امیرکبیر تقدیم میکند . . .

موسسه مطبوعاتی امیرکبیر

هان ایدل عبرت بین ازدیده نظر کن‌هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یکره زره دجله منزل بمدائن کن
وزدیده دوم دجله برخاك مدائن ران
خوددجله چنان گرید صددجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد ازمژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی زتف آهش لب آبله‌زد چندان
ازآتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بردجله گری نونو وز دیده زکوتش ده
گرچه لب دریا هست ازدجله زکوةاستان
تاسلسهٔ ایوان بگسست مدائن را
درسلسله شد دجله چون سلسله‌شد پیچان
گه‌گه بزبان اشك آوازه ده ایوانرا
تابو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نونو
پند سردندانه بشنو زبن دندان
گوید که توازخاکی ماخاك توئیم اکنون
گامی دوسه برمانه واشکی دوسه‌هم بفشان

مهرماه یکهزار سیصد وسی وشش خورشیدی

چون دید که در هنر تمامم
حسّان عجم نهاد نامم

دیوان

حسان العجم افضل الدّین بدیل بن علی

خاقانی شِروانی

با شرح احوال و آثار شاعر از منابع معتبر شرقی و غربی. ترجمه محمّد عبّاسی

و فهرستهای هفتگانه. بکوشش حسین نخعی

چاپ پیروز

مقدمهٔ ناشر

دیوان حسان‌العجم افضل الدین بدیل بن علی نجار «خاقانی شروانی» از کتب ارزشمند و پرارج زبان پارسیست که طی قرون واعصار همچون ستاره‌ای تابناک بر پیشانی ادبیات این سرزمین درخشیده است و همچنان درخشان وفروزنده خواهد ماند.

کدام دلست که با شنیدن قصیدهٔ ایوان‌مداین برخود نلرزد؟ و کدام چشم‌است که همراه ناله‌های جانسوز این شاعر بزرگ ووطنپرست برخرابه های تیسفون اشک تأثر فرونریزد؟

خاقانی هنگام حماسه‌وتفاخر درقصاید پولادین خود ماننِدجنگجوئی سلحشور طبل جنك میکوبد، و بر بام فلک کوس‌عزت وعظمت مینوازد ودروقت رثاء فرزند خویش از لابلای ابیات قصاید خود چنان مویه میکند ومینالد که اشک برمژگان خواننده میغلتاند.

خاقانی شروانی ازارکان بزرگ شعر پارسی است وادبیات وزبان‌ما بوجود او میبالد.

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر افتخار دارد که برای خدمت به ادبیات پارسی به چاپ ونشر این دیوان پرارزش وگرانقدر اقدام کرده‌است.

دراینجا لازم است که از فاضل‌محترم آقای محمدعباسی که به‌ترجمه و نگارش مقدمه همت‌گماشته وهمچنین ازفاضل گرانمایه‌آقای حسین نخعی که‌باکوششی خستگی‌ناپذیر و دقتی خاص در تهیهٔ فهرست‌هفتگانه‌این‌دیوان متحمل رنج فراوان‌شده‌اند تشکر شود.

حکیم خاقانی

حکیم افضل‌الدین ابراهیم ابو بدیل (۱) الحقایقی الخاقانی از مشاهیر شعرای آذربایجان و از ستارگان قدر اول آسمان ادبیات ایرانست، برای اینکه حق سخن در بارهٔ چنین سخنور سحار و چکامه سرای نامدار، چنانکه باید و شاید ادا شود، با ایراد این مقدمه در سه قسمت مبادرت می‌شود:

بخش نخست ـ خاقانی از نظر مورخین مشرق زمین
بخش دوم ـ « از نظر مستشرقین اروپا
بخش سوم ـ « از آثار منظوم و منثور خود شاعر

☆☆☆

نظریهٔ سدید الدین محمد عوفی صاحب لباب الالباب

ازمنابع موثق و معتبر قدیمی که از حکیم خاقانی یاد کرده، و یا از اشعار و آثار وی منتخباتی ترتیب داده اند، لباب الالباب در درجهٔ اول اهمیت میباشد، زیرا این تذکره بتاریخ ششصد و هجده هجری قمری تألیف شده و مؤلف آن ازحیث زمان تقریباً معاصر شاعر نامدار شروان بوده است. لذا مندرجات آن از حیث اعتبار بی نهایت شایان توجه میباشد.

عوفی در دومورد، ازخاقانی بتفصیل تمام یاد کرده است. نخست درفصل صدور علما و ائمه فضلا، و سپس دربخش شعرای عراق و آذربایجان، اینك عین اقوال صاحب لباب الالباب (۲):

« **حسان العجم حکیم خاقانی الحقایقی** ـ آنکه فصاحت **حسان** باسماحت **سحبان** مرویرا فراهم داشت، **خاقان** ولایت بیان بود، از آن سبب **خاقانی** لقب یافت؛ منشی کلمات **حسان** بود، بدان روی **حسان العجم** نام یافت، چنانکه **در تحفة العراقین**

۱ـ مشهور چنینست، ولی بطوریکه در بخش سوم تحقیق کرده‌ایم، نام خاقانی بدیل میباشد
۲ـ **لباب الالباب**، بتصحیح علامهٔ فقید **محمد قزوینی**، طبع **لیدن** ص ۲۲۱، ازمجلد دوم.

ذکر پدر(۱) خود میکند ، و برائر آن میگوید :

بیت

چون دید که در هنر تمامم حسان عجم نهاد نامم

فیض انعام اوعام بودی ، و جود جواد اوبدوست و دشمن برسیدی ، وآفریدگار سبحانه و تعالی ، صیت اورا برباد صبا سبقت داده بود ، وهمت بلند اورا وسیلت ثروت و نعمت او ساخته ، تا هرقصیده‌ای که بحضرت پادشاهی فرستادی ، هزاردینار عین صلهٔ آن بودی ، وتشریف وانعام فراخورآن ، وجماعتی برآنند که **شیوهٔ سخن برخاقانی ختم شده است** ، و بعدازو کس برمنوال بیان چنان نسیج نظم نبافته ، و اکثر اشعار او درجد وحکمت ، وصفت کعبه وبادیه ، و نعت رسولست علیه‌السلام و اکنون بعضی از اشعار او ایراد کرده آید ...»

همو درفصل اول ازباب هفتم تذکرهٔ خود در شرح حال **الصدر الانام شرف الملة و الدین حسام الائمه محمد بن ابی بکر النسفی رحمةالله علیه**، گوید :

« ... ازبزرگی شنیدم که ، در آن وقت که ، بسفر**قبله** رفته بود ، چون **به ری** برسید، چنین اتفاق افتاده بود که **خاقانی** در **ری** بود، **حسام الدین** بزیارت او رغبتی کرد، وبنزدیك اوشد ، و**عمر نوقانی** که استادقرا **وداود** دلها بود ، درخدمت اوبرفت وچون بمحاورهٔ یکدیگر انسی گرفتند، خاقانی پرسید که : مولانا را لقب چیست ؟

عمر نوقانی گفت : مولانا **شرف الدین حسام** که بحسام بیان حق را شرح ، و باطل را شرحه کند .

گفت : صاحب «نشکند» ؟ (۲)

مولانا سخت ازین سخن بشکست ، چه او در انواع علوم دینی استاد بود ، ودر هر فنی از آن مقتدی ، اورا بشعرپارسی نسبت کردن لایق منصب اونبود .

گفت :آری ، دراوایل ایام جوانی وعهد شباب، که مظنهٔ نادانی باشد ، خاطر بدان شیوه بیرون شده است ، ودیریست تاآن سقطات را استغفارمیکنم.

خاقانی گفت : ای مولانا ، یالیت که‌تمامی دیوان من تراستی، وآن یك قصیدهٔ تو مرا،چه باآنك اکثر عمر ما بدین منوال مصروفست ، وفن وشیوهٔ ما این ، چندانکه خواستیم ، تا یك بیت بدین منوال بیاریم ، خاطر ما مسامحت نکرد .

---

۱ – **عوفی** را علی الظاهر دراینمورد اشتباهی رخ داده است ، زیرا چنانکه خواهیم گفت ، از همان مثنوی **تحفة العراقین** صریحاً مستفاد میشود، که این لقب را ، عموی فیلسوف و طبیب شاعر ، باو عطا کرده است ، نه بپدرش . (رجوع شود بمقدمهٔ تحفة العراقین ، صفحه ب ، ومتن ۲۲۱ ، س ۶ ، باهتمام **دکتریحیی قریب** ؛ طبع تهران) .

۲ – **خاقانی** درقصیده‌ای به**محمدبن ابی بکر النسفی** اشارت میکند که مطلع آن ، چنینست :

هرگز نگار طره بهنجار نشکند تا بار عشق پشت خرد زار نشکند

پس ساعتی بود، غلامان درآمدند، وپیش هریك یکتای اطلس ومهر زر بنهادند ، حسام الدین معذرتی کردو گفت :

قطعه

گنجها بردل **خاقانی** اگرعرضه کنند / نه فلك ده یك آن چیز بود کو بدهد
بتجبر ، نه بذل ، مال ستاند ز ملوك / بتواضع ، نه بمنت ، سوی بد گو بدهد
چرخ خاید همه انگشت بدندان که چرا / نیك مردی بیدان این همه نیرو بدهد ؟
کار **خاقانی** دولاب روان را ماند / که ز یکسو بستاند ، بدگر سو بدهد»

☆☆☆

شمس قیس در المعجم فی معایر

شمس الدین محمد بن قیس الرازی ازمشاهیر نویسندگان اوایل سدهٔ هفتم هجری ، مصنف کتاب معروف المعجم فی معاییر اشعار (٦٣٠ - ٦١٤ هجری قمری -١) نیزعلی الظاهر درسنین جوانی زمان حکیم خاقانی را دریافته است و در کتاب خودمکرر (دوازده بار-٢) باشعار وی استشهاد کرده،وگاهی هم‌قطعات مفصلی‌از آثار شیوای شاعر بزرگ شروان نقل‌نموده است، وحتی دریك مورد **بعظمت وهنروی تمثل** کرده (٣) .

☆☆☆

سفینهٔ مورخ ٦٦٥ هجری

منصور بن کمال‌الدین الحسینی مؤلف سفینهٔ بسیارجالب و معبر از اشعار شعرای متقدم فارسی ،که بسال ششصد وشصت و پنج هجری تدوین شده است ، فصلی ازکتاب نفیس و عدیم - النظیر خود را به منتخبات اشعار **ملك الکلام افضل الشعرا خاقانی علیه الرحمه**، اختصاص‌داده‌است . چنانکه معلومست ، این جنك عزیزالوجود قدیمی ترین مجموعه خطی موجود از اشعار حکیم خاقانی است ، وعلی الظاهر درتمام دنیا بی نظیر میباشد .(٤)

---

١ - «المعجم فی معاییر اشعار العجم» بتصحیح علامهٔ فقید **محمد قزوینی** و استاد ارجمند جناب آقای مدرس‌رضوی (صفحات‌ز،ح) چاپ تهران ١٣١٤شمسی .

٢ - بصفحات : ١٥٨ - ١٧٦ - ١٩٨ - ٢٢٦ - ٢٢٩ - ٢٣٠ - ٢٤٠ - ٢٥١ - ٢٥٨ - ٢٥٩ - ٣٠٩ و ٣١٤ چاپ مزبور مراجعه شود .

٣ - صفحهٔ ١٥٤ در چاپ مذکور .

٤ - این سفینهٔ جالب و معتبر نزد آقای **مجید موقر** در تهرانست . و شامل اشعاریست از هفده‌تن از بزرگان شاعران ایران . کاتب درپایان کتاب چنین رقم کرده است :

«تم الکتاب لعبد المذنب **منصور الدین کمال الحسینی** عفاالله عنه ، سنه خمس وستین و ستمائه » این شرح در تعلیقات لباب الالباب (صفحات ٧٤٨ - ٧٤٧) طبع تهران آمده ، ولی چون نگارنده اصل سفینه را ندیده است ؛ نمیتواند راجع بتاریخ تحریر و تألیف آن اظهار یقین نماید : چون جامع اشعار در دنبال نام **سعدی** «علیه الرحمه» آورده ، بنابراین سفینه نمیتواند در سال ششصد و شصت و پنج‌تالیف یابد ، و اینجانب گمان دارم‌که شاید دراصل سفینه تاریخ تحریر «سنه خمس و **تسعین** وستمائه» باشد ، تا مطابق قول مؤلف درآید .

تاریخ نامهٔ هراة تألیف سیف بن محمد بن یعقوب الهروی(۱)

سیف بن محمد الهروی مصنف تاریخ نامهٔ هراة

چنانکه مصحح و ناشر فاضل آن **پرفسور محمد زبیر الصدیقی** تحقیق کرده ، در حدود سالهای ۷۲۹ - ۷۲۱ هجری نگارش یافته ، ویکی از نفایس متون قدیمهٔ زبان عذب البیان فارسیست. در این کتاب مقدار کثیری ازاشعار شیوای خاقانی در مواردمتعدد (درهیجده‌مورد) نقل‌ودرج‌شده، ومصنف کتاب، تاریخ‌خودرا بمفردات وقطعات رنگین‌شاعر شروان تزیین بخشیده است.

نکته شایان دقت آنکه ، دراین کتاب از شاعری بنام **خاکانی** ابیات و اشعاری آمده است، که فعلا تعیین هویت شاعر و اشعار وی برای اینجانب نامقدور میباشد . و ناشر نیز درمقابل نام وی علامت استفهام (؟) گذارده‌اند ، وچون مأخذ طبع نسخه‌منحصر بفردی بوده است ، لذا فعلا نمیتوان بطور قطع ویقین در اینموضوع اظهار نظر کرد ، زیرانسخ معتبرجامع‌وقدیمی‌ازدیوان خاقانی‌هنوز در دسترس‌نمی‌باشد، تالااقل بدانوسیله درهویت اشعار منتسب به **خاکانی** تحقیق بعمل آید .

عبدالرشید باکویی صاحب تلخیص الآثار فی عجائب الاقطار

عبدالرشید بن صالح بن نوری باکویی از معاریف اوایل قرن هشتم هجری (۲) ،کتابی بعنوان : **تلخیص الآثار فی - عجائب الاقطار** ، مشتمل برممالك و اقالیم عالم بزبان عربی تألیف فرموده ، ومطالب مفیدی درآن مجموعه بیان کرده ، و از آن جمله در ماده **شروان** ذکر **خاقانی** کرده وگفته :

« وینسب الیها الحکیم الفاضل افضل الدین الخاقانی ،کان رجلا حکیما شاعرا ، اخترع صنفاً من الکلام، انفردبه ، وکان قادرا علی نظم‌القریض جدا محترزاً عن‌الرذائل اللتی یرکبها الشعراء حافظا علی الردبه الدنانیر توفی سنه ۵۸۱ بتبریز .»

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ، و نزهة القلوب

حمدالله مستوفی قزوینی ازمورخین و شعرای قرن هشتم ، مصنف **تاریخ گزیده و ظفر نامه و نزهة القلوب** در آثار خود مکرراز اشعار خاقانی نقل‌کرده ، و شرح حال موجز و مفیدی دربارهٔ وی آورده است .

مستوفی در تاریخ گزیدهٔ (سنه ۷۳۰) راجع بخاقانی چنین گفته :

---

۱ - این تاریخ نفیس‌بتصحیح **پرفسور محمد زبیر الصدیقی** معلم **السنهٔ شرقیه دانشگاه کلکته** و سعی واهتمام **خان بهادر خلیفه محمد اسدالله** ناظم کتابخانه شاهی کلکته بسال ۱۹۴۳ مسیحی در کلکته بطبع رسیده است

۲ - مصنف مزبور در کلمه **باکویه** چنین نوشته : و اهل المدینه علی مذهب الشافعی ، انها مولد والدی الامام الفاضل‌العالم **صالح بن نوری** ، کان مجمع الفضایل ، توفی سنه ۷۰۶ عن سبع و سبعین‌سنه. **دانشمندان آذربایجان** ، تألیف دانشمند فقید **محمد علی تربیت** صفحات ۱۳۰ و ۲۵۵ ، طبع طهران) .

«خاقانی وهوافضل الدین‌شروانی ، بتبریز درسنهٔ اثنی‌وثمانین‌وخمسمائه درگذشت، و به **مقبرة الشعراء سرخاب** مدفون شد ، اشعار بی نظیر دارد ، و رسائل بی مانند، و بطمطراق طرز شعر او تا غایت کس نگفته است (۱) .

بعلاوه درچهارمورددیگر نیز درهمان کتاب باسم ورسم باشعار خاقانی استشهاد کرده است (۲)

همو درکتاب **نزهةالقلوب** (سنه ۷۴۰) خویش در شرح جغرافیای **ری** ، ابیات زیررا ازخاقانی (بدون ذکرنام شاعر -۳) نقل کرده است (٤) :

دیدم سحرگهی ملك الموت رابخواب　　بی‌کفش میگریخت زدست وبای ری
گفتم‌تونیز! گفت‌چوری دست‌برکشید　　**بویحیی** ضعیف چه سنجد بپای **ری**»

چنانکه میدانیم ، این دوبیت راحمدالله **مستوفی** ازقصیدهٔ معروف خاقانی درمذمت آب و هوای ری ، بمطلع زیر ، نقل‌کرده است :

خاك سیاه ، بر سر آب و هوای ری　　دور از مجاوران مکارم نمای ری

☆☆☆

محمد بن بدر جاجرمی مؤلف مونس الاحرار

محمد بن بدر جاجرمی مدون سفینهٔ گرانبهای معروف **مونس الاحرار فی دقایق الاشعار**، که از فضلای اواخر قرن هفتم واوایل قرن هشتم هجری ومعاصر **حمدالله مستوفی** مذکور، و **خواجوی کرمانی** (متوفی ۷٤۱) **واوحدی اصفهانی** (متوفی ۷۳۸) و **سلمان ساوجی** (متوفی ۷٦۹) بوده است، در یکی‌ازفصول مجموعهٔ‌گرانبهای‌خود، منتخباتی‌از**خاقانی شروانی** درج کرده است(٥).

---

۱ - تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی - ص ۸۱۸ ، از چاپ عکسی اروپا .

۲ - صفحات : ٤٦۲ - ٦۱٤ - ۷۸۷ - ۸۲۷ - ۸۲۸ از همان چاپ ،

۳ - اینجانب‌هنگامیکه‌به‌ترجمهٔ‌جلد سوم **سیاحتنامهٔ شاردن** ، که در جغرافیای تاریخی ایرانست اشتغال داشتم ، ملاحظه کردم که‌نویسندهٔ فرانسوی اشعار مزبور را (بدون ذکر ماخذ) بفرانسه ترجمه کرده ، و درکتاب خود آورده است . با آشنایی قبلی که نگارنده را با متون قدیمهٔ فارسی بود ، حدس زدم که شاردن مطالب خود را از نزهة القلوب گرفته است ، وهنگامیکه بمتن فارسی کتاب مذکور رجوع کردم،دیدم این حدس صائب درآمد ، ازطرف دیگر درنتیجهٔ انس و الفت دیرین با دیوان خاقانی ، میدانستم که حمدالله مستوفی اشعار مزبور را از شاعر شروان نقل کرده است ، لذا در ترجمهٔ فارسی متن **سیاحتنامه** عین ابیات خاقانی ، و در تعلیقات آن تمام قصیده را درج کردم (رجوع فرمائید بمجلد سوم سیاحتنامهٔ‌شاردن، ترجمهٔ محمد عباسی صفحات ۳۸۳ - ۳۸۰) .

٤ - نزهة القلوب حمدالله‌مستوفی‌چاپ اروپا- ص ٥۲ .

٥ - رجوع فرمائید ، بمقالهٔ علامهٔ فقید **محمد قزوینی** (بیست مقاله ، جلد دوم ، صفحات ۲۰۹ - ۱۸٤)

مفاخرهٔ خواجو بخاقانی

ابوالعطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود المدعو بخواجو المرشدی الکرمانی، شاعر شهیر نیمهٔ نخست سدهٔ هشتم هجری (متولد ذیحجه ۶۸۹ ومتوفای ۷۴۱ هجری قمری) در دیوان خود مکرر بنام خاقانی بمفاخرت پرداخته، و چنین گفته است:

لاف **خاقانی** زنم درملک معنی زانك هست
گرمی بازار **شمس** از **انوری** رای من

☆☆☆

شمس اگر دادی مرا در **سعدی** طالع مدد
لاف **خاقانی** زدی طبع **رشیدم** با **ظهیر**

☆☆☆

غلام فقرشو، تا همچو**خاقانی**دهد دستت که درملك‌سخندانی کنی‌دعوی‌خاقانی (۱)

☆☆☆

جامی در نفحات الانس (۸۸۱ هجری)

عبدالرحمن بن احمدالجامی شاعر شهیر ونویسندهٔ زبردست سدهٔ نهم هجری، درکتاب معروف **نفحات الانس** که بفرمان **امیر نظام الدین‌علی شیر نوایی** بسال هشتصد وهشتاد ویك هجری، تحریر شده است، شرح شایان توجهی راجع بخاقانی آورده، وگویندهٔ بزرگوار شروان را در زمرهٔ مشایخ عظام صوفیه و درجرگهٔ عرفا وحکمای‌متقدم قرار داده است، اینك عین قول جامی:

« **افضل الدین بدیل الحقائقی الخاقانی رحمه الله تعالی** - هر چند وی شاگرد فلکی شاعرست، و بشعر شهرت تمام یافته، چنین گویند که ویرا وراء طور شعر، طور دیگر بوده است، که شعر در جنب آن کم بوده، چنانکه **حضرت مولوی قدس سره** گفته است:

شعر چه باشد برم، تا که زنم لاف ازو هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا

و سخنان وی برین معنی شاهده است، چنانکه میگوید:

صورت من همه اوشد، صفت من همه او لاجرم کس من و من نشنود اندرسخنم
نزنم هیچ دری، تام نگویند آن کیست چون بگویند مرا، باید گفتن که منم

☆

حلقه‌ای یافتم دوعالم را دل در آن حلقه چون نگین دیدم

و در محلی دیگر می گوید:

عشق بیفشرد پا، بر نمط کبریا بردبدست نخست، هستی ما را زما

۱- نقل **از دیوان خواجوی کرمانی**، بتصحیح و اهتمام احمد سهیلی، **صفحات** ۴۲ - ۱۲۴ - ۶۴۱ طبع تهران.

ماوشما رابه‌نقد، بیخودیی درخورست　　　زآنکه نگنجد درو ، زحمت ما وشما

وازین قبیل درسخنان وی بسیارست ، وازینها بوی‌آن می‌آید که وی را ازمشرب صافی صوفیان قدس الله تعالی اسرار هم ، شربی تمام بوده است ، وی در زمان خلافت **المستضی بنورالله** بوده است ، و درقصیدهٔ عربی که درمدح **بغداد** گفته ، ذکروی کرده ، و توفی المستضی فی سنه خمس وتسعین وخمسمائه وی نیزقصیدهٔ رائیه **حکیم سنایی** را جواب گفته است، وعدد ابیات آن ازصدوهشتاد گذشته ، و آن را سه مطلع نهاده ، و مطلع اولش اینست :

الصبوح الصبوح کآمد کار　　　النثار النثار کآمد یار

کاری از روشنی چو آب خزان　　　یاری از خوشدمی چوباد بهار

چرخ برکار ما بوقت صبوح　　　می‌کند لعبتان دیده نثار

و در آخر قصیده میگوید :

این قصیده ز جمع **سبعیات**　　　ثامنست از غرائب اشعار

از در **کعبه** گر در آویزند　　　**کعبه** بر من فشاندی اشعار

زو **قفا نبک** را قفایی نیست ☆ ☆ ☆　　　**وامراءالقیس** رافگنداز کار(۱)»

امیر دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرای خود (سنهٔ تألیف ۸۹۲)دربارهٔ خاقانی چنین گوید :(۲)

دولتشاه سمرقندی صاحب تذکرة الشعراء

ذکرسلطان الفضلاء (۳) افضل‌الدین خاقانی رحمة‌الله علیه لقب‌ونام‌او**افضل الدین ابراهیم (٤) بن علی شروانی** است فضل و جاه و قبول سلاطین و حکام اورا میسر شد ، و درعلم بی‌نظیرودرشعر استاد، و در جاه مشارالیه بوده ، چنانچه استادان ماهر مدح او گفته‌اند، و در قصیده ای که‌آنرا **صفیر الضمیر** نام‌کرده ، این بیت میگوید :

ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد　　　امیری جمله را دادند ، وسلطانی‌بخاقانی

برای حجت معنی **براهیمی** پدید آمد　　　ز پشت**آذر**(٤)صنعت**علی نجارشروانی**

و در آخر حال اورا ذوق فقر و شکست نفس وصفای باطن دامن گیر شد ، و از **خاقان کبیر ملک منوچهر** انارالله برهانه ، از ملازمت و خدمت استعفا خواست ، که بخدمت فقراء و اهل سلوك مشغول گردد ، و **خاقان کبیر**چون وابستهٔ صحبت او بود ، اجازت عزیمت نمی‌داد ، تاآن وقت که بی‌اجازت **خاقان ازشروان**گریخت و به **بیلقان** آمد ، گماشتگان **شروانشاه** اورا گرفته بدرگاه فرستادند و **خاقان** اورا بند فرمود ودر قلعهٔ **شابران** مدت هفت ماه‌مقید و محبوس بود ، وازغایت ملالت و دلتنگی در قید قلعه این قصیده گفت ، و حالات ترسایان و لغات واصطلاحات ایشان بیان میکند ، و

---

۱ – نقل از **نفحات الانس جامی** صفحات : ٥٤٦ – ٥٤٧ ، از چاپ هندوستان .

۲ – تذکرة الشعراء امیر دولتشاه سمرقندی ، چاپ لیدن (صفحات ۸۳ ـ ۷۸)

۳ – درچاپ ملك الكتاب هندوستان (ص ۳۹) «**ملك الشعراء**» م . ع

٤ – ایضاً در همان چاپ (ص۳۹) «فضل‌الله بن ابراهیم » . م . ع.

این قصیده مشکل است وشیخ **عارف آذری** علیه الرحمه ، شرح ابیات مشکلهٔ این قصیده رادر **جواهر الاسرار** بیان میکند(۱) ، وچند بیت از آن قصیده اینست ، لله درقائله :

فلك كجروتراست از خط ترسا   مرا دارد مسلسل راهب آسا

. . . .

و چون این قصیده موقوف بشرح است ، زیاده ازین در قلم نیامد ، وخاقانی بعداز حبس دیگر بملازمت مشغول نشد ، و دردطلب دامن گیر اوگشته ، مشرب فقر دریافت و بعزیمت حج ازشروان بیرون آمد ، و بهمراهی موفق التوفیق **جمال الدین موصلی** ، که کریم جهان و جهان کرم بود ، سفر حجاز پیش گرفت ، واین قصیده را درراه مکه میگوید ، و درین قصیده ، چهار مطلع درکارداشته ، که یکی از آن این است :

سرحد بادیه است روان پاش برسرش   تریاق روح کن ز سموم معطرش

و درآخر این قصیده ، تخلص بمدح **جمال الدین موصلی** میکند ، و جاه اورا متین میسازد درین بیت که :

سلطان دل وخلیفه همم خوانمش ازآنك   سلطان پدر نوشت ، و خلیفه برادرش

صاحب **خلاصهٔ بناکتی** میگوید: که **امیر خاقانی** نزد خاقان بسیار مقرب ومکرم بود ، و در اول حال **حقایقی** تخلص‌داشت و**خاقان کبیر** اورا منصب **خاقانی** ارزانی داشت ، ازلطائف **خاقانی** یکی آن است که نوبتی این بیت بخاقان فرستاد :

وشقی ده که در برم گیرد   یا وشاقی که در برش گیرم

وشق موئینه التای را گویند ، ووشاق امرد نیك چهره است ، چون **خاقان** این بیت مطالعه کرد ، حکم کشتن **خاقانی** فرمود ، چون این حکم بخاقانی رسید ، فی‌الحال از روی فراست دریافت و مگسی راگرفت ، وبال برکنده نزد**خاقان** فرستاد ، که گناه ازمن نیست ، ازمگس است ، که **باوشاقی** را**یاوشاقی** ساخته ، **خاقان** دریافت ، و با **خاقانی** دل‌خوش کرد ، نازکی آن است که خاقان ازخاقانی رنجیده که چرا هردو را طلب نکرد ، همانا قصوری درهمت من ملاحظه کرده ، وخاقانی «باوشاقی» طلب کرده ، که هر دو طلبیده باشد ، همت بزرگان آن روزگار چنین بوده ، ولطائف طبع شعرا و فضلاء بدین مثابه ، و اکنون اگر شاعری ازممدوح خود دو خروار شلغم طلب کند ، حقیر ندانند ، ومنت دارند که تخفیف تصدیع میکند .

وفاضل زمان خود ، **اثیرالدین اخسیکتی** رحمة‌الله تعالی علیه ، معاصر **خاقانی** بوده ، و ازدیار **فرغانهٔ ترکستان** بآرزوی مشاعرهٔ **خاقانی** آهنگ ملك **شروان** کرد ، درراه بخدمت سلطان السلاطین **ارسلان بن طغرل** پیوست ، و ارسلان بن طغرل اورا تربیت کلی کرد ، **واثیر** همواره معارض **خاقانی** می‌بوده وسخن خودرا برسخن خاقانی مقدم میداشته ، و این **قطعه** را خاقانی نزد اثیر فرستاد ، بدین‌سطور ، لله درقائله :

---

۱ ـ **مینورسکی** ، ازمشاهیر مستشرقین روسی ، قصیدهٔ مورد بحث را بطرز بدیعی مورد بحث وفحص قرار داده ، وشرح کرده است :

V · M inorskz Khaqani and Comnenus B SOS vol XI Parlt. 3

خرد خریطه کش خامهٔ بنان منست — سخن جنیبه برخاطر و بیان منست
بکردگار که دورزمان پدیدآورد — که‌دوردورمنست‌وزمان‌زمان‌منست

و اثیرالدین این قطعه را درجواب فرستاد .

گره‌گشای سخن خامهٔ توان منست — خزینه دار روان خاطر روان منست
کشید زین من ایـن دیزهٔ هـلال رکاب — ازآنکه شهپر **روح القدس** عنان‌منست
کنار آستین جان چو بحر پـر در شد — که در ولایت معنی گدای کان منست
من **ارسلان** شه ملك قناعتم زین روی — جهان **قیصر وخان** صد یك جهان‌منست
کمان من نکشد دست و بازوی **شروان** — که تیر چرخ یك اندازی ازکمان منست
نه من قرین وجـودم سفه بـود گفتن — هنوز در عدمست آنکه همقران منست
زمان زمان زمین گستر خردبخش است — محال باشد گفتن زمان زمان منست
وگر زبان هنر می سراید این دعوی — بحکم عقل سجل میکنم که آن منست

و میان **اثیرو خاقانی** معارضات بسیارست ، هر دو فاضل ودانشمند و خوشگوی بوده اند ووفات **افضل الدین خاقانی** درشهر**تبریز** بوده ، در شهرسنهٔ اثنین وثمانین وخمسمائه ، ودر**سرخاب** تبریز آسوده است ، و مرقد اوالیوم مشهورومقرر است وقبر **افضل‌الزمان‌ظهیرالدین‌طاهر‌بن‌محمدفاریابی**،رحمةالله علیه،وملك‌الشعرا **شاهفور بن محمد اشهری نیشابوری** هر دو در پهلوی **خاقانی** است (۱) ، رحمة الله علیهم اجمعین .

. . . .

و از شعرای بزرگ که در روزگار دولت **سلطان ارسلان** بوده اند ، **خاقانی** است ، و **ظهیرفاریابی و اثیرالدین‌اخسیکتی**، و**مجیر بیلقانی** ، و**کمال‌الدین نخجوانی** ، و **شاهفورنیشابوری** ، و**ذوالفقارشروانی** ، و**سید عزالدین علوی** است ، رحمة الله علیهم اجمعین (۲)

ونیز**دولتشاه سمرقندی** دروصف‌حادثهٔ‌هایلهٔ‌خروج‌غزان واسارت **سلطان‌سنجر سلجوقی**،**بخاقانی** استناد میکند ومیگوید :

«. . . واکثر ولایات وممالك **خراسان وماوراء النهر وعراقین** ، بلکه‌اکثر معمورهٔ عالم درآن غوغا خراب وبی‌آب شد ، **وامیر خاقانی** در آن وقایع میفرماید :

آن مصر مملکت که تودیدی خراب شد — وآن **نیل** مکرمت کـه شنیدی سراب شد
گردون سر **محمد یحیی** بباد داد — محنت رقیب **سنجر** مالك رقاب شد (۳)

---

۱ ـ مزارات شاعران مزبور **مقبرة الشعراء** نام داشته ، و در قرون بعد درنتیجهٔ وقوع زمین‌لرزه های مدهش ، امروزی بهیچوجه اثری از آن پیدا نیست . **م . ع**

۲ ـ نقل از **تذکرة‌الشعرای‌دولتشاه سمرقندی** چاپ لیدن ، (صفحات ۸۳ ـ ۷۸)

۳ ـ تذکرة الشعراء چاپ لیدن (ص ۶۶)

همو در ذکر **ابوالعلاء گنجوی** راجع **بخاقانی** چنین می آورد :

«اورا **استادالشعراء** می نویسند، ودرروزگار **شروانشاه کبیرجلال الدنیا و الدین اخستان**(۲)**منوچهر** ملك الشعرای ملك **شروان** و مضافات آن بوده، عظیم الشأن وصاحب جاه بوده است ، و **خاقانی و فلکی شروانی** هردو شاگرد او بوده اند ، و **خواجه حمدالله مستوفی قزوینی** در **تاریخ گزیده** می آورد که **ابوالعلاء** دختر خویش بخاقانی داد، فلکی را نیز طمع دامادی استاد بود ، چون دست نداد رنجید ، و میخواست که تاسفر کند، استادجهت رضای اوبیست هزار درم بخشیدش، وگفت : ای فرزند این بهای پنجاه کنیزك ترکیه است، که همه بهتر از دختر ابوالعلاء اند ، و فلکی بدان راضی وخوشنودشد .

وچون **خاقانی** جاه و شهرت یافت ، نخوت کرد ، و باستاد التفات نمی نمود ، ابوالعلاء این ابیات در هجو خاقانی میگوید :

توای **افضل الدین** اگر راست پرسی — بجان عزیزت که از تو نه شادم

دروگر پسر بود نامت بشروان — بخاقانیت من لقب بر نهادم

بجای تو بسیار کردم نکویی — ترا دختر و مال وشهرت بدادم(۱)

تذکره نویسان و مورخین دیگر ،ازامین **احمد رازی تا رضاقلیخان هدایت** هیچیك بهیچوجه مطلب تازه ای، **بگفته های بزرگان ونویسندگان** متقدم مذکور نیفزوده اند، ودرحقیقت قسمتی از اقوال بعضی از آنها را گاهی باجمال و اختصار ، وگاهی باضافت عباراتی در نوشته خوددرج کرده اند ، لذااز نقل وتکرار آنها دراین صفحات خودداری میکنیم ، و بذکر اقوال و تحقیقات مستشرقین و محققین مغرب زمین دربارهٔ خاقانی میپردازیم،وسپس بشرح استنباطاتِ خودِ ازآثار منظوم و منثور شاعر مبادرت مینمائیم.

---

۱ ـ نقل از تذکرة الشعرای سمرقندی (صفحات ۷۱ ـ ۷۰ چاپ لیدن)

بخش دوم

نظریات و تحقیقات مستشرقین و محققین مغرب زمین

در بارهٔ خاقانی

ترجمهٔ فرانسه اشعار خاقانی توسط شاردن

در میان شعرا و نویسندگان بزرگ ایران ، خاقانی **نخستین شاعریست** که آثار وی بیکی‌ازمهمترین السنهٔ اروپایی ، یعنی بزبان‌فرانسه، نقل‌وترجمه شده است، واین‌ترجمه توسط فیلسوف مشهور و مورخ محقق و عالیقدر فرانسوی **ژان شاردن** انجام گرفته است .

این محقق عالیمقام ، درحدود سیصد سال پیش ، دو باربایران آمده ، وهر بارچند سال در اصفهان اقامت نموده است (مرتبهٔ اول شش سال ،ازهزاروششصد وشصت وپنج میلادی تااواخرهزار وششصد وهفت میلادی ، ومرتبهٔ دوم از هزاروششصدوهفتادوسه تا هزاروششصدوهفتادوهفت‌میلادی)وباالسنهٔ‌فارسی‌وترکی‌وعربی آشنایی‌کامل‌داشته‌است(۱).

شاردن در دومورد ازسیاحتنامه عظیم خود، که درحقیقت **دائرة المعارف‌تمدن ایران** دردورهٔ با عظمت صفویه است ، بترجمه اشعار خاقانی پرداخته .

نخست‌درمجلدسوم سیاحتنامه، **که‌جغرافیای تاریخی ایرانست** ، درفصل‌ری(۲) که شرح آن سابقاً مذکور افتاد(۳) ، دوم درمجلد پنجم سیاحتنامه ، **درتاریخ علوم ایرانیان** ،درفصل‌بحث ازرسم الخط ایرانی، باین شعر خاقانی استشهاد کرده است(٤)

فلك کژ روترست از خط ترسا ... مرا دارد مسلسل راهب آسا

ولی ذکر این نکته واجبست، که نویسندهٔ فرانسوی درهیچیك از دومورد مذکور، نامی

---

۱ ـ برای شرح احوال و آثار شاردن ، و خدمات این فیلسوف جهانگرد بتاریخ و تمدن ایران رجوع شود بمقدمهٔ مفصل اینجانب ، برترجمهٔ جلد اول‌سیاحتنامه شاردن ، طبع طهران ـ ۱۳۳۵ شمسی

۲ ـ رجوع شود بمجلد سوم سیاحتنامه شاردن ، ترجمهٔ عباسی ، صفحات (۳۸۳ ـ ۳۸۰) طبع تهران .

۳ ـ بصفحهٔ نه ازین مقدمه رجوع فرمائید .

٤ – Voyages de Mr. Le Chevalie Chardin en Perse et autres lieux de l'Orient · T·V·P· 70 - 72 - (1723)

از خاقانی ، گویندهٔ اشعار نبرده است ، و درحقیقت بمانند امثال سایره ، بدانها استناد کرده است .

☆☆☆

تحقیقات و ترجمه های خانیکف مستشرق روسی

در اواسط سدهٔ نوزده میلادی ، یعنی تقریباً یك قرن پیش یکی ازمستشرقین عالیمقام روسی، **خانیکف (Khanikov)** برای نخستین بار درتاریخ ، تحقیقات بسیار دقیق ومفصل دربارهٔ آثار واحوال خاقانی بعمل آورد ، وعده کثیری از قصاید شاعروقطعاتی از **تحفة العراقین** را ترجمه کرد. بعلاوه مقالات مفصل و متعددی درمجلات ومطبوعات اروپایی راجع باشعار و آثاروافکارخاقانی برشتهٔ نگارش درآورد ، که مجموعه آنها ، طی سالهای هزاروهشتصد وشصت چهاروشصت وپنج میلادی منتشر شده است .

تحقیقات خانیکف راجع بخاقانی بسیار دلکش وبدیع ، ومشحون ازموشکافیهای دقیق و نکته‌سنجیهای شایان توجهی‌میباشد، ودرشناسایدن گویندهٔ بزرگ بمردمان اروپا و محققین‌مغرب زمین بسیار سود مند افتاده است و مؤلفین تواریخ ادبیات ، مثل **براون** و **اته**درنوشته های خود راجع بخاقانی ، ازتحقیقات مستشرق روسی استفاده های بسیار کرده اند .

عناوین مقالات خانیکف راجع بخاقانی بدینقرار است :

Mémoire sur Khâcâni .

I –Etude sur la vie et le caractère de Khâcâni، Journal Asiatiqne VI serie، tomeIV ، 1867،pp137 – 200 .

II – Texte ef tradaction de quatre odes de Khâcâni ، ib . tome V ، 18062 - pp296 - 367 .

مجموعهٔ مقالات و ترجمه های مذکور، بسال هزاروهشتصد وشصت وپنج میلادی بطور مستقل درپاریس بطبع رسیده است .

خانیکف تحقیقات بدیع دیگری نیز راجع باشعار و آثار واحوال خاقانی در مجلات معروف زیر انتشار داده است :

Bulletin de la Classe Historico - Philologique tome XIV pp 323 - 370

Melanges Asiatiques III p .114

☆☆☆

تحقیقات هرمان اته مستشرق آلمانی دربارهٔ خاقانی

ازحیث ترتیب تاریخی ، می بایستی تحقیقات و ترجمه‌های زالمان (Salmann) مستشرق‌دیگرروسی‌مقدم برهرمان اته آلمان ذکر شود،زیرا بسال هزار و هشتصد و هفتاد وپنج میلادی بود، که زالمان کتاب مفصلی راجع باحوال

و آثارخاقانی ، مشتمل بر ترجمه‌های چندی از اشعار شاعر، بزبان روسی در **سن‌پطرز-بورگ** (لنینگرادکنونی) انتشار داد ، و این تألیف منیف مستشرق مشارالیه متضمن فواید گرانبهاوتحقیقات بدیعی میباشد. ولی‌چون‌هرمان اته نخستین‌ایرانشناس متبحریست که برای اولین بار، تاریخ مفصل مستقلی برای ادبیات ایران بعد ازاسلام نگاشته ، و این تألیف وی درتاریخ علم وادب عدیم النظیر میباشد (۱)، لذاتحقیقات اورا برزالمان مقدم‌داشتیم. بعلاوه چون هرمان اته‌دراین تألیف‌گرانبهای خود از نوشته‌های مستشرقین متقدم دیگری نیز استفاده‌کرده است ، بمصداق **کل صید فی جوف الفرا** ، بذکر مجمل جست وجوهای علمی وتاریخی وی دراینجا اقتصار کردیم .

این مستشرق آلمانی،پس از ذکر اغلاق وابهام قصاید خاقانی و اشکال فهم معانی اشعار شاعرشروان، و احتیاج بتفسیر و توضیح مفصل در قرائت دیوان وی، ازلطافت و عظمت قصاید **حبسیه** خاقانی (۲) و **مراثی** که وی درمرگ جگرگوشهٔ نه سالهٔ خود **رشید**، وفوت زنش در**تبریز** سروده ، سخن می دارد، وبالاخره از جزالت‌وانسجام‌قصیدهٔ **مدائن** صحبت میکند .

هرمان اته پس ازذکرممدوحین خاقانی، بتفصیل از شروح و تفاسیری که دربارهٔ اشعار شاعربزرگ، متقدمین ومتأخرین نگاشته اند ، بحث می کند، ومی گوید : بهترین شارح متن کامل دیوان خاقانی **عبدالوهاب بن محمد الحسنی الحسینی** ، متخلص به **غنایی** است که احتمال می رود درحدود هزار ونود هجری قمری (۱۶۷۹ میلادی) درحیات بوده است .

(نسخی ازین شرح درکتابخانه‌های **برلین و وینه** موجود میباشد).

محمد بن داود شادی آبادی ، شارح دیوان **انوری** ، نیز بعضی از قصاید خاقانی را شرح کرده است .

علوی لاهیجی ،که نوشته های شارح پیش را تقریباً استنساخ کرده است .

قبول محمد، مصنف فرهنگ بزرگ‌پارسی، **هفت قلزم** (منطبعهٔ هزاروهشتصد و بیست ودومیلادی) هم برخی از چکامه های خاقانی را تفسیر کرده است .

رضا قلیخان هدایت، مولف **مجمع الفصحا** نیزدرکتاب مفتاح الکنوز خویش بعضی از اشعار شاعر را شرح کرده است .

برای **تحفة العراقین**شروح مفصل مستقل نگاشته شده‌است، که ازآنجمله میتوان آثار نویسندگان زیررا بشمار آورد :

شیخ عبدالسلام (هزاروپنجاه وهفت هجری مطابق هزار وششصد وچهل وهفت

---

۱ ـ Neupersische Littesatur, von Hermann Ethé pp 263 - 262 , Strassbusg 1896 – 1904 (Gr · Ir · ph ·)

۲ ـ اتفاقاً **حبسیه‌های مسعودسعد سلمان** نیز کل‌سرسبددیوان شاعرهمدان بشمار میرود. م . ع

میلادی) دردورهٔ **شاهجهان** (نسخه خطی این شرح در **کتابخانه ادارهٔ هندوستان**، بشمارهٔ ٦٤٧ مضبوط است).

غلام محمد (نسخهٔخطی آن دریگانه مجموعهٔ مورخهٔهزار ویکصد وبیست وچهار هجری مطابق هزار وهفتصد ودوازده میلادی)، **بادلین، اوزلی** ٦١، مضبوطاست) مستشرق آلمانی پس از ذکر شارحین مذکور، از شعرای معاصر خاقانی صحبت می‌دارد، ودرخاتمه طی فهرستی اطلاعات گرانبهای ذیل‌را دربارهٔ تحقیقات‌مستشرقین‌غربی دربارهٔ خاقانی دردسترس می گذارد:

زالمان☆ – سن پترزبورگ – ١٨٧٥، (شرح حال و آثار خاقانی، با ترجمهٔ قصاید شاعر بروسی)

اشپیگل ☆☆ - لایپزیگ، ١٨٤٦، (**قطعات منتخبهٔ فارسی** صفحات ١٢٣ - ٩٥).

ك، ح، گراف ☆☆☆ - (ترجمهٔ ده رباعی خاقانی) در Z. D. N. C صفحات ٣٩١ - ٣٩٠.

پیزی ☆☆☆☆- **تورن** ١٨٨٩ (قطعات منتخبه فارسی دو غزل و چند رباعی)

خانیکف ☆☆☆☆☆ (شرح‌مفصل احوال و آثارخاقانی،١٨٦٥ - ١٨٦٤، پاریس)

بطوریکه قارئین ملاحظه می‌فرمایند، هرمان اته از ترجمه های فرانسوی اشعار **خاقانی** بتوسط **شاردن**، اطلاعی نداشته است.

☆☆☆

ادوارد براون دربارهٔ خاقانی

یکی دیگر از مستشرقین اروپایی که در بارهٔ خاقانی بالنسبه بتفصیل سخن رانده، **ادوارد براون** میباشد که در مجلد دوم **تاریخ ادبیات ایران**، فصل مشبعی در شرح حال شاعرشروان آورده‌است(١)،ولی متأسفانه درکتاب براون جز مستخرجه‌هایی از کتاب **خانیکف**، مستشرق روسی مذکور، مطلب تازه‌ای نیامده، فقط چند بیت از اشعار خاقانی بنظم، انگلیسی ترجمه شده و مورداستناد قرارگرفته است.

☆☆☆

• Salmann

•• Spiegel

••• K · H · Graf

••••Pizzi

••••• Khanikov

١ـ A Literasrz History of Persia · by Edward G · Browne · Vol ·II pp 391 - 400 · (1951)

تحقیقات مینورسکی راجع بیک قصیدهٔ خاقانی

استاد مینورسکی ، از مشاهیر مستشرقین معاصر روسی ، نیز در بارهٔ قصیدهٔ **مسیحائیه** خاقانی شرح گرانبهایی نگاشته ، که قابل استفاده میباشد ، و مشتمل بر نکات شایان توجهی است (۱)

☆☆☆

رسالهٔ یکی از فضلای معاصر هندوستان

درخاتمهٔ این قسمت از شرح احوال و آثار خاقانی ، لازمست متذکر شویم که جناب آقای دکتر رفاقت‌الله خان استاد دانشگاه سند در حیدر آباد ، سند رسالهٔ دکترای ادبیات فارسی خود را دردانشگاه پنجاب درلاهور بزبان انگلیسی بعنوان‌ذیل نگاشته‌است:

Khaqani , His Life and Works

و این اثر زیر چاپ میباشد(۲).

---

۱ - Bulletin of the School of Oriental and Afsican Studies V Minorsky , Khaqani and Comneus vol XI - Part 3

۲ - تعلیقات لباب الالباب - تهران . صفحات (۷۰۷ - ۷۰۶)

بخش سوم

شرح احوال و آثار خاقانی مستخرج از آثار منظوم و منثور خود شاعر

اهمیت آثار خود شاعر، از لحاظ شرح و احوال

بعد از ذکر اقوال مورخین و تذکره نویسان متقدم شرقی، و تفصیل مقالات مستشرقین مغرب زمین دربارهٔ خاقانی، اینک باید شرح احوال و آثار شاعر را، چنانکه از آثار منظوم و منثور خود وی استنباط میشود برشته نگارش در آوریم، و عقیدهٔ ما آنست که بهترین معرف هر گوینده و نویسندهٔ بزرگ دردرجهٔ اول آثار خود اوست، و تحقیقات دیگران و اقوال تذکره نویسان دربارهٔ بزرگان چندان حائز اهمیت نمی باشد، فقط از لحاظ اهمیت و احترام تاریخی بود که ما ذکر اقوال آنانرا مقدم داشتیم.

نام وعنوان شاعر

بطوریکه از دیوان اشعار خود شاعر استنباط میشود نام وی **بدیل** است، فی المثل در قطعه‌ای که در واقعهٔ حبس خویش گفته چنین آمده:

بدل من آمدم اندرجهان **سنایی** را　　　بدین دلیل پدر نام من **بدیل** نهاد

و نیز در **تحفة العراقین** گوید (۱):

ورجز درتست سجده جایم　　　پس من نه **بدیل بوالعلایم**

و چنانکه سابقاً از **نفحات الانس جامی** نقل کردیم (۲)، در کتاب مزبور نیز نام خاقانی **بدیل** آمده است، ولی بعضی از تذکره نویسان (۳)، نام ویرا **ابراهیم** و کنیه اشرا **ابوبدیل** نوشته اند، و باین شعر شاعر که درقصیدهٔ **صفیر الضمیر** آمده استناد کرده اند:

---

۱ ـ ص ۱۷۰ ـ چاپ آقای دکتر یحیی قریب.

۲ ـ صفحهٔ ده از همین مقدمه.

۳ ـ از قبیل هدایت در مجمع الفصحا (ص ۲۰۰ ازجلد اول) وریاض العارفین (ص ۳۱۷) و قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین (ص ۵۰۹) و دیگران.

زپشت آزر صنعت **علی نجار شروانی** پدید آمد
بخوان معنی آرایی براهیمی

ولی‌علی الظاهرازین شعر نمی‌توان بطورقطعی حکم کرد ،که نام شاعرابراهیم بوده است .

درصدر این مقدمه ، ما نیز بتبعیت از این غلط مشهور کنیه شاعر را «ابوبدیل» آورده‌ایم .

لقب شاعر، بطوریکه ازقطعات مدحیهٔ **امام مجدالدین خلیل**، ازشعرای معاصر و بزرگان معروف عصر خاقانی ، مستفاد میشود ، **افضل الدین** بوده است .

افضل الدین امام خاقانی تاجدار ممالك سخنست
باتفاق ائمهٔ عالم در زمانه فذلك سخنست

باز در **تحفة العراقین** بلقب خود چنین اشاره میکند (۱)

آزادانرا نه بینی **افضل** از آزادی دو حرف اول

بطوریکه از **تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی** نقل کردیم (۲) خاقانی در آغاز حال **حقایقی** تخلص داشت، ولی بعد از ورود بدربار**خاقان اکبرمنوچهرشروانشاه** ملقب بخاقانی گشت ، وشعرای معاصر وی نیز همیشه ویرابعنوان **خاقانی** خوانده‌اند. چنانکه از گفتارخود شاعر برمی‌آید ، و ازتذکره نویسان متقدم ، **عوفی** نیز بدان اشاره کرده است (۳) خاقانی بلقب **حسان العجم** نیزملقب بوده (٤).

چون دیدکه درهنر تمامم ☆ **حسان عجم** نهاد نامم

شاعر درمقدمهٔ منثور تحفةالعراقین عنوان خود را چنین آورده :

« ... نام این تحفه **حسان العجم الخاقانی الحقایقی** وقتی خدمت . . . (٥)

بطوریکه‌ازتحفةالعراقین استنباط میشود پدرخاقانی **علی**نام داشته ، **ودرودگر** بوده است: (٦)

از بر خلایقم سبکبار بر مایدهٔ **علی نجار**
او هست **علی** بنام و احسان من قنبر او بطوع و فرمان
و ز سوی پدر درودگرم دان استاد سخن تراش دوران

چنانکه ازقصیدهٔ **حبسیهٔ** نونیهٔ شاعر بر می آید، مادر خاقانی **ترسا** بوده است:

وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
بود خواهر گیر مریم مادر ترسای من

---

۱ ـ ص ٥٦ از چاپ سابق الذکر .

۲ ـ ص ۱۲ از مقدمهٔ حاضر

۳ ـ صفحهٔ٥ ازهمین مقدمه

٤ ـ تحفة العراقین — ص ۲۲۱ ازچاپ سابق الذکر . در این چاپ بجای «هنر» «سخن» آمده‌است.

٥ ـ صفحه ٥ از چاپ مذکور

٦ ـ صفحات ۲۰٦ ـ ۲۱٤ ـ ۲۱۳ ازهمان چاپ .

بطوریکه از تحفة‌العراقین مستفاد میشود، پدربزرگ شاعر جولاهه بوده ، مادرش نیز آیین ترسایان نسطوری داشته ، وپس از آزادی بدین اسلام مشرف گشته است (۱):

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال ابجد
کارم ز مزاج بد نرستی — گرنه برکات ما درستی
نسطوری و مؤبدی نژادش — اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده‌گزین بعقل والهام — برکیش کشیش دین اسلام

محل ولادت وتربیت شاعر

خاقانی در **دیوان** خود ، و درمنظومهٔ **تحفة العراقین** مکرر بزاد وبوم خویش اشاره کرده است ، ازجمله درقصیدهٔ شکوائیهٔ خود بمطلع :

قلم بخت من شکسته سر است — موی در سر بطالع هنر است

چنین گوید :

عیب شروان مکن که خاقانی — هست از آن شهر کابتداش شراست

و در تحفة العراقین فرماید (۲) :

گفتم متعلمی سخندان — میلادمن از بلاد شروان

شاعر درصغر سن ازمواظبت پدر محروم ماند ، و از حسن اتفاق در حجر تربیت عموی فیلسوف و عالیقدر خویش ، **عمربن عثمان** ، که فضیلت **عمر خیام** را با نبوغ **عمر خطاب** در وجود خویش جمع داشت ، قرار گرفت :

زان‌عقل بدو گفت که‌ای**عمر عثمان** — هم **عمرخطابی** وهم **عمرخیام**

شاعر در تحفة العراقین دربارهٔ عموی عالیقدر خویش چنین گوید (۳) :

وزسوی عم‌طبیب گوهر — بقراط سخن‌بهفت کشور
برهانی وهندسی مقالش — افلاطن وارسطو عیالش

و نیز ازفوت پدر ، وبزرگواری عم چنین یاد کند (٤) :

مسکین پدرم ز جور ایام — افکند مرا چو زالرا سام
او سیمرغی نمود در حال — درزیر پرم گرفت چون‌زال
آورد بکوه قاف دانش — پرورد مرا بآشیانش

اتفاقاً شاعر بزرگ شروان در عنفوان شباب بود که عم عالیقدر خویش را نیزاز دست بداد ، خاقانی دریکی ازقصاید غرای چهار مطلعی خویش که درمدح پدر سروده فوت مربی خویش ، کافی الدین عمربن عثمان را متذکر گشته ، از خداوند ، طول‌عمر فرزند وی (عمو زادهٔ خویش) **عثمان** را خواستارمی شود :

هم بثنای پدر ختم کنم چون مقیم — نان‌من‌ازخوان‌اوست جامگی ازخان‌او

---

۱ ـ صفحات ۲۰٤ – ۲۰۷ – ۲۱۵ – ۲۱٤ از چاپ سابق الذکر .

۲ – ٤۳ از چاپ سابق الذکر .

۳ ـ ص ۲۰۹ و ۲۱۷ از همان چاپ .

٤ – ص ۲۱۸ از همان چاپ .

گر ز قضای ازل‌عهد عمر درگذشت   تا باید مگذراد نوبت **عثمان** او

و بطوریکه از تحفة العراقین مستفاد میشود، این حادثه جانسوز ، در مرحله بیست وپنجم‌عمر شاعر اتفاق افتاده (۱) :

چون پای دلم بگنج در کوفت   سالم در بیست و پنج در کوفت

چون دید کز اهل نطق بیشم   از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبه بکابهٔ بقا رفت   زان عالم بود ، باز جا رفت

و نیز در دیوان شاعر مرثیهٔ مفصلی در فوت عم آمده

سیاحت وسفرهای خاقانی

بطوریکه ازدیوان شاعراستنباط میشود ، وبدینمنظور ازراه ری عازم آن سامان میگردد ، ولی از سوء حظ در ری سخت بیمار میشود ، و باز بآذربایجان ، بشهر خویش ، شروان مراجعت میکند :

گفتم بری مراد دل آسان برآورم   زآنجا سفر بخاك خراسان برآرم

در ره دمی بتربت بسطام بر زنم   وزطوس وروضه آرزوی‌جان بر آورم

ایزدنخواست آنچه دلم‌خواست‌لاجرم   هرلحظه‌آهی از دل سوزان‌بر آورم

و نیز در همان هنگام درمذمت آب و هوای ری قصیدهٔ غرائی ساخته ، و ماسابقاً ترجمهٔ فرانسهٔ قسمتی از این قصیده را بوسیلهٔ **شاردن** بفرانسه ، در جغرافیای تاریخی ایران (۲) متذکر گشته‌ایم :

خاك سیاه‌برسر آب‌وهوای ری   دور از مجاوران مکارم نمای ری

. . . .

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا

هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری

سفر نامه حقیقی وشاهکار عمدهٔ سیاحتهای خاقانی مثنوی نفیس وگرانبهای **تحفة العراقین** است ، که خود کتاب مستقل معتبریست ، و اخیراً بانفاست کامل از طرف آقای دکتر یحیی قریب در تهران منتشرشده (اسفند ۱۳۳۳ شمسی) است ، طالبین این شاهکار خاقانی بایستی از مثنوی مزبور استفاده بنمایند ، و بمتن آن مراجعه کنند .

خاقانی در تحفة العراقین ، چنانکه از نام آن پیداست ، از مشاهدات خود در عراق عجم وعراق عرب سخن می راند ، و درین سفر بزرگ که بقصد زیارت مکه بسال پانصدوپنجاه ویك هجری اتفاق افتاده(۳)، شاعر بزرگ شاهد خرابه‌های مداین بوده: ویکی‌ازشاهکارهای عدیم‌النظیرخود رابمطلع زیر بوجود آورده است:

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مداین را آینهٔ عبرت دان

---

۱ — ص ۲۲۱ از همان چاپ .

۲ - سیاحتنامهٔ شاردن ، ترجمهٔ محمد عباسی ، جلد سوم ، طبع تهران

۳ - درسنهٔ ثانون الف بحضرت موصل   راندم ثانون الف سزای صفاهان

حبسیه‌های خاقانی

پس ازمراجعت‌ازاین‌سفر(۵۵۲ هجری)، خاقانی قصد کناره گیری از دربار شروانشاه داشت ، و طالب دخول درجرگهٔ درویشان بود، ولی‌پادشاه اورا ازین‌کاربازمیداشت ، تا اینکه شاعرفراری شد و به بیلقان گریخت . درابنموقع گماشتگان‌شروانشاه ویرا بازداشت کردند ، ودرقلعهٔ شابران محبوس‌ساخته، وبقول‌دولتشاه سمرقندی(۱)حبس‌وی مدت‌هفت‌ماه‌بطول انجامید.

حبسیه‌های‌خاقانی، که درحقیقت واسطة‌العقد دیوان شاعرست، ودرلطف وانسجام، عدیم النظیر میباشد (۲) محصول این دوره از عمروی میباشد .

در میان قصاید حبسیه خاقانی ؛ این چکامه بسیار مورد توجه فضلا بوده است :

فلك کژ روترست از خط ترسا   مرا دارد مسلسل راهب آسا

خاقانی در این قصیده **عظیم الروم عزالدوله** را بشفاعت می طلبد و عاقبت اززندان شاه استخلاص می یابد .

مرگ فرزند شاعر

بسال پانصد وشصت و نه ، خاقانی باز بقصد زیارت مکه شروان راترك گفت. هنگام‌مراجعت ازین‌سفرفرزندلبندش **رشیدالدین** در عنفوان شباب ، بسن بیست ویك سالگی درگذشت (پانصد و هفتاد ویك هجری) این حادثه هایله شاعر را سخت متأثر ساخت و طبع بلند ویرا بر انگیخت ، بدینطریق یك سلسله مراثی سوزناك که‌از اشعار بسیار جالب دیوان ویست ، بوجودآمد . از جمله قصیده غرایی که بمطلع زیراست :

دلنواز من بیمار شمایید همه   بهر بیمار نوازی بمن آیید همه
بشنوانیدمرا شیون من وزدل‌سنگ   بشنوید آه **رشید** ازشنواییدهمه

وفات شاعر

پس ازمرگ رشیدالدین، چندی نگذشت که خواهر و ومادروی نیز زندگی را بدرود گفتند ، وشاعر شروان را برای همشه‌عزا دار ساختند . بعد ازین پیش آمد های سوزناك خاقانی یکسره از دربار شروانشاهان کناره‌گرفت ، وگوشهٔ عزلت برگزید ، تا اینکه در سال پانصد ونود وپنج هجری قمری درگذشت (۳) .

وطنیه (٤) ، **حبسیات** (٥) و **مراثی** خاقانی از حیث

---

۱ ـ بصفحهٔ یازده از مقدمهٔ حاضر رجوع شود .

۲ ـ البته حبسیه های مسعود سعد سلمان ، از این حکم کلی مستثنی میباشد .

۳ ـ طرایق الحقایق (ص ۲۸۰) مرآت الخیال (ص ۳۰) مؤلف مفتاح التواریخ‌ماده تاریخ وفات خاقانی را بنقل از **مخبرالواصلین** چنین آورده :

سال تاریخ فوت او رضوان   گفت «طوطی جنت حق» خوان

چنانکه سابقاًنقل کردیم(صفحه‌سیزده)دولتشاه سمرقندی‌فوت خاقانی را ۵۸۲ ضبط‌کرده است .

٤ ـ راجع به **وطنیات** در ادبیات فارسی ، رجوع فرمایندبه**تاریخ و مطبوعات ایران در دوره مشروطیت** ، ترجمهٔ ونگارش محمد عباسی، صفحات۱ـ۹۶ ، از مجلد اول ، طبع تهران وبه:
Press and Poexry of Modern Persia by Eddward · C · Browne, 1914

٥ ـ فقط حبسیه های **مسعود سعد سلمان** می تواند در لطافت و انسجام با این قسمت از اشعار خاقانی گوی برابری زند .

شیوهٔ شاعری وشخصیت و مقام خاقانی

لطافت و رقت معانی ، جزالت انسجام و شیوایی درادبیات فارسی بی نظیر است . هنوز در زبان عذب البیان پارسی قصایدی باستحکام چکامه‌های وطنیه و حبسیه ومرثیهٔ خاقانی سروده نشده ، واز این حیث سخن سرای نامدار شروان در میان سخنوران ایران بی عدیلست شاعر بزرگوار ، هنگام دیدن طاق کسری ، و آثار ویرانیهای کاخی که :

اینست همان درگه کو را زشهان بودی　　دیلم ملک بابل ، هندوشه ترکستان

سخت متأثر میشود ، و بزرگترین شاهکار شعری وطنی را بوجود می آورد ، و اهل دل را دعوت میکند که :

یك ره ز ره دجله منزل بمداین کن　　و ز دیده دوم دجله برخاك مدین ران

در این چکامهٔ شیوا خاقانی تحسرات قلبی وتأثرات روحی خویش را بطرز بسیار بدیعی بیان‌میکند ، ونشان میدهد که احساسات ملی و وطنی شاعر حتی بر تمایلات دینی و مذهبی وی غلبه دارد :

خاقانی ازین درگه در یوزهٔ عبرت کن　　تا از در توزین پس در یوزه کند خاقان

گر زاد ره مکه تحفه است بهر شهری　　تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد ازمکه سبحه ز گل جمره　　پس تو ز مداین بر سبحه ز گل سلمان

شعرای معاصر خاقانی

گویندگان نامداری که هم عصر خاقانی بوده ، و باوی مناظره ومشاعره داشته اند ، بدینقرار است :

ابوالعلای گنجوی، که خاقانی داماد وی بوده ، و بوسیلهٔ او دردربارشروانشاه تقرب یافته است .

رشید وطواط - که اساس مودت مابین وی وخاقانی دراوایل سخت مستحکم بوده ، و هردوشاعر یکدیگر را مدح گفته اند .

نظامی گنجه‌ای - میان خاقانی و نظامی دوشاعر شهیر و نامدار آذربایجان نیز رشتهٔ انس ومودت سخت مستحکم بوده ، نظامی دررثای خاقانی چنین‌سروده :

همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من گردد

دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی

مجیر الدین بیلقانی - مجیر شاگرد خاقانی بوده ، و استادرا مدح می گفته‌ولی بالاخره کار استاد وشاگرد بمهاجات کشیده است .

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی - نیز از معاصرین خاقانی بوده ، و میان این دوشاعر مناظرات و مهاجات مفصلی واقع شده است .

اثیرالدین اخسیکتی - هم ازمعاصرین بزرگ شروانست ، و بایکدیگرمشاعره داشته اند .

فلکی شروانی - بقول بعضی از مورخین و تذکره نویسان ، فلکی استاد خاقانی بوده ، و خاقانی ویرا مرثیه گفته است .

پادشاهان معاصر خاقانی سلاطین و پادشاهان نامداری که معاصر خاقانی بوده اند ، و نامشان در دیوان شاعر مخلد مانده ، بدینقرار است :

خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه ، که خاقانی درحدود اواسط سدهٔ ششم هجری بدربار وی راه یافته وسخت مورد توجه وی بوده است.

خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر (درحدود ۵۹۷ـ۵۹۰ وفات کرده) این پادشاه نسبت بخاقانی مانند پدر خویش کمال عنایت و محبت را داشته است .

اتسز بن قطب الدین محمد خوارزمشاه - (۵۵۱ - ۵۲۲) که رشید و طواط مداح و منشی وی بوده است .

نصرة الدین اسپهبد اعظم ابوالمظفر کیالواشیر - از اسپهبدان تبرستان خاقانی مرثیه‌ای برای وی ساخته است .

غیاث الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی (۵۵۴ ـ۵۴۸) در دیوان خاقانی قصایدی درمدح این پادشاه موجود است .

سلطان ابوالمظفر رکن الدین ارسلان بن طغرل - (۵۷۱ - ۵۵۵) خاقانی ویرا ستوده است .

سیف الدین مظفر دارای دربند - در دیوان خاقانی قصیده ای در مدح وی دیده میشود .

سیف الدین اتابك منصور حاکم شماخی - خاقانی را درمدح وی قصایدیست

مظفر الدین قزل ارسلان عثمان ایلدگز (۵۸۷ - ۵۸۲) از اتابکان آذربایجان قصاید غرایی از خاقانی در مدح این پادشاه در دیوان آمده است .

علاء الدین تکش بن ایل ارسلان (۵۹۶ـ۵۶۸) نیز از معاصرین خاقانیست .

این وجیزه بدرخواست مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر درنهایت اختصار برشتهٔ نگارش درآمد، طالبین تفصیل بایستی بمنابع شرقی وغربی سابق الذکر مراجعه فرمایند

تهران - مردادماه هزار وسیصد وسی وشش شمسی

م . محمد لو عباسی

بنام خداوند مهربان

در یکتاپرستی و ستایش حضرت خاتم الانبیاء

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ (ا) ۔۔ دل طلب کز دار ملك دل توان شد پادشا

تاتو خودرا پای بستی باد داری در دو دست (ب) ۔۔ خاك بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

باتو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را ۔۔ کز صفات خود ببعدالمشرقین افتی جدا (ج)

آن خویشی چند گوئی آن اویم آن او ۔۔ باش تا او گوید ایجان آن مائی آن ما

نیست عاشق گشتن الابودنش پروانه وار (د) ۔۔ اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه ۔۔ از درونسو تیرگی داری و بیرونسو صفا

آتشین داری زبان ودلسیاهی چون چراغ (ه) ۔۔ گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا

رخت از این گنبد برون بر ،گرحیاتی بایدت ۔۔ زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا ۱

نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلك ۔۔ نقش عیسی در نگارستان رهبان کن رها

برگذر زین تنگنای ظلمت اینك روشنی ۔۔ در گذر زین خشکسال آفت اینك مرحبا

بردر فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق ۔۔ گوید ای صاحب خراج هردو گیتی اندرآ

شرب عزلت ساختی از سر ببر باد هوس (و) ۔۔ باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا

با قطار خوك در بیت المقدّس پا منه (ز) ۔۔ با سپاه پیل بر درگاه بیت‌الله میا

سربنه کانجا سری را صد سر آید در عوض ۔۔ بلکه برسر هرسری را صد کلاه آید عطا

هرچه جز نور السموات از خدائی عزل کن ۔۔ گرترا مشکوة دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بردر لاصدر الا جوی از آنك ۔۔ کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

(ا) صورت رها کن. (ب) تاتو خودرا پای‌بست باد داری از دودست. (ج) مائی جدا. (د) چیست عاشق گشتن الا باشدش پروانه وار—چیست عاشق راجز آن کانش دهدپروانه‌وار. (ه) زبان زان دل سیاهی. (و) شرب عزلت ساختی از سربیرآب هوس. (ز) پی منه.

---

۱ - وطا : فراش ، اطاق ، جا ومکان .

ورتو اعمی بوده‌ای بر دوش احمد دار دست (ا) — کاندر این ره قائد تو مصطفی به مصطفا
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس — زان گرفتند از وجودش منت بی منتها
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهان و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یك خدا
چون مرا در نعت چون او می رود چندین سخن — از جهان برچون منی تا کی رود چندین جفا

☆☆☆

کار من بالا نمیگیرد در این شیب بلا — در مضیق حادثاتم بستهٔ بند عنا
میکنم جهدی کزین خضرای خذلان بر پرم (ب) — حبـّذا روزی که این توفیق یابم حبذا
صبح آخر دیدهٔ بختم چنان شد پرده در — صبح اول دیدهٔ عمرم چنانشد کم بقا (ج)
با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم — من چنین بی روزیم یا نیست در عالم وفا (د)
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست (ه) — دوست خود نا ممکنست ایکاش بودی آشنا
من حسین وقت و نا اهلان یزید و شمر من — روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارك نیك مشعوفم بتو — وی خراسان عمـّرك الله مشتاقم ترا (و)
گرچه جان از روزن چشم از شما بی روزیست — از دریچه گوش می بیند شعاعات شما (ز)
عذر من دانید کاینجا پای بست مادرم — هدیهٔ جانم روان دارید بر دست صبا
تشنهٔ دل تفته‌ام از دجله آریدم شراب — دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار — نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها
پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده — ماکیان بردر کنند و گربه در زندان سرا
گر برای شوربائی بر در اینها شوی — اولت سکبا[1] دهند از چهره وانگه شوربا
مردم‌ای خاقانی اهریمن شدند از خشم وظلم — در عدم نه روی کانجا بینی انصاف ورضا

(ا) دیده‌ای . (ب) بگذرم . (ج) روزم چنان. (د) روزی من‌نیست یا خود نیست درعالم وفا.
(ه) نیامد دوستی. (و) عمراالله سخت مشتاقم ـ عبد : عمرك‌الله سخت مشتاقم . (ز) می‌بیند سعادات شما.

۱ـ بکسر اول وبای ابجد بالف کشیده نام آشی است که ازسرکه و گوشت وبلغور و میوهٔ خشك پزند ، و آن چنان‌است که گندم را بلغور کنند و در سرکه بخیسانند و خشك کنند وهر وقت که خواهند صرف کنند و وجه تسمیه‌اش سرکه باست چه « سك » بمعنی سرکه و «با» آش راگویند و منظور در این شعر اینست که اول بتوترو‌شوئی میکنند و سپس شور بابت میدهند .

درپند واندرز ومدح پیامبر بزرگوار

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا — که عمر بیش بها دادمش بشیر بها[۱]

چوگشت عافیتم خوشه در گلو آورد — چو خوشه باز بریدم گلوی کام وهوا

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید — کـه در شب امل من سپیده شد پیدا

چوماه سی شبه نا چیز شد خیال غرور — چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا

مسیح وار بی راستی گرفت آن دل — که باژگونه روی داشت چون خط ترسا

ز مرغزار سلامت دل مراست خبر — که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

مراطبیب دل اندرز کوتهی کرد است(ا) — کز این سواد بترس از حوادث سودا

بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر — که نیشتر خوری اربیشتر خوری حلوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد — زبون چار زبانی مکن دو حور لقا

که پوست پاره‌ای آمدهلاك دولت آن — که مغز بی‌گنهان را دهد به‌اژدرها[۲]

مرا شهنشه وحدت ز دامگاه خرد (ب) — بشیب ومقرعه[۳] دعوت همیکند که بیا

ازاین سراچهٔ آوا ورنگ دل بگسل(ج) — بارغوان ده رنك و بارغنون آوا

در این رصدگه خاکی چه خاك‌می‌بیزی — نه‌کودکی نه مقامر ز خاك چیست ترا؟

بدست آز مده دل‌که بهر فرش کنشت — ز بام کعبه ندزدنـد مکیان دیبا

زبهرنفس‌مکن‌جان‌که بهر گردن‌خوك(د) — کسی نبرّد زنجیر مسجد اقصا

ببین که کوکبهٔ عمر خضروار گذشت — توباز مانده زموسی‌بتیه[۴] خوف و رجا

پریر[۵] نوبت حج بود ومهدخواجه هنوز — از آنسوی عرفاتست چشم بر فـردا

بچاه جاه چه افتی که عمر درنقصان(ه) — بقصد فصد چه کوشی که ماه در جوزا(و)

(ا) کونه‌ای. (ب) بارگه خرد – ع‌ بد: داغگاه خرد. (ج) پی بگسل. (د) بسوی نفس مکن رو.
(ه) چه افتی و عمر در نقصان. (و) چه کوشی و ماه – قدما را عقیده براین بود که اگر ماه در برج جوزا باشد فصد شایسته نیست.

---

۱ – قیمت و بهای شیر است – و چیزیرا گویند از اقمشه و جواهر وزر و سیم که در هنگام دامادی و کد خدائی بخانهٔ عروس بفرستند «برهان قاطع». ۲ – کنایه ایست از درفش کاویانی و ضحاك مار دوش.
۳– شیب ومقرعه تازیانه‌را گویند. ٤– تیه، وادی که سرگردانی آرد. ٥– پریر مخفف پریروزاست.

برفت روز و توچون طفل خرّمی آری — نشاط طفل نماز دگر بود عمدا

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود — بصد خزینه تبدّل بدانگی استقصا (ا)

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون — پرند عمر ترا می‌برند رنگ و بها

دوچشمه‌اند یکی قیر ودیگری سیماب — شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما

تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر و پنداری — که‌گرد چشمهٔ حیوان و کوثری بچرا

جهان بچشمی ماند در او سیاه و سفید — سپید ناخنه [۱] دارد سیاه نابینا

ببر طناب‌امل پیش از آنکه ایامت (ب) — چهار میخ کند زیر خیمهٔ خضرا

بصور نیمشبی در فکن رواق فلك — بناوك سحری برشکن مصاف فضا (ج)

جهان ببوالعجبی تا کیت نماید لعب (د) — بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا

ترا بمهره و حقه فریفتند ایراك — چو حقه بیدل ومغزی چو مهره‌بی‌سروپا

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون — اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا

ز خشك سال حوادث امید امن مدار — که در تموز ندارد دلیل، برف هوا

چه جای راحت و امنست دهر با نکبت — چه‌روز باشه [۲] وصیداست‌دشت پر نکبا [۳]

مگو که‌دهر کجاخون‌خورد که‌نیست‌دهانش — ببین بپشه که زوبین‌زنست ونیست کیا [۴]

مساز عیش که نامردمیست طبع‌جهان (ه) — مخور کرفس [۵] که پر کژدمست بوم وسرا

ز روزگار وفا هم بروزگار آید — که حصرم [۶] ازپس ششماه میشود صهبا

چه‌خوش‌بوی که‌درون‌وحشتست‌و بیرون‌غم — کجا روی که زپیش آتش‌است‌وپس دریا

خوشی طلب‌کنی ازدهرِ ساده دل مردا — که‌از زکوة‌ستانان زکوة خواست عطا

سلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز — که بی زبانی دفع زبانیه [۷] است آنجا

(ا) خزینه تبذر . (ب) طناب‌هوس . (ج) قضا . (د) قضا ببوالعجبی . (ه) نامرد مست

۱- بفتح نون ، مرضیست از امراض چشم و آن گوشتی باشد که درگوشهٔ چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم رامیگیرد «برهان قاطع». ۲- باشه بروزن ماشه ، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم و کوچکتر ازبازباشد ، ومعرب‌آن‌باشق است «برهان‌قاطع» . ۳- نکبا ، باد جنوب . ٤- کیا ، پهلوان. ٥- کرفس . گیاهی است دارای ساقه‌های سفید وبلند شبیه ریواس وبرگهای گرد وگویند که برای عقرب گزیده ومار گزیده خوردن آن‌سم است ونیز خوردن آن شهوت زنان و مردان را برانگیزاند واز این جهت زنان بچه شیرده را ازخوردن‌آن منع میکنند . ٦- حصرم بکسر اول غوره را گویند . ۷ - زبانیه ، مالکان دوزخ .

چو خوشه چند شوی صدزبان نمیخواهی | که یکزبان چو ترازو بوی بروز جزا
در اینمقام کسی کو چو مار شد دو زبان | چو ماهیست بریده زبان در آن مأوا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او | زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب | برای نام بود در برش نه بهر وغا[1]
زبان بمهر کن و جز بگاه لامگشای | که در ولایت قالوابلی رسی از لا
دو اسبه بر اثر لا بران بدان شرطی | که رخت نفکنی الا بمنزل الا
مگر معاملهٔ لااله الا الله | درم خرید رسول اللهت کند ببها
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر | که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنك | عروس، سخت شگرفست وحجله نازیبا(ا)
سفید روی ازل مصطفاست کز شرفش | سیاه گشت به پیرایه سر ، سر دنیا
فلك بدایگی دین او در این مرکز | زنیست بر سر گهوارئی بمانده دوتا
دمش خزینه گشای مجاهز ارواح[2] | دلش خلیفهٔ کتاب علم الاسما
هزار فصل ربیعش جنیبه دار جمال | هزار فضل ربیعش[3] خریطه دار سخا[4]
بپیش کاتب وحیش دوات دار ، خرد | بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
زبان در آن دهن پاك گوئیا که مگر | میان چشمهٔ خضر است ماهیئی گویا
دوشاخ گیسوی اوچون چهار بیخ حیات | بهر کجاکه اثر کرد اخرج المرعی
زباد گیسوی او آتش بهار کم است | که آب و گل را آبستنی دهد ز نما
غروردهر و سرور جهان نخواست ازانك | نداشت از غم امت باین و آن پروا
از این حریف گلوبر حذر گزید حذر | وز این ابای[5] گلو گیر ابا نمود ابا[6]
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند | نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
الهی از دل خاقانی آگهی که در او | خزانه خانهٔ عشقست در بهر رضا (ب)

(ا) حجره نازیبا. (ب) سر بمهر رضا.

۱– وغا، بانگ وخروش وغوغاوجنگ «فرهنگ عمید». ۲– مجاهز بضم اول وکسرسوم درعربی بمعنی تاجر مالدار وغنی «منتهی الارب» مجاهزارواح اشاره بذات پاك حق سبحانه وتعالی است وکنایه ازسرورکاینات صلوات اله علیه واله هم هست «برهان قاطع». ۳– فضل بن ربیع از وزرای سخاوتمند هارون الرشید. ٤– خریطه ، کیسه‌ای که از چرم درست کنند. ٥– ابا ، دراینجا بمعنی آش است. ٦– ابا ، بکسر اول امتناع.

از آن شراب که نامش مفرّح کرمست — برحمت این جگر گرم را بساز دوا
زهرچه زیب جهانست و هر که زاهل جهان — مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
قنوت من بنماز و نیاز در این است — که عافنا و قنا شرّ ما قضیت لنا
مرا بمنزل «الا الذین» فرود آور — فرو گشای زمن طمطراق «الشعراء»[1]
یقین من تو شناسی زشك مختصران — که علم تست شناسای ربنا ارنا
مرا ز آفت مشتی زیاد باز رهان — که برزنای زن زید گشته اند گوا
خلاص ده سخنم را ز غارت گُرُهی — که مولعند[2] بنقش ریا و قلب ریا
بروز حشر که آواز لاتخف شنوند — بگوش خاطر ایشان رسان که لابشری
چو کاسه باز گشاده دهان بجوع الکلب — چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
اگرخسیسی برمن گران سراست رواست — که او زمین کثیف است و من سماء سنا
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید — نشسته باد زمین و ستاده باد سما (ا)
ور او براحت و من درمشقتم چه عجب — که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا (ب)
سخن به است که ماند ز مادر فکرت — که یادگار هم اسمانکو تر از اسما

درحکمت وموعظه ومدح خاتم الانبیاء (ص)

سریر فقر تسرا سرکشد بتاج رضا — توسر بجیب هوس درکشیده‌ای به‌خطا (ج)
برآن سریر سر بی‌سران بتاج رسید — تو تاج بر سری از سرفرو نهی عمدا
سراست قیمت این تاج‌گر سرش داری — بمن یزید چنین تاج سر بیار بها
ترا چو شمع زتن هرزمان سری روید — سری که درد سر آرد بریدنست روا (د)
نگر که نام سری بر چنین سری ننهی — که گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا
سری دگر بکف آور که درطریقت عشق — سزاست این سر سگسار سنگساری را
چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نئی — که آسمان زسر افکندگیست پا برجا

(ا) بپای باد سما. (ب) آسوده وفلك دروا. (ج) درکشیده اینت خطا. (د) بریدنست دوا.

۱– اشاره بدین آیهٔ کریمه‌است : والشعراء یتبعهم الغاوون ـ الم تر انهم فی کل وادیهیمون وانهم یقولون مالا یفعلون الاالذین آمنو وعملوالصالحات الخ. ۲– مولع: حریص.

ترا میان سران کی رسد کله داری — ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا

یتیم وار در این تیم[1] ضایعست دلت — برو یتیم نوازی بورز چون عنقا

دلی طلب کن بیمار کردهٔ وحدت — چو چشم دوست (ا) که بیماریست عین شفا

مگر شبی ز برای عیادت دل تو — قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

بر آستانهٔ وحدت سقیم خوشتر دل — بپالگانهٔ[2] جنت عقیم به جوزا

مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار — دو یك شمارد گر چه دوشش زند غدرا

ترا مقامر صورت کجا دهد انصاف — ترا هلیلهٔ زرین کجا برد صفرا

بنرد جاه مقامر ظریف تر درویش — بخوان شاه مزعفر لطیف تر حلوا

میان خاك چه بازی سفال کودك وار — سرای خاك بخاکی بباز مرد آسا

زر نهاد توچون پاك شد به بوتهٔ خاك — نه طوق و تاج شود چون ز بوته گشت جدا (ب)

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد — رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا

سواد اعظمت اینك ببین مقام خرد — جهاد اکبرت اینك بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی — چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی نیازی دار — که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا

ره خدا نتوان رفت و دل رهین امل (ج) — رفو گری نتوان کرد و چشم نابینا

ترا امان ز امل به که اسب جنگی را (د) — بروز معرکه برگستوان به از هرّا[3]

تراکه رشتهٔ ایمان زهم گسست امروز — سحاء خط امان از چه میکنی فردا

ترا ز پستی همت ز کف شود ملکت (ه) — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوّا

چو همت آمد هر هشت داده به جنت — چو وامق آمد هر هفت کرده به عذرا

خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است — که از سرود گروهیست شورش و غوغا

ببوی بود دوروزه چرا شوی خرسند (و) — که بدو حال محالست و مهر کار فنا

(ا) چه چشم دوست . (ب) چون شود ز بوته جدا . (ج) ره امان . (د) (اسب ختلی را).
(ه) ترا به پشتی همت به کف –ترا ز پستی همت تلف شود . (و) چرا شوی خرسند.

---

[1] تیم بر وزن میم ، کاروانسرای بزرگ را گویند چه تیمچه کاروانسرای کوچك است «برهان قاطع».

[2] بام بلند ودریچهٔ خانه باشد. هرا ـ (بفتح ها وتشدید را) ساز و برگ اسب ازقبیل سینه بند و لجام ، یا گلوله ها ومیخهای طلا ونقره که درزین و برگ اسب بکار میبرند «فرهنگ عمید » .

ببند دهر چه مـاندی بمیر تا برهی | که طوطی ازپی اینمرك شد زبند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر | چو لاشه بسته گلوئی بریسمان قضا
چه خوش حیات وچه ناخوش چو آخرست زوال | چه جمدساده چه پرخم چو خارجست نوا
نجسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل؟ | نگفته بسم به الحمد چون کنی مبدا؟
دمیده درشب آخرزمان سپیدهٔ حشر(ا) | پس از توخفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی اینت خفتهٔ رعنا
بخواب دایم جز سیم و زر نمی بینی | ببین که زرهمه رنجست و سیم جمله عنا
تراکه از مل و مالست مستی و هستی | خمار و خواب ترا صور نشکند بصدا
میان بادیه‌ئی هان وهان مخسب ارنه | حرامیان[۱] زتوهم سربرند و هم کالا(ب)
غلام آب رزانی نداری آب روان (ج) | رفیق صاف رحیقی[۲] نئی بصف صفا
بکارآبی و دین با دل و تنت گویان | که کار آب شما برد آب کار شما[۳]
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست | زهم نشینی صهبا هبا شد است هبا
خرد بماتم وتن در نشاط خوش نبود | که دیو جلوه کند بر تو وپری رسوا
برو نخست طهارت کن از جماع الاثم | که کس جنب نگذارندرجناب خدا(د)
مجرد آی در اینراه تا ز حق شنوی | الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
زچار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی | که هست قائد این پنج پنج نوبت لا
ز نه خراس[۴] برونشو بکوی هشت صفت | که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
اگر ز عارضهٔ معصیت شکسته دلی | ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیك شهادت سر بسته مرد احمد باش | که پایمرد سران اوست درسرای جزا
پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر | که خاص بر قد او بافتند درع[۵] ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق | که نخل خشك پی مریم آورد خرما
بهینه سورت او بود و انبیا ابجد | مهینه معنی او بود و اصفیا اسما

(ا) سپیدهٔ صبح. (ب) عرابیان زتوهم سربرند. (ج) آب ازآن. (د) که نگذردجنب اندرجناب‌فضل خدا.

۱– حرامیان، دزدان. ۲– شراب‌صاف وخالص. ۳–کارآب کنایه ازشراب خوردنست. ۴– خراس‌آسیائی که باخر واسب بگردد ودر اینجاکنایه ازدنیاست. ۵– درع، بکسر دال ، زره «فرهنگ عمید».

اگر چه بعد همه در وجودش آوردند | قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سوره ازپی ابجد همی شود مرقوم | نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
نه روحرا پس ترکیب صورتست نزول | نه شمس را ز پس صبح صادقست ضیا
نه سبزه بردمد از خاك وانگهی سوسن | نه غوره در رسد از تاك وانگهی صهبا
گه‌ولادتش ارواح خوانده سورهٔ نور (ا) | ستاره بست ستاره سماع کرد سما
بکوفت موکب اقبال مرکب اجرام (ب) | ببست قبهٔ زربفت قبهٔ مینا (ج)
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت | برای عزّش بر عرش خرقه کرد وطا
درید جوزا جیب و برید پروین عقد | گذاشت مهر دواج [۱] وفکند صبح لوا [۲]
ز بوی خلقش حبل‌الورید یافت حیات | ز فرّ لطفش حبل المتین گرفت بها
بوقت‌مکرمه‌بحرکفش چوموج زدی (د) | حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
سزد که‌چون‌کف اونشر کرده نشرهٔ جود | روان حاتم طی، طی‌کند بساط سخا
ز بارگاه **محمد** ندای هاتف غیب | بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
ز خشك آخور خذلان برست خاقانی | که در ریاض محمد چریده شد برضا (ه)
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص | کزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
مرا توباش که ازما و من دلم بگرفت | برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان | که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گوا توئی که ندارم بکاه برگی، برگ | باهل بیت زمن چون رسد نوال و نوا
چو قرصهٔ جو وسرکه نمیرسد بمسیح | کجا رسد بحواری خواره [۳] وحلوا (و)
مرا ز خطهٔ شروان برون فکن ملکا | که فرضه [۴] ایست دراوصدهزار بحر بلا
مرا کنف کنفست الغیاث از این موطن | مرا مقر سقراست الامان ازاین منشا (ز)

(ا) سورهٔ سور. (ب) مرکب اقبال. (ج) کلهٔ زربفت. (د) میانهٔ کف بحر کفش. (ه) چریده گشت رضا. (و) کلوچه وحلوا ـ جوارش وحلوا. (ز) از این مأوی.

۱ـ بالاپوش، لحاف. ۲ـ لواء، پرچم، علم. ۳ـ خواره (بروزن‌شماره)، طعامی راگویند که مقوی‌بدن‌شود.
۴ـ فرضه (بضم‌فا) دهانهٔ جوی وبند راگویند.

برمهان نشوم ور شوم چو خاك مهین — غم گیا نخورم ور خورم بکوه ، گیا

از این گروه که پرگار دزد را مانند — دلم چو نقطهٔ نونست در خط دنیا (ا)

گرفته‌سرشان سرسام وجسمشان ابرص[1] — ز سام ابرص[2] جانکاه تر بزهر جفا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند — بحق حق که جز ازحق مراست استغنا

درنعت پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا — مرد آنزمان شوی که شوی ازهمه جدا

جهدی بکن که‌زلزلهٔ صور چون رسد(ب) — شاه دل تو کرده بود کاخ را رها (ج)

جان‌ازدرون‌بفاقه وطبع‌ازبرون‌بعیش(د) — دیواز خورش بهیضه[3] وجمشیدناشتا (ه)

آن به‌که پیش هودج جانان کنی نثار — آن جان‌که وقت صدمهٔ هجران‌شود فنا

رخش ترا بر آخور سنگین روزگار — برك گیا نه‌و خرتو عنبرین چرا

بر پردهٔ عدم‌زن زخمه ز بهر آنك (و) — برداشتست بهر فرو داشت این نوا

در رکعت نخست‌گرت غفلتی برفت (ز) — اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حلهٔ حیات مطرز نگرددت — اندیك[4] درنمانی ازاین‌کسوت وبها(ح)

از پیل کم نئی‌که چو مرگش فرا رسد — در حال استخوانش ببرزد بدان بها

از استخوان پیل ندیدی‌که چرب دست — هم پیل سازد ازپی شطرنج پادشا(ط)

امروز سکه سازکه دل دار ضرب تست — چون دل روانه شد نشود نقد تو روا

اکنون‌طلب دواکه مسیح توبرزمی است — کانگه‌که رفت سوی فلك فوت شد دوا

بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق — مجروح به قبای‌گل از جنبش صبا (ی)

(ا) ازاین‌گره‌که چو پرکار دزد بد راهند دلم چو نقطهٔ خونست. (ب) عبد : چو زلزله صور در رسد ـ نسخه : کمزلزله صور چون رسد . (ج) شاه دل تو تاکند این کاخ. (د) عبد ـ از برون ببرگ. (ه) مراد از جمشید ، سلیمان‌است. (و) عبد ـ در پرده. (ز) گرت رفت غفلتی. (ح) عبد: در نماندت این‌کسوت از بها (ط) عبد : شطرنج و پادشا . (ی) مضروب به.

---

۱ ـ (بفتح همزه و را) کسیکه پوست بدنش دارای لکه های سپید باشد ـ پیس . ۲ ـ سام ابرص جانوریست شبیه چلپاسه. ۳ ـ هیضه ، شکم روش ، سوء هضم. ٤ـ اندیك بروزن نزدیك ، لفظیست ازکلمات تمناکه در عربی لیت ولعل وعسی گویند یعنی «باشدکه» و«بوکه» و «بایدکه» وبمعنی « زیراکه » واز برای آن واز این جهت هم گفته‌اند « برهان قاطع ».

عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست ‌‌‌‌ پس عشق روزه‌دار و تو در دوزخ هوا (ا)

در ایرمانسرای[1] جهان نیست جای دل (ب) ‌‌‌‌ دیر از کجا و خلعت بیت‌الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو ‌‌‌‌ دارالخلافهٔ پدر است ایرمانسرا

در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنك ‌‌‌‌ ناجسته خاك ره بکف آید نه کیمیا

بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنك ‌‌‌‌ عیسی تست نفس و صلیبست شکل لا (ج)

گر در سموم بادیهٔ لا تبه شوی ‌‌‌‌ آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا

لا را ز لات باز ندانی بگوی دین (د) ‌‌‌‌ گر بی چراغ عقل روی راه انبیا

اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس (ه) ‌‌‌‌ آری که از یکی یکی آید بابتدا

عقل جهان طلب در آلودگی زند ‌‌‌‌ عقل خدا پرست زند در گه صفا

کتف محمد از در مهر نبوتست ‌‌‌‌ بر کتف بیوراسب[2] بودجای اژدها (و)

با عقل پای کوب که پیریست ژنده پوش ‌‌‌‌ برفقر دست زن که عروسیست خوش لقا (ز)

جانرا بفقر باز خر از حادثات از آنك ‌‌‌‌ خوش نیست این غریب نو آئین در این نوا

اندر جزیرئی دو محیطست گرد تو (ح) ‌‌‌‌ زینسوت موج محنت و زانسو شط بلا

از رمز در گذر که زمین چون جزیره‌ایست (ط) ‌‌‌‌ گردون بگرد او چو محیطست در هوا

از گشت روزگار سلامت مجوی از آنك ‌‌‌‌ هرگز سراب پر نکند قربهٔ[3] سقا (ی)

در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون[4] ‌‌‌‌ و امال کعبتین که حریفست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بناخوشی ‌‌‌‌ آلوده دان دهان مشعبد بگندنا[5]

اینجا مساز عیش که بس بینوا بود ‌‌‌‌ در قحط سال کنعان دکان نانوا

زین غرقگاه رو که نهنگست بر گذر ‌‌‌‌ زین سبزه زارخیز که زهراست در گیا (ك)

(ا) از عشق روزه‌دار تو. (ب) کاروانسرا. (ج) عیسی است نفس و شکل چلیپای تست لا - عیسی است نفس و نیز صلیب است شکل لا - چلیپاست شکل لا. (د) با زندانی ز نیکوی. (ه) عبد : ز پیشگاه عدم. (و) آن کتف بیور است که بدجای اژدها - آن کتف بیور است بود جای. (ز) عبد: دست کش. (ح) عبد : اندر جزیره‌ای و محیطاست. (ط) نه‌زمین. (ی) کوزهٔ سقا. (ك) سبز جای.

۱- ایرمانسرا خانه و سرای عاریتی را گویند. ۲- نام ضحاك است. ۳ - قربه ، مشك آب.
٤- دست خون بکسر ثالث بر وزن سرنگون ، بازی آخرین نرد است که کسی همه‌چیز را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته برسر خود یا یکی از اعضای خودبسته باشد و حریف ششدر کرده واو را برهفده کشیده باشد «برهان‌قاطع» .
٥- گندنا (بفتح اول وثالث) یك نوع سبزیست .

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود(ا)   گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشك سال حادثه در مصطفی گریز   کاینك بفتح باب ضمان کرد مصطفی(ب)
ورد تو این بس است که ای غیث ، الغیاث   کز فیض او بسنك فسرده رسد نما
بودند تا نبود نزولش در این سرای   این چار مادر[1] و سه موالید[2] بینوا
شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق   تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر   وان عامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند   ازجودی[3] و احد[4] صلوات آمدش صدا
برخوان این جهان زده انگشت بر نمك   ناخورده دست شسته ازین بی نمك ابا
آزاد کردهٔ در او بود عقل و او   چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست جهان خدای را   از رحمت خدای شوی خاصهٔ خدا
ای هستها ز هستی ذات تو عاریت   خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست   مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا
ازعالم دو رنك فراغت دهش چنانك   دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

در پند واندرز و معراج حضرت ختمی مرتبت

ای پنج نوبه کوفته در دار ملك لا   لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
جولانگه تو زانسوی الاست گر کنی   هژده هزار عالم ازینسوی لا رها
از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق   از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق   دندانهٔ کلید ابد دان دو حرف لا
لا حاجبیست بر در الا شده مقیم   کو ابلهان باطله را میزند قفا (ج)
بی حاجبیِ لا بدر دین مرو که هست   دین گنج خانهٔ حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپرس که هرگز نیامد است   در کوچهٔ حدوث عماریِ کبریا (د)

(ا) ظلمت وجود . (ب) کانك بفتح باب ضمان کشت. (ج) ابلهان بدلرا زند . (د) در کوچهٔ عقول.

۱– چارمادر، منظور ازچهار عنصراست . ۲ـ سه‌موالید مقصود جمادونبات وحیوانست. ۳– جودی کوهیست درشرق دجله . ٤– احد کوهیست نزدیك‌مدینه .

از خانهٔ حدوث برون شو دو منزلی (ا)   تاگویدت فرشتهٔ وحدت که مرحبا (ب)

پیوند دین طلب که مهین دایهٔ تو اوست   روزی که ازمشیمهٔ عالم شوی جدا (ج)

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم   رحمت روان شود چو اجابت شوددعا

ابن دم شنو که‌راحت ازایندم شود پدید   واینجا طلب که حاجت ازاینجاشود روا

کسری ازین‌ممالك و صد کسری و قباد   خطوی[1] از این مسالك و صد خطهٔ ختا

فیض هزار کوثر و زین ابر،یك سرشك   برك هزار طوبی و زین باغ یك گیا

فتراك عشق گیر نه دنبال عشق از آنك   عیسیت دوست به که حواریت آشنا

میدان که‌دل زروی شناسان آن سراست   مشمارش از غریب شناسان این سرا

دل تا بخانه ایست که هر ساعتی در او   شمع خزائن ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت نور الله آنزمان (د)   کائینهٔ دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط‌نیست   بتخانه ساختن بنظرگاه پادشا

دنیا بعز فقر بده وقت من یزید (ه)   کان گوهر تمام عیار ارزد این بها

در چارسوی فقر درا تا ز راه ذوق   دل را ز پنج نوش[2] سلامت کنی دوا

همت ز آستانه فقر است ملك جوی   آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا

عزلت گزین که از سرعزلت شناختند   آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل بزن که چراغیست زود میر   بیخ هوس بکن که درختیست‌کم بقا

گر سرّ یوم یحمی[3] بر عقل خوانده‌ای   پس پایمال مال مباش از سر هوا

نیك آمداست‌زلزلت‌الارض[4] هین بخوان   بر مالها و قال الانسان ما لها

حق میکند نداکه بما ره دراز نیست   از «مال» لام بفکن و باقی شناس ما

خر طبع راچه‌مال دهی وچه معرفت (و)   بی دیده را چه‌میل کشیّ و چه توتیا

از عافیت مپرس که کس‌را نکرده اند(ز)   در عاریت سرای جهان عافیت عطا

(ا) عبد : از حله حدوث. (ب) عبد : قریشی وحدت . (ج) آندم که از مشیمهٔ. (د) عبد : عین‌الله.
(ه) عبد : عرض فقر. (و) عبد : حسن طبع. (ز) عبد : نداده‌اند .

۱- خطوه : بضم اول وسکون‌ثانی بمعنی‌گام وقدم است. ۲- پنج‌نوش‌نام معجونیست مرکب‌از پنج دوا .
۳- یوم یحمی علیها فی‌نار جهنم‌فتکوی بهاجبابهم وجنوبهم و ظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقو بما کنتم تکنزون «قرآن کریم». ۴- اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت‌الارض اثقالها و قال‌الانسان مالها.

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد ور شد بقهرش از شکم افکند هم‌قضا
از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم وز خوی رهروان طریقت طلب وفا
برپنج فرض عمر برافشان ودان که‌هست شش روز آفرینش از این پنج بانوا
توسن دلی و رایض تو قول لا اله اعمی وشی و قائد تو شرع مصطفی
با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر تا طرّقوا زنان تو گردند اصفیا
آن باو تاشکن که بتعریف او گرفت (ا) هم قاف ولام رونق وهم کاف و نون بها
او مالك الرقاب دو گیتی و بردرش (ب) در کهتری مشجره[۱] آورده انبیا
هم موسی از دلالت او گشته مصطنع[۲] هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی
نطقش معلمی که کند عقل را ادب خلقش مفرّحی[۳] که دهدنفس‌را شفا(ج)
دل گرسنه در آمد بر خوان کائنات چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم گشاد روزه و عیسی ببست نطق کو در سخن گشاد سر سفرهٔ سخا
بر نامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز کو بر سیه سپید ابد بوده پیشوا
آدم از او ببرقع همت سپید روی شیطان از او بسیلی حرمان سیه قفا
دانش مراد عالم و او عالم کرم شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا
از آسمان جنیبه برون تاخت قدر او (د) هم عرش نطعش آمد وهم سدره‌متکا
پس آسمان بگوش خرد گفت شك مکن کان قدرمصطفی است علی‌العرش‌استوی
آن‌شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی این غول خاك بادیه راکرد زیر پا (ه)
آمد پی متابعتش کوه در روش رفت از پی مشایعتش سنك بر هوا
برداشت فرّ او دو گروهی زخاك و آب آمیخت با سموم اثیری دم صبا
گردون پیر گشت مرید کمال او پوشید از ارادتش این نیلگون وطا
روحانیان مثلث عطری[٤] بسوختند وز عطر ها مسدس عالم شده ملا

(ا) که بتفریق او. (ب) در برش. (ج) روح را شفا. (د) ازآسمان نخست. (ه) غول وار-نسخهٔ عبد: این غول‌دار بادیه.

۱- مشجره: شجره‌نامه، نسب‌نامه. ۲- مصطنع: برگزیده. ۳- مفرح: معجونیست مقوی بدن ومقوی قلب. ٤- مثلث عطری منظورتر کیبی‌ازمشك وعنبر وصندل است.

یا سید البشر زده خورشید برنگین ‌‌ یا احسن الصور زده ناهید در نوا

از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس ‌‌ وز شیههٔ تکاور او چرخ را صدا

لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین ‌‌ لا تقنطوا بشارت داده باتقیا

روح‌القدس خریطه‌کش او در آن طریق ‌‌ روح الامین جنیبه[1] بر او در آن فضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه ‌‌ سلطان دهر گفت‌که ایخواجه تا کجا

بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم ‌‌ بگذشته از مسافت و رفته بمنتها

ره رفته تا خط رقم اول از خطر ‌‌ پی برده تا سرادق[2] اعلی هم از علا (ا)

زانسوی عرش رفته هزاران هزار میل ‌‌ اوگفت این انزل ؟ حق گفت ههنا(ب)

در سور سر رسیده و دیده بچشم سر ‌‌ خلوت سرای قدمت بی‌چون و بی‌چرا

گفته نود هزار اشارت بیکنفس ‌‌ بشنوده صد هزار اجابت بیك دعا

دیده‌که نقدهای اولو العزم ده یکیست ‌‌ آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین ‌‌ مهرش نهاده سورهٔ و النجم اذا هوی

داده قرار هفت زمین را بباز گشت ‌‌ کرده خبر چهار امین را ز ماجرا

هر چار چار حدّ بنای پیمبری ‌‌ هر چار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چاریار در این پنج روزه عمر ‌‌ نتوان خلاص یافت از این ششدرفنا

ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان ‌‌ ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان ‌‌ کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنك ‌‌ باشندهٔ عطائی و پوشندهٔ خطا

ای افضل ار مشاطهٔ بکرسخن توئی(ج) ‌‌ این شعر در محافل احرار کن ادا

(ا) پی‌برده ازسرادق اعلی سوی‌علا ـ نسخه : اعلی هم ازملا . (ب) خود گفته این ازل حق گفته ههنا ـ نسخهٔ عبد : خود گفت این ازل . (ج) ای افضلی مشاطه ـ خاقانیا مشاطهٔ .

۱ـ جنیبه : یدك. ۲ـ سرادق : سرا پرده ، خیمه.

درمباهات ونکوهش حسودان

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — درجهان ملك سخن رانی مسلم شدمرا[۱] (ا)

مریم بکر معانی را منم روح القدس — عالم ذکر معانی را منم، فرمانروا

شه‌طغان عقل را نایب منم، نعم الوکیل — نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

درع حکمت پوشم و بی‌ترس گویم القتال — خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا

نکتهٔ دوشیزهٔ من حرز روح است ازصفت (ب) — خاطر آبستن من نور عقلست ازصفا

عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه — قلب ضرابان شعرازمن پذیرد کیمیا(ج)

رشك نظم من خوردحسان ثابت راجگر — دست نثر من زند سحبان وائل را قفا

هرکجا نعلی بیندازد براق طبع من — آسمان زان تیغ بران سازد از بهرغزا

برسرهمت بلا فخر از ازل دارم کلاه — بر تن عزلت بلا بغی از ابد دارم قبا (د)

من زمن چوسایه و آیات من گردزمین (ه) — آفتاب آسا رود منزل بمنزل جا بجا

این از آن پرسان که آخر نام این فرزانه چیست؟ — وان بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا؟

پیشکار حرص را برمن نبینی دست رس — تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا

ترش و شیرینست مدح وقدح من تا اهل عصر — ازعنب می‌پخته سازند و زحصرم توتیا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش — وین دودعوی را دلیلست ازحدیث مصطفا

من قرین گنج و اینان خاك بیزان هوس — من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا

دشمنند این عقل وفطنت راحریفان حسد(و) — منکرند این سحر ومعجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسدبردند مشتی ناسپاس — قول احمدرا خطاخواندند جمعی ناسزا(ز)

من همی درهندمعنی راست همچون آدمم — وینخران درچین صورت کوژچون مردم گیا(ح)

(ا) سخن راندن مسلم شد مرا — مسلم شد بما. (ب) حورجنت ازصفت ـ حورعین است از صفت. (ج) قلب صرافان. (د) دوزم قبا ـ نسخهٔ عبد : برم قبا. (ه) گرنه من چون سایه‌ام رایات من گرد زمین. (و) عبد: ذهن وفطنت. (ز) قومی ناسزا ـ جوقی ناسزا ـ نسخهٔ عبد : خطا گفتند . (ح) عبد : راست چون مردم گیا.

۱ــ اشاره بدوحدیث نبویست که میفرماید : الشعراء امراء الکلام ـ وان لله کنوزاً تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء.

چون میان کاسهٔ ار زیز[۱] دلشان بی فروغ — چون دهان کوزهٔ سیماب کفشان بی‌عطا (ا)

از دبیرستان هندو آمده معنیش گیر — اخوت کفرند یکسر دور زاخوان الصفا

من عزیزم مصر حکمت را و این نامحرمان (ب) — غر زنان[۲] برزنند و غرچگان[۳] روستا

گرمرا دشمن شدند اینقوم معذورند زانك — من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا[۴]

جرعه نوش ساغر فکرمنند از تشنگی (ج) — ریزه خوار سفرهٔ راز منند از ناشتا (د)

مغزشان در سرفروکوبم که پیلند ازصفت (ه) — پوستشان ازسر برون آرم که مارند ازلقا (و)

لشکر عادند وکلك من چو صرصراز صریر — نسل یأجوجند و نطق من چو صوراندر صدا

خویشتن همجنس خاقانی شمارند ازسخن (ز) — پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا

نی همه یکرنك دارد در نیستانها ولیك (ح) — ازیکی نی قند خیزد و ز دگر نی ، بوریا

دانم ازاهل سخن هر که این فصاحت بشنود — هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها (ط)

گوید این خاقانی دریا مثابت[۵] خود منم — خوانمش خاقانی اما از میان افتاده[۶] قا

در شکایت از زندان و بند و مدح عظیم الروم عز الدوله قیصر

فلك کژ رو تر است از خط ترسا — مرا در بند دارد راهب آسا (ی)

نه روح الله دراین دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتایست — دلم چون سوزن عیساست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت مأوا

لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا

(ا) عبد : کم‌عطا. (ب) عبد: مصر حرمت را. (ج) عبد : جرعه خوار. (د) ریزه خوار ریزه‌خوان ـ عبد: ریزه‌چین (ه) عبد : درسر بیاشوبم. (و) که پیسند از لقا. (ز) همنام خاقانی ـ هم سلك خاقانی. (ح) یکنام دارد. (ط) در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا. (ی) عبد : مرا دارد مسلسل.

۱ـ ارزیز: قلع. ۲ـ غرزن : روسبی وفاحشه. ۳ـ غرچه : (بفتح اول) نامرد ومخنث وحیز ودیوث را گویند ٤ـ قدما میگفتند اگر زن زناکاری حامله شود ودر اول طلوع سهیل بر آن ستاره نظر بیندازد بچه‌اش سقط شود یا ولدالزنا هنگام طلوع سهیل بر آن ستاره نگاه کند هلاك گردد . ۵ـ مثابت : اندازه ، درجه، مقام .

شد است از آه دریا جوشش من
تیمم گاه عیسی قعر دریا

به من [illegible] مشفقند آباء علوی
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخشنده اجزا

گر آن کیخسرو ایران وتوراست (ا)
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا (ب)

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
که همسایه است با خورشید غدرا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
که بر پاکی مادر هست گویا

سخن برلطف طبع من گواهست(ج)
چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورد پانصد سال هجرت
دروغی نیست هابرهان من ها (د)

بر آرم زیندل چون خان[1] زنبور
چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم زاتش آه
بسوزد چون دل قندیل ترسا

چو قندیلم بر آویزند و سوزند
سه زنجیرم نهادستند اعدا (ه)

چو مریم سرفکنده، ریزم از طعن
سرشکی چون دم عیسی مصفی (و)

چنان استاده ام پیش و پس طعن
که استاد است الفهای اطعنا

مرا زانصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا

علی‌الله از بد دوران علی‌الله
تبرّا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت
نه بر سلجوقیان دارم تولّا

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
مرا چه ابن یامین چه یهودا[2]

مرا اسلامیان چون داد ندهند
شوم برگردم از اسلام حاشا

پس از تحصیل دین از هفت مردان[3]
پس از تنزیل وحی از هفت قُرّا[4]

(ا) گر آن کیخسرو ایوان‌نوراست. (ب) چرا بیژن شدی درچاه بلدا. (ج) برطبع بکر-عبد : بکر طبع. (د) هان برهان من ها. (ه) نهاده دست. (و) عبد : چومریم سرفکنده زیرم ازطعن.

۱-خان: خانه ، سرا ، کاروانسرا. ۲- ابن یامین ویهودا دوپسریعقوب بودند. ۳- هفت مردان کنایه از دوچیز است ، اول اصحاب کهف،دوم‌هفت اخیار که‌آنانرا قطب‌وغوث و امامان واوتاد وابدال‌ونجبا ونقبا گویند ٤- هفت قراء ، قراء سبعه‌هستند که نامشان از اینقراراست : نافع مدنی - ابن کثیرمکی - ابن‌عمرو بصری - ابن‌عامرشامی -عاصم کوفی -حمزهٔ کوفی- کسائی کوفی « عبدالرسولی » .

پس از الحمد والرحمن و الکهف پس از یاسین وطاسین میم و طاها
پس از میقات حج و طوف کعبه جمار و سعی و لبیك و مصلی
پس از چندین چله در عهد سی‌سال شوم پنجاهه [۱] گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل، خصمند (ا) چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی (ب) گریزم بر در دیر سکوبا [۲]
چه گوئی کاستان کفر جویم نجویم در ره دین صدر والا
در ابخازیان [۳] اینك گشاده حریم رومیان آنك مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله ببیت المقدس و محراب اقصی
مرا از بعد پنجه ساله اسلام نزیبد چون صلیبی بند بر پا
روم ناقوس بوسم زین تحکم شوم زنّار بندم زین تعدّا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل بخوانم از خط عبری معما
من و ناجر مکی [۴] و دیر مخران [۵] در بقراطیانم [۶] جا و ملجا
مرا بینند اندر کنج غاری (ج) شده مولو [۷] زن و پوشیده چوخا [۸]
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق [۹] پلاسی پوشم اندر حلق عمدا
چو آن عودالصلیب [۱۰] اندر بر طفل صلیب آویزم اندر سنگ خارا
وگر حرمت ندارندم بابخاز کنم زانجا براه روم مبدا (د)

(ا) یهودی‌زاده. (ب) فرمائی من ازجور. (ج) درسوراخ غاری. (د) کنم زابخاز، راه روم پیدا.

۱- پنجاهه مدت اعتکاف نصاراست وآن‌پنجاه روزست‌چنانکه چلهٔ اهل اسلام چهل روز است «برهان قاطع».
۲- سکوبا بضم‌اول و ثانی وبای‌ابجد نام عابدیست‌نصارا که دیری ساخته‌بود وبنام او مشهور شد، گویند عیسی‌بدیراو رفت و از آنجا بآسمان صعود کرد. «برهان‌قاطع». ۳- ابخاز بر وزن اهواز، نام‌ولایتیست‌از ترکستان مشهور بظلم، گویندمردم آنجابیشتر ترسا وآتش‌پرستند ودرآنجا دیریست بسیارعظیم«برهان‌قاطع». ٤- ناجرمك(بضم‌جیم وسکون‌را) بمعنی‌دربتکده وبتخانه‌نشستن باشد وبعضی گویند نام‌زاهدیست ترسا ونام‌معبد ترسایان هم‌هست «برهان‌قاطع». ٥- مخران بروزن یخدان، نام دیری و کلیسائیست که معبدترسایان باشد. گویند بنا کنندهٔ آن‌مخران نام داشته وبنام اوشهرت یافته
٦- بقراطیان: سلاطین تفلیس. ۷- مولونیی، که کشیشان در کلیسا نوازند. ۸- چوخا: جامه‌واریرا گویند که از پشم‌بافته باشند وجامه‌ای‌را نیز گفته‌اند که نصارا پوشند« برهان‌قاطع». ۹- بطریق، بکسر اول، مجتهدترسایان باشد ونام زاهدی‌و صومعه نشینی هم بوده است‌از ترسایان «برهان‌قاطع». ۱۰- عود الصلیب‌چوبیست که برای رفع مرض بگردن اطفال آویزند

دبیرستان کنم (ا) درهیکل[۱] روم ‌‌ کنم آئین مطران[۲] را مطرّا

بدل سازم بزنّار و ببرنس[۳] ‌‌ ردا و طیلسان[۴] چون پور سقا[۵]

کنم در پیش طرسیقوس اعظم[۶] ‌‌ ز روح القدس و ابن و اب مجارا

بیك لفظ آن سه خوانرا[۷] ازچه شك (ب) ‌‌ بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف[۸] محقق تر شناسد ‌‌ ز یعقوب و زنسطور[۹] و ز ملکا[۱۰]

گشایم راز لاهوت از تفرد ‌‌ نمایم ساز ناسوت از هیولی

کشیشان را کشش بینیّ وکوشش ‌‌ به تعلیم چو من قسیس[۱۱] دانا

مرا خوانند بطلمیوس ثانی ‌‌ مرا دانند فیلاقوس والا (ج)

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه ‌‌ سوی بغداد در سوق الثلاثا[۱۲]

بقسطنطین برند از نوك کلکم ‌‌ حنوط[۱۳] و غالیه[۱۴] موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی ‌‌ بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سر گین خر عیسی ببندم ‌‌ رعاف[۱۵] جاثلیق[۱۶] نا توانا

ز افسار خرش افسر فرستم ‌‌ به خانان سمرقند و بخارا

سم آن خر باشك چشم و چهره ‌‌ بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم[۱۷] و سه قرقف را ببرهان ‌‌ بگویم مختصر شرح موفا

(ا) دبیرستان‌نهم. (ب) بیك‌ره. (ج) فیلیقوس.

۱– هیکل : نام معبدیست درروم و بتخانه وهربناء عظیم ورفیع‌راگویند. ۲– مطران : حکیم‌بزرگ.
۳ – برنس بروزن‌سندس کلاه پشمین بزرگ که نصارابر سر گذارند. ٤ – طیلسان : چادر مانندی که برسر اندازند
۵– پورسقا: شیخ صنعانست. ٦– طرسیقوس بضم اول نام زاهد وحکیمی‌از نصارا. ۷ –مراد از سه‌خوان ثالث ثلاثه
است وقال‌الله تعالی‌لقد کفروالذین قالوان‌الله‌ثالث ثلثه وآن‌خدای‌عزوجل‌وعیسی وعزیر باشدوبعضی‌بجای عزیرمریم راگفته‌اند.
۸– اسقف: بضم اول : قاضی ترسایانرا گویند وشخصی‌را نیز گویندازایشان که بجهت‌ریاضت‌خودرا بزنجیربندد « برهان ».
۹– یعقوب‌ونسطورنام‌دوتن‌ازکشیش‌بوده. ۱۰– ملکاصاحب‌مذهب‌ترسایان ومجتهد آنان‌بوده. ۱۱– قسیس : بزرگتر و
دانشمندترسایان. ۱۲– سوق‌الثلاثاء درعربی‌سه‌شنبه‌بازار راگویند ودراینجامرادبازاریست که جایگاه‌علماءو بزرگ‌ترسایان
بوده. ۱۳–حنوط : (بفتح‌حا) داروئی‌خوشبومانند کافور وغیره که‌پس ازغسل‌دادن میت بجسداو میپاشند. ١٤–غالیه
(بکسر لام‌وفتح یا) ازداروهای‌طبی‌قدیم و بسیار خوشبوست میگویند از ترکیب‌عنبر وحصی لبان «حسن‌لبه» وغیره‌درست
میکرده‌اندوبرای تقویت‌دماغ‌وقلب وتسکین‌صداع وغیره‌بکار میرفته ، غوالی‌جمع«فرهنگ‌عمید». ۱۵– رعاف (بضم‌را)
خون‌آمدن‌از بینی ودرقدیم‌آنرابا سرگین‌خر معالجه‌میکردنده ۱٦– جاثلیق: عالم‌وعابدترسایان. ۱۷– اقنوم(بضم‌اول)
بمعنی اصل وسبب باشد و نزد نصاری عبارت از ظهورات باریتعالی است واقانیم ثلاثه عبارتست از اقنوم وجود ، اقنوم
علوم ، اقنوم حیات .

چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه — که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عازر[۱] احیا
چه معنی گفت عیسی بر سر دار — که آهنگ پدر دارم ببالا
وگر قیصر سگالد[۲] راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش — کز آن پازند و زند آمد مسما
چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی — خلیل‌الله در آن افتاد دروا[۳]
بقسطاسی[۴] بسنجم راز موبد — که چو سنگش بود قسطای لوقا[۵]
چرا پیچد مگس دستار فوطه — چرا پوشد ملخ رانین[۶] دیبا
بنام قیصران سازم تصانیف — به از ارتنگ[۷] چین و تنکلوشا[۸]
بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان می کند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی؟ — وزیر بد چه آموزد بدارا؟
مگوی این کفر و ایمان تازه گردان — بگوی استغفرالله زین تمنا
فقل واشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر ذل (ا) — عظیم الروم عزالدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری — امین مریم و کهف النصاری
مسیحا خصلتا قیصر نژادا — ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح و مریم — به انجیل و حواری و مسیحا

(ا) سر ظلم .

۱ـ عازر نام آن مرده که بدعای عیسی زنده شد . ۲ـ سگالیدن : اندیشیدن ، فکر کردن ، چاره جوئی ۳ـ دروا: متحیر ومدهوش. ٤ـ قسطاس : ترازو. ٥ـ قسطا(بضم اول) نام حکیمی یونانی پسر لوقای حکیم و نام کتابی که بنام پدر خود تصنیف کرده. ٦ـ رانین : شلوار. ۷ـ ارتنگ نام مانی نقاش است. ۸ـ تنکلوشا (بفتح تا وکاف وضم لام) نام کتابی در موضوع نجوم دارای تصاویر نجومی ، تألیف توکروس حکیم یونانی که در اواخر قرن اول میلادی حیات داشته ، برخی کتاب مزبور را نظیر ارتنگ دانسته‌اند وبرخی میگویند که کلمهٔ تنکلوش تحریف شدهٔ کلمهٔ توکروس است .

به مهد راستین و حامل بکر (ا) بدست و آستین باد مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره بتقدیسات انصار و شلیخا[۱]
بناقوس و بزنّار و بقندیل بیوحنّا و شماس[۲] و بحیرا[۳]
به خمسین و بذبح و لیلة الفطر بعیدالهیکل[٤] و صوم العذارا[٥]
به پاکی مریم از تزویج یوسف بدوری عیسی از پیوند عیشا[٦] (ب)
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی که آمد میوه‌ش از روح معلا
بماه تیر کانگه بود نیسان بنخل پیر کانجا گشت برنا
ببانك و زاری مولوزن از دیر به بند آهن اسقف بر اعضا[۷]
به تثلیث بروج و ماه و انجم به تربیع و به تسدیس ثلاثا (ج)
بتثلیثی کجا سعد فلك راست به تربیع صلیب باد پروا[۸]
که بهر دیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور فلك را تا صلیب آید هویدا[۹]
سزد گر عیسی اندر بیت هرقل[۱۰] (د) کند تسبیح از این ابیات غرا

این قصیده را ارتجالا درمدح شروانشاه منوچهر ووصف شکارگاه وبنای بند باقلانی سروده‌است[۱۱]

از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما جان باستقبال شدکای مهد جانها تا کجا
این چه موکب بودیارب کاندر آمدشادمان(ه) بارگیرش صبحدم بود وجنیبت کش صبا(و)

(ا) بمهرراستین. (ب) اشیا. (ج) بتثلیث ثلاثا. (د) عبد : بیت معمور. (ه) این چه مرکب بود یارب کاندر آمدشادمان ـ عبد : کاندرآمد تازیان. (و) بارگیرش صبح صادق به ـ بارگیرش صبحدم آمد.

۱ـ شلیخا : نام یکی از اصحاب عیسی. ۲ ـ شماس : ازمهتران ترسا کیکه‌موی میانهٔ سر خودرا تراشیده باشد وشماس‌پائین‌تر ازقسیس باشد این کلمه سریانی‌وبمعنی خادم‌است. ۳ـ بحیرا (بضم‌اول) نام یکی‌ازراهبان‌وزاهدان نصارا. ٤ـ عیدهیکل : عید ترسایان. ٥ـ صوم‌العذارا : روزهٔ حضرت مریم. ٦ـ عیشا : قرارگاه طفل در رحم مادر. ۷ـ رسم‌است که اسقف‌ها برای‌ریاضت، بند بردست‌وپای خود گذارند. ۸ـ بادپروا دریچهٔ کوچکی راگویند که برای‌باد گذاشته باشند. ۹ـ ازتقاطع خط استواوخط محورشکلی‌شبیه‌صلیب‌ایجاد می‌شود. ۱۰ـ هرقل‌نام معبدی بوده‌در قدیم . ۱۱ـ بند باقلانی در سنهٔ ٥٥۰ بنا شده‌است .

درمیان جان فروشد بردر دل حلقه زد — ازبن هر موی فریادی برآمد کاندر آ

مادر آب و آتش ازفکرت که گوئی آن نسیم — باد زلفت بود یا خاك جناب[1] پادشا

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — زاهوان مشك‌ده در تبت اورا صد ختا (ا)

صیدگاه شاه جانها خوش چرا کاهست از آنك (ب) — لخلخه[2] روحانیان بینی در او بعرالظبا[3]

هم در او افعی گوزن آسا شده تریاق دار — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم در او پیکان مقراضه[4] بکف — راست چون بحری نهنك انداز در نخجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از سرحرص و هوا

خون صیدالله اکبر نقش بستی بر زمین — جان مرغ الحمدلله سبحه گفتی در هوا

پیش تیرش آهوانرا از غم رد و قبول — شیر خونکشتی و خونشیران زخوف این ازرجا

تیرچون درزه نشاندی بر کمان چرخ وش — گفتی او محور همی راند زخط استوا

سعد ذابح سر بریدی هرشکاری را که شاه — سوی او محور ز خط استوا کردی رها[5]

پیش پیکان دوشاخش ازبرای سجده‌ای (ج) — شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا

من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین — شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی عنایت مهدی امت پناه (د) — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا

عطسهٔ جودش بهشت و خندهٔ تیغش سقر — ظل چترش آفتاب و گرد رخشش توتیا (ه)

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیردست آورده مصری مار و هندی اژدها

هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف — مصری او چون عرابی تیز منطق در سخا (و)

نام او چون اسم اعظم تاج اسمادان از آنك — حلقهٔ میم منوچهر است طوق اصفیا

(ا) عبد : زاهوان مشك ده صد تبتش در یك فضا . (ب) عبد : صیدگه شاه جهانرا خوش چرا کاهست ازآنك. (ج) عبد : ازبرای سجده را. (د) عبد : داور مهدی سیاست. (ه) کیمیا (و) عبد : هندی‌اوآدمی خور همچوزنگی در مصاف ـ مصری او تیزمنطق چون‌عرابی درسخا

۱- جناب : (بفتح جیم) آستانه ، درگاه . ۲ - لخلخه (بفتح هردو لام) ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل‌مشك وعنبر وغیره . ۳- بعرالظبا : پشگل آهو . ۴ - پیکان مقراضه : پیکانی که دو شاخه باشد

۵- مراد ازمحورتیر واز خط استوا کمانست .

بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک / یارهٔ[1] حوران کند گرشاه را بیند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از ثوابت برتر است / آفرینش در میانش نقطهٔ بس بینوا

گرسما چون میم نام او نبودی از نخست / همچو سین درهم شکستی تا کنون سقف سما (ا)

حرمتی دارد چنان توقیع او کاندر بهشت / صح ذلك گشت تسبیح زبان انبیا

چرخ را توقیع او حرز است چون او بر کشد / آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا

تیغ او خواهد گرفتن روم و هند از بهر آنك / این دو جا راهست مریخ و زحل فرمانروا

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست / این سراید سرّ وحی و آن کند درس غزا

تیغ حصرم رنك و بر روی دانه دانه چون عنب / پخت گردون زان عنب نقل و ز حصرم توتیا (ب)

تیغ او آبستنست از فتح و اینك بنگرش / نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا

شاه در یکحال هم خضر است و هم اسکندر است / کاینه دین کرد و شد با آب حیوان آشنا

هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت بر گرفت / هم میان آب کر[2] سدّی دگر کرد ابتدا

از نهیب اینچنین سد کوست فتح الباب فتح / سدّ باب الباب[3] لرزان شد بزلزال فنا

شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین / کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا

پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین / رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

پس بر آن سد مبارك ده انامل بر گشاد (ج) / جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا

وز فلك آورد در روی گاو و ماهی ّ وصدف (د) / گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا

ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهر نمای / گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا

بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال (ه) / خسف[4] آب و باد خواهد بود در اقلیم ما

آب را بر بست دست و باد را بشکست پای / تا نه زاب آید گزند و نه ز باد آید بلا

زانکه چون نحل[5] اینبنا را خود مهندس بود شاه / آب چون آئینه شان[6] انگبین گشت از صفا

تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم / صد هزاران چشمه شد چون خانهٔ نحل از بکا

(ا) همچونون درهم شکستی تا کنون سین سما. (ب) بخت کرده (ج) برگماشت. (د) ماهی و گاو و صدف. (ه) سی کم دوسال.

۱– یاره : دستبند ، زیوری که زنان بهمچ دست بندند و بعربی یارج میگویند. ۲– کر (بضم اول) نام دورودخانه است یکی درشدوان ودیگری درفارس. ۳– سدباب الباب ، بنای انوشیروان. ٤– خسف (بفتح خا وسکون سین) فروبردن ، ناپدید کردن، کمی ، پستی، لاغری . ٥– نحل ، زنبور عسل. ٦– شان : کندوی عسل.

تابافزون بردرنج و گنج افزون بر گشاد(ا) رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا

بهر مزدوران که محروران بدند ازماندگی قرصهٔ کافور کرد از قرصهٔ شمس الضحی

وز ملایك نعرها برخاست کاینك در زمین شاه بند باقلانی بست چون بند قبا(ب)

قاصد بخت از زبان صبحدم چون این شنید(ج) صدزبان شدهمچوخورشیدازپی این ماجرا(د)

چون کبوتر نامه آورد از ظفر ، نعم البرید عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتا[۱]

گفت کای خاقانی آتشگاه محنت شددلت راه حضرت گیر و جان از آتش غم کن رها(ه)

شاه سدّ آب کرد اینك رکاب شاه بوس تا برای سدّ آتش بند ها سازد ترا

زانکه امروز آب و آتش عاجز از اعجاز اوست گر بخواهد زاب سازد شمع و ز آتش آسیا

گفتم ایجبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر وحی پردازی عفی‌الله ملك بخشی مرحبا

دعوتم کردی بلشگرگاه خاقان کبیر حبذا لشگر که خاقان اکبر حبذا

لیك من درطوق خدمت چون کبوتر بدد لم(و) پیش شهبازی چنان ، زنهار چون باشد مرا

گفت کانشهباز درنسرین گردون ننگرد بر کبوتر باز بیند اینت پنداری خطا (ز)

هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق هین بگوای حرز امت هین بگو ای‌مقتدا

ایخدیو ماه رخش ایخسرو خورشید چتر ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها (ح)

آستانت گنبد سیمابگونرا متکاست بندهٔ سیماب دل سیماب شد زین متکا

خود سپاه پیل در بیت الحرم گو بی منه خود قطار خوك در بیت المقدس گو میا

کی برند آب درمنه[۲] برلب آب حیات کی شود سنك منات[۳] اندر خورسنك منا

بنده چون زی حضرتت پویدندارد بس خطر نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا

خود مدیحت را بگفت او کجا باشد نیاز مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها

(ا) تا بقارون برد بند و گنج قارون . (ب) عبد : بابند قبا ـ مانند قبا ـ بابند بقا . (ج) عبد : قاصد بخت اززبان صبحدم ایندم شنید . (د) عبد : صد زبان‌آمد چو. (ه) عبد : جان ازدست آتش . (و) در طور خدمت. (ز) عبد : پر کشاید. (ح) بهرام دهره. دهره (بفتح دال) یکنوع حربه شبیه‌ساطوراست ، بمعنی‌شمشیر و شمشیر دودم نیز گفته شده .

۱ــ چون حضرت رسول در غار پنهان شد برای اینکه دشمنان بمکان ایشان پی‌نبرند بامر خداعنکبوتی بردرآن غار تارتنید . ۲ــ درمنه، گیاهی است که جزو ادویه بشمار میآید ۳ــ منات نام بتی بوده که بعضی طوایف عرب قبل از اسلام آنرا پرستش میکردند .

خاك درگاهت دهد از علت خذلان نجات | کاتفاقست این که از یاقوت کم گردد وبا[1]
بنده خاقانی بخدمت روی خاکین را رسید(ا) | سهو و خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشو
کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه | با عقیق اشك و زرّ چهره و درّ ثنا
زید چون درخدمت احمد بترك زن بگفت | نام باقی یافت اینك آیت لما قضی[2]
هم نثار از جان توان کردن بصدر چون توشاه | هم بترك زن توانگفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز تفّ آفتاب و رنج راه | مانده بود آسوده شد درسایهٔ ظلّ خدا
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت | کاوفتاد این ذره را باچون توخورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو بست | مریمی باحسن یوسف نی چو یوسف کم بها
لیك باام الخبائث چون طلاقش واقع است | خسروش رجعت نفرماید بفتوئ جفا
گر بسیط خاکرا چون من سخن پیرای هست | اصلم آتش دان وفرعم کفر و پیوندم زنا(ب)
آسمان صدرا! شنیدی لفظ پروین بارمن | قائلان عهد را گوهکذا وا لا فلا
ای که توقیع آصف خامه وجمشید قدر | وی که نیت ارسطو علم واسکندر بنا(ج)
ای ربیع فضل، ازتو گشت آدم اشرف (د) | وی ربیع فصل، ازتوگشت عالم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد | فارغم زآمین که دانم مستجاب است این دعا

رشیدالدین وطواط در مدح خاقانی قصیده‌ای مشتمل بر ۲۱ بیت سرود و برای او فرستاد که اولش اینست

ای سپهر قدر را خورشید و ماه | وی سریر فضل را دستور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل | فیلسوف دین فزای کفر کاه

خاقانی در جواب وی گفته است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا | که هیچ انس نیامد زهیچ انس مرا(ه)

(ا) عبد: نیم او خاکی رسید ـ نسخه: روی خاکین را رسید ـ بندهٔ خاکین بخدمت نیم او خاکین رسید. (ب) عبد: ابا ـ نسخه: انا. (ج) وی کـه کنیت ارسطو علم و ذوالقرنین بنا. (د) ملك عالم را. (ه) زهیچ جنس.

۱ـ در قدیم معتقد بودند که یاقوت باخود داشتن برای دفع وبا و طاعون مفید است. ۲ـ اشاره باین آیهٔ شریفه‌است: فلما قضی زید منها وطراً زوجناکها لکیلا یکون علی المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم الخ

فسردگانرا همدم چگونه برسازم(ا)   فسردگان ز کجا و دم صفا ز کجا

درخت خرما ازموم ساختن سهلست   ولیك از آن نتوان یافت لذت خرما

مرا زفرقت پیوستگان چنان روزیست   که بس نماندکه مانم زسایه نیز جدا

اگر بگوش من ازمردمی دمی برسد   بمژده مردمك چشم بخشمش عمدا

اگر مرا ندی ارجعی[1] رسد امروز   وگر بشارت لاتقنطوا[2] رسد فردا

بگوش هوش من آید ندای اهل بهشت(ب)   نصیب نفس من آید نوید ملك بقا

ندای هاتف غیبی ز چار گوشهٔ عرش   صدای کوس الهی بـه پنج نوبت لا

خروش شهپر جبریل وصور اسرافیل   غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلك بگاه سماع   طراوت نغمات ملك بگاه ندا(ج)

صریر خامهٔ مصری میانهٔ توقیع   صهیل[3] ابرش[4] تازی میانهٔ هیجا

نوای باربد و ساز بربط و مزمار   طریق کاسه‌گرو راه ارغنون وسه‌تا[5]

صفیر صلصل ولحن چکاوك وساری   نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا

نوازش لب جانان به شعر خاقانـی   گزارش دم قمری به پردهٔ عنقا

مرا ازاینهمه اصوات آن خوشی نرسد   که از دیار عزیزی رسد سلام وفـا

چنانکه دوشم بی‌زحمت کبوتر وپیك   رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا

درست گوئی صدرالزمان سلیمان بود   صباچوهدهدومحنت سرای من چوسبا

از آنزمان که‌فروخواندم آن کتاب کریم   همی سرایم یا ایها الملأ[6] به‌ملا

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید   دو نوبهار کز آن عقل وطبع یافت نوا

بهار عام جهانرا ز اعتدال مزاج   بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

سزد که عیدکنم درجهان بفرّ رشید   که نظم ونثرش عیدی مؤبد است‌مرا

(ا) فسردگان ، همه همدم . (ب)خطاب اهل بهشت ـ نسخه : نوای . (ج) نغمات زبور گاه‌ادا .

۱– اشاره باین آیهٔ شریفه است ، یا ایتها النفس المطمئنه ، ارجعی الی ربك راضیة مرضیه ، فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی . ۲ – اشاره باین آیهٔ کریمه است یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمت الله ان‌الله یغفر الذنوب جمیعا . ۳– صهیل : بانك اسب . ٤– ابرش : اسبی که نقطه هـای مخالف رنگه او براو باشد. ٥– سه تا همان سه تار معروفست . ٦– قوله‌تعالی قالت یاایهاالملاء انی‌القی الـی کتاب کریم

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش — زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او — بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد و او — بهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب و طرفه‌تر آن — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت — جوارشی ز تحیت مفرّحی ثنا
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی — مفرح زر و یاقوت به برد سودا
بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم — بسخره چشمهٔ خضرم چو خواند آن دریا
زبونتر از مه سی روزه‌ام مهی سی روز — مرا بطنز چو خورشید خواند آن جوزا
طویلهٔ سخنش سی ویك جواهر داشت — نهادمش ببهای هزار و یك اسما
بسال عمرم از او بیست و پنج بخریدم — شش دگررا شش روز کون بود بها[1]
مگر که جانم از این خنك سال صرف زمان — گریخت در کنف او بوجه استسقا
که او بپنج انامل بفتح باب سخن — زهفت کشور جانم ببرد قحط وغلا(۱)
حیات بخشا درخامی سخن منگر — که سوخته‌شدم ازمرك قدوة الحکما[2]
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم — که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها
بدان قرابهٔ آویخته همی مانم — که در گلو ببرد موش، ریسمانش را
فروغ فکر وصفای ضمیرم از عم بود — چو عم بمرد، بمرد آن همه فروغ وصفا
جهان بخیره کشی بر کسی کشید کمان — که برکشیدهٔ حق بود و برکشندهٔ ما
از این قصیده نمودار ساحری کن از آنك — بقای نام تو است این قصیدهٔ غرا
بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسد — خنك تو کاین همه دولت مسلمست ترا
اگر خری دم از این معجزه زند که مراست — دمش ببند که خر، گنگ بهتر از گویا

(۱) عبد : قحط ووبا.

۱ – خاقانی در سن بیست و چهار سالگی قصیده‌ای در مدح آتسز بن محمد خوارزمشاه سروده بحضرت خوارزم فرستاد بدین مطلع « هین که بمیدان حسن رخش در افکند یار » و رشیدالدین وطواط که دبیر اتسز خوارزمشاه بود قصیده‌ای مشتمل بر سی ویك بیت درمدح خاقانی پرداخته بدو فرستاد پس از یکسال یعنی در ۲۵ سالگی خاقانی این قصیده را در مدح وطواط انشاد کرد «عبد». ۲ – مراد از قدوة الحکماء : کافی الدین عمر بن عثمان عم خاقانیست که معلم ومربی وی بود واو در چهل سالگی بمرد ، خاقانی در آنوقت بیست و پنجسال داشت چنانکه در این قصیده تصریح شده است « عبد ».

کمان گروهه گبران ندارد آن مهره — که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا

اگر چه هرچه عیال منند خصم منند — جواب ندهم الاّ انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بحبسگاه جحیم — دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند — وگرشوند سراسر در ختك دانا [۱]

دعای خالص من پس رو مراد تو باد — که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا

در ستایش ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه

صبح است کمانکش اختران را — آتش زده آب پیکران را [۲]

هنگام صبوح موکب صبح — هنگامه دریده اختران را

بر صرع ستارگان دم صبح — ماند نفس فسونگران را

یك می بدو گنج شایگان خر — رغم دل رایگان خوران را [۳]

دریاکش از آن چمانهٔ [۴] زر — کو ماند کشتی گران را

می تا خط ازرق [۵] قدح کش — خط در کش زهد پروران را

از سیم صراحی و زر می — دستارچه ساز [۶] دلبران را

دستارچه [۷] بین ز برك شمشاد — طوق غبب سمنبران را

خورشید چو کعبتین همه چشم — نظاره هلال منظران را

زهره بدو زخمه از سر نعش — در رقص کشد سه خواهران را [۸]

از باده چو شعله در صنوبر — گلنار بکف صنوبران را

۱- درختك دانا ـ بکسر کاف ، نام درختی است که بهر جانب که آفتاب بگردد برگهای آن روبجانب آفتاب کنند، وبعضی گویند درخت وقواق همانست « برهان قاطع ». ۲- آب پیکران ـ بفتح بای فارسی ، کواکب و ستارگان را گویند عموماً ـ وروشنائی ورونق سی وشش پیکر منجمان باشد که آنرا وجوه خوانند خصوصاً « برهان »

۳- رایگان خور یعنی مفتخوز و منظور زاهدانست. ٤ – چمانه : بفتح اول بر وزن زمانه ، پیالهٔ شرابرا گویند وصف کدوی نقاشی کرده را نیز گفته‌اند که بدان شراب خورند. ٥- خط ازرق : نام خط چهارم باشد از جملهٔ هفت خط جام جم، وآنرا خط سیاه نیز گویند«برهان». ٦- دستارچه ساختن کنایه ازهدیه دادن واستمالت کردن است «برهان قاطع»

۷- دستارچه : بروزن یکپارچه ، روپاك ودستمال را گویند ـ وپارچه را نیز گفته اند که برسرنیزه و علم بندند وآنرا طره وشقه هم خوانند «برهان قاطع». ۸- سه خواهران کنایه ازبنات باشد وآن سه ستاره است بهلوی هم ازجملهٔ هفت ستارهٔ بنات النعش که آنرا هفت اورنگ ودب اکبر نیز گویند وچهار دیگر کـه بصورت کرسیست ، نعش خوانند. «برهان قاطع».

نرّاد طرب به مهره بازی   از دست، بنفش کرده رانرا

در گوهر می زر است و یاقوت   تریاك، مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرّح آمد   جان داروی درد غم بران را

می در ده و مهره نه بتعجیل   این ششدرهٔ ستمگران را

هرکس را جام در خورش ده   از سوخته فرق کن ترانرا

گر قطره رسد ببد دلان می   یك دریا ده دلاوران را

دُر دیّ و سفال مفلسانراست   صافیّ و صدف توانگران را

شش پنج زنند برتران نقش   یك نقش رسد فروتران را

چون جرعه فلك بخاکبوسی   خاکی شده جرعهٔ سران را

خاقانی خاك جرعه چین است   جام زر شاه کامران را

وز درّ دری نثار ساز است   شروانشه صاحب القران را

خاقان کبیر ابوالمظفر   سر جمله شده مظفران را

در گردن صفدران خزران[1] (ا)   افکند کمند خیزران را

دریا ز کفش غریق گوهر   او گوهر تاج گوهران را

با موکبش آب شور دریا   ماند عرق تکاوران را

باکو بدعای خیرش امروز   ماند بنطام خاوران را (ب)

باکو بیقاش باج خواهد   خزران و ری وزره گران را[2] (ج)

شمشیرش از آسمان مدد یافت (د)   فتح در بند شابران را[3]

گشتاسب معونت از پسر خواست   کاورد بدست دختران را[4]

(ا) نسخه: در گردن گردنان. (ب) عبد: ماند بسطام. (ج) خزران دلی و

(د) جبرئلش ازآسمان مدد کرد ـ شمشیرش از آسمان ظفریافت.

۱ـ خزران ـ بروزن مرجان، بمعنی خزر است که ولایتی باشد از گیلان و ترکستان. ۲ - زره گران: نام قصبه‌ایست در سمرقند.

۳ـ شابران (بضم ثالث) نام شهری و در بندی است از ولایت شروان و بفتح ثالث هم گفته اند بمعنی ولایتی از شروان. ٤ - ارجاسب پادشاه ختا دختران گشتاسب را اسیر کرده گشتاسب بفرزند خود اسفندیار فرمان داد که بجنگ ارجاسب رفته خواهران خود را خلاص کند. اسفندیار بختا رفته با ارجاسب رزم داد و خواهران خود را بدست آورده نزد پدرفرستاد «عبدالرسولی».

این قطعه کنم بمدح تضمین کاستاد منم سخنوران را

تجدید مطلع

ای رای تو صیقل اختران را — افسر تو‌ئی افسر سران را
خاك در تو بجای مصحف(ا) — جای قسم است داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت — هفت اقلیم است سروران را
در کعبهٔ حضرت تو جبریل — دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو — قامت شده خم غضنفران را
دایه شده بر قریش و برمك — صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرتت نوشتند(ب) — آوازه شکست، دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد — دعوت نرسد پیمبران را
گر دهر حرونیی[۱] نمود است — چون رام توگشت منگر آنرا
بنگر که چودست‌یافت یوسف — چه لطف کند برادران را
از عالم زاده‌ای و پیشی — عالم تبع است چاکران را
هم رد مکنش که راد مردان — حرمت دارند مادران را
قدرت زبرای کار توساخت(ج) — این قبهٔ نغز بیکرانرا
گر خاتم دست تو نزیبد — هم حلقه نشاید استرانرا (د)
صحن فلك از بزان انجم (ه) — ماند رمهٔ مضمران[۲] را
هست ازپی بر نشست خاصت — امید خصی[۳] شدن نرانرا
صاحب مرضند روس وخزران — منکر شده صاحب افسران را
تیغ تومزوّری[۴] عجب ساخت — بیماری آن مزوّران را

(ا) عبد: بعرض‌مصحف. (ب) نصرت‌تو بستند. (ج) قدرت زبرای تو بپاکرد - نسخه: قدرت ز برای‌تو برافراشت (د) حلقه بشاید. (ه) از کفت چوانجم.

۱–حرون: سرکش. ۲– مضمر - اسب لاغرمیان. ۳– خصی(بفتح خا وتشدید یا) کسیکه‌خایه هایش را کشیده باشند، اخته. ٤– مزورآنچه از غذاکه برای تسلی بیمار پزند وطعام نرم که مریض‌را دهند.

فتح تو بجنك لشكر روس تاریخ شد آسمان قرانرا (ا)

رایات‌تو روس‌راعلی روس(ب) صرصر شده شاخ ضیمرانرا

پیکان‌شهاب‌رنك چون آب(ج) آتش زده دیو لشکرانرا

در زهرهٔ روس رانده زهر آب کانداخته یغلق[۱] پرانرا

یك سهم تو خضر وار بشکافت هفتاد و سه کشتی ابترانرا

مقراضهٔ بندگان چو مقراض اوداج[۲] بریده منکرانرا

بس‌دوخته سك‌زنت[۳]چوسوزن در زهره جگر مبترانرا

اقبال تو کاب خضر خورد است دل داده نهنك خنجرانرا

وزبس که زخصم‌بر لب‌بحر(د) خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحر کردار خونشد چوشفق دل‌اشقرانرا[۴]

با ترکشت اژدهای موسی (ه) بنمود مجوس مخبرانرا

در روم ز اژدهای تیرت زهر است نواله قیصران را

چون از مه نو زنی عطارد[۵] مریخ هدف شود مر آن را

گرزال ببست پرّ سیمرغ[۶] (و) بر تیر ، هلاك صفدرانرا

بر تیر تو پرّ جبرئیل است آفت شده دیو جوهرانرا

آن بیلك[۷] جبرئیل پرّت عزرائیل است جانورانرا

بسته کمر آسمان چو پیکان ماند بدرت مسخرانرا

(ا) آسمان مرانرا . (ب) تهدید تو . (ج) پیکان شهاب رنگت ازآن. (د) وزبسکه ززخم برلب بحر.
(ه) عبد : تا ترکشت اژدهای موسی . (و) عبد : گر زال نهاد پر سیمرغ.

۱- یغلق(بفتح اول وسکون ثانی ولام‌مکسور، بمعنی تیر پیکاندار باشد. ۲- اوداج : شاهرگ.
۳- سگ زن نوعی ازپیکان باریك ونوعی ازنیزه خرد . ۴- اشقر (بفتح همزه و قاف) سرخ وسفید و هرچیز سرخ مایل بزردی واسبی که باین‌رنگ باشد.
۵- مقصود از مه‌نودراینجا کمان است ومنظور از عطارد تیراست. ۶- گویند چون اسفندیارروئین‌تن بود ، تیر رستم براوکارگر نمیشد عاقبت زال پر سیمرغ را برتیر بست وبرستم داد ورستم باآن تیر اسفندیار را از پای‌درآورد. ۷- (بفتح‌اول)بروزن‌عینك، منشورپادشاهان وقبالهٔ خانه‌وباغ‌وامثال‌آنرا گویند وتیریرا نیز گفته‌اند که پیکان آن دوشاخ‌باشد- وبکسر اول وثانی مجهول نوعی از پیکان باشد کـه‌آنرا مانند بیل کوچکی سازند و آنرا پیکان شکاری‌نیز گویند وصاحب مؤیدالفضلاء میگوید این لغت هندی است لیکن درفارسی مستعمل‌شده‌است.

شیران شده یاوران رزمت   اقبال تو نجده[۱] یاورانرا
سیمرغ بنامه بردن فتح   می رشك برد کبوترانرا
نصرت که دهد ببد سگالت   هرّا[۲] که بر افکند خرانرا
با لطف تو در میان نهاداست   خاقانی امید بیکرانرا
کز لطف تو هم نشد گسسته   امید بهشت ، کافرانرا
در مدحت تو بهفت اقلیم   شش ضربه[۳] دهد سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو   منقار برید نوپران را
باگاوزری که سامری ساخت   گوساله شمار زرگران را
گرهستسخن گهر، چرانیست   آهنك بدو گهر خرانرا ؟
گرشادی دلز زعفران خاست   چون رنك غمست زعفرانرا
تا حشر فذلك بقا باد   توقیع تو دادگسترانرا
در جنت مجلست چراگاه   آهو حرکات احورانرا
بزمت فلك و سرات منزل   ماهان ستاره زیورانرا

در عشق و بیان حقیقت و مدح شیخ الاسلام ناصرالدین ابراهیم

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا   برد بدست نخستهستی ما را زما
ماوشمارا بنقد بیخودئی درخوراست   زانکه نگنجد دراو هستی ماوشما(ا)
چرخ دراینکوی چیست؟ حلقهٔ درگاه راز   عقل دراینخطه کیست؟ شحنهٔ راه فنا
برسراین سرّ کار کی رسی ای بی‌نصیب(ب)   بردراین دار ملك، کی شوی ای بینوا؟
هست بمعیار عشق گوهر تو کم عیار   هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیدهٔ ظاهر بدوز ، بارگه اینك ببین   جوشن صورت بدر، معرکه اینك در آ
بهرهٔ درگاه‌دان هم خطر و هم خطاب(ج)   بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا

(ا) زحمت ما و شما (ب) عبد : برسراین سر کار کی رسی ای ساده دل (ج) آنسوی درگاه‌دان هم خطر و هم خطاب

۱- نجده (بفتح نون ودال) مردانگی ، دلیری، قوت وشدت. جمع : نجدات ۲- هرا (بفتح‌ها وتشدید را) سازوبرگ اسب از قبیل سینه‌بند ولجام ، یا کلوله‌ها ومیخهای طلا ونقره که در زین وبرگ اسب بکار میبرند. ۳- داو ی است در نردبازی وآنرا شش ضرب نیز گویند

در صف مردان بیار قوّت معنی از آنك — دررهٔ صورت یکیست مردم و مردم گیا
اول ، غسلی بکن زینسوی نیل عدم — پس بتماشا گذر آنسوی مصر بقا
گیرم چون گل نئی ساخته خونین لباس — کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خیز که استاده اند راهروان ازل — بر سر راهیکه نیست تا ابدش منتها
مرکب همت بتاز یکره و بیرون جهان — از سر طاق فلك تا بحد استوا
مردمك چشم ساز نعل پی صوفیان — دانـهٔ دل کن نثار بر سر اصحابنا
در کنف فقر بین سوختگان جام نوش(ا) — بر شجر لانگر مرغ دلان خوش نوا
هریکی از زنك و رای چو نفلك و آفتاب — هریکی از قرب و قدر چو نملك و پادشا
خادم این جمع دان و آبده دستشان — قبه ازرق شعار ، خسرو زرین قبا(ب)
صاحب دلق و عصا چون خضر و چون کلیم (ج) — گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
کرده بدیوان دل چرخ وزمین را لقب — پیر مجسم نهاد زشت شبانگه لقا (د)
از گه عهد الست چیره زبان در بلی — پیش در لا اله بسته میان همچو لا
کرده بهنگام حال حلهٔ نه چرخ چاك — داده بوقت نوال نقد دو عالم عطا
رستهٔ دهر و فلك دیده و بشناخته — رایج این را دغل بازی آن را دغا
بهر فریدون راز کرده زعصمت علم — در صف فنفور آز کرده بهمت غزا
از اثر داغشان هردم سلطان عشق(ه) — گوید خاقانیا خاك توام مرحبا
رو بهنر صدرجوی بردر صدر جهان — رو بصفت بازگرد بردر اصحاب ما(و)
جان براهیم بین گشته براهیم وار(ز) — مکرم اخوان فقر برسر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول — کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

مطلع دوم

ای سیه زلف تو غارت ایمان ما(ح) — عشق جهانسوز تو بردل ما پادشا (ط)
بردر ایوان تست پای شکسته خرد — برسرمیدان تست دست گشاده هوا

(ا) عبد : خام پوش. (ب) عبد : زرین غطا. (ج) چون عمر وچون کلیم. (د) پیر تجسّم نهاد.
(ه) عبد : برائر داغشان ـ باائر داغشان. (و) اصحابنا. (ز) عبد : جاه براهیم بین. (ح) عبد : ای صفت زلف تو. (ط)عبد: عشق جهانسود

صدلطف از کردگار وز لب تو یک سخن — صدستم از روزگار وز دل تو یک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام — وز مژهٔ تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای ز تو ما بیخبر ما بتمنای تو — بس که بپیموده‌ایم عالم خوف و رجا
گاه بد زدیم چشم از تو زبیم رقیب — گه بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زراست بر کمر آفتاب (ا) — وصل تو مهر تبست در دهن اژدها
برسر کوی تو من نایب خاقانیم — بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امیدمنی طاب علیك الصبوح — گرچه بشب‌های هجر طال علیّ البلا
موی شکافم بشعر موی شدستم زغم — لیك نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام راد سلیمان جلال — خواجهٔ موسی سخن مهتر احمد سخا
یافت ز الطاف او عالم فرتوت ، فر (ب) — برد ز انصاف او فصل بهاران ، بها (ج)

مطلع سوم

نافهٔ آهو شدست ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
روح روانست آب بی عمل امتحان (د) — زر خلاص است خاك بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه‌فشان سنقر کانند[1] خرد — هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلك کرد بشنگرف[2] رنك — زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
برقد لاله قمر دوخت قبا های زر (ه) — خشتك[3] نفطی نهاد بر سر چینی قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم هان کیست؟ گفت: قاصدم و آشنا (و)
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت کـه خاقانیست بلبل باغ ثنا

(ا) بر کمر آسمان. (ب) عبد : یافت ز اخلاق او – نسخه : یافته ز اخلاق او. (ج) برده ز انصاف او
(د) عبد : طلق روانست. (ه) قباهای زش. (و) عبد : گفتم هـان کیست ؟ گفت قاصدیم آشنا – نسخه :
گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا.

۱–سنقر (بضم سین وقاف) باز ، مرغ شکاری ، در عربی سنقر وسنقور میگویند . ۲– شنگرف – شنجرف (بفتح شین) یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه ، درمعادن بصورت توده یارشته ورگه پیدا میشود ، غبارش سرخ یا قهوه‌ای رنگ است ودر نقاشی بکار میرود «فرهنگ عمید». ۳– خشتك : پارچهٔ مربع زیربغل جامه ومیان تنبان وشلوار «برهان».

مادح شیخ امام، عالم عامل که هست ناصر دین خدای مفتخر اولیا

مطلع چهارم

داد مرا روزگار مالش دست جفا باکه توانم نمود نالش ازاین بیوفا؟

درسرم افکنده چرخ، بر که سپارم عنان (ا) برلبم آورده جان باکه گـزارم عنا[1]؟

محنت چونخون وگوشت درتنم آمیخته است تا نشود جان زتن، زو نتوان شد رها

بر نتوانم گرفت پرهٔ کاهی زضعف گرچه بصورت یکیست روی من وکهربا

گر زغمم صد یکی شرح دهم پیش کوه آه دهد پاسخم کوه بجای صدا

پای نهم در عدم بوکه بدست آورم همنفسی تا کند درد دلم را دوا

اینهمه محنت که هست دردو چشم منست (ب) هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا

هیچ نکرده گناه تاکی باشم بگوی خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم بسته خیالم که هست این خلل ازبوالعلا

پیش بزرگان ما آب کسی روشنست کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست فعل سك گنجه است قدح خر روستا (ج)

خود بولوغ[2] سگی بحر نگردد نجس (د) خود بوجود خری خلد نیابد وبا

این چومگس میکند خوان سخن راعفن وان چومگس میبرد کشته دین رانما (ه)

من شده چون عنکبوت در پی آن دربدر بانك کشیده چو سار ازپی این جابجا

یا رب خاقانیست بانك پر جبرئیل خانه وکاشانه شان باد چو شهر سبا[3]

هم بنماند چنین هم شود ازقدرصدر (و) درد ورا انحطاط رنج ورا انتها

عازر[4] ثانی منم یافته از وی حیات عیسی دلها ویست داده تنم را شفا

آسترنطع اوست قبله[5] که آسمان منتظر جمع اوست قبله که مصطفی

(ا) عبد: درسرم افکند چرخ (ب) عبد: اینهمه زحمت که هست (ج) سگ غرچه (د) خود بحضور سگی بحر نگردد نجس (ه) وان چـو ملخ میکند کشتهٔ دین را نما (و) عبد: هم بود

۱- عناء، رنج، مشقت، تعب ۲- ولوغ: (بضمتین) زبان‌زدن سگ بظرف والیسیدن چیزی که در ظرف است ۳- سبا: نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهر بود ۴- عازر نام آن مرده بود که بدعای حضرت عیسی زنده شد ۵- قبله (بضم اول) بوسه

گر دو شود قبله‌مان بس عجبی نی از آنك / او بشماخی [1] نهاد کعبهٔ دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبلهٔ دین هدی / تا ابد این کعبه باد قبلهٔ مجد و علا (ا)
ای فضلا پروری کز شرف نام تو / مدّعیانرا درید قافیهٔ من قفا (ب)
تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم / رود رباب منست رودهٔ اهل ریا
بهر خواص ترا مائده خوش مذاق / ساختم از جان پاك بنگر و درده صلا
هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام / اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا
خصم نگردد بزرق هم‌سخن من از آنك / همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا [2]
گر زدرت غایبم جان بر تو حاضر است / مهره چو آمد بدست مار بکف گو میا
برمحك رغبتم بیش مزن بهر آنك / رد شدهٔ عالمم قلب همه دست ها
نقش کژ من مبین خاصه که دانسته ای / سرّ لان تُسمع خیر من ان تری
نیست از بود من هیچ اثر جز سخن (ج) / نیستم از مدح تو هیچ غرض جز دعا (د)
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد / لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بداندیش باد خاصه شبستان او / موقف خسف عظیم موضع مرك فجا (ه)

این قصیده را منطق الطیر گویند مطلع اول در وصف صبح و مدح کعبه است و مطلع ثانی در وصف بهار و مدح پیامبر بزرگوار

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمهٔ روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب
صبح فنك [3] پوش را ابر زره در قبا / برده کلاه زرش قندز [4] شب‌را زتاب

(ا) عبد : مجد وسنا. (ب) عبد : مدعیانرا زند قافیهٔ من قفا. (ج) عبد : نایدت ازبود من هیچ اثر جز سخن ـ نسخه : نایدت از بود من ـ هیچ عرض جز سخن. (د) عبد : نیستم از نفس تو. (ه) عبد : موقع خسف عظیم.

۱– شماخی به فتح اول وتخفیف میم شهری معمور ازبلاد شروان درطرف اران وصاحب آن شروانشاه بود
۲–گندنا : سبزیی باشد خوردلی وبوالعجب آنرا بردهان گیرد وآواز بلبل کند.
۳– فنك (بفتح اول و ثانی) گویند نوعی از پوست باشد که از سنجاب گرمتر واز سمور سردتر است
٤– قندز بروزن هرمز نام جانوریست شبیه بروباه وپوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند، گویند پوست همان جانورست وبعضی گویند جانوریست شبیه بسگ ودرترکستان بسیار است وبعضی دیگر گویند سگ آبی‌است

بال فرو کوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل (ا) بانگ بر آورد کوس، کوس سفر کوفت خواب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب
شب عربی وار بود بسته نقابی بنفش از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
بر کتف آفتاب باز ردای زرست کرده چو اعرابیان بر در کعبه مآب
حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت زاخور سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب
مرد بود کعبه جو طفل بود کعب باز چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب
کعبه که قطب هداست معتکفست از سکون خود نبود هیچ قطب منقلب از انقلاب (ب)
هست پیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست شاه مربع نشین تازی رومی خطاب

مطلع دوم

رخش بهرا بتاخت بر سر صبح آفتاب رفت بچرب آخوری گنج روان[1] در رکاب
کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل عودی خاك از نبات گشت مهلهل ثیاب
روز چو شمعی بشب نورده و سرفراز (ج) شب چو چراغی بروز کاسته و نیم تاب
در دی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب
مرغان چون طفلکان ابجد آموخته بلبل الحمد خوان گشته خلیفه کتاب
دوش ز نوزادگان دعوت نوساخت باغ مجلسشان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهریك چمن خلعتی از زرد و سرخ خلعه نوردش صبا رنگرزش آفتاب
اول مجلس که باغ شمع گل اندرفروخت نرگس با طشت زر کرد بمجلس شتاب (د)
ژاله بر آن شمع ریخت روغن طلق[2] از هوا تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب
هر سوئی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب

(ا) مرغ سحر گشت دل. (ب) عبد : منقلب از اضطراب. (ج) عبد : زود رو و سرفراز.
(د) نسخه : طشت شمع ـ طشت وشمع.

۱– گنج روان نام گنج قارون است. ۲– طلق گوهری باشد کانی، سفید نقره‌ای رنگ ، شفاف وبراق

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار سوسن سوزن‌نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره گردان شمال مروحه[1] زن شاخ بید لعبت باز آسمان زوبین افکن شهاب

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند شب شده بر شکل موی مه چو کمانچهٔ رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل سازد از آن برك تلخ‌مایهٔ شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنك شاخ جنیبت کش است گل شه والاجناب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به کاندك بادی کند گنبد گل را خراب

ساری گفتا که هست سرو زمن پای لنك لاله از او به که کرد دشت بدشت انقلاب

صلصل گفتا که نی لاله دورنگست ازو(ا) سوسن یکرنگ به چون خط اهل ثواب

تیهو گفتا بهست سبزه ز سوسن از آنك فاتحهٔ صحف باغ اوست که فتح باب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست کرسی جم ملك او وافسر افراسیاب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند کوست خلیفهٔ طیور داور مالك رقاب

صاحب سران همه بانك بر ایشان زدند(ب) کاین حرم کبریاست بار بود تنك یاب

فاخته گفت آه من کلهٔ خضرا بسوخت حاجب این بار کو ور نه بسوزم حجاب

مرغان بردر بپای عنقاد درخلوه جای فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب

حاجب حال این خبر چون سوی عنقا رساند(ج) آمد و درخوردشان کرد بپرسش خطاب(د)

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح خودبخودی باز داد صبحك الله جواب

قمری کردش ندا کای شده از عدل تو دانهٔ انجیر زرد ، دام گلوی غراب

وی که ز انصاف تو صورت منقار کبك صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده‌ایم درد سر ار چه بهار دردسر روزگار برد ببوی گلاب

دانکه دواسبه رسید مرکب فصل ربیع دهر خرف باز یافت قوّت فصل شباب

خیل ریاحین بسیست مابکه روی آوریم(ه) زینهمه شاهی که راست؟ چیست بر تو صواب؟(و)

عنقا بر کرد سر گفت کزاین طایفه دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب

(ا) عبد : صلصل گفتا باصل (ب) صاحب ستران (ج) صاحب حال این سخن چونکه بعنقا رساند

(د) عبد : آمدودرخواندشان– نسخه : راند بپرسش خطاب (ه) مابکه شادی کنیم (و) کیست برتو

۱– مروحه : بادبزن

اینهمه نورستگان بچهٔ حورند پاك — خورده گه‌ازجوی شیرگاه زجوی شراب

گرچه‌همه‌دلکشند ازهمه گل خوبتر(ا) — کوعرق‌مصطفاست وان‌دگران‌خاك‌و آب

هادی مهدی غلام امّی صادق کلام — خسرو هشتم بهشت شحنهٔ چارم کتاب

باج ستان ملوك تاج ده انبیا — کز در اویافت‌عقل ، خط امان ازعقاب

احمد مرسل که‌کرد ازطپش وزخم‌تیغ — تخت سلاطین زگال[1] گردهٔ شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس‌طالب زکوة — او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

عطسهٔ او آدم است عطسهٔ آدم مسیح — اینت خلف‌کزشرف عطسهٔ او بود باب

گشت‌زمین‌چون‌سفن چرخ‌چوکیمخت[2] سبز — تا زپی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذرهٔ خاك درش کار دوصد دُرّه[3] کرد — راند بدان آفتاب برملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بر بط ناهید را — بندرهاوی برفت رفت بریشم ز تاب

دیدهٔ نه روز بدکان شه دین بدر وار — راند سپه در سپه سوی نشیب از عقاب

بهرپلنگان کین کرد سراب از محیط — بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب

ازشغب هرپلنگ شیر قضا بسته دم — وزفزغ هرنهنگ حوت‌فلک ریخت‌ناب

ازپی تأیید او صفّ ملائک رسید — آخته شمشیر غیب تاخته چون شیرغاب

درعلمش میر نحل نیزه کشیده‌چونخل — غرقهٔ صد نیزه خون اهل طعان وضراب

چون الف سوزنی نیزهٔ بنیاد کفر — چون‌بن‌سوزن‌بقهر کرده‌خراب‌ویباب(ب)

حامل‌وحی آمده کامد یوم الظفر — ای ملکوت‌الغزا ای ثقلین النهاب (ج)

خاطر خاقانیست مدح گل مصطفی — زآن‌زحقش‌بیحساب‌هست عطادر حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر — کی فکند جوهری دانهٔ دُر در خلاب

یارب‌ازین حبسگاه بازرهانش که‌هست — شروان شرّ البلاد خصمان شرّ الدواب

زین‌گرهٔ نا حفاظ حافظ جانش توباش — کز تو دعای غریب زود بود مستجاب

(ا) عبد : از همه گل نغزتر. (ب) عبد : چون برسوزن. (ج) عبد : ای ملکان الغزا.

۱- زگال : بروزن ومعنی زغال‌است که انگشت واخگر کشته باشد . ۲- کمیخت بروزن«می‌بخت» وآن پوست کفل وساغری اسب و خر است که بنوعی خاص دباغی کنند ۳- دره (بضم اول) مروارید درشت

در مدح خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدنیا والدین شروانشاه منوچهر بن فریدون و بستن سد باقلانی والتزام صبح در هر بیت

جبهٔ زرین نمود چهرهٔ صبح از نقاب | خندهٔ شب گشت صبح خندهٔ صبح آفتاب(ا)
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ رخسار صبح | سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنك کرد هوا را دورنك | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
مائده سالار صبح نزل سحرگه فکند | از پی جلاب خاص ریخت ژاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشك طرب | اشك فشرده قدح شمع گشاده شراب
پنجهٔ ساقی گرفت مرغ صراحی بدام | ز آتش صبح اوفتاد دانهٔ دلها بتاب
صبح همه جان چو می، می همه صفوت چو روح(ب) | جرعه شده خاکبوس خاك ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر | از پی دست ملك، مالك رقّ و رقاب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن | موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

مطلع دوم

شاهد سرمست من صبح درآمد زخواب | کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در برم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان | من شده از دست صبح دست بسر چون رباب(ج)
داد لبش از نمك بوی بنفشه بصبح (د) | بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند | عیسی وانگه الم جنت وانگه عذاب
صبحدم آب حیات خوردم از آنچاه سیم | عقل بر آنچاه و آب صرف کنان جاه و آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبحگاه(ه) | وز دو لب باده رنگ سرکه فشان از عتاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست | کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنونك | حجله برانداخت صبح حجره بپرداخت خواب

(ا) عبد : عطسهٔ شب. (ب) چو صبح. (ج) عبد : چون رباب. (د) عبد : چون نمك

(ه) عبد: صبح فام.

گفتمش ایصبح دل سکهٔ کارم مبر (ا) زر ّ و سر اینك زمن سکهٔ رخ بر متاب

من نکنم کارآب کو ببرد آب کار صبح‌خرد چون دمید بادبود کار آب (ب)

من بتو ای زود سیر تشنهٔ دیرینه‌ام (ج) دشنه‌مکش همچو صبح تشنه‌مکش چونسراب

نقب زدم بر لبت روی تو رسوام کرد کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب

مرغ تو خاقانیست داعی صبح وصال منطق مرغ شناس شاه سلیمان رکاب

شاه مجسطی گشای خسروهیئت شناس رهرو صبح یقین رهبر علم الکتاب

مطلع سوم

صبحدمان دوش خضر بردرم آمد بتاب (د) کرد بآواز نرم صبحك‌الله خطاب

از قدمش چون‌فلك رقص کنان شد زمین همچوستاره بصبح خاك گرفت اضطراب (ه)

پیك جهان روچوچرخ پیرجوان‌وش چوصبح یافته پیرانه سر رونق فصل شباب

علم چهل صبح را مکتبی آراسته روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب (و)

نکهت خویش زعشق‌مشك فشان‌از قفاع شیت مویش بصبح برف نمای از سداب

دید مرا مست صبح‌بادلم‌ازهردو کون (ز) عشق ببسته گرو فقر کشیده جناب[1] (ح)

ز آینهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من سقف فلکرا بصبح کرد خراب ویباب

گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا حضرت خاقان شناس مقصد حسن‌المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح کرد در این‌سبزطشت[2] خایهٔ زرین‌عزاب

خاطر تو مرغ وار هست پرواز عقل یافته هر صبحدم دانهٔ اهل ثواب

خیز بشمشیر صبح سر ببر این مرغ را تحفهٔ نوروز ساز پیش شه کامیاب

شاه عراقین طراز کز بی توقیع او کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب

مطلع چهارم

دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف رسته زدلو مانده چویونس‌بحوت صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب

(ا) ای‌صبح رخ. (ب) صبح‌خرد چون دمید آب شودکارآب. (ج) من بتو ای زر وسیم. (د) آمد شتاب (ه) عید : خانه‌گرفت. (و) قباله نویس. (ز) مست عشق. (ح) عشق نهاده گرو.

۱- جناب بروزن جواب شرطی وگروی باشد که دونفرباهم ببندند. ۲- سبزطشت مقصود آسمان است

باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح — تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزهٔ ما ورد ریز — بر سر سیل روان شیشه‌گر آمد حباب

بوقلمون شد بهار از قلم صبح وشام — راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب

از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح — ساخته‌گوی[1] انگله[2] دانهٔ دُرّ خوشاب

گشته‌زمین رنگ رنگ چو نفلک از عکس خون — کافسر شاهان کشید تیغ چوصبح ازقراب

خسروخورشیدچتر آنکه‌ز کلک و کفش — پرچم‌شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب(ا)

رای ملک صبح‌خیز بخت‌عدو روزخسب — شبروی ازرستم است خواب ز افراسیاب

صبح‌ظفر تیغ‌اوست‌حوروش وروضه‌رنگ — روضهٔ دوزخ اثر حور زبانی[3] عقاب

مشرق‌دین راست‌صبح، صبح هدی‌را ضیا — خانهٔ‌دین راست‌گنج گنج هدی را نصاب

شاه چوصبح دوم‌هست جهانگیر از آنک — هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم — تا جگر آبرا سدّه ببست از تراب

گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک — ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب

صبح دلش تا دمید عالم جافی نجست — جیفه نجوید همای پشه نگیرد عقاب

از دل عالم مپرس حالت صبح دلش — بر کر عنین[4] مخوان قصهٔ دعد و رباب[5]

ای کف تو جان جود رای توصبح‌وجود — بخت توخیرالطیور خصم تو شرّالدواب

دامن‌جاه تراست پروز[6] زرین صبح(ب) — جیب جلال تراست گوی زر از آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح‌بسوزد چومهر — رمح[7] توگاه طعان[8] تیغ توگاه ضراب

گرنه بکار آمدی خیمهٔ خاص تراً — مه نکنندی‌عمود خورنه تنیدی‌طناب(ج)

تاشب توگشت صبح، صبح تو عید بقا — جامهٔ عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب

عدل‌توچون صبح‌راست نایب‌فاروق گشت — دین عرب تازه‌کرد در عجم از احتساب

(ا) شبرنگ ساخت. (ب) عبد: پروز رنگین. (ج) عبد: صبح نکردی‌عمود ـ نسخه: خورنکشیدی

۱ـ گوی بمعنی تکمه باشد. ۲ ـ انگله مخفف انگوله بمعنی انگول است که تکمهٔ کلاه و گوی، گریبان و حلقه‌ای باشد که تکمه را ازآن میگذرانند. ۳ـ زبانی: دوزخی. ۴ـ عنین: مردی که توانائی بجماع ندارد. ۵ـ دعدورباب: نام دوعاشق ومعشوق. ۶ـ پروز (بفتح‌اول وثالث) سجاف‌جامه که بعربی عطف خوانند. ۷ـ رمح: نیزه. ۸ـ طعان: نیزه زدن.

صبح نهد طوق زر بر کمر آسمان (ا) آب کند دانه هضم در شکم آسیاب
صبح ستاره نما خنجر تست اندر او گاه درخش جهان گـاه بدخش [۱] مذاب
دهر شبانگه لقا تازه شد اکنون چو صبح (ب) تا بزبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد دیدهٔ یعقوب کحل، فرق زلیخا خضاب
بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
مفخر خاقانیست مدح تو تا در جهان صبح برد آب ماه میوه پزد ماه آب [۲]
سحر دم او شکست رونق گویندگان چون دم مرغان صبح نیروی پر غُراب (ج)
شمه‌ای از خاطرش گر بدمد صبح وار مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع روز بقای تـو باد هفتهٔ یوم الحساب
چار ملك در دو صبح داعی بخت تواند باد بآئین خضر دعوتشان مستجاب

سوگندنامه و مدح رضی الدین ابونصر نظام الملك وزیر شروانشاه

مرا زهاتف همت رسد بگوش خطاب کزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو درسلیمان جوئی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
نظام کشور پنجم اجل رضی الدین رضای ثانی ابونصر بوتراب رکـاب
علی دلی که بملك یزیدیان قلمش همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب
فلك ببیش رکاب وزیر هارون رأی نطاق [۳] بسته بهارونی آید اینت عجاب
ستاره بین که فلکراجلاجل [۴] کمر است که بر کمرگه هارون جلاجلست صواب
زهی بدست فلك ظل چو آفتاب رحیم خهی [۵] بکلك زحل سر چو مشتری وهاب

(ا) عبد : طرف زر. (ب) عبد : تازه شد اکنون چو صبح. (ج) عبد : نیروی شیران غاب.

۱- بدخش مخفف بدخشان است وچون لعل از آنجا آرند لعل را نیز بدخش گویند وبدخشانی وبدخشی را هم بدخش گویند. ۲- ماه‌آب: بمعنی آبانماه است.

۳- نطاق (بکسر نون) کمربند ویك قسم جامه زنانه شبیه چادر که کمتر آنرا می‌بندند ودامن آن بزمین کشیده میشود. ٤- جلاجل : بروزن زلازل ، چیزی باشد مانند سینه‌بند اسب که در آن زنگها وجرسها نصب کنند وبرسینهٔ اسب بندند. ٥- خهی (بفتح اول) بروزن زهی، کلمهٔ تحسین است وآن مرکب ازخه‌وای یعنی مرحبا وبارك الله و آفرین.

زکات دست تو توفیر سورة الانفال ‌‌ سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود ‌‌ دو قلعه‌اند ولیکن سه قبلهٔ طلاب

بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو ‌‌ که کائنات قشور[1] است حضرت تو لباب[2]

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند ‌‌ که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب[3]

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا ‌‌ به تست قلب من ابریز سلب من ایجاب

بصدر شاه رسانند ناقلان که فلان ‌‌ گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب

خلاص بود و کنون قلب شد ز سکه بگشت ‌‌ مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلاب

میان تهی و سر و بن یکیست از همه روی ‌‌ چو شکل خاتم و چو نحرف میم در همه باب

بعز عز مهیمن بحق حق مهین ‌‌ بجان جان پیمبر بسرّ سرّ کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن ‌‌ بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلّم القرآن ‌‌ بمبدء ملکوت و بمبدء الارباب

بخط احسن تقویم[4] و آخرین تحویل[5] ‌‌ بآفتاب هویت بچارم اسطر لاب

بمیغها که سیه تر ز تخم پریهن[6] است ‌‌ چو تخم پریهن آرد برون سپیدلعاب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را ‌‌ سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

کند ز اهرمن دود رنك خاکستر ‌‌ چو سازد آتش و قاروره ز آسمان و شهاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر ‌‌ در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

برنده ناخنهٔ چشم[7] شب بناخن روز ‌‌ کننده ناخن روز از حناء صبح خضاب

بناف قبهٔ عالم بصلب قائم کوه ‌‌ بپشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب

بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب ‌‌ که سنك و کعبه و حلقه است و آستان حجاب

بسرّ عطسهٔ آدم بسنة الحمد[8] (۱) ‌‌ بهیکلش که یدالله سرشت ز آب و تراب

---

(۱) عبد : سنة الحوا .

۱– قشور : جمع قشر بمعنی پوست . ۲– لباب : مغز. ۳– اشاره به قد افلح المؤمنون وقد خاب من دسیها . ۴– احسن تقویم اشاره باین آیهٔ شریفه است : لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم. ۵– منظور از آخرین تحویل آیهٔ کریمه ثم رددناه الی اسفل السافلین است. ۶– پریهن بروزن نسترن رستنی باشد که آنرا خرفه گویند و بعربی فرفخ و بقلة الحمقاء خوانند. ۷–ناخنه مرضیست از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم بهم میرسد و بتدریج تمام چشم را میگیرد و ناخنهٔ چشم شب کنایه از ماه نو است.
۸– سنة الحمد : در نسخهٔ مرحوم عبدالرسولی نوشته است چون روح در قالب آدم دمیده شد آدم عطسه زد و الحمدلله گفت واز اینجاست که بعد از عطسه الحمدلله گفتن سنت گشت .

بیك قیام و چهار اصل و چل صباح که هست ‌‌ ‌ ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب[۱] (ا)

بتخم بوالبشر و خشك سال هفت هزار ‌ ‌ ‌ بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

بیهترین خلف و اربعین صباح پدر[۲] ‌ ‌ ‌ بصبح محشر و خمسین الف روز حساب[۳]

ببزم احمد و جلاب خاص و خلق خواص ‌ ‌ ‌ بسی ستارهٔ پاکش گذشته بر جلاب

بتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را ‌ ‌ ‌ دوشاخ چون سر ناخن برا[۴] نمود بتاب

بسوز مجمر دین از بلال سوخته عود (ب) ‌ ‌ ‌ بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق ‌ ‌ ‌ بپیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزهٔ غاب[۵]

ببوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست ‌ ‌ ‌ فدای کعب و ترابش کواعب[۶] واتراب

بهفت نوبت چرخ و بپنج نوبت فرض (ج) ‌ ‌ ‌ بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب

بصوفیان بلاخواه عافیت دشمن (د) ‌ ‌ ‌ بحق عاقبت غم بجان غم برتاب

بهفت مردان[۷] بر کوه جودی و لبنان ‌ ‌ ‌ همه سفینهٔ بی رخت و بحر بی پایاب

بعنکوت و کبوتر که پیش ترس شدند ‌ ‌ ‌ همای بیضهٔ دین را زبیضه خوارغراب[۸]

بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد ‌ ‌ ‌ بپشه‌ایکه غزا کرد و یافت گنج ثواب[۹]

بگو سپندی کورا کلیم بود شبان ‌ ‌ ‌ بگوسپندی کورا خلیل شد قصاب

بکنیت ملك الشرق کاسمانش نبشت ‌ ‌ ‌ بسکهٔ رخ خورشید بر بزر مذاب

به سکه و بطراز ثنای او که بر آن ‌ ‌ ‌ خدیو اعظم خاقان اکبر است القاب

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه ‌ ‌ ‌ پس از درود رسول و صحابه در محراب

(ا) سه نقش. (ب) عبد : بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود. (ج) بهشت نوبتی چرخ وپنج نوبت (د) بلادوست.

۱– یك قیام برخاستن آدم پس از نفخ روح ، چهل صباح خمیر کردن گل آدم که « وخمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً چهاراصل عناصر اربعه (عبدالرسولی). ۲– بهترین خلفْ منظور ، پیغمبر خاتم است .

۳– درقرآن کریم آمده است که هرروز رستاخیز پنجاه هزار سالست.

٤– ناخن برا : قیچی ومقراض را گویند. ٥– یار محرم غار ابوبکر وپیر صاحب دلق ، دلق عمر ، پیر کشتهٔ غوغا عثمان و شرزه غاب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام است. ٦ – کواعب جمع کاعب بمعنی دختر نارپستان. ۷– هفت مردان مقصود اصحاب کهف است. ۸– اشاره بداستان غار است که حضرت رسول اکرم درغار پنهان شد وبامر باریتعال عنکبوتی بردرغار تار تنید وکبوتر بیضه نهاد و «ترس» «بضم اول» بمعنی سپر است ۹– منظور از پشه‌ائی است که قاتل نمرود شدند.

نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود نکردم ونکنم جز بصدر خواجه‌ایاب (ا)
وگر ز سکهٔ طاعت بگشته ام جانم چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
چوخاتمم همه‌چشم‌وچوسکه‌ام‌همه روی اگرچه‌نقش کژم هست نیست جای عتاب
که موم وزر بکژی نقش راستی یابند ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب
چو خاتمم بدروغی بدست چپ مفکن که دست مال توام پای بند مال نصاب
چوموم محرم گوش خزینه دار توام[۱] نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب
چوپشت آینه پیش تو حلقه در گوشم ز من چو آینهٔ زنك خورده روی متاب
وگرزظلم گله کرده‌ام مشودرخشم (ب) که منصفی قسمی نوشنو بفصل خطاب
بچارنفس وسه‌روح‌ودوصحن ویکفطرت بیکرقیب ودوفرع‌وسه‌نوع وچاراسباب[۲]
بتیز دستی نار و بکند پائی خاك بخاك پاشی باد و بباد ساری آب
بدبن دو خادم چالاك رومی و حبشی درم‌خرید دوخاتون خرگه‌سنجاب[۳] (ج)
بهشت‌نهر بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز[۴] بهفت‌حجلهٔ[۵] نوراندراین دوحجرهٔ خواب
برشتهٔ زر خورشید نور بافنده که بافت برقد گیتی قبای گوهرتاب
بچتر شام ز انفاس بحر کرده سواد (د) بتیغ صبح زکیمخت[۶] کوه کرده قراب[۷]
بکوه برق مثانه ز سنك پارهٔ لعل ببحر ماه مشیمه ز نور بچهٔ ناب
به‌پری وبفرشته بحور و عین و وحوش بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب
بدان نفس که بر افرازد آن یتیم علم بدانزمان‌که براندازد این عروس نقاب
بتاب آینهٔ دل در این سیاه غلاف بآب آینهٔ جان در این کبود سراب (ه)

(ا) جز ببزم شاه‌مآب. (ب)عبد : مشودرخط. (ج)زخرگه سنجاب. (د) زانفاس (ه) بآب مشربهٔجان

۱- خزینه‌دار وقتی مومرا ازدرکیسه زر یاباز در خزینه برمیداشت موم را پشت گوش خود میگذاشت تاگرم بماند ووقت بستن آنرا برداشته ودوباره مهر کند.

۲- چهارنفس : مطمئنه ـ اماره ، لوامه ، ملهمه ، سه‌روح : نباتی ، حیوانی ، انسانی ، دوصحن: زمین وآسمان ـ یك‌فطرت : آفرینش ، یك‌رقیب : خدایتعالی ، دوفرع هیولی وماده ، سه‌نوع : جماد ، نبات،حیوان ، چهاراسباب : چهارعناصر یا علل اربعه فاعلی ، غائی ، مادی ، صوری «عبدالرسولی». ۳- دوخادم چالاك رومی و حبشی کنایه از شب وروز ودوخاتون کنایه از خورشید وماهست . ٤- مغزرا سه غرفه است محل تخیل،محل تفکر ، محل حفظ ۵- هفت حجله منظور طبقات هفتگانه. ٦ - کیمخت بروزن می‌بخت پوست مخصوصی که‌آنرا ساغری گویند ۷- قراب (بکسراول) غلاف.

بمطلع خرد ومقطع نفس که در او خلاص جان خواص است ازین خراس[۱] خراب
بتیر ناوکی ازشست آه مظلومان (ا) که چار بالش سلطان درد بیك پرتاب
باشك چون نمك من که برسه پایهٔ غم تنم زگال ودلم آتش است و سینه کباب
بعدل تو که توئی نایب ازخدا وخدیو بفضل تو که توئی تائب ازشرور وشراب
که برمن ازفلك امسال ظلمها رفته است که هم فلك خجل آید ز بازپرس جواب
بود که روز اذاالشمس کورت بینام بنات نعش فلکرا بریده موی ومصاب
همای کش تر ازین کرکسان جیفه نهاد ندیده‌ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب
بمانده‌ام ز نوا چون کمان حاجب راست نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب (ب)
ز بند شاه ندارم گله معاذالله اگرچه آب مه من ببرد در مه آب[۲]
سیاه خانه وغیلان[۳] سرخ بر دل من (ج) حریف رضوان بود و حدائق اعناب
ولی بجوشم ازین خام خای سگ سبلت (د) قراطغانشه پشمین، که طعان وضراب
که گفته است فلان میگریزد ازپی آن که شاه بشنود و باز داردم بعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا ار آن کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران بروم یا حبشستان بهند یا سقلاب[۴]
مرا گریز ز خانه بخانقاه بود چو طفل کوسوی مادر گریزد ازبرباب
بمهر مام و دوپستان وزقهٔ[۵] خرما بجان باب ودبستان و تختهٔ آداب
بعید ونشره و آدینه و نماز دگر بحق مهر زبان و سر خلیفه کتاب (ه)
بفرفره بمشاق وبکعب[۶] و سرمامك[۷] بخردچاهك[۸] وچوگان وگوی در طبطاب

(ا) عبد : یاوکیان ـ نسخه : ناوکیان. (ب) نخورده‌خواچنی – نخورده مشکفه: مخفف‌مشکوفه که یك قسم حلواست ـ نسخه خشکفه : خمیر برنیامده. (ج) غیدان. (د)عبد : خام جوش‌یك‌سبلت. (ه) بحق مهره زنان

۱– خراس (بفتح اول)آسیائی که بااسب بگردد ودراینجا منظور چرخ گردنده است. ۲– مه‌آب : آبانماه است. ۳– غیلان نام زندانبان بوده است. ٤– سقلاب(بفتح‌اول) نام ولایتی است از روم. ٥– زقه چیزی که دردهان اطفال نهند. ٦– کعب : قاب بازی را گویند. ۷– سرمامك نام بازیی است که کودکان بازندوآن چنان باشد که‌شخصی‌را «مامك» نام کنند ویکی ازکودکان سر درکنار او نهد ودیگران گریخته هریك بگوشه‌ای پنهان‌شوندبعدازآن طفلیکه‌سردرکنار مامك‌داشت برخیزد ودرجستجوی‌اطفال شود وطفلان یك‌یك‌ازگوشه‌ها برآمده دستی برسرمامك رسانند . اگر طفلی را پیش ازآنکه دست برسر مامك رساند بگیرد بردوش آن طفل سوار شده پیش مامك آورد وهمان طفل مرکوب سر بکنار مامك نهد واگر نتوانست طفل را گرفتن همان خود سربرکنار مامك نهد وبازی‌را ازسر گیرد. ۸– خرد چاهك : نوعی ازگوی بازی‌راگویند .

بخایهای بط از نان خورده در دامن … بشیشهای بلور ازخیو[۱] بشکل حباب

بکودك و بسفال و ترازوی نارنج … بجفت‌وطاق الوی جنابه[۲] وبجناب[۳] (ا)

بمشتگاه وبکشتی که و بپیچیدن … فرازلب‌لب‌جوی‌محله چون‌لبلاب (ب)

بسر بزرگی حسادمن که بودیشان (ج) … دراز گوش ندیم و دراز دم[٤] بواب

بباد فتق براهیم و غلمهٔ عثمان … بدبهٔ علی موش گیر وقت دباب

بدفهٔ جد و ماشوره و کلابهٔ چرخ … به آبکیر و بمشتوت‌ومیخ‌کوب‌وطناب

بلوچ‌پای وبپاچال[٥] وقرقره وبکره (د) … بنایژه[٦] بمکوك[۷] وبتار وپود ثیاب

بارّهٔ پدز و مثقب وکمانه[۸] و مقل … بخط مهرهٔ گردون وپرهٔ دولاب (ه)

بریزه رندهٔ اوهمچو جعد زنگی پیر … بنوك تیشهٔ او همچو زلف‌رومی‌شاب

بدوستان دغل رنگ من که بیزارم … بعهد ماضی‌از اسلاف وحال ازاعقاب

فلك برات برائت‌میان ما رانداست … ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب[۹]

بدنبهٔ بش بو سعد طفلی از نوشهر … بقندز لب بونجم روبه ازتلخاب (و)

بطبله های عقاقیر میر ابوالحارث … به‌هیلهای بواسیر میر ابوالخطاب (ز)

بطبل‌نافهٔ مستسقیان‌بخورد جراد (ح) … بباد رودهٔ قولنجیان به پشك ذباب

بچار پارهٔ زنگی بباد هرزهٔ[۱۰] دزد … بیانگ‌زنگل‌نباش‌وتك‌تك‌نقاب[۱۱] (ط)

بریش‌تیس[۱۲] وبه بینی‌پیل وغبغب گاو … بخرس رقص کن وبوزنینهٔ لعّاب

(ا)عبد : بکلبه وبسفال . (ب) : فرازآب لب جومحلهٔ اجلاب . (ج) عبد : جدان من. (د) غرغره بشکوه (ه) بخرط مهره . (و) عبد : تهلاب ـ نسخه : شهلاب . (ز) هلیلهای . (ح) بطبل یافهٔ مستسقیان وبحرجراد . (ط) عبد: کم کم نقاب.

۱ـ خیو : آب دهان . ۲ ـ جنابه : بضم اول و ثانی دو کودك را گویند که بیکبار از مادر متولد شده باشند وعرب توامان گویند . ۳ـ بروزن جواب شرطی و گروی باشد که دوکس با هم بندند . ٤ ـ مقصود از دراز دم سگ است . ٥ ـ پاچال : گوی باشد که چون هگان در وقت بافندگی پاهای خود را در آن آویزند . ٦ـ نایژه : نی‌میان خالی وماشوره‌ای که جولاهگان بر آن ریسمان‌پیچند برای بافتن . ۷ ـ مکوك (بفتح‌اول) بمعنی مکواست که دست افزار جولاهگان باشد و بدان جامه بافند . ۸ـ کمانه : بر وزن زمانه چوب کجی که بر آن دوالی‌بندند وبا آن برماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند . ۹ـ فاذا نفخ فی‌الصور فلاانساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون «قرآن کریم» . ۱۰ـ بادهرزه : افسونی که دزدان برصاحب کالا بدمندتا خواب گران براو مستولی‌شود . ۱۱ـ نقاب بروزن قصاب : نقب‌زن . ۱۲ـ تیس : بز وآهوی نر .

بسیر کوبهٔ رازی بدست حیدر رند — بگو پیازهٔ بلخی بخوان جعفر باب (ا)

بروی زال و بسرخاب پنبه و ابره — بحیز وخشنی[۱] این زال گشته آن سرخاب

بغلمهٔ[۲] طبقات طبق زنان سرای — بآبگینه و مازو و کندرو[۳] و گلاب

بزلف مقری مصر و مؤذن بسطام (ب) — بسر منارهٔ مؤذن بلب تنور قطاب (ج)

بزرّ سفرهٔ پشت از فشارش امعا — بسیم کان میان ران جنبش اعصاب (د)

بشط بی بی شمش و بشرب باباخمس (ه) — بمصطکی وببادام و پسته و عناب

بباد نمرود از سهم کرکس پران — بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب

بحیض هند[۴] وبروت یزید وسبلت شمر — بتیز عتبه و ریش مسیلمهٔ کذاب

بزیبقی مقنّع[۵] باحمقی کیّال — بروز کوری صباح و شبروی جناب

بعمروخاص[۶] که عمرش سه باره کرد جهان — بعمروعاص که عمرش دو باره یافت شباب

بکربزی کف نفط وسر بزی شیرو — بخشک ریشهٔ یونان وشقشقه داراب (و)

بجان آنکه چوعیسیم بردبر سردار — نشست زیر وجهودانه میگریست بتاب

بموش ریزه برو گربهٔ خیانت گر — که این هژبر بچنگست آن بانگ بناب[۷]

بناب موش کزاو سرفکنده ام چون چنگ — بچنگ گربه کزودست بر سرم چوذباب

بابن صبح[۸] که سرپنجها کند چونجوم — بابن عرس[۹] که دم لابه ها کند چو کلاب

بسام ابرص و حربا و خنفسا وجعل — بجیفه گاه وبناووس ومستراح وخلاب

کزاین نشیمن احسان وعدل نگریزم — وگرچه بنگه عمرم شود خراب ویباب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان — که من گریختنی نیستم بهیچ ابواب

(ا) بکه پیازهٔ بلخی بخوان . (ب) عبد : بزلف مقری مصر وبمؤذن بسطام . (ج) به بیت بوطلاب .

(د) : کازمیان . (ه) بینی شمس . (و) بخشک ریشهٔ یوناز وشنقص .

۱ـ خشتنی (بضم اول) زن بدکاررا گویند . ۲ـ غلمه (بضم اول) زیادی شهوت وبسیارخواستن جماع ۳ـ کندرو همان کندر است . ۴ـ منظور ازهند ، هندهٔ جگرخواره است که و را آکلة الاکباد لقب داده اند . ۵ـ حکیم بن عطا مشهور به مقنع مردی بود که چاهی اززیبق پر کرد وباشعبده ماهی ازآن برآورد که تا چهارفرسخ پرتو افکند. «عبد» .
۶ـ عمروخاص مراد جرجیس است که بامر پادشاه سه بار کشته شد وباذن خدا زنده گشت «عبدالرسولی» . ۷ـ ناب : چهاردندان پیش سبع وبهایم وچهار دندان بزرگ حیوانات باشد . ۸ـ ابن صبح کینهٔ گرگ است . ۹ـ ابن عرس کینهٔ «راسو» است که آنرا موش خرما گویند .

زمن حکیمی سوگندنامهٔ درخواست(ا) — بنام شاه جهان قبلهٔ اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان — بحیرتند چو از منطق طیور، غراب

زهی تمیمهٔ حسان ثابت و اعشی — خهی یتیمهٔ سحبان وائل و عتاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی — طناب او همه حبل الله آید از اطناب

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه — زمین بشکل صنوبر فلك بلون سداب

ملك هر آینه آمین کند که بختش را — دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

دعاش گفتم و اکنون امید من بخداست — الیه ادعو بر خوانم و الیه اناب

در تحسر و تألم از درك كافی الدین عمر بن عثمان عمری خود سروده است

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب — کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب

از همنفسان نیست مرا روزی ازیراك — در روزن من هم نرود صورت مهتاب

بی‌همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی(ب) — بی‌دست شناور نتوان رست زغرقاب

امید وفا دارم هیهات که امروز — در گوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم — جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس — آری نرود گرگ گزیده ز پی آب[1]

امروز منم روز فرو رفته و شب نیز — سر گشته ازین بخت سبك پای گران خواب

نالنده و دل مرده‌تر از مرغ بشبگیر(ج) — لرزنده و نالنده تر از تیر بپرتاب

گرمست دمم چون نفس کورهٔ آهن — تنگست دلم چون دهن کوزهٔ سیماب

با اینهمه امید ببهود توان داشت — کان قطرهٔ تلخست که شد لؤلؤ خوشاب

راحت زعنا زاید وشك نی که بنسبت — ز آن حصرم خامست چنین بخته می ناب

از دادهٔ دهر است همه زادهٔ سلوت[2] — ازبخشش چاهست همه ریزش دولاب[3]

ازمرد سلامت که شناسد روش دهر (د) — از مهر خلیفه که نویسد زر قلاب

(ا) ز من حکم تو. (ب) بی‌همنفسی چون بتوان زیست بگیتی – هم نتوان زیست. (ج) عبد: سوزنده و تن مرده تر ازمرغ بشبگیر– نسخه: سر زنده و تن مرده‌تر از شمع بمجلس. (د) عبد: این مرد سلامت چه شناسد.

۱– گویند گرگ گزیده و سگ گزیده ازآب میترسد. ۲ – سلوت (بفتح سین وواو) خرسندی، شادی، خوشی، شادکامی. ۳– دولاب دوولابه، گنجینه ومخزن کوچك ودر اینجا بمعنی چرخ آبکشی است.

از حادثه سوزم که بر آورد زمن دود ... وز نائبه[1] نالم که فرو برد بمن ناب
سر گشته چو گویم که سرو پای ندارم ... خسته بگه خرط[2] وشکسته گه طبطاب
بیمارم وچون گل که نهی در دم کوره ... گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب
حاجت بجوالست وجوم نیست ولیکن (ا) ... دل هست بنفشه صفت واشك چو عنّاب
چون زال بطفلی شده‌ام پیر زاحداث ... ز آنست که رد کردهٔ احرارم و احباب
خرسندی من دل دهدم گر ندهد خلق ... سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
همت بسرم گفت که جاه آمد مپذیر ... عزلت بدرم کوفت که فقر آمد دریاب (ب)
ز آن دل که در او جاه بود ناید تسلیم ... ز آن نی که ازو نیزه کنی ناید جلاب
مگزین در دونان چو بود صدر قناعت ... منگر مه نخشب[3] چو بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی ... خورشید بسرطان[4] و ترا پوشش سنجاب
کی فربهی عیش دهد آخور ایام ... کی پرورش پیل بود جانب سقلاب
تکیه نکند بر کرم دهر ، خردمند ... سکه ننهد بر درم ماهی[5] ضراب
دهرا چه کشی دهره[6] بخون ریختن من ... خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی ... خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب
هان ایدل خاقانی اگرچه ستم دهر ... بر تافتنی نیست مشو تافته برتاب
نقدی که قدر بخشد چه قلب وچه رائج ... لفظی که قضا راند چه سلب وچه ایجاب
خط بر خط عالم کش و در خط مشو[7] از کس ... دل طاق کن ازهستی و بر طاق نه اسباب
جاهل نرسد در سخن ژرف تـو آری ... کف بر سر بحر آید پیدا نه بپایاب[8] (ج)

(ا) حاجت بجوابست . (ب) عبد : عزلت بدلم کفت ـ نسخه: عزلت بدرم کفت . (ج) دردانه بپایاب .

۱ـ نائبه : مؤنث نائب وبمعنی حادثه وبلا ومصیبت ، نائبات ونوائب جمع . ۲ـ خرط : تراشیدن چوب .
۳ـ ماه نخشب : ماهی بوده است که حکیم بن عطا معروف به مقنع با شعبده از چاه بیرون میآورد . ٤ـ سرطان : ماه اول تابستان . ٥ ـ منظور از درم ماهی فلس ماهیست . ٦ـ دهره : بروزن بهره حربه‌ایست دسته‌دار ودسته‌اش ازآهن وسرش مانند داس باشد ودرغایت تیزی بوده وبیشتر مردم گیلان دارند وبدان درخت اندازند وداس را نیز گویند .
۷ـ درخط شدن کنایه از متغیر شدن وآزرده گردیدن باشد . ۸ـ پایاب بروزن شاداب، آبی‌را گویند که پای برزمین آن برسد وازآنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب .

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد ... تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت(ا) ... کو آنکه هنربخش بهین بود بآداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم ... کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آنکه ولی نعمت من بود وعم من ... عم نه که پدر بود وخداوند بهرباب(ب)

آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف ... آن صدر من ومصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت ... آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود مرا مادّت طبع ... آری ز دماغست همه قوّت اعصاب

زو دیو گریزنده و او داعی انصاف ... زو حکمت نا زنده و او منهی الباب

ز آن عقل بدو گفته که ای عمـر وعثمان ... هم عمـر خیامی و هم عمر خطاب

ادریس قضابینش وعیسای شفابخش(ج) ... داده لقبش درد وهنر واضع القاب

از نعش هدی تختش واز تیر فلک میل ... وز قوس قزح زیجش واز ماه سطرلاب

دانم که دگرباره گهر دزدد ازین عقد ... آن طفل دبستان من آن مردک کذاب

هندوبچه‌ای سازد ازین ترک ضمیرم ... ز آن تا نشناسند بگرداند جلباب[1]

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شداز نظم ... بگسست طناب سخن ازغایت اطناب.

در مدح دستور اعظم مختار الدین

دل صید زلف اوست بخون در نکوتر است ... وان صید کان اوست نگونسر نکوتر است

برد آب سنگ من، من از آنسنگ در برم ... عاشق چو آب وسنگ ببر در نکوتر است

رنجور سینه‌ام لب و زلفش دوای من ... کاین درد را بنفشه‌وشکر نکوتر است(د)

درچشمش آب نی ورخ ازشرم خوی زده ... بادام خشک ،خوشتر و گل، تر نکوتر است

خوی بدش که باز ستاند مرا زمن (ه) ... آنخوی بدزهرچه نکوتر نکوتر است

(ا) کو آنکه سخنران مهین بودبحکمت . (ب) عبد : عم چه که پدربود وخداوند بهرباب . (ج) عبد : عیسی روانبخش . (د) کابن در را بنفشه بشکر نکوتر است . (ه) عبد : خوی بدش که باز رهاند مرا زمن .

---

[1] ـ جلباب بروزن اسباب : جامهٔ فراخ .

در تخته نرد عشق فتادم بـه دستخون[1] — مهره بدست و خانه بششدر[2] نکوتراست

امسال نوبر دل خاقانیست عشق (ا) — خونی میوه ایست عشق و بنوبر نکوتراست

خاقانیا زرو زرازین شعر چند چند؛ (ب) — شعر ارچه کیمیاست از و زر نکوتراست

طبعت که کیمیای زر روزگار از اوست — بر صـدر روزگار ثناگر نکوتر است

دستور را عظم افسردارندگان ملک — کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتراست

مختار دین نظام ممالك که رای او — از آسمان قوی‌تر و زاختر نکوتراست

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست — اسرار علم مطلقش از بر نکوتـراست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل — اکسیر گنج ملك بگوهـر نکوتراست

درعهد این خلف دل اسلافش از شرف — بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است

مختار، گوهر آمد و اسلافش آفتاب — از آفتاب، زادن گوهر نکوتر است

برافسر ملوك نشاندش سپهر از آنك — فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالمست — بر مهر ملك صدر مظفر نکوتر است

سنگیست حلم او که نگردد ز سیل خشم (ج) — آن سنگ در ترازوی محشر نکوتراست

محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست — عدلش بی گواهی محضر نکوتر است

دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنك — عدل از پی نجات تو رهبر نکوتراست

عدلست و بس کلید در هشتمین بهشت — کز عدل بر گشادن این در نکوتراست (د)

عدلست و دین دوگانه[3] زیك مادر آمده — فهرست ملك ازین دو برادر نکوتراست

هرجا که عدل سایه کند رخت دین بنه — کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتراست

هرجا که عدل خیمه زند کوس دین بزن — کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتراست

(ا) امسال نوبرست مرا عشق آن نگار . (ب) خاقانیا زر وزر از این شعر وشعر چند . (ج) نسخه : که نگردد بآب خشم . (د) : کوعدل اگر گشادن این درنکوتراست .

۱ـ دستخون بروزن سرنگون بازی آخرین نرداست که کسی همه چیزرا باخته باشد ودیگر چیزی نداشته گرو برسر خود یا بیکی از اعضای خود بسته باشد . ۲ـ ششدر : اصطلاحی است در بازی نرد که یکی از بازیکنان ششخانهٔ جلو مهره‌های حریف راگرفته باشد و او نتواند مهره‌های خودرا حرکت بدهد ودراینجا کنایه ازسرگشتگی وحیرانیست . ۳ـ دوگانه دوطفل که باهم یکمرتبه متولد شوند و دراصطلاح آنانرا دوقلو گویند.

هر کش تف سموم بیابان ظلم خست (ا) — عدل از شفای بر کهٔ کوثر نکوتر است (ب)
سرسامی است عالم و عدلست نضج او — نضج از دوای عافیت آور نکوتر است
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر — عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
احکام کسروی نشنیدی که در سمر — عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر است
افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب[1] — زآن هر دوان کدام بمخبر نکوتر است
این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت — هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
امروز عدل بر در مختار دان و بس — ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتر است
کسری و جعفر است که یکقطره همتش — از هفت بحر کسری و جعفر نکوتر است
ایخواجهٔ زمین و درت هفتم آسمان (ج) — در سایهٔ تو چارم کشور نکوتر است
از خواجگی چه فخر تراکز کمال قدر — هر حاجبت ز خواجهٔ سنجر نکوتر است
شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت — سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
آذین باغ و دولت و هارون[2] درگهت (د) — از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه بکلك چو ذوالفقار — نام فلك بصدر تو قنبر نکوتر است
خاقانیی که نایب حسان مصطفی است — مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جاندار تو رضای حق است و دعای خلق — کاین دو ز صد سریت[3] لشکر نکوتر است
درناف عالمی دل ما جای مهر تست (ه) — جای ملك میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخنوران — چون نکهت مسیح، معطر نکوتر است
چون آستین مریمی و جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است
ای صدر ملك و صاحب عالم ثنای تو — از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار — مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانهٔ[4] تو من — پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی (و) — هرچند خضر پیش سکندر نکوتر است

(ا) هر گز تف سموم. (ب) عدلش سقای. (ج) از خواجهٔ زمین و درت. (د) هارون مملکت.
(ه) درناف عالم ودل ما جای مهر تست ـ نسخه: درناف عالم دل ما جای مهر تست. و) من خضر عالمم تو سکندر سیاستی.

۱ـ بیوراسب نام ضحاك است. ۲ـ هارون: نقیب و قاصد و پاسبان. ۳ـ سریه، لشکر قلیل را گویند.
۴ـ پروانه: جانوری را گفته اند که پیش پیش شیر فریاد کنان رود و جانوران دیگر را از آمدن شیر خبردار سازد.

لیکن چو آب روی خضر از مسافریست ... عزم مسافران بسفر در نکوتر است

دارد سر وتنم سر و پای دل وهوات ... تشریف توسلاح تن وسر نکوتر است

از رنك رنك خلعه که فرمودهٔ مرا ... خانه‌ام زکارخانهٔ آزر نکوتر است

دستار خزّ وجبهٔ خارا نکوست لیك ... تشریف وعده دادن استر نکوتر است

آن بس بس غضایری از بخشش ملك[1] ... اینجا بهرمعانی در خور نکوتر است

بس بس گلاب جود که دریافشانده‌ای ... غرقه شدم سفینه بمعبر نکوتر است

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق ... بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است

سوگند میدهم بخدایت که بس کنی ... گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است (ا)

هرچند کآن عطای موفّا شگرف بود ... دانند کاین ثنای موفر نکوتر است

گرچه نکوست بخشش ولطف وهوا وابر ... شکر زبان لالهٔ احمر نکوتر است

درشکر کردن زرخورشیدوسیم ماه (ب) ... آن زرّ وسیم بر سر عبهر نکوتر است

گر ابر[ا] کرده مجمر زرین ز زرد گل ... احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوتر است

ساق گیاست شبه زبانی بشکر ابر ... شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است

خوش طبعم ازعطات ولی زرد رخ زشرم ... حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوتر است

بیمارم از دل و دم سردم مزور است ... بیمار را مگو که مزور نکوتر است[2]

بیمار دل بخورد مزو نمی رسد ... کورا دوا مفرّح اکبر نکوتر است

گفتم بترك این طرف وقبله ساختم ... عزمی که از یقین مصور نکوتر است

راهب که دست داشت زصد نور برجهان (ج) ... شمع شبش زچوب صنوبر نکوتر است

گرچه نکوست رزق فراخ ازقضا ولیك ... قانع شدن برزق مقدر نکوتر است

نی نی بدولت تو امیر سخن منم ... عسکر کش من این نی عسکر نکوتر است

من درسخن عزیز جهانم بشرق وغرب ... کز شرق وغرب نام سخنور نکوتر است

(ا) گوچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است . (ب) در شکر کردن از زر . (ج) که دست راست بصدنوع درجهان ـ نسخه که دست‌داشت زصد نوع ازجهان ـ زصدر تو برجهان .

---

[1] ـ اشاره به قصیده غضایری در مدح سلطان محمود غزنوی وانعام‌دادن شاه باو . [2] ـ مزور یامزوره در اصطلاح اطباء غذائیست بدون گوشت که‌برای بیمار درست کنند.

جانم بحشمت تو زغمناك ، خرمست — کارم بهمت تو نه بدتر نکوتراست
این شعر بربدیهه ز من یادگار دار — کاین نوعروس بی زروزیور نکوتراست (ا)
درغیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود — در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوتراست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکراست — لاف عطاردت ز دو پیکر نکوتراست (ب)
جاوید عمر باش که ملك از تو یافت ساز (ج) — معمار باغ ملك ، معمر نکوتر است
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل — ملك زمانه بر تو مقرر نکوتر است

در فقر و گوشه نشینی و گله از سفر

قلم بخت من شکسته سر است — موی در سر زطالع هنر است (د)
بخت نیك، آرزو رسان دلست — که قلم نقش بند هرصور است
نقش امید چون تواند بست — قلمی کز دلم شکسته تر است
دیده دارد سپید بخت سیاه — این سپید آفت سیاه سر است
بخت را در گلیم بایستی — این سپیدی برص که در بصراست
چشم زاغست بر سیاهی بال — گر سپیدی بچشم زاغ در است
کوه را زر چه سود بر کمرش — که شهانرا زراز در کمراست (ه)
تن چو ناخن شداستخوانم از آنك — بخت را ناخنه بچشم بر است
استخوان پیشکش کنم غم را — زآنکه غم میهمان سك جگراست
روز دانش زوال یافت که بخت — بمن راست فعل کژ نگر است
بس به پیشین بدیدهٔ خورشید (و) — که چو کژ سر نمود کژ نظراست
چون نفس میزنم کژم نگرد — چرخ کژ سیر کاهرمن سیراست (ز)
چون صفیرش زنی کژت نگرد — اسب کورا نظر بر آبخور است
یا مگر راست میکند کژ من — که مرا از کژی هنوز اثر است
ترك آن کژ نگه کند در تیر — تا شود راست کالت ظفر است

(ا) کاین نوعروس بازر وزیور نکوتر است . (ب) لاف عطاردم . (ج) عبد: که عمر از تو یافت ساز
(د) عبد : موی‌درسر بطالع – نسخه : موی‌برسر زطالع هنرست. (ه) ازبر کمرست – ازبی کمرست .
(و) پس به پیشین ندیده‌ای خورشید – پیش پیشین – بین به پیشین. (ز) چون نفس میزنم کژم‌نگرد– اسب کورا نظر بآبخور است، چون‌صفیرش زنی کژت نگرد ، چرخ کژ سیرکاهرمن سیراست .

همه‌روز اعور[1] است چرخ ولیك احولست[2] آزمان که کینه ور است
هر کرا روی‌راست ، بخت کژاست مار کژ بین که بر رخ سپر است
بس نبالد گیابنی که کژ است بس نپرد کبوتری که تر است
دهر صیاد وروز وشب دوسگست چرخ بازکبود تیز پر است (ا)
همه عالم شکار گه بینی کاین دوسگ زیرو بازبرزبراست
عقل سگ جان هواگرفت چوباز کاین‌سك وبازچون شکار گراست
من‌چو کبك آب‌زهره ریخته زآنك(ب) صید بازو سگی که بوی براست
نیك بدحال و سخت سست دلم حال‌ودل هر دویك نه برخطراست(ج)
عافیت آرزو کنم هیهات این تمناست یافتن‌ْدگر است
آرزو را ذخیره امید است وصل امید عمر جانور است
آرزو چون نشاند شاخ طمع طلبش بیخ ویافت برك و براست
طمع آسان ولی‌طلب‌صعب‌است(د) صعببی‌یافت از طلب بتر است
آرزوئی که از جهان خواهم بدهد زآنکه مست و بیخبراست
لیك آن داده را به هشیاری واستاند که نیك بد گهر است
در دبستان روزگار ، مرا روز و شب لوح آرزو ببراست
هیچ طفلی در این دبستان نیست که ورا سورهٔ وفا ز بر است
چون برد آیت وفا از یاد ؛ (ه) کآخر او فوا بعهدی از سوراست
خاطرم بکر و دهر نامرد است نزد نامرد ، بکر کم خطر است
نالش بکر خاطرم ز قضاست گلهٔ شهربانو از عمر است
سایهٔ من خبر ندارد از آنك آه من چرخ سوز و کوه دراست
جوش دریا دریده زهرهٔ کوه گوش ماهی بنشنود که کر است
مرّ ما مرّ من حساب العمر چون بپنجه رسد حساب مراست

(ا) چرخ. بازی کبودوتیزپرست (ب) من چوکبك آب زهره ریخته رنگ – نسخه : من چوکبکان زهره ریخته رنگ. نسخه: من چوکبك آب‌زهره ریخته‌ام (ج حال‌دل بردو یك نه برخطرست (د) طلب آسان ولی‌طمع‌صعب‌است (ه) عبد :چون کندآیت وفا فرموش ،

۱ـ اعور:آدم یك چشمی راگویند . ۲ـ احول دوبین را گویند که در اصطلاح او را «چپ» مینامند ،

ناودان مژه ز بام دماغ   قطره ریز است و آرزو خضراست

سبب آبروی آب مژه است   صیقل تیغ کـوه تیغ خور است

نکنم زر طلب که طالب زر (ا)   همچو زر نثار پی سپر است

عاقبت هر که سر فراخت بزر   همچو سکه نگون زخم خوراست (ب)

روی عقل از هوای زر همه را   آبله خورده همچو روی زراست

از شمار نفس فذلك عمر   هم غمست ارچه غم نفس شمراست (ج)

غم هم از عالمست و در عالم   می نگنجد که بس قوی حشراست

عالم از جور مایه دار غمست   بتر از هیمه مایهٔ شرر است

چون شرر شد قوی همـه عالـم   طعمه سازد چه حاجت تبر است

لهو ، یك جزو و غم هزار ورق   غصه مجموع و قصه مختصراست (د)

قابل گل منم که گل همه تن (ه)   رنك خونست و خـار نیشتراست

غم ز دل زاد و خورد خونِ دلـم   خون مادر غـذا ده پسر است

آتشی کز دل شجر زاید   طعمهٔ او هم از تن شجراست (و)

چرخ نارنج گون چو بازیچه   در کف هفت طفل جان شکر است

بدو خیط ملوّن شب و روز   در گشایش بسان باد فر است

شب که ترکان چرخ کوچ کنند   کاروان حیات بر حذر است

خیل ترکان کنند بر سر کوچ   غارت کاروان که بر گذر است

خواجه چون دید دردمند دلم   گفت کین دردناکی از سفراست (ز)

هان کجائی چه میخوری ؟ گفتم   میخورم خون خود که ماحضراست (ح)

چه خورش کو خورش کدام خورش   دستخون مانده راچه جای خوراست

گوید آخر چه آرزو داری   آرزو زهر و غم چو کارگراست (ط)

نیم جنسی و یکدلی خواهم   آرزوم از جهان همین قـدر است

(ا) زر طلب کم کنم. (ب) عبد : سرنگون همچو سکه زخم خوراست . (ج) ارچه هم نفس شمراست - ارچه نفس غم شمراست. (د) حصه مختصرست. (ه) قابل غم منم که غم همه تن. (و) طعمهٔ او هزار بن شجرست - (ز) گفت کین دردناکی از سفرست (ح) میخورم خون که خرد ماحضرست (ط) عبد : آرزو زهر و غم چه کارگراست - غم چو کام دگر غمم نه کام دگرست.

از دو همدم که در جهان یابم — ناگزیراست واز جهان گذر است
نگذرد دیك پایه را ز حجر — نگذرد آتشی که در حجر است
بمقامی رسیده ام که مرا — خار و حنظل بجای گلشکر است
کو سر تیغ کارزوی منست — کانس وحشی بسبزه وشمر[۱] است
برسر تیغ به سری که سر است — بهر قصاب به بزی که نر است (ا)
ابله از چشم زخم کم رنج است — اکمه از درد چشم کم ضرراست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج — فضل مجهول و جهل معتبر است
سفله مستغنی و سخی محتاج — این تغابن ز بخشش قدر است
همه جور زمانه بر فضلاست — بوالفضول ازجفاش ز استراست[۲]
سوس[۳] را با پلاس کینی نیست — کین او با پرند شوشتر است
حال مقلوب شدکه بر تن دهر — ابره[۴] کرباس و دیبه آستر است
عالم از علم مشتق است ولیك — جهل عالم بعالمی سمر است
معنی از اشتقاق دور افتاد — کز صلف کبرو ازاصف[۵] کبر است
قوّت مرغ جان ببال دلست — قیمت شاخ کز بزال زر است(ب)
دل پاکان شکستهٔ فلك است — زال دستان فکندهٔ پدر است
جان دانا عجب بزرگ دلست — تن ادریس بس بلند پر است(ج)
درگلستان عمر و رستهٔ دهر (د) — پس گل ، خار وبعد نفع،ضراست
از پس هر مبارکی شومی است — وز پی هر محرّمی صفر است
فقرکن نصب عین و پیش خسان — رفع قصه مکن نه وقت جراست
دهراگر خوان زندگانی ساخت — خوردهرچاشنی که کام گراست(ه)

(ا) عبد : خرج قصاب به بزی که نراست ـ چرخ قصاب رابزی که . (ب) قیمت شاخ کززال . (ج) تن ابلیس بس بلندپراست ـ تن ابلیس بس بلندتراست . (د) درگلستان عمرورستهٔ عهد . (ه) که کام وگراست .

۱- پای درخت راگویند که آب در آن ایستاده باشد . ۲ - زاستر مخفف ازاستوتر . ۳- سوس بر وزن طوس کرمی باشدکه بیشتر جامه های ابریشمی را ضایع کند . ٤- ابره : روی کلاه وروی قبا وامثال آن باشد .
۵- اصف محرکه نباتی که آنرا کبر گویند .

سال کو خرمن جوانی دید — سوخت هر خوشه‌ای که زیب و فراست
درزئی صدرهٔ[۱] مسیح برید — علمش[۲] بردو گفت گوش خراست[۳]
کشت امید چون نروياند (ا) — گریه کو فتح باب هر ظفراست (ب)
وقت تب چون به نی نبرّد تب[٤] — شیر گر نیستانش مستقر است
دفع عین الکمال چون نکند — رنك نیلی که بر رخ قمر است[٥]
دی همی گفتم آه کز ره چشم — دل من نیم کشتهٔ عبر است
مرك یاران شنیدم از ره گوش — دلم امروز کشتهٔ فکر است
هر که از راه گوش کشته شود — زاندرون پوست خون او هدراست
آری آری هم از ره گوش است — کشتن قندزی[٦] که در خزر[۷] است
نقطه‌ای خون شد از سفر دل من — خود سفر هم بنقطهٔ سقر است
تا بغربت فتاده ام همه سال — نه مهم غیبت و سه مه حضراست
نی نی از بخت شکرها دارم — چند شکوی که شوك بی ثمراست (ج)
صورت بخت من طویل الذیل (د) — دروفا چون قصیر با قصر است
بخت ملاح کشتی طربست — بخت فلاح کشتهٔ بطر است
چشم بد دور بر در سخنم — چرخ حلقه بگوش همچو دراست
بخت، مرغ نشیمن امل است — روز، طفل مشیمهٔ سحر است
هم ز بخت است کز مقالت من — همه عالم غرائب و غرر است

(ا) چون بروباید. (ب) فتح باب هر نظر است. (ج) چند گوئی که شوك بی ثمرست. (د) صورت نخل من.

۱– صدره: پیراهن. ۲– علم: نشان پارچه وزرتاری که بر سر پارچه بافند. ۳– عیسی پیوسته جامهٔ پلاس پوشیدی ترسائی اندیشید که صدره از سندس برای بدن مبارك بدوزد نزد درزی رفت و گفت ازاین سندس صدره بدوز بشرط آنکه ازاین پارچه چیزی برنگیری درزی پذیرفت، ترسا چون آمد صدره بازستاند شاگرد درزی که از استاد کینه در دل داشت بترسا گفت استاد پاره‌ای ازپارچه دزدیده، استاد دریافت، فوری آن قطعه را بشکل گوش خر برید چون ترسا بازخواست کرد استاد گفت چیزی ندزدیده‌ام بلکه برای تبرك بشکل گوش خر عیسی قطعه‌ای را برگرفتم و میمنت رانگاهداشته‌ام «عبد: نقل ازشرح». ٤– برای رفع تب ونوبه برنی دعا خوانند و نخی برآن بپیچند ودرمساجد نگاهدارند ٥– برای رفع چشم زخم برپیشانی اطفال نیل کشند «عبد». ٦– قندز بروزن هرمز نام جانوریست شبیه برو باه وپوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیز سازند. گویند پوست همان جانورست وبعضی گویند جانوریست شبیه بسك و درترکستان بسیاراست. ۷– خزر بروزن نظر نام ولایتی است درحوالی دریای گیلان وقندز را ازآن ولایت آورند.

استراحت ببخت یا نعمست ‌ ‌ ‌ استطابت بآب یا مدر[۱] است(ا)
فخر من باد کرد شروان به ‌ ‌ ‌ که مباهات خور بباختر است
لیك تبریز بـه اقامت را ‌ ‌ ‌ که صدف قطره را بهین مقر است
هم بمولد قرار نتوان کرد ‌ ‌ ‌ که صدف حبس خانهٔ دُرراست
گرچه تبریز شهره ترشهریست ‌ ‌ ‌ لیك شروان شریفتر ثغر است
خاك شروان مگو که آن شراست ‌ ‌ ‌ کاهل شروان بخیر مشتهراست(ب)
هم شرف وان نویسمش لیکن ‌ ‌ ‌ حرف علت ازآن میان بدراست
عیب شروان مکن که خاقانی ‌ ‌ ‌ هست ازآن شهر کابتداش شراست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف ‌ ‌ ‌ کاول شرع و آخر بشر است
جرم خورشید را چه جرم بدانك ‌ ‌ ‌ شرق وغرب ابتدا شراست وغر[۲] است
گرچه اول غر است حرف غریب ‌ ‌ ‌ مرد نامی غریب بحر و بر است
چه کنی نقص مشك کاشغری ‌ ‌ ‌ که غر آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول بدخشان بد ‌ ‌ ‌ به نتیجه نکوترین گهر است
نه تب اول حروف تبریز است ‌ ‌ ‌ لیك صحت رسان هر نفر است
دیدی آن جانور که زاید مشك ‌ ‌ ‌ نامش آهو[۳] و او همه هنر است

در شکایت از زندان

راحت از راه دل چنان برخاست ‌ ‌ ‌ که دل اکنون زبند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود ‌ ‌ ‌ آن میانجی هم از میان برخاست
سایه ای مانده بود هم گم شد ‌ ‌ ‌ وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد ‌ ‌ ‌ بام بنشست و آستان برخاست[۴]
دل خاکی بدستخون افتاد ‌ ‌ ‌ اشك خونین ندب[۵] ستان برخاست

(ا) عبد : استراحت ببخت با نعمست — استطابت بآب بامدراست . (ب) عبد : کان شرفوان ـ کاب شروان.

۱— مدر ـ بروزن حذر بمعنی کلوخ است . ۲ — غر : قحبه و فاحشه . ۳ ـ یك معنی آهو ، عیب است ، ٤ —کنایه از زیرورو شدن و خراب شدن خانه است . ٥— ندب بروزن ادب داو کشیدن برهفت باشد دربازی نرد و آنرا بعربی غدرا خوانند .

آب شور از مژه چکید و ببست | زیر پـایم نمکستان بـرخاست
بردل من کمان کشید فلك | لرز تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیر بـاران کرد | ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه‌ای بر سر دلـم بنشست | که ازین سر نخواهد آن برخاست
آمد آنمرغ نامه آور دوست | صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای بر نخا ستمش | طیره بنشست و دل گران برخاست(ا)
اژدها خفته بـود بر پـایم | نتوانستم آنزمـان برخـاست
پای من زیر کـوه آهـن بود | کوه برپای چون توان بر خاست
پای خاقـانی ار گشادستی | داندی از سر جهان برخاست
مار ضحاك ماند بر پایم | وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه | زین دو مار نهنك‌سان برخاست
چون تنورم بگاه آه زدن | کاتشین مارم از دهان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من | از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانـم شد | خوابم ازچشم سیل ران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد از آن | ترسم از آب دیدگان برخاست(ب)
در تموزم ببندد آب سرشك | کز دمم باد مهرگان برخاست
همه شب سرخ روی چون شفقم | کز سرشك آب ناردان برخاست
ساقم آهن بخورد و از کعبم | سیل خونین بناودان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت | ز آهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل[۱] زمن فغان برخاست
تن چو تار قز[۲] و بریشم وار | ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار | نام کهگل بزعفران برخاست

(ا) عبد : تیره بنشست . (ب) اشکم ازآب دیدگان

۱ – جلاجل : زنگهای کوچك که بهم بندند . ۲ – قز (بفتح‌قاف) ابریشم خام، ابریشم نتابیده .

خون دل زد بچرخ چندان موج　　که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان　　که امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف　　زین مغیلان باستان برخاست
جگر از بسکه هم جگرخورداست　　معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چه خاك بیزدتن　　که دکان دار از دکان برخاست
خاك شد هر چه خاك برد بدوش　　کاب خوردش ز خاکدان برخاست(۱)
جامهٔ کازر آب سیل ببرد　　شاید ار درزی از دکان برخاست
چرخ گوئی دکان قصابی است　　کز سر تیغ خون فشان برخاست
بره زانسو تر ازوی زینسو　　چرب و خشکی در این میان برخاست
قسم هر ناکسی سبك فربه　　قسم من لاغر و گران برخاست
هر سقط گردنی است پهلوسای　　زان زدل طمع کرد ران برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت　　گله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر　　رصد[۱] از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل ببرق بسوخت　　باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیك عهدی گمان همی بردم　　یار، بد عهد شد گمان برخاست
دل خرد مرا غمان بزرك　　از بزرگان خرده دان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت　　از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز　　از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد　　که نخواهد بسالیان برخاست
اینت کشتی شکاف طولانی　　که ازین سبز بادبان برخاست[۲]
قضی الامر کآفت طوفان　　ببقای خدایگان برخاست

---

(۱) – از اینجهان برخاست .

---

۱ – رصد : در اینجا بمعنی مراقب و نگهبانست .　　۲ – اشاره باین آیهٔ شریفه است و قیل یاارض ابلعی و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی وقیل بعداً القوم الظالمین .

نیست غم چون بخواستاری من خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی از در شاه شه نشان برخاست

درمدح خاقان کبیر ابوالمظفر اخستان شروانشاه و ملکه

دل روی مراد از آن ندیدست کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سه باره پیمود یك اهل در این میان ندیدست(ا)
در شیب و فراز این دو منزل یك پیك وفا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش کس نقش وفا از آن ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم پیش ازمن هم جهان ندیدست(ب)
از منقطعان راه اُمید یك تن رصد امان ندیدست
روز آمد و روز شد جهانرا کس یك پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکستهٔ وفا به بازوی فلك کمان ندیدست
خاقانی سود و مایهٔ عمر اِلّا ز زبان زیان ندیدست (ج)
آویختگی سر ترازو الاّ ز سر زبان ندیدست
عالم ز همه ملوك عالم جنس ملك اخستان ندیدست
خاقان کبیر، کز جلالت آن دید که خضرخان[۱] ندیدست
شروان شه آفتاب دولت کورا دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین جز اورا روئین تن هفتخوان ندیدست
گو در ملك اخستان نگر آنك کیخسرو باستان ندیدست
گورایت بوالمظفری بین آنك اختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران چون رستم پهلوان ندیدست

(ا) عبد: يك اهل در آن میان. (ب) پیش از من و تو. (ج) الا ز زمان.

۱ – خضرخان پادشاه ترکستان بوده است.

آن کیست که در صف غلامانش | صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزهٔ او سماک[۱] رامح[۲] | کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا | کس در یك دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر | کس جز کف هردوان ندیدست
دو روح ودو نورکس جزایشان | بریك سرخوان وخان ندیدست (ا)
گیتی افق سپهر عصمت | جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملك نظیر بلقیس (ب) | جز بانوی کامران ندیدست
قیدافهٔ[۳] مملکت که دهرش | جز رابعهٔ کیان ندیدست
او رابعهٔ بنات نعش است | خود رابعه کس چنان ندیدست
جز نه زن سیّده بده نوع (ج) | کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا کزاودید | از مریم پاك جان ندیدست
بر پردهٔ مریم دوم چرخ | جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلالتش بصد دور | خورشید یك آستان ندیدست
یك خوان شرف نساخت کایام | سیمرغش ریزه خوان ندیدست (د)
بر خوان کفش طفیل امید | جز رضوان میزبان ندیدست
درمجلس و خوانش چاشنی گیر | جز جنّت نقلدان ندیدست
هر سو که همای بخت پرّید | الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش | کس در رطب استخوان ندیدست
بیند قلمش بگاه توقیع | هرك آتش در فشان ندیدست
تا نامد مهد دولت او | کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم | در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کانرا | کس قوت امتحان ندیدست

(ا) بریکسرخانمان (ب) جمشید فلك . نظیر بلقیس (ج) عبد : جزنه‌زن سیدش (د) عبد : سیمرغش مورخوان ـ سیمرغش مرغ خوان .

۱ ـ سماك (بکسر اول) نام دوستاره است . ۲ ـ رامح: نیزه دار ، نیزه زن ۳ ـ قیدافه (بفتح اول وسکون ثانی) نام زنیست که حاکم بردع واندلس بود

زین پس کفش آفتاب بخشد | کاندر خور بخش کان ندیدست
کس بی کف راد صفوةالدّین | در جسم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیب است | غیب ازدل خود نهان ندیداست (ا)
چون کعبه مجاور حجابست | آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکه است جنّت عدن | کس جنتّ بیگمان ندیدست
شاه ادریس است وخود جز ادریس | از مردان کس جنان ندیدست[1]
بر نه فلک او ستارهٔ قطب | کس قطب سبك عنان ندیدست
با قطب جز این دو قرةالعین | کس فرقد وفرقدان ندیدست (ب)
برروس وحبش که روز و شب راست(ج) | جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس وحبش دو خادمش دان (د) | کاین هرگز روی آن ندیدست (ه)
ای بانوی خاندان جمشید | جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره[2] صفات و آسیه[3] زهد | کس چون تو زبیده[4] سان ندیدست
هرکس که ثنات بر زبان راند | جز کوثر در دهان ندیدست
برآتش هرکه مدح تو خواند | جز طوبی و ضیمران ندیدست
خاك در تو هر آنکه بوسید | جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکه نبود و چون من | کس شاعر مدح خوان ندیدست(و)
من دانم داستان مدحت | کس زین به داستان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت | کز نیسان بوستان ندیدست
وان بیند بزمت از زبانم | کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من | شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو | مشکیست که پرنیان ندیدست[5]
کهتر ز دکان شعر برخاست | چون بازاری در آن ندیدست(ز)

(ا) عبد : غیب از دل کس (ب) ـ عبد : کس مرقد فرقدان (ج) عبد : برروم وحبش (د) عبد : این روم وحبش (ه) کاین چهرهٔ این وآن ـ کاین خادم روی آن (و) عبد : ساحر (ز) بازاری روان .

---

۱ ـ اشاره بقصهٔ دخول ادریس قبل ازمرك طبیعی به بهشت و بیرون نیامدنش ازآن ۲ ـ ساره : زن حضرت ابراهیم ۳ـ آسیه زن فرعون. ٤ـ زبیده زن هارون الرشید. ٥ـ مشك راچون ازنافه بیرون آورند دربرنیان پیچند وبر گردن آویزند نابویاتر گردد .

حلاّج ، دکان گذاشت ایراك جز آتش در دکان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکسی بهیچ دردی تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه یك حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و از کس یك پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گرانسر ار چه رنجی زین بندهٔ جان گران ندیدست
گفته است بترك خدمت اکنون کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری است و از تو بهتر یك داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر وداعی از زبانم سحراست و کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلك من کس بر گلبن ده بنان ندیدست
بر نطق ، سوارم و عطارد این مرکب ، زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر کز باد فنا ، خزان ندیدست
بر لوح فرشته نامش ایام (۱) جز بانوی انس وجان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر دولت به ازین ضمان ندیدست

ایضاً در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه

این پرده کاسمان جلال آستان اوست ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا رضوان مجاور حرم روضه سان اوست؟

---

(۱) برلوح نوشته نامش ایام .

این پرده گرنه بحر محیطست پس چرا — اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست؟ (ا)
این پرده گرنه عرش مجیداست پس چرا — ارواح قدس را قدم اندر میان اوست؟
این پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا — سعدالسعود را شرف اندر قران اوست؟
این پرده گرنه صخرهٔ کعبه‌است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست؟
برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم — هارون آستانهٔ گردون مکان اوست
خورشید کرد میل زمین بوس او از آنك — سایه‌اش هزار میل بر از آسمان اوست (ب)
خط امان ستانه‌ش و لب‌های خسروان — العبد برنوشته بخطّ امان اوست
در صفّ و سجده از قد و پیشانی ملوك — نون و القلم رقم زده بر آستان اوست
خاك درش زچشم ولب میرزادگان — لاله ستان جنّت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه زن که چوبك زدن بشب — چابك زن خراجی چوبك زنان[۱] اوست
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار — سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومیّ و زنگیند — هریك بصدق عنبر جان برمیان اوست
شاگرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست
شروان بفر شاه ز بغداد در گذشت — تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست
بانوی شرق وغرب که چون خوان نهد ببزم — عنقا مگس مثال، طفیلیّ خوان اوست
هست آسیه بزهد و زلیخا بملك از آنك — تسلیم مصر وقاهره بر قهرمان اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه ملك — کاین پرده هم نشیمن وهم نیستان اوست
این پرده‌سد دولت و خاقان سکندر است — اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان — کز عدل ودین مبشر مهدی زمان اوست
جمشید پیل تن نه که خورشید نیل کف — کافلاك تنگ مرکب انجم توان اوست (ج)
در رزم یازده رخ و با دهر ده دله — تا نه‌سپهر وهشت جنان هفتخوان اوست[۲]

(ا) گهر اندردهان اوست (ب). هزارمیل براز (ج): کافلاك پیك موکب.

---

۱ ـ چوبك زن: ریش سفید پاسبانان ۲ ـ رزم یازده‌تن، رزمیست که یازده پهلوان ایران ویازده ازتوران دوبدو باهم معارض گشته پهلوانان ایران بر پهلوانان توران ظفریافتند وهمال گودرز پیران ویس بود وهفتخوان علم‌جنك رستم است در راه مازندران وده دل شجاعت کامل وبردلی تام مراد است ومیتواند بود که مقصود آن باشد که دل بیکی ندهد ومحبت شخصی دردل نگیرد. «عبد: بنقل از شرح»

زآن تیغ کان بنفش تراست از پرمگس | منقار کرکسان فلك میهمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند | این بانوی جهان شرف خاندان اوست
زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانك | افراسیاب نیزه کش اخستان اوست
بردست راست وچپ ملکان مادح‌ویند | خاقانی از زبان ملك مدح خوان اوست
پار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود | وامسال این قصیده که هم حرزجان اوست
گرمدح بانوان زبی سیم و زر کنند | ز ناز کفر خوك خوران طیلسان اوست
ورجز بقای بانو و شاهست کام او | پس داستان سك صفتان داستان اوست
وردیست برزبان همه کس را(صبح و شام)(ا) | وزمدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش ده | کاسلام تازه ازشرف جاودان اوست
اُمیدوار باد ببخت ملك چنان | کامید چرخ پیر ببخت جوان اوست
او سال را بدولت وتأیید ضامن است | نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

در مدح خواجه همام الدین حاجب و یاد کردن از مرك منوچهر

شهری بفتنه شد که فلانی از آن ماست | ما عشق باز صادق و اوعشق دان ماست
آنجاکه دست ماست درو حلقه‌زان اوست | وانجاکه پای اوست سر و سجده زان ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند | مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
تا بردرش بداغ سگی نامزد شدیم | گردون درم خریده سك پاسبان ماست
با ترکتاز شحنهٔ عشقش میان جان | سلطان عقل هندوی جان برمیان ماست
پیغـام دادمش که نشانی بدان نشان | کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست
مگذار کاتشی شده بر جان ما زند | این هجر کافر توکه آفت رسان ماست
هم خودزروی لطف جوابم نوشت و گفت(ب) | خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل وارغمزده و مـرده مادریم (ج) | اقبـال پهلوان عجم دایگان ماست
ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما | میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست
شروان وبای ظلم گرفتست و قحط عدل | انصاف تاج بخش کیان میزبان ماست

(ا) – درزبان . (ب)– بدست لطف جوابم نوشت . (ج) ـ نسخه : سرزده .

عادل همام دولت و دین مرزبان ملک — کز عدل او مبشّر عهد و زمان ماست (ا)

دین لاف زد اتابك اسفاهدار گفت — دولت زبان گشاد که این مرزبان ماست

دولت بگوش عزم تو این رمز گفته است — کاندر رکاب تو ملکان هم عنان ماست

اسلام فخر کرد بدور همام و گفت — ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست

نازند روشنان فلك در قران سعد — کاین سعدها ز مهتر صاحبقران ماست

لافند مادران گهر در مزاج صلح — کاین صلح ما زمیر سپهر آستان ماست

تا میر حاجب افسر حجّاب روزگار — برداشت آن حجاب که بند روان ماست

ما زّله خوار مائدهٔ میر حاجبیم — نعمان روزگار طفیلیّ خوان ماست

ازمدحتش که زنده کن دوستان اوست — تا نفخ صور صور دوم در دهان ماست

خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند — تأیید میر باد که حرز امان ماست

ما را چه باك مزدك و بیم بزرجمهر — چون او قباد قادر و نوشیروان ماست

ماکاروان گنج روانرا روان کنیم (ب) — کاقبال میر بدرقهٔ کاروان ماست

بخت همام گفت که مارا همای دان — کز مغز کرکسان فلك استخوان ماست

رمح همام گفت که عنقا ز زخم ما — بریان شود که بابزن[1] اوسنان ماست

تیغ همام گفت که ما اعجمی[2] تنیم — در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیر همام گفت که ما اژدها سریم (ج) — تاطاق گنج خانهٔ نصرت کمان ماست (د)[3]

رخش همام گفت که مبا باد صرصریم — مفلوج گشته کوه ز زور و توان ماست

گرز همام گفت که ما کوه آهنیم (ه) — نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست

عدل همام گفت که ما حرز اّمتیم — ما درضمان خلق و خدا درضمان ماست

(ا) – مهدی زبان ماست . (ب) – گنج امان (ج) – که ما اژدها پریم . (د) – عبد: تاطاق گنج خانهٔ نصرت . (ه) عبد : که ما کوه جودیم .

---

۱ – بابزن : سیخ کبابست . ۲ ـ اعجم : کسیکه نمیتواند بزبان فصیح صحبت کند . ۳ – بعداز انهزام یاقوت علی‌بن بویه عمادالدوله بشیراز رفته در سرای یاقوت منزل گزید وسپاه را ازغارت و تاراج بنا برقولی که باهل شهر داده بود منع فرمود لشکر طلب مرسوم میکردند و در خزانه چیزی نبود عمادالدوله در خانه متفکرخوابیده بود وتخلف قول و نقض‌عهدرا ازعدالت دورمیدانست ناگاه دید از سوراخ سقف خانه ماری سربیرون کرده وبازپس میبرد عمادالدوله‌توهم کرد وفرمان شکافتن سقف دادبعد ازخرابی نقد بسیاروتفائس بیشمار ظاهرشد «عبد: بنقل‌ازشرح »

رأی همام گفت که ما حصن دولتیم ... کز هشت و چار چشم فلك دیدبان ماست
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم ... همت محیط ماو سخا آسمان ماست (ا)
آن بلبل همای‌فر زاغ فرق بین ... کوخاص گلبنان خواص بنان ماست
روز و شبست ابلق دورنگ و گفته‌اند ... کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
برز[۱] پلاس آخور خاص همام دین ... دستار چه معنبر و برگستوان[۲] ماست
کیخسرو است شاه و هماست زال زر ... مهلان او تهمتن توران ستان ماست
ما امتیم و شاه رسولست و او عمر ... فرزند او که فرخ علی کامران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که در گهت ... هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و گفت ... پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست
از خاك درگهت به‌مکانی رسیده ایم ... کامروز عرش را همه رشك از مکان ماست
گر جان ما بمرك منوچهر غمزده است ... تو دیرزی که دولت توغم نشان ماست
گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر ... پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست
گر شیردل تر از تو شناسیم هیچ مرد ... مندیل حیض سك صفتان طیلسان[۳] ماست
محمود همتی تو و ما مدح خوان تو ... شاید که جان عنصری اشعار خوان ماست
مداح تست و مخلص تست و مرید تست ... تا طبع ماو سینهٔ ما و روان ماست (ب)
هرچند این قصیده گواهیست راستگوی ... بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست
اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود نداشت ... غدر و نفاق و منقصه تا خاندان ماست
ما را گمان فتد که بمانی هزار سال ... معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
نوروز را بخدمت صدرت مبارکیست ... وز مدحتت مبارکی دودمان ماست
منشور حاجبی و امیریت تازه گشت ... وین تازگی زبهر صلاح جهان ماست

(ا) – همت محیط وجود وسخا . (ب) – تا طبع ما وسینه ما وبنان ماست .

---

۱ – برز (بضم اول) گردی شبیه کرك که روی پارچه های پشمی وجود دارد . ۲– برگستوان : روپوش وزره مخصوصی که درقدیم هنگام جنك میپوشیده اند یاروی آب میانداختند . ۳– طیلسان (بفتح اول ولام) ردا وفوطه راگویند که عربان و خطیبان بردوش اندازند .

گوئیم جاودانه بماناد و این دعاست　　آمین پس ازدعا مدد جاودان ماست

در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه

صبح تا آستین بر افشاند است　　دامن عنبر تر افشاندست
مگر از عقد عنبرینهٔ دوست　　برگشادست و عنبر افشاندست
روز یك اسبه بر قضا راندست　　وآتش از روی خنجر افشاندست
نعل آن نقره خنك او از برق　　بر جهان خرمن زر فشاندست
رقعه ها داشت چرخ برچهره (ا)　　همه در خاك خاور افشاندست
نقش شب پنج با یك افتادست　　گوئی آن مهرها برافشاندست
مرغ صبح از سماع بس کردست　　زانکه دیریست تا پر افشاندست
بلبله در سماع مرغ آسا　　از گلو عقد گوهر افشاندست
ساقی آن عنبرین کمند امروز　　در گلو گاه ساغر افشاندست
ابرش آفتاب بستهٔ اوست　　تا کمند معنبر افشاندست
گوشها پر نوای داودیست(ب)　　کز سر زخمه شکر افشاندست
نان زرین چرخ دیدست ابر　　خوش نمك در برابر افشاندست
نان زرین به ماهی آمد باز　　نمك خوش چه درخور افشاندست
در زمستان نمك گشاید و ابر　　نمك بسته بی مر افشاندست
نوعروسیست صورت نوروز　　که بر آفاق زیور افشاندست
گنج نوروز هرچه گوهر داشت　　پیش بانوی کشور افشاندست
صفوة الدّین که شهسوار فلك　　در سم اسبش افسر افشاندست
جفت خاقان اکبر آنکه سپهر　　بر سرش سعد اصغر افشاندست
مریم مشتری فر است که عقل　　جان بران مشتری فر افشاندست
تحفهٔ بزم اوست مریم وار　　هرچه طوبی بنوبر افشاندست

(ا) رقعه ها داشت چرخ پرمهره　　(ب)عبد : سمعها پرسمعاع ،

آن خدیجه است کز ارادت خویش سروزر بر پیمبر افشاندست (ا)
وان زبیده است کز سعادت بخت بهر کعبه سرو زر افشاندست
بر سر هشت خلد مجلس او نه فلك هفت اختر افشاندست
روز نو چون کبوتر زرّین بر زمین پرّ اخضر افشاندست
بهر آکین چار بالش اوست هر پری کاین کبوتر افشاندست[1]
جود معروف او بآب حیات خاك بر بخل منکر افشاندست
ژالهٔ نعمت از هوای سخا بانوی ملك پرور افشاندست
تخم اقبال در زمین حیا (ب) بانوی عدل گستر افشاندست
گوئی از آتش شهاب فلك شعله در دیو کافر افشاندست
سهم درگاه او خدنك وبال بر پلنگان صفدر افشاندست
نور ایمان او خوی خجلت بر رخ خلد انور افشاندست
وقت توقیع ، نوشداروی جان زان سرکلك لاغر افشاندست
بر عدو زهر وبر ولی مهره است هرچه آنمار اسمر[2] افشاندست
دولت بانوان نثار ظفر بر سر بو المظفر افشاندست
همت بانوان جواهر سعد بر کلاه برادر افشاندست(ج)
دولت او که پیکر شرفست آستین بر دو پیکر افشاندست
همت او که گوهری گهر است دست بر چارگوهر افشاندست
نعش در پای چار دختر او زیور هر سه دختر[3] افشاندست
ازپی آن پسر که خواهد بود قرعها سعد اکبر افشاندست
فال سعد است گفت خاقانی کز نفس مشك اذفر[4] افشاندست

(ا) عبد: آن خدیجه است کز ارادت عقل ـ مال وجان بر پیمبر افشانداست (ب) عبد: درزمین وفا ـ نسخه: درزمین بقا (ج) عبد: بر کلاه براور

۱ – آکین بروزن آئین ، بمعنی مالامال وپر وآغشته و آکنده باشد . ۲– اسمر : گندم گون ورنگی میان سیاهی وسفیدی . ۳– مقصود از سه دختر بنات النعش است . ٤– اذفر : تندبو، خوشبوتر .

در بی‌اعتنائی بدنیا

نه بدولت نظری خواهم‌داشت (ا) — نه ز سلوت[۱] اثری خواهم داشت

نه از آن روز فرو رفتهٔ عمر — نه‌زپیشین‌خبری خواهم داشت(ب)

میوه دارم که به دی‌مه شکفد — که نه برگی نه‌بری خواهم‌داشت

کرم شب تابم در تابش روز — که نه‌زوری نه زری خواهم‌داشت

وه‌که سدّ ره من جان و دلست — که بسدره[۲] مقری خواهم داشت

نه نه کارم ز فلك نیك بد است — من هراس از بتری خواهم داشت

شیشه‌ای بینم بردیو و پری (ج) — من بی هر بشری‌خواهم داشت

از بر عالم گوساله پرست(د) — رخت‌بر گاو‌وخری‌خواهم‌داشت(ه)

تیرباران بلا پیش و پس است — از فراغت سپری خواهم داشت

همه روزم شب و عمرم خوابیست — خواب‌شب‌مختصری‌خواهم‌داشت(و)

روز اعمی است شب انده من — که نه چشم سحری خواهم داشت

بخت‌گویند که در خواب خراست — من نه دنبال خری خواهم داشت

گر چه چون آب همه تن زرهم(ز) — نه امید ظفری خواهم داشت

چون زره گرچه همه تن چشمم — نه بدیدن بصری خواهم داشت

بزمستان چو تموز از تف آه — تا بخانهٔ[۳] جگری خواهم داشت

خانه جان دارم‌وخوانچه‌سرخوان(ح) — که نه مطبخ نه‌خوری‌خواهم‌داشت

چارپائی دو سه و یك دو غلام — چارپا هم بکری خواهم‌داشت(ط)

نه جنیبت[۴] نه ستام[۵] و نه سلاح — نز وشاقان[۶] نفری خواهم داشت

(ا) عبد:نه زدولت نظری — نسخه : نه زدولت‌خبری. (ب) عبد :پس‌پیشین . (ج) عبد : شیشه‌ای بینم‌بردیوفلك. (د) ازبد عالم گوساله‌پرست . (ه)عبد:رخت‌بر گاوبری—رخت‌بر گاونری .(و)خواب‌را مختصری‌خواهم داشت . (ز) همه تن زره است . (ح) خوان‌جان دارم وخوانچه سررا . (ط)عبد: چاروائی دوسه ویك غلام .

---

۱ ـ سلوت : شادی، خوشی . ۲ـسدره : شجرةالنبق، سدرة المنتهی : میگویند درختی‌است در بهشت یا درطرف راست عرش. ۳ـتابخانه.(بروزن‌آنجانه)خانه‌ای راگویند که درآن‌بخاری وتنورباشد وخانه‌ای‌رانیز گفته‌اند که زمین آنرا مانند زمین‌حمام‌مجوف کرده باشند وآتش درآن افروزند تاگرم شود وزمستان درآنجا بسربرند . ٤ ـ جنیبت : یدك ٥ـ ستام : بکسراول بروزن لجام ، ساخت ویراق زین‌اسب راگویند : ٦ـ وشاق (بکسراول‌بروزن عراق) غلام‌مقبول وپسر ساده باشد وخدمتکارفقیران ودرویشان‌را نیز گویند ـ وبمعنی کنیزك هم بنظرآمده‌است.

کاه برگی تن و جو سنگی[١] صبر — کاه و جو اینقدری خواهم داشت
از فلك خیمه و از خاك بساط — وز سرشك آبخوری خواهم‌داشت
چون زتبریز رسم سوی هرات (ا) — هم‌بهری رهگذری خواهم داشت
عقرب ازطالع تبریز و ری است — نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
من چو برجیس ز حوت آمده ام — سرطان مستقری خواهم داشت
گر چه دریاست عراق از سفرش — نـه امید گهری خـواهم داشت
تشنه لب برلب دریا چو صدف(ب) — سروتن بی سپری خواهم داشت
صدفش چشم ندارم لیکن — از نهنگش حذری خواهم داشت
عزلتی دارم و امن اینت نعیم — زین دونعمت بطری[٢]خواهم داشت
هیچ دُر[٣]ها سوی دزها نبرم — که نه زین به درری‌خواهم داشت
گر چه آتش سرم و باد کلاه — نه بی تاجوری خواهم داشت
نه در هیچ سری خواهم‌کوفت — نه سِر هیچ دری خواهم داشت

درمدح عموی خود کافی‌الدین شروانی گوید

طبع کافی‌که عسکر هنر است — چون نی‌عسکری همه شکراست
قطرهٔ کوثر و قمطرهٔ قند[٤] — از شکر های لفظ او اثر است
نی کلکش به نیشکر ماند — کز پی تب بریدن بشر است
گلشکر[٥] را ز رشك نی‌شکرش — زهردر حلق و خار در جگراست
نی مصریش قند می‌زاید — تا سمرقند قند او سمر[٦] است
در شکر ریز[٧] نو عروس سخن — نی مصریش خاطب هنر است
بل عروس فلك ببرّد دست — کان نی مصر یوسف دگر است

(ا) — سوی هری — عبد : چون زتبریز رسم سوی ابهر . (ب) — عبد : تشنه لب بردر دریا .

---

١ — جو سنك (بروزن اورنك) یعنی جو مقدار و همچند جو در کوچکی ووزن . ٢ — بطر:شادی و مستی . ٣ — درها :کنایه از اشعار است . ٤ — قمطرهٔ قند : کاسه یاکوزه شکر ونبات . ٥ — گلشکر : معجونی که با برك گل وگلاب و شکر درست میکنند . ٦ — سمر: مشهور . ٧ — شیرینی خوران .

گر شکرزاد کلك اوچه عجب ... بس‌شکرخواهداین عجب‌خبراست

زعفران گرچه بیخ در آبست ... آرزومند ژالهٔ سحر است

زین اشارت که کرد خاقانی ... سر فراز است بلکه تاجور است

پشت خم راست دل بخدمت او ... همچونون و القلم همه کمراست

بختم از سر نگونی قلمش ... چون سخنهای او بلند پر است

سیم و شکّر فرستم و خجلم ... که چرا دسترس همینقدر است

شکر و سیم پیش همت او ... از من و شعر، شرمسارتر است

خود دل و طبع او ز سیم وشکر ... کان طمغاج [۱] و باغ شوشتر است

شعر گفتم بعذر سیم و شکر ... مختصر عذر خواه مختصراست

سیم سنگست پیش دیده ازآنك ... هم ترا شش زکلك اوگهر است

اتّصال نجوم خاطر او ... فیض طبع مرا نویدگر است

زین سپس ابروار پاشم جان ... کاین قدرفتح باب ما حضراست

تا ابد نام او بر افسر عقل ... مهر برسیم و نقش برحجر است

وله ایضاً

رستم و بهرام را بهم چه مصافست ... ایندو خلفرا بهم چه خشم و خلافست [۲]

مایهٔ سودا دراین‌صداع چه‌چیزاست ... سود محاکادر اینحدیث چه لافست

معجز این گر نهنك بحر فشانست ... حجّت آن اژدهای کوه شکافست

ازپی یك صفرای زسیم و زر زرد ... بر دو محل سپیدشان چه مصافست

هر دو چو صبح ازعمود گنبد کافند ... صبح بلی از عمود گنبد کافست [۳]

---

۱ - طمغاج نام ولایتی است در ترکستان . ۲ - در عهد خاقانی شخصی هم قاضی و هم مفتی بود و برای هریك از این دوشغل مهری مخصوص داشت پس ازفوت او بهرام و رستم پسران وی‌درسر مناصب پدر نزاع کردندیکی از آن‌دورضابتقسیم مهر و منصب نداشت و نظروی‌این بود که از حاصل این دومنصب بهره‌بر گیرد و برادر دیگر میگفت این دو منصب باید از هم جدا شود و هریك بیکی ازاین دو منصب مشغول شویم که هرمهر، مخصوص یکی باشد «عبد: نقل از شرح» . ۳ - کاف بمعنی ترك و شکاف است .

آب زدند آسیای کام ز کینه — کینه چه دارند کاسیا بکفافست

هردو الیفند و از سردو الف شان — از بی‌میم‌است جنك نزبی کافست [1]

بر در تسعین کنند جنك شبانروز — در گه عشرین زجنك هردو معافست

گر ز يك انگشتری خاصهٔ جمشید — دیو چهارم بپیششان بطوافست

دیو دلی میکنند بر سر خاتم — خاتم جمشید داشتن نه گزافست

ناف بر این شغلشان زدست زمانه — خاك چنین شغل خون آهوی نافست

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا — باطن او دُرد و ظاهرش همه‌صافست

ساحری از قاف تا بقاف تو داری — مشرق و مغرب ترا دو نقطهٔ قافست

قبلهٔ هرکس کسی است قبلهٔ جانت — تاج سر خاندان عبد منافست [2]

بر شعرا نطق شد حرام بدورت — سحرحلال آنکه با دم تو مضافست

بافتن ریسمان نه معجزه باشد — معجز داود بین که آهن بافست

درحسب حال وشكايت از استرداد ملكی كه بوی داده بودند

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم باز خواست — شه‌مرا نانی که‌داد ار بازمیخواهدرواست(ا)

شاه‌تاج يك‌دو کشور داشت‌لیك ازلفظ‌من — تاجدار هفت کشور شد بتاجی کز ثناست

شه‌مرا نان‌دادومن‌جان‌دادمش‌یعنی‌سخن — نان‌او‌تخمی‌است‌فانی‌جان من گنج بقاست

گنج خانهٔ هشت خلدونه فلك‌دادم بدو — دادهٔ‌او‌چیست‌بامن‌پنج‌خایهٔ [3] روستاست(ب)

آنهمه‌ده گانه‌ای کان‌پنج‌دهقان‌میدهند(ج) — هم‌دعا گویانش‌را باید که آن‌مزد دعاست(د)

من چراغم نور داده باز نستانم زکس — شاه‌خورشیداست‌و‌اینك‌نورداده‌بازخواست

آری آری‌ماه را خورشید هم نوری دهد — بازخواهدداده‌را‌وین‌شاه‌خورشیدسخاست

طفل‌مینالید یعنی‌قرص‌رنگین‌کوچك‌است — سك‌دو‌ید‌آنقرص‌زو‌بر‌بود‌و‌آنك‌رفت‌راست

بنده با افکندگی مشاطهٔ جاه شه است — سیر‌با‌آن‌گندگی هم ناقد مشك ختاست

(ا)شاه‌نانی‌دادزان پس‌باز. (ب)خانه روستاست. (ج)عبد: آنقدرده گانه کان‌پنج‌دهقان‌میدهند (د) که‌آن‌مرد دعاست.

---

۱ — سردوالف مراد سر انگشتان و میم اشاره بمهروکاف اشاره بکفایتست « عبد : نقل از شرح » .

۲ — منظور از تاج سر خاندان عبد مناف حضرت محمدبن عبدالله است . ۳ــ خایه : تخم مرغ .

روغن مصرّی ومشك تبتی‌را در دووقت | هم‌معرّف سیر باشدهم‌مزکّی[۱] گندناست[۲]
گر بمدحی فرخی هر بیت را بستد دهی | درمدیح بکرمن هر بیت‌را شهری بهاست
صدهزاراست این‌فضیلت گر رسد اندر شمار | تا بچپ کردی‌حساب این فضیلتها براست[۳]
مقتدای نظم ونثرم چون قلم گیرم بدست | خودقلم گویدمرادستی‌توانا مقتداست (ا)
گرچه روز آمد پیشین ازهمه پیشینیان | بیش پیشم درسخن‌داند کسی کو پیشواست
موی معنی میشکافم دوستانرا آگهی‌است | دشمنانرا نیزهر موئی بر اینمعنی گواست
جزوی‌ازاشعارمن سلطان بکف میداشت باز | مدحت شه‌اخستان برخواند وزانش رشك خاست
گفت کاین‌مداح ماراخاص بایستی دریغ | کاین‌چنین‌مدحت که‌ماخواندیم‌هم‌مارارواست
خاصگان گفتند کاین‌منت‌زخاقانی‌است‌بس | کافرین‌شاه شروان در کف سلطان ماست
گفتم احسان‌شما بگذشت واحسان‌رهی | جاودان ماندست‌واین‌طغرای‌اقبال‌شماست

این‌قصیده‌را حرز الحجاز خوانند در کعبهٔ علیا انشاء کرده و بر بالین مقدس پیغمبر اکرم صلوات‌الله علیه در یثرب بپایان آورده

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند | کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گر چه زان آینه خاتون‌عرب‌را نگرند | در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب آرند و بر آتش‌فکنند | خوش‌بسوزند وصباخوشدم‌از آنجا بینند
صبح دندان‌چومطرّاکند ازسوخته عود | عودی خاك ز دندانش مطرّا بینند
صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند | تا فلك را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان‌چون‌ردی ازصبح‌در آرند بکتف | کعبه را سبز لباسی فلك آسا بینند
خود فلك شقهٔ دیبای تن کعبه شود | هم ز صبحش علم شقّهٔ دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله زچشم | تا دل زنگ پذیر آینه سیمابینند

(ا) - عبد : خود قلم گوید کرا این دست باشد مقتداست .

---

۱ - مزکی: تزکیه کننده و پاك کننده . ۲ - گندنا : سبزیی باشد خوردنی گویند ، چون خواهند روغن بلسانرا بیازمایند گندنارا بآب چرب سازند و برچراغ دارند . ۳ - درحساب عقود انامل آحاد را بدست راست حساب کنندومآت‌والوف رابدست‌چپ «عبد» .

نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین — کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند

زاه سبّوح زنان راه صبوحی بزنند — دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند — کآتش دل زده در قبهٔ بالا بینند

نیك لرزانند از مؤذن تسبیح ملك — اخترانی که چو تسبیح مجزاً بینند

خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر — کآن ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند

نه نه مشتاقان از صبح و زشام آزادند — که دل ازهرچه دورنگست شکیبا بینند

صبح وشام آمده گلگونه‌رخ وغالیه فام(ا) — رو که‌مردان نه بدین رنگ زنان را بینند(ب)

صبح صادق پس کاذب چکند برتن دهر — چادر سبز درد تا زن رسوا بینند

زآبنوس شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر — دو سپه کالت شطرنجی سودا نبینند

لعب دهراست چو تضعیف حساب شطرنج — گر چه پایان طابندش نه همانا بینند

کی کند خاك در این کاسهٔ مینای فلك — که از او آتش زهرا بخور ما بینند

غلطم خاك چه حاجت که چوبه درنگری — همه خاکست که در کاسهٔ مینا بینند

خاکخواران زفلك خواری بینند چو خاك — خاك بر سر همه را هیچ مگو تا بینند

بگذریم از فلك ودهر و در کعبه زنیم — کاین دو را هم بدرکعبه تولاً بینند

ما وخاك وپی وادی سپران کز تف ونم — آهشان مشعله وار ومژه سقّا بینند(ج)

ها[1] ره واقصه[2] و قصهٔ آن راه شویم — که زبر کهٔش برکه برکهٔ سینا بینند

بادیه بحروبر آن بحر، چویاران و حباب — قبهٔ سیم زده حلّه و احیا بینند

از خفاجه[3] بسرراه معونت یابند — وز عرینه[4] بلب چاه مواسا بینند

گرمگاهی که چودوزخ بدمد بادسموم(د) — تف باحورا[5] چون نکهت حورا بینند

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند[6] ز لطف — بهر تفته جگران کافت گرما بینند

(ا) عبد : گلگونه وش . (ب) عبد: زنان وابینند . (ج) مشعله دار . (د) گرمگاهی که چو دوزخ دمد از باد سموم .

---

۱ – ها : بمعنی اینك و این . ۲ – واقصه نام یکی از منازل در راه مکهٔ است . ۳ – خفاجه طایفه ای از اعراب بتشدید نیز گفته میشود . ٤ – عرینهٔ (بروزن قرینه) گروه مرتدرا گویند . ٥ –باحورا .شدت گرما در تابستان ٦ – ریوند : ریشهٔ ریواس که مقدار زیادی درزمین فرو میرود و در اطراف آن غده هائی بشکل شلغم تـولید میشود .

چرخ نارنج صفت شیشهٔ کافور شود که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج چتر شامست کز او ماه شب آرا بینند
ماه زرّین زبر رایت ودستار چه زیر (۱) آفتابی بشب آراسته عمداً بینند
تاج زرّین بسر دختر شاهنشه زنگ باز پوشیده بگیسوش سرا پا بینند
زمی‌ازخیمه پرافلاك وپس‌فلکهٔ روز (ب) بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر لکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طربست یوسف روز، بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند (ج) تابش معنی در ظلمت اسما بینند
بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند پس سر مائدهٔ جنت مأوی بینند
بگذرند از سرموئی که صراطش دانند پس بصحرای فلك جای تماشا بینند
حفت‌الجنه همه راه بهشت آمد خار پس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت‌النار همه راه سقر گلزار است باز خارستان سر تا سر صحرا بینند
شوره بینند بره پس بسر چشمه‌رسند غوره یابند برز پس می حمرا بینند
آب ابر است کزاو شوره فرات انگارند تاب مهر است کز او غوره منقا بینند
فرّ کعبه است که درراه دل و باغ امید شوره و غورهٔ ما چشمه و صهبا بینند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز نیك را هم نظر نیك مکافا بینند
تشنگانی که‌همه‌مست‌شدندازمی‌عشق (د) دل دریا کش سرمست‌چو دریا بینند
دیو کز وادی مُحرم شنود نالهٔ کوس چون حریر علمش لرزه براعضا بینند (ه)
گوسفند فلك و گاو زمین را بمنی حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
بی‌غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم‌کعبه کبوتر وار است که ز امنش بدر کعبه مسما بینند (و)

(ا) باز زرین زبر رایت (ب) پرافلاك وزپس خیمه زر – عبد: زپس فلکهٔ زر. (ج) از تلخی دارو باشد.
(د) تشنگانی که زجان‌مست‌شدند – عبد: تشنگانی که ز جان سیرشدند. (ه) چون حریر قلمش ناله ز آوا بینند.
(و) بدرکعبه مواسا بینند.

آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند | بر در کعبه معلّق زن وِدروا[1] بینند
این کبوتر که نیارد زبر کعبه پرید | طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند
شقه‌ایِ کز بر کعبه فلکش میخوانند | سایهٔ جامهٔ کعبه است که بالا بینند
روزوشب را که باصل‌ازحبش‌وروم‌آرند | پیش خاتون عرب[2] جوهر و لالا[3] بینند
حبشی زلف و یمانی‌رخ وزنگی خالست | که‌چو ترکانش‌تتق[4] رومی وخضرا بینند
کعبه را بینند از حلقهٔ در حلقهٔ‌زلف | نقطهٔ خالش ازآن صخرهٔ صمّا بینند
جانفشانند بر آن‌خال و بر آنحلقهٔ زلف | عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
مشتری عاشق آنزلف‌و رخ‌وخال شدست | که چو گردونش‌سراسیمه و شیدا بینند
گفتی آنحلقهٔ‌زلف‌ازچه‌سفیداست‌چوشیر | که ز خال سیهی عنبر ساراببنند(ا)
کعبه‌دیرینه‌عروسیست عجب‌نی که بر او | زلف پیرانه و خـال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنك بگرداند لیك | خال‌را رنك همان غالیه‌گونا بینند (ب)
عشق‌بازان‌که بدست آرند آنحلقهٔ زلف | دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند
خاك پاشان‌که بر آنسنك سیه بوسه‌زنند | نور در جوهر آن سنك معبّا بینند
از پس سنك سیه بوسه زدن وقت وداع | چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند
گر بمکه فلك و نور مجزّا دیدند | در مدینه ملك و عرش معلاّ بینند
خاکیان جگر آتش زده ازباد سموم | آبخور خاك در حضرت علیا بینند (ج)
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم | که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی ازچرخ فرودآید وادریس ز خلد | کابن دورا ز لّه ز خوان پایهٔ‌طه بینند
خاصگان برسر خوان کرمش دم نزنند | ز آن‌ابا[5]‌ها که بر این خوانچهٔ دنیا بینند
زعفران رنك نماید سرسکباش ولیك | گونهٔ‌سك مگس‌است آنکه زسکبا بینند
عقل واله شده از فرّ محمدّ یابند | طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل‌وجان‌چون‌یی‌وسین بردریاسین خفتند | تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند

(ا) که زخال سیهش . (ب) خال رارنك همه غالیه . (ج) حضرت اعلی بینند .

---

۱ – دروا ـ حیران و سرگردان . ۲ – مقصود از خاتون عرب کعبه است . ۳ – منظور ازجوهرو لالا غلام ولله است . ٤ ـ تتق (بضم اول و ثانی) بر وزن افق چادروپردهٔ بزرك راگویند . ٥– ابا بمعنی آش است .

او گرفته زسخن روزه واز عید سخاش — صاع[۱] خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیر مردان بحریمش سك کهفند همه — ابنت شیران که مدد زآتش هیجا بینند

سرمهٔ دیده ز خاك در احمد سازند — تا لقای ملك العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب وروز جهان — شاخ و بر گیست که آن روضهٔ غرا بینند(ا)

دادخواهان که ز بیداد فلك ترسانند — داد از آنحضرت دین داور دانا بینند (ب)

بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنك — بندگان حرمت ازاین درگه والا بینند

خاك مشكین كه زدرگاه رسول آورده است(ج) — حرز بازوش چو الکهف وچو کاها[۲] بینند

مصطفی حاضر وحسان عجم[۳] مدح سرای — پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجم راهمه جا جای دهند — جایش آن به که بخاك عربش جا بینند (د)

گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیك — آن نکوتر که در آئینهٔ بیضا بینند

لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست — نی از آن روح که در تبت ویغما بینند

یادش آید که بشروان چه بلا برد وچه دید — نکبتی کان پشه و باشه[۴] زنکبا بینند

بسکه دید آفت اعدا زپی انس عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی ازبهر صفورا[۵] کند آتش خواهی — وآن شبانیش هم از بهر صفورا بینند

بفریب فلك آزرده دلش خوش نکنند — تا فلك را چو دلش رنك معزا بینند

کی توان برد بخرما ز دل کس غصه — کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند

سخنش معجز دهر آمد ازاین به سخنان — بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسکت بحبل الله از اول دیدند — حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

(ا) ساج وسیمی است . (ب) حضرت دین داور دارا . (ج) که زبالین رسول . (د) عبد : همه جا جاه دهند ـ جاهش آن به .

۱ـ صاع: پیمانه؛ پیمانه‌ای که قریب یکمن وده سیراست . ۲ـ کاها: اشاره به کهیعص است. ۳ـ حسان عجم: لقب خاقانی است . ٤ ـ باشه مرغیست شکاری ، قرقی. ٥ـ صفورا نام دختر شعیب است که عیال موسی بود.

این قصیده را نزهة الارواح و نزهة الاشباح گویند و در کعبه معظمه انشاء کرده اول صفت عشق و مقصد صدق کند و باز شرح منازل و مناسك کعبه دهد از بغداد تا مکه

شبروان در صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند — صبح راچون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

ازلباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح(ا) — هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده‌اند

درشکر ریزند ز اشك شب که گردون را بصبح(ب) — همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده‌اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده — موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند

روز وشب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند

خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسك بهر آنك — در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند

نام سلطان خوانده هم بر یاسج[1] سلطان از آنك — دل علامتگاه یاسجهای سلطان دیده اند

از کجا بر داشته اول ز بغداد طلب — در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند

صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا — چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند

در طواف کعبه جان ساکنان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده‌اند

در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمهٔ ماهی بریان دیده‌اند

درطریق کعبهٔ جان ساکنان سدره را (ج) — همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند

در سلوك کعبه جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزه جای کاسه گردان دیده‌اند (د)

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جانور گشته‌اند — ماهی خضرند گوئی کآب حیوان دیده‌اند

کعبهٔ جان ز آنسوی نه شهر جوی و هفت ده — کاین دوجا را نفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند

بر گذشته زین ده و ز آنشهر و دراقلیم دل — کعبهٔ جانرا بشهر عشق بینان دیده‌اند

خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن — کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده‌اند

(ا) نسخه : از لباس کعبه عریان مانده چون احرامیان . (ب) زاشك خوش ـ عبد : زاشك خون ـ در شکر ریزند اشك خون . (ج) در سجود کعبه . (د) ازپی دریوزه جان کاسه گردان

۱ـ یاسج بکسر ثالث (بروزن خارج) تیرپیکان دار را گویند وبعضی گفته‌اند تیریست که پادشاهان نام خودرا بر آن نویسند .

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده‌اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده — زیر پرّش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده‌اند

مطلع دوم

تا خیال کعبه‌نقش دیدهٔ جان دیده اند — دیده‌را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند

عشق بر کرده بمکه آتشی کزشرق وغرب — کعبه‌را هرهفت کرده[1] هفت‌مردان دیده‌اند[2]

هم بر آن آتش زهند و چین و بغداد آمده — ماه ذی‌القعده بروی دجله تابان دیده‌اند

ماه نو را نیمهٔ قندیل عیسی یافته — دجله را پر حلقهٔ زنجیرمطران[3] دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضر وار — قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن — از نکو نامی طراز فرش ایوان دیده‌اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کآن زمان — بر در ایوان نه زنجیر و نه‌دربان دیده‌اند

تاجدارش رفته و دندانه های قصر شاه — بر سر دندانه های تاج گریان دیده‌اند[4]

رانده ز آنجا تا بخاك حله و آب فرات — موقف الشمس ومقام شیر یزدان دیده‌اند

پس بکوفه مشهد پاك امیرالنحل[5] را (ا) — همچوجیبش نحل‌جوش‌انسی وجان‌دیده‌اند

بس پلنگان گوزن‌افکن که‌چون‌شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آنشیرمردان دیده‌اند

درتنور آنجای طوفان دیده‌اندرچشم ودل — هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده‌اند

رانده از رحبه[6] دو اسبه تا مناره یکسره — از سم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند

بختیان چون نوعروسان‌پای‌کوبان‌درسماع — اختران شب پلاس وچرخ کوهان دیده‌اند

شب طلاق خواب داده دیده بانان بصر — تا شکر ریز[7] عروسان بیابان دیده‌اند

(ا) امیرنخل.

---

۱ – هفت کرده زیور عروسان لغتی حنا ووسمه سرخاب و سفیداب و زرك و غالیه و سرمه را گویند.

۲– هفت مردان: کنایه از اصحاب کیف یاهفت طبقه عارفان نظیر قطب وغوث واامامان اوتاد وابدال ونجبا ونقباست
۳– مطران رئیس کاهنان و کشیشانرا گویند. ٤– گویند تاج کسری بیست وچهاردندانه داشت «عبدازشرح»

۵– امیرالنحل‌ویعسوب‌الدین لقب‌حضرت علی‌علیه‌السلام است. ٦–رحبه: بروزن کعبه‌بنا برضبط قاموس وبروزن جمعه بنابر ضبط یاقوت وآن نام چندین موضع است. قریه‌ایست دریك منزلی کوفه برسرراه‌حجاج که از راه جبل بمکه روند ومحلی‌است‌درکوفه ودهی‌است دردمشق. ۷–شکر ریزبروزن‌سحرخیزآنچه درشب عروسی‌برسرعروس وداماد نثار کنند.

روزها کم‌خورچوشبها نو عروسان‌درزفاف ‏ ‏ زقّهاشان[۱] ازدرای مطرب الحـان دیده‌اند

حله‌هاشان ازپلاس و گیسوانشان ازمهـار ‏ ‏ پاره‌ها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند

در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم ‏ ‏ سنگ‌را ازخون‌بکری رنگ‌مرجان دیده‌اند

سرخ‌رویانی‌چومی‌بی‌می‌همه‌سرمست‌راه(ا) ‏ ‏ برهم افتاده چومیگون لعل جانان دیده‌اند

بختگان‌چون‌بختیان‌افتان‌وخیزان‌مست شوق ‏ ‏ نی‌نشانی ازمی وساقی و می‌دان دیده‌اند

وان کجاوه چیست میزان دو کفهٔ باردار ‏ ‏ بارجوزا و دو کفه‌شکل‌میزان دیده‌اند(ب)

بارداری‌چون‌فلك‌خوش روده‌وخوردرشکم ‏ ‏ وزدوسوچون‌مشرقین‌اورا دوزهدان‌دیده‌اند

چون دودست‌اندر تیمم یك بدیگر متصل ‏ ‏ دریکی‌محمل‌دوتن‌هم‌پای وهم‌ران دیده‌اند

جبرئیل استاده چون اعرابئی اشتر سوار ‏ ‏ وزپی حاجش دلیل ره فراوان‌دیده‌اند(ج)

بادیه بحر است وبختی کشتی واعراب موج ‏ ‏ واقصه[۲] سرحدِّ بحر ومکه پایان دیده اند

دست بالاهمت مردم کـه کرده زیر پای ‏ ‏ پای شیبی کان عقوبتگاه شیطان دیده‌اند

بادیه چون غمزهٔ ترکان سنان دار از عرب ‏ ‏ جای‌خونریزان چونرگس‌زارنیسان‌دیده‌اند

بهر دفع دردچشم رهروان زآب وگیاش ‏ ‏ شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده‌اند

از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم ‏ ‏ خیشخانه[۳] کسری وسرداب خاقان دیده‌اند

دائرهٔ افلاك را بـالای صحن بادیـه ‏ ‏ کم‌ز جزم نحویان برحرف قرآن دیده‌اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج ‏ ‏ پرِّ طاوس بهشتی‌را مگس ران دیده اند

وز طنابِ خیمه‌ها برگرد لشگرگـاه حاج ‏ ‏ صدهزار اشکال اقلیدس ببرهان دیده اند

قاع‌صفصف[٤] دیده وصف صف‌سپهداران‌حاج ‏ ‏ کوس‌رااززیردستان زیر[٥] ودستان دیده اند

چار صفهای ملك در صفحه های نه فلك ‏ ‏ بر زبانا جای استسقای باران دیده اند

برسرچاه شقوق‌ازتشنگان صف‌صف‌چنانك ‏ ‏ پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند

(ا)عبد : سرخ مویانی چومن — سرخ رویانی چومن : (ب) یا زجوزائی. (ج)عبد : کزپی‌حاجش دلیل ره نوردان دیده‌اند .

---

۱ – زق (بفتح اول وتشدید ثانی) خورش دادن مرغ جوزه را بدهان و زقه بضم مرغیست کوچك

۲ – واقصه منزلیست در راه مکه . ۳– خیشخانه : بر وزن پیشخانه ، خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند ودرون آن برك بیدبگسترانند وبراطراف‌آن آب میپاشند واین بمنزلهٔ خسخانهٔ هندوستان‌است . ٤–قاع صفصف : اشاره‌بآیهٔ شریفهٔ یسئلونك‌عن‌الجبال‌فقل ینسفهاربی نسفاً فنذرها قاعاً صفصفاً لاتری فیهاعوجا ولا امتا میباشد .

٥– زیر بکسراول وسکون ثانی نقیض بالا وضدبم باشد

گرمگاهی کآفتاب استاده در قلب اسد / سنگ‌وریگ ثعلبیه[۱] بید وریحان دیده‌اند

تیره چشمان روان ریگ‌روانرا در زرور[۲] / شاف‌شافی هم زحصرم‌هم زر ّمان دیده اند

از پی حج درچنین روزی زپانصد سال باز / بر درفید[۳] آسمانرا منقطع سان دیده‌اند

من بدور مقتفی دیدم بدیمه بادیه / کاندر او زآب‌وگیا قحط فراوان دیده اند

پس بعهد مستضی امسال دیدم در تموز / کز تیمم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

از سحاب فضل واشک حاج و آب شعرمن / برکها را بر که های بحر عمان دیده اند

کوه‌محروق آنکه‌همچون‌زر بشفشاهنك[۴] در / دیورا زو درشکنجه حبس خذلان‌دیده‌اند

ازدم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان / ناف باحورا[۵] بحاجر[۶] ماه آبان دیده اند

وزپی‌خضر وپرروح‌القدس چون خطدوست / در سمیراسدره برجای مغیلان دیده اند

زآب شور نقره وریگ عسیله[۷] ز اعتقاد / سالکان ازنقره[۸] کان وازعسل‌شان دیده اند

از بسی پر ّملك گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی برك حنا درپای دیده‌لیك زاشك (ا) / سرخی رنك حنا در نوك مژگان دیده اند

به‌به آنماه‌نو ذی‌الحجه کزوادی‌العروس(ب) / چون خم تاج عروسان از شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست / چون‌سحای[۹] نامه‌یا چون‌عین‌عنوان دیده‌اند

زآب و وخاك سارقیه تا صفینه[۱۰] پیش چشم / بس دواءالمسلك‌وتریاقی که‌اخوان دیده‌اند

در میان سنگلاخ مسلح وغمره ز شوق(ج) / خار وحنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت‌محرم صحن‌محشر گشته‌وزلبیك خلق / نفخهٔ صور اندراین پیروزه پنگان دیده‌اند

از نشاط کعبه در شیر زقوم احرامیان / شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده‌اند

(ا) عبد : لیك ازاشك . (ب) عبد : خه خه .

۱– ثعلبیه : منزلی درراه مکه است . ۲ – زرور : دوای چشم‌را گویند . ۳– فید (بفتح اول وسکون ثانی) نام‌بیابانیست درراه مکهٔ معظمه. ٤– شفشاهنك (بروزن رنگارنگ)است که‌آهن سوراخ داراستادان زرکش‌باشد. ٥– باحورا با زیادتی الف لفظی است یونانی بمعنی روزگار آزموده وایام آن‌هفت روز است وبعضی‌گویند هشت‌روز ، ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد ودرآن ایام‌آغازشکستن گرما بود وبعضی‌گویند معنی این لفظ شدت وزیادی گرما باشد. ٦– حاجرباکسرجیم‌وآن‌نام‌منزلیست در بادیهٔ نجد که حاجیان درآن فرود آیند وسرزمین نجد بخصوص بارانداز عشق و فرودگاه عاشق پیشگان است . ۷– عسیله (بضم اول وفتح‌ثانی) نام چاهیست در سرراه مکه . ۸ – نقره بروزن بهره) محلی است در راه مکه . ۹– سحا : مهرنامه . ۱۰– سارقیه وصفینه نام دومحل درحجاز .

شیرزدگان[۱] امید وسینه رنجوران عشق — درز قومش هم دو پستان هم سپستان[۲] دیده اند
زندگان کشته نفس آنجا کفن بر سر کشان(ا) — زعفران رخ حنوط[۳] نفس ایشان دیده اند
شیرمردان چون گوزنان هوی هوی اندر دهان — وز هوالله بر خدنگ آه پیکان دیده اند
بر در امیدشان قفل از فقل حسبی زده — تا ز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند
آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط — حنظل[۴] مخروط را نارنج گیلان دیده اند
جمله درغرقاب اشک وکرده هم سیراب ازاشک — خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

مطلع سوم

دشت موقف[۵] را لباس ازجوهرجان دیده اند — کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند
عرضگاه دشت موقف عرض جنانست از آنک — مصنع[۶] او کوثر و سقّاش رضوان دیده اند
حوت وسرطانست جای مشتری وان برکه هست — مشتری صفوت که دروی حوت وسرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او — کوه قاف و نقطهٔ فا هردو یکسان دیده اند
سنگ ریزهٔ کوه رحمت برده اند از بهر کحل — دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیارا پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع — همچوشمع ازاشک غرق وخشک دامان دیده اند
هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه — شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه، زاشک شورجمع ونورشمع(ب) — ابر در افشان و خورشید زر افشان دیده اند
آفتاب از غرب گفتی باز گشت از بهر حاج — چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب بمشرق کرد رجعت آفتاب — لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته — آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند[۷]
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده ای را بر امید عفو شادان دیده اند

(ا) عبد: کفن درتن کشان ـ کفن بربا کشان . (ب) عبد : کوه از اشك

۱ــشیرزده : طفلی را گویند که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده باشد . ۲ــسپستان بروزن دبستان میوه‌ایست بمقدار آلوی کوچکی و در درون‌آن شیره ای باشد لزج و بیمزه و آنرا در دواهابکار برند . ۳ــحنوط (بفتح حا وضم نون داروی خوشبو مانند کافور و غیره که پس از غسل دادن میت بجسد او میپاشند . ٤ــ حنظل میوه ایست تلخ بشکل هندوانه بسیار کوچك که آنرا هندوانه ابوجهل میگویند ، ۵ــ دشت موقف ــ محلیست در اطراف مکه که حجاج در آنجا توقف میکنند . ٦ــ مصنع : جائی که آب باران درآن جمع شود . ۷ــمنظور ازآتش شیطانست و اشاره بابن آیه است : قال مامنعك ان لاتسجداذامرتك قال انا خیرمنه خلقتنی من نار و خلقته من طین

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم | خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند

چون کریمان کزعطای داده‌شان نسیان بود (ا) | عفو حقرا از خطای خلق نسیان دیده اند

خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج | انسی و جنی و شیطان و مسلمان دیده‌اند

حاج را نونو در افزای از ملائك کرده حق | هرچه در ششصد هزاراعداد نقصان دیده‌اند[1]

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر | زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند

وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی | دولتی کز حج اکبر اهل کیهان دیده اند

ز سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته | نز خفاچه بیم و نز عربیه عصیان دیده اند

رانده اول شب بر آنکه پایه و بشکسته سنك | نیمشب مشعل بمشعر[2] نور غفران دیده اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منی[3] | لیك قربان خواص از نفس انسان دیده اند

با سیاهی سنك کعبه هم بر آمد درشرف (ب) | سرخی رنك منی کز خون حیوان دیده اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته | جرم کیوانش چوسنك مکّی افسان دیده اند

چون بره کاید بمادر گوسپند چرخ را | سوی تیغ حاج پویان و غربوان دیده اند

بی زبانان با زبان بی زبانی شکر حق | گفته وقت کشتن وحق را زباندان دیده اند

در سه جمره بودپیش مسجد خیف اهل خوف | سنك را کانداخته بر دیو غضبان دیده اند

آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش | عرشرا بر گرد کعبه گرم جولان دیده‌اند(ج)

پیش کعبه گشته چون یاران زمین بوس ازنیاز | واسمانرا در طوافش هفت دوران دیده اند

عیدایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج | رکن پنجم هفت طوف چارارکان دیده اند

رفته و سعی و صفا و مروه کرده چار و سه | هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده اند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده | هم بر آن آئین که حج را ساز وسامان دیده‌اند

حاج را دیوان اعمالست وانگه عمره را | ختم اعمال و فذلکهای دیوان دیده اند

کعبه در دشت سیاهان عرب دیده چنانك | چشمهٔ حیوان بتاریکی گروگان دیده اند

(ا)عبد: کز عطای داده نسیانشان بود . (ب) عبد : هم برابر . (ج) عبد : عرش را بر گرد کعبه طوف و جولان دیده اند :

---

١ – گویند عدد حجاج اگر از ششصد هزار نفر کمترباشد در موقف عرفات از ملائکه بر خلق آن صحرا میافزایند «ن» . ٢ ـ مشعر : محل قربانی جای مناسك حج . ٣ – منی : محلیست درمکه معظمه .

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان بسنگ[1] — دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده اند

بهترین جائی بدست بدترین قومی کز او — مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند

نی زایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دریغ(ا) — جای شیرانرا سگان عور سکان دیده اند

درطواف کعبه چون شوریدگان از وجدوحال — عقل را پیرانه سر در ام صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملك — مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند

چون ز راه مکه خاقانی بیثرب داد روی — پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی سك تازیست بر درگاه او — بخ بخ آن تازی‌سگی کش پارسی خوان دیده‌اند

این قصیده بنام کنز الرکاز است و خاقانی آنرا درستایش پیغمبر اکرم ودرجوار تربت مقدس آنحضرت سروده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — بختیانرا ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند — هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند

خاکیانرا ز دل گرم روان آتش عشق — باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سگجان وچو سك ناله کنانند بصبح — صبحدم نالهٔ سگ بین که چه پیداشنوند

خاك پر سبحهٔ قرا شود از اشك نیاز — وز دل خاك همان نالهٔ قرا شنوند

خاك اگر گرید و نالد چه عجب کاتشرا — بانگ گریه ز دل صخرهٔ صما شنوند

گریه آن گریه که ازدیدهٔ آتش بینند — ناله آن ناله که‌از سینهٔ خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح بنالد دم کوس — کوه را نالهٔ تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند — کوس گلبام[2] زد ابدال بگو تا شنوند(ج)

هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاقست — کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کزاو واپرسند — کوس شد طوطی غماز کز او وا شنوند

(ا) نسخه : نی آزرم از کس ایدریغ . (ب) آتش شوق . (ج) عبد : اجسام بگو تا شنوند .

---

۱ — منظور از مرغان پرستوها و مقصود از دشمنان کعبه لشکریان ابرهه میباشد که درقرآن کریم بدان اشاره شده است . ۲ ـ کلبام (بروزن گلفام) آواز بلندی باشد که نقارچیان و شاطران و قلندران ومعرکه گیران دروقت نقاره نواختن و شلنك زدن و معرکه بستن به یکبار کشند .

چون بپای علم روز سر شب ببرند ... چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج ... شاید ار تهنیت از کوس مفاجا شنوند

کوس حاجست که دیو ازفزعش گردد کر ... زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب این کوس چه هاروت فن و زهره نواست ... که زیك پرده صد الحانش بعمدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند ... بند آرد نفس صور که فردا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که دراو ... لحن داود بآهنك دل آرا شنوند

کوس چون صومعهٔ پیر ششم چرخ کزاو ... بانك شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند بکمان فلك اما عجب آنك ... زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نی و دردی نه چرا نالدزار ... نالهٔ زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبندسرش ... بانك آن کوفتن از کوفه بصنعا[1] شنوند

سخت سر کوفته دارندش واونالد زار (۱) ... نالهٔ مرد ز سر کوبهٔ[2] اعداد شنوند

خم کوس است که ما نو ذیحجه نمود ... گر ز مه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند

خود فلك خواهد تا چنبر این کوس شود ... تا صداش از جبل الرّحمهٔ بطحا[3] شنوند

گردم چنبر چوبین که شنودند خوش است ... پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

ازپی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این ... بانگ دقّ الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج ... بانگ آن قرعه بر این رقعهٔ غبرا شنوند

عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند[4] ... پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای در آیند سرا پای نیاز ... تا تعال از ملك العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند ... برکه برکه همه جوآب مصفا شنوند

بر سر روضه همه جای تنزه شمرند ... بر لب برکه همه جای تماشا شنوند

انجم ماه وش آمادهٔ حج آمده اند ... تا خواص از همه لبیك مثنّا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسك در دست ... از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

---

(۱) نالد از آنك .

---

۱ ـ صنعا : از شهرهای معروف یمن . ۲ ـ سر کوبه بمعنی گرز وملامت است . ۳ ـ بطحا :نام شهر مدینه است . ۴ ـ ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا «قرآن کریم» .

نه صحیفه است فلك هفت ده آیت زبرش / عاشقان اینهمه از سورهٔ سودا شنوند

نه صحیفه که بیك بند ده آیت بستند (ا) / تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند

خام پوشند و همه اطلس پخته شمرند / زهر نوشند وهمه بانك هنیئا شنوند (ب)

زندگیشان بحق و نام بر ارواح چراست / کآبشان ابر دهد لاف ز سقا شنوند

گنج پروردهٔ فقرند و کم کم شده لیك / کم کم گنج سرا پردهٔ بالا شنوند

فقر نیکوست برنگ ارچه بآواز بدست / عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را / رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند

سفر کعبه نمودار ره آخرت است / گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند

جان معنی است باسم صوری داده برون / خاصگان معنی و عامان همه اسماشنوند

کعبه را نام بمیدانگه عام عرفات / حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برآرند بمیدانگه از آنك / نعرهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش و سر بر سرزانو چو ملخ / نه چو زنبور کز او شورش و غوغا شنوند

ساربانا به وفا بر تو که تعجیل نمای / کز وفای تو بمن شکر موفّا شنوند

حاش لله اگر امسال ز حج وامانم / نز قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند(د)

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات[1] / من بفید[2] و ز من آوازه به بطحا شنوند

هیچ اگر سایهٔ پذیرد منم آن سایهٔ هیچ / که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ها و ها باشد اگر محمل ماسازی و هم / برسانیم بکم زانکه ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجوداتست / که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عامست و درکعبه گشاده است کز او / خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید پاکان / بانك حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه[3] سپرد / بانگ پرّ ملك و زیور حورا شتوند

(ا) نه صحیفه که‌بده بنده بیکایك بستند . (ب) هم نوش وهنیئا . (ج)عبد :نه قصور من وتقصیر تو

---

۱ ـ عرفات موقف حجاج درنزدیکی مکه درروز نهم ذیحجه . ۲ – فید : نام قلعة ایست درراه مکه .

۳–بنی‌شیبه : طایفه‌ای از اعراب که کلیدداری کعبه ایشان بوده است :

چون جرس دار نجیبان ره یثرب[1] سپرند ساربانرا همه الحان، جرس آسا شنوند
در فلک صوت جرس زنگل نبّاشانست که خروشیدنش از دخمهٔ داراشنوند
بسلام آمدگان حرم مصطفوی ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند
النبی النبی آرند خلایق بزبان امتی امتی از روضهٔ غرّا شنوند
از صریر در اوچار ملایك به سه بعد پنج هنگام دم صور بیکجا شنوند
بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ مرکب داشته را نالهٔ هرّا شنوند
خود جنیبت بدرش داشته بینند براق کز صهیلش[2] نفس روح معلا شنوند
موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین ارنی گفتنش از نور تجلّی شنوند
بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم والضحی خواندن خضر از درطاها شنوند
بنده خاقانی و نعمت سر بالین رسول تاش تحسین ز ملك در صف اعلا شنوند
فخر من بنده ز خاك در احمد بینند لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بغربت گویم بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم چون کرم مرد ز من بانك معزا شنوند
زنده کردم سخن ار شاکر من شد چه عجب که زعازر[3] صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند تا ز من شیر دل این نکتهٔ عذرا شنوند
خصم سك دل ز حسد نالد چون جبهت ماه نور بی صرفه[4] دهد وعوع عوّا[5] شنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا، بخدای گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
راویان کآیت انشاء من انشاد کنند بارك الله همه بر صاحب انشا شنوند

۱ـ یثرب: نام قدیم مدینه پیش از هجرت حضرت رسول. ۲ـ صهیل: بانگ اسب. ۳ـ عازر نام مرده‌ای بود که بدعای حضرت مسیح زنده شد. ۴ـ صرفه منزلیست از منازل قمر، ۵ـ عوا نیز نام منزلی از منازل قمر است،

خاقانی این قصیده را در جواب امام مجدالدین سروده و بمدح شاه اخستان پایان داده ست

الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند دست هستی بر جهان خواهم فشاند

پیش مرغان سر کوی مغان دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

دیده می پالا و گیتی خاك پای جرعهای این بر آن خواهم فشاند

اشك دررقص است و ناله در سماع برسماع و رقص جان خواهم فشاند

بر سر خاك از جفای آسمان خاك هم بر آسمان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آگنده اند آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند بر سر دشمن روان خواهم فشاند

کیسه ای کز زندگی بر دوختم بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاك بیزی یافتم[۱] بر سر این خاکدان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلك ناوك آتش فشان خواهم فشاند

این ستارهٔ دری و دردری بر همام بحرسان خواهم فشاند

این زر اکسیر نفس ناطقه (ا) بر سر صدر زمان خواهم فشاند

این دو طفل هندو اندر مهد چشم بر بزرك خرده دان خواهم فشاند

این سه گنج نفس از قصر دماغ بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار اجساد کان کائنات بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کاین نثار ازبهر کیست تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجدالدین خلیل در مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او بر چید سمع هم بر آن لفظ و بنان خواهم فشاند

هرگهر کز کلك او دزدید طبع هم بران کلك و بنان خواهم فشاند

(ا) عبد: این یکی اکسیر نفس ناطقه .

۱– خاکبیز بر وزن خاکریز شخصی را گویند که خاك کوچه‌ها وبازارها را بجهت نفع خود جاروب کند و بیزد وکنایه از کسیست که ازبرای حصول بمقصود بکارهای سخت وحرفت‌های پست قیام نماید «برهان قاطع»

داورم کی دست فرماید برید　　کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلك اوست　　عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملك را حرزامان از رای اوست　　روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر گردم بر آن غمرالردا　　هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملك باشم بر آن عیسی نفس　　سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسبش ار دستم رسد　　افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز سخاش (ا)　　منّ وسلوی ازلساکا خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع　　من بر اوجان همچنان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم[1]　　بر لب حوض جنان خواهم فشاند
گمرهم تا بر سر بیت الحرام　　آبدست پیلبان خواهم فشاند
خشنیم[2] تا ریزهٔ ریم آهنی[3] (ب)　　بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا نحوس کید قاطع را ز جهل　　بر سعود شعر یان خواهم فشاند
یا سم گوساله و دنبال گرك　　برسر طور و شبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا بافد شبان　　بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که ازخرگوش ریخت　　بر سر شیر ژیان خواهم فشاند (ج)
یا غبار لاشهٔ دیو سفید　　بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری　　بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جهل ار فضلهٔ گوی جعل　　بر مد مدهآمتان خواهم فشاند (د)
اینت کفر ار گرد نعلین یزید　　بریل خیبرستان[1] خواهم فشاند
گرچه در حلق سماکین[2] افکنم　　چون کمند امتحان خواهم فشاند
ور چه برّ تیر گردون بشکنم　　چون خدنگی از کمان خواهم فشاند

(ا) قحط دانش را باعجاز ثنائی . (ب) خشنیم تا ریزهٔ خبث الحدید . (ج) برصف شیرژیان خواهم نشاند.
(د) برخدمدهامتان .

۱- ماءالحمیم :آب جوشیده . ۲- خشنی (بضم اول و کسر ثالث) زن فاحشه را گویند . ۳- ریم آهن: چرك و کثافت آهن باشد که در وقت گداختن در کوره میماند و بهنگام پتك زدن از آن میریزد . ٤- یل خیبرستان مقصود ازعلی بن ابیطالب علیه السلام است . ٥- منظور ازسماکین سماك رامح و سماك اعزل یعنی نام دوصورت فلکی است.

لیک با تیغ یقین او سپر ... بر سر آب کمان خواهم فشاند
پیش کلک دور باش آساش تیغ ... بر سر خاك هوان خواهم فشاند
در حضورش لالی آرم بر زبان ... ور لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش نطقش کابم آرد از دهان ... خاك توبه بر دهان خواهم فشاند
بیضه چون طاوس نرخواهم شکست[1] ... وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد ... بر سر شاه اخستان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست ... بر شه صاحبقران خواهم فشاند
برخط دستش که هندوچین دراوست ... هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهندوچین او دستم رسد ... دست برچیپال[2] وخان خواهم فشاند
برسه تشریفش که خواندم یک بیک ... هردو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چارخوان و هشت خلد ... من سه جان برچارخوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه‌ای خواهم چشید ... بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من ... جان براو هم جاودان خواهم فشاند

در شکایت از زندان

غصه بر هر دلی که کار کند ... آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طالعش قران افتاد ... سایهٔ او از او کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات ... روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است ... همه بر دستخون قمار کند
پنج و یک بر گرفت باز فلک ... که دوشش را دو یک شمار کند
چون به نیکیم شرمسار نکرد ... ببدی چند شرمسار کند
مرغیم گنگ و مور گرسنه چشم ... کس چو من مرغ درحصار کند
چنگ مرغی چه لشگر انگیزد ... صف موری چه کار زار کند
شور و غوغا شعار زنبور است ... شور و غوغا که اختیار کند

---

۱ – طاوس نر گاهی تخم ماده خودرا میشکند ومیخورد. ۲ – چیپال بروزن قیفال نام پادشاه لاهور بوده است.

بر دو پایم فلک ز آهن ها(ا) حلقه‌ها چون دهان مار کند
این دهن‌های تنگ بی دندان بر دو ساق من آن‌شعار کند
که بدندان بی‌دهان همه سال ارّه باساق میوه دار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن که همه ساق من فکار کند
آه خاقانی از فلك ز آنسو رفت چندانکه چشم کار کند
هرچه پنهان پردهٔ فلك است آه خاقانی آشکار کند
کار از این و آن نگردد نیک کارها نیک کردگار کند
گرچه خصمان ز ریك بیشترند همه را مرك ، خاکسار کند

در شکایت از روزگار

بفلك بخیه در ندوخته اند چشم خورشید بر ندوخته‌اند
کوه را در هوا نداشته اند شمس را بر قمر ندوخته‌اند
دیده بانان بام عالم را پرده ها بر بصر ندوخته‌اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز بر پرند سحر ندوخته‌اند
روز وشب‌را بجای شام‌وشفق(ب) زرد و سرخی دگر ندوخته‌اند
آسمانرا بجای دلق کبود ژندهٔ تازه تر ندوخته‌اند
عالم آن‌عالمست و دهر آن دهر از قباشان کمر ندوخته‌اند
پس در دادبسته چون ماندست گر به مسمار[1] در ندوخته‌اند
دیر گاهی است تا لباس کرم بهر قدّ بشر ندوخته‌اند
خود بپای رضا نبافته اند خود بدست نظر ندوخته‌اند
خلعتی کان ز تار و پود بقاست(ج) در زیان[2] قدر ندوخته‌اند
بر تن ناقصان قبای کمال بطراز هنر ندوخته‌اند
هنری سر فکنده چون لاله است که کلاهش بسر ندوخته‌اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش کیسه جز لعل تر ندوخته‌اند

(ا) عبد : چو آهن‌را (ب) بعرض شام وشفق . (ج) تارو بود وفاست .

۱- مسمار (بروزن‌معمار) میخ . ۲- درزیان : خیاطان

یك سر سفله نیست کـز فلکش | بر کله صد گهر ندوخته‌اند
نیست آزاده را قبا نمـدی | که همش پاره بر ندوخته‌اند
سگ حیزی بمرد در بـغداد | کفنش جز بزر ندوخته‌اند
ابرهٔ ما ز خام و خامان را | جز نسیج آستر ندوخته‌اند
صبر میکن که جز بمردی صبر | زهره را بر جگر ندوخته‌اند
دیده بگشای جز برای کمال | باز را چشم بر ندوخته‌اند
گور چشمی که بر تن یوز[۱] است | از پی شیر نر ندوخته‌اند
جوشن عقل داده اند ترا | صدرهٔ[۲] کام اگر ندوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش | کت لباس بطر ندوخته‌اند
بنگر احوال دهر خاقانـی | گرت چشم عبر ندوخته‌اند

✿✿✿

خسرو بدار ملك جم ایوان تازه کرد | در هشت خلدمملکه بستان تازه کرد
کیخسرو تهمتن بر زال سیستان | در ملك نیمروز شبستان تازه کرد
این کعبه‌را که سدّ سکندرحریم اوست | خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کرد
بهر ثبات ملك چنین کعبهٔ جلال | از بوقبیس حلم خود ارکان تازه کرد
قصری که عرش کنگرهٔ اوست آسمان | از عقد انجمش گهر افشان تازه کرد
ما ناکه بهر تاختن مرکبان عقل | مهدی بعالم آمد و میدان تازه کرد
یا عالمی زلطف بر آورد کردگار | وانگه در او معادن حیوان تازه کرد
دست کرم گشاد شه وپای بخل بست | تابیشگاه قصر شرف وان تازه کرد
قحط سخا ز کشور امید برگرفت | گر خلق بهر عاطفه باران تازه کرد
شاهی که بهر کوههٔ[۳] زین‌های ختلیاش[۴] (ا) | ماهی بچرخ تحفه ز دندان تازه کرد

(ا) زین ختلیاش .

۱ـ یوز : سك تولهٔ شکاری را گویند که کبك و تیهو و دراج و امثال آنرا بقوت شامه و بو پیدا کند و نیز نام جانوریست شکاری کوچکتر از پلنك . ۲ – صدره : سینه پوش . ۳ – کوهه : باثانی مجهول و فتح ثالث زین‌اسب‌را گویندعموماًوبلندی پیش وپس‌زین اسب راخصوصاً چه پیش را پیش کوهه‌وعقب راپس کوهه‌خوانند وهرچیز بلند را نیز گفته اند ٤ – ختلی بروزن اصلی منسوب بختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان واسبی که ازآنجاآورند .

خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش همشیرهٔ ابد شد و پیمان تازه کرد

در نکوهش و ملامت حسودان سروده است

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند — با من قران کنند و قرینان من نیند
چون ماه نخشبند مزوّر از آن چومن — انجم فروز گنبد هر انجمن نیند
از هول صور فکر من اندر قیامتند — گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
پروردگان مائدهٔ خاطر منند — گرخود بجمله جز پسر ذوالیزن نبیند
بل نائبان یاوگیان[1] ولایتند (ا) — زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
کاوی کنند وچون صدف آبستنند لیك — از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
چون طشت بیسر ندو چو درجنبش آمدند — الّا شناعتی و دریده دهن نیند
گاه فریب دمنهٔ[2] افسونگرند لیك — روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
چون ارقم[3] از درون همه زهر ندوز برون — جز کبش[4] رنك رنك وشکال شکن نیند
اوباش آفرینش و خشنی[5] طبیعتند — کالّا بدست حرص وحسد مرتهن نیند
اندر چه اثیر اسیرند تا ابد — زان جز شکسته پای و گسسته رسن نیند
گویند در خلافه ولیعهد آدمیم — مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی دگریم ازطریق نطق — برکن بروتشان[6] که بجز گورکن نیند
خود را همای دولت خوانند وغافلند — کالّا غراب ریمن[7] و جغد دمن[8] نیند
بر قلّهای کوه ریاضت کشیده اند — ارباب تهمتند ولی برهمن نیند
از روی مخرقه همه دعوی دین کنند — وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند
چون شمع صبحگاهی وچون مرغ بیگهی — الّا سزای کشتن و گردن زدن نیند

(ا) یکتائیان و یاوکیان .

---

۱ - یاوگی : (بفتح واو وکاف فارسی بتحتانی کشیده) بمعنی کم‌شدنی و ناپدید گشتنی و هرزه‌گوئی‌وبی ماحصلی باشد . ۲ - دمنه (بفتح اول وسکون ثانی‌ونون مفتوح) نام شغالیست که درکتاب انوار سهیلی احوال او مذکور است . ۳ - ارقم (بفتح همزه و قاف) مار سیاه که بریشت او خالهای سفید باشد . ٤ - کبش : (بفتح کاف و سکون با) قوچ ، گوسفند شاخدار . ٥ - خشنی : فاحشه وروسپی . ٦ - بروت (بضمتین) سبلت ، سبیل . ۷ - ریمن : محیل ومکار و دغاباز وکینه ورباشد . ۸ - دمن: مخفف دامن است ودرعربی جمع دمنه است که مزبله باشد یعنی کوی وجایی که خاکروبه ونجاست وسرگین وخاکستر وامثال آن درآن ریزند .

من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه — وایشان ز روح نامیه[۱] جز نارون نیند
جمعند بر تفرّق عالم ولی ز ضعف — موران با پرند و سپاه پرن نیند
تا زند رخش بدعت و سازند تیر کید — امّـا سفندیار مرا تهمتن نیند
فرعونیان بی فر و عونند لاجرم — اصحاب بینش ید بیضای من نیند
خود غذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاک — زآن طالبان مشک و نسیم سمن نیند
آری بآب نایژه[۲] خو کرده انداز آنک — مستسقیان لجهٔ بحر عدن نیند
هل تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار — کارزانیان[۳] لذت سلوی و من نیند
بینا دلان ز گفتهٔ من در بشاشتند — کوریّ آن گروه که جزدرحزن نیند
جائیست ضیمران ضمیر مرا چمن — کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
نسّاج نسبتم که صناعات فکر من — الاز تار و پود خرد جامه تن نیند
نجّار گوهرم که نجیبان طبع من (ا) — جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نیند
وین جاهلان ملمع کارند و منتحل[۴] — زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم — کایشان زنخ‌زنند[۵] همه خامه زن نیند
آنجاکه من فقاع گشایم[۶] ز دست فضل — الاّ زدرد دل چویخ افسرده تن نیند(ب)
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من — کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند
در کون هم‌طویلهٔ خاقانیند لیک — از نقش و فطرتند ز نفس وفطن نیند
حقا بجان شاه که هم شاه آگه است — کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

در ستایش ابوالمظفر اخستان شروانشاه

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند — پای کوبان دست‌همت برجهان افشانده اند

(ا) عبد : نخیتان طبع من . (ب) الاز درددل بجز افسرده تن .

---

۱ – نامیه مونث نامی قوه ای که موجب رشد و نمو میشود . ۲ – نایژهٔ . لولهٔ ابریق و لولهٔ هرچیز دیگر را گویند . ۳ – ارزانی : مردم درویش وفقیر ومستحق راگویند . ٤ـ منتحل :کسیکه بخودچیزی‌رابدروغ نسبت دهد . ٥ـ زنخ زدن بمعنی افسانه گوئی و سخن سرایی و قصه خوانی باشد و کنایه‌ازسخنان بی‌نفع وبی معنی‌و هرزه و بیهوده ولاطایل گفتن وهرزه درایی کردن – و بمعنی لاف زدن هم نیز هست . ٦ ـ فقاع گشادن بمعنی تفاخر کردنست .

چون بکار آب دیدند آب کار عاشقان ... آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند

پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید برقص ... بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

در شکرریز طرب بر عده داران رزان ... از پی کاوین[1] بهای کاویان افشانده اند

تا بدست آورده انداز جام و می صبح و شفق ... زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اندازمی قضای عمر و هم معلوم عمر ... بر سر مرغان و در پای مغان افشانده اند

بس زر رخسار کان دریا کشان[2] سیم کش[3] ... بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده اند

سبحه داران از پس سبوح گفتن در صبوح ... بر سر زنّار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یك دریای بصره تا خط بغداد جام[4] ... پس پیاپی دجله‌ای در جرعه‌دان افشانده اند

حرمت می را که می گشنیز[5] دیگ عیشهاست ... بر سر گشنیزهٔ حصرم[6] روان افشانده اند

کیسه های زر ببرگ گند نا سر بسته اند ... بر سپهر گندناگون دست از آن افشانده اند

تا بپای پیل[7] می بر کعبهٔ عقل آمدست ... پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند

حورده‌اند ازمی رکابی[8] چند و اسباب سلاح ... بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده اند

چون در این میدان بدست کس عنان عمر نیست ... بر رکاب باده عمر رایگان افشانده اند

زیره آبی دادشان گیتی و ایشان برامید ... ای بسا پلپل[9] که در چشم گمان افشانده اند

جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران ... کانهمه در روی چرخ جانستان افشانده اند

خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جوزا جفت جفت ... زهره وار از لب ثریّا بیکران افشانده اند

بربط آبستن تن و نالان دل و مردان بطبع ... جان بر آن آبستن فریاد خوان افشانده اند

چنك همچون جرّه باز ازرق و کبکان بزم ... دل بر آن ازرق‌وش بلبل فغان افشانده اند

پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده اند ... اولین تثلیث مشگ و عود و بان[10] افشانده اند

---

۱ – کاوین بروزن و معنی کابین است که مهر زنان باشد و آن مبلغی است که در وقت نکاح کردن مقرر کنند

۲ – دریاکش : شرابخواری که دیرمست شود . ۳ – سیم کش کنایه ازمردم جرار و چیزی گیرنده و چیزی واکشنده و جرکننده باشد . ٤ – خط بغداد : نام خط دویم است از جمله هفت خط جام جمشید و بعضی خطاول گفته‌اند .

٥ – گشنیز : بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی وخرامان وشادان باشد . ٦ ـ گشنیز حصرم: کنایه از شراب انگوری باشد . ۷ – پای پیل : نوعی از قدح و پیالهٔ شراب خوریست . ۸ – رکاب (بروزن نقاب) پیاله‌ای باشد هشت پهلو و دراز . ۹ ـ پلپل : بروزن و معنی فلفل است که ادویهٔ گرم باشد و فلفل معرب آنست . ۱۰– بان: بمعنی لادنست وآن نوعی از عنبر ومشمومات بادکه بعربی حصین‌البان گویند ومشك و بید را نیز گفته اند .

دفع سرما را قفس کردند زاهن پس در او
بچهٔ طاوس علوی آشیان افشانده‌اند
مجلس انس حریفانرا هم از تصحیف انس [1]
در تنور آن کیمیای جان‌جان افشانده‌اند
چون شرارش را علم بر ابر سنبل گون رسید
تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند
یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان
آنکه ارزن ریزه پیش ماکیان افشانده‌اند
رومیان بین کز مشبّک قلعهٔ بام آسمان
نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند
شکل خان عنکبوتان کرده اند آنکه بقصد
سرخ زنبوران در آن شوریده خان [2] افشانده‌اند
کرده اند از زادهٔ مریخ عقرب خانه‌ای
باز مریخ و زحل خود در میان افشانده‌اند
چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی برفلك
عکس شمشیر شه خسرو نشان افشانده‌اند
یا گهر هائی که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروانشاه کیخسرو مکان افشانده‌اند

مطلع دوم

کو بتی کز عشق او یك شهر جان افشانده اند
زرّ و سر برعشوهٔ آن عشوه‌دان افشانده‌اند
بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند
آسمان پل بر سر آنخاکیان خواهد شکست [3] (ا)
کابروی اندر ره آن دلستان افشانده‌اند
کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بیدلان
یاسج [4] ترکان غمزه ش کز کمان افشانده‌اند
سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشك زنّار ازمیان افشانده‌اند
عشق بازان رخش خاقانی آسا عقل و جان
پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده‌اند

مطلع سوم

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
فرش سلطانیش در برتر مکان افشانده‌اند
شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساخته است
هر زری کاکسیر سازان خزان افشانده اند
رسته چون یوسف زچاه و دلو پیشش ابر وصبح
گوهر از الماس و مشك از پرنیان افشانده اند

(ا) آسمان پل بردل آن خاکیان خواهد نهاد . — آسمان پل بر دل آنخاکیان خواهد شکست .

---

۱ — « تصحیف انس » آتش میشود . ۲ — خان : جائی که زنبور درآن خانه کند وعسل بسته شود .
۳ — پل شکستن کنایه ازحرمان و بیطاقتی است . ۴ — یاسج (بروزن خارج) تیرپیکان دارراگویند و بعضی گفته‌اند تیریست که پادشاهان نام خودرا برآن نویسند .

دررکابش هفت گیسودار[1] وشش خاتون[2] ردیف بر سرش هر هفت وشش عقد جمان افشانده‌اند
بیست ویك پیکر[3] که ازسقلاب دارد خیلتاش[4] گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند
تا که شد نوروز سلطان فلك را میزبان عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند
تا که آن سلطان بخان ماهی آمد میهمان خازنان بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند
وز برای آنکه ماهی بی‌نمك ندهد مزه ابر و باد اینك نمکها پیش خوان افشانده‌اند
گر بدیمه بر زمین مرده از بهر حنوط تودهٔ کافور و تنك زعفران افشانده‌اند
ور مزاج گوهرانرا از تناسل باز داشت طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند
خوردخواهد شاهد وشاه فلك محرور وار آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند
تا جهان ناقدشد ازسرسام‌دی ماهی برست(ا) چار مادر برسرش توش و توان افشانده‌اند
باز نونو در رحمهای عروسان چمن نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند
مغز گردونرا زکامست از دم باد شمال(ب) کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند
چشم دردی داشت بستان کز سربستان ابر شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند
شاخ طفلی بودو نوخط گشت و بالغ شد کنون گرد زمرد بر عذارش زان عیان افشانده‌اند
کاروان سبزه تا از قاع صفصف کرد ارم صف صف ازمرغان روان بر کاروان افشانده‌اند
بادمشك آلود گوئی سیب تر بر آتش است کاندر او قدری گلاب اصفهان افشانده‌اند
روزوشب گرگ آشتی کردند واینك مهر وماه نور خود بریوسف مصر آستان افشانده‌اند(ج)
مهرومه گوئی بباغ از طور نور آورده اند بر سر شروانشه موسی بنان افشانده‌اند
یاروانهای فریبرز و منوچهر از بهشت نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند
خسرو مشرق جلال‌الدین خلیفهٔ ذوالجلال کاختران بر فرِ قدرش فرقدان[5] افشانده‌اند(د)
پیشکارانش خراج از هند وچین آورده‌اند چاوشانش دست برچیپال[6] وخان افشانده‌اند

(ا) تا جهان شد ناقد . (ب) از دم مشکین شمال . (ج) برشه یوسف رخ ـ جشن خودبریوسف .
(د) بر فرق قدرش .

---

۱ ـ هفت گیسودار : کنایه از هفت بنده است و هفت ستاره را نیز گویند که سبعهٔ سیاره باشد . ۲ شش خاتون‌بمعنی شش بانوست که شش کوکب زحل ومشتری ومریخ و زهره و عطارد و ماه باشد . ۳ ـ بیست و یك پیکر : صورشمالی فلك البروج است . ٤ ـ خیلتاش : صاحب خیل و سپاه ٥ ـ فرقدان : تثنیه فرقد ، نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی ، دو برادران . ٦ ـ چیپال بروزن قیفال نام‌پادشاه لاهور بوده است .

هندوی میراخورش‌دان آن‌دوصفدر کزنبرد(ا)
هفت دریا را برزم هفتخوان افشانده‌اند

آستان بوسان او کز بیژن و گرگین مهند
آستین بر اردشیر و اردوان افشانده‌اند

تازبان شکلست شمشیرش همه شیران رزم
بس‌که دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند

نیزه دارانش که ازشیرنیستان کین کشند
خون و آتش‌زان‌نی چون‌خیزران افشانده‌اند

نی ز آتش سوزد و اینان ز نیهای رماح[1]
دشمنانرا آتش اندر دودمان افشانده‌اند

زهرخند بخت بد بر زورق آن خاکسار
کاتشین قاروره‌اش بر بادبان افشانده‌اند

سنگ،خون گرید بعبرت برسر آن شیشه گر
کز هوا سنگ عراده‌ش دردکان افشانده‌اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمتند
حاسدانرا صاعقه در خانمان افشانده‌اند

خاصگان مریم از نخل‌کهن خرمای تر
خورده‌اند وبرجهودان استخوان افشانده‌اند

از پی پرواز مرغ دولت او بود وبس
دانها کاین نه رواق[2] باستان افشانده‌اند

وز پی افروزش بزم جلالش دان وبس
نور ها کاین هفت‌شمع[3] بی‌دخان افشانده‌اند

در زمین چار عنصر هفت حرّاث فلك
تخم دولت تاکنون بر امتحان افشانده‌اند

آنچنان تخمی چنین کشور ستانی داد بر
برچنین آید ز تخمی کانچنان افشانده‌اند

گرکمندی وقتی اندر حلق سگساران روم
سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده‌اند
در کمرگاه پلنگان جهان افشانده‌اند

زآتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید
شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند

ابرها از تیغ بارانها ز پیکان کرده‌اند
برقها ز آئینهٔ برگستوان افشانده‌اند

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان
کز سخا دست ودلش دریاو کان افشانده‌اند

از صهیل اسب شیرآشوب او خرگوش وار
بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند

دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن
زآتشین پیکان شررها قصرسان افشانده‌اند

گر بعهد موسی امّت را که قحط از هوا
باز منّ و سلوی سلوت رسان افشانده‌اند

شکرلله کز بقای شاه موسی دست ما (ب)
بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده‌اند

(ا) عبد : کزغزا . (ب) عبد : نحمدالله .

۱– رماح جمع رمح بمعنی نیزه است . ۲– منظور ازنه رواق ،آسمانهای نه‌گانه‌است. ۳ – هفت‌شمع بمعنی هفت سلطان است که کنایه ازهفت کوکب میباشد .

روشنان درعهدش از شروان مدائن کرده‌اند — زیر پایش افسر نوشیروان افشانده‌اند
تا بدور دولت او گشت شروان خیروان — عرشیان فیض روان برخیروان افشانده‌اند
عاقلان دیدند آب عزّ شروان خاک ذل — بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند
بر حقند آنان که باعیسی نشستند از ز رشک — خاک بر روی طبیب مهربان افشانده‌اند
آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته‌اند — پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند
ماه تابان کوری پروانگانرا بین که جان — بر نتیجه سنک وموم و ریسمان افشانده‌اند
پیش تیغش کانش نمرود را ماند ز چرخ — کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده‌اند(۱)
جنیان ترسند ز آهن لیک از عشق کفش — دیدها بر آهن تیغ یمان افشانده‌اند
تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور — گردپی ز آنسوی نیل و عسقلان[۱] افشانده‌اند
مغز گردون عطسه داد وحلق دریا سرفه کرد — زان غبار ره که ایام الرّهان[۲] افشانده‌اند
آتش و باد مجسم دیده ای کز گرد و خوی — کوه البرز از سم و قلزم زران افشانده‌اند
از دو سندان چار دندان زحل درهم‌شکست — جفته‌ای[۳] کز نیم راه آسمان افشانده‌اند
دی‌غباری بر فلك میرفت گفتم کاین غبار — مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند
تا فلك گفتا ز نعل مرکبانش من بهم — روشنان خاك سیاهش در دهان افشانده‌اند
کوکب دُریست یا دُر دری کز هر دری — دست و کلکش گاه توقیع ازبنان افشانده‌اند
پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند — برجهان صد شاخ نوبر ازامان افشانده‌اند
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند — از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند
بر لعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت — از لعاب زرد مار کم زبان افشانده‌اند
ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم — کاب نیل از تارك آن ترجمان افشانده‌اند
گوئی آندم کز چه مغرب ره مشرق نوشت — میغ بر مهر و زحل برزبرقان افشانده‌اند
چون ز تاریکی ببلغار آمد و قندز فشاند — اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده‌اند
این منم یارب که در بزم چنین اسکندری — چشمهٔ حیوانم از لفظ ولسان افشانده‌اند

---

(۱) کرکسان برفرق سر.

۱– عسقلان : از شهرهای شام است . ۲– ایام الرهان روزی است که اسب میدوانند وبرسراسبها شرط بندی می کنند واین شعر کنایه اززیادی گرد وغبارست . ۳–جفته بروزن گفته لگد شترواسب وامثال آن .

چارجوی وهشت خلدست اینکه درمدحش مرا | از ره کلك و بنان طبع و بیان افشانده‌اند
داستانی نیست در دست جهان به زین سخن | راستان جان بر سر این داستان افشانده‌اند
تا شبست وماه نوگوئی که از گوی زمین | گرد بر گردون زسیمین صولجان[۱] افشانده‌اند
صولجان و گوی شه باد از دل و شب‌عدو | کز کفش برخلق فیض جاودان افشانده‌اند
بر ولی وخصمش ازبرجیس و ازکیوان نثار | سعد و نحسی کان‌دوعلوی درقران افشانده‌اند

درستایش مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز سروده است

صبح خیزان کز دوعالم خلوتی برساختند | مجلسی برباد عید ازخلد خوشتر ساختند
هاتف خمخانه داد آوازکای‌جمع الصبوح | پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
رسم‌جور[۲] ازساقی‌منصف بنصفی خواستند | بس‌حیل خوردند وساغر بحراخضر ساختند
تادهان روزه‌داران داشت مهر از آفتاب | سایه‌پروردان خم را مهر بردر ساختند
چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار | سر بمشك آلوده یکماهش معطر ساختند
ازپس یکماه سنگ انداز[۳] در چاه بلور | عده داران رزان را حجله ها بر ساختند
هم صبوح عیدبه کز بهر سنك انداز عمر | روزهٔ جاوید را روزی مقدر ساختند
سرخ‌جامی‌چون‌شفق‌دردست‌وانگه‌درصبوح | لخلخه[۴]ازصبح و دستنبو[۵] زاختر ساختند
کف‌درآن ساغر معلق زن‌چوطفل غازیان[۶] | کزبلور لوریانش طوق و چنبر ساختند
هات غلغل حلق خامان‌راکه با خیرالعمل | غلغل حلق صراحی را برابر ساختند
بلبله در غلغل آمد قل قل ای بلبل نفس | تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند
آن می ومیدان زرّین‌بین‌که پنداری بهم | آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مسام‌گاو زرین شد روان گاورس[۷] زر | چون صراحی را سرو حلق کبوتر ساختند
هم صراحیراچوطوطی‌هم‌قدحراچونخروس | آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

۱– صولجان : چوگان : ۲– جور : نام یکی ازخطوط جام‌جم که خط لب جام وپیاله باشد .
۳– سنك انداز : بمعنی برف‌انداز و کلوخ‌انداز باشد وآن جشنی‌است که درآخر شعبان برپاکنند وآنرا سنك‌اندازهم میگویند . ٤ـ لخلخه : بروزن دغدغه ترکیبی‌باشد که آنرابجهت تقویت دماغ ترتیب دهند وگوی‌عنبری باشدکه از عود قماری ولادن ومشك وکافور سازند . ٥– دستنبو : گلوله‌ای باشد که آنرا از اقسام عطریات سازند وپیوسته در دست گیرند وبوی کنند . ٦– غازی بروزن بازی پسران معرکه‌گیر وریسمان باز باشد . ۷–گاورس (بفتح واو و سکون را) دانه‌ایست تلخ مزه که میان کشتزار گندم میروید .

ریسمان سبحه بگسستند و کستی[۱] بافتند
گوهر قندیل بشکستند وساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت
کاتش و آب ازقدح قندیل دیگر ساختند

خانهٔ زنبور شهدآلود رفت از صحن خوان
چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند

صحن مجلس درمدورجام نوشین چشمه یافت
کانچنان هم چشمه‌چشمه‌هم‌مدور ساختند

اوفتان خیزان‌زمین سرمست شدچون آسمان
کز نسیم جرعه خاکش‌را معنبر ساختند

وانکه ازروی تواضع پیش روی شاهدان
دیده ها را جرعه چین خاك اغبر ساختند

چون بزر آب قدح کردند مژگانرا طلی
میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش‌اوست
اصل آن گوهر کزاوشمشیرحیدر ساختند

مطلع دوم

دوش چون خورشیدرا مصروع خاور ساختند
ماه نو را چون حمایل چفته[۲] پیکر ساختند

قرص خور مصروع‌از آن‌شد کرحمایل بازماند
کآن حمایل هم برای قرصهٔ خور ساختند

گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید
یکجهان نظّار، کآن جام ازچه گوهر ساختند

محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست
کآن شکسته جام را رسوای خاور ساختند

یا شبانگه قصد کردند اختران تب زده
کآسمان‌طشت وشفق خون ماه‌نشتر ساختند

چرخ جادوپیشه چون زرّین قواره کرد گم
دامن کحلیش را چینی مقوّر ساختند

درزیان چرخ را گوئی که سهو افتاده بود
کآن‌زه‌سیمین بر آندامن نه در خور ساختند

ماه نوچون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنك
موی وابریشم بهم چون عود و مجمر ساختند

مهرچون‌درخوشه یکمه ساخت‌خرمن روشنان
ماه را صاع[۳] زر شاه مظفّر ساختند

نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب روح
تا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند(ا)

دوش چون من‌ماه نو دیدم بروی تخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

(ا) تامثال نعل اسب — یا مثال طوق اسب ـ تابسان طوق اسب .

۱–کستی (بروزن سستی) بمعنی‌زنارآمده‌است وآن ریسمانی باشدکه ترسایان وهندوان بر کمربندند و گاهی برگردن هم افکنند ، ۲ – چفته : بروزن هفته بمعنی خم و خمیده باشد . ۳ – صاع : پیمانه ایست قریب یکمن و ده سیر .

مطلع سوم

طرّه مفشان کز هلالت عیدجان برساختند ⁂ طیره منشین کز جمالت عید لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین،رشتهٔ جانم نگر (ا) ⁂ کاین سه‌را از بسکه باریکند همبر ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو ریزم گهر ⁂ زانکه‌صدنوبر مرا زان یك صنوبر ساختند

چون کمرحلقه‌بگوشم چشم پیش‌ازشرم آنك ⁂ چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند

زآن‌لب‌چون آتش‌ترهدیه‌کن‌یکبوس خشك ⁂ گرچه بر آتش ترا مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم وگرچه طعمهٔ آتش نی است ⁂ طعمهٔ این خشك نی زآن آتش‌تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز ازآنك ⁂ نو بنو غمهاش تو بر توچو دفتر ساختند

سوخته‌عوداست ودلبندان بدو دندان سپید ⁂ شوق شاهش آتش و شروانش‌مجمر ساختند

نصرةالاسلام و گیتی پهلوان کاجرام چرخ ⁂ چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظلّ حق‌فرزند شمس‌الدّین اتابك کزجلال ⁂ بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند

هشت‌حرفست ازقزل‌باارسلان چون بنگری ⁂ هفت گردونرا در آن‌هر هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فرّ او ⁂ ایلدگز را ملك کیخسرو میسر ساختند

مملکت بخشی که‌نقش‌هشت حرف‌نام اوست ⁂ بیضهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند

اهرمن بندی سلیمان دست کارواح القدس ⁂ ازملایك چون صف مورانش لشکر ساختند

عکس‌یکجامش دوگیتی مینماید کزصفاش ⁂ آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند

هست‌اتابك چون‌فریدون نیست‌باك‌از کافران ⁂ خویشتن ضُحّاك شورو اژدها سر ساختند

آب گرز گاو سارش[۱] باد کو را عرشیان ⁂ آتش ضحاك سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابك مصطفی تأییدواسکندر خصال ⁂ کاین دورا هم در یتیمی ملك پرور ساختند

ور یکیشان در قبائل قابل فرمان نشد ⁂ آخرش چون عنصر اول مبتّر ساختند

مصطفی‌درشصت وسه اسکندراندرسی و دو ⁂ دشمنانرا فتح کردند و مسخّر ساختند(ب)

(ا) ماه نودیدی ؟ بت من رشتهٔ جانم نگر ـ کین دورا ازبسکه باریکند . (ب) دشمنانرا مسخ کردند .

---

۱ – گاو سار : (بروزن‌کارزار) بمعنی‌گاو مانند است چه‌سار بمعنی مانند باشد و بمعنی گاوچهرنیزآمده است که‌گرز فریدون است وآنرا ازآهن بهیأت سرگاومیش ساخته بودند .

هست اتابك آسمانی کابن خلف خورشید اوست — آسمانرا افسر از خورشید انور ساختند

هست اتابك بهمن آسا کاین خلف دارای اوست — لاجرم در ملّتش دارا و داور ساختند

پیش یأجوجی که ظلمت خانهٔ الحاد راست — دست و تیغ این سکندر سدّ اکبر ساختند

خستگان دیو ظلم از خاك درگاهش بلب — نشره[1] کردند و بآب رخ مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانهٔ موریست چرخ — کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبهٔ ملکست صحن بارگاهش کز شرف — باغ رضوانرا کبوتر خانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوانرا کبوتر خانه شد — چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو مظالم توز و ظالم سوزتر شاهی نبود — تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کشتی سلجوقیان برجودی عدل ایستاد — تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کانرم گر پیش ازو یا پیش ازین اسلام را — زین نمط کوساخت تمهید موفّر ساختند

از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه — کار داران فلك آئین منکر ساختند

گه بنا پاکی ز بادانجیر[2] بید انگیختند — گه بخود رائی زبید انجیر[3] عرعر ساختند

شیرخواران‌را بمغز و شیر مردان را بجان — طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند

پس بآخر این نکو کردند کاندر صد قران — این یکی صاحبقران‌را شاه وسرور ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم — بلکه خون پایگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان درزخم خوردن سرنگون چون سکه‌اند — تا بنامش سکّهٔ ایران مشهر ساختند

وز پی تعظیم سکه‌ش راز روهینای[4] هند — شاه چین را چینیان دیهیم و افسر ساختند(۱)

گر سلاطین پرچم شبرنك یا پرّ خدنك — از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر مارا از پر روح الامین و زلف حور — پرّ تیر و پرچم رخش مضمرّ ساختند

آن نگویم کز دم شیر فلك و ز آفتاب — پرچم وطاسش برای خنك واشقر[5] ساختند

سهو شد برعقل کاوّل رستم ثانیش خواند — گرچه از اقلیم رومش هفتخوان بر ساختند

(۱) دیهیم و کرکر .

۱– نشره : آنچه با زعفران وغیره برروی تخته اطفال نویسند . ۲– بادانجیر : نوعی از درخت انجیر است که پیش ازهمهٔ درختان میوه دهد وانجیر آن کاواك وپرباد میباشد . ۳– بیدانجیر : کرچك . ٤– روهینا : (بروزن بوسینا) بمعنی روهنی است که آهن وفولاد جوهر دار باشد وآنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهنائی .

٥– اشقر : سرخ وسفید وهرچیز سرخ مایل بزردی واسبی که باین رنك باشد .

کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او ... آخشیجان[1] جان رستم را مکرّر ساختند
ساحت این هفت کشور بر نتابد لشکرش ... شاید ارخضرای نه چرخش معسکر[2] ساختند
پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر ... چون شبیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند
چون دو لشکر درهم افتادند چون گیسوی حور ... هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند
نوك پیكانها چو در هم خانهٔ عیسی رسید ... چرخ ترسا جامه را دجّال اعور[3] ساختند
درمیان آب و آتش کاین سلاحست آن کمند(ا) ... شیرمردان چون سلحفات[4] وسمندر[5] ساختند
شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل ... از بهار و گل نگارستان آزر ساختند
مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم ... گفتی از هرجوز هر جوزای ازهر ساختند
چون همای فتح پور ایلدگز بگشاد بال ... کرکسان چرخ از آنخونخوار کان خور ساختند
ازدل ورخسارشان خوردند چندان کرکسان ... کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر[6] ساختند
برچنان فتحی که این شاه ملایك پیشه کرد ... هم ملایك شاهد الحالند و محضر ساختند
دشمنانش همره غولند اگر خود بهر حرز ... هشت حرفش هفت هیکل[7] وار دربر ساختند
بخت گم کردند چون یاری زکافر خواستند ... روی کژدیدند چون آئینه مغفر ساختند
تخت نرد ملك را زآنسو که بدخواهان اوست ... هفت نرّاد فلك خانه مششدر ساختند
نوعروس ازره نشینان شکرچون گویداز آنك(ب) ... دام عنّین[!] از سقنقور مزوّر ساختند
ایکه مردان عجم پیشت چو طفلان عرب ... طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند
ناختنی ازمعن و جعفر[8] کم نکردی فضل از آنك ... فضلهٔ هرناختنت را معن و جعفر ساختند
تا درت بینم بدیگر جای نفرستم ثنا ... کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند
کودکی را سوی بستان خواندعم کودك چه گفت؟ ... گفت: رو بستان ما پستان مادر ساختند

(ا) آن سمند . (ب) گوید بر آنك .

---

۱ - آخشیجان : جمع آخشیج است یعنی ضدان ونقیضان ومخالفان وعناصر اربع رانیز گویند که خاك و آب و باد و آتش باشد بهمین اعتبار . ۲ ـ معسکر : لشکر گاه واردو گاه . ۳- اعور: آدم یك چشم کسی که یك چشمش نابینا شده باشد . ٤- سلحفات : سنك پشت . ٥- سمندر (بروزن سکندر) جانوریست شبیه چلپاسه که در آب وخشکی هردو زندگی میکند ومادهای از خود افراز مینماید که آتش را خاموش میسازد واز این رو گفته اند جانوریست که در آتش نمیسوزد . ٦ - ژاغر (بروزن لاغر) چینه دان مرغان را گویند وبعربی حوصله خوانند . ۷ - هفت هیکل تعویذها وبازوبندها را گویند . ۸ - معن وجعفر برمکی هردو ازوزیران هرون الرشید وازسخاوتمندان عرب بودند.

شعر من فالیست نامش سعد اکبر[۱] گیر از آنك — راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند

چون کف و خلعت بتازی هست خارا[۲] و نسیج[۳](ا) — خانهٔ من حله و بغداد و ششتر ساختند

همت و لطف ترا درخوانده اینجا بخششم(ب) — زر و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند

عدل ورزا خسروا پیوند عمرت باد عدل — کز جهان عدلست و بس کورا معمر ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو — ساعتی را هفته‌ای از روز محشر ساختند

ملك و عقل و شرع زیر خاتم و کلك تو باد — کاین سه را زاقبال این دو بخت یاور ساختند(ج)

در ستایش اتابك منصور فرمانروای شماخی و خاقان کبیر ابوالمظفر شروانشاه گوید

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عاشق و بوی پاکان نماید

دم سرد از آن دارد و خندهٔ خوش — که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح مانا — که سر ز آتش عنبر افشان نماید(د)

مگر صبح بر اندکی عمر خندد — که دارد دم سرد و خندان نماید

بخندد چو پسته درون پوست و آنگه — چو بادام از آن پوست عریان نماید

نقاب شکر فام بندد هوا را — چو صبح از شکر خنده دندان نماید

اگر پستهٔ سبز خندان ندیدی — بسوی فلك بین که آنسان نماید

رخ صبح، قندیل عیسی[٤] فروزد — تن ابر زنجیر رهبان نماید

فلك را یهودانه[٥] بر کتف ازرق — یکی پارهٔ زرد کتان نماید

فلك دایهٔ سال خورداست و در بر — زمین را چو طفل ز من ران نماید

سراسیمه چون صرعیانست کز خود — بپیرانه سر ام صبیان نماید

بشب گرچه پستان سیاهست بر تن — هزاران نقط شیرپستان نماید

(ا) عبد: چون کف و خلعت بتازی هست. (ب) همت و لطف برادرخوانده ات اینجا بچشم — عبد: همت و لطف برادر خوانده اینجا بچشم. (ج) کاین سه را اقبال این دو بخت. (د) که سر دآتش. (ه) اگر پستهٔ سبز خندان خونین — ندیدی فلك بین کز آنسان نماید — عبد: بسوی فلك بین کز آنسان.

---

۱ — سعد اکبر مشتری است. ۲ — خارا (بروزن دارا) نوعی از بافتهٔ ابریشمی است. ۳ — نسیج جامه حریر زر بافته باشد و با جیم ابجد در عربی نیز همین معنی را دارد. ٤ — قندیل عیسی کنایه از آفتاب عالمتاب است «برهان». ٥ — یهودانه (بروزن سبوخانه) پارچهٔ زردیرا گویند که یهودان برجامهٔ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد.

بصبح آن نقطها فرو شوید ازتن یتیم دریده گریبان نماید
بروز ازپی این دو خاتون بینش یکی زال آئینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردم بریدن زخون شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی‌ترا ازفلک چه که چون غول نیرنگ‌الوان نماید
تو و دست دستان و مرغول[1] مرغان که آن‌غول صد دست دستان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت کبود استری داغ بر ران نماید
اگرجرعه‌ای برزمین ریزی از می زمین چون فلک‌مست دوران نماید
وگر بوئی ازجرعه بخشی فلک را فلک چون زمین خفته ارکان نماید
در آر آفتابی‌که در برج‌ساغر سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسبه در آی و رکابی در آور کزاو چرمهٔ[2] صبح یکران نماید
قدح قعده کن ساتکینی[3] جنیبت کز این دوجهان تنگ میدان نماید
رکابست چو حلقهٔ نیزه داران که عیدی بمیدان خاقان نماید
ببین‌دست‌خاصان که‌چون‌رمح[4]خاقان بحلقه ربائی چه جولان نماید
بشاه جهان بین‌که کیخسرو آسا زیک عکس‌جامش دوکیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش‌تر کزآتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی وصبح می بین وساغر اگر در شفق صبح پنهان نماید
زآهوی سیمین طلب‌گاو زرّین[5] که‌عیدی درون گاو قربان نماید
صبوحی زناشوئی جام و می را صراحی خطیبی خوش الحان نماید
چو آبستنان عدهٔ توبه بشکن درار آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چو اشک داود از می پری خانهای سلیمان نماید
کمرکن قدح را ز انگشت‌کو خود کمر ها ز پیروزهٔ کان نماید

---

۱ ـ مرغول : پیچ و تاب آواز خوانندگان و مرغان خوش آواز . ۲ ـ چرمه : مطلق اسب راگویند عموماً و اسب سفید موی را خصوصاً . ۳ ـ ساتکینی بروزن دارچینی قدح وپیالهٔ بزرک شرابخوررا گویند . ٤ـ رمح نیزه . ٥ ـ گاورزین بمعنی گاوزر است که صراحی طلا وگاو سامری باشد .

می احمر از جام تا خطّ ازرق[۱] ز پیروزه لعل بدخشان نماید
چو قوس قزح جام بینی ملمع کز او جرعه ها لعل‌باران نماید
همانا خروس است غمّاز مستان که تشنیع او راز ایشان نماید
ندانم خمار است یاچشم دردش که در چشم سرخی فراوان نماید
زبس کاورد درد چشمش بافغان گلوی خراشیده ز افغان نماید
مگر روز قیفال او زد که ازخون در آن طشت‌زررنگ برجان نماید(ا)
بجام‌صدف نوش بحری که عکسش ز تف ماهی چرخ مریان نماید
ببین بزم عیدی چو ایوان قیصر که‌چنگش‌سیه پوش مطران[۲] نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح‌لب‌کبود است وخم درخوی‌تب چرا زخمه تب لرزه چندان نماید
ده‌انگشت چنگی‌چوفصّاد بد دل[۳] که‌رگ جوید ازترس‌ولرزان نماید
چو ده‌عاق فرزند لرزان که‌هریک ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن چو طفل رسن تاب کسلان[۴] نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من بلا بیند آنکو زبان دان نماید
سیه خانهٔ آبنوسین نائی بنه روزن و ده نگهبان نماید
مگرباد را بند سازد سلیمان که باد مسیحا بزندان نماید
خم چنبر دف چو صحرای جنّت در او مرتع امن حیوان نماید
ببین زخمه کز پیش کیخسرو دین بکین[۵] سیاوش چه برهان نماید
بگردون درافتد صدا ارغنون را مگر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از نو مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ سبز عیدی مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه‌است‌بزمش که‌خاقانی آنجا سگ تازی پارسی خوان نماید

(ا) عبد : مکرروز قیفال اوراند خواهد — که طشت زراز شرق رخشان نماید .

---

۱ — خط ازرق : نام خط چهارم باشد ازجملهٔ هفت خط جام جم وآنرا خطسیاه نیز گویند . ۲ـ مطران رئیس کاهنان ، بالاتر از اسقف . ۳ — فصاد بددل : رگ زن ترسو . ٤ — کسلان (بفتح کاف) کسل،سست،ناتوان

۵ ـ کین سیاوش بکسرنون ، نام لحن بیستم است ازجملهٔ سی‌لحن باربد .

چو راوی خاقانی آوا بر آرد صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق که سائس تر از آل‌ساسان نماید

تجدید مطلع

شه اختران زان زر افشان نماید که اکسیر زرهای آبان نماید
بر آرد زجیب فلک دست موسی زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید همخانهٔ عیسی آمد چه معنی که معلول وحیران نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو نه نارنج وزر هردو یکسان نماید(ا)
فلک طفل خوئیست کاندر ترازو ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد شمر سینهٔ باز خزران نماید
بدمهای سنجاب نقاش آبان بزرنیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره‌ای در فزاید از آن صُدره[۱] روز نقصان نماید
قراسنقر[۲] آنگه که نصرت پذیرد بر آقسنقر[۳] آثار خذلان نماید
خزان‌ازدرختان چوصبح ازکواکب نثار سر شاه کیهان نماید(ب)
شهنشاه اسلام خاقان اکبر که تاج سر آل سامان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک که کمتر غلامش قدر خان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش سر تیغ بهرام افسان نماید
سکندر جهادی و خضر اعتقادی(ج) که خاك درش آب حیوان نماید
جهاندار شاه اخستان[۴] کزطبیعت(د) کیومرث طهمورث امکان نماید

(ا) که نارنج وزر . (ب) عبد : نثار در . (ج) خضراجتهادی (د) ملك سیف ابن‌شاه‌غازی که زآتش .

۱ـصدره: سینه‌پوش ۲ – قراسنقر : قره درزبان ترکی‌بمعنی سیاه و قراسنقر کنایه ازشباست . ۳ ـ آقسنقر :آق درزبان ترکی‌بمعنی‌سفید وآقسنقر کنایه ازروزست . ٤ – شاه اخستان‌ـابن خاقان اکبر ابوالهیجاء فخرالدین‌منوچهربن فریدون شروانشاه ملقب بجلال الدین و مکنی به ابی‌المظفر آغاز و انجام شهریاری او معلوم نیست ولی باحتمال قویتر او بسال ۵۶۳ فرمانروائی شروان داشته وگویا این‌هنگام ازوفات منوچهر چندان بدور نبوده و میانهٔ سالهای۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرفنامه اسکندری را بهم می‌پیوست درگذشته است اخستان برسم پدر خود فخرالدین منوچهر بخاقانی توجه داشت وویرااکرام بیحدمیکرد .

بتأیید مهدی خصالی که تیغش روان سوز دجّال طغیان نماید
فلك در بر او چو چوب در او سگی حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد کمالش ز بابل خراسان نماید
ز بأسش زمان دست انصاف بوسد ز جودش‌جهان‌مست احسان نماید
ز یك نفخهٔ روح عدلش چو مریم عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحروکانرا که هرناخنش معن و نعمان نماید
زیك عکس شمشیرش این هفت رقعه تصاویر این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را فلك حلقه و ماه سندان نماید
مزوّر پزد خنجر گوشت خوارش عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا تیمّم گهی در بیابان نماید
وگر رنك عفوش پذیرد بیابان چو دریاش نیلوفرستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم زبانی مقامات رضوان نماید
ز گلشکّر لفظ و تفّاح[1] خلقش شماخی نظیر صفاهان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد هزاهز[2] در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملك را ملکشاه طفل دبسان نماید
نف تیغ هندیش هندوستان را (ا) علی الروس در روس والان[3] نماید
اگر خود فرشته شود بدسگالش هم ازسگ نژادان شیطان نماید
چو بر خنك ختلی خرامد بمیدان امیر آخورش شاه ختلان[4] نماید(ب)
پلاس افکن آخور استرانش (ج) فنا خسرو و تخت ایران نماید(د)

(ا) عبد : نف تیغ هندیش ، هندوستانی . (ب) عبد : میرختلان نماید . (ج) عبد : آخورمـرکبانش
(د) عبد : تخت کرمان .

۱- تفاح: سیب . ۲- هزاهز : فتنه‌ها، جنگها، شداید ، فتنه‌ها وحوادثی که مردم را بجنب‌وجوش بیاورد .
۳- الان : نام ولایتی است از ترکستان وبعضی‌گویندنام شهریست . ٤- ختلان : نام ولایتی است‌ازمضافات بدخشان که بکولاب اشتهار دارد گویند مردم آنجا خوش صورت میباشند واسب‌خوب نیزازآنجاآورند وختلی و ختلانی منسوب بدانجاست .

شبی کزشبیخون کشد تیغ چون‌خور ... چو ماه از کواکب سپه ران نماید
ز شاه فلك[۱] تیغ و مه مرکب او ... ز حل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد زآهن نعل اسبش ... که‌حرّاقش اروند[۲] و نهلان[۳] نماید
زبس کاس سرها و خون جگرها ... اجل ساقی و وحش مهمان نماید
لب‌و کام‌وحش از دل و روی خصمان ... همه رنك زرنیخ و قطران نماید
چو پیکانش از حصن ترکش برآید ... براین حصن فیروزه غضبان نماید
اسد‌گاو دل کرکسان کبك زهره ... از آن خرمگس رنك پیکان نماید
تن قلعها پیش پولاد تیغش (ا) ... چو قلعیّ حل کرده لرزان نماید
برگرز سندان شکافش عجب نی ... که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملك بوالمظفر ... سپهر از سر عجز حیران نماید
چورو‌ئین تن اسفندیار است هردم ... بر او فتح روئین دژ[٤] آسان نماید
ازآنگه که بالغ شد اقبالش او را ... عروس ظفر در شبستان نماید
مرا بین که آیات ابیات مدحش ... نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این در ... کز او گوشها بحر عمان نماید(ب)
ازین شعر خجلت رسد عنصری‌را ... وگر عنصری جان حسّان نماید
بخندم بنظم هر ابله اگر چه ... زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد ... بر آن‌نخل مومین که علاّن[٥] نماید
ملك منطق‌الطیر طیار داند ... نه ژاژمطّین که طیان[٦] نماید(ج)
بماناد شاه جهان کز جلالش (د) ... سریر کیان تاج کیوان نماید

(ا) پولادکرزش . (ب) عبد : کز اوسمعها . (ج) عبد : نه ژاژمبتر . (د) بماناد شاه جهان کز کمالش –عبد : بمانادشاه کیان کزجلالش.

---

۱ – شاه ملك کنایه از خورشید جهان پیماست . ۲ ـ اروند : بروزن و معنی الوندست وآن کوهی باشد در نواحی همدان ـ گویند شخصی‌درآنکوه آسوده‌است که نام‌اواروند بود و آن کوه رابنام او خواندند . ۳ـ نهلان کوهیست عظیم بنی‌نمیررا در ناحیهٔ شریف . ٤ ـ روئین دژ بکسر دال‌قلعه ایست از ولایت‌توران گویند ارجاست والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته درآن قلعه محبوس داشت و اسفندیار ازراه هفتخوان رفته‌آن قلعه‌را گرفت وارجاسب‌را کشته و خواهران خود را خلاص کرد . ٥ – علان . نخل بندی که از موم نخل سازد . ٦ – طیان : گل کار

برات بقا باد بر دست عمرش نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی چار بنیان ارکانش چندان که دور فلک هفت بنیان نماید

ایضاً در ستایش منوچهر بن فریدون شروانشاه گوید

می و مشکست که با صبح بر آمیخته اند یا بهم زلف و لب یار در آمیخته‌اند
صبح چون خنده که دوست شدست آتش سرد(ا) آتش سرد بعنبر مگر آمیخته‌اند
یا نه بی سنك و صدف غالیه سایان فلك صبح را غالیهٔ تازه تر آمیخته‌اند
دوش خوش ساخت فلك غالیه دان ازمه نو بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند
می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر شفق آورده و با صبح بر آمیخته‌اند
ساقیان ترك فنك[۱] عارض و قندز[۲] مژگان کز رخ وزلف حبش با خزر آمیخته‌اند
خال رخسار زره کرده وخط ماه سپر(ب) زلف و رخسار زره با سپر آمیخته‌اند
پس یکماه کلوخ اندازان[۳] سنگدلان در بلورین قدحی لعل تر آمیخته‌اند
شاهدان ازپی نقل دل وجان ازخط ولب بس گوارش[۴] که زعود وشکر آمیخته‌اند(ج)
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشك بس مفرّح[۵] که ز یاقوت وزر آمیخته‌اند
ماه نو دیدی ودر روی مه نو شب عید لعل می با قدح سیم بر آمیخته‌اند
از دم روزه دهن شسته بهفت آب و زمی[۶] هفت تسکین دل غصه خور آمیخته‌اند
ماه نو در شفق وماه و شفقشان می وجام با دوماه و دو شفق یکنظر آمیخته‌اند
طاس سیمابی مه تافته از برچم شب طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
کرده می راوق[۷] از اول شب وبازش بصبوح با گلاب طبری از طبر[۸] آمیخته‌اند(د)

(ا) صبح چون خنده که دوست که از آتش سرد . (ب) عبد : خال ممار . (ج) عبد : بس جوارش
(د) عبد : از بطر .

---

۱ – فنك (بفتح اول و ثانی و سکون کاف) نام جانوری باشد بسیارموی که ازپوستش پوستین سازند وبعضی گویند نوعی از پوست باشد که آن ازسنجاب گرم‌تر و از سمور سردتراست . ۲ – قندز (بروزن هرمز) پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه نیزسازند . ۳ –کلوخ اندازان یاکلوخ انداز شرابخوری وعیش وعشرتی را گویند که درآخرهای ماه شعبان کنند . ٤ – گوارش بروزن گزارش ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و معرب آن جوارش باشد . ٥ – مفرح نام معجونی است که قلب را تقویت کند . ٦ – زمی : مخفف زمین است
۷ – اگر ذغال بید را درکیسه ای بریزند و شرابرا روی ذغال بریزند و ظرفی در زیر آن بگذارند و شراب از ذغال گذشته درظرف بریزد و صاف شود و رنگش صاف وسرخ شود آنرا راوق گویند . ۸ – طبر بروزن خطر نام بید طبرست که به بید مجنون مشهور است .

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید — آب گل گوئی با معصفر آمیخته‌اند
همه‌با درد سراز بوی خمارشب عید — بصبوح ازنو رنگی دگر آمیخته‌اند
ژاله و صبح بهم یافته کافورو گلاب — زاین‌و آن‌داروی هردردسر آمیخته‌اند
همه سنك افشان در آبخور عالم خاك — و آگه ازز‌هر که در آبخور آمیخته‌اند
از سر بیخبری داده زعشرت خبری — تن وجان راکه بهم بیخبر آمیخته‌اند
همه‌درباکش[1] وچون دریا سرمست همه — طبع بامی‌چو صدف باگهر آمیخته‌اند
خطری‌کرده و درگنج طرب نقب زده — نقب‌کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
زهره برچیده چو خورشید نم‌هرجرعه — که‌در آن‌خاك‌چنان بیخطر آمیخته‌اند
چنك ماند بزن زنگی شش پستان لیك — شیر پستانش بخون جگر آمیخته‌اند
جرعه‌ای کآن‌بزمین داده زکات سرجام — زوحنوط ز می بی‌سپر آمیخته‌اند
مجمرعیدی و آن عود وشکرهست بهم — زحل‌وزهره‌که باقرص‌خور آمیخته‌اند
نکهت‌کام‌صراحی چو دم مجمر عید — زو بخور فلك جان شکر[2] آمیخته‌اند
رود سازان همه درکاسهٔ سر ها بسماع — شربت جان ز ره‌کاسه گر[3] آمیخته‌اند
پرده درپرده و آهنك در آهنك‌چومرغ — دمبدم ساخته و در بدر آمیخته‌اند
بربط ازهشت‌زبان‌گویدوخود ناشنواست — زیبقش‌گوئی با گوش کر آمیخته‌اند
نای افعی‌تن‌و بس‌بردهنش بوسه زدند(ا) — با تن افعی جان بشر آمیخته‌اند
چنك‌زاهدسرودامانش‌پلاسین‌لیکن(ب) — با پلاسش رك وپی سربسر آمیخته‌اند
مجس[4] دست‌ربابست‌ضعیف‌ارچه قویست — چار طبعش که بانصاف در آمیخته‌اند
خم‌دف‌حلقه‌بگوشی‌شده چون کاسهٔ‌یوز[5] — کآهوو گورش با شیرنر آمیخته‌اند[6]

(ا) عبد : نای افعی تن ازبس دهنش بوسه زدن (ب) عبد : چنك زاهدتن و

---

۱ – درباکش میخواری که دیرمست گردد . ۲ ـ جان‌شکر : شکار کننده جان باشد، یعنی عزرائیل،چه شکر بمعنی شکارست . ۳ –کاسه‌گر : نام نوایی وقولیست از موسیقی و نام‌مطربی هم هست که قول‌کاسه‌گرمخترع اوست . ٤ – مجس ، (بفتح اول وثانی) بـروزن مگس جای دست مـالیدن بمعنی سینه و بمعنی محل نبض نیز گفته شده . ٥ –کاسه یوز :کاسه درویشان است که بر کمرآویزان میکنند . ٦ – برروی چـوب دف صورت حیوانات را ترسیم میکردند .

صوت مرغان بدرد چرخ مگر بادم خویش — بانك كوس ملك تا جور آمیخته‌اند
راویانند گهر پاش مگر بالب خویش — كف شاهنشه خورشید فر آمیخته‌اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را — با كلاه ملك بحر و بر آمیخته‌اند
چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گوئی — شربت شاه سكندر سیر آمیخته‌اند
مالك ملك جلال الدین كاندر تیغش — آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته‌اند

تجدید مطلع

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته‌اند — شب و انجم چو دخان باشرر آمیخته‌اند
ماه نوابروی زال زر و شب رنك خضاب — خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
نیشتر ماه نو وخون شفق و طشت فلك — طشت وخونرا بهم از نیشتر آمیخته‌اند
سی وشاق آمده و خانقهی بوده و باز — یاوگی گشته و تن باسفر آمیخته‌اند
همه ره صید كنان رفته بمغرب و اینك — شاخ آهوست كه باخون زبر آمیخته‌اند
چرخ رانشرهٔ نون والقلم است از مه نو — كانهمه سرخی در باختر آمیخته‌اند
مه طرازیست بدست چپ گردون شب عید — نقش آن گوئی درشوشتر آمیخته‌اند
بر فلك بین كه پی نزهت عیدی ملك — صد هزاران شكفه با خضر آمیخته‌اند
چرخ اطلس سزدش جامهٔ عیدی كه دراو — نقش روحانی بر آستر آمیخته‌اند
خسرو كشور پنجم كه زعدلش بسه وقت — چار گوهر همه در یك مقر آمیخته‌اند
اخستان شاه كه از خاك در انصافش — كحل كسری وحنوط عمر آمیخته‌اند
عدل خسرو دهد آمیزش ارواح وصور — بینی ارواح كه چون باصور آمیخته‌اند
بر در گردون نقش الحجر است اسم بقاش — لاجورد ازپی آن با حجر آمیخته‌اند
اختران ز آتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ — همه اكسیر قضا و قدر آمیخته‌اند
مس ملكت زراز آن گشت كه وقف كف اوست — كیمیائی كه ز فتح و ظفر آمیخته‌اند
داد خواهان بدر شاه كه دریا صفت است — با زمین از نم مژگان درر آمیخته‌اند
نقش بندان ازل نقش طراز شرفش (۱) — بر ازین كار گه مختصر آمیخته‌اند

---

(۱) نقش بندان ازل بین كه طراز شرفش

خسروان خاك درش بوسه زنان از لب و چشم — نقش العبد بر آن خاك در آمیخته‌اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد — نه ز صلصال[۱] ز مشك هنر آمیخته‌اند
آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را — یرقان برده و کحل بصر آمیخته‌اند
گوهر تیغش هندی تن و چینی سلب است — هند با چین چو یمن با مضر آمیخته‌اند
آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی — که بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته‌اند
آتش قدرش برشد قدری دود فشاند — عنصر هفت فلك ز آن قدر آمیخته‌اند
مرکب عزمش بگذشت و اثر کرد و گذاشت — طینت هفت زمین زان اثر آمیخته‌اند
زین ملك تا ملکان فرق بسی هست ارچه — نام با نام شهان در سمر آمیخته‌اند
نام و القاب ملك با لقب و نام ملوك — لعل با سنك و صفا با کدر آمیخته‌اند
شاه شاهست و الف هم الفست ارچه بنقش — با حروف دگرش در سور آمیخته‌اند
هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زر است — بازرش ویحك از آهن پتر[۲] آمیخته‌اند
نه فلك آدم و چار ارکان حوا صفتند — این نه و چار بهم ناگزر آمیخته‌اند
کشت و زاد از پی بیشی غلامانش کنند — چار مادر که در این نه پدر آمیخته‌اند
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند — این زن و مرد که با نفع و ضر آمیخته‌اند
عفو و خشمش بر و بر گیست خوش و تلخ ولیك — خوشی و تلخی با برك و بر آمیخته‌اند
چرخ هارون کمر دارش و چون هارونان — زانجمش زنگله‌ها در کمر آمیخته‌اند
فرّ و بختش که در آن چشم ستاره نرسد — خاك با چشم ستاره شمر آمیخته‌اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی — کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند
وقت شمشیر زدن گوئی در ابر کفش — آتشین برق بخونین مطر[۳] آمیخته‌اند
شور مورند[۴] حسودانش اگرچه گه لاف — شار مارند[۵] و نفر با نفر آمیخته‌اند
روس و خزران[۶] بگریزند که در بحر خزر — فیض آن کفّ جواهر حشر آمیخته‌اند
از پی دیدهٔ فتنه ز غبار سپهش — داروی خواب بدفع سهر[۷] آمیخته‌اند

---

۱ – صلصال: گل خشکیده . ۲ – پتر (بروزن شرر) تنگهٔ طلا ونقره ومس وبرنج وامثال آنرا گویند که در آن اسماء وطلسمات وتعویذ نقش کنند . ۳ – مطر : باران . ٤ – شورمور : مورچهای خرد و کوچك را گویند .
٥ – شارمار : (بروزن کارزار) نوعی ازمار بزرك وعظیم باشد . ٦ – خزران بروزن مرجان بمعنی خزر است که ولایتی باشد ازگیلان وترکستان . ۷ – سهر : بمعنی بیدارست که درمقابل خواب باشد .

چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برمند ... که هژبرانش در آب شمر آمیخته اند

هست تریاك رضاش از دم فردوس چنانك ... زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند

پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش ... کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته‌اند

بهر دفع تبش[۱] آبله را مصلحت است ... از طبیبان که شراب کدر آمیخته‌اند

باد بر هفت فلك پایهٔ تختش چندانك(ا) ... چار صنف، حیوان خواب و خور آمیخته‌اند

سال عمرش صد و در برزبتان چاردمه ... تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته‌اند

روز بزمش همه عیدو شب کامش همه قدر ... تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته‌اند

درستایش اتابك اعظم مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز

صبح چون زلف شب براندازد ... مرغ صبح ازطرب پر اندازد(ب)

کرکس شب غراب وار ازحلق ... بیضهٔ آتشین بر اندازد

کرتهٔ[۲] فستقی[۳] بدرّد چرخ ... تا بمرغ نوا گر اندازد

بر شکافد صبا مشیمهٔ شب ... طفل خونین بخاور اندازد

زخمهٔ مطربان صلای صبوح ... در زبانهای مزمر[۴] اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر ... در گلوی دو پیکر اندازد

بر قدحهای آسمان زنار ... مشتری طیلسان در اندازد

لب زهره ز دور بوسهٔ تر ... بر لب خشك ساغر اندازد

در بر بلبله[۵] فواق[۶] افتاد ... کز دهان آب احمر اندازد

مرغ فردوس دیده‌ای هرگز ... که ز منقار کوثر اندازد

از نسیم قدح مشام فلك ... چون دهد عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق[۷] ... شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گریخت ساقی کو ... تا کمند معنبر اندازد

(ا) سایهٔ چترش چندانك . (ب) ازطرب سراندازد .

۱– تبش (بفتح اول و کسر ثانی) بروزن کنش ، گرما و گرمی را گویند . ۲– کرته (بضم اول و سکون ثانی) بمعنی پیراهن است ومعرب قرطه باشد وبعربی قمیص گویند . ۳– فستق . پسته . ٤– مزمر: مخفف مزمار بمعنای نی . ٥– بلبله بمعنی صدا وآواز صراحی . ٦– فواق : سکسکه . ۷– خط ازرق : نام خط چهارم از هفت خط جام جم .

جان بدستار چه دهیم آنرا　　کز غبب طوق در بر اندازد
خار در دیدهٔ فلك شکند　　خاك در چشمهٔ خور اندازد
عاشقانرا که نوش نوش کنند　　لعلش از پسته شکر اندازد
خاك مجلس‌شود فلك چون او　　جرعه بر خاك اغبر اندازد
رنگ شوخی بمجلس آمیزد　　سنگ فتنه بلشکر اندازد
درع[1] رستم بسنبل آراید　　تیر آرش[2] ز عبهر[3] اندازد
ببرد سنگ ما و آخر سنگ　　بر سبوی قلندر اندازد
بامدادان که یك سوارهٔ چرخ　　ساخت بربشت اشقر[4] اندازد
سپر زرد کرده دیلم وار　　همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد　　سوی هرروزن اخگر اندازد(ا)
این عروسان عور رعنا را　　بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت　　بر سر کوه و کردر[5] اندازد
گنبد پیر سبحهای بلور　　در مغاك[6] مقعر اندازد
آه من سازد آتش پیکان　　تا در این دیو، گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ　　این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل　　چرخ ناکس بر آور اندازد
گله‌ازچرخ‌نیست‌از بخت است　　که مرا بخت درسر اندازد
یوسف‌از گرگ‌چون‌کندنالش　　که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی ار ملك شنود　　جان بخاقان اکبراندر اندازد
فلک ار خلعت بقا برد　　بر قد شاه صفدر اندازد (ب)
شاه ایران مظفرالدین آن　　کز سرکسری افسر اندازد

(ا) سوی مردوزن . (ب) بر ان شاه صفدر — برسرشاه صفدر .

---

۱ ـ درع — (بکسر اول) زره . ۲ — آرش نام پهلوان معروف . ۳ ـ عبهر (بفتح اول) نرگس ، یاسمین . ٤ ـ اشقر — هرچیز سرخ مایل بزردی و اسبی که باین رنك باشد . ٥ — کردر(بروزن صرصر) زمین پشته پشته وزمین سخت وزمین کوه ودره راگویند . ٦ — مغاك : (بروزن‌هلاك) بمعنی گودالست خواه در زمین وخواه غیرزمین باشد .

نفس بلبلان مجلس او　　زین غزل شکر تر اندازد

تجدید مطلع

دل بسودای تو سر اندازد (ا)　　سر زعشقت کله بر اندازد
چون‌تو هرهفت کرده[۱] آئی حور　　برتو هرهفت زیور[۲] اندازد
بتو و زلف کافرت ماند　　ترك غازی که چنبر اندازد
منم آنمرغ کاذر افروزد[۳]　　خویشتن رادر آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت　　گر بنالم برون تر اندازد
کیست کز سرنوشت طالع‌من　　سر گذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت　　هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی　　پیل بالا سر و زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد　　پیش شاه مظفر اندازد
شه‌قزل‌ارسلان که‌درصف‌شرع　　تیغ عدلش سر شر اندازد
سگ درگاه او قلادهٔ حکم　　در گلوی غضنفر اندازد
همتش که اجری مسیح دهد　　طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او گه پیکار　　شعله در قصر قیصر اندازد(ب)
بحر اخضر نیرزد آن قطره　　کز سر کلك اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او　　سبحهٔ سعد اکبر اندازد
خنجراوچوحربهٔ مهدی است　　که بدجال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش　　قرعه بر هفت‌کشور اندازد
تیرچون‌درکمان نهدبحریست　　که نهنگ شناور اندازد

(ا) دل بسودات سردراندازد .　　(ب) شور درقصر قیصر – عبد : شرر قصرپیکر .

---

۱ – هفت کرده : حناو وسمه و سرخاب و سفیداب وزرك و غالیه و سرمه است .　　۲ ـ هفت زیور : انگشتری و دست بند وکمربند و خلخال وگوشواره وگلوبند و سینه ریز است.　　۳ – آذر افروز بمعنی آتش‌افروز و نام مرغیست که آنرا ققنس گویند .

دام‌ماهی شود ززخم نهنگ(ا) گر بسدّ سکندر اندازد

چون‌کشد قوس جوزهر[۱] بینی که بجوزای ازهر اندازد

اسد از سهم ناخنان ریزد عقرب از بیم نشتر اندازد

ازشکوه همای رایت شاه کرکس آسمان[۲] پر اندازد

دهر دربان اوست بر خدمش ناوك ظلم کمتر اندازد

آنکه در کعبه اعتکاف گرفت سنگ چون برکبوتر اندازد

دولتش را زقصد خصم‌چه باك گر هوسهای منکر اندازد

اینت نادان که آتش افروزد خویشتن درشر ردر اندازد

نصرتش‌رهبراست‌ودهرو‌ملک رأی با رأی رهبر اندازد

یاری ازکردگاردان که رسول خاك در روی کافر اندازد

گر مخالف معسکری سازد طعنه‌ای در برابر اندازد

بخت شه چرخ را فرود آرد کانش اندر معسکر اندازد

بدسگالش کجا زبحر نیاز کشتی جان بمعبر اندازد

دست‌رحمت کجازنددرآنک تیغ او دست جعفر اندازد

خصم فرعونی ازبکینهٔ شاه آلت سحر بیمر اندازد

ید بیضای شاه موسی وار اژدهای فسون خور اندازد

بخت،صیادپیشه ایست که صید نه بزوبین و خنجر اندازد

قصرجان را مهندس قدرت نه بپرگار و مسطر اندازد

شه‌چوچوگان‌زندسلیمان وار زین بر آن باد صرصر اندازد

جفت وطاق سپهر در شکند جفته‌ای کان تکاور اندازد

(ا) عبد : ززخم خدنك .

---

۱ – جوزهر معرب گوزهر است که فلك اول قمراست و هریك ازعقدهٔ رأس و ذنب را نیز گویندوآن‌محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است . ۲– کرکس‌آسمان اشاره به نسر طایر و نسر واقع است که دوصورتنداز‌چهل و هشت صورت فلك‌البروج .

بشکند سنبله بپای‌چنانک — داس من چشم اختر اندازد

گر ٌکه سنگ آهن‌ازنعلی(ا) — زآن سم راه‌گستر اندازد

میخش ازروم در عرب فکند — گردش ازچین ببربر اندازد

نعش از آن گردسندسی‌سازد — برسر هر سه دختر[1] اندازد

دشمن سگ نهاد فعل سگی — برشه شیر پیکر اندازد(ب)

دیو کژ کژ بمردم اندیشد — فحل بد بد بمادر اندازد

مغ که‌ازرخ‌نقاب شرم انداخت — نا حفاظی بخواهر اندازد

دست نمرود بین که ناوك کفر — در سپهر مدوّر اندازد

سنك‌تهمت‌نگر که دست یهود — بر مسیح مطهّر اندازد

برعیّت ملك همان انداخت — که باٌمت پیمبر اندازد

لاجرم اٌمتش همان خواهند — که بمختار حیدر اندازد

تا زمین برکتف زخلعت روز — طیلسان مزعفر اندازد

دولتش باد تا بساط جلال — بر زمین مکدّر اندازد

قدرتش باد تا طراز کمال — بر سپهر معمّر اندازد

درستایش نصرةالدین ابوالمظفر اصفهبد لیالواشیر پادشاه مازندران سروده(ج)

گردون‌نقاب‌صبح بعمدابرافکند (د) — راز دل زمانه بصحرا برافکند

مستان صبح چهره مطرّا بمی کنند — کاین پیر طیلسان مطرّا برافکند

جنید شیب[2] مقرعهٔ صبحدم کنون — ترسم که نقره خنک ببالا برافکند

درده‌رکاب[3]می که شعاعش عنان‌زنان — برخنك صبح برقع رعنا برافکند

گردون‌یهودیانه[4] بکتف کبودخویش — آن‌زردپاره‌بین که‌چه پیدا برافکند

چون برکشد قوارهٔ دیبا زجیب صبح — سحرا که بر قوارهٔ دیبا برافکند

(ا) که که ازتنك‌آهن—عبد : که که سنك. (ب)بشه‌شیرمنظر. (ج)عبد: اصفهبدلیالواشیر (د)عبد:رخسار صبح پرده.

---

۱ ـ سه دختر : بنات‌النعش است . ۲ ـ شیب : رشتهٔ تازیانه . ۳ ـ رکاب (بروزن نقاب) پیاله‌ای‌باشد هشت پهلو ودراز . ٤ـ یهودیانه پارچه زردی که یهودان برای فرق خود با مسلمانان برلباس دوزند .

هر صبحدم که برچند آن مهرها فلك　　بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند

با مهر ها کنیم قدحها چو آسمان　　آن کعبتین بـرقعهٔ مینا برافکند

دریاکشان کوه جگر باده ای بکف　　کز تف بکوه لرزهٔ دریا برافکند

کیخسروانه جام ز خون سیاوشان　　کنج فراسیاب بسیما برافکند

عاشق برغم سبحهٔ زاهـد کند صبوح　　بس جرعه هم بزاهد قرآ برافکند

از جام دجله دجله کشد پس بروی خاك　　از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند

آب حیات نوشد پس خاك مردگان　　برروی هفت دخمهٔ خضرا برافکند

از بسکه جرعه بر تن افسردهٔ زمین　　آن آتشین دواج[1] سراپا برافکند

گردد زمین زجرعه چنان مست کز درون　　هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند

اول کسیکه خاك شود جرعه را منم　　چون دست صبح قرعهٔ صهبا برافکند

ساقی بیاد دار که چون جام می‌دهی　　بحری دهی که کوه غم ازجا برافکند

یك گوش ماهی[2] ازهمه کس بیش ده مرا　　یا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند

می لعل ده چو ناخنهٔ دیـدهٔ شفق　　تا رنـگ صبح ناخن مارا برافکند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن　　گلگونه صبح راشفق آسا برافکند

آبستنانه عدهٔ توبه مدار بیش　　کاسیب توبه قفل بدل‌ها برافکند

آن عده داربکر طلب کن که روح را　　آبستنی بمریم عذرا برافکند

هرهفت کرده پردگی رز[3] بمجلس آر(ا)　　تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند

بنیاد عقل بر فکند خوانچهٔ صبوح　　عقل آفت است هیچ مگو تا برافکند(ب)

داری گشاد نـامهٔ[4] جان در ده فلك　　گوده کیاکه نزل تو اینجا برافکند

کس نیست درده ارچه علف خانهٔ بجاست　　کس برعلف چه نزل مهیا برافکند

چون لاشهٔ توسخره گرفتند برتو چرخ　　منت بنزل یك تن تنها برافکند

امروز کم خور انده فرداچه دانی آنك　　ایام، قفل بر در فـردا برافکند

(ا) عبد : بخر که . (ب) عبد: عقل است هیچ مگو تا برافکند .

۱- دواج : لحاف . ۲- گوش ماهی : پیـاله‌ای را گویند که ازصدف سازند . ۳- پـردگی رز کنایه از شراب انگور باشد . ٤- گشادنامه : فرمان پادشاهانرا گویند و آنرا بعربی منشور خوانند .

منقل بر آر چون دل عاشق که حجره را (ا) رنگ سرشك عاشق شیدا برافکند
سرد است سخت سنبلهٔ رز بخرمن آر تا سستی بعقرب سرما برافکند
بی صرفه در تنور کن آن زرّ صرف را کوشعله ها بصرفه و عوّا[۱] برافکند
گوئی که خرمگس پر دازخان عنکبوت (ب) بر پرّ سبز رنگ غبیرا[۲] برافکند
ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب زو ذره های لایتجزا برافکند
ازهر دریچه شکل صلیبی چو رومیان برخیل رنك رنك بحیرا[۳] برافکند(ج)
نالنده اسقفی[۴] ز بر بستر پلاس رومی لحاف زرد بپهنا برافکند
غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند خیل پری شکست به غوغا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان پروین صفت کواکب رخشا برافکند
طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو گاورس[۵] ریزهای منقّا برافکند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان می راز عاشقان شکیبا برافکند
ساقی تذرو رنك بطوق غبب چو کبك طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو چو خون کبوتران (د) می بین که رنك عیدچه زیبا برافکند
ز آن خاتم سهیل نشان[۶] بین که بر زمین چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین پس مهر جم بخاتم گویا برافکند
چون بلبله[۷] دهان بدهان قدح برد گوئی که عروه بال بعفرا[۸] برافکند
یا فاخته که لب بلب بچّه آورد از حلق ناردان[۹] مصفا برافکند
خیکست زنگی خفقان دار کز جگر وقت دهان گشاهمه صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع خجلت بروی زهرهٔ زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر تب لرزهٔ تنا تننانا برافکند

(ا) منقل در آر . (ب) عبد : خوان عنکبوت . (ج) بر زنك زنك روی بحیرا . (د) عبد: چوپای کبوتران

۱–صرفه وعوا نام دو منزل از منازل قمر . ۲–غبیرا: نوعی گیاه است. ۳–بحیرا بروزن (نصیرا) نام راهبی وزاهدی بوده است که قصهٔ شناختن او پیغمبر آخرالزمان را در تاریخ ذکر کرده اند . ٤– اسقف (بضم اول وقاف وسکون ثانی وفا) قاضی ترسایان را گویند وشخصی را نیز گویند ازایشان که بجهت ریاضت خودرا بزنجیر بندد . ٥–گاورس دانه ایست تلخ مزه که میان کشتزار گندم روید . ٦– خاتم سهیل نشان : کنایه از دهان محبوب ومعشوق وشاهد وساقی باشد . ٧– بلبله : (بفتح اول وثالث ولام) کوزه لوله دار را گویند . ٨– عفرا (بروزن صفرا) معشوق عروه است (بفتح عین و واو) و ایشان هردو از بنی عذره بوده اند وعروه در آرزوی معشوق خود بمرد . ٩– ناردان : معروف است که دانهٔ انار ترش باشد .

چنگی بده بلورین ماهی آب دار
چون آب لرزه وقت‌محاکا برافکند

بربط کریست هشت‌زبان کش بهشت گوش
هردم شکنجه دست توانا برافکند

چنگست‌پای‌بسته‌سرافکنده‌خشك‌تن
چون لاره‌یی که گوشت زاحشا برافکند

نایست بسته حلق و گرفته دهان‌چرا
کز سرفه خون قنینهٔ حمرا برافکند

درچنبر دف آهو و گوراست‌ویوز و سك
کاین صف بر آن کمین بمدارا برافکند(ا)

حلق رباب بسته طنابست اسیر وار
کز دردحلق ناله بر اعضا برافکند

درّ دری که خاطر خاقانی آورد
قیمت ببزم خسرو والا برافکند

رعد سپید مهرهٔ شاه فلك غلام (ب)
بر بوقبیس لرزه ز آوا برافکند

خورشیدجام خسروایران بجرعه‌ریز(ج)
بر خاك اختران مجزا برافکند

تاج وسریرخسرومازندران زرشك
خورشید را گداز همانا برافکند

مطلع دوم

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند
بر گستوان[1] بدلدل شهبا[2] برافکند

سلطان یکسوارهٔ گردون بجنك‌وی
بر چرمه[3] تنك بندد وهرّا برافکند

بابیست ویك وشاق زسقلاب‌ترك‌وار[4]
برراه دی کمین بمفاجا برافکند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
برحوت یونسی بتماشا برافکند

ماهی نهنك‌وار بحلقش فرو برد
چون یونسش‌دوباره بصحرا برافکند

چشمه‌بماهی آید وچون پشت‌ماهیان
زیور بروی مرکز غبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانهٔ مسیح
بر خاك مرده باد مسیحا برافکند

آن مطبخی باغ نهد چشم بربره
همچون‌بره‌که چشم بمرعی برافکند

از پشت‌کوه. چادر احرام برکشید
برکتف ابر، چادر ترسا[5] برافکند

(ا) بمدرا برافکند. (ب) مهرهٔ جمشید ابردست. (ج) جام شاه مظفر.

---

۱ ـ برگستوان: پوششی باشد که در روز جنك پوشند و اسب را نیز پوشانند. ۲ ـ شهبا مونث اشهب است. ۳ـ چرمه (بروزن نرمه) مطلق اسب راگویند عموماً واسب سفید موی را خصوصاً. ٤ـ کواکب شمالی بیست ویکند وچون آفتاب بحمل‌آیدمسیر بجانب شمال کنند وسقلاب شهری است درجانب‌شمال «عبد: نقل از شرح». ٥ـ چادر ترسا وطاوجامه‌ای باشد زرد وکبود درهم بافته ـ وکنایه از شفق وروشنائی آفتاب‌هم‌هست.

چون باد زند پیچی[۱] کهسار برکشد   برخاك وخاره سندس وخارا برافکند
مغز هوا ز فضلهٔ دی در زکام بود   ابرش طلی بوجد مداوا برافکند
گرشب گذار داد ببزغاله روز را   تا هرچه داشت قاعدهٔ عذرا برافکند
شب‌را زگوسفند نهد دنبه آفتاب[۲]   تا کاهش دقش بمدارا برافکند
در پردهٔ خماهنی[۳] ابر سکاهنی[٤]   رنگ خضاب برسر دنیا بر افکند
قوس قزح بکاغذ شامی به شامگاه   ازهفت‌رنگ‌بین که‌چه‌طغرا برافکند
روزاز برای نقل کشی موکب بهار (ا)   پالان‌بتوسن‌استرگرما برافکند (ب)
روزازپی کمین چو سکندر کشد کمان   برخیل شب هزیمت دارا برافکند
روزارنه‌عکس تیغ‌ملك‌بوالمظفراست   پس‌چون‌کمین بلشکراعدا برافکند
روزارنه‌تیغ‌خسرومازندران‌شده‌ست   چون بشکند نهال ستم یا برافکند
اعظم سپهبد آنکه‌کشد تیغ زهرفام   زهره زشیر شرزه بهیجا برافکند (ج)
کیخسرو هدی‌که غلامانش راخراج   طمغاج‌خان[٥] بتبّت ویغما بر افکند
حمل خزانه اش بسمرقند برنهد   نزل ستانه اش ببخارا بر افکند
تابس نه دیر والی شام و شه یمن   باجش بمصر و ساو[٦] بصنعا بر افکند
ملك عجم بکوشش دولت بپرورد   نام عرب ببخشش نعما بر افکند
چون‌زآب‌خضرجام‌سکندرکشد ببزم   گنج سکندر از پی یغما بر افکند
بدرسماك نیزه که بر قلب مملکت   اکسیرها ز سعد موفّا بر افکند
زآن‌رمح[۷] مارسان زدم کژدم فلك   بیرون کند گره بزبانا[۸] بر افکند

(ا) از برای نعل‌کشی . (ب) استرگویا . (ج) عبد : زهره زبیم شرزه هیجا برافکند .

۱ـ زند پیچی : جامهٔ فراخ ریسمانی سفید کنده وهنگفت وسطبری باشد که پارچهٔ آنرا بسیارسفت بافته باشندوبعضی گویند زندپیچی پارچه‌ای‌باشد درنهایت درشتی وسفتی وسفیدی . ۲ـ دنبه‌نهادن‌کنایه از فریب وبازی باشد ۳ـ خماهن (بروزن گشادن) بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگ بسرخی مایل باشد وبعضی گویند مهره‌ایست سیاه مایل بسرخی . ٤ـ سکاهن (بکسراول‌وفتحها وسکون نون رنك سیاهی راگویند که ازسرکه وآهن ترتیب دهند وبدان جامه وچیزهای دیگر رنك کنند وکفش‌دوزان بجهت چرم رنك‌کردن سازند . ٥ـ طمغاج‌خان : نام‌پادشاه تبت ویغماست . ٦ـ ساو (بروزن گاو) بمعنی باج وخراج است وآن زری باشد که پادشاهان قوی ازپادشاهان ضعیف بگیرند . ۷ـ رمح : نیزه . ۸ـ زبانا نام‌دوستاره در دوشاخ عقرب ومنزلی از منازل قمر .

پشت کمان و تیر چلیپا کند بـرزم ... تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند (ا)

شمشیر نصرة الدین چون پرّ جبرئیل ... خسف سبا بکشور اعدا برافکند

بخت کیالواشیر از نه فلک گذشت (ب) ... سایه بهشت جنت مأوا برافکند

نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح ... تا نقش آن بعرش معلّی بر افکند

ز اشکال تیغ او قلم تیز هندسی ... برسطح ماه خـطّ معما بر افکند

ترتیب قوقهٔ[1] کله بندگانش راست ... رنگی که آفتاب بخارا بر افکند

هرشب برای طرف کمرهای خادمانش ... دریای چرخ لؤلؤ لالا بر افکند

هرسال مه سیاه شود بر امید آنک ... روزیش نـام خادم و لالا بر افکند

آقسنقریست[2] روز و قراسنقریست[3] شب ... بر هردو نام بنده و مولی بر افکند

آبای علوبند کمردار و این خلف (ج) ... راضی بدانکه سایه به آبا بر افکند

مشفق پدر مرید پسر به بود که نخل ... بر تن کمر بخدمت خرما برافکند

گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس (د) ... ظلّ همای رایت علیـا برافکند

در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق ... بر دوش طیلسان اطعنا برافکند

فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش ... کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند

ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی ... زین بر براق رفعت والا برافکند

مهماز[4] او بپهلوی سرطان کند گذار ... گر همتش لگام بجوزا برافکند

آنکه از جناب[5] شاه بجنت بردنشان ... رشك گران بجنت مأوی برافکند

شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهد ... گر بر فلک نظر بمعادا برافکند

گر نه بقای شاه حمایت کند فنا ... بیخ نژاد آدم و حوّا برافکند

درمجمعی که شاه و دگر خسروان بوند ... او کل بود که سهم بر اجزا برافکند

آری که آفتاب مجرّد بیک شعاع ... بیخ کواکب شب یلدا برافکند

(ا) تا اسم روم ، رسم چلیپا برافکند . (ب) تخت کیالواشیر . (ج) کمردار این خلف . (د) گر بهر فتح ملك کیان

---

۱ – قوقه (بضم اول وفتح ثالث) بمعنی قوقوست که تکمهٔ کلاه وپیراهن وامثال آن باشد . ۲ ـ آقسنقر : مرغی است سفید ودراینجا کنایه از روز است . ۳ ـ قراسنقر مرغیست سیاه ودراینجا کنایه ازشب است . ٤ ـ مهماز (بکسر اول وسکون ثانی ومیم بالف کشیده وزای نقطه دارزده) مهمیز راگویند وآن میخی باشد که برپاشنهٔ کفش وموزه محکم کنند وبرپهلوی اسب فرو برند تابجست وخیز درآید . ٥ـ جناب : آستان ودرگاه .

روح القدس بشیبد[۱] اگر بکرهمتش　　پرده در این سراچهٔ اشیا برافکند
نشگفت اگرزهوش شودموسی آنزمان　　کایزد بطور نور تجلّی برافکند
نظّارگان مصر بریدند دست ازآنك　　یوسف نقاب طلعت غرّا برافکند
از خلق یوسفیش بپیرانه سر جهان　　پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند
سر برکشد کرم چو کف شه مسیح‌وار　　بر قالب کرم دم احیا برافکند
صخره بر آورد سر رفعت چو مصطفی　　شکل قدم بصخرهٔ صمّا برافکند
بس دوزخی‌است خصمش ازآنرخ‌روشدست　　کآتش بزرّ ناسره گونا برافکند
چه خصم بر نوای ملکش کند گذر　　چه خوك دم بمسجد اقصی برافکند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند　　یا بولهب چه وهن بطاها برافکند ؟
نقصی یکاسهٔ زر پرویز کی رسد　　زآن خرمگس که سایه‌بسکبا[۲] برافکند
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد　　کس دیوراچه زیور حورا برافکند
مدبر بزاد خصمش و گوید که مقبلم　　بر خویش این لقب بچه یا را برافکند
نه‌دمنه[۳]چون‌اسدنه‌درمنه[۴]چوسنبله است　　هر چند نام بیهده کانا برافکند
دستش بنیزه‌ای که علی‌الروس اژدهاست　　اقلیم روس را به تعدّا برافکند
از نام شاه و نام بد اندیش او فلك　　بر لوح بخت خط معمّا برافکند
زآن نام فرّ بدین سر مسعود بر نهد　　زان نام اخ بدان دل دروا برافکند
هر شیر خواره را نرساند بهفت‌خوان　　نام سفندیار که ماما برافکند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست　　نام آن بود که دولت برنا برافکند
اسم بلند هم به بلند اختری دهد　　چون روزگار قرعهٔ اسما برافکند
دست توشمس‌وخطّی[۵]تو خط استواست　　کاقلیم شرك را بتعزّا برافکند
آری بنای جادوی فرعون از جهان　　ثعبان اسود و ید بیضا برافکند

---

۱ ـ بشیبد : یعنی بلرزد .　۲ـ سکبا : بمعنی آش سر که است «چه سك» بمعنی سر که و «با» بمعنی آش است . ۳ـ دمنه : نام‌شغالیست که در کتاب کلیله‌ودمنه احوال اوذکر شده است . ٤ـ درمنه : گیاهیست بیابانی که بوتهٔ آن بمصرف سوخت میرسد . ٥ـ خط : نام بخشی است در بحرین که قطیف و قطر وعقر درآن بخش افتاده‌اند .

گفتم که آفتاب کفی سهوم اوفتاد سهم تو سهو بردل دانا برافکند

خود آفتاب پیش سخای توسائلیست (ا) کش لرز شرم وقت تقاضا برافکند

دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم عم دوزخی براین دل دروا برافکند

زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر چشمم نظر بمجلس اعلی برافکند

حربا[۱] منم تو قرصهٔ شمسی، روا بود گرقرص شمس نور بحربا برافکند

زرداست روی آزم وخوش ذوقِ خاطرم چون زعفران که گونه بحلوا برافکند

آزاده‌بند گیت رهاچون کند چودیو(ب) کو خرمن بهشت بنکبا برافکند

کس خدمتت گذارد یا خود بقحط سال از حلق کس نوالهٔ حلوا برافکند

ملك‌عجم چوطعمهٔ ترکان اعجمی است عاقل کجا بساط تمنا برافکند

تن گرچه‌سو[۲] واکمك[۳] ازایشان طلب کند کی مهرشه بآتسز[۴] و بغرا برافکند

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند بر زاغ کی محبت عنقا برافکند

یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود ضریر[۵] گر مهر یوسفی بیهودا[۶] برافکند

بهرام ننگرد به براهام[۷] چون نظر برخان وخوان لنبك[۸] سقا برافکند

آن کش غرض زبادیه بیت الحرام بود کی چشم دل بحلّه و احیا برافکند

آنکس که‌یافت طوبی‌وطرف ریاض خلد طرفه بود که چشم بطرفا[۹] برافکند

این شعرهر که بشنود از شاعران‌عصر زهره زرشك صاحب انشا برافکند

کو عنصری‌که بشنود این شعر آبدار تا خاك بر دهان مجارا برافکند

چندان بمان که ماه نو آید عیان زشرق وز سوی غرب صبح تلالا برافکند(ج)

بادت سعادت ابد و با تو بخت‌را مهری که جان سعد باسما[۱۰] برافکند

(ا) خود پیشت آفتاب چومن هست سائلی. (ب) عبد: جانم ستانهٔ نورها چون کند. (ج) عبد: شمس تلالا

۱ – حربا: بلغت سریانی نوعی از سوسمارباشد و آنرا بفارسی آفتاب‌پرست گویند. ۲ – آب‌رادرزبان ترکی «سو» میگویند. ۳ – نان را بترکی «اکماك» گویند. ۴ – آتسز: نام سومین فرمانروای سلسله خوارزمشاهیست. آتسز پسر محمدبن انوشتکین ونخستین‌کسی است که در فرمانروایی خوارزم علم استقلال برداشت. ۵ – ضریر: کور. ۶ – یهودا نام یکی ازپسران حضرت یعقوب است. ۷– براهام: (بروزن فراهام) نام‌جهودی که بهرام مال اورا بلنبك سقا داد. ۸ – لنبك: نام سقائی بوده بسیارکریم درزمان بهرام‌گور و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهام یهودی را باو داد. ۹– طرفا: درخت گز وچوب گزرا گویند. ۱۰–سعدو اسماء نام عاشق و معشوقیست درعرب.

بخت تو خواب دیدهٔ بیدار تاز امن بر چشم فتنه خواب مهنّا برافکند
تو شاد خوار عافیتی تا وبای غم طاعون بطاعن حسد آوا برافکند(ا)
عدل تو آن طرازکه بر آستین‌ملك هر روز نو طراز مثنّا برافکند
خصمان اسیر قهرتو تا هم بدست قهر بنیادشان خدای تعالی برافکند

هنگامیکه اورا از رفتن بخراسان منع میکردند مشتاقانه این قصیده را سرود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسانرا چو من مرغی مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج دُرها نتوان برد ببازار عراق (ب) گر ببازار خراسان شدنم نگذارند
نه‌نه سرچشمه حیوان بخراسان خیزد چون‌نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون‌سکندرمن وتحویل بظلمات عراق که‌سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسیم منظر من بام چهارم فلك است که به هشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچوعیسی گل‌وریحان زنفس بردهمت گرچه‌نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسائت ز من‌آمدکه بدین تشنه‌دلی بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابیست چنان پاك ومن آلوده جبین با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
یا من آن پیل غریوان در ابرهه ام که سوی کعبهٔ دیّان شدنم نگذارند
آری افلاك‌معالیست خراسان چه عجب که برافلاك چوشیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم باری همه ره شادان دل دل ندانست‌که شادان شدنم نگذارند
ری‌خراس است وخراسان شده‌ایوان ارم در خراسم که بایوان شدنم نگذارند
در خراس[۱] ری از ایوان خراسان پرسم گرچه این‌طایفه‌پرسان شدنم نگذارند
گردن‌من بطنابیست که چون گاوخراس سوس روغنکده مهمان شدنم نگذارند
هستم‌آن نطفهٔ مضغه شده کزبعد سه‌ماه خون شوم بازکه انسان شدنم نگذارند

(ا) عبد : بطاعن حسدآرا برافکند . (ب) گنج درها نتوان دید ببازار عراق - گنج درها نتوان یافت بدریای عراق .

---

۱ - خراس : آسیای بزرگی راگویند که‌به‌چارپا گردد نه بآب .

از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود ... که گه صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب ... خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که بدیمه شکفم ... که بهنگامهٔ نیسان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان ز سران ... چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریای طلب غرقه مگر ... کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند
گر چو خر گوش کنم پیروی شیر چه سود ... که چو آتش بنیستان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری ... چه نشینم که بپنهان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنك ... مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشك غیوران از چشم ... که ز غیرت سوی مژ گان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال ... چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشك سخنم مغز خراسان بگرفت ... میرود بوی، گر ایشان شدنم نگذارند
گوی من صدپی از آنسوی سرمیدان شد ... گرچه باگوی بمیدان شدنم نگذارند
فید[1] بیفائده بینم ری و من فید نشین ... که سوی کعبهٔ ایمان شدنم نگذارند
روضهٔ پاك رضا دیدن اگر طغیانست ... شاید ار برره طغیان شدنم نگذارند
ور ببسطام شدن نیز ز بی سامانیست ... پس سران بی‌سر و سامان شدنم نگذارند
این دو صادق خردورای که میزان دلند ... بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که پیکان ره توفیقند ... بر سر شهره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم ... کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند ... بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تأیید فریدونی بخت(ا) ... طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم ازعشق خراسان کم اوطان بگرفت ... وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند
ازوطن دورم و امید خراسانم نیست ... که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
ویحك آن موم جدامانده زشهدم که کنون ... محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

(ا) عبد : تایید فریدونی و بخت

۱ ــ فید : منزلیست درراه مکه

فتنه ازمن چه نویسدکه مرا دانش ودین — دو رقیبند که فتّان شدنم نگذارند
ترس‌چاه وغم جان دارم وزین‌هردوسبب — بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه بر چاه همی ترسم و برجان که مباد — چاه وجانی که تن آسان‌شدنم نگذارند
«هِرِقلم»[1] مهر نبی ورزم و دشمن‌دارم — تاج وتختی که مسلمان شدنم نگذارند
هم‌گذارند که گوی سر میدان گردم — گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر ببحر — باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
وآن شرارم که بقوت برسم سوی اثیر — چون‌شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن — هم بتبریز بفرمان شدنم نگذارند
زپی آنکه‌دوجا مکتب و دکان دارم (ا) — نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه را رشوره دهم — بو که در راه گروکان‌شدنم نگذارند
ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن — گرنه موران بسرخان شدنم نگذارند(ب)

این قصیده‌را درزمان کودکی در ستایش فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه سروده است

صفتی است حسن او راکه بو هم در نیاید — روشیست عشق اورا که بگفت بر نیاید
علم‌الله ای عزیزان‌که جمال روی آن‌بت(ج) — بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا نجنبد — چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید
ز لبش‌نشان چه جوئی زدلم سخن چه‌رانی — نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید
چوصدف گشاد لعلش‌چوسنان کشیدجزعش — نبود که چشم وگوشم صدف و گهر نیاید
چه دوم که اسب‌صبرم نرسد بگردوصلش — چه‌کنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید
چو مدد زبخت خواهم دل ازاوغرض نیابد — چو درخت زهر کارم براز او شکر نیاید
نه وراست اختیاری که کم از کم ببیند — نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

(ا) نسخه ازپی علم دوجا . (ب) عبد: گرنه موران بسرکان شدنم . (ج) روی‌آن‌مه

---

۱ - هرقل درقدیم لقب پادشاهان روم بوده است :

دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت‌نی‌نی — سر و زر نثار ماکن که چنین بسر نیاید
اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی[۱] — بوفای او که جانم هم از آن بـدر نیاید
شب عید چون در آمد ز در وثاق گفتی — که ز شرم طلعت اومه عید بر نیاید
بنیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم — بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا — سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید
شه شه نشان منوچهر افق سپهر ملکت — که زنه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
چه یگانه ایست کو را بسه بعد در دوعالم — ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش — که زمانه به کند هم که بدان گذر نیاید
چه خطر بود سگی را که ندم زند بجائی — کـه پلنك در وی الا ز ره خطر نیاید
بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد — بیقین شناس کانجا پشه‌ای به پر نیاید
عدوابله است ورنه خرد آن بود که مردم — دم اژدها نگیرد پی شرنر نیاید
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دایم — سردیو برد آری ز فرشته شیر نیاید
همه کامها که دارد ز فلك بیابد ارچه — مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید
غذی از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن — غذی از دهان بیکره بسوی جگر نیاید
چه‌شده است اگرمخالف‌سرحکم او ندارد — چه‌زبان‌که بوالخلافی پی بو البشر نیاید(ا)
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور — که شعار دولتت را فلك آستر نیاید
توبجای خصم ملکت ز کرم نه ای مقصر — چه گنه ترا که در وی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش است این که ز امتداد سرمه — بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
سر نیزهٔ تو خورده قسمی بدولت تو — که از این پس آبخوردش بجزازخزر نیاید
بمصاف سرکشان در چو تو تیغ‌زن نخیزد — بسریر خسروان بر چو تو تا جور نیاید
چو دل‌تو گفته باشم سخن از جهان نگویم — که چو بحر برشماری سخن ازشمر نیاید
بخجستگی عیدت چه دعا کنم که دانم — که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید

(ا) بوالخلاف آدم احمق را گویند .

۱ـ خشك جان : کنایه از مردم بی فضل وبی هنر وناقابل باشد وشخصی را نیز گویند که‌لذت عشق‌نچشیده وعاشقی نکرده وازیاد دوست محروم‌باشد.

بهزار دل زمانه ببقا حریف بادت — که زمانه را حریفی ز تو خوبتر نیاید
تونهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت — که بباغ ملك سروی ز تو تازه تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی — که جهان‌آب وگل را به از این نظر نیاید

درستایش صفوة الدین بانوی شروانشاه اخستان گوید

بانوی تاجدار مـرا طوقـدار کـرد — طوق مرا چو تاج فلك آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده،کومـرا — چون طفل شیرخوار عرب طوقدار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر — چون کام روزه دار و لب شیرخوار کرد
بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او — اکنون ز شکر گوش مرا گوشوار کرد
هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار — آن گنج زر فشان خزان اختیار کرد
از زرکش و ممـزج و اطلس وناق من — چون خیمهٔ خزان و شراع بهار کرد
زربفت روزرا فلك از اطلس هوا — خواهدبراین ممزج و زرکش نثار کرد
کرد آفتاب وصبح کلاه و لباچه[1]ام — این زرکش مغرّق وآن زرنگار کرد
وآنگه ز ماه وزهره کلاه و لباچه را — هم قوقه[2] و هم انگلهٔ[3] شاهوار کرد
از جنس کارگاه نشابور و کار روم — بر من خراج روم و نشابورخوار کرد
بر اسب بخت کرد سوارم بتازگی — تا خلعتم ممـزج و اسب و سوار کرد
اززرزمه[4] رزمه اطلس‌وازکیسه کیسه سیم — دستم سمن ستان و برم لاله زار کرد
چون آفتاب زرد و شفق خانهٔ مرا — اززردوسرخ زرکش اطلس نگار کرد
تا خجلتم بسان شفق سرخ روی‌ساخت — شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد
درروزه بودم از سخن اوجامهٔ دو عید — برمن فکند و عهد مرا عید وار کرد
دیدم‌دو عید وروزه گشادم باآب‌شکر — هر کو دو عید دید ز روزه کنار کرد
هردم بآب شکر وضو تازه میکنم — تا فرض شکر او بتوانم گزار کرد
درگاه اوست قبله و من درنماز شکر — تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد

۱ـ لباچه : بالاپوش ، ۲ـ قوقه : (بضم‌اول وفتح ثالث) بمعنی‌قوقوست که تکمه کلاه وگریبان وامثال آن باشد . ۳ـ انگله (بروزن حنظله) گوی گریبان وتکمهٔ کلاه باشد وگویند حلقه‌ایست که تکمه وگوی را ازآن بگذرانند . ٤ـ رزمه (بفتح اول وثالث وسکون ثانی) بقچهٔ رخت‌راگویند .

چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود ... بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد
اصل و تبارش از عربست و کیان ملك ... با من کرم بنسبت اصل و تبار کرد
انعامش از تبار گذشته است و چون توان ... ذرّات آفتاب فلك را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار ... تا ساز روزگار مرا سازگار کرد
خلقند شرمسار ز فریاد من که من ... فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم ببحر منّت و آواز الغریق ... چندان زدم که حلقهٔ حلقم فکار کرد
ازبسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم ... جمع ملائکه در گوش استوار کرد(ا)
خاقانیست بر در او زینهاریی ... وین زینهاری از کرمش زینهار کرد
گر بر درش درختك دانا[1] شدم چه باك ... کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان ... من هدهدی که عقل بمن افتخار کرد
هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت ... بختش بخلعت ملك امیدوار کرد
تا بشنود جهان که فلك مرغ را نواخت ... بلقیس خلعه داد وسلیمان شعار کرد
این بیت بی من از قلم من فتاد از آنك ... نتوان عطای شه بستم خواستار کرد
زیرا بخاك و خاره دهد خرقه آفتاب ... هر کآفتاب دید چنین اعتبار کرد
بینی بآفتاب که بر تافت بامداد ... بر خاك ره نسیج[2] زر اندود بار کرد
چه سود ز آفتاب گریبان سرورا ... کو زرّ و لعل دربن دامان خار کرد
شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال(ب) ... از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد
زنگار خورده جنك کند ذوالفقار من(ج) ... کاخر بذوالفقار توان کارزار کرد
شاه سخن منم شعرا دزد گنج من ... بس دزد را که شاه بر افراز دار کرد
از نام من شدند بآواز و طرفه نیست ... صبحی که دزد سر زده را تار و مار کرد
نی نی اگرچه معجزه دارم چو عاجزم (د) ... بخت نهفته را نتوان آشکار کرد

(ا) جمله ملائکه . (ب) شاه یزیدیان علی آسا و ذوالجلال . (ج) عبد : چند کند ذوالفقار من .
(د) اگرچه معجزه دارم نه عاجزم . عبد: نی نی اگرچه معجزه دارم که عاجزم

---

۱ درختك دانا: درختی است که بهر طرف که آفتاب برود بطرف آن روی کند . ۲ ـ نسیج : جامه حریر زربافته باشد .

امّید آبروی ندارم بلطف شاه (ا) ... کامسال کمتر است قبولی که پار کرد
موئی شدم که موی شکافم بتیر نطق ... کآسیب طالعم هـدف اضطرار کرد
گوئی حریر سرخ ملخ را زاشك‌خون ... بیم سیاه پوشی دیـدار سار[1] کرد
میگفتم ازسخن زروُ ز وری بکف کنم ... امید زرّ و زور مرا خوار و زار کرد(ب)
ماری بکف مرا دو زبانست این قلم ... دستم معـزّمی[2] شده کافسون مار کرد
نی پاره ای بدست و سواری کنم براو ... چون‌طفل کو براسب کدوئین سوار کرد(ج)
کس‌نی سوار دید که باشه مصاف داد ؟ ... وز نی ستور دید که در ره غبار کرد ؟
مانم بکودکی که ز نـارنج کفّـه ساخت ... پنداشت کـو ترازوی زرّ عیار کرد
آن کود کم کز آب دهان و درمنه چوب ... دولابکی میانـهٔ راهی بکار کرد
بخت رمیده را نتوان یافت چون توان ... ز آن تار کآفتاب تند بود و تار کرد
خود هیچ کرم بید شنید است هیچکس ... کوتار بست و تخم نهاد و حصار کرد
یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنید ... کآب دهن تنید و از آن بندغار کرد(د)
آنم که با دو کعبه مرا حـق خدمتست ... آری براین دو کعبه توان جان نثار کرد
این کعبه نورایزد و آن سنگ خاره بود ... آن کعبه پور آزر و این کردگار کرد
این کعبه‌درسرادق[3] شروان سریر داشت ... و آن کعبه در حدیقهٔ مکّـه قرار کرد
این کعبه در عجم عجمش سر گزیت[4] داد ... و آن کعبه در عرب عربش سبز ازار کرد
این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد ... و آن کعبه را خلیل حجر در یسار کرد
آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش ... آفاق وصف نافهٔ مشك تتار کرد
این کعبه شاه اعظم و ایزد ز قدرتش(ه) ... بر نـو عـروس فتح شه کامکار کرد
آن کعبه را کبوتر پـرّنده در حرم ... کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد
این کعبه را بجای کبوتر همای بخت ... کاندر حرم مجاورت این دیار کرد
شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام ... کایزد بحـجّ و کعبه مرا بختیار کرد

(ا) نی‌نی امیدروی ندارم . (ب) عبد : مرا زیروزار کرد . (ج) براسب کدوبن . (د) کاب دهن‌تنید و ازآن‌بیت ودار . (ه) عبد : ایثار قدرتش

۱ـسار : مرغ‌ملخ‌خوار. ۲ـمعزم : خوانندۀاورادوافسون . ۳ـسرادق: سراپرده،خیمه. ٤ـسر گزیت(بفتح‌کاف فارسی‌وکسر زای‌نقطه دار وسکون تحتانی وفوقانی) زیرا گویند که سرشمار کفار نموده از ایشان بطریق جزیه بگیرند چه گزیت‌بمعنی جزیه باشد .

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم کاین آرزو ز من دل امیدوار کرد
بانوی شرق وغرب مگر رخصه خواهدم کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در رثاء امام محمد بن یحیی و حادثهٔ حبس سنجر در فتنهٔ غز

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت واکنون بر آن زگال جگرها کباب شد
از سیل اشك بر سر طوفان حادثه خوناب قبه قبه به شکل حباب شد
چل گز سرشك خون زبر خاك بر گذشت لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد
دل‌سرد کن زدهر که همدست فتنه گشت اندیشه کن زپیل که هم جفت خواب شد
ایام سست رای وقدر سخت گیر گشت اوهام کند پای و قدر تیز ناب شد
دفع قضا به آه شب کندرو کنید هر چند بارگیر قضا تیز تاب شد
گر آتش درشت عذابیست بر نبات آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
عاقل کجا رود؟ که جهان، دار ظلم گشت نحل از کجا چرد؟ که گیا زهر ناب شد
ربع زمین بسان ربع مرد پیر (ا) از لرزه و هزاهز[۱] در اضطراب شد
کار جهان وبال جهان‌دان که بر خدنك پر عقاب آفت جان عقاب شد
افلاك را لباس مصیبت بساط گشت (ب) اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد
ماتم سرای گشت سپهر چهارمین روح الامین به تعزیت آفتاب شد
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند شام و سحر دو پیك کبوتر شتاب شد
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد
دوش آنزمان که طرهٔ شب شانه کرد چرخ موی سپید دهر به عنبر خضاب شد
در دست ارغنون زن گردون بر نك و شکل شب موی گشت ومه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملائکهٔ چرخ نوحه گر چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح که این چشم زخم چیست کاشکال وحال چرخ چنین ناصواب شد (ج)

(ا) عدد : برده پیر . (ب) افلاك را بساط مصیبت لباس گشت . (ج) کاشکال چرخ جمله چنین .

۱ــ هزاهز : جنبش وحرکتی را گویند که از ترس خصم درمیان لشکر بهم رسد .

صبح آه آتشین زجگر بر کشید و گفت دردا که کار های خراسان ز آب‌شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد محنت نصیب سنجرمالکرقاب شد(ا)
از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد وز قتل آن امام، پیمبر مصاب شد
بدعت زروی حادثه پشت هدی شکست شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب حربهٔ زرّین مکش که باز (ب) شمشیر سنجری ز قضا در قراب[۱] شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف دارالخلافهٔ تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ کآن بوتراب علم بزیر تراب شد
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک در تنگنای دهر وفاتنگیاب[۲] شد
آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود اکنون بپای پیل حوادث خراب شد
عزمت که ذی جناب خراسان درست بود برهم شکن که بوی امان‌ز آنجناب شد
برطاق نه حدیث سفر زآنکه روزگار چون طالع تو نامزد انقلاب شد
در حبسگاه شروان با درد دل بساز کان درد باتو توشهٔ یوم الحساب‌شد (ج)
گل در میان کوره بسی‌درد سرکشید تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار کان دلوها درید و رسن‌ها ز تاب شد
دولت بروزگار تواند اثر نمود حصرم بچار ماه تواند شراب شد
فتح سعادت از سر عزلت بر آیدت کو کشت زار عمر ترا فتح باب شد
عقل از برات‌عزلت، صاحب خراج گشت ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد
سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند هر چند هم لباس خلیفهٔ غراب شد
معجز عنان‌کش سخن تست اگرچه دهر با هر فسرده ای بوفا همرکاب شد
اول بناقصان نگرد دهر کز نخست انگشت کوچك‌است که جای حساب شد
ازطمطراق‌این کره‌چندین‌مترس‌از آنك(د) باد است کو دهل زن خیل‌سحاب شد

(ا) محنت رقیب . (ب) دهره زرین . (ج) عبد : کان درد با توتوشهٔ حسن‌المآب‌شد – عبد : کان درد راه توشهٔ یوم‌الحساب شد . (د) این کرهٔ نرمترس .

۱– قراب(بکسر اول) غلاف‌خنجر . ۲ – تنگیاب : آنچه بدشواری بدست‌آید وعزیزالوجود باشد .

بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت　　در تیه[۱] جهل خصم تو شرالدّواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده　　آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

این قصیده را در مرثیهٔ فرزند خویش امیر رشیدالدین سروده و آنرا ترنم المصائب گویند

صبحگاهی سر خونین جگر بگشائید　　ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشائید
دانه دانه گهر اشك ببارید چنانك　　گرهٔ رشتهٔ تسبیح ز سر بگشائید
خاك لب تشنهٔ خونست و ز سرچشمهٔ دل　　آب آتش زده چون چاه سقر بگشائید
نونواز چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو (۱)　　روی پرچین شده چون سفرهٔ زر بگشائید
سیل آب از جگر آرید سوی باغ دماغ　　ناودان مژه را راه گذر بگشائید
از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما　　گر چه زیر است رهش سوی زبر بگشائید
چون سیاهی عنب کاب دهد سرخ و شما　　سرخی خون ز سیاهی بصر بگشائید
تف خون کز مژه برلب زد ولب آبله کرد　　زمهریری ز لب آبله ور بگشائید
رخ نمك زار شد از اشك و ببست از تف آه　　برکهٔ اشك نمك را چو جگر بگشائید
بر وفای دل من ناله بر آرید چنانك　　چنبر این فلك شعبده گر بگشائید
چون دو شش جمع برائید چو یاران مسیح[۲]　　بر من این ششدر ایام مگر بگشائید
دل کبود است ز نیل فلك ار بتوانید　　بام خمخانهٔ نیلی بتبر بگشائید
زین دو نان فلك ارخوانچهٔ دو نان بینید　　تا نبینم که دهان از پی خور بگشائید
ازطرب روزه بگیرید و زخونریز سرشك　　نه بخوانریزهٔ این خوانچهٔ زر بگشائید
بجهان پشت مبندید و بیك صدمت آه　　مهرهٔ پشت جهان یك ز دگر بگشائید

(۱) نو بنو چشمهٔ خوناب .

۱- تیه : وادی که سرگردانی آرد .　۲- حواریون حضرت مسیح دوازده تن بوده‌اند .

گریه گر سوی مژه راه نیابد مژه را　　ره سوی گریه کزو نیست گذر بگشائید

گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشك　　راه آتل[1] سوی قندز بخزر بگشائید

لوح عبرت که خرد راست بکف برخوانید　　مشکل غصه که جان راست زبر بگشائید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله شد　　راه آنحامله را وقت سحر بگشائید

گربناهید رسانید چو کرنای خروش　　هشت گوش سر آن بربط کر بگشائید

ور بگریید بدرد از دم دریای سرشك　　گوش ماهی را هم راه خبر بگشائید

غم رصد وار ز لب باج نفس میگیرد　　لب ز بیم رصد غم بحذر بگشائید

بغم تازه مرائید شما یار کهن　　سر این بار غم عمر شکر بگشائید(ا)

خون گشاد از دل و شد در جگرم سدّه ببست　　این ببندید بجهد آن باثر بگشائید

آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد　　خون ز رگهای دل وسوسه گر بگشائید

نه کمید از شجر رز که گشاید رك آب　　رك خون همچو رك آب شجر بگشائید

دستخوش نست در این قمرهٔ خاکی که منم　　آه اگر ششدرهٔ دور قمر بگشائید

سحر چرخ از دو قوارهٔ مه و خور خوابم بست　　بند این ساحر هاروت سیر بگشائید

همه همخوابه و همدرد دل تنك منید　　مرکب خواب مرا تنك سفر بگشائید

نه نه چشمم پس ازین خواب میناد بخواب　　ور ببیند رك جانش بسهر بگشائید

خواب بد دیدم وازبیم خطرناکی خواب　　نیك بد رنك شدم بند خطر بگشائید

آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب　　سر این آتش و آن باغ ببر بگشائید

گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ　　رمز تعبیر ز آیات و سور بگشائید

آری آتش اجل و باغ ببر فرزنداست　　رفت فرزند شما زیور و فر بگشائید

نازنینان منا! مرد چراغ دل من　　همچو شمع ازمژه خوناب جگر بگشائید

خبر مرگ جگر گوشهٔ من گوش کنید　　شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بگشائید

اشك داود ببارید پس از نوحهٔ نوح　　تا ز طوفان مژه خون مدر بگشائید(ب)

(ا) عبد: سراین بارغم — سراین باد　(ب) خون هدر

---

[1] ـ آتل (بکسر ثالث بروزن ساحل) نام رودخانه ایست بسیار بزرك، ابتدای آن از بلاد روس وبلغارست و انتهای آن بحر خزر که دریای گیلان باشد. گویند قریب هشتاد نهر از آن جدا میشود که ازهیچ کدام آن اسب بآسانی نتواند گذاشت.

باد غم جست در لهو و طرب بربندید ... موج خون خاست در بهو[۱] وطرر[۲] بگشائید
سر سر باغچه و لب لب برکه بکنید ... رگ مرغان ز سرسرو خضر بگشائید
گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن و شاخ ... نا رسیده گل و نا پخته ثمر بگشائید
نخل بستان وترنج سرایوان ببرید (ا) ... نخل مومین را هم برك زبر بگشائید
خوان غم را پرطاوس مگس ران بچه کار ... بند آن مائده آرای بطر[۳] بگشائید
تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید ... طوق مشك ازگلوی قمری نر بگشائید
بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر ... گوش بر نوحهٔ زاغان بحضر بگشائید
گیسوی چنك و رك بازوی بربط ببرید ... گریه از چشم نی تیز نگر بگشائید
مسنداز تخت ومخدّه زنمط برگیرید (ب) ... حجراز بهو[٤] و ستاره[٥] زحجر[٦] بگشائید
گر چه غمخانه مارا نه حجر ماندو نه بهو ... هرچه آرایش طاقست ز بر بگشائید
جیب وگیسوی وشاقان[۷] وبتان باز کنید ... طوق و دستارچهٔ اسب وستر[۸] بگشائید
پرده بر روی سپیدان سمنبر ببرید ... ساخت از پشت سیاهان اغر[۹] بگشائید
کرته[۱۰] برقد غزالان چو قبا بشکافید ... چشمه از چشم گوزنان چوشمر بگشائید
ازکله قوقه[۱۱] و ازصدره[۱۲] علم[۱۳] بر گیرید ... وزحمایل زر و از جیب درر بگشائید
صورت از دفتر و حلیه ز قلم محو کنید ... حلی ازخنجر وکوکب زسپر بگشائید
صور ایوان از دود جگر تیره کنید ... هم بشنگرف مژه روی صور بگشائید
در دارالکتب و بام دبستان بکنید ... بر نظاره زدر و بام مفر بگشائید

(ا) شرف از سرایوان بکنید . (ب) نسخه : ممزج زنمط برگیرید .

۱– بهو : خانه ایست که جلو هرخانه یاخیمه وسراپرده برای مهمان میساختند . ۲– طرر : جمع طره کرانهٔ هرچیزی راگویند . ۳–بطر : شادی،شادکامی وسرمستی از وفور نعمت . ٤– بهو (بفتح‌اول وسکون ثانی) صفه وایوان و کوشك و بالاخانه را گویند . ٥– ستاره (بروزن شراره) نوعی از چادر باشد وخیمه‌ای را نیز گویند که ازپارچهٔ بسیارنازك دوزند بجهت منع‌مگس وپشه وآنرا دراین‌زمان پشه‌دان «پشه‌بند» گویند .

٦– حجر جمع حجره بمعنی غرفه است . ۷– وشاق (بکسراول بروزن‌عراق) غلام مقبول وپسرساده باشد . ۸ – ستر : مخفف استراست . ۹– سیاهان اغر : اسبهای سفید پیشانی‌سفید ، مقصوداست . ۱۰–کرته : بضم‌اول بمعنی‌پیراهن‌است ومعرب‌قرطه باشد وبعربی‌قمیص گویند . ۱۱– قوقه : تکمه‌ای که برکلاه میدوزند . ۱۲–صدره: سینه پوش . ۱۳– علم: سجاف لباس .

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید ... بن اجزای مقالات و سمر بگشائید

عبهر نثر ز هر شاخ و نگت باز کنید ... جوهر نظم زهر سلك غرر بگشائید

نسخهٔ رخ همه‌عجم‌ونقط است ازخطاشك ... زو معمای غم من بفکر بگشائید

مادرارشد قلم ولوح و دواتش بشکست ... خون بگریید چوبرهرسه‌نظر بگشائید

من رسالات و دواوین وکتب سوخته ام ... دیدهٔ بینش این حال ضرر بگشائید

پای نا خوانده رسید ونفر[1] مویه گران ... وارشیداه کنان راه نفر بگشائید

دشمنانرا که چنین سوخته دارندم‌حال(ا) ... راه بدهید و بروی همه در بگشائید

دوستانی که وفاشان ز ازل داشته ام (ب) ... چون درآیند ره‌ازپیش حشر بگشائید

تجدید مطلع

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشائید ... وز سر موی سر آغوش بزر بگشائید

ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید ... تاج لعل از سروپیرایه زبر بگشائید

آفتابم گرو شام و شما بسته حلی ... آن‌حلی همچوستاره بسحر بگشائید

شد شکسته کمرم دست بر آرید زجیب ... سرزنان ندبه‌کنان جیب‌وگهر بگشائید(ج)

مهره ازباز و ومعجرزجبین بازکنید (د)

یاره[2] ازساعد ویکدانه[3] زبر بگشائید

(ا) عبد: دشمنانرا که چنین سوخته دارندم دوست . (ب) دوستانی که نهانشان زوفا — عبد: دوستانی که وفاشان زنهان داشته‌ام . (ج) عبد : جیب‌وکمر . (د) در دونسخه : مجلس زجبین بازکنید .

۱ـنفر : جماعتی ازمردان راگویند. ۲ـ یاره : بروزن چاره است برنجن را گویند وآن حلقه‌ای باشد ازطلا و نقره وغیرآن که بیشتر زنان در دست کنند ویارق معرب آن است‌وبعربی سوار گویند . ۳ ـ یکدانه (بروزن‌افسانه) و نوعی ازهارباشد وآن چنانست که پنج شش رشته را بیاورند ودرهررشته پنج‌شش مروارید بکشند وهمه را جمع کنند وبر مجموع یك جوهری ازجواهربگذارند که سوراخ آن‌گشاده باشد وبازرشته‌ها را از هم متفرق سازند و برهریك چنددانه مروارید بطریق سابق بکشند وهمچنین همه را جمع کرده جوهری که سوراخ آن گشاده باشد برهمه بگذرانند و بهمین دستورتا آن مقدار که خواهند .

موی بند بزر از موی زره ور ببرید — عقرب از سنبلهٔ ماه سپر بگشائید
پس بموئی که ببرید ز بیداد فلك — همه زنار ببندید و کمر بگشائید
گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز — بندآن خوشه که آن بافته تر بگشائید
سکهٔ روی بناخن بخراشید چو زر — خون برنك شفق ازچشمهٔ خور بگشائید
بامدادان همه شیون بسر بام برید — ز آتشین آب مژه موج شرر بگشائید
پس آن کعبهٔ دلجان چوحجر بگذارید — بوفا زمزم خونین ز حجر بگشائید
آنك آن مرکب چوبین که سوارش قمراست — ره دروازه بر آن تنك مقر بگشائید
آنك آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات مدر — تشنگان را ره ظلمات مدر بگشائید
آنك آن یوسف احمدخوی من درچه وغار (ا) — زیور فخر و فر ازمصرومضر[۱] بگشائید
آنك آن تازه بهار دل من در دل خاك — از سحاب مژه خوناب مطر بگشائید
سروسیمین قلم زن شد ودر وصف رخش — سر زرّین قلم غالیه خور بگشائید
سروچون مهرگیا زیرزمین حصن گرفت — در حصنش بسواران نغر بگشائید
مادرش برسرخاکست بخون غرق وزنطق (ب) — دم فرو بست عجب دارم اگر بگشائید
اینهمه عجز زاشکال قدرممکن نیست (ج) — که شما مشکل این غم بهنر بگشائید
عقدهٔ بابلیان را بتوانید گشاد — نتوانید که اشکال قدر بگشائید
این توانید که مادر بفراق پسر است — پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید
پدر سوخته درحسرت روی پسراست — کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید
تا ببیند که بباغش نه سمن ماند ونه سرو — در آن باغ بآیین و خطر بگشائید
از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست — چشم بند امل از چشم بشر بگشائید
جای عجز است ومرانیست گمانی که شما — گره عجز به انگشت بشر بگشائید

(ا) یوسف احمدروی من — احمدیوسف روی من. (ب) عبد: بخون غرق زحلق — نسخه: بخون غرق وز خلق
(ج) عبد: اینهمه عاجز اشکال قدر.

۱- مضر: از اجداد پیغمبر اکرم.

در بیماری فرزند و تأثر از در گذشت وی گوید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید مایه جانیست ازو وام نظر باز دهید

هر براتی که شما راست ز معلوم مراد چون برانند بدیوان قدر باز دهید(ج)

ز آتش دل چو رسد دود سوی روزن چشم از سوی رخنهٔ لب جان بشر باز دهید

چار طوفان نو از چار گهر بگشائید گر شما جان ستمکش به گهر باز دهید

چون چراغید همه درستد و داد حیات کآنچه در شام ستانید سحر باز دهید

آب هر عشوه که درجیب شماریزد چرخ آسیا وار هم از دامن تر باز دهید

دیده چون خفت که تا خواب بدش بایددید دیده بد کرد جوابش به بتر بازدهید

دیده راخواب زخون خاست که خون آرد خواب هر چه خون جگر است آن بجگر بازدهید

شهر بندان بلاگر حشر ازصبر کنند خانه غوغای غمان برد حشر بازدهید

بس غریبند در این کوچهٔ شر، کوچ کنید بمقیمان نو این کوچهٔ شر بازدهید

چه نشانید جمازه بسر چشمهٔ آز بر نشینید و عنانرا بسفر بازدهید

بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را شرح این حادثهٔ عمر شکر بازدهید

همه همحالت و هم غصه و همدرد منید پاسخ حال من آراسته تر بازدهید

آن جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است دوش دانید که چون بود خبر بازدهید

همه بیمار نوازان و مسیحا نفسید مدد روح به بیمار مگر بازدهید

در علاجش ید بیضا بنمائید مگر کانش حسن بدان سبز شجر بازدهید

ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنك سرو و خورشید مرا سایه و فر بازدهید

هر عقاقیر[۱] که دارو کدهٔ بابل راست حاضر آرید و بها بدرهٔ زر بازدهید

هدیه پارنج[۲] طبیبان بمیانجی بنهید خواب بیمار پرستان بسهر[۳] بازدهید

تا چك[٤] عافیت از حاکم جان بستانید خط بیزاری آسایش و خور بازدهید

(ج) عبد : چون ترانند .

---

۱ — عقاقیر : دواها ، گیاههای داروئی . ۲ — پارنج : پولی باشد که بابت حق الزحمه میدهند .

۳ — سهر : بیداری . ٤ — چك : برات — وظیفه ومواجب .

سرو بالان که زبالین سرش آمد بستوه — دایگانـرا تن نالانش ببر بازدهید

روز پنجم بتب گرم و خوی سرد فتاد — شب هفتم خبر از حال دگر بازدهید

خوی تب گل گل برجبهت گلگون خطراست — آن صف پروین ز آن طرف قمر بازدهید

جوبجو هرچه زن دانه‌زن[1] ازجو بنمود — خبر آن زشفا یا ز خطر بازدهید

قرعه انداز کز ابجد صفت فال بگفت — شرح آنحال ز آیات و سور بازدهید

دانهٔ درّ که امانت بشما داد ستم — آن امانت بمن ایمن ز ضرر بازدهید

ماه من زرد چو شمع است وزبان کرده سیاه — مایهٔ نور بدان شمع بصر بازدهید

دور از آنمه اثری ماند تن دشمن او — گر توانید حیاتی باثر بازدهید

نه‌نه بیمار بحالیست نه امید بهی است — بد بتر شد همه اسباب حذر بازدهید

سیزده روز مه چاردهم تب زده بود (ا) — تب خدنك اجل انداخت سپر بازدهید

خط بخون باز همیداد طبیب از پی آن — جان برون شد چه جوابست خوش ار بازدهید

این طبیبان غلط بین همه محتالانند — همه را نسخه بدرّید وبسر بازدهید

نوشدارو و مفرّح که جوی فعل نکرد — هم بدان آسی آسمه نظر بازدهید

سحر ونیرنج[2] وطلسمات که سودی ننمود — هم بافسونگر هاروت سیر بازدهید

هیکل[3] ونشره وحرزی که اجل باز نداشت — هم بتغویذده شعبده گر بازدهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت — هم بکـذّاب سطرلاب نگر بازدهید

آن زگال آب وسپندی که مرض دفع نکرد — هم بدان پیرزن مخرقه در بازدهید(ب)

رشتهٔ پر گره و مهر تب قرّایان — هم بقرّا دم تسبیح شمر بازدهید

درحمایل سُرُو[4] وچنك چو سودیش نکرد — چنك شیر و سُرو آهوی نر بازدهید(ج)

(ا)عبد : سیزده روز مه‌چهارده شب‌تب‌زده بود — نسخه :سیزده روزمه چهاردهم خواب نداشت . (ب)مخرقه خر — مخرقه‌گر . (ج) عبد : چنك شیر وسروی‌آهوی‌نر

---

۱ ـ دانه زن (بروزن‌آمدن) نوعی از ساحران وجادوگران باشند درهندوستان‌که دانهٔ ارزن وجوراپزعفران زرد کنند و افسونی برآن خوانند و بهرکس که خواهند بزنند تا مقصودی که دارند برآید . ۲ — نیرنج(بکسراول بروزن (بی‌رنج) بمعنی مکر وحیله و سحر و افسون و طلسم و جادوی باشد و بعضی گویند نیرنج معرب نیرنك است ۳ — هیکل : تعویذ و دعا و حمایل و بازوبند . ٤ — سرو : مطلق شاخ راگویند خواه شاخ گاو باشد وخواه شاخ گاو میش و شاخ گوسفند و امثال آن .

چشم بدکز پتر[1] و آهن و تعویذ نگشت — بند تعویذ ببرّید و پتر بازدهید
بر فروزید چراغی و بجوئید مگر — بمن روز فرو رفته بسر بازدهید
جان فروشید و اسیران اجل بازخرید — مگر آن یوسف‌جان را بپدر بازدهید
قوّت روح و چراغ من مجروح رشید — کز معانیش همه شرح هنر بازدهید
دیدنی شد همه نوری بظلم در شکنید — چاشنی همه صافی بکدر بازدهید
بسر ناخن غم روی طرب بخراشید — بسر انگشت عنا جام بطر بازدهید
از برون آبله را چاره شراب کدر است — چون درون آبله دارید کدر[2] بازدهید
مویه گر ناگذرانست رهش بگشائید — نای و نوشی که ازوهست گذر بازدهید
اشك اگر مایه‌گران کرد برمویه گران — وام اشك از صدف جان بگهر بازدهید
گر نخواهید کز ایوان وحجر ریزد خون — نقش نو شاد بایوان و حجر بازدهید
ور نباید که شبستان و طرر نالد زار — سرو بستان بشبستان و طرر بازدهید
پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنید — آب دیده بدو یاقوت ودرر بازدهید(۱)
پیش، کان تنك شکر درلحد تنك نهید — بوسهٔ تلخ وداعی بشکر بازدهید
پیش کان چشمهٔ خور درچه ظلمات کنید — نورهر چشم بدان چشمهٔ خور بازدهید
زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا — پیش نظارگیان پرده ز در بازدهید
بردو ابروش کلاه زر شاهانه نهید — پس بدستش قلم غالیه خور بازدهید
نزحجر گوهر رخشان بدر آرید شما — چون پسندید که گوهر بحجر بازدهید
ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید — که بدست ز می ماه سپر بازدهید
یوسفی‌راکه زسیاره بصد جان بخرید — بی محاباش بزندان مدر بازدهید
پند مدهید مرا گر بتوانید بمن — آن چراغ دل ازآن تیره مقر بازدهید
تازه نخل‌گهری را بمن آرید و مرا — بهره‌ای زآن گهری نخل ببر بازدهید

---

(۱) عبد : تاب دیده .

---

۱ – پتر – بروزن شرر ، تنکه طلا و نقره و مس و برنج و امثال‌آنرا گویند که درآن اسما و طلسمات و تعویذ نقش کنند . ۲–کدر : رستنیی باشد بسیار خوشبوی وآنرا کادی گویند. شراب‌آن حصبه وجدری را نافعست تا بحدی که کسی‌راکه‌آبله بیرون میآید قدری شراب کادی بیاشامد اگر عدد‌آن پنج باشد بشش نرسد «برهان‌قاطع»

او بشر بود ولی روح ملك داشت کنون ملکی روح بتصویر بشر بازدهید
عمر ضایع شده را سلوت جان بازآرید نسر واقع[1] شده را قوّت پر بازدهید
نه نه هر بند گشادن بتوانید ولیك نتوانید که جان را بصور بازدهید
غرر سحر ستانید که خاقانی راست ژاژ منحول بدزدان غرر بازدهید
تا توانید جو پخته ز طبّاخ مسیح بستانید و جو خام بخر بازدهید

در رثاء امام ابو عمرو احمد سروده است

بیدقی[2] مدح شاه میگوید کوکبی وصف ماه میگوید
بلکه مزدور دار خانهٔ نحل صفت عدل شاه میگوید
ذرّه دربارگاه خورشیداست سخن از بارگاه میگوید
مور در پایگاه جمشید است قصه از پیشگاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت گرچه هر چند گاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او مویه گر بر چه راه میگوید
نور پیمغبرش همی خواند یاش سایهٔ الاه میگوید
مفتی مطلقش همی خواند داور دین پناه میگوید
امتش دین فزای میخواند ملتش کفرگاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرك او بشکست روی دین ترك جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد درخواب راز با خوابگاه میگوید
والله ارکس ثناش داند گفت هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر می خواهد که نه بر جایگاه میگوید
هر حدیثی گناه میشمرد پس حدیث ازگناه میگوید

---

۱ – نسر واقع و نسر طائر نام دوستاره است در آسمان . ۲ – بیدق : بروزن احمق : پیادهٔ شطرنجرا گویند و آن مهره ای باشد از جمله مهره‌های شطرنج و معرب پیاده است .

اشك من چون زبان خونین هم — حیلت عذر خواه میگوید
مرثیتهای او مگر دل خاك — بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملّت — آسمان شامگاه میگوید
گر سواد جگر سپه سازد (ا) — غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشك ران بخون شفق — راز با قعر چاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست — بشنو آنچ این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان — جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسعد بو عمرو — علم ، وا اسعداه میگوید

در رثاء بهاء الدین احمد

دل زراحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس — کز طرب کس نشان نخواهد داد(ب)
آسمان را گسسته شد زنجیر — داد فریاد خوان نخواهد داد
برزمین صد هزار خونریزیست — یك دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید و زرد فلك — فلکت ساز خوان نخواهد داد
دیك سودا مپز بکاسهٔ سر — کاین سیه کاسه[1] نان نخواهد داد
سرو آزاد را جهان دو رنك — رنك مد ها متان نخواهد داد
تا عروس یقین نبندی عقد — دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد — شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه بترس خاقانی — که زمانه زمان نخواهد داد
دیو خوئیست کو بدست بشر(ج) — هیچ حرز امان نخواهد داد

(ا) عبد : گر سوار ازجگر . (ب) عبد : کز عدم . (ج) دیو پائیست — نسخه : دیورائیست ـ عبد : دیو زائیست .

---

۱ – سیه کاسه : کنایه ازمردم بخیل ورذل و سفله و ممسك میباشد «برهان» .

گنج خانه است جان خاقانی — دل بخاقان وخان نخواهدداد
چون بخرسندی این مکانت یافت — خواجگان را مکان نخواهدداد
آبرو از برای نان حرام — بتکین و طغان نخواهدداد
آبرویست کیمیای بزرگ — کیمیا رایگان نخواهدداد
گنج اول زمان نداد بکس — آخر آخر همان نخواهدداد
سریکهفته ملك شش روزاست — در بهای جهان نخواهدداد
سرمهٔ دین ورا عروس ختن — عرس[1] بر قیروان[2] نخواهدداد
خسر پست را سوار خرد — بدل جیش ران نخواهدداد
دهر، بی حضرت بهاءالدین — آسمان را توان نخواهدداد
آسمان بی معین احمد او — اختران را قران نخواهدداد

در رثاء امام شهاب‌الدین

سرچه سنجد که هوش می بشود — تن چه ارزد که توش[3] می‌بشود(ا)
دلم ازخون چو خم بجوش آمد — جانِ چو کف زدبجوش می‌بشود
منم آن بید سوخته که بمن — دیده راوق[4] فروش می‌بشود
چون گریزد دل از بلا که جهان — بر دلم تخته پوش می‌بشود
من زگریه نیم خموش ولیك — مرغ جانم خموش می‌بشود
ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش می‌بشود
بختم آوخ که طفل گرینده است — که بهر لحظه روش می‌بشود
طفل بدرا که گریهٔ تلخ است — به که در خواب نوش می‌بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش — عالم امشب چو دوش می‌بشود

(ا) عبد : نوش می‌بشود .

۱ — عرس (بضم اول و سکون ثانی) زفاف و عروسی ، طعام زفاف . ۲ـ قیروان بروزن شیروان، اطراف مجموعهٔ عالم راگویند و نام شهری هم هست درمغرب و مشرق و مغرب رانیز گویند . ۳ — توش : تاب و توان .
۴ — راوق : صاف ولطیف و پالودهٔ هرچیزرا گویند .

آه کز مردن امام شهاب | آه من سخت کوش می بشود
دلم از راه گوش بیرون شد | بیم آن بد که هوش می بشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش | که دل از راه گوش می بشود
ایدریغ ایدریغ چندان رفت | کاسمان پر خروش می بشود
تف آه از دلم سرشته بخون | سبحه سوز سروش می بشود
بوفاتش امام انجم را | ردی زر ز دوش می بشود
داغ بر دل زیاد خاقانی | گر ز دل یاد اوش می بشود

دربیان عشق و گوشه نشینی و ستایش عصمة‌الدین خواهر منوچهر

از همه عالم کران خواهم گزید | عشق دلجوئی بجان خواهم گزید
دولت یکروزه در سودای عشق | بر همه ملك جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان وفا | بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست لیك | گوهری بیرون‌از آن خواهم گزید
داستان شدعشق مجنون در جهان | از جهان این داستان خواهم گزید
هر کجا زنبور خانهٔ عاشقی است | جای‌چون شه‌درمیان خواهم گزید
دوست با درد وفا خواهم گرفت | تیغ در خورد میان خواهم گزید
گرچه غدر دوستان‌از حدگذشت | هم وفای دوستان خواهم گزید
کبك مهرم کز قفس بیرون شوم | هم قفس را آشیان خواهم گزید
با خیال یار ناپیدا هنوز | خلوتی کاندر میان خواهم گزید
من‌کنم یاری طلب هرگز مدان | کزطلب‌کردن کران خواهم گزید
این طلب بی‌خویشتن خواهم‌نمود | این‌رطب بی‌استخوان خواهم گزید
گر نیابم یار باری برامید | همنشین غم نشان خواهم گزید
گر ز نومیدی شوم مجروح دل | محرمی مرهم‌رسان خواهم گزید
گوشه‌ای از خلق و کنجی ازجهان | بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این روئین دژ زنگار خورد — هرسحرگه هفتخوان[۱] خواهم گزید
دیدم این منزل عجب خشك آخور[۲] است — از قناعت میزبان خواهم گزید
در بن دژ چون کمینگاه بلاست — از بصیرت دیدبان خواهم گزید
بر در این هفت ده[۳] قحط وفاست — راه شهرستان جان خواهم گزید
نیست در ده جز علف خانه مدان — کز علف قوت روان خواهم گزید
چون ببازار جوانمردان رسم — درصف لالان دکان خواهم گزید(ا)
بر دکان قفل گر خواهم گذشت — قفلی از بهر دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن میرسد — بی زبانی بر زبان خواهم گزید
گرچه گم کردم کلید نطق را — مدح بلقیس زمان خواهم گزید
ورچه آزادم ز بند هر غـرض — مهر شاه بانوان خواهم گزید
عصمة الدین شاه مریم آستین — کآستانش بر جنان خواهم گزید
گوهر کان فریدون ملك — کز جوار او مکان خواهم گزید
بارگاهش کعبهٔ ملکست و من — قبله گاه از آستان خواهم گزید
آسمان ستر و ستاره رفعت است — رفعتش بر فرقدان خواهم گزید
آسیه[۴] توفیق و ساره[۵] سیرتست — سیرتش برانس و جان خواهم گزید(ب)
رابعه[۶] زهد و زبیده[۷] همت است — کز درش حصن امان خواهم گزید

(ا) عبد : در صف لالان زبان . (ب) بر آنس و نان .

۱ـ هفتخوان : دوعقبه بوده است : یکی وقتی که کیکاوس درمازندران بیندافتاده بود ورستم ازبرای خلاص او میرفت در اثنای راه چندجا دیوان و جادوانرا کشت وبهفت روز بمازندران رفت و کیکاوس را نجات داد وآنرا هفت‌خوان عجم‌هم (خوان) بمعنی سفره است ، بعضی وجه تسمیه این کلمه‌راآن‌دانسته‌اند که رستم واسفندیار بعدازهرکامیابی خوانی ازاغذیه‌لذیذ میگستردند «هامش‌برهان» میگویند بسبب‌آنکه ازهرمنزلی که میگذشت بشکرانهٔ آن ضیافتی و مهمانی میکرد و دویم عقبهٔ راه روبینه دژ بود چون ارجاسب پادشاه توران‌زمین خواهران اسفندیار را در قلعهٔ روبینه دژ دربند کشیده بود واسفندیار در آن ایام دربندپدر بود همین که نجات یافت از راه عقبهٔ هفتخوان رفته بلاهائی که در راه پیش میآمد دفع آن کرده خودرا بهروسیله‌ای که بود بدرون قلعه انداخت و بخدع وفریب ارجاسب‌را باجمعی ازمردم او کشت وخواهران خود را خلاص کرد . بعضی گویند این هردوعقبه یکیست وآن هفت منزل‌است میان ایران وتوران و بآن راه بغیر رستم واسفندیار کسی نرفته است .
۲ – خشك‌آخور : کنایه ازسال‌قحط وسالی که گیاه وعلف کم رسته باشد . ۳– هفت‌ده : کنایه ازهفت آسمان وهفت اقلیم است . ٤–آسیه (بروزن ناحیه) نام‌زن فرعون‌است که موسی‌علیه‌السلام‌را بپرورد ٥ـ ساره یاسارا نام زن حضرت ابراهیم‌علیه‌السلام‌است . ٦– رابعه اززنان پرهیزکار. ۷– زبیده :نام زن هارون‌الرشید خلیفه‌عباسی است .

حرمت از درگاه او خواهم گرفت — گوهر اصلی ز کان خواهم گزید
یك سرمو از سگان درگهش — بر هزبر سیستان خواهم گزید
خاك پای خادمانش را بقدر — بر کلاه اردوان خواهم گزید
شاه انجم[1] خادم لالای[2] اوست — خدمت لالاش از آن خواهم گزید
گنج بخشا یك دو حرف از مدح تو — بر سه گنج شایگان[3] خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار — کز پی عنقا نشان خواهم گزید
سرپرستی رنج و خدمت آفت است — من فراق این و آن خواهم گزید
سال ها راه ریاضت داشتم — از پس دوری همان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم ز خواب — صحبت هندوستان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد — این ریاضت جاودان خواهم گزید
گر بزرگویمت مدح آنم که بت — بر خدای غیب دان خواهم گزید
کافرم دان گر مدیح چون توئی — بر امید سوزیان[4] خواهم گزید
در دعای حضرت تو هر سحر — آفرین از قدسیان خواهم گزید

درحکمت و اندرز

چشم بر بردهٔ امل منهید — جرم بر کردهٔ ازل منهید
علت هست ونیست چون ز قضاست — کوشش و جهد از علل منهید
چون بنا بود دل قرار گرفت — بود یك هفته را محل منهید
عمر کز سی گذشت کاسته شد — مهر بر عمر ازین قبل منهید
مه بکاهد کزو دو هفته گذشت — عمر را جز بمه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد زهر است — نام آن زهر پس عسل منهید
رزق جستن بحیله شیطانی است — شیطنت را لقب حیل منهید

۱- شاه انجم : کنایه ازآفتاب عالمتاب است . ۲- لالا : بمعنی غلام وبنده خدمتکاراست . ۳- بمعنی گویند همان گنج بادآورده است که گنج دوم خسرو باشد وچون شایگان چیزیرا میگویند که لایق وسزاوار پادشاهان وذخیره ومال بسیار وبی‌پایان باشد واین گنج بغایت بزرك بود وجواهر بی‌نهایت داشت بنابراین آنرا بدین نام‌خواندند .
۴- سوزیان: بمعنی نفع وفایده باشد که درمقابل زیان است .

بتوکّل زیید و روزی را | وجه جز لطف لم یزل منهید
نا مرادی مراد خاصانست | پس قدم در ره امل منهید
حرص بی تیغ میکشد همه‌را | پس همه جرم بر اجل منهید
رخت دل بر درهوس مبرید | مهر شه بر زر دغل منهید
خرد شحنه را هوا مکنید | رطب پخته را دقل[1] منهید
ای امامان و عالمان اجل | خال جهل از بر اجل منهید
علم تعطیل[2] مشنوید از غیر | سرِّ توحید را خلل منهید
فلسفه در سخن میامیزید | وآنگهی نام آن جدل منهید
وحل گمرهیست بر سر راه | ای سران پای در وحل منهید
زحل زندقه جهان بگرفت | گوش همّت بر این زحل منهید
نقد هر فلسفی کم از فلسی است | فلس در کیسهٔ عمل منهید
دین بتیغ حق از فشل[3] رسته است | باز بنیادش از فشل منهید
حرم کعبه کز هبل شد پاك | باز هم در حرم هبل[4] منهید
ناقهٔ صالح از حسد مکشید | پایهٔ وقعهٔ جمل منهید
آنچه نتوان نمود در بن چاه | بر سر قلهٔ جبل منهید
مشتی اطفال نو تعلّم را (ا) | لوح ادبار در بغل منهید
مرکب دین که زادهٔ عرب است | داغ یونانش بر کفل منهید
قفل اسطورهٔ[5] ارسطو را | بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطون را | بر طراز بهین حلل منهید
علم دین علم کفر مشمارید | هرمان همبر تلل منهید
چشم شرع از شماست ناخنه دار | بر سر ناخنه سبل[6] منهید

(ا) نوقلم را پیش

---

۱ — دقل : خرمای پست . ۲ ـ علم تعطیل منظور از کسانیست که منکر صفات خدایتعالی میباشند و چنین مردمی‌را معطلون خوانند . ۳ —فشل: سستی و ضعف . ٤ — هبل : بتی بوده درکعبه پیش از اسلام . ٥ ـ اسطوره : قصه ، افسانه ، سخن بی اصل . ٦ ـ سبل(بروزن‌اجل) مرضی‌باشد ازامراض‌چشم وآن موئیست که در درون پلك چشم برمیآید .

فلسفی مرد دین مپندارید — حیز را جفت سام یل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید — عذر نا کردن از کسل منهید
از شما نحس میشوند اینقوم — تهمت نحس بر زحل منهید
گل علم اعتقاد خاقانیست — خارش از جهل مستدل منهید
افضل ارزین فضولها راند — نام افضل بجز اضل منهید

در تهنیت ولادت فرزند اخستان شاه سروده است

صبح چو کام قنینه[۱] خنده بر آورد — کام قنینه چو صبح، لعل تر آورد
کأس بخندید کز نشاط سحرگاه — کوس بشارت نوای کاسه‌گر[۲] آورد
چارزبان رباب دوش بمجلس — ازطرب این بهشت گوش بر آورد
جنبش ده ترک لرزه دار[۳] زشادی — هندوی نه‌چشم[۴] رابیانك در آورد
تا بهم اسرار بزم شاه بگویند (ا) — مرغ صراحی بگوش جام سر آورد
نامزد خرمیست شاه که گردون — نامزد دولتش ببام بر آورد
هفت کواکب ز نه سپهر[۵] بده نوع — هشت جنان را نثار ما حضر آورد
دوش معلّق زنان کبوتر دولت — آمد و اقبال نامه زیر پر آورد
نامهٔ اقبال بر گشادم و دیدم — کز طربم سفته‌های تازه‌تر آورد

تجدید مطلع

آن مه نو بین که آفتاب بر آورد — غنچهٔ گل بین که نو بهاردر آورد
از افق صلب شاه‌بین که مه‌نو(ب) — آمد و عید جلال براثر آورد
ماه نو از نه فلك بمنزل نه ماه — شاه زمین‌را بنور هان‌ظفر آورد
در طبق آفتاب چون مه نو دید — صبحدم از اختران نثارزر آورد

(ا) عبد : اسرار لهو شاه . (ب) عبد : از افق صلب شهریار مه نو

---

۱ – قنینه : شیشه شراب راگویند . ۲ ـ کاسه‌گر : نام نوایی و قولیست از موسیقی . ۳ ـ ده ترك لرزه دار : کنایه از ده انگشت‌مطربان است . ٤ – مقصود از هندوی‌نه چشم : نی سیاه و نه سوراخ است . ۵–نه‌سپهر کنایه از نه‌آسمان است ، چه‌آسمانرا سپهر هم میگویند .

زآنکه ملک بوالمظفر آدم ثانیست — قدرت اوشیث[۱] مشتری نظر آورد
زآنکه شه مشرق است نوح زمانه — دولت او سام[۲] آسمان خطر آورد
بخت که سیارهٔ سعادت شاه است — یوسف تازه نگر که ازسفر آورد
جوهر اسفندیار وقت بگیتی — بهمن کسری فش[۳] و قباد فر آورد
عنصر نوشین روان عهد بعالم — هرمز دولت طراز تاجور آورد
شاه محمد جلالتست و بتأیید — چرخ زصلبش محمدی دگر آورد
جان‌فریبرز ازین شرف طرب افزود — ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد
کوه جلالت چو داد گوهر دریا — گوهر آن کوه بیشتر گهر آورد
بحر سعادت چو داد عنبر سارا — عنبر آن بحر شادئی بسر آورد
زهره همه‌تن زبان نمود چو خورشید — مژدهٔ دولت بشاه دادگر آورد
شاه سلیمان نگین بمژده نگین داد — یعنی بلقیس مملکت پسر آورد
وارث جم اخستان که چرخ بزمش (ا) — چون صف مور ازملائکه حشر آورد
در کمر عمر شاه دست بقا داد — کایزد از اجرام دست آن کمر آورد
آیت تأیید باد کز پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد
زآن فلکی کوبنات نعش همی زاد — سعد سعودش سماك نیزه در آورد
شاه جهان ابر ذات و بحر صفاتست — زآن صدف ملك ازو چنین گهر آورد

در ستایش رکن الدین محمد بن عبدالرحمن طغان یزك

جام طرب کش که صبح کام بر آمد — خندهٔ صبح از دهان جام بر آمد
صبح فلك بین که بر موافقت جام — دم زد و بوی میش ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست وششدره برخاست — نقش سه‌شش بر سه‌زخم کام برآمد
داو[۴] طرب کن تمام خاصه که اکنون — عیدهٔ خاتون خم تمام برآمد

(ا) که چرخ زبرش.

---

۱ – شیث: پسر آدم. ۲ – سام: پسر نوح. ۳ – فش: بمعنی شبه ونظیر و مانند. ۴ – داو: (بروزن گاو) بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد وغیره باشد.

ما و شکر ریز عیش کز درخمّار   نامزد خرمّی ببام برآمد
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس   نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد
بلبله[۱] چون کبک خون گرفته بمنقار (ا)   کز دهنش نالهٔ حمام برآمد
گاو سفالین[۲] که آب لالهٔ تر خورد   ارزن زرّینش[۳] از مسام برآمد
زآن می گلگون که بیدسوخته پرورد[٤]   بوی گل ومشکبید خام برآمد
درصف دریا کشان بزم صبوحی   جام چو کشتی کش خرام برآمد
خوان صبوحی بشیب مقرعه کن لاش[٥] (ب)   کابرش[٦] روز آتشین ستام[٧] برآمد
بودفلك جام رنگ و جام فلك سان   روز ندانم که ازکدام برآمد
دست قراسنقر فلك سپر افکند   خنجر آقسنقر از نیام برآمد
گوش رباب ازهواپیام طرب داشت   از سه زبان را ز آن پیام برآمد
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنك   چون مه نو کزخط ظلام برآمد
گرچه تن چنك شبه ناقهٔ لیلی است   نالهٔ مجنون زچنك رام[۸] برآمد
بیست وچهارش زمام ناقه ولیکن   ناله نه از ناقه از زمام برآمد
نای چوشه زادهٔ حبش که زنه چشم   بانگش از آهنك ده غلام برآمد
از پی دستینهٔ[۹] رباب کف می   چون گهر عقد یك نظام برآمد
بهر حلیهای گوش و گردن بربط   سیم و زراز ساغر ومدام[۱۰] برآمد
از حیوان شکار گاه دف آواز   تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش   نام عجم روضة السلام برآمد
ناصر اسلام سیف دین که زحکمش (ج)   برسردهر حرون[۱۱] لگام برآمد

(ا) بلبله کبکی است خون گرفته بمنقار.   (ب) جام صبوحی .   (ج) عبد : مفخر آل طغان بزرك .

۱- بلبله (بفتح اول وثالث ولام وسکون ثانی) کوزهٔ لوله دار راگویند . ۲- گاو سفالین : صراحی وظرفی را گویند که آنرا از سفال بهیأت گاو ساخته باشند . ۳- ارزن زرین : کنایه از جرعهٔ شرابست وحبابی را نیز گویند که برروی شراب بهم رسد وعرقی که بریشت خم برآید . ٤- بید سوخته . ٥- لاش : بمعنی تاخت وتاراج و غارت است . ٦- ابرش (بروزن مهوش) رنك سرخ وسفید درهم آمیخته راگویند - واسبی که نقطه‌های مخالف رنك براوباشد . ۷- ستام (بکسر اول، بروزن لجام) ساخت ویراق زین اسب راگویند مطلقاً - وبمعنی لجام وسرافسار مخملی بزر ونقره هم آمده است . ۸- رام : نام شخصی است که واضع سازچنك بوده . ۹ - دستینه : دستهٔ طنبور وعود و رباب ومانند آن . ۱۰- مدام : شراب . ۱۱-حرون : سرکش .

رستم ثانی که در طبیعتش اوّل — دانش زال و دهای سام بر آمد
صیت[۱] جلالش بشرق وغرب بپیچید(ا) — شکر نوالش[۲] زسام وحام[۳] بر آمد
پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت — وزدگران بانك شاهقام[۴] بر آمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان — خازن انگشتری بدام بر آمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست — کزافق چرخ احتشام بر آمد
در کنف صبح فرّ میر محمد — راست چوخورشید نورتام بر آمد
تاجوری یافت تخت وملکت ایران — تا ز برش سیدالانـام بر آمد
گـر پدراز تخت ملك شر پسر اینك — بـر ز بر تخت احترام بر آمد
گر علم صبح آب رنك فروشد — رایت خورشید نار فام بر آمد
تارك گشتاسب یافت افسر لهراسب — زال همایـون بتخت سام بر آمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر — برسر کـرسیّ احتشام بر آمد
روز بمغرب شده چو مملکت او — ماه چو بدراز حجاب شام بر آمد
آرزوی جان ملك عدل وهمم بود — از ملك عادل همام بر آمد
دولت شروان کلید دولت او بود (ب) — زآن همه کارش بانتظام بر آمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت — صبح کمالش زحـدّ شام بر آمد
دیرزی ای بحر کف که عطسهٔ جودت — چشمهٔ مهراست کزغمام[۵] بر آمد
مژده ده ای تاجور که ینصرك الله — فال تو از مصحف دوام بر آمد
تاکه حسامت[۶] قوام ملك عجم شد — آه ز اعدای نا قوام بر آمد
چون نم ژاله زخایه از تف خورشید — جان حسود از تف حسام بر آمد

(ا) عبد : کوس جلالش بشرق وغرب بجنبید . (ب) تخت برادر – عبد : بخت برادر .

۱– صیت :آوازه . ۲ـ نوال : عطا وبهره . ۳ـ سام وحام : نام دو پسران حضرت نوح . ٤–شاهقام (بروزن شادکام) آنست که کسی خودرا دربازی شطرنج زبون بیند حریف را پی درپی کشت گوید واورا فرصت ندهد تابازی دیگر کند وبازی قایم شود ودرهامش برهان قاطع بهمین بیت استشهادشده است . ٥ – غمام (بروزن تمام) ابر مرده را گویند وآن چیزیست مانند نمد کرم خورده چون برظرف آب گذارند آبرا بخود کشد واگر درشراب بآب آمیخته نهند آب را تمام بخود کشد و شرابرا گذارد . ٦ـحسام : شمشیرتیز .

جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت | بس نفس شکر کز هوام[۱] برآمد
دوش چنین دیده ام بخواب که نخلی | بر لب دریا در آنمقام برآمد
نخل موصّل شده ترنج ورطب داشت | سایه و شایه[۲]ش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار | کز بر آن نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام[۳] بر نخل | پیری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند | نعرهٔ تحسین ز خاص و عام برآمد
من بتعجّب بخود فرو شده زینخواب | کز خضر آواز السلام برآمد
جستم واینخواب پیش خضر بگفتم | از نفسش اصدق الکلام برآمد
گفت که نخل است رکن دین که ز نصرت(ا) | شهپر عنقاش بر سهام[۴] برآمد
مرغ بقادان و نامه بخت کز این دو | کار دو ملك از یك اهتمام برآمد
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ | کز بر تختش سه چار گام برآمد
ای درت آن آسمان که ازافق او | کوکب بهروزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسدّس گیتی[۵] | بوی مثلّث[۶] بهر مشام برآمد
ملك تو کشتی است چرخ نوح کهن سال(ب) | کش ز شب و روز حام وسام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت | چون تن عازر[۷] بیك قیام برآمد
رو که ز میخ سرای پردهٔ قدرت | فلکهٔ این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط کفت جهان چه شناسد | کو بسراب کف لئام برآمد
از نفس مشك هیچ حظّ و خبر نیست | مغز جعل را که بازکام برآمد
از سر تیغت که ماه ازوست برص‌دار | بر تن شیر فلك جذام برآمد
خوان ددان را بکاسهٔ سر اعدا | ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

(ا) گفت که آن محل بابکست که ازقدر. (ب) عبد : ملك تو کشتی است وچرخ

---

۱ — هوام : حشرات زهردار و موذی . ۲ ـ شایه : بروزن مایه بمعنی میوه باشد . ۳ — رخام (بضم اول بروزن غلام) نوعی از سنك است و آن زرد و سفید و سرخ میباشد و بهترین آن سفید است وگویندبغایت صلب و سخت میباشد و بعضی دیگر گویند بسیارنرم میشود وگویند عربی است . ٤ — سهام جمع سهم و بمعنی تیر است . ٥ ـ مسدس گیتی : شش گوشه جهان . ٦ — بوی مثلث : عطرهای سه گانه و عبارتست ازعود وعنبرو صندل . ۷ — عازر: نام مرده‌ای که بدعای حضرت عیسی زنده شد .

بردرت ازبسکه‌جن ّوانس‌وملك‌هست　　جان شیاطین ز ازدحام برآمد

گوئی کانبوه حافظان مناسك　　گرد در مسجد الحرام برآمد

از حرَمت هر کبوتری که بپرّید　　نامهٔ او عنبرین ختام برآمد

سهم[1] تو درزین کشید پشت زمین‌را　　گرچه ز من‌بود وقعده[2] رام برآمد

بحر محیط از زمین بزادوعجب نیست　　کان خوی ازین مرکب جمام[3] برآمد

زائجهٔ طالعت مطالعه کردم　　سلطنت از موضع السهام برآمد

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه　　صبح من از غم برنگ شام برآمد

در ره خدمت درست عهدم لیکن　　نام من از نامهٔ سقام برآمد

هست نیازم ز جان وآن دگرکس　　از زرو سیم جهان حطام[4] برآمد

گوهر جان وام کردم از پی تحفه　　تحفه بزرگست از آن بوام برآمد

پیش چنین تحفه کو تمیمهٔ عقل است　　و احزن از جان بوتمام[5] برآمد

گوهر سحر حلال من شکندآنك　　گوهرش از نطفهٔ حرام برآمد

دزد بیان منست هرکه در این عهد　　بر سمت شاعریش نام برآمد

نیم‌شبت چون صف خواص دعا گفت　　هر نفس آمینی از عوام برآمد

باد جهانت بکام کز ظفر تو　　کامهٔ[6] صد جان مستهام[7] برآمد

ملك جهان ران که بر صحیفهٔ ایام　　مدت عمرت هزار عام برآمد

درستایش صفوة الدین بانوی شروانشاه

ای پردهٔ معظّمه بانوی روزگار　　ای پیش آفتاب کرم ابر سایه‌دار

صحن‌ارم ترا ودر او روح‌را نشست　　حصن حرم ترا و درو کعبه را قرار

هرسال اگرخواص خلیفه برندخاص　　ازبهر کعبه پردهٔ رنگین زرنگار

---

۱ – سهم : بمعنی تیراست . ۲ – قعده : شتری کهراعی در هنگام حاجت سوارمیشود . ۳ – جمام اسب کاهل . ٤ – حطام : اندك از مال دنیا . ٥ ـ ابوتمام : حبیب ابن اوس‌بن حارث بن قیس‌ابوالقاسم‌حسن‌بن بشربن یحیی است . تولد او بسال ۱۹۰ و یا ۱۸۸ و یا ۱۷۲ و تا ۱۹۲ در قریه جاسم شهر جیدور از اعمال دمشق بود و درمصر تربیت یافت و بسال ۲۳۱ یا ۲۲۸ یا ۲۳۲ در موصل درگذشت . ٦ ـ کامه : بمعنی کام و مرادوخواهش و مقصد و مطلب باشد . ۷– مستهام : محزون .

آن پرده‌ای که‌ازدرسلطان انجم‌است آویختند بر در این کعبه آشکار
همچون‌فلك‌معلقی استاده بردوقطب قطب‌تومیخ‌ومیخ‌زمین گشته کوهسار(۱)
گویی برغم‌جان فلك دست کاف‌و نون[۱] گردونی ازدوقطب‌در آویخت‌استوار
گر آسمان‌حجاب بهشتست پیش‌خلق تو آسمانی و حرم شه بهشت‌وار
در صفهٔ تودختر قیصر بساط بوس در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف داری بهشت هشتم و ادریس میربار
میخواهد آسمان که‌رسدبرزمین‌سرش تا برچند بدیده ز دامان تو غبار
گیتی ترا برشتهٔ زرین آفتاب نساج کارگاه فلك بافت پود وتار
گرنیست پود وتار تواز پرجبرئیل سایه‌ت چرا گرفت سماوات در کنار
هرگه که‌باد برتووزد گویم ای عجب قلزم بجنبش آمد وجویدهمی گذار
میدان سرفرازی ورضوان‌بخط نور جنات عدن‌کرده بر اطراف‌تونگار
میدان‌چارسوی توروحانی آیتی‌است گویا وجانورشده هم‌اسب‌وهم سوار
در تو نمیرسد پر وهم جبرئیل هم‌عاجزاست‌وهست‌پرش هفتصدهزار
در سایهٔ تو بانوی مشرق‌گرفته جای دریاست درجزیره وسیمرغ درحصار
بانوی تست رابعهٔ دختران نعش وز رابعه بزهد فزونتر هزاربار
ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه خورشیدروم پرور و ماه حبش‌نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو وی کرده پرده داری تو مریم‌اختیار
تو نیستان شیر سیاهی در این حرم تو آشیان باز سپیدی در این دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران باز سفید مملکه بانوی کامکار
بانوکند شکار ملوك ارچه‌مردنیست آری که باز ماده به آیدگه شکار
شاهان‌چه‌مردوچه‌زن در کار مملکت شیران چه نرچه ماده بهنگام کارزار
درخاك خفته اندکیان گرنه مردوزن کردندی ازپرستش تو ملك‌را شعار

---

(۱) میخ زمین جرم کوهسار .

---

۱ - کاف و نون مقصود «کن» بمعنی باش است و اشاره بابن آیه است . اذا اراداللّه بشیئی ان یقول له کن فیکـون .

کردی بدرگه تو سیاوش چاوشی — بودی بحضرت تو فرنگیس[1] پرده‌دار

گر در زمین شام سلیمان دیوبند — بلقیس را ز شهر سبا[2] کرد خواستار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست — هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

شهر سباست خطهٔ در بند ز احتشام — بیت‌المقدّس است شماخی[3] زاقتدار

قیدافه[4] خوانده‌ام که زنی بود پادشاه — اسکندر آمدش برسولی سخن گزار

اسکندراست دولت و قیدافه بانوان — نی نی کزاین قیاس شود طبع، شرمسار

کاکنون ببندگیّ و پرستاری درش — قیدافه خرّمی کند اسکندر افتخار

زاقبال صفوة‌الدین بانوی شرق و غرب — درشرق وغرب گشت شب وروز سازکار

عادت بودکه هدیهٔ نوروزی آورند — آزادگان بخدمت بانو ز هر دیار(ا)

نوروزچون‌منست‌تهی‌دست‌وهمچومن — جان تهی کند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن — نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که با دو باغ زنا شوهری کنند — از نطفه‌های باد شود باغ بار دار

ازدست کشت صلب ملك درزمین ملك — آرد درخت تازه بهار حیات بار

نه ماهه ره‌بریده مهی نو، بره درست — کایدچوماه چارده‌مصباح‌هفت‌و چار

خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی — خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از عروس نه فلك اندر کمال بیش — وز نُه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانیست بر در تو زینهاری — ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق — زنهار زینهاری خود را نگاهدار

تا مهرومه‌شوند همی یاریکدگر(ب) — وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار

برچرخ ملك بانو وشاهند مهروماه — این مهر و ماه را ملك‌العرش باد یار

(ا) بخدمت بانوی شهریار . (ب) عبد: تا مهر ومه شوند دوشب یار یکدگر .

---

۱ – فرنگیس : نام‌دختر افراسیاب‌وزن سیاوش است . ۲ – نام شهریست که بلقیس پادشاه آن شهربود
۳ – شماخی : شهری است در اطراف اران از بلاد شروان . ٤ – قیدافه (بفتح اول و سکون ثانی) نام زنیست که حاکم بردع و اندلس و معاصر اسکندر بود و فردوسی درشاهنامه آورده است : زنی بود دراندلس شهریار- خردمند و با لشکری بیشمار – جهانجوی و بخشنده قیدافه نام – زروزبهی یافته نام و کام .

از کردگار عمر تو باد از شمار بیش واعدای ملک و جاه تو تا حشر بادخوار

در ستایش ملک الوزراء زین الدین دستور عراق سروده

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار (ا) خنده زد اندر هوا بیرق او برق وار
بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود داد مس خاک را گونهٔ زرّ عیار
خسرو چین از افق آینهٔ چین نمود ز آینهٔ چرخ رفت رنگ شه زنگبار
در سپر ماه راند تیغ زر اندوده مهر بر کتف کوه دوخت دست سپیده غیار[۱]
شد قلم از دست این، رمح بدست سماک[۲] شد ارم از دست آن، باغ ولب جویبار
ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون مهر ز مشرق نمود مهرهٔ زر آشکار
داد غراب زمین روی بسوی غروب تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید و برد نکهت باد سحر قیمت عود قمار[۳]
برقع زرّین صبح چرخ برانداخت و کرد پیش عروس سپهر زرّ کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را کرده منور چو روی رایزن شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان[۴] بیان یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

مطلع دویم

بهر صبوح از درم مست در آمد نگار غالیه برده پگاه[۵] بر گل سوری بکار
بسته من اسب کرم پس آنکه صبحدم (ب) کرده زبان عذرخواه آن بت سیمین عذار
بلبله[۶] برداشت زود کرد پس آنکه سلام گفت بود سه شراب داروی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش درج گهر بر گشاد قندفشان شد ز لب آن صنم نوبهار[۷] (ج)

(ا) بیرق نور آشکار ، (ب) بسته من اسب ندم . (ج) آن صنم قندهار .

---

۱ ـ غیار : (بکسر اول بروزن خیار) پارچه ای زرد که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند . ۲ ـ سماک رامح : دوصورت از صور کواکب . ۳ ـ قمار نام شهریست در هندوستان که عود قماری از آنجاست . ۴ ـ سحبان وائل از فصحاء عرب است . ۵ ـ پگاه : صبح زود . ۶ ـ بلبله : کوزهٔ لوله‌دار . ۷ ـ نوبهار (بروزن توبه‌کار) نام بتخانه ایست .

بلبل نطقش بناز غنچهٔ لب کرد باز گشت ز مُل عارضش همچون گل کامکار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنك غم نخورد هر که را هست چومن غمگسار
زین می خوش همچومن نوش کن ایخوش سخن از سر رنج و حزن خیز و بر آور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خوشه گذاشت و آتش گردون گرفت پلّهٔ لیل و نهار
دست پیاله بگیر قد قنینه بپیچ گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار
خواجه و دستور شاه داور ملك وسپاه دین عرب را پناه ملك عجم را فخار

مطلع سوم

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت کانش خورشید کرد خانهٔ باد[۱] اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید راست برابر بداشت کفّهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید غیبهٔ زرّین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان درنشاند چاه زنخدان سیب لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار
تا که سرانگشت تاك کرد خزان فندقی کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار
حلقهٔ درج ترنج گشت پر از سیم خام شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار
گرنه خرف شد خریف[۲] از چه تلف میکند بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریختن وز پی کین خواستن تاختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدن نار[۳] ماند از سر تیغش نشان بر رخ آبی[۴] نشست از تك اسبش غبار
غنچه عقیق یمن کرد برون از دهن گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم زمین (ا) آنکه زهشتم فلك همّت اوداشت عار (ب)
ملك جهانرا نظام، دین هدی را قوام خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار

(ا) عبد: خسرو هفتم قران. (ب) عبد: آنکه زهشتم فلك همت او راست عار.

---

۱ ـ خانهٔ باد: عبارت از مثلثهٔ هوائیست که برج جوزا و میزان و دلوباشد. ۲ ـ خریف: پائیز.
۳ ـ نار: مخفف انارست. ۴ ـ آبی: به.

سخرهٔ او آفتاب سغبهٔ[۱] او مشتری — بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبلهٔ دُرّ عدن — خاک سم اسب او کعبهٔ مشک تتار
گشت بساط ثناش مرکز عودی لباس — گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار
بر سر گنج سخاش خامهٔ او اژدهاست — در دهن خاتمش مهرهٔ او آشکار
مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر — مهر فلک را مدام نور از اومستعار
ای بگه انتقام همچو حسادت مدام — خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه‌فزای‌ازسپهر نیست وجودت که نیست — آینهٔ آسمان نور فزای از بخار
همچو مه از آفتاب هست بتو نورمند — شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تو درهمه عالم کنون — جز تن گل پر زخون جزدل لاله فکار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تاکه همی‌ملک‌راند سال فلک ششهزار
گرچه‌حسن بدرطوس‌فتنهٔ آفاق گشت(ا) — ملک بدو چون بتوکرد همی افتخار
از هنر و بذل مال وزکرم و حسن رای — زیبد اگر چون‌حسن صد بودت پیشکار
مصری کلکت چوسحرعرضه کند گاه جود — مصرو عزیزش بود بردل وبرچشم خوار
هست ترا ملک و دین تخت‌ونگین وقلم — هست ترا یمن و یسر جفت یمین یسار
عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد — باگل‌ومل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای ترا هست رهی[۲] و رهین — خسرو چارم[۳] سریر شحنهٔ پنجم حصار[٤]
از اثر عدل تو بر سر و برپای دید — ابرش[٥] کینهٔ شکال[٦] ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو — رشك حسد درجگر اشک عنا درکنار
کرده چنان استوار با دل‌وجان عهدغم — کز کسی ار بشنوی نایدت آن استوار
خصم‌تو گر نیست‌دون‌هست‌چنان ایعجب — از سبب کین او تیرتو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان دردلش — کانش هرگز ندید کس که‌جهدازچنار(ب)

(ا) گرچه حسن بذر طوس صاحب آفاق شد. (ب) نسخه خیار – عبد : جبار.

۱ – سغبه : فریب داده شده و بازی داده شده. ۲ – رهی : غلام و بنده وچاکر. ۳ – خسرو چارم سریر – کنایه از آفتاب عالمتاب است. ٤ – شحنهٔ پنجم حصار : کنایه‌از کوکب مریخ است، چه‌آسمان پنجم جای اوست. ٥ – ابرش : اسبی که نقطه‌های مخالف رنك براوباشد. ٦ – شکال : چداری که بردست‌وپای اسبان‌نهند

ابر کفا! ار کرم نیست چو تو یک جواد ... بحر دلا! بر سخن نیست چو من یکسوار

چون شود از نعت تو این لب من دُرفشان ... چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب ... تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار

بندهٔ خاصه توام شاعر خاص ملک ... نعت تو و مدح او خوانده گه بزم و بار

دادن تشریف تو از پی تعریف شاه ... بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر مثل من هست بعالم دگر ... مثل تو ممدوح نیست شعر خر و حق گزار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد ... لیك چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر ... تا که بگرد مدر هست فلك را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندك بقا ... باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلك آگنده باد از دل و جان عدوت ... مزبلهٔ آب و خاك دائرهٔ باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلك را نظام ... وز کف و کلك تو باد ملك جهان را قرار

در ستایش ملك ارسلان مظفر

چون آه عاشقان شد صبح آتش معنبر(ا) ... سیماب آتشین[۱] زد در بادبان اخضر[۲]

آن خایهای زرین[۳] از سقف نیم خایه[۴] ... سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر

مرغ از چه زد شناعت بر صبح راست خانه[۵] ... کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر[۶]

کوس از چه روی دارد آواز گنج بار[۷]ی ... کز نور صبح بینم گنج روان مشهّر

این گنج صرف دارد و آواز در میان نه ... و آن همچو صفر خالی و آوازهٔ مزوّر

مه در هوای بابل چون یك قواره توزی ... خیّاط بهر سحرش برداشته مدوّر

یارب ز دست گردون چه سحرها بر آمد ... گر نه از آن قواره نیمی کنند کمتر

(ا) عبد : چون آه عاشق آمد صبح آتش معنبر .

۱– سیماب آتشین (بکسر یای ابجد) کنایه از آفتاب عالمتاب است و سیماب آتشی هم میگویند بحذف نون .

۲– بادبان اخضر : کنایه از آسمان و فلك عرش و کرسی باشد . ۳– خایهٔ زرین کنایه از ستاره است . ٤– نیم خایه (بروزن پیل پایه) گنبد و گنبدی را گویند و کنایه از آسمان ظاهرست که نصف آسمان باشد . ٥– صبح راست خانه : بمعنی صبح راست است که کنایه از صبح صادق باشد و بجای نون میم هم بنظر آمده است که راست خامه باشد .

٦– ترازوی زر : کنایه از آفتاب عالمتاب است . ۷– گنج بار : نام گنج هشتم خسروپرویز است و آن بگنج کار شهرت دارد و این گنجی است که خسروبرهنمونی دهقانی یافت و آن گنج صد آفتابهٔ پر از زر و جواهر بوده از جملهٔ دفاین ذوالقرنین و این گنج را گنج شادآورد هم میگویند .

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شبروانرا — نان سپید او مه ، نان ریزهاش اختر
چون پخت نان زرّین[1] اندر تنور مشرق — افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
کوس تهی شکم را بود آرزوی آن نان — یاقوم اطعمونی آوازش آمد ازبـر
ماناکه هست گردون دروازه‌بان در بند — اجری است آن دو نانش زانعام شاه کشور
درگاه سیف دین را نقداست خوان رضوان — ادریس ریزه خوارش و ارواح میده[2] آور

مطلع دویم

در آبگون قفس[3] بین طاوس آتشین[4] پر — کز پر گشادن او آفاق بست زیور
نیرنك[5] زد زمین را شبه فلك به‌جلوه — پرگار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکسی زپای و پـرّش زد برزمین زگردون — زآن شد بهار رنگین زین شد سحاب اغبر
زآنحرف صولجان وش زیرش دو گوی ساکن — آمد چو صفر مفلس و زصفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید ازحوت درحمل شد — کرد اعتدال بروی بیت الشـّرف مقرّر
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت واکنون — چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر[6]
ویحك زهرشبانگه در آب گرم مغرب — غسلش دهند وپوشند از جامهٔ مزعفر (ا)
گوئی جنابتش بود ازلعبتان دیده — کورا بحوض مـاهی دادند غسل دیگر
تارست قرصهٔ خور از ضعف علّت دی — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر[7]
ماناکه اندر این مه عیدیست آسمان را — کاهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصهٔ خور
شاخ از جواهر اینك آذین عید بسته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر

(ا) آن حلهٔ مزعفر .

۱ـ نان زرین کنایه ازخورشید است . ۲ـ میده (بفتح اول وثالث وسکون ثانی) آرد گندم دوبـاره بیخته را گویند ونام حلوائیست که ازشیر گوسفند وشکر سفید پزند وبعضی گویند نام حلوائیست که چند میوه‌را در شکر بپزند و بعضی دیگر گویند که آب انگورست که نشاسته وآرد گندم درآن کنندوچندان بجوشانند تا سخت شود وبعدازآن مانند شمع بر رشته‌ای که درآن مغز گردکان وبادام کشیده باشند بریزند وآنرا بترکی باسلوق گویند (بضم دال ابجد) . ۳ـ آبگون قفس : بمعنی آبگون صدف است که کنایه از آسمان باشد . ٤ـ طاوس آتشین‌پر : کنایه ازآفتاب عالمتاب است .
٥ ـ نیرنك : آنچه مرتبهٔ اول نقاشان بانگشت وزغال نقش طرح کنند وبکشند . ٦ـ صوف اصفر: پشم زرد .
۷ـ شب لاغر شد یعنی کوتاه شد .

جیب گهر شکوفه گوی انگله[۱] است غنچه — کز باد نو بهاری آکنده شد بعنبر

قوس قزح بر آمد چون نیم زه ملمع — کز صنعت صبا شد گوی انگله[۱] معنبر

آن غنچه های نستر بادامهای قز شد — زرّ قراضه در وی چون تخم پیله مضمر

غمناك بود بلبل گل میخورد که در گل — مشکست وز رومرجان وین هر سه هست غم بر

ماناکه باد نیسان داند طبیبی ایرا — سازد مفرّح از زرّ مرجان ومشك اذفر[۲]

شب گشت پست قامت چون رایت مخالف — روز است آخته قد چون چتر شاه صفدر

مطلع سوم

ای کعبهٔ جهان گرد وی زمزم رسن در (ا) — زرّین رسن نمائی چون زمزم آئی از بر

همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم — گرنیستی بچشمم با سنگ کعبه همبر

ای نور زای چشمه دیدی که چند دیدم — در چاه شرّ شروان ظلمات ظلم بیمر

ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه — زرّین رسن فروکن وز چه مرا بر آور

من نخلم و تو مریم من عازرم[۳] توعیسی — نخل از توگشت تازه جان ازتو یافت عازر

سر گشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه[۴] — فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر

آن بسته دیده باشی همچون کَشَف[۵] بصورت — آن استخوانش بیرون وآن سبزی اندرون در

گرچون کَشَف کشم سر در استخوان سینه — سایه نیفتد از من بر جسم هیچ جانور

ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان — از کوزهٔ یتیمان هستم شکسته سرتر

هم دیده‌ای که از جان درگاه سیف دین را — چون کاسهٔ غریبان[۶] حلقه بگوشم ایدر

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاك دربند اجلال و عزت و فرّ

پارم بمکّه دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

(ا) عبد : رسن‌ور .

۱–گوی انگله : تکمه وحلقه‌ای راگویند که بر گریبان پیراهن وغیره دوزند چه گوی بمعنی تکمه و انگله بمعنی حلقه باشد که گوی درآن اندازند وگاهی آن‌حلقه رانیز گوی انگله میگویند . ۲– اذفر : تندبو ۳– مرده‌ای که بدعای حضرت عیسی زنده شد . ٤– بادریسه بمعنی بادریس است که آن چوبی یا چرمی‌باشد که در گلوی دوك نصب کنندو کماج خیمه را نیز مشابهت بدان بادریسه گویند . ٥–کشف (بفتح اول وثانی) لاك‌پشت را گویند . ٦– کاسهٔ غریبان : کاسه گدایان .

شعرم بزر نوشتند آنجا خـّواص مکه — بر بی نظیری من کردند حاج ، محضر

امسال بین که رفتم زی مکـّهٔ مکارم — دیدم حریم حرمت کعبـه در او مجاور

شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

باللّه که خاك در بند اینك بکعبه مـاند — ها بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر

بحرا نه غوطه خوردی در بحر کف ّ خسرو — کی عذب[۱] وصاف بودی چون زمزم مطهر

تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه — چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر

ابن کعبتین بی نقش آورد سر بکعبم — تا بردو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر[۲]

ای آفتاب تاکـی در بیست وهشت منزل — دارد ده و دو برجت گردان بآسمان بر

در بند و سور او بین چل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج فید[۳] بنگر

در برجهاش بوده میقات پور عمران — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر[۴]

کرده باعتقادی در برجهـاش منزل — افلاك چون ستاره سیمرغ چون کبوتر

ماناکه برج کسری هست آسمان دنیا — کز نور ینزل‌اللّه دارد کمال بیمر

تا زاربعین بروجش زینت نیافت آدم — در اربعین صباحش طینت نشد مخـّمر

دندانه های برجش یك یك صفا و مروه — سر کوچه‌های شهرش صف‌صف منی و مشعر

درّاجهٔ حصارش ذات البروج اعظم — دیباچـهٔ دیـارش سعد السعود[۵] ازهـر

انصاف ده که در بند ایمان ـراست دین را — سقف و سرای ایمان دیـوار ودشت کافر(ا)

از کشتگان زنده ز آنسو هزار مشهد — وز ـاکنان مرده زینسو هزار مشعر (ب)

آن قبـّهٔ مکارم وین قبلهٔ معالـی — آن ُفرضهٔ معلـّی وین روضهٔ منـور

در قبه مهد مهدی در قباله عهد عیسی — در ُفرضهٔ[۶] روض جنت درروضه‌حوض کوثر

ذات العماد خـّرم خیر البلاد عالـم — بیت الحرام ثـانـی دارالسلام اصغر

دخلش خراج‌خزران[۷] خیلش‌غزات[۸] ایران — جمعش سواد اعظم رسمش جهاد اکبر

(ا) سقفش سرای ایمان ـ دیوار و دشت‌کافر . (ب) وزساکنان رهرو زینسو هزارمشعر .

۱ـ عذب : آب گوارا . ۲ـ مقصود ازکعب مداح پیغمبر است . ۳ـفید (بروزن‌صید) نام‌منزلیست در راه‌کعبه . ٤ ـ پورهاجر : حضرت اسمعیل است . ۵ ـ سعد السعود : ستارهٔ مشتری . ٦ـ فرضه : دهانهٔ رودخانه که کشتی‌ازآنجا آب بردارد . ۷ـ خزران (بروزن مرجان) نام ولایتی‌است ازگیلان و ترکستان . ۸ـ غزات جنگجویان .

گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا … کز حرمتش فلك را عقرب فکند نشتر

عاق ربست کورا خواندست جای عقرب … کز فرّ اوست مه را برقع ز فرش عبقر

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم [۱] … از رنگ خشت پخته سنك رخام و مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره … در دیده چون گوزنان تریاق روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سدّ آب حیوان … القاب سیف دین شد هم خضر وهم سکندر

مطلع چهارم

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر … حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

پرچین [۲] باغ پروین بل پرّ نسرطائر [۳] … بامش فضای گردون دیوارخط محور

کاریز [۴] برده کوثر در حوضهای ماهی … پیوندکرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال ورفعت برداده طوبی آسا … طوبی بغصن [۵] طوبی گرزین صفت دهد بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین … هم خوابگاه خورشید ازسایهٔ صنوبر

عیسی خلال کرده ازخارهای گلبن … ادریس سبحه کرده از غنچه‌های نستر

همچون درخت وقواق [۶] اوراطیور گویا … بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر(ا)

قصرش چو فکرت من درراه مدح سلطان … گردون دراو مرکّب گیتی دراو مصوّر

جفت مقوّس اوچون جفت طاق ابرو … طاق مقرنس [۷] اوچون خم طوق پیکر

آن جفت راکزاوشد قوس قزح ملوّن … و آنطاق راکزوشد صحن فلك مدوّر(ب)

ادریس وجم مهندس موسی وخضر بنّا … روح ملك مزوّق [۸] نوح لمك [۹] درودگر [۱۰]

(ا) برفتح شاه کرده . (ب) عبد : صحن فلك مطیر – صحن فلك مسطر.

۱– ارقم مارسیاه که بریشت اوخالهای سفید باشد . ۲– پرچین (بروزن پروین) حصاری باشد که از خار وخلاشه وشاخ درختان بر دور باغ و فالیز وکشت‌زار سازند وچوبهای سرتیز وخاری‌راگویند که برسرهای دیوارها نصب کنند . ۳– صورتی ازصورتهای کواکب که مانند کرکسی پرگشاده است . ٤– کاریز: جوی‌آبی راگویند که‌در زیرزمین بکنند تاآب ازآن روان‌شود . ٥– غصن : شاخه . ٦– وقواق : نام درختیست درجزیره‌ای که بار ومیوه آن بصورت آدمی وحیوانات دیگرنیزمیباشد و ازآنصورتها صداهای عجیب وغریب برمی‌آید وسخن می کنند و جواب میدهند وچون ازدرخت بیفتند بابچینند دیگر آوازندهند وسخن نگویند . ۷– مقرنس : کنگره‌دار .
۸– کسیکه خانه را نقاشی کند وزینت دهد . ۹– نام پدر نوح پیغمبر علیه‌السلام‌است و اورا لمکان هم میگویند
۱۰– درو گر محفف درود گر بمعنی نجار است .

انجم نگار سقفش در روی هر نگاری همچون خلیل هذا ربّی[1] بخوانده آزر[2]

خامه زده عطارد و ز لاجورد گردون بنوشته نام سلطان بالای جفت و معبر

پیش سریر سلطان استاده تاجداران چون ناشکفته لاله افکنده سر سراسر

ناهید[3] زخمه مطرب می آفتاب تابش چنك ارتفاع می رادبعی[4] بشکل مسطر

آن باربد[5] که امسال ازچرخ نیك بادش شعرم بمدح سلطان برداشته بمزمر

فرماندهٔ سلاطین سلطان محمد آمد جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

مطلع پنجم

ای عندلیب جانها طاوس بسته زیور بگشای غنچهٔ لب بسرای غنّهٔ[6] تر

ای غنچهٔ دهانت از چشم سوزنی کم سوزن شکاف غمزه‌ت سوسن نمای عبهر

ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش بیمار دولب تو در زهر خنده شکر

نوشین مفرّح آن لب جوسنك[7] خال مشکین مشکین جو تو دیدم با جو شدم برابر

تو می خوری بمجلس برخاك جرعه ریزی من خاك خاك باشم کز جرعه یابد افسر

پیشت چو جرعه بوسم خاك و چو جرعه بینم برچینمش بمژگان سازم سرشك احمر

گرباده می نگیرم بر من مگیر جانا من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

ز آن آب آذر آسا ز آنسان همی هراسم کز آب ، سك گزیده ، شیر ، بیه ز آذر

خاقانی آمد ازجان چون حلقه بردرتو بی پاوسر چو حلقه حلقه به گوش چون در

توشاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین ماناکه چتر سلطان سایه‌ت فکنده برسر

۱ـ اشاره باین آیه است : وکذلك نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکباً قال هذا ربی فلما افل قال لااحب الآفلین . فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لان لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین ومنظور از این شعر اینست که کچ بر ازبس نقش ستاره را برروی سقف زیبا ترسیم می کرده که مانند ابراهیم خلیل میگفت این ستاره خدای من است . ۲ـ آزر بت تراش نام پدر حضرت ابراهیم خلیل است . ۳ ـ ناهید ستارهٔ زهره راگویند ومکان او فلك سیم است واقلیم پنجم بدو تعلق دارد ٤ ربعی ـ نوعی از اسطرلاب است که ارتفاع آفتابرا معین می کند . ٥ـ باربد : نام مطرب خسروپرویز است گویند اصل او ازجهرم بوده که از توابع شیراز است ودر فن بربط نوازی وموسیقیدانی عدیل ونظیر نداشته وسرود مسجع ازمخترعات اوست وآن سرود را خسروانی نام نهاده بود . ٦ـ غنه : آواز . ۷ ـ جوسنك (بروزن اورنك) یعنی جومقدار وهمچند جودر کوچکی ووزن «برهان قاطع».

هست اعشی[۱] عرب‌را ازمن‌سرشك خجلت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون سیف ذوالیزن را ازسیف‌دین مظفر
ازچار وهفت‌گیتی سلطان خلاصه آمد (ا) ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مختار چار ملت سردار هفت کشور
افسر خـدای خسرو کشورگشـای رستم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ملکت طراز عادل ملت فروز داور

مطلع سوم

مهدی صفت شهنشه امت پنـاه داور ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جانبخش‌چون‌ملك‌شه[۲]کشورستان چوسنجر
شاه فلك جنیبت[۳] خورشید عرش هیبت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهرام گور زهره برجیس برق خنجر
ابر درخش بیرق بحر نهنك پیکان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قطب سماك[۴] نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام حشمت سام سپهر سطوت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دارای زال صولت، زال زمانه داور
سردار خضردانش خضربهشت خضرت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سالار روح بینش ،روح فرشته مخبر
یك گنجدش نگنجد درسینه‌گنج توران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یك سنجدش نسنجد در دیده ملك بـربـر
یك اسبه در دو ساعت‌گیرد سه‌بعد عالم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقـان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تیغش بکفر شوئی قصّار[۵] جان قیصر
جز تیغ کفر شویش گازرکه دیده آتش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جزتیر دیده دوزش درزی‌که دیده صرصر
بر برچم علامت بـر تـارك غلامـان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از مشتریش طاس است از آفتاب مغفر
هرمه زیك‌شبه‌مه چرخست طـوق دارش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سك‌طوق سازد ازدم در خدمت غضنفر
ای خاك درگهت را آب حیات تشنه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در آب منّت تو هم بحر غرقه هم، بر
تیغ تو صیقل دین لابل خطیب دولت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در طیلسان تو داری طـول الّلسان اسمر
ز اقلامهای قـابض اقلیمهات قبضه (ب) ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اقلیمهای گیتی حکم تـرا مسخّر

(ا) چهار عنصر و هفت فلك . (ب) زاقلامهات قابض اقلیمهای قبضه .

---

۱ – منظور از اعشی «میمون بن‌قیس» است که اورا بجهت‌ضعف چشم به اعشی ملقب کردند ولی معاصرین اورا مکنی به«ابی‌بصیر» نمودند بعلت تعجبی که از بصیرت او داشتندو جمعی از ادبا اورا به (صناجة‌العرب) ملقب کردند زیرا در شعرو موسیقی اورا ممتاز دیدند . اعشی‌صاحب دیوان بزرگیست و اشعار او بیشتر تغزل و وصف می است که ابوالعباس ثعلب آنرا جمع آوری و منتشر کرده است و مشهورترین قصائد او قصیده (لامیه) است . ۲ – ملکشاه : منظور جلال الدین‌ابوالفتح ملکشاه پدرسلطان‌سنجر وپسر آلب ارسلان سلجوقی است که‌پادشاه خراسان بود . ۳–جنیبت: یدك . ٤ –سماك رامح شکلی از ستارگان که بهیبت مردی تیرانداز است . ٥ – قصار : شویندهٔ لباس .

خفچاق[1] وروس رسمی ابخاز[2] و روم ذمّی — ذمّی[3] هزار فرقه رسمی[4] هزار لشکر

مجذوم چون ترنج است ابرص چو سیب دشمن — کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر

الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت — چون سیب نخل‌بندان یا چون ترنج منبر

نی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن — کافعی شده‌است رمحت ز افعیش میرسد ضرّ

افعی خورنده مجذوم گرچه بسی شمردی(ا) — مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشمر

زیرسه حرف جاهش گنجست وحرف آخر — صفریست در میانش هفت آسمان محقر

یك دوشد ازسه حرفش چاراصل و پنج شعبه — شش روز و هفت اختر نه قصروهشت منظر

شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی — تسکین علتش را تریاق عدل در خور

خود عهدخسروان‌راجز عدل‌چیست حاصل؟ — زین جیفه‌گاه جافی زین مغ سرای مغبر

از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم — در ساق عرش ایزد در طاق پول[5] محشر

گل‌چون زعدل زاید میرد حنوط بر تن — تابوت دست عاشق گور آستین‌دلبر

آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نه — دود سیه حُنوطش خاك کبود بستر

بر یك نمط نماند کار بساط ملکت — مهره بدست ماند چون خانه‌گشت ششدر

سنجر بمرد ویحك سنجار[6] ماند اینك — چون بنگری بصورت سنجار به ز سنجر

آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم — بی بار ماند تختش در تخت بار ششتر

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه — اینجا سپید دستند[7] وآنجا سیاه دفتر

نه‌مه‌غذای فرزند از خون حیض باشد — پس آبله برررد صورت شود مجدّر[8]

آنکس که طعمه‌سازد سی سال خون‌مردم — نه آخرش بطاعون صورت شود مبتّر؟

(ا) عبد وبك نسخهٔ دیگر گرچه بسی‌شنیدی .

---

۱ ـ خفچاق (بروزن چخماق) مردم اصیل و ترکان صحرانشین باشد و نام بیابانی هم هست ازترکستان که بدشت قبچاق مشهور است . ۲ـ ابخاز (بروزن اهواز) نام ولایتی‌است ازترکستان مشهوربظلم، گویندمردم‌آنجابیشتر ترسا و آتش پرستند . ۳ ـ ذمی : کافرانیکه جزیه میدهند . ٤ – رسمی : آبدار و شرابدار ، و ساقی و آنانکه‌سال بسال و ماه بماه و روز بروز راتب گیرند . ٥ – پول . بمعنی پل است . ٦ – سنجار (بروزن انبار) نام‌کوهی و نام قلعه‌ایست ازنواحی موصل و دیار بکر ،گویند تولد سلطان سنجر درآن جا واقع شد . ۷ ـ سپیددست: بمعنی جوانمرد و سخی و صاحب همت و خجسته و مبارك باشد . ۸ – در قدیم معتقد بودند که آبله درآوردن‌اطفال بجهت خوردن خون حیض است .

نه ماه خون حیضی چون آبله بر آرد ‌‌ سه ساله خون خلقی آخر چه آورد بر ؟

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت ‌‌ شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر

مهمان عزیز دارند اهل عـرب بسنّت ‌‌ زانم عزیز کردی دادی کمال اوفر (ا)

رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه ‌‌ ختلی[۱] براق ابرش[۲] ترکی وشاق احور[۳]

اطلس برنك آتش واصل عمامه ازنـی ‌‌ ابرش چو باد نیسان تندی بسان تندر[۴]

اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم ‌‌ در باد و آتش و نی هستش امان میسر

بود آن نعیم دنیا فانی شعار فخرم ‌‌ هست این عروس خاطرباقی طراز مفخر

شاها بدولت تو صافیست خاطر من ‌‌ چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر

دانم که سایهٔ حق داند که می ندارد ‌‌ در آفتاب گردش گیتی چـو من سخنور

خاقانیم نه والله خاقـان نظـم و نـثـرم ‌‌ گویندگـان عالـم ، پیشم عیال مضطر

زین نکته های بکرند آبستنان حسرت ‌‌ مشتی عقیم خاطر جوقی سقیم ابتر

زین خامهٔ دو شاخی اندر سه تا انامل ‌‌ من فارد زمانم ایشان زیاد منگر

در غیبت من آید پیدا حسود آری ‌‌ چون زادن مخنّث در مردن پیمبر

جان سخنورانرا مرشد نشید من به ‌‌ بهر چنین نشیدی منشد رشیدبهتر

پیش مقام محمود اعنی بساط عـالی ‌‌ گوهر فروش من به محمود محمدت خر

ای در زمین ملت معمار کشور دین ‌‌ بادی چو بیت معمور اندر فلك معمّر

عشرین سال عمرت خمسین الف حاصل ‌‌ ستّین دقیقه جاهت بر نه فلك مقرر

در ستایش علاءالدین آتسزبن محمد خوارزمشاه سروده است

هین که بمیدان حسن رخش درافکند یار ‌‌ بیش بها تر ز جان نعل بهائی[۵] بیار

(ا) عبد:زانم عزیز کردی .

---

۱ ـ ختلی (بروزن، اصلی) منسوب به ختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان . ۲ ـ ابرش:اسبی که خالهای مخالف رنك بر او باشد . ۳ – وشاق احور : غلام مقبول و ساده و سیاه چشم . ٤ – تندر : بمعنی‌غرنده باشد عموماً و رعد راگویند خصوصاً . ٥ – نعل بها (سکون لام) مالی وزری راگویند که بتصدق و فدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت و تاراج ایمن باشد .

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آسمان | پیش عنانش ببین غاشیه‌کش روزگار
ازبس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او | عشق بانگشت پای میکند آنرا شمار (ا)
نقش سر زلف او رست مرا در بصر | زآنکه بهم درخوراست عنبر و دریاکنار
قند ز شب پوش او هست شب فتنه زای | صبح قیامت شده است ازشب او آشکار
نیست مرا آهنی بابت الماس او | دیدهٔ خاقانی است لاجرم الماس بار
عالم جانها بر او هست مقرّر چنانك | دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه | خسرو امّت پناه اتسز مهدی شعار

مطلع دوم

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار | مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار
زآتش خورشید شد نافهٔ شب نیمسوخت | قوت از آن یافت روز خوشدم از آن شهدبهار
خامهٔ مانیست طبع چهره گشای جهان | نایب عیسی است ماه رنگرز شاخسار
گشت ز پهلوی باد خاك سیه سبز پوش | گشت ز پستان ابر دهر خرف شیر خوار
پروز[۲] سبزه دمید بر نمط آب گیر | زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار
نرگس برسر گرفت طشت زر از بهر خون | تارك گلبن گشاد نیشتر از نوك خار
شاه ریاحین بباغ خیمهٔ زربفت زد | غنچه که آن دید ساخت گنبدهٔ مشکبار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون | سوسن کان دید ساخت نیزهٔ جوشن گذار
سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود | لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز | شاخ که آن دید ساخت برك تمام از نثار
خیری بیمار بود خشك لب از تشنگی | ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار
زآتش روز ارغوان درخوی خونین نشست | باد که آن دید ساخت مروحه[۳] دست چنار
برچمن آثار سیل بود چو درد ی می | فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار

(ا) عشق بانگشت چپ میکند آنرا شمار .

---

۱ ـ قندز نام حیوانیست که پوست گرانبها دارد . ۳ – پروز . نوعی از سبزه باشد درنهایت لطافت و طراوت . ۳ – مروحه : باد بزن .

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد بلبل کان دید گشت مدحگر شهریار (ا)
شاه علاء الدّول داور اعظم که هست هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار
خست بزخم حسام گردهٔ گردون تمام بست ببند کمند گردن دهر استوار
ای بگه امتحان زآتش شمشیر تو گنبد حرّاقه رنگ سوخته حرّاقه وار
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم کز پی تریاک نوش نفع کند زهرمار
تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
مرد کشد رنج آز از جهت آرزو طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
از فزع آنکه هست هیبت تو نسل بر خصم ترا آب پشت خون شود اندرزهار(ب)
بیخ جهان عزم تست بیخ فلک نفس کل میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار
هست سه عادت ترا بخشش ومردی ودین دست سه عادات تست تخم سعادات کار
در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر اینک جیحون گواست شرح دهد باَبحار
فرق ترا در خورد افسر سلطانیت گرچه بدین مرتبه غیر تو شد کامکار
مملکه شهباز راست گرچه خروس ازنسب هست بسر تاجور هست بدم طوق دار
با تو نیارد جهان خصم ترا در میان گر همه عنقا بمهر پروردش در کنار
گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند لیک نسنجد بدان زیرک زرّ عیار
صورت مردان طلب کز در میدان بود نقش برایوان چه سود رستم و اسفندیار
عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمده است عالم اعظم توئی از پس هژده هزار
گرچه زبعد همه آمده ای در جهان از همه ای برگزین، بر همه کن افتخار
زآن سه نتیجه[۱] که زاد بود غرض آدمی لیک پس هرسه یافت آدمی این کار و بار
احمد مرسل که هست پیشرو انبیاء بود پس انبیا دولت او را مدار
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان گل پس سبزه دمید از دهن مرغزار

(ا) بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار . (ب) سنگ شود درزهار .

۱- سه نتیجه: منظور جمادونبات و حیوانست .

چون‌کنی ازنطع خاك رقعهٔ شطرنج رزم / از بس‌گرد نبرد چرخ شود خاکسار

شیر علم را حیات تحفه دهی تاشود / پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار

در تب ربع اوفتد سبع شداد [۲] ازنهیب / تخت محاسب شود قبّهٔ چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون / وز فش [۳] اسبان نبات جعد نهد بر عذار (ا)

مرك شود بوالعجب تیغ شود گندنا [۴] / کوس شود عندلیب خاك شود لاله زار

کرکس‌وشیرفلک طعمه خوران در مصاف / ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب / دهر چو نرگس بچشم دریرقان مانده زار

چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود / گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهدکردگار کای ملکوت احتیاط / پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعدهٔ انتقام / لاش [۵] کند رمح [۶] تو ماندهٔ کارزار

باز شکافی بتیر سینهٔ اعدا چو سیب / باز نمائی بتیغ دانهٔ دل ها چو نار

تامژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی / رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک راستین بر سر تو سایبان / وی فلک المستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضایل‌مقیم / باشرف قدر تست بخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانیست / موی معانی شکاف روی معالی نگار

مشرق ومغرب مراست زیر درخت سخن / رسته ز شروان نهال رفته بعالم ثمار

هست طریق غریب نظم من از رسم وسان / هست شعار بدیع شعر من از پود و تار

ساعت روز و شبست سال حیاتم بلی / جملهٔ‌ساعات هست بیست و چهار از شمار

عزّ وجلال آن‌تست وانکه‌ترانیست‌چیست / تا بدعاها شوم از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد / رسته ز عین الکمال دور ز نصف النّهار

بزم تو فردوس وار وز در دولت در او / راه طلب رفته هشت‌جوی طرب رفته چار

(ا) وزسم اسبان .

۱ـ وبنینا فوقکم سبعاً شدادا وبناکردیم بالای شماهفت طبقه استوار ومنظور هفت‌آسمان است. ۲ـفش: کاکل اسب راگویند . ۳ـ نام یکنوع سبزیست . ٤ـ لاش:بمعنی تاخت وتاراج وغارت است . ٥ـ رمح:نیزه.

در پند و اندرز و ستایش رکن‌الدین مفتی خوی و رکن‌الدین عالم ری و تاج‌الدین رازی ابن امین‌الدین

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد یار

کاری از روشنی چو آب خزان — یاری از خرّمی چو باد بهار

چرخ بر کار و یار ما بصبوح — میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح — دست موسی بر آرداز کهسار

در سفال خم آتشی است که هست — عقل حرّاق او و روح شرار

در کف از جام خنك بت[1] بنگر — بر رخ از باده سرخ بت[2] بنگار

خاصه کایام بست پردهٔ کام — خاصه دوران گشاد بستهٔ کار

مرغ دل یافت دانهٔ سلوت — برق می سوخت کشتهٔ تیمار(ا)

بار مشکست و زعفران در جام — پس خط جام چون خط طیّار

کو تذروان بزم و کوثر جام — کز سمن زار بشکفد گلزار

این این الکؤس[3] والا قداح[4] — این ابن الشموس والاقمار

بمغان آی تا مرا بینی — که ز حبل المتین کنم زنّار

عقل اگر دم زند بدست میش — چون‌زره بردهان زنم مسمار(ب)

خوانچه کن سنت مغان می آر(ج) — وز بلورین رکاب[5] می بگسار

عجب است این رکاب و می گوئی — کآمد از ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب — چون رکاب گران کشند احرار

(ا) نسخه- رستهٔ تیمار - نسخه. کشتهٔ تیمار. (ب) بردهانش زن -عبد: بردهان زنش. (ج)عبد: سنت مغان می‌را.

۱و۲ — خنك بت وسرخ بت دوبت بزرگند در موضع بامیان از مضافات کابل در سرحد بدخشان از سنك تراشیده، گویند. بلندی‌هریك پنجاه و دوگز باشد و میان آنها مجوف است چنانچه از کفهای پای ایشان راه راست و نردبان پایها کرده اند که بجمیع تجاویف آنها میتوان گشت حتی‌سرهای انگشتان دست وپای آنها را بعربی یعوق و یغوث خوانند وبعضی لات و منات خوانند وگویند سرخ بت عاشق خنك بت است و آنرا سرخ بت‌هم خوانند. ۳ ـ کؤس. جمع کاس بمعنی کاسه. ٤ ـ اقداح: جمع قدح. ٥ ـ رکاب؛ پیاله ای باشد هشت پهلو ودراز

آفتاب ار سوار شد بر شیر　　هست می شیر آفتاب سوار

جرعه‌ای گر بآسمان بخشی　　شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را دهی زمی جرعه　　گردد از مستی آسمان رفتار

می‌کند در طبایع اربع[۱]　　ظلمات ثلاث را انوار(ا)

ساقی آرد که خمار شکن　　فقع[۲] شکرین ز دانهٔ نار

نار به نقل چون شراب خوریم　　نقل ما نار یعنی از لب یار

تیغ خونین کشد می کافر　　زخمه گوید که جاهدالکفار

گر بمستی رسی و می نرسد　　برسد دست بر می بازار

برفلک شو ز تیغ صبح مترس　　که نترسد ز تیغ وسر عیار

برفلک خوانچه کن بدولت می(ب)　　ز اختران خواه نز خم خمار

ماه نو کن قدح چو هست توان　　وز شفق گیر می چو هست یسار

ها ثریا نه خوشهٔ عنب است　　دست بر کن ز خوشه می بفشار

مار کز روی زهد خاک خورد　　ریزد از کام زهر جان او بار

نحل کاب عنب خورد بر تاک(ج)　　آرد از لب شراب نوش گوار

مثل جام و پارسایان هست　　لب دریا و مرغ بوتیمار[۳]

پارسا را چه لذت از عشرت　　خنفسا[۴] را چه کار با عطار(د)

هر که جوید محال ناممکن　　هست ممکن که نیست زیرک سار

لیکن ار کس حریف پنداری　　عقل طعن آورد براین پندار

یا اگر گوئی اهل دل کس هست　　گویدت دل خطاست این گفتار

(ا) عبد : ظلمات ثلث را .　(ب) برفلك شوز کبر و همت می، – عبد : رو فلك خوانچه کن زهمت می .
(ج) – نحل کاب دهان ابر خورد .　(د) عبد : خنفسا را چه نسبت از عطار .

---

۱ – طبایع اربع : بلغم و صفرا و سودا و خون .　۲ – فقع : مخفف فقاع : آبجو وشراب هرمیوه .
۳ – بوتیمار : نام مرغیست که اورا غم خورك نیز گویند و اوپیوسته در کنارآب نشیند و ازغم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و اورا بعربی بمام و به یونانی شفنین خوانند . خوردن گوشتش بیخوابی آورد و مقوی قوت حافظه باشد و ذهن را تند و تیز کند .　٤ – خنفسا : حیوانیست که برروی سرگین مینشیند .

گر تو در وهم همدمی جوئی — در ره جست گم کنی هنجار
بخطائی که بگذرد در وهم — عاقلان را سزاست استغفار
دوستکانی بهفت مردان بخش — سر بمهرش کن و به خضر سپار(ا)
از زکات سر قدح گاهی(ب) — جرعه‌ای کن بخاکیان ایثار
بس بس ایدل زکار آب[۱] که عقل — هست از آب کار او بیزار
مدت لهو را غم است انجام — بادهٔ نیك را بد است خمار
هر طرب را مقابلست کرب — هر یمین را برابر است یسار
سنك را آب بر دمد ز شکم — آب را سنك در فتد بزهار
یك فرح را هزار غم زپس است — که پس هر فرح غم است هزار
هرچه زین روی کعبتین یك و دوست — برد گر روی او شش است و چهار
گاو عنبر فکن برهنه‌تن است — خر بربط بریشمین افسار
دل تصاویر خانهٔ نظر است(ج) — شهدالله نبشته گرد عذار
حرز عقل است مرهم دل ریش — تیغ روز است صیقل شب تار
چون ربابست دست برسر عقل — از دم وصل تو تظلم دار
همچو دف کاغذینش پیراهن — همچو چنگش پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر فلك مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین[۲] — گاو زرین[۳] که میخورد گلنار
گر بود زآن می چو زهرهٔ گاو — خاطر گاو زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاهباز خرد — کبك زهره شود بسیرت سار
از من آموز دمزدن بصبوح — دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است خاطر من — که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام — وز حمیم حرام شو بیزار

(ا) گرفرستی برای هفت تنان ـ دوستکانی بدست خضر سپار . (ب) عبد : سر قدح هروقت.
(ج)خانه ملك است .

---

۱ – کارآب کنایه از شراب خوردنست . ۲ ـ آهوی سیمین: ساقی سفید پوست را گویند وآن صاحب‌حسنی است که در مجلس بمردم شراب میدهد . ۳ –گاوزرین : بمعنی گاو زراست که صراحی طلا باشد .

فیض ابن السّحاب[۱] خور چو صدف — حیض ابن العنب[۲] بجا بگذار

شیر پستان شیر خور دستی — حیض خرگوش پس مخور زنهار

ز آب رنگین حجاب عقل مساز — شعلهٔ نار پیش شیر میار

بول شیطان مکن بقاروره — پیش چشم طبیب عقل مدار

عیش اسلاف در سفال مدان — گل سیراب در سراب مکار

لهو و لذت دو مار ضحاکند — هر دو خونخوار و بیگناه آزار

عقل و دین لشکر فریدونند — که بر آرند از دو مار دمار

گر چه خاقانی اهل حضرت نیست — یاد دربانش هست دست افزار

نیست چون پیل مست معرکه لیك — عنکبوتیست روی بر دیوار

سار مسکین که نیست چون بلبل — رومی ارغنون زن گلزار

لاجرم شاید ار برستهٔ بید — زنگی چار پاره زن شد سار

مطلع دوم

دیده بانان این کبود حصار — روز کورند یا اولی الا بصار

چون جهانی ز خندقی است گلین — کآنشین خندقست گرد حصار

رخش همت برون جهان چو مسیح — زین پل آبگون آتش بار

ای ز پرگار امر نقطهٔ کل — نتوانی برون شد از پرگار

همچو پرگاری از دورنگی حال — یك قدم ثابت و دگر سیّار

کیست دنیا؟ ز نیست مکّاره — چیست در خانهٔ زن غدّار

هفت پرده است و زانیات دراو — همچو دار القمامه[۳] بئس الدار

عقل بکر است و اختران ثیّب[٤] — ثیّباتند حاسد ابکار

دست کفچه مکن بپیش فلك — که فلك کاسه ایست خاك انبار

گر بمیزان عقل یك درمی — چه کنی دست کفچه چون دینار

۱- فیض ابن السحاب: کنایه از آب است. ۲- حیض ابن العنب کنایه از شراب است. ۳- دار القمامه: نام خانه‌ای که جای زناکاران وبدکاران بوده است. ٤- ثیب: بیوه.

ازپی آز جـانت آزرد است — زآنکه آز است خودسر آزار
آز در دل کنی شود آتش — سر که برمس دهی دهد زنگار
چون ببین عمرشدچه باید برد — غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه‌چون سم فکند کس نبَرد — منت نعـلبند یـا بیطار
چون سرازتن برفت سر نکشد — نخوت تاج بخشی دستار
نکند یاد عقل از مولد — نزند لاف سنجر از سنجار[۱]
عمر ، جام جم است کایامش — بشکند خرد پس به‌بندد خوار
همچو گوهر شکستنش خوار است — همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر آوار
نقد عمر تو برد خاقانی — دهر تـو کیسهٔ کهن بازار
چون ببین مایه‌ات برفت ازدست — هرچه سود آیدت زیان پندار
بررخ بخت هچو موی رباب — موی من نغمه میکند هر تار
ببهار و شکوفـه خوش سازد — نحل[۲] وموسیجه[۳] لحن موسیقار[۴]
در عروسی گل عجب نبود — گر بحنّـا کنند دست چنار
روز دولت برادر بخت است — چون رفو گر بسر عم قصّار[۵]
بخت برنا وقایهٔ عمر است — چشم بینا طلایـهٔ رخسار

مطلع سوم

بخ‌بخ‌ای بخت وخه‌خه‌ای دلدار — هم وفادار وهم جفا بردار
من ترا زانسوی جهان جویان — تو بدینسو سرم گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ — مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته‌چون خوانم — که توئی خواب دیـدهٔ بیدار

۱—سنجار : نام مولد سلطان سنجر . ۲ـ نحل : زنبورعسل . ۳ـ موسیجه : پرنده‌ایست شبیه‌بفاخته و او بیشتر درمیان طبق وکاسه و کنار طاقچهٔ خانه‌هاتخم میکند وبچه می‌آورد وبعضی صعوه را موسیجه میگویند وبعضی ابابیل‌را . ٤— موسیقار نام پرنده‌ایست . ۵ — قصار : لباسشوی .

با شبانگه لقات چون دانم توچنین تـازه صبح صادق‌وار
دست برسرزنی گرت گویم کآن بهین‌عمر رفته بازپس آر
ورتوخواهی دراجری‌امسال (ا) آوری خط محو کردهٔ پار
هرچه بخشم بدست مزدازمن نپذیریّ و بس کنی پیکار
من زپیکاری ار چـه درکارم بسلاح تـو میکنم پیکار
سز نیزه زد آسمان در خاك که توئی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی بشهر بند قفس قفس آبنوس لیل و نهار
طیرانت چو دورفکـرت من بر ازین نه مقرنس[۱] دوّار
عهد نامهٔ وفات زیر پـر است گنج نامهٔ بقات در منقار
دانه از خوشهٔ فلك خوردی که بپرواز راستی از تیمـار
تشنه دارند مرغ پروازی که‌چوسیراب گشت مانداز کار
تـو ز آب حیات سیرابـی که چوماهی درآبی از پروار
هدهدی کز عروس ملك مرا خبر آور توئی و نامه سپار
گلبن تازه‌ای و نیست تـرا چون‌گل نخل بند تیزی خار
شاهباز سپید روزی از آنك شوئی اززاغ شب سیاهی قـار
اینت شهباز کز پی چو منی صید نسرین کردهٔ نهمار[۲]
که مرا در سه ماه با دو امام بیکی سال داده ای دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین دو قوی رکن کعبهٔ اسرار
بموالات این دو رکن شریف هـم تمسك کنم هـم استظهار
که بعمر دراز هست مرا خدمت هر دو رکن بذرفتار
آری این‌دولتیست سال‌آورد چه عجب سال دولت آرد بار
دو فتوحست‌تازه در یك وقت دولطیفه است سفته دریك تار

(ا) ورتو دردفتر اجری امسال .

۱ـ مقرنس : سقف گچ بری شده ودراینجا کنایه ازنه فلك است . ۱ ـ نهمار : بزرك وعظیم‌وبینهایت وبسیار

هردور کن جهان مردمی اند | آدمی مجتبی و عیسی یـار
هردورکن افسر وجود آرای | هردورکن اختر سعود نگار
شدم از سعد اتصال دو رکن | خالی السّیر زافت اشرار
این چورکن هوا لطافت پاش | وآن چورکن زمین خلافت‌دار
وهم‌این رکن‌چون مقـوّم روح | چار ارکان جسم را معیار
کلك آن‌رکن‌چون‌مهندس‌عقل | پنج دکـان شرع را معمار
این‌زخوی حاکمی‌ملك‌عصمت | وان ز ری عالمی فلك مقدار
نام‌خوی‌زین‌چوروی‌ری‌تازه(ا) | کارری زآن چونقدخوی‌بعیار
روی این درری آفتاب اشراق | خوی او درخوی اور مزد آثار
رکن خوی حبر[1] شافعی‌توفیق | رکن ری صدر بوحنیفه شعار
باوجود چنین‌دو حجت شرع | ری‌وخوی کوفه‌دان ومصرشمار
زمی‌ازحکم رکن خوی درتب | هان‌خوی‌سردش آنك آب‌بحار
ری از آن‌رکن مصر ریـّانست | اوست ریـّان زعلم وهم ناهار
این حدیث نبی کند تلقین | وان علوم وصی کند تکرار
مجلس هر دورکن را خوانند | کعب احبار و کعبهٔ اخیار
هر دو فتاح و رمز را مفتاح | هر دوسردار وعلم را بندار[2]
دو علی عصمت ودو جعفر جاه | این یکی‌صادق آن دگرطیار(ب)
وز سوم جعفر ار سخن رانم | برمك از آل خویش دارد عار
هردو ازهیبت وهبت‌بدو وقت | همچو گل‌خاضع‌وچو مُل‌جبار
هردوبرجیس‌علم وکیوان‌حلم | هردوخورشیدجودوقطب وقار
خودبراین‌هردوقطب میگردد | فلك شرع احمد مختار
شرع‌رازین‌دوقطب‌نیست گزیر(ج) | که فلك راست بردوقطب مدار

(ا) چوروی تازه . (ب)عبد : این یکی صادق‌وآن‌دگر طیار (ج)عبد : شرع زین هردو قطب نگریزد.

---

۱ – حبر : رئیس . ۲ – بندار : کیسه دار و خانه دار وصاحب تجمل و مکنت باشد .

هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم — هر دو بحر از درون ولی زخّار
بحر در کوه بین کنون پس از آنك — کوه در بحر دیدهٔ بسیار
هر دو زنبور خانهٔ شهوات — کرده غارت چو حیدر کرّار
چون علی کاینه نگـاه کند — دو علی بین بعلم وحی گزار
هر دو رکنند راعـی دل من — عمر آن بین مراعی عمّار
این بتبریز ز آب چشمهٔ خضر — کرده جلاّب جان ومن ناهار[۱]
آن بری قالب مرا چو مسیح — داد تریاك و روح من بیمار (ا)
این مرا زائر آن مـرا عائذ[۲] — این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامده است ذوالقرنین — بسلام برهمنی در غار
بر در پیر شاه مرو گشای — ارسلان آمد و ندادش بار (ب)
شاه سنجر شدی بهر هفته — بسلام در کفشگر یکبار[۳]
شمس نزد اسد رود مادام — روح سوی جسد رود هموار
ذره را آفتـاب بنـوازد — گر برش قدر نیست در مقدار
کنم از حمد و مدح این دو امام — روی و خوی را ز محمدت دو ازار
بخدائی که هم ز عطسهٔ خوك — موش را در جهان کند دیدار
که کرمشان بعطسه ماندر است — کآیـد الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکی است خاقانی — ری و خوی دان دو قبلهٔ زوّار
ربع مسکون زشکر پر کردی — هم نشد گفته عشری از اعشار
من بری مکرمی دگر دارم — بکر افلاك و حاصل ادوار
صدر مشروح صدر تاج الدین — کوست صدر صدور و فخر کبار (ج)

(ا) عبد : داد تریاك روح و من بیمار . (ب) بردر پیرشاه مرو بری ـ آمد الب ارسلان ندادش بار .
(ج) کوست فخر صدور و صدر کبار :ـ عبد ـ کوست تاج صدور وفخر کبار .

۱ ـ ناهار (بروزن ناچار) بمعنی ناشتا باشد یعنی شخصی که از بامداد باز چیزی نخورده باشد ومعنی ترکیبی آن ناهار است یعنی ناخورده، چه آهار بمعنی خورش باشد. ۲ ـ عائذ : پناه دهنده . ۳ ـ درخراسان دو کفشگر بودند یکی پیر واو را طفلی تام بود ودیگری جوان وهردو صاحب ولایت ومستجاب الدعوه بودند ، سلطان هرهفته بزیارت ایشان رفتی واستمداد همت جستی «عبد بنقل ازشرح» .

چون خطجودخوانی‌ازاشراف　　چون دم زهد رانی ازاخیار
تاج را طوقدار و مملو کند　　مالك طوق و مالك دینار
تیر گردون دهان‌گشاده بماند　　پیش تیغ زبانش چون‌سوفار[1]
خلف صالح امین صالح　　که سلف را بذات اوست‌فخار
حبراکرم هم اسطقس[2] کرم　　نیّر اعظم آیت دادار
هو روح الوری ولا تعجب　　فالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر منست　　مهر کتف نبی است جای مهار
مهر او تازیم ز مصحف دل　　چون ده آیت نیفکنم بکنار
تاج‌دین‌جعفروامین یحیی‌است　　این بهین درج و آن‌مهینه‌شمار
تاج‌دین‌صاعد و امین‌عالی‌است　　سر کتّاب و افسر نظّار
هست امین چارحرف‌وتاج‌سه‌حرف　　بسم بین‌هم سه حرف والله چار
این یمین مراست جای یمین　　وان یسار مراست حرزیسار
شمس ملك آمد وظلال‌ملوك　　عید گوهر شد و هلال تبار
امدح العید و الهلال معاً　　بقریض نتیجة الافکار
مذرأیت الهلال فی سفری　　صرت افدی اهلّة الاسفار
تا برویش گرفته‌ام روزه　　جز بیادش نکرده ام افطار
کنت بالری فاستقت غللی　　من غوادی سحابه مدرار
و ارتفاعی بفیض همته　　کارتفاع الریاض بالامطار
لو قضی بالنوال لی وطراً　　قضیت بالثّنا له اوطار
زنده ماند از تعهد چو منی　　نام او بالعشی و الابکار
آهو از سنبل تتار چرید　　نه بمشگست زنده نام تتار
تاری ازرای او چو بغداداست　　ازعزیزی بکرخ[3] ماند خوار

۱ــ سوفار (بروزن مودار) هرسوراخ راگویند عموماً وسوراخ سوزن‌را خصوصاً - ردهان تیر را نیز گفته‌اند وآن جایی باشدازتیر که چله کمان‌را درآن بند کنند . ۲ــ اسطقس (بضم‌اول‌وسوم وچهارم وسکون‌ثانی) اصل‌هرچیزرا گویند . ۳ــ کرخ : نام دهیست دربغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرده است .

بلکه رأیش عزیز وری مصر است (ا) خوار صد قاهره است و قاهره خوار

اوست عیسی و من حواری او که حیاتم دهد بحسن جوار

خود ندارد حواری عیسی روزکوری وحاجت شب تار (ب)

خصم خواهد که شبه او گردد شبه عیسی کجا رود بردار (ج)

نیك داند که فحل دورانم دلم از چرخ ماده طبع افکار

نشکند قدر گوهر سخنم نظم هر دیو گوهر مهذار[۱]

سك آبی کدام خاك بود که بَرَد آب قندز[۲] بلغار

منم امروز سابق الفضلین نتوان گفت لاحقند اغیار

که غبار براق من بر عرش میرود وین خسان حسود غبار

این جدل نیست با نوآمدگان که زدیوان من خورند ادرار[۳]

بل مرا این مراست[۴] باقدما که مجلّی منم دراین مضمار[۵]

همه دزدان نظم و نثر منند دزد را چون نهد محل نقار

لیك دزدی که شوخ تر باشد بانگ دزدان بر آورد ناچار

لیك غمّاز[۶] اوست نطق چنانك عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است خاطرم کشت خواهد اورا زار

مار صد سال اگر که خاك خورد عاقبت خورد خاك باشد مار

این قصیده زجمع سبعیّات[۷] نامنه است أز غرایب اشعار

از درکعبه گر در آویزند کعبه بر من فشاندی استار

زد قفانبك[۸] را قفائی نیك وامرء القیس[۹] را فکند از کار

کردم اطناب و گفته اند مثل حاطب اللیل مطنب مکثار[۱۰]

(ا) بلکه تازان عزیزی مصر است . (ب) روز کوری وحاجب شب تار . (ج) شبه عیسی کجاشود مردار

۱ — مهذار : یاوه گو . ۲ — قندز (بروزن هرمز) حیوانی که دارای پوست نرم است . ۳ — ادرار : وظیفه وروزی ومقرری . ٤ — مراء : بمعنی جدالست . ٥ — مضمار : میدان وسیعی که در آن اسب بدوانند .
٦ — غماز : پرده در . ۷ — کنایه از معلقات سبعه است که در خانهٔ کعبه می آویختند واز آثار فصحای عرب بود .
۸ — قفانبك من ذکری حبیب ومنزل بسقط اللوی بین الدخول فحومل . ۹ — امروء القیس ازشعرای بزرك وبلیغ جاهلیت بود و دیوان او برای اولین مرتبه بمساعی برون در پاریس چاپ شد . امرؤالقیس در نجد متولد شد ودر آنقره وفات یافت
۱۰ — آدم پرگو مانند هیزم کشی است که درشب هیزم روبهم بچیند

آخر نامه نام تاج کنم ـ که عسل باشد آخر انهار
هست طومارشکل جوی بخلد ـ چار جوی بهشت ازاین طومار
مردمی مطلق است ازین نامش ـ آخراست از صحیفةالاذکار
عذر من بین در آخر قرآن ـ لفظ النّاس را مکن انکار
تا بروز قیام یاد تو باد ـ واهب الروح و وارث الاعمار

در رثاء امام عزالدین ابوعمرو اسعد[1]

کو دلی کانده گسارم بود وبس ـ از جهان زو بوده ام خشنود وبس
مرغ دیدی کو رباید دانه را ـ محنت این دل همچنان بربود وبس
من زچرخ آبگون نان خواستم ـ او جگر اجرّی من فرمود وبس
چرخ بر من عیدکرد و هر مهم ـ ماه نو صاع تهی بنمود وبس
من زکوة استان و او در قحط سال ـ هم بصاعی با دمی پیمود وبس
زآتش دولت چودر شب زاختران ـ گرمیی نا دیده دیدم دود وبس
مایهٔ سلوت بغربت شد ز دست ـ دل زیان افتاد و محنت سود وبس
تا بتبریزم دو چیزم حاصل است ـ نیم نان وآب مهران رود وبس
زیر خاك آساید آن کز تخم ماست ـ تخم هم در زیر خاك آسود وبس
چون بروید تخم محنتها کشد ـ محنت داسش که سر بدرود وبس
آتش از دست فلك سودم بدست ـ کوبپای غم چو خاکم سود وبس
عودی خاك آتشین اطلس کنم ـ زآب خونین کاین مژه پالود وبس
گر چه غم فرسودهٔ دوران بدم ـ مرك عزالدین مرا فرسود وبس
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ ـ نیم روخاکی[2] و خون آلود وبس
مه باشك از خاك راه کهکشان ـ گل گرفت و خاك او اندود وبس
گفتم‌ای چرخ اینچنین چون کرده‌ای ـ پس بخون ما توئی مأخوذ وبس

---

۱ – امام عزالدین ابوعمرواسعد از علمای معاصر خاقانی است . ۲ – نیم رو خاکی : یکطرف روی را برزمین گذاشتن .

هم زعذر خود تظلّم کرد چرخ / کان تظلم گوش من بشنود وبس

بر لباس دین طراز شرع را / لفظ وکلکش بود تار و پود وبس

مهدی دین بود لیکن چون مسیح / بر دل بیمارم او بخشود وبس

جاه و جائی بس بتمکین وحضور / مرمرا او داد و او افزود وبس

گر چه در تبریز دارم دوستان / دوستی جانی مرا او بود وبس

بعد از او در خاك تبریزم چکار / کابروی کار من او بود وبس

این قصیده را مرآت الصفا نام نهاده اند

دل من پیر تعلیم است ومن طفل زبان دانش(ا) / دم تسلیم سر عشر[۱] و و سرزانو دبستانش

نه هرزانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش / نه هردریا صدف داراست وهر نم قطره نیسانش

سرزانو دبستانیست چون کشتّی نوح آنرا / که طوفان جوش درداوست جودی گرددامانش

خود آنکس راکه روزی شدد بستان ازسرزانو / نه تاکعبش بود جودی ونی تا ساق طوفانش

نه مرد این دبستانست هرگزجنبشی در وی / بهردم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش

دبستان از سرزانوست خاص آن شیرمردیرا / که چون سك در پس زانو نشاند شیرمردانش

کسی کز روی سگجانی نشیند در پس زانو / بزانو پیش سگساران نشستن نیست امکانش

کسی کاینخضرمعنی راست دامنگیر چون موسی / کف موسی وآب خضر بینی در گریبانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تأویلش / همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا برلوح خاموشی الف بی تی نوشت اول / که دردسرزبانست وزخاموشی است درمانش

نخست ازمن زبان بستد[۲] که طفل اندر نو آموزی / چونایش بیزبان باید نه چون بربط زباندانش

چوماندم بیزبان چون نای جان درمن دمید ازلب / که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش

چنان در بوتهٔ تلقین مرا بگداخت کاندر من / نه شیطان ماند ووسواسش نه آدم ماند وعصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخت کنم شاید / صحیفهٔ صفحهٔ گردون ودوده جرم کیوانش

(ا) مرادل پیر تعلیم است .

---

۱ — سر عشر : نقش و نشانیست که در حاشیهٔ قرآن بجهت هرده آیت کنند و درهامش برهان قاطع بهمین شعر استشهاد شده است . ۲ — زبان ستدن کنایه‌از خاموش گردانیدن باشد .

نوشتم ابجد تجرید پس چون نشرهٔ[1] طفلان ... نگاریدم بسرخ و زرد ز اشک و چهره هز مانش
چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی سرّش ... ز یادم شد معمائی که هستی بود عنوانش
چو دیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی ... هر آنچم حفظ جزوی بود شستم ز آب نسیانش
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان ... که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش
چو طوطی کآینه بیند شناسد خود بیفتد پی ... چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
در این تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم ... ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد ... که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم ویحك در این هنگامهٔ طفلان ... که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقه گردانش
بپایان آمد این هنگامه کاینك روز آخر شد ... بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
خرد ناایمن است از طبع ز آن حرزش کنم حیرت ... چو موسی زنده در تابوت از آن دارم بزندانش
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را ... گذر بر خیل فرعونست و ناچارست زایشانش
هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید ... گرفتم دست وافکندم بصف پای ماچانش[2]
باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن ... بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت ... مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر بپنهانش
میان چار دیواری بخاکش کردم و از خون ... سر گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو ... ولیکن ز اندرون باشد بمشك آلوده رضوانش
نترسم ز آنکه نبّاش طبیعت گور بشکافد ... که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش
ز گور نفس اگر بر رست خار الحمدلله گو ... برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند آسا ... که چرخش زیر رانست و سر عیساست بر رانش
بلی خود همت درویش چون خورشید میباید ... که سامانش همه شاهی و او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملك خاص درویشی ... که کوس رب هب لی میزنند از پیش میدانش

---

۱ ـ نشره. آنچه با زعفران برروی تختهٔ اطفال نویسند. ۲ـ پای ماچان (بروزن ماه تابان) باصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفش کن است و رسم این جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی وتقصیری کند اورا در صف نعال که مقام غرامت است بیك پای بازدارند و او هردو گوش خود را چپ وراست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یکپای بایستد که پیرومرشد عذر اورا بپذیرد واز گناهش درگذرد.

دو بت بینی جهان وجان فتاده درلگدکوبش — دو سك یابی نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضرسکندردل هواتخت وخرد تاجش — خهی سرمست عاقل جان بقانزل ورضاخوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش — دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی[1] چرخ و کیهانش

نه چون چیپال[2] هنداز جورتختی کرده طاغوتش[3] — نه چون خاقان چین ازظلم تاجی داده طغیانش

ز بهر مطبخ تسلیم هیمه تخت[4] چیپالش — برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

جو در میدان آزادی سواریش آرزو کردی — سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبك داشت همچون خان زنبوران — برون ساده دروبام ودرون نعمت فراوانش(ا)

نه خان عنکبوت آسا سرا پرده زده بیرون — درون ویرانه وبرخوان مگس بینند بریانش

نه چون ماهی درون سوصفر و از بیرون درم گنجش (ب) — که بیرون چون صدف عوروددرونسواز گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم — اشارت کرد دولت راکه بالا خوان وبنشانش

بخوان سلوتم بنشاند وخوان حاجت نبود آنجا — که اشکم چون نمك بود ورخ زرین نمکدانش

بدستم دوستکانی داد جام خاص خرسندی — که خاك جرعه چین شدخضروجرعه آب حیوانش

کسی کاین نزل ومنزل دید ممکن نیست تحویلش — کسی کاین نقل ومجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مراچون دعوت عیسی است عیدی هر زمان دردل — دلـم قربان عید فقر و گنج گاو[5] قربانش

مرا دل گفت گنج فقرداری در جهان منگر — نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی(ج) — بساطی سازی ازرخسار وجاروبی زمژگانش

(ا) برونسو ساده بام ودر . (ب) درون صفروبرونسو از درم . (ج) عبد : سردامان شبستان کن

۱- رسمی : (بروزن خصمی) خدمتکار مقرب ونزدیك راگویند همچو سفرچی وآبدار و شرابدار وساقی و آنانکه سال‌بسال و ماه بماه و روز بروز راتب گیرند . ۲- چیپال (بروزن قیفال) نام پادشاه لاهور بوده‌است.
۳- طاغوت : هرچیز باطل که آنرا پرستش کنند ، ٤- هیمه : هیزم سوختن . ٥- گنج گاو : نام گنجی‌است ازگنج های جمشید وآن در زمان بهرام گور ظاهرشد . گویند دهقانی زراعت راآب میداد ناگاه سوراخی بهم رسید و آبها تمام بآن سوراخ میرفت وصدائی عجیب ازآن سوراخ بر میآمد دهقان بنزد بهرام آمد واحوال راگفت بهرام بآنجا رفته فرمود آنجارا کندند عمارتی بیداشد بس‌عالی اشاره بموبد کرد که «درآی باین‌خانه» چون درآمد دو گاومیش دید ازطلا ساخته بودند وچشمهای آن ازیاقوت قیمتی بود شکمهای‌آنها را پراز ناروسیب وامرود زرین کرده و درون میوه‌های زرین را پرازمروارید ساخته بودند ودرپیش سه گاومیش آخوری از طلا بسته بودند وآنها را پر ازجواهر قیمتی نموده وبر گاومیشها نام جمشید کنده بودند و براطراف گاومیشها اقسام جانوران پرنده وچرنده ازطلاساخته ومرصع کرده‌بودند ، خبر ببهرام‌آورد بهرام فرمود تمام آن گنج را بمستحقین ومردمان کم بضاعت دادند ودرممالك اومستحق و پریشان‌نماند که صاحب سامان نشد .

چو بردند اسب عمر ترا عوانان فلک سخره[۱]
نیابی جوخنوری[۲] را که دوران سوخت بنگاهش
بدیدی جو به جو گیتی ندارد جو در این خرمن
چو صرع آمیخت باعقلی نه سرماند نه دستارش
فلک هم تنک چشمی دان که برخوان دفع مهمانرا
نترسی زین سك ابلق که دَریده است پیش از تو
بچرخ گندناگون بردونان بینی ز یك خوشه
بدین نان ریزه‌ها منگر که دارد شب برین سفره
نماز مرده کن برحرص لیکن چون وضوسازی
وکر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا
نهاد تن پرستاران را گل خندان گلخندان
سگان آزرا عیداست چون میر تو خوان سازد
نعیم پاك بستاند چو کرد آلوده بسپارد
دریغا کاش دانستی که در گلخن می افزاید
بگو بامیر کاندر پوست سك داری وهم جیفه
کَشَف[۵] درپوست میر دلیك افعی پوست بگذارد
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیوانسی را
چو جان کار فرمایت بباغ خلد خواهد شد
که خوش نبود که شاهنشه زغربت بازملك آید
سفر بیرون ازین عـالم کن و بالای اینعالـم
دوعالم چیست دو کفّه است میزان مشیّت را

چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خانش
نبینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
مخر چون ترك جو گفتی بیك جونان دهقانش
چو دزد آویخت برباری نه خرماند نه پالانش
زروز و شب دو سك بسته‌است خوانسالار دورانش
بسی شیران دندان خای و پی کرد ست دندانش
که یك دیك ترا گشنیز ناید زان دو تا نانش
که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری[۳] در انبانش
که بی آبیست عالم را و در حیضند سکّانش
بخون کشتگان آلوده شد خاك بیابانش
درون سوخبث و ناپاکی برونسو در و مرجانش(۱)
توشیری روزه میدار و مبین در سبع الوانش
نه شرم از آب دست آید نه ننك از آبدستانش[۴]
زچندین خوردن خون رزان و خون حیوانش
سك از بیرون در گردد تو همکاسه مگردانش
تو کم زافعی نئی در پوست چون ماندی بجامانش
بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
حواس کار کن در حبس تن مگذار و برهانش
بمانده خاصگان در بند او فارغ در ایوانش
که دل زین هر دو مستغنی ست برترزین وزان دانش
وزین دو کفّه بیرونست هر کوهست وزانش

(۱) برونشو زرو برجانش .

۱ ـ سخره ، بمعنی کار بی مزد کردن باشد . ۲ – خنور (بروزن تنور) کاسه و کوزه و خم وامثال آنرا گویند . ۳ – خشکار (بروزن هشیار) آردی باشد که نخالهٔ آنرا نگرفته باشند . ٤ – آبدستان (بروزن آبدندان) بمعنی ابریق وآفتابه و مطهره و مانندآن باشد . ٥ – کشف . لاك پشت .

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه‌ای سازد
که ناهید است نی کیوان که باشد خانه میزانش

زخاك پای مردان کن چو بخت حاسبان تاجت
وگر تاج زرت بخشند سر دردزد و مستانش

نه‌درویش‌است‌هر کش‌تاج سلطانی کندسغبه[1](ا)
که‌درویش آنکه‌سلطانی‌ودرویشی‌است‌یکسانش

دگرصف‌خاص‌تربینی دراو درویش سلطان دل
که خاك پای درویشان نماید تاج سلطانش

نه‌خودسلطان درویشان خاص‌است‌احمدمرسل
که از نون و القلم طغراست بر منشور فرقانش

چودرویشی بدرویشان نظر به کن که‌قرص‌خور
بعریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش

سخاهنگام درویشی فزونتر کن که شاخ زر
چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا بهر جزا کردن رباخواریست درهمت
که یك‌بدهی و آنکه ده‌جزا خواهی زیزدانش

زبدگر نیکوی‌ناید توعذرش ز آفرینش نه
که معذورست‌مار‌از‌نیست‌چون‌نحل‌عسل‌شانش[2]

وگر چه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد
تو آن‌منگر که «اوحی‌ربك» آمدوحی درشانش

میالای ار توانی دست ازین آلایش گیتی
که‌دنیاسنك استنجاست و آلوده است شیطانش

رقمهائی که مرموز است اندر خرقه از بخیه
رقوم لوح محفوظ است اگر خوانی بایقانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
غم معشوق سگدل هست برعشاق سگجانش

بدین اقبال یکهفته که بفزاید مشو غره
که‌چون‌ماه‌دوهفته‌است آن کز افزو نیست نقصانش

بچالاکی به بیدانجیر[3] منگر در مه نیسان
بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

زچرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم
که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقائی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی
خود اینك لابقا مقلوب اقبالست برخوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هر کوهست نالان ترقوی تر زخم پیکانش(ب)

حذر کن‌ز آه مظلومی که بیدار است‌وخونباران
تو شب خفته ببالین تو سیل آید زبارانش(ج)

ز تعجیل قضای بد، پناهی ساز کاندر پی
بخاك افکنده‌ای داری که لرزد عرش‌زافغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب‌افراسیاب‌آسا
که رستم در کمین است و کمند زیر خفتانش

(ا) نه درویش است هر کو تاج سلطانی هوس دارد. (ب) عبد: که هر کز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش. (ج) توخوش خفته ببالین،

---

۱ – سغبه. فریفتهٔ و شیفته. ۲ – شان. بروزن نان، خانهٔ زنبورعسل را گویند که درآن عسل باشد

۳ – بید انجیر. بوتهٔ کرچك راگویند

توهمچون کرم‌قز[1] مستی وخفته‌و آنکش آزردی / چو کرمی کآن بشب تابدببین بیدار وسوزانش

سگی کردی کنون العفو میگو گر پشیمانی / که سك‌هم عفو میگویدمـگر دل شدپشیمانش

اگر پیری که مردن چرا بینند نالانت / که طفل آنك که زادن همی بینند گریانش

ترا از گوسفند چرخ دنیا می نهد دنبه / تو بر گاو زمین برده اساس قصر وبنیانش

زمین دایه‌است‌وتوطفلی‌توشیرش‌خورده‌اوخونت / همه‌خون توزان شیری که خوردستی زپستانش

مخور باده که آن‌خو نیست کزشخص‌جوانمردان / زمین خورداست وبیرون داده ازتاك‌رزستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالـم رعنا / درونسوهست گورستان وبیرون سوست بستانش

خراسان‌گر حرم بود و بهین کعبه ملکشاهش / سمرقند ار فلك بود ومهین اختر قدر خانش

قدرخان مردچون روزی نگریدخودسمرقندش / ملکشه رفت چون وقتی نموید خودخراسانش

ملکشه آب‌وآتش بود رفت‌آن‌آب ومرد آتش / کنون خاکستر و خاکیست مانده در سپاهانش

نه برسنجر شبیخون برد زاول گورخان وآخر / شبیخون کرد اجـل تاگور خانه شد شبستانش

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی / کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

توئی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر / چه جای زند و استاهست بازردشت ونیرانش

هدایت ز اهل دین آموز وقول فلسفی‌مشنو (ا) / که طوطی کان زهند آید نجوید کس بخزرانش

فرایض‌ورزوسنّت‌جوی‌واصل آموزومذهب‌خوان(ب) / مجسطی[2] چیست‌واشکالش‌قلیدس کیست‌واقرانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز ار نه / نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش

نمازی نیست‌گرچه هفت دریا اندرون دارد / کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

نمازی‌کزسه علم آرد فلاطون پیر زن بینی / که یکدم چارر کعت کرد حاصل شددوچندانش

فقیهی به زافلاطون‌که آن‌کش چشم درد آید / یکی کحـّال کابل به ز صد عطـّار کرمانش

دو کون امروز دکانیست کحال شریعت را / که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

ببندار کحل دین خواهی کمرچون دستهٔ هاون / بپیش آنکه ارواحند هـاون کوب دکانش

همه گیتی‌است بانك هاون اما نشنودخواجه / که سیماب ضلالت ریخت‌در گوش‌اهل‌خذلانش

(ا) هدایت زاهل دین‌آموز و زاهل‌فلسفه مشنو . (ب) اصل‌آموز ومذهب دان .

۱— قز : ابریشم خام . ۲— مجسطی : نام کتابیست مغازرا یعنی آتش پرستانرا دراحکام آتش پرستی‌از محسط موبد ونام کتابی نیزهست از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی .

فلك هم هاونی کحلی است کرده سرنگون گوئی(ا) — که منع کحل سائی را نگون کردند اینسانش

این قصیده را مذکورة الاسحار خوانند و در کعبهٔ معظمه انشاد کرده و در وصف مناسك حج و تخلص بمدح ملك الوزرا جمال الدین اصفهانی نموده که تعمیر حرم کرده بود و خواص مکه این قصیده را بزر نوشتند (ب)

صبح ازحمایل فلك آهیخت خنجرش — کیمخت[۱] کوه ادیم شد ازخنجر زرش

هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت — چون طره سربریده شداززخم خنجرش

صبح ازصفت چو یوسف ومه نیمهٔ ترنج — بکران چرخ دست بریده برابرش[۲]

شب گیسوان گشاده چوجادوزنی بشکل — بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه — مشهود شد چو شدزن دودافکن[۳] ازبرش

شب را نهند حامله خاور چراست زرد — کآبستنی دلیل کند روی اصفرش

شب عقد عنبرینهٔ گردون فرو گسست — تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش

اینك عروس روز، پس حجله معتکف — گردون نثار ساخته شد عقد گوهرش

زآن پیش کاین عروس برهنه علم شود — کوس ازپی زفاف شد آنك نـواگرش

گوئی که مرغ صبح زرو زیورش بخورد — کز حلق مرغ میشنوم بانگ زیورش

مانا که محرم عرفاتست آفتاب — کاحرام را برهنه سر آیـد ز خاورش

هرسال محرمانه ردا گیرد آفتاب — وز طیلسان[۴] مشتری آرند میزرش[۵]

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح — کاحرام را ازار[۶] سپید است در خورش

(ا)هاون کحل است کرده سرنگون . (ب) عبد: این قصیده را باکورة الاسحارومذکورة الاسحارخوانند...

۱ـ کیمخت (بروزن می‌بخت) پوست کفل وساغری اسب وخراست . ۲– اشاره بداستان حضرت یوسف که تا چشم زنان بدو افتاد بجای ترنج دست خودرا بریدند . ۳– دودافکن : نوعی ازساحران باشند وایشان عود ولبان و دانهٔ سپند ومقل ازرق برآتش نهند و افسونی خوانند وجن را حاضر گردانند . بعدازآن هر ارادهای که خواهند کنند ٤ـ طیلسان (بفتح اول ولام) ردا وفوطه راگویند که عربان وخطیبان بر دوش اندازند . ٥– میزر (بروزن قیصر) دستارو مندیلی راگویند که برسربندند . ٦– ازار (بروزن خیار) دستارراگویند وهرچیزراکه برپای کشند مانند شلوار وتنبان وبمعنی لنك وفوطه هم هست .

بینی بموقف عرفات آمده مسیح ... از آفتاب جامهٔ احرام در برش
پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار ... تا نسخهٔ مناسك حج گردد از برش
نشگفت اگر مسیح درآید زآسمان ... آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان ... حلقهٔ زنان خانهٔ معمور چاکرش
بل حارسی است بام ودر کعبه رامسیح ... زآنست فوق طارم پیروزه منظرش
چوبك[1] زند مسیح مگر زآن نگاشتند ... با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

مطلع ثانی

سرحدّ بادیه است روان پاش بر سرش ... جانرا حنوط[2] کن ز سموم معطرش (ا)
گوگرد سرخ ومشك سیه خاك وباد اوست ... باد بهشت زاده ز خاك مطهرش
ناف زمی است کعبه مگر ناف مشك شد ... کاندر سموم کرد اثر مشك اذفرش
خونریز بی دیت مشمر بادیه که هست ... عمر دو باره در سفر روح پرورش
در بادیه ز شمّهٔ قدسی عجب مدار ... گر بر دمد زبیخ زقوم آب کوثرش
از سبزه و ز پرّ ملایک بهر دو گام ... مدهامتان نوشته دو بستان اخضرش
دریای خشک دیدی کشتی در آن روان ... ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش
دریای پر عجایب و ز اعراب موج زن ... از راحله جزیره و از مکّه معبرش
وآن کشتی رونده تر از بادبان چرخ ... خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا ... در چار لنگرست روان باد صرصرش
جوزا[3] سوار دیده نئی بر بنات نعش[4] ... ناقه نگر کجاوه و هم خفته از برش
اشتر بنات نعش و دو پیکر[5] سوار او ... ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم ... دستار چه کجاوه و ماه مدوّرش
ماند کجاوه حاملهٔ خوش خرام را ... اندر شکم دو بچّه بمانده محصّرش

(ا) عبد : تریاق روح کن زسموم معطرش

۱ – چوبك : نام تخته‌ٔ و چوبیست که مهترپاسبانها شب‌ها بدست گیرد وآن چوبرا برآن تخته زند تا پاسبانان ازصدای آن‌بیدارباشند . ۲ـ حنوط : داروی خوشبو مانندکافور وغیره . ۳– جوزا : دوپیکر نام برج‌سوم ازدوازده برج‌منطقة البروج ٤ – بنات نعش : نام‌هفت ستارهٔ‌آسمان‌درجهت قطب‌شمال : ٥– دوپیکر: همان‌جوزاست

یا بیقلم دو نون مربع نگاشته ‌ ‌ اندر میان چو تا دونقط کرده مضمرش

وآن ساربان ز برق سراب برنده چشم ‌ ‌ وز آفتاب چهره چو میغ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده یک‌بیک ‌ ‌ از دور دست و پای نجیبان[۱] رهبرش

وادی چودشت محشر و بختی روان چنانک ‌ ‌ کوه گران که سیر بود روز محشرش

بلک آنچنان شده ز ضعیفی که بگذرد ‌ ‌ در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش

چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم ‌ ‌ هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

هرکه از جلاجل وجرس آواز میشنید ‌ ‌ در وهم نفخ صور همی شد مصورش

صحن زمین زکوکبهٔ هودج آنچنانک ‌ ‌ گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وآن هودج خلیفه متوج[۲] بماه زر ‌ ‌ چون شب کز آفتاب نهی بر سر افسرش

سالی میان بادیه دیدند فرغری[۳] ‌ ‌ زآنسان که هرکه گفت نکردند باورش

باور کنی مرا کـه بدیدم بچشم خویش ‌ ‌ امسال چون فرات روان چند فرغرش

ظن بود حاج‌را که مگر آب چشم من ‌ ‌ جیحون سبیل کرد بر آنخاك اغبرش

یا شعر آبدار من از دست روزگار ‌ ‌ نقش الحجر نمود بر آن کوه و کردرش[٤]

مطلع سوم

اینك مواقف عرفاتست بنگرش ‌ ‌ طولش چو عرض جنت وصد عرض اکبرش

دهلیز دار ملك الهی است صحن او ‌ ‌ فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش

نورالله از تف نفس و آه مشعلش ‌ ‌ حزب‌الله از صف ملك وانس لشکرش

پوشندگان خلعت ایمان که الست ‌ ‌ ایمان صفت برهنه‌سران درمعسکرش[٥]

گردون کاسه‌پشت چو کفگیر جمله‌چشم ‌ ‌ نظاره سوی زنده دلان کفن درش(ا)

(ا) عبد : زنده دلان کفن ورش .

۱ــ نجیب: شتر . ۲ــ متوج : تاجدار. ۳ــ فرغر (بروزن صرصر) خشك‌رودی‌راگویند که سیلاب ازآن جاگذشته باشد ودر هرجائی ازآن قدری آب ایستاده باشد و بمعنی جوی آب‌هم آمده است وشمررانیز گویند که عربان غدیرخوانند . ٤ــ کردر(بروزن صرصر) زمین پشته پشته وزمین‌سخت وزمین کوه ودره راگویند . ٥ــ معسکر: لشکرگاه .

از اشکشان چو سیب گذرها منقّطش ... وز بوسه چون ترنج حجرها مجدّرش
از بسکه دود آه حجاب ستاره شد ... بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش
بل هفت شمع چرخ گدازان شود چو موم ... از بس که تف رسد ز نفسهای بیمرش
جبریل خاطب عرفاتست روز حج ... از صبح تیغ واز جبل الرّحمه منبرش
سرمست پختگان حقیقت چو بختیان ... نی ساقیی پدید نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه فلک دوان ... سلطان یکسوارهٔ گردون مسخّرش
در پای هر برهنه سری خضر جان فشان ... نعلین پای همسر تاج سکندرش
تا پشت پای سوده لباس ملکشهی ... همّت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک منی ز گوهر تر موج زن چو آب ... ازچشم هر که خاکی و آبیست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را ... خون ریخته موافقت پور هاجرش [1]
استاده سعد ذابح [2] ومریخ زیر دست ... حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی از انبیا وامم هر که رفته بود ... حق کرده در حوالی کعبه مصدّرش [3]
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو ... بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
زمزم بسان دیدهٔ یعقوب داده آب ... یوسف کشیده دلو ز چاه مقعّرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده است ... تا هم بدلو چرخ کشد آب اخترش
و آن کعبه چون عروس کهن سال تازه روی ... بوده مشاطهٔ بسزا پور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او ... سمعاً وطاعه سجده کنان هفت کشورش
خاتون کائنات مربّع نشسته خوش ... پوشیده حلّه وزسر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرامست رسم صید ... صیاد دست کوته وصید ایمن از شرش

مطلع چهارم

من صید آنکه کعبهٔ جانهاست منظرش ... با من به پای پیل [4] کند جنگ عبهرش [5]
صد پیل وار خواهدم از زر خشک از آنک ... مشگست پیل بالا [6] در سنبل ترش

۱– پور هاجر : حضرت اسمعیل است . ۲– سعدذابح نام صورتی ازصورت‌های کواکب . ۳ـ مصدر: بالانشین
٤– پای‌پیل (بروزن نارجیل) حربه‌ای باشد که اکثر واغلب زنگیان دارند . ٥– عبهر : نرگس : یاسمین .
٦– پیل‌بالا : توده وخرمن کرده وبسیار راگویند .

دل توسنی کجا کند آنرا که طوق وار   در گردن دلست کمند معنبرش

نقد است سرخ رومی‌دل با هزار درد   از تنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف   وان زنگیانه خال سیاه مدوّرش

چون موی زنگیم سیه و کوتهست روز   از ترکتاز هندوی آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید   کز زلف وخال گوید و کعبه برابرش

بی‌حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد   زند مجوس خواند و مصحف ببردرش

نی‌نی بجای خویش نسیبی همیکند   نعتی است زان دلبرو کعبه است دلبرش

خال سیاه او حجرالاسود است از آنك   ماند بخال زلف بخم حلقهٔ درش

سنك سیه مخوان حجر کعبه را از آنك   خوانند روشنان همه خورشید اسمرش [1]

گوئی برای بوس خلایق پدید شد   بر دست راست بیضهٔ مهر پیمبرش

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش   گرچه نه جنس پیشکش است این محقّرش

دیدی جناب حق جنب آرزو مشو   کعبه مطهر است جنب خانه مشمرش

با آب وجاه کعبه وجود تو حیض تست   هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش

این زال سر سپید سیه دل طلاق ده   اینك ببین معاینه فرزند شوهرش

تاحشر مرده زست وجنب مرد هر کسی   کاین شوخ مستحاضه فروشد ببسترش

کی بدترین حبائل [2] شیطان کند طلب   آنکس که با حمائل سلطان بود برش

خورشید را برِ پسر مریم است جای   جای سها [3] بود ببر نعش و دخترش

از چنبر کبود فلك چون رسن مپیچ   مردی کن وچوطفل برون جه ز چنبرش

اول فسون دهد فلك آخر گلو برد   آخر برنجی ارشوی اول فسون‌خورش

اول برفق دانه فشانند پیش مرغ   چون صید شد بقهر ببرّند حنجرش

سوگند خور بکعبه وهم کعبه‌داند آنك   چون من نبود و هم نبود یك ثنا گرش

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست   یارب چو کعبه دار عزیز و معمرش

شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید   شاه سخا سخن ز فلك دید بر ترش

۱– اسمر : گندمگون . ۲– حبائل «جمع حبلی» بمعنی زن آبستن است . ۳– سها (بضم اول) ستاره‌ایست در دب اصغر .

طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند ... از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی مصریست خلعتم ... زآنکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شدم سر و تن زاطلس و قصب[۱] ... زآنکس که آفتاب بود سایهٔ فرش
یکخانه دارم از زر رکنی[۲] و جعفری[۳] ... زآنکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او ... بر ابلق فلك فکنم زین باسترش
دیدم که سیئات جهانش نکرد صید ... زآن رد نکردم این حسنات مو فّرش
سلطان دل و خلیفه همّم خوانمش از آنك ... سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
درحضرت خلیفه کجا ذکر من شدی ... گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی ... کاعزاز یافت گوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی ... از خود خلیفه کرد خدای گروگرش[۴]
انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی ... در طینت است نور یدالله مخمّرش
از خطّ کردگار ملك راست محضری ... المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار فلك راست دفتری ... المقتفی ابوالخلفا نقش دفترش
بوبکر سیرتست و علی علم و تا ابد ... من در دعا بلال و بخدمت چو قنبرش(ا)

درستایش فخرالدین ابوالهیجا منوچهر شروانشاه بالتزام لفظ «عید» در هربیت

رخسار صبح را نگر از برقع زرش ... کز دست شاه جامهٔ عیدیست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه ... صبح آتش ململمّع و شب مشك اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد ... چون بوی عطر عید بر آمد ز مجمرش
گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت ... صاعی[۵] بساخت کز پی عیداست در خورش

(ا) من در دعا بلالش و در حکم قنبرش .

۱- قصب: کتان نازك . ۲- زر رکنی: زری بوده خالص ومنسوب به رکنی نامی که کیمیا گر بوده است ۳- زر جعفری : طلای خالص بوده منسوب بجعفر نامی که کیمیا گر بوده است وبعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا راخالص کردند وسکه زدند وباو منسوب شد . ٤- گروگر (بروزن- کبوتر) یکی ازنامهای خدایتعالی است ومعنی آن مرادبخش باشد . ٥- صاع : پیمانه‌ای تقریباً بوزن یکمن و ده سیر

مرغ سحر شناعت از آن‌زد چومصریان ‌‌‌ ‌ کان صاع عید دید ببار سحر درش[۱]
آری بصاع عید همی ماند آفتاب ‌ ‌ از نام شاه و داغ نهاده مشهّرش
داغی است‌برجبین سپهر از سه‌حرف عید ‌ ‌ ماه نو ابتدای سه حرف است بنگرش
فصّاد بود صبح که قیفال[۲] شب گشاد ‌ ‌ خورشید طشت خون ومه عید نشترش
مه روزه دار بود همانا از آن شد است ‌ ‌ تن چون خلال مائدهٔ عید لاغرش
یا حلقه‌گوئی ازپی آن‌شد که روز عید ‌ ‌ خسرو بنوك نیزه رباید ز خاورش
خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست ‌ ‌ بر صد هزار عید برات مقررش(ا)

مطلع دوم

آمد دواسبه عید وخزان شد علم برش ‌ ‌ زرّین عذارشد چمن ازگرد لشکرش
عیداست و آن‌عصیر عروسیست صرع‌دار ‌ ‌ کف برلب آوریده و آلوده معجرش
وینك‌خزان معزّم[۳] عیداست و بهرصرع[۴] ‌ ‌ بر برك زر نوشته طلسم مزعفرش
زانسوی عید دختر رز زیر پرده بود ‌ ‌ زرین جهاز آوردن از ملك‌مادرش (ب)
یکماه عده داشت پس ازاتفاق عید (ج) ‌ ‌ بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
زرگر بگاه عید زر افشان کند ز شاخ ‌ ‌ واجب کندکه هست‌شکرریز[۵] دخترش
شاخ چنار گوئی حلوای عید زد ‌ ‌ کآلوده ماند دست به آب معصفرش[۶]
بودی بروز عید نفسهای روزه دار ‌ ‌ مشکین کبوتری ز فلك نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند ‌ ‌ کامد همای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه ‌ ‌ گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از غبب غوك[۷] نرمتر ‌ ‌ زلف چو مار در می عیدی شناورش

(ا)برات مقدرش. (ب) زانسوی عید دختر رز شوی مرده بود – زرین جهیز اوزده برخاك مادرش.
(ج) عید : یکماه روزه داشت.

۱– اشاره بداستان یوسف که دستور داد پیمانه‌ای از طلا را دربار ابن یامین گذاشت وطبق قانون آنروز مصر صاحب‌باریعنی ابن‌یامین را توقیف کرد. ۲–قیفال : نام رگی است که فصاد هنگام رگزدن میبرد. ۳– معزم : کسی که‌عزایم وورد و افسون میخواند. ٤– صرع : نام مرضی که با اختلاجات و تشنجات همراهست وبرخی از حواس و اعضارا ازکار بازمیدارد. ٥– شکرریز : شیرینی خوران عروسی. ٦– معصفر جامهٔ : رنگ‌شده برنك سرخ.
۷– غوك : قورباغه

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید — دیویست غسل‌گاه شده حوض کوثرش

درآبگینه نقش پری بین ببزم عید — از می کز آتش است پری وار جوهرش

زآن چون پری گرفته نمایند اهل عید — کآب خرد ببرد پری وار آذرش

گردون چنبری ز پی کوس روز عید — حلقه بگوش چنبر دف همچو چنبرش(ا)

دستینه[۱] بسته بربط و گیسو گشاده چنگ — یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش

برسر بمانده دست رباب از هوای عید — افتاده زیر دیك شکم کاسهٔ سرش

مار زبان بریده نگر نای روز عید — سوراخ مار در شکم باد پرورش

مارست خاك خوار پس او باد زآن خورد — کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه هند پیش و پسش ده غلام ترك[۲] — از فر عید گه می و گه شکر افسرش

بل هندویست برهمن[۳] آتش گرفته سر — چون آب عید نامهٔ ز ردشتی از برش

گوئی بهای بادهٔ عیدیست آفتاب — زآن رفت در ترازو و سختند[٤] چون زرش

شد وقت چون ترازو و شاه جهان بعید — خواهد می گران چو ترازوی محشرش

خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی است — شب‌های عید و قدر شده دود و اخگرش

کیوانش پرچم است و مه آفتاب طاس — چون زلف آنکه عید بتان خواند آزرش

مطلع سوم

عیدیست فتنه زا ز هلال معنبرش (ب) — دل کان هلال دید نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود — دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر از آنك — هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش

ماندم چو کودکان بشب عید بیقرار — تا نعل بر نهاد چو هاروت کافرش

مهجور هفت ماهه منم زآن دو هفته ماه — کز نیکوئی چو عید عزیز است منظرش

چون ماه چار هفته رسیدم ببوی عید — تا چار ماهه روزه گشایم بشکرش

(ا) حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش . (ب) عید : عیدیست فتنه را

---

۱ ـ دستینه (بروزن چرمینه) دستهٔ کارد وشمشیر وطنبور وعود ورباب ومانند آنرا گویند . ۲ـ ده غلام ترك کنایه از ده انگشت است که برروی نی گذارده میشود . ۳ـ برهمن بمعنی بت‌پرست وزناربند باشد وحکما ودانشمندان و پیر ومرشد بت پرستان وهندوان وآتش‌پرستان‌را گویند واصیل ونجیب هنود را نیز برهمن گویند . ٤ـ سخته (بفتح یا بضم اول) بمعنی سنجیده وبوزن درآمده ووزن کرده باشد .

گرصاع‌سرسه بوسه بعیدی دهد مرا (ا) — زآن‌رخ دهد که گندم‌گونست پیکرش
دوشم در آمد از در غمخانه نیم شب — شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش
عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف — رومی سلب حمایل و زنّار دربرش (ب)
دستار در ربوده سرانرا بباد زلف — شوریده زلف و مقنعهٔ عید بر سرش
برده مهش بمقنعه عیدی و چاه سیم — آب چه مقنّع[۱] و ماه مزوّرش
بر کوس عید آن نکند زخم کان‌زمان — بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه تافته وزبهر عید وصل — من‌همچوخوشه سجده‌کنان‌پیش‌عرعرش
جان‌ریختم چوبلبله[۲] برعید جان خویش — چشمم‌چوطشت‌خون‌زرقیب‌جگرخورش
در طشت آب دید توان ماه عید و من — در طشت خون بدیدم ماه منورش
بینی هلال عید بهنگام شام و من — دیدم بصبح نیم هلال سخنورش
چون‌دیدمش که‌عیدسده‌داشت‌چون‌مغان — آتش ز لاله برك و چلیپا ز عنبرش
آن‌آتشی که قبلهٔ زردشت وعید اوست — میدیدمش ز دور و نرفتم فراترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم‌مزیده[۳] آب — چون نیشکر چگونه مزم آتش ترش
بودم‌دراین که خضر در آمد زراه‌و گفت — عیداست و نورهان[۴] شده‌ملك سکندرش
خاقانیا وظیفهٔ عیدی بیار هان — پس پیش بر بحضرت شاه مظفرش
خاقان‌اکبر آنکه دوعید استدرسه بعد — شش روزوپنج وقت‌زچاراصل گوهرش
بل شش‌هزارسال زمان داشت رنك عید — تا رنك یافت گوهر ذات مطهّرش

مطلع چهارم

صبح هزار عید وجود است جوهرش — خضراست رایتش ملك الموت خنجرش
اقلیم بخش وباج ستان ملوك عصر (ج) — شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

(ا) عبد : گرصاع سرسه بوسهٔ عیدی دهد مرا . (ب) زنارازبرش . (ج) عبد : تاج ستان ملوك‌عصر

۱ – چاه مقنع : چاهیست که حکیم بن عطا معروف بابن مقنع مدت دو ماه از آن بشعبده ماهی برون میآورد . ۲ – بلبله : کوزهٔ لوله داررا گویند . ۳ – مزیده : مکیده . ٤ – نورهان (بروزن همزبان) بمعنی نوراهان است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه و ارمغان از جایی بیاورد وصله و جایزه شعر را هم گفته‌اند.

نی نی ببزم عید و بروز وغاش[1] هست — کیخسرو آبدار و سکندر علم بـرش

زآن عید زای گوهر شمشیر آبـدار — شد بحر آب و آب شد ازشرم گوهرش (ا)

زآن هندوی حسام که درهند عیداز وست — ارّان[2] شکار گه شد و ایران مسخرش

زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند — از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش

خود کمترین نثار بهائیست عید را — بیضاو عسکر از ید بیضای عسکرش

هرجا که رخش اوست همه عید نصرتست — زآن پای و دم برنك حنا شد معصفرش

عیدا که روم را بود از پایگاه او — کزخوك پایگاه بود خوان قیصرش (ب)

عید افسر است بر سر اوقات بهر آنك — شبهیست عین عید ز نعل تکاورش

چون عین عید نعلش درنقش گوش و چشم — هاء مشقّق آمد و میم مدوّرش

چون آینه دو چشم وچوناخن برا[3] دو گوش — وز رنك عید شانه زده دُم احمرش

چون کرم پیله سرمهٔ عیدی کشیده چشم — پرچم شده ز طرهٔ حورا و احورش[4]

بحر کلیم دست بر این ابر طوروش — بـا فـال عید و نـور اناالله رهبرش

بحری که عید کرد براعدا بپشت ابـر — از غرّش[5] درخش وزغرّنده تندرش (ج)

آن شب که روزعید شبیخون یکی شمرد — صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش

هـرای[6] زرچواختروبرگستوان[7] چوچرخ — افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش[8]

عید عدو بمرك بدل شد کـه باز دید — باران تیغ و ابر کف وبرق مغفرش[9]

نصرت نثار عید بر افشاند کز عراق — شاه مظفر آمد و جـاه موفّرش

مهدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او — خصم ازغلامی آمده دجّال اعورش[10]

آن روز رفت آب غلامان کـه یوسفی — تصحیف عید[11] شـد ببهـای محقرش

(ا) عبد : شد آب بحرو . (ب) جای قیصرش . (ج) عبد : از غره اش درخش و زغرشت تندرش .

---

۱ – وغا : جنك . ۲ـ اران (بروزن پران) نام ولایتی‌است ازآذربایجان که گنجه وبردع ازاعمال آنست گویند معدن طلا ونقره درآنجا هست . ۳– ناخن برا : قیچی است . ٤ احور : سیاه چشم . ٥–غرش :آواز مهیب است . ٦ ـ هرا : گلوله های طلا ونقره راگویند که درزین ویراق اسب بکاربرند اعم ازلجام وسینه‌بند وغیره ۷ – برگستوان : پوششی‌باشد که درروز جنك پوشند و اسب را نیز پوشانند . ۸ – اشقر : اسبی که برنك سرخ مایل بزردی باشد . ۹– مغفر : کلاهخود . ۱۰ـ اعور : یك چشم . ۱۱ـ تصحیف عید : عبد است .

عید ملایك است ز لشکر گه ملك ... دیوی غلام بوده ثریا معسکرش(ا)
آنجا که احمد آمد و آیین هر دو عید ... زرتشت ابتر[۱] است وحدیث مبتّرش[۲]
حجّ ملوك وعمرهٔ بخت است وعید دهر ... بر درگهی که کعبهٔ کعبه است ومشعرش
من بار نزد کعبه رساندم سلام شاه ... ایّام عید نحر[۳] که بودم مجاورش
کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید ... بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عید جان ماست ... سنك سیاه ما شده هندوی اصفرش
اینجاچه‌مانده‌ای‌تو که آنجاست عیدبخت ... زین پای بازگرد و ببین صدر انورش
گفتم که یك دو عید بیایم بخدمتت ... چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا مپای و رو حج و عیدد گر بیا (ب) ... تا هر که هست بانك بر آید زحنجرش
اقبال بین که حاصل خاقانی آمد است ... کاندر سه‌مه‌دوعید ودوحج شد میسرش
عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل ... عید دگر بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر ... بیرون ز این‌دوعید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو و آنگاه عید نو ... این‌حرف‌خرده‌ایست گران خردمشمرش(ج)
چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او ... هر روز عید تازه از آن میدهد برش
هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام ... آذین هفت رنك ببندند بردرش(د)
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی بنام او ... زان از عمود صبح نهادند منبرش
عیداز هلال حلقه بگوش آمداست از آنك ... بر بندگیّ شاه نبشتند محضرش
از نقش عید یك نقط ایام برگرفت ... بر چهرهٔ عروس ظفر کرد مظهرش(ه)
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید ... هرصبح و شام باد دو عید مکررش
از شام زاده‌صبحش و ازصبح زاده عید ... وز عید زاده مرك بد اندیش ابترش

(ا)عید:غلام بوده بدریا معسکرش . (ب) عید : عید دگر برآر . (ج) از آن خرده مشمرش. (د) آذین هفت کرده . (ه) عروس فلك .

۱و۲ ـ ابتر ومبتر : دم بریده . ۳ـ نحر : کشتن شتر .

این قصیده ایست که در ساحل باکو به نزدیک آتش خود سوز در وصف شکار کردن خاقان اکبر منوچهر شروانشاه ارتجالاً سروده است

در پردهٔ دل آمد دامن کشان خیالش (۱) | جان شد خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد | صبح دو عید بنمود از سایهٔ هلالش
چو نصبح خوش بخندید از بیست و هشت لولو | من هست نیست گشتم چون سایه در جمالش
چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر | شهد سپید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جوسنك از نقطهٔ زره کم | بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاك پای او شد شستم بهفت آبش | جان صید زلفش آمد دیدم بهفت حالش
یار از برون پرده بیدار بخت بر در | خاقانی از درونسو همخوابهٔ خیالش
که دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم | لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گرد جیش خسرو و زخون وحش صحرا | مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش[۱]
دیدم که سر گران بود از خواب و صید کرده | از صیدگاه خسرو کردم سبك سؤالش
گفتم بدیدی آخر رایات کهف امت | و آن مهد جای مهدی چتر فلك ظلالش
و آن عمر خوار دریا و آن روزه دار آتش | چون معتکف برهمن نه قوت و نه نوالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا | دریا شده غریقش واتش شده زگالش
گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم | اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
از بوی مشك تبت کان صحن صیدگه راست | آغشته بود با خاك از نعل بور[۲] و چالش[۳]
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران | گلگونه دادی از خون شاه فلك فعالش
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش | بل آب زهره شیران در آتش قتالش
شه برکنار دریا زان صید کرد یعنی | لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفی | تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش

(۱) در پردهٔ دل آمد بازی کنان خیالش .

۱ – قذال : آنقسمت از پشت سر را که مابین دو گوش است قذال گویند. ۲ – بور : اسب سرخ رنگ را گویند. ۳ – چال : اسبی که موی آن سرخ وسفید درهم آمیخته باشد .

مصروع بود دریاکف بر لب آوریده — آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش

یکهفته ریخت چندان خون سباع کزخون — هفتم زمین ملاشد بگرفت ز آن ملالش

در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون — فریاد اوج گردون از تیغ مه صقالش(ا)

چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان — جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش

سربر سر کمانش آورده چرخ چندان — کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش

ز آنسانکه روز مجلس درخلعتی که بخشد — ز اطلس بطانه [۱] سازد پروانهٔ نوالش

برشخص شرزه‌شیران ازخون قبای اطلس — مقراض‌وش بریدی مقراضهٔ نصالش [۲]

چون دراسد رسیدی چون سنبله‌سنانکش — ازضربت الف‌سان کردی چوسین ودالش

دریای گندنا [۳] رنگ ازتیغ شاه گلگون — لعل‌پیزی ازخون یکیك پشیزوالش [۴]

سوفاروش [۵] زحیرت وحشی دهان گشاده — شه چون زبان خنجر کرده بتیر لالش

اجسام وحش گشته زارواح خالی‌السیر — از تیغ‌شه که دین را سعداست زاتصالش

تشریف ضربت او ارواح وحشیانرا — تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش

ازدور تیغ خسرو چون سبزه‌وش نمودی — گستاخ پیش رفتی هم‌گور وهم غزالش

آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی اورا — انسی‌شدی چودادی از وحشی انتقالش

چه فخر بال [۶] شه را ازصیدگور و آهو — کزصید شیرگردون هم عارداشت بالش

هم کاسگی ذرّه بس فخرنیست آنـرا — کزخور خواره [۷] آمد وز ماه نوخلالش

گرخاك صیدگاهش بگذارد آسمانهـا — بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش

صیدی چنین که گفتم واقبال صیدگه را — شعری [۸] زننده قرعه سعدالسعود [۹] فالش

دوشیزگان جنت نظّاره سوی مردی — کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش

گفتند اینك اینك کیخسرو زمانه — درزین سمند رستم درکف کمند زالش

(ا) عبد : فریاد اوج مریخ .

۱– بطانه : آسترلباس . ۲– نصال جمع نصل وبمعنی پیکان‌است . ۳– گندنا : تره . ٤– وال : نوعی ازماهی بزرك فلوس دارباشد . ٥ـ سوفار : دهان تیررا گفته‌اند وآن جائی باشد ازتیر که چلهٔ کمان‌را درآن‌بند کنند . ٦– بال : ازکتف تاسرناخن است وبعضی گفته‌اند ازشانه تاآرنج که مرفق نام دارد . ۷ – خواره : بمعنی خوردنی ورزق وروزی باشد وطعامی را نیز گویند که مقوی بدن شود . ۸ـ شعری : نام دوستاره که‌یکی‌راشعرای نامی ودیگری‌راشعرای‌یمانی‌میگویند.شعرای یمانی درشب‌های تابستان نمایان میشود . ۹– سعدالسعود : مشتری .

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد کار حام دهر خشگست اززادن همالش
شاهی که در دوعالم طغرای مملکت را هست از خط یدالله توقیع لایزالش
شاهیست سایس دین نوریست سایهٔ حق تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش[۱]
ز آنجام کوثر آگین جمشید خورده حسرت زآن رمح اژدها سرضحاك برده مالش(ا)
یارب که آب دریا چون نفسرد زخجلت چون بیند این عواطف بیرون ز اعتدالش
دریا ز شرم جودش بگریختی چوزیبق[۲] اما چهار میخست اینك زمین عقالش[۳]
گوئی سرشك شوراست ازچشم چرخ دریا کزهیبت بلارك[٤] شه نیست صبروهالش[٥]
یا ازمسام کوهست آب خوی خجالت کاندرخورملك نیست ایثار گنج ومالش
روح القدس براقش وز قدر هیکل او خورشید میخ زر است اندر پی نعالش
قطب فلك رکابش هست ازکمال رتبت جرم سهیل آمد چرم از پی دوالش
ایشاه عرش هیبت خورشید صبح رایت چترت همای نصرت و افاق زیر بالش
دهر است پیر مردی زال عقیم دنیا چون باد ریسه[٦] یکچشم این زال بدفعالش
شد پیر مرد رامت زال از پی طراوت شد باد ریسه پستان آن سالخورده زالش
چون تاردق مصری دردق مرك خصمت نالان چو نیل مصراست ازناله تن چو نالش[۷]
مه شد موافق او در دق بدین جنایت هرسال درخسوفی کرد آسمان نکالش[۸]
گرداشت خصم ناری چون نارصدزبانی چون خاك شدفسرده چون بادشدمجالش
افسرده شدوراکنون خواهدز تیغت آتش هم کاسهٔ سر او خواهد شدن سفالش
جاسوس تست برخصم انفاس اوچودرشب غمّاز[۹] دزدباشدهم عطسه هم سعالش[۱۰]
هرکه ازطریق نخوت آمد بدار ملکت دیداینشرف که داری زآن نقدشدوبالش
درتو کجارسد کس چون موسی اندر آتش کزدور حاصلی نه جز برق واشتعالش
هرکوبکیل یاکف هست آفتاب پیمای از آفتاب ناید یك ذره در جوالش

(ا) عبد : ضحاك برده بالش .

---

۱ – تعال : یعنی بیا . ۲– زیبق : جیوه ، سیماب . ۳– عقال : زانوبند شتررا گویند . ٤–بلارك (بروزن تبارك) نوعی ازفولاد جوهردارباشد وشمشیر بسیارجوهررا نیز گویند . ٥– هال : قرار وآرام . ٦– بادریسه چوب یا چرمی که درگلوی دوك نصب کنند . ۷– نال : نای میان خالی راگویند . ۸ – نکال : عقوبت ، سزا . ۹– غماز : پرده‌در . ۱۰– سعال : سرفه.

خورشیدکز ترفع دنبال قطب دارد — چون راستی نبیند کژ سر کند زوالش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم — خورشید امر پخته در ششهزار سالش

خاقانی از ثنایت نوساخت خوان معنی — کومیزبان نطق‌است‌وین‌دیگران عیالش

خاك در تو بادا از خوان آسمان به — صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش[1]

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها — جان بر میان زمانه از بهر امتثالش

ازبندگان حضرت شاهان سپر فکنده — قیصر کم ازیماکش[2] سنجر کم ازنیالش[3]

تا آل مصطفی را زایزد درود باشد — بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

در ستایش ملك الروسا شمس الدین محمود بن علی سروده است

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش — بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش

صدر سخی که لازم افعال اوست بذل — این اسم مشتق است هم‌ازمصدر سخاش

هارون صدراوست‌فلك ز آنکه انجمش — هرشب جلاجل[4] کمراست‌از زر سخاش

شعری‌بشب چو کاسهٔ یوزی[5] نمایدم — یعنی‌سگی است حلقه‌بگوش در سخاش

شمس فلك زبیم اذا الشمس درگریخت — درظل شمس دین که شود چاکر سخاش

والشمس خوان که واوقسم‌داد زیورش — کو بست بهرهم لقبی زیور سخاش

تا شمس‌دین براسب‌ریاست دواسبه‌راند — یك‌ذره نیست شمس‌فلك ز اختر سخاش

هست ازسخاش‌عید جهان‌واختران‌دهند — از خوشهٔ سپهر زکات سر سخاش

این پیرزن ز دانهٔ دل میدهد سپند — تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش

رضوان ملك خسرو مالك رقاب اوست — که ارمن[6] بهشت‌عدن شداز کوثر سخاش

لابل که‌درقیاس درمنه[7] است‌وشوره‌خاك — طوبی بنزد خلقش و کوثر بر سخاش

نام رئیس عالم عادل شود طراز[8] — هر حله را که بافته در ششتر سخاش

تاخلق‌رازخلق ودودستش سه‌قله‌هست — بحرین دو قله[9] نیست براخضر سخاش

۱ـ نعال: درگاه . ۲ـ یماك: نام پادشاهی‌بوده است . ۳ـ نیال : نام پادشاهی بوده‌است. ٤ـ جلاجل جمع جلجل بمعنی زنگوله : ٥ـ کاسه یوزی : کاسه درویشان وازجمله‌چهل‌وهشت صورت فلکی‌است . ٦ـ ارمن (بروزن‌ارزن) ولایتی‌است‌از کوهستان آذربایجان ومولدشیرین مشهورآنجا بوده وابریشم ارمنی منسوب بدانجاست ۷ـ درمنه : گیاهیست بیابانی که بوتهٔ‌آن بمصرف سوخت میرسد . ۸ـ طراز : نقش ونگارجامه . ۹ـ قله : کوزهٔ کوچك .

واینك ببین بحیرهٔ ارجیش قطره ایست
از موج بحر دُرّ یتیم آور سخاش

نشگفت اگر بحیرهٔ[1] ارجیش بعد ازاین
آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گوئی که فتح‌باب نخست آفرینش اوست
بهر نظام کلّ جهان جوهر سخاش

زآن ده بنان که هشت‌جنانرا مدد دهد
هفت‌اختر ندو نه فلك‌اجری خور سخاش

این هفت نقطه یك رقمند از خط کفش
وآن نه صحیفه یك ورق‌از دفتر سخاش

خط کفش بصورت جویست‌وجوی‌نیست
بحریست لیك موج‌زن از گوهر سخاش

دست سخاش بین شده صـورتگر امید
یا دست همت آمده صورتـگر سخاش

جوزا صفت دو گانه هزار آفتاب زاد
هرگه که رفت‌همت او در بر سخاش

هست آدم دگر پدر همتش چنانك
حوّای دیگر است‌کنون مادر سخاش

گلگونهٔ رخ امـل آن خون‌کنند وبس
کزحلق بخل‌ریخت‌سر خنجر سخاش

هرناخنیش‌معن[2] وهرانگشت جعفریست
پس‌معن‌جود چون نهم وجعفر[3] سخاش

ابراز حیا بخنده فرو مرد برق وار (ا)
کو زد قفای ابر بدست تر سخاش

عزمش همی شکنجه کندکعب کوه را
تاگنج زرفشان دهد اندرخور سخاش

بر چشمهٔ کرم شد و سدّ نیاز بست
پس‌خضر جودخوانم واسکندر سخاش

هردم هزار عطسهٔ مشگین زد از تری
مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش

مرغیست همتش که جهانراست سایه‌بان
برهفت بیضهٔ زمی از یك پر سخاش

بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران
کزسیم‌وزرشده‌است جهان‌عبهر سخاش

هست‌آفتاب زرد وشفق چون نگه کنی
تب بردهٔ‌گشاده رك از نشتر سخاش

ساعات بین‌که بر ورق روز و شب رود
کوبیست وچارسطرشد ازمنظر سخاش

بـالای هفت خیمهٔ پیروزه دان ز قـدر
میدانگهی که‌هست‌در آن‌عسکر سخاش

(ا) عبد : فرو بردبرق‌وار .

۱ـ بحیره . درباچه . ۲ـ معن بن‌زائده (ابوالولید بن‌مطر) ازشجاعان وسخاوتمندان عرب بود .

۳ـ جعفر : منظور جعفربن یحیی برمکی وزیرهارون‌الرشید وشوهرعباسه خواهر هارون‌الرشید ویکی ازمردان‌سخی بود ، جعفردرسال۸۰۳ هجری کشته شد .

اندیشه نردبان کند از وهم و بر شود | از منظر سپهر بمستنظر سخاش
بر خوان همتش جگر آز میخورد | دندان تیز سین که شده است افسر سخاش
او شیر و نیستانش دواتست لاجرم | بُرّد تب نیاز به نیشکّر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مکرمت (ا) | کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش
بگذار استعارت از آنجاکه راستی است | ارمن کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود بن علی ست چو محمود و چون علی | منهم ایاز جودش و هم قنبر سخاش
محمود وار بت شکن هند خوانش از آنک | تاراج هند آز کند لشکر سخاش
یعسوب امت است علی وار از آنکه سوخت | زنبور خانهٔ زر و سیم آذر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند | جای تیمم است بخاك در سخاش
نی نی چو من جهانی سیراب فیض اوست | سیراب چه که غرقه تن از فرغر[۱] سخاش
با خار خشك خاطرم آرد ترنگبین | بادی که بروزد ز نی عسکر سخاش
زآن نخل خشك تازه شود گر نسیم قدس | چون مریم است حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز و شبم زآن کند دوات | تا نسخه میکنم بقلم محضر سخاش
پیشم چو ماه قعدهٔ[۲] شبرنك از آن کشند | تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجّاده از سهیل کنم نزادیم شام | تا میبرم سجود سپاس از در سخاش
بارانی[۳] آفتاب کنم نز گلیم مصر | کز میغ ترهواست همه کشور سخاش
دل کو محفّه[۴] دار امید است نزد اوست | تا چون کشد محفّه ناز استر سخاش
پای دلم برون نشد از خطّ مهر او | نی مهرهٔ امید من از ششدر سخاش
گر داشت یك مهم بعزیزی چو روز عید | شد چون هلال شهره زمن پیکر سخاش
گر کعب مامه[۵] آب نخورد و بتشنه داد | مشهور تر ز دجله شد آبشخور سخاش
ور حاتم اسبی از پی طفل و زنی بکشت | نی ماند زنده نام و شد آن مفخر سخاش

(ا) در هیچ چارشهر خراسان .

۱ــ فرغر. گودال آب ، جائی که آب از آن عبور کرده و آب کمی بجا مانده باشد . ۲ــ قعده: شتری که راعی برای کارهای خود سوار شود . ۳ــ بارانی : لباسی که هنگام آمدن باران پوشند . ٤ــ محفه : تخت روان ٥ــ کعب بن مامة الایادی: مردی که در سخاوت و کرم ضرب المثل بود زیرا هنگام جنك از تشنگی هلاك شد و آبی را که در دست داشت بر فیقش داد.

امروز مهتر رؤسای زمانه اوست — صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش
خون لفظم از خوشی مراعات او بلی — هست این گلاب من ز گل نستر سخاش
ازلفظ من که پانصد هجرت چومن نزاد — ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گستردم این ثنا زمحبت نه از طمع — تا دانندم محب ثنا گستر سخاش
این تحفه کز ملوك جهان داشتم دریغ — کردم نثار بارگه انور سخاش
اوراست باغ جود و مرا باغ جان ومن — نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد زاد و همت من بکر لاجرم — بکری همتم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای اناالله کلیم وار — تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم — از یك شرر که یافتم از اخگر سخاش
صد نافه مشك دادمش از تبت ضمیر — گر یك بخور یافتم از مجمر سخاش

درستایش سلطان فخرالدین شروانشاه منوچهر سروده است

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق — چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که پیك امل ز حضرت او(ا) — رساند آیت رحمت با نفس و آفاق
بسی نماند که بی روح در زمین ختن — سخن‌سرای شود چون‌درخت درووقواق[1]
بشکر آنکه‌جهانرا خدایگان‌ملکیست — که نایب است بملکت ز قاسم الارزاق
جلال ملت و تاج ملوك فخرالدین — سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش — ززهر در دم افعی عیان کند تریاق
زداد اوست زمان کرده با امان وصلت — بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
زبسکه‌ریخت‌ازین‌پیش خون خفچاقان[2] — بهندوی گهری چون پرند چین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین پس — بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق(ب)
زهی برات بقا را ز عالم مطلق — نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق

(ا) پیك امان . (ب) سرقبچاق .

---

۱ ـ وقواق : نام جزیره ایست که درختی عجیب بنام وقواق درآن وجود دارد . ۲ ـ خفچاق :بروزن چخماق مردم اصیل وترکان صحرا نشین باشند .

اگر نه شمع فلک نـور یافتی ز کفت ‌‌‌‌ چوجان گبر شدی تیره بـر مسیح وثاق

سحر گهی که‌یلان تیغ برکشند چوصبح ‌‌‌‌ بعزم رزم کنند از برای کینه سباق

زبیم ناوك پروین گسل برای گریز ‌‌‌‌ زآسمان بستاند بنات نعش طلاق

بگیرد از طپش تیغ و ز امتلای خلاف ‌‌‌‌ دل زمین خفقان‌و دم زمانـه فـواق[۱]

توابروار بر آهخته خنجری چون برق ‌‌‌‌ فرشته‌وار نشسته براشهبی[۲] چو براق

بیك‌گشاد ز شست تو تیر غیداقی ‌‌‌‌ شود چو پاسخ کهسار بـاز تا غیداق[۳]

در آنزمان که‌کند تیغ باکف تـو وصال ‌‌‌‌ زبسکه جان بدان را دهی ز جسم‌فراق

گمان بری‌که ز ارواح تیره زیر انیر ‌‌‌‌ خلایقی دگر از نو عیان کـند خـلّاق

ظفر برد زبرت چتر جاه نصرالله ‌‌‌‌ اجل دهد بعدو زهر ما لهم من واق

ایا شهی‌که ز تأثیر عدل تو بر چرخ ‌‌‌‌ بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خـطّهٔ اول ‌‌‌‌ ز شوق حضرت او والهنـد چون عشاق

که‌نیست‌چون‌توسخاپروری‌بشرق‌و‌بغرب ‌‌‌‌ نه چون‌من است‌ثناگستری بشام وعراق

مرا حق از پی مدح تو دروجود آورد ‌‌‌‌ تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

منم که‌گاه کتابت سواد شعر مرا ‌‌‌‌ فلك سزد کـه شود دفتر وملك ورّاق[٤]

دقایقی‌کـه مرا در سخن بنظم آید ‌‌‌‌ بسرّ آن نرسد وهم بوعلی دقّاق[٥]

ایا شهان زمانه عیـال شفقت تو ‌‌‌‌ بحـال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق ‌‌‌‌ چوطبع محرور از فعل داروی زرّاق

جهان موافق مهر تو است مگذارش (ا) ‌‌‌‌ که‌کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق

بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام ‌‌‌‌ چرا ز طائفهٔ خاصگان بماندم طاق

مرا ز چنك نوائب بجود خود برهان ‌‌‌‌ که خلق را توئی امروز نایب رزّاق

(ا) جهان موافق امر تواست .

---

۱ ـ فواق : سکسکه . ۲ـ اشهب . اسبی که برنك سیاه وسفید باشد . ۳ـ غیداق نام موضعی است بدشت قبچاق که تیریکان دار ازآنجاآورند . ٤ـ وراق . صیغه مبالغه است بروزن فعـال بمعنی بسیار ورق زن . ٥ـ دقاق لقب ابوعلی‌حسن نیشابوریست درشمارمفسران وواعظان وصاحب کتابی در وعظ شامل ۳٦۰ مجلس ومتوفی ٤۰٥ و او را از آنروی که آرد فروش بود دقاق گفتند .

تـ‌راست ملك جهان و توئی سزای ثنا — چگونه گویم مدح یماك[1] ووصف یلاق[2]

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین — نیافت بیت المال ونساخت باب الطّاق[3]

منم که نیست دراین دوربخت را با من — نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آز وطبع زنك گرفت — بدان صفت که ز نم آهن و زتف حـرّاق (ا)

اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است — که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق[4]

شها بوصف توخوش کرده‌ام مذاق سخن — مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز — بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بی نوائی مشتاق آتش مرگم — چو آن کسیکه بآب حیات شد مشتاق

تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن — چوشانه‌شدهمه دندان زفرق سر، تاساق

عطای تو کند این درد را دوا ور نی — علاج این چه شناسد حنین بن اسحاق[5]

همیشه تادرموت و حیات نابسته است — بر اهل عالم از این بام ناگشاده رواق

در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین — بمهرومدح توبگشاده نطق وبسته نطاق[6]

مدام در حق ملکت دعای خاقانی — قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

در رثاء امام محمدبن یحیی خراسانی وخبه[7] شدن او بدست غزان

تادردومحنت است دراین تنگنای خاك(ب) — محنت برای مردم و مردم برای خاك

جزحادثات حاصل این تنگنای چیست — ای تنك حوصله چه کنی تنگنای خاك

این عالمی است جافی وازجیفه موج زن — صحرای جان طلب که‌عفن شدهوای خاك

خواهی که‌جان بشـّط سلامت برون بری — بگریز از این جزیرهٔ وحشت فزای خاك

(ا) بدان صفت که زنم آینه ز تف حراق . (ب) تا دور محنت است ـ تا رنج ومحنت است .

۱ـ یماك بروزن هلاك نام پادشاهی بوده است ودر برهان قاطع بهمین شعر استشهاد شده است . ۲ـ یلاق (بکسر اول) نام پادشاهی بوده است و در برهان بهمین شعراستشهاد شده است . ۳ـ بـاب‌الطاق : دربزرك سلاطین . ٤ـ اشاره بآیهٔ شریفهٔ لاتقتلوا اولادکم خشیة املاق : یعنی فرزندان خودرا ازترس تنگی معیشت نکشید . ٥ـ حنین بن اسحاق : درسال ۸۱۰ میلادی در«حیره» متولد شد و در۸۷۳ میلادی درگذشت . او از طبیبان عرب نصرانی بود وشهرت اوبیشتر برسر برگرداندن کتب یونانی به‌عربی وسریانی بود از تألیفات او میتوان «المدخل فی‌الطب» را نام برد وغیرازآن نیز ترجمه‌هائی از افلاطون و ارسطو وبقراط وجالینوس دارد . ٦ـ نطاق کمربند . ۷ـ خبه : بروزن ومعنی خفه که فشردن گلوباشد .

خواهی که درخورنگه[1] دولت کنی مقام   برخیز ازین خرابهٔ نا دلگشای خاک

دوران آفت است چه‌جوئی سواد دهر   ایام صرصر است چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس   حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

خود را بدست عشوهٔ ایام وامده   کز باد کس امید ندارد وفای خاک

اجزات‌چون بپای شب و روز سوده‌شد   تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب‌غبار گشت   پیداست‌تا چه مایه بود خون‌بهای خاک

لاخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر   لاشیء شناس برك سپهر و نوای خاک

چون‌وحش پای بند سپهر وزمین مباش   منگر وطای[2] ازرق ومگزین‌غطای خاک

ایمرد چیست‌خودفلك وطول وعرض‌او؟   دودبست قبه بسته معلق ورای خاک

شهباز گوهری چکنی قبه های دود ؟   سیمرغ پیکری چکنی تود های خاک؟

گردون کمان گروههٔ[3] بازیست کاندرو   گل‌مهره[4] ایست‌نقطهٔ‌سا کن نمای خاک

تاکی زمختصرنظری جسم و جان نهی   این ازفروغ آتش وآن از نمای خاک

جان دادهٔ حق‌است چه دانی مزاج طبع   زر بخشش خوراست‌چه‌خوانی عطای خاک

خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست   کآن‌چرب آخورش به‌ازین‌سبز جای خاک

نحلی،جعل‌نئی سوی بستان قدس شو   طیری نه‌عنکبوت، مشو کدخدای خاک

میلی بهر بها بخر و در دو دیده‌کش   باری نبینی این گهر بی بهای خاک

خاصه‌که بردریغ خراسان سیاه گشت   خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

گفتی بی محمد یحیی بماتمند   از قبّهٔ ثوابت تا منتهای خاک

او کوه حلم بود که برخاست ازجهان   بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک؟

از گنبد فلك ندی آمد بگوش او   کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بردست‌خاکیان‌خبه[5] گشت آن‌فرشته‌خلق   ای کاینات وا حزنا از جفای خاک

دید آسمان که دردهنش خاك میکنند   واگه نبد که نیست دهانش سزای خاک

۱- خورنگه : (بروزن سحرگه) مخفف خورنگاه است که قصر بهرام گور وپیشگاه خانه‌باشد . ۲ـ وطا : ضدغطا یعنی آنچه پهن کنند . ۳- کمان گروهه : یعنی کمان گلوله‌اندازی . ٤ـ گل مهره : هرگلوله ومهره را گویند که از گل سازند عموماً ومهره کمان گروهه را خصوصاً . ۵- خبه : بروزن ومعنی خفه .

ایخاك برسر فلك آخر چرا نگفت — کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاك

جبریل بر موافقت آن دهان پاك — میگوید ازدهان ملایك صلای خاك

تب لرزه یافت پیکر خاك ازفراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاك

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار — گر طوبی بهشت برارد گیای خاك

سوگندهم بخاك شریفش که خورده نیست — زو به نوالهٔ دهن ناشتای خاك

در ملت محمّد مرسل نداشت کس — فاضل تر از محمد یحیی فنای خاك

آن کرد روزتهلکه دندان نثار سنك[1] — وین کرد، گاه فتنه دهانرا فدای خاك

کو فرّ او که بود ضیا بخش آفتاب — کو لطف این که بود کدورت زدای خاك

زان حلم وفرّ انیروزمین بی نصیب ماند — این گفت وای آتش و آنگفت وای خاك

خاك درش خزاین ارواح ران چرخ — فیض کفش معادن اجساد زای خاك

سنجر بسعی دولت او بود دولتی — باد ازسیاستش شده مهر آزمای خاك

بی فرّاو چه سنجد تعظیم سنجری — بی پادشاه دین چه بود پادشای خاك

پاکا! منزّها! تونهادی بصنع خویش — در گردنای چرخ[2] سکون وبقای خاك

خاك چهل صباح سرشتی بدست صنع — خود برزبان لطف براندی ثنای خاك

خاقانی است خاك درت حافظش تو باش — زین مشت آتشی که ندارند رای خاك

جوقی لئیم یك دوسه کژ سیرو کوژسار — چون پنج پای آبی وچون چارپای خاك

دروقت حبس دروزات و قناعت و تخلص به مدح خاتم انبیاء سروده است

هر صبح پای صبر بدامن در آورم — پرگار عجز، گرد سر و تن در آورم

از عکس خون قرابهٔ پر میشود فلك — چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم

هردم هزاربچهٔ خونین[3] کنم بخاك — چون لعبتان دیده بزادن در آورم

از زعفران چهره مگر نشره ای کنم — کابستنی ببخت سترون[4] در آورم

---

۱ ـ اشاره به واقعه‌ای که درآن دندان پیغمبر اکرم شکسته شد. ۲ ـ گردنای چرخ بمعنی آسمان است. ۳ ـ بچه خونین: کنایه ازاشك گلگون است. ٤ ـ سترون (بروزن‌قلمزن) زن‌نازاینده وعقیمرا گویند ومعنی ترکیبی این لغت استرمانند است چه‌ستر بمعنی استرو«ون» بمعنی شبه ومانند باشد وچون استرنمیزاید اورا باین اعتبار بدین نام خوانده‌اند.

دانم که دهر، خطّ بلا بر سرم کشید — داند که سر بخطّ بلا من درآورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین — سیماب وش گداز بآهن درآورم
غم در جگر زد آتش برزین[1] مرا و من — از آب دیده دجله ببرزن درآورم
غم بیخ عمر میبرد و من ببرک آنک — دستی بشاخ لهو بصد فن درآورم
طوفانم از تنور برآمد چه سود ازآنک — دامن چو پیرزن به نهنبن[2] درآورم
شد روز عمر ز آنسوی پیشین وروی نیست — کاین روز رفته باز بروزن درآورم
با من فلك بکین سیاوش ومن ز عجز — اسبی ز نی بحرب تهمتن درآورم
چونکوه خسته سینه کنندم بجرم آنك — فرزند آفتاب بمعدن درآورم
از جور هفت پردهٔ ازرق[3] باشك لعل — طوفان بهفت رقعهٔ ادکن[4] درآورم
از کشت زار چرخ وزمین کاین دو گاوراست — یکجو نیافتم که بخرمن درآورم
از چنك غم خلاص تمنی کنم ز دهر — کافغان بنای وحلق چو ارغن[5] درآورم
چون زال بستهٔ قفسم نوحه زآن کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم
نی نی که با غمست مرا انس لاجرم — مریم صفت بهار ببهمن درآورم
نشگفت اگر چو آهوی چین مشك بردهم — چون سر بخورد سنبل وبهمن[6] درآورم
چون دم بر آرم از سر زانو بباغ غم — از شاخ سدره مرغ نوا زن درآورم
زانو کنم رصدگه و در بیع خان جان — صد کاروان درد معیّن درآورم
غم بختیی است توسن ومن بار کاروان — از خان بپشت بختّی توسن درآورم
دل تنگتر زدیدهٔ سوزن شده است ومن — بختّی غم بدیدهٔ سوزن درآورم

---

۱ ـ آذر برزین: نام آتشکدهٔ ششم است که در فارس برزین نام شخصی از خلفای ابراهیم زردشت ساخته بود و بعضی گویند روزی کیخسرو سواره میرفت ناگاه صدای رعدی بهم رسید چنان مهیب که کیخسرو خود را از اسب انداخت درآن اثنا صاعقه افتاد و برزین اسب او خورد وزین افروخته گردید. دیگر نگذاشتند که آن آتش فرونشیند و همانجا آتشکده ای ساختند و آذر برزین نام کردند. ۲ ـ نهنبن (بروزن شنفتن) و در جای دیگر بفتح اول وضم ثانی و در مؤید الفضلا بکسر اول و فتح ثانی وبای ابجد بمعنی نهنبان است که سرپوش دیگ وطبق وسرپوش تنور باشد. ۳ ـ هفت پردهٔ ازرق بمعنی آخر هفت پرده است که کنایه از هفت آسمان باشد. ٤ ـ هفت رقعهٔ ادکن یا هفت رقعهٔ دکن کنایه از هفت طبقه زمین است. ٥ ـ ارغن (بروزن ارزن) نام سازیست که آن را افلاطون وضع کرده و بیشتر نصرانیان و رومیان نوازند وارغنون همانست. ٦ ـ بهمن نام گلی است که در زمستان میباشد.

غم تخم خرّمی است که در یك دل افکنم | در دیست جنس می که ببك دن درآورم
عنقای مغربم بغریبی که بهر الف | غم را چوزال زر بنشیمن درآورم
در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف | دود از سموم غصه بگلشن درآورم
فقر است پیر مائده افکن که نفس را | بر آستان پیر ممکّن درآورم
آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد | گر نقش خاك پاش بگلخن درآورم
آری ز هند عود قماری[۱] برم بروم (۱) | گر حملها بهند ز روین[۲] درآورم
چندی نفس بصفّهٔ اهل صفا زدم | یك چند پی بدیر بر همن درآورم
چون کار عالم است شتر گربه من بکف | گه سجده گاه ساغر روشن درآورم
از هزل وجد چوطفل بنگزیردم که دست | گاهی بلوح و گه بفلاخن درآورم
جنسی نماند پس من ورندان که بهرراه | چون رخش نیست پای بکودن[۳] درآورم
آهوی مشك نیست چه چاره زگاو وبز | کز هردو برك عنبر ولادن[۴] درآورم
چون چرخ سرفکنده زیم گرچه سرورم | آغوش از آن بخاك فروتن درآورم
دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش | حاشاکه من شکست بدشمن درآورم
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ | تا چون حلیش دست بگردن درآورم
کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم | رخنه چرا بتیشهٔ کان کن درآورم
در دیو لاخ[۵] آز مرا مسکن است و من | خطّ فسون عقل بمسکن درآورم
همّت شود حجاب میان من و نظر | گر من نظر بعالم ریمن درآورم
آسیمه سر چو گاو خراسم[۶] که چشم بند | نگذاردم که چشم بروغن درآورم

---

(۱) برم برون .

---

۱ –عود قماری : قمار نام شهریست درهندوستان و عود قماری نام نوعی ازعوداست که متعلق بآن شهرست .
۲ – روین : روناس باشد که چیزی بدان رنك کنند . ۳ – کودن (بروزن روزن) اسب پیر کندرو پالانی گمراه را نیز گفته اند . ٤ ـ لادن : نوعی ازمشمومات است بعنی بوی کردنی وآن مانند دوشاب سیاه میباشد و آنرا عنبر عسلی گویند و در دواها بکار برند و آن از زمین ریگستان حاصل میشود باین طریق که گیاهی ازآن زمین روید بلادن آغشته باشد و بز آن گیاه را دوست میدارد و بهنگام چرا بریش وموی بدن بزبدان آلوده میشود بعد ازآن جدا میسازند و آنچه بریش بزآلوده باشد بهتر ازآنست که برموی ران واعضای دیگر گویند اگر در زیردامن زنی که بچه مرده در شکم داشته باشد بخور کنند بچه مرده ازمشیمه بیرون میآید . ۵ – دیولاخ : جا و مقام دیورا گویند چه لاخ بمعنی مکانست همچو سنگلاخ و رودلاخ . ٦ ـ خراس : نام آسیای بزرگی که باگاو واسب حرکت کنند .

دررنك و بوی دهر نپیچم که ره روم ... ارقم[۱] نیم که یال بچندن[۲] درآورم

من نامه برکبوتر راهم زهمرهان ... باز اوفتم چو دیده بارزن درآورم

گر خاص قرب حق نشوم واتقم بدانك ... رخت امان بخلد مزیّن درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد ... آخر مثلثی به مثمن درآورم

چون خرمگس زجیفه‌وخس طعمه‌چونکنم ... نحلم که روزی‌ازگل وسوسن درآورم

چون قوتم آرزو کند از گرم وسردچرخ ... برخوان جان دونان ملوّن درآورم

باآنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه ... نان ریزه ها چو مور بمکمن درآورم

نسرین[۳] را بخوشهٔ پروین بپرورند ... تا من بخون‌دومرغ مسمّن[٤] درآورم

مرد توکلّم نزنم درگه ملوك ... حاشاکه شك ببخشش ذوالمن درآورم

آنکس‌که داد جان ندهد نان‌بلی دهد ... پس کفر باشدار بدل این ظن درآورم

چون موسیم‌شجردهدآتش‌چه‌حاجتست ... کآتش ز تیه[۵] وادی ایمن درآورم

گردون‌ناکس‌ار نخرد فضل‌من‌رواست(ا) ... نقصی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام وار گر بمن آرند دوکدان ... غارت چرا بتیغ و بجوشن درآورم

زآن غم که آفتاب کرم مرد برق‌وار ... شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

این پیر زن هنوز عروس کرم نزاد ... پس سر چرا بخطبهٔ این زن درآورم

گفتم بترك مدح سلاطین مبین از آنك ... سحر مبین بشعر مبیّن درآورم

کوشه طغان جود؟ که من بهر اتمکی[۶] ... پیشش زبان بگفتن سن[۷] سن درآورم

خاقانی مسیح دمم پس بتیغ نطق ... همچون کلیم رخنهٔ الکن در آورم

بهردونان ستایش دو نان کنم؟ مباد ... کآب گهر بسنك خماهن[۸] درآورم

چون موی خوك در زن ترسا بود چرا ... تار ردای روح بدرزن[۹] درآورم

(ا) گردور ناقصان نخرد فضل من.

---

۱ ـ ارقم : مار خطرناکی که خالهای سفید و سیاه دارد . ۲ ـ چندن (بروزن کندن) بمعنی‌چندل‌باشد که‌چوب صندلست . ۳ ـ نسرین به صیغهٔ تثنیه نسرطائر و نسر واقع است . ٤ ـ مسمن : چرب وروغن‌داروچاق. ۵ ـ تیه : وادی که سرگردانی آرد . ٦ـ اتمك : بترکی بمعنی پاره نان . ۷ـ سن : بترکی بمعنی تو . ۸ ـ خماهن (بروزن کشادن) بمعنی خماهان است که سنك سخت تیره رنك بسرخی مایل باشد . ۹ ـ درزن (بروزن ارزن) بمعنی سوزن باشد .

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است — کاین لعل هم بطوق و بگردن در آورم
کحال دانشم کـه برند اختران بچشم — کحل الجواهری که بهاون در آورم
گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم — گنجی کـه سر بحصن محصّن در آورم
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز — جلباب[۱] نیستی بسر و تـن در آورم
تبریز غم فزود مرا آرزوم هست — کاین بار سر بروم و بار من در آورم(ا)
خوش مقصدیست ارمن و خوش مأمن ارزروم — من رخت دل بمقصد و مـأمن در آورم
چون مور ساز خانه باخلاط درکشم — چون مرغ برگ دانه بارزن در آورم(ب)
منت برد عراق وری ازمن بدین دوجای — بحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر کز منیژه و گیوم رسد که من — شمعی بچاه تـیرهٔ بیژن در آورم

در شکایت از روزگار و مدح پیغمبر بزرگوار و یاد از کعبه معظمه

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم — وز صور آه بر فلك آوا بر آورم
چون طیلسان چرخ مطـرا شود بصبح — من رخ بآب دیده مطـرا بر آورم
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح — هوئی گوزن وار بصحرا بر آورم
از اشك خون پیاده و از دم کنم سوار — غوغا بهفت قلعـهٔ مینا بر آورم
خود بی نیازم از حشراشك وفوج آه — کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم
اسفندیار این دژ روئین منم بشرط — هـر هفته هفتخوانش به تنها بر آورم
بس اشك شکـرین که فرو بارم از نیاز — بس آه عنبرین کـه بعمدا بر آورم
لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک — رخ را وضو باشك مصفّا بر آورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان — کان سرد بـاد از آتش سودا بر آورم
دلهای گرم تب زده را شربتی کنم — زآن خوش دمی که صبحدم آسا بر آورم
هردم مرا بعیسی تازه است حامله — زآن هر دمی چو مریم عذرا بر آورم
زین روی چون کرامت مریم بباغ عمر — ازنخل خشك خوشهٔ خرما بر آورم

(ا) کاین بارغم بروم و . (ب) بروزن در آورم .

۱ـ جلباب : جامهٔ فراخ .

تردامنان چو سر بگریبان فرو برند | سحر آورند و من ید بیضا برآورم
دل درمغاك[۱] ظلمت خاکی فسرده ماند | رختش بتا بخانهٔ[۲] بالا برآورم
رستی[۳] خوردم زخوانچهٔ زرین[٤] آسمان | و آوازهٔ صلا بمسیحا برآورم
نی نی من از خراس فلك بر گذشته ام | سر زانسوی فلك بتماشا برآورم
چون در تنورشرق پزدنان گرم ، چرخ | آواز روزه بر همه اعضا برآورم
آبستنم که چون شنوم بوی نان گرم | از سینه باد سرد تمنا برآورم
آب سیه ز نان سفید فلك به است | زین نان دهان به آب تبرا برآورم
آباء علویند مرا خصم چون خلیل | بانك ابا ز نسبت آبا برآورم
از خاصگان دیاست مراسر بمهرعشق | هرجاکه محرمیست دم آنجا برآورم
درکوی حیرتی که همه عین آگهیاست | نادان نمایم و دم دانا برآورم
چون نای اگر گرفته دهان‌داردم جهان | این دم ز راه چشم همانا برآورم
ورساق من چوچنك ببندد بده رسن | هم سر بساق عرش معلا برآورم
با روزگار ساخته زانم ببوی آن (ا) | کامروز کار دولت فردا برآورم
جام بلور در خم روئین بدستم است | دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بهر صیقلی رنك چهره ها | خود را برنك آینه رعنا برآورم
تاکیچولوح نشرهٔ[۵] اطفال خویش را | در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم
تاکی برغم کعبه نشینان عروس وار | چون کعبه سر زشقهٔ دیبا برآورم
اولیتر آنکه‌چون حجر الاسود ازپلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ[٦] شب آن منست ومن | چون روز سر ز صدرهٔ[۷] خارا[۸] برآورم

(ا) ساخته رنگم ببوی .

۱- مغاك : گودال . ۲ - تابخانه : خانه‌ای راگویند که در آن بخاری وتنور باشد وخانه‌ای را نیز گفته‌اند که زمین‌آنرا مانند زمین حمام مجوف کرده باشند وآتش درآن افروزند تاگرم شود وایام زمستان درآنجا بسربرند ودر بعضی جاها خانه‌های بزرك تابستانی‌را گفته‌اند وبعضی خانه‌ای‌راگفته‌اند که دیوار آنرا ازآئینه ودر وپنجره آنرا ازبلور کرده باشند که‌هر که‌در درون‌باشد بیرون را تواند دید . ۳ـ رستی : نان‌وحلوا وماحضر اندك . ٤- خوانچهٔ زرین : کنایه ازآفتاب عالمتاب است. ۱- نشره : لوحی که بزعفران برای اطفال می‌نوشتند . ۲- هزار میخ : خرقهٔدرویشان باشد که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند وآنرا هزار میخی هم میگویند . ۷- صدرهٔ : سینه پوش . ۸ـ خارا : نوعی ازبافته ابریشمی است .

خارا چو مار بر کشم و پس بیك عصا ... ده چشمه چون کلیم زخارا بر آورم

درزرد وسرخ‌شام وشفق بوده‌ام کنون ... تن را بعودی شب یلدا بر آورم

چون‌شب مرا زصادق و کاذب گزیر نیست ... تا آفتابی از دل دروا[1] بر آورم

بر سوك آفتاب وفا زین پس ابروار ... پوشم سیاه و بانگ معزّا بر آورم

مولو[2] مثال دم چو بر آرد بلال صبح ... من نیز سر ز چوخهٔ[3] خارا[4] بر آورم

چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران ... کار جحیم سبعه ز امعا بر آورم

شویم دهان حرص بهفتاد آب وخاك ... وآتش ز باد خانهٔ احشا بر آورم

قرص‌جوین‌وخوش‌نمکی ازسرشك‌چشم ... به زآنکه دم بمیدهٔ[5] دارا بر آورم

هم‌شوربای[6] چشم نه سکبای چهر ها[7] ... کاین شوربا بقیمت سکبا بر آورم

چون عیش‌تلخ من بقناعت نمود خوش ... زآن حنظل شکر شده حلوا بر آورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم ... چه ارّه بر سر زکّریا بر آورم

قلب ریا بنقد صفا چون برون دهم ... نسناس[8] چون بزیور حورا بر آورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس ... از سینه زنگ کینه بسیما بر آورم

آن رهروم که توشهٔ وحدت طلب کنم ... زال زرم که نام بعنقا بر آورم

شهبازم ارچه بسته زبانم بگاه صید ... گرد از هزار بلبل گویا بر آورم

سر زآن فرو برم‌که بر آرم دمار نفس ... نفس اژدهاست هیچ مگو تا بر آورم

صهبا‌گشاده آبی و زر بسته آتشی است ... من آب وآتش از زر و صهبا بر آورم

بلبل نیم که عاشق یاقوت وزر بوم ... بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آورم

دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زرق ... کام از شکار جیفهٔ دنیا بر آورم

اعرابیم که بر پی احرامیان دوم ... حج از پی ربودن کالا بر آورم

۱ـ دروا : سرگشته و حیران : ۲ــ مولو : مولو زنگی و حلقه چندی است از آهن که زاهدان ترسا دردرون دیر نوازند وحلقه های آهن را جنبانند و ناقوس را نیز گفته‌اند . ۳ ــ چوخه یا چوخا:جامه‌ای که نصارا پوشند . ٤ ـ خارا : نوعی از بافته ابریشمی است : ٥ ـ میده : نام حلوائیست که چند میوه را درشکر پزند . ٦ ـ شوربا بمعنی آش شور است چه «با» بمعنی آش است . ۷ــ سکبای چهره : کنایه از ترش روئی است . ۸ ــ نسناس (بروزن کرباس) دیو مردم راگویند و ایشان جنسی از خلق باشند و بریکپا بر میجهند و بزبان عربی حرف میزنند !

گر طبع من فزونی عیش آرزو کند من قصهٔ خلیفه و سقّا بر آورم
با این نفس چنان همه هشیار نیستم مستم نهان و عربده پیدا بر آورم
اصحاب کهف وارم بیدار و خفته‌دان یمکن که سر زخواب مفاجا بر آورم
صفرا همه بترش نشانند و من زخواب چون طفل ترش خیزم و صفرا بر آورم
بنیاد عمر بریخ و من بر اساس عمر روزی هزار قصر مهیا بر آورم
مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار از نی کنم ستور و بهرّا [1] بر آورم
زن مرده ایست نفس چو خر گوش و مرد نفس نامش بشیر شرزهٔ هیجا بر آورم
در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض آن به که غسل هردو بیکجا بر آورم
دریای توبه کو که درین شامگاه عمر چون آفتاب غسل بدریا بر آورم
خاقانیا هنوز نئی خاصهٔ خدای با خاصگان مگو که مجارا بر آورم
گرد در عیار نقد من آلودگی بسی است با صاحب محک چه محاکا بر آورم
امسال اگر زکعبه مرا بازداشت شاه زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم کاحرام حج و عمره مثنّا بر آورم
سی ساله فرض بر در کعبه قضا کنم تکبیر آن فریضه ببطحا [2] بر آورم
حرّاقه [3] وار در زنم آتش ببوقبیس زاهی که چون شراره مجزّا بر آورم
ازدست آنکه داور فریاد رس نماند فریاد در مقام مصلّا بر آورم
زمزم نشانم از مژه در زیر ناودان طوفان خون ز صخرهٔ صمّا بر آورم
دریای سینه موج زند زآب آتشین تا پیش کعبه لولوی لالا بر آورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر زو نعت مصطفای مزکّی بر آورم
دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل کز خدمتش مراد مهنّا [4] بر آورم
سلطان شرع و خادم لالای [5] او بلال من سر بپایبوسی لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان معراج دل بجنت مأوی بر آورم

۱- هرا : گلوله‌های طلا ونقره که براسب بیاویزند . ۲- بطحا : نام شهرمدینه . ۳- حراقه : کشتی جنگی که ازآن آتش جهنده بخارج اندازند . ٤- مهنا : گوارا. ٥- لالا : خدمتکار ونوکر .

تا قرب قاب قوسین بر خاك درگهش — آوازهٔ دنی فتدلّی برآورم[1]

گر مدحتش بخاك سراندیب[2] اداکنم — کوثر ز خاك آدم و حوا برآورم

کی باشد آنزمان که رسم تا بحضرتش — آواز یا مغیث اغثنا برآورم

زان غصه ها که دارم از آلودگان دهر — غلغل دران حظیرهٔ علیا برآورم

دارا و داور اوست جهانرا من ازجهان — فریاد پیش داور دارا برآورم

زاصحاب خویش چون سك کهف اندر آنحرم — آه از شکستگیّ سر و پا برآورم

دندانم ار ز سنگ غرامت شکسته‌اند — وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم

سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش — ازیك شکم دوگانه[3] چوجوزا برآورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست — زان فال سعد[4] ز اختر اسما[5] برآورم

امروز گر ثناش مرا هست کوثری — رخت از گو ثری بثریا برآورم

فردا هم از شفاعت او کار آن سرای — در حضرت کریم تعالی برآورم

در حماسه و نکوهش حسودان و سخنی در حکمت

هرزمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم — عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم

تخت وخاتم نیّ و کوس رب هب لی میزنم(ا) — طور آتش نیّ ودر اوج اناالله میبرم

هر چه نقش نفس میبینم بدریا میدهم — هرچه نقد عقل می‌یابم درآتش میبزم

گه بحد منزل از سدره سریری میکنم — گه بقدر همت از شعری شعاری میبرم

دادهٔ نه چرخ را در خرج یکدم مینهم — زادهٔ شش روزرا برخوان یکشب میخورم

گرچه طبع از آبنوس روزوشب زدخرگهم — ورچه دهر ازلاجورد آسمان کرد افسرم

از برون تا بخانهٔ[6] طبع یابی نزهتم — وز ورای پالگانهٔ[7] چرخ بینی منظرم

(ا) عبد : تخت وخاتم نه کوس رب هب لی .

---

۱ – اشاره باین آیهٔ شریفه است : ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی . ۲– سراندیب : نام کوهیست مشهور که آدم صفی علیه السلام ازبهشت بدانجا فرود آمد ومقام کرد ونقش قدم او درآنجا هست وبعضی گویند نام شهریست بزرك برلب دریا وآن کوه منسوب بآن شهرست و گویند قبرابوالبشر درآنجاست . ۳– دوگانه : دوطفل توامان .
٤– سعد : عاشق اسماء ٥– اسماء : معشوقهٔ سعد . ٦– تابخانه : خانه‌ای‌را گویند که درآن بخاری وتنور باشد .
۷– پالگانه : بام بلند ودریچه خانه باشد .

گر بپّرم بر فلك شاید كه میمون طایرم ور بچربم بر جهان زیبد كه والا گوهرم

باختم با پاكبازان عالم خاكی بخاك وز پی آن عالم اینك در قمار دیگرم

ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسكندرم

بردم از نّراد گیتی یكدو داو[1] اندر سه زخم گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همّت عسی ان یبعثك آواز داد عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است لاجرم معذورم ار جز خویشتن مینگرم (ا)

هرچه عقلم از پس آئینه تلقین میكند من همان معنی بصورت بر زبان میآورم

پیش من جز اختر و بت نیست آزو آرزو من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم

بر زبان گر نعبد الا صنام راندم تاكنون دل بانی لا احب الافلین شد رهبرم[2]

در مقام عزّ عزلت در صف دیوان عهد راست گوئی روستم پیكار و عنقا پیكرم

قوت عرق عراق از مادت نطق من است گرچه شریان دل شروانیان را نشترم

فقر كآن افكندهٔ خلق است من برداشتم زال كان رد كردهٔ سامست من می پرورم

درقلادهٔ سك نژادان گرچه كمتر مهره ام در طویلهٔ شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازهٔ خاقانی افروزم ولیك همت از آوازهٔ خاقانی آمد برترم (ب)

این تفاخر نقطهٔ دل راست وین دم زان اوست ورنه من خود در ادا این میدان ز مردان نشمرم

جاه را بر دار كردم تا فلك گفت ای خطیب (ج) نائب من باش اینك تیغ و اینك منبرم

مطلع دوم

من كیم باری كه گوئی ز آفرینش برترم كافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان نه حیّ ناطقم اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی گوئی اول برج گردونم نه من دو پیكرم

نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم حشوار كان و زوال دهر و دون كشورم

(ا) عبد : از جز خویشتن . (ب) همت از اندازه خاقان بر آمد. (ج) جاه را پرواز كردم - جاه را پرواز دادم .

۱- داو : بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد وغیره میباشد . ۲- اشارهٔ به قضیهٔ حضرت ابراهیم است كه موقعیكه ستاره را دید گفت این خدای منست وهنگامیكه غروب كرد گفت من غروب كنندگانرا دوست نمیدارم .

از علی نسبت دهم اما یهودی مذهبم ... وززمین دعوی کنم اما اثیری گوهرم (ا)

لیس من اهلك بگوش آدم اندر گفت عقل[1] ... آنزمان کزروی فطرت ناف میزد مادرم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز ... درجزیره باز مانم زآتشین پل نگذرم

همچوموی عاریت اصلی ندارم از حیات ... همچو گلگونه[2] بقائی هم ندارد جوهرم

نی سك اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیك ... هم سگ وحشت نهادم هم خروحشی خرم

همدم هاروت[3] وهمطبع زن بربط زنم ... افعی ضحاکم و ریم آهن[4] آهنگرم

شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم ... گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم

در دبستان نسوالله کرده‌ام تعلیم کفر ... کاولین حرف است لامولی لهم سردفترم

قبلهٔ من خاك بتخانه‌است‌هان‌ای طیرهان ... سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظاهر است ... کاندرین دعوی زصبح اولین کاذب ترم

ازدرو نسو مار فعلم وز برون طاووس رنگ ... قصه کوته کن که دیوراه زن را زهبرم

شبهت حوا نویسم تهمت هاجر نهم ... چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

چون هما اندك خورو کم شهوتم دانند و من ... چون خروس دانه چین زانی وشهوت پرورم

روز وشب آزاد دل از بند بند مصحفم ... سال ومه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

هم زحل رنگم چو آهن هم زآتش حامله ... وزحریصی چون نعایم آهن و آتش خورم

زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم ... شاعرم اما لبید[5] آئین نه، حسان[6] مخبرم

(ا) ورکنم دعوی من آنرا کافربد گوهرم.

۱– اشاره بقضیهٔ نوح که درقرآن آمده است درآنجاکه خدا بنوح خطاب فرمودکه پسرتوازاهل تو نیست زیرا عمل او غیر صالحست . ۲– گلگونه (بروزن ومعنی گلغونه) است که غازه وسرخی زنان باشد . ۳ـ هاروت (بروزن ماروت) نام یکی ازآن دوفرشته است که درچاه بابل سرازیرآویخته بعذاب الهی گرفتارند اگرکسی برآن چاه بطلب جادویی رود اورا تعلیم دهند گویند این لغت اگر چه عجمی است لیکن فارسی نیست. ٤ـ ریم آهن : چرك و کثافت آهن باشد که دروقت گداختن درکوره میماند وبهنگام پتك زدن ازآن میریزد . ٥– لبید : ابن ربیعة بن عامر بن مالك بن جعفر بن کلاب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه . یکی ازشعرای مخضرمین ازقبیلهٔ قیس و ازاشراف شاعران . او صاحب چهارمین معلقه از معلقات سبع است که بدین بیت آغاز میشود . عفت الدیار محلها ومقامها ... بمنی تأبد غولها وفرجامها

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده آرد لبید بن ربیعة بن عامر بن مالك ازبنی کلاب صدوپنجاه وهفت سال عمریافت وپیش از اسلام شاعر بود چون مسلمان شد دیگرشعر نگفت وفاتش در سنهٔ احدی واربعین بود . لبید شعرهای نیکو دارد جزالت الفاظ وفخامت عبارات ورقت معانی واشتمال برحکم شعرویرا ممتاز کرده‌است . ابن ندیم گوید دیوان ویرا ابوعمر وشیبانی وابوسعید سکری واصمعی وطوسی و ابن السکیت هریك جدا جدا گرد آورده‌اند گویند لبید ۱٤٥ سال بزیسته است و درك صحبت پیغمبراکرم کرده وبنابرآنچه نوشته‌اند بسال ٤۱ هجری وفات کرده است . ٥– حسان بن ثابت از شعرای مخضرمین بود ودر یثرب متولدشد واو اولین کسی بود که در اسلام شعردینی سرود و بشاعرنبی ملقب شد دیوان معروف اورا ابوسعید سکری از ابن حبیب روایت کرده وچندین بارچاپ شده‌است وبهترین چاپ آن بسال ۱۹۱۰ میلادی در لندن چاپ شده‌است.

بوالعلا را مستحل خوانم مبارك را محل — هر دو معصومند ومن با حفصتی بدعت گرم
گوشت زهر آلودهٔ بانان خورم درهر زمان — تلختر باشم و گر شوئی بآب کوثرم
خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر — کمترین دودافکن[1] هر دوده‌ام گر بنگرم
شعر استادان فرود ژاژهـای خود نهم — سخت‌سخت ایدخرد را اینکه منکر منکرم
مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه‌در گردون بود — به ز عقد عنبرین خواجه چه بیمعنی خرم
گرز مردی دم‌زنم ای شیر مردان مشنوید — زانکه چون خرگوش گاهی ماده‌و گاهی نرم
از سرضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند — با انا الاعلی زنان فرش خدائی گسترم
پیل مستم مغزم ازانگژ[2] بیاشوبند ازانك — گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون قفل‌ویك‌چشمم‌چوزرفین[3] لاجرم — مجلس ارباب همت را چو حلقه بردرم
هم‌دراین‌غرقاب‌عزلت‌خوشترم کزعقل‌وروح — هم‌سبك‌چون بادبانم هم‌گران چون لنگرم
رد خاقانم بخاکم کن که قارون غمم — ننك شروانم بآبم ده که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت — وانیچنین‌به‌چون بجمع ژنده‌پوشان اندرم
روشنان خاقانی تاریك خوانندم ولیك — صافیم خوان چون صفای صوفیانرا چاکرم

در دلتنگی وشکایت از روزگار وخوشدلی از گوشه گیری وقناعت

غصه بندد نفس افغان چکنم؟ — لب بفریاد نفس ران چکنم؟
غم ز لب باج نفس میگیرد — عمردرکار رصد بان چکنم؟
نا مرادیست چو معلوم امید — دست ندهدطلب آن چکنم؟
مشرفان قدرم حسب مراد — چون نرانند بدیوان چکنم؟
رشتهٔ جان مرا صدگرهست — واگشادن همه نتوان چکنم؟
دوستانم گرهٔ رشته جان — نگشایند بدندان چکنم؟

---

۱ ـ دودافکن : نوعی از ساحران‌باشند وایشان عود ولبان و دانهٔ سپند و مقل ازرق برآتش نهندوافسونی خوانند وجن‌راحاضر گردانند ، بعدازآن هرارادهای که خواهند کنند . ۲ ـ انگژ (بفتح اول وضم‌ثالث وسکون ثانی آهنی باشد سرکج که فیل را بدان بهرطرف که خواهندبرند ، ۳ ـ زرفین (بضم اول بروزن خرجین) حلقه‌ای‌باشد که برچهارچوب درنصب کنند وزنجیر دررا برآن اندازند و بمعنی رزه وپرهٔ قفل هم آمده است .

کار خود را زفلك همچوفلك چون نبینم سر و سامان چکنم؟
از خم پشت و نقطهای سرشك قـّـدور خسار فلك سان چکنم؟
فلك افعّی زمرد سلب است دفع این افعی پیچان چکنم؟
دور باش دهنش را چو کشف[1] زاستخوان بیهده خفتان چکنم؟
ایمه[2] دوران چو من آسیمه سر است نسبت جور بدوران چکنم؟
چرخ چون چرخ زنان نالانست دل زچرخ اینهمه نالان چکنم؟
چرخ را هر سحر ازدود نفس همچو شب سوخته دامان چکنم؟
خاك را هر شبی از خون جگر چون شفق سرخ گریبان چکنم!
زاتشین آه بن دریـارا چون تیمم گه عطشان چکنم؟
هفت دریا گرو چشم من است من تیمم ببیابان چکنم؟
قوتم ازخوان جهان خون دل است زلـّۀ[3] همت ازین خوان چکنم؟
چون بر این خوان نمك بی‌نمکی است دیده ازغم نمك افشان چکنم؟
برسر آتش از این بی نمکی گر نمك نیستم افغان چکنم؟
چون بگیتی نه وفاماند و نه اهل ذمّ اهلّیت اخوان چکنم؟
خوان گیتی همه قحط کرم است خضرم خوان که خضر خان چکنم؟
هر شبانگه پر و هر صبح تهیست خوان چنین باشد این خوان چکنم؟
نیست در خاك بشر تخم کرم مدد از دیده بباران چکنم؟
شوره خاکی را کز تخم تهیست فتح باب ازنم مژگان چکنم؟
جو هر حس برهر خس چه برم؟ پر طاوس، مگس ران چکنم[3]؟
چند نان ریزۀ خوانهای خسان گر نه آبم خس الوان چکنم؟
بستۀ غار امیدم چو خلیل شیر ازانگشت مزم[4] نان چکنم؟
همچو ماهی سر خویش ازپی نان بر سر سوزن طفلان چکنم؟
گوئیم نان زدر سلطان جوی آب رو ریزد دربان چکنم؟

---

۱ – کشف : بمعنی لاک‌پشت ، ۲ – ایمه بمعنی اکنون است . ۳ – زله : حشره‌ای که مانندملخ در غله زار پیدا میشود . ٤ – مزیدن : بروزن ومعنی مکیدن باشد .

لب‌خویش ازپی‌نان‌چون دونان　　بوسه زن‌بردر سلطان چکنم؟
همچو زنبور دکان قصاب　　درسر کار دهن جان چکنم؟
پیش‌هرخس‌چو کرم فرمان‌یافت　　عقل را سخرهٔ فرمان چکنم؟
تب‌زده‌زهراجل‌خورد وگذشت　　گلشکر های صفاهان چکنم؟
تاج خرسندیم استغنا داد　　با چنین‌مملکه طغیان چکنم؟
نعمتی بهتر از آزادی نیست　　بر چنین مائده کفران چکنم؟
مادر بخت فسرده رحم است　　خشك دارد سرپستان چکنم؟
آب‌چون‌نارهم ازپوست خورم　　چون نیابم نم نیسان چکنم؟
ازدرون خانه کنم قوت چونحل　　چون‌جهانراست‌زمستان چکنم؟
سنك بر شیشهٔ دل چون فکنم　　روح را طعمهٔ ارکان چکنم؟
آتش‌اندر تن کشتی چه زنم　　نوح را غرقهٔ طوفان چکنم؟
شاه‌دل راکه خرد بیدق اوست　　در عری خانهٔ خذلان چکنم؟
نی‌نی آزادم ازین لوح دو رنك　　عقل را طفل دبستان چکنم؟
چون رسید آیت روزآیت‌شب　　محو کردآیت ایشان چکنم؟
طبع‌غمگین‌چکنم زآنچه‌گذشت　　دل‌ازآنچ آید شادان چکنم؟
هست نه شهر فلك زندانم　　عیش ده روزه بزندان چکنم؟
کم زنم هفت ده‌خاکی[1] را　　دخل یکهفتهٔ دهقان چکنم؟
همتم بر سرکیهان خورد آب　　ننك‌خشك و ترکیهان چکنم؟
کاوه ام پتك زنم بر سر دیو　　دردکان‌کوره وسندان چکنم؟
خادمانند و زنان دولتیار　　چون مراآن‌نشداینان چکنم؟
دولت ازخادم و زن چون طلبم　　کاملم میل بنقصان چکنم؟
پیش تنداستر ناقص چو شگال　　شغل‌سگساری ودستان چکنم؟
چیست‌جزخاك‌دراین‌کاسهٔ‌چرخ　　طعمه زین‌کاسهٔ‌گردان چکنم(ا)

(ا) طمع ازاین کاسهٔ

۱ ـ هفت ده خاکی: کنایه ازهفت آسمان و هفت اقلیم است.

همه ناکامی دل کام من است — گرد کام اینهمه جولان چکنم؟
من بهمت نه به آمال زیم — با امل دست به پیمان چکنم؟
عیسیم رنك بمعجز سازم — بقّم[1] و نیل بدکان چکنم؟
هم عراق آفت شروان چه کشم — هم سفر خانهٔ احزان چکنم؟
گر شرف وان بمثل شروان نیست — خیروانست شرف وان چکنم؟
چون بشروان دل ویاریم نماند — بیدل و یار بشروان چکنم؟
مه فرورفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چکنم؟
درج بی گوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چکنم؟
چو بدریا نه صدف ماند و نه دُر — زحمت ساحل عمّان چکنم؟
رفت شیرین ز شبستان وفا (ا) — نقش مشکوی وشبستان چکنم؟
چون نه شعری نه سهیل است ونه مهر — یمن و شام و خراسان چکنم؟
فرقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چکنم؟
چون منم گرگ گزیده زفراق — طلب چشمهٔ حیوان چکنم؟
آه و دردا که بشروان شدنم — دل نفرماید درمان چکنم؟
گر چه اینجام ز خاقان کبیر — هست نان باره فراوان چکنم؟
آب شروان بدهان چون زده‌ام — یاد نان بارهٔ خاقان چکنم؟
چون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر اوطان چکنم؟
دو سه ویرانه دراین شهر مراست — چو نیم جغد بویران چکنم؟
آن همه یك دو سه دیرغم دان — نه سدیر است[2] و نه غمدان[3] چکنم؟

(ا)– رفت شیرین به شبیخون وفا .

---

۱ –بقم : (بفتح اول و دوم و تشدید قاف) گیاهیست که پارچه را بدان رنك کنند . ۲ – سدیر: قصریست در حیره نزدیك خورنق که نعمان بن منذر برای بعضی ازپادشاهان ایران بنا کرد و شعراء جاهلیت در اشعار خود نام آنرا بسیار برده‌اند. میگویند آنرا بنام سدیر نامیده اند از جهت آنکه درخت خرما در آن بسیار است . ۳ - غمدان: نام قصری رفیع بوده است در صنعاء یمن که درعظمت و اتقان و نیکوئی زبانزد بوده و آن مسکن پادشاهان یمن بوده است افسانه های بسیار و اقوال مختلف دربارهٔ بانی آن ومنظور ازبنای آن در کتب ضبط است وباتفاق مورخان تازمان عثمان بن عفان خلیفهٔ برپا بود سوم به و اوآنرا منهدم ساخت .

لیك نیم آدمی آنجاست مرا — چون سپردمش بیزدان چکنم؟
اولش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگر سان چکنم؟

در وصف خاك مقدسی که از بالین حضرت ختمی مرتبت آورده بود

صبح وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام — آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
عیسیم ازبیت معمور آمده وز خوان خلد — خورده قوت و زله[۳] اخوان رازخوان آورده‌ام
هین صلای خشك ای پیران تردامن که من — هر دوقرص گرم وسرد آسمان آورده‌ام
طفل‌زی مکتب بردنان‌من زمکتب آمده — بهرپیران ز آفتاب و مه‌دونان آورده‌ام
گرچه عیسی‌وارازینجا بازسوزن برده ام — گنج قارون‌بین کز آنجاسوزیان آورده‌ام
رفته‌زینسولاشه‌ای‌درزیروز آنسو بین کنون(۱) — کابلق گیتی جنیبت زیرران آورده‌ام
ازنظاره موی را جانی که هر موئی مرا — طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام
من‌نه پیل آورده‌ام بس‌بس‌نظاره کز سفر — پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام
درگشاده دیده ام خرگاه ترکان فلك — ماه‌رابسته میان خرگاه سان آورده‌ام
از سفر میآیم و در راه صید افکنده ام — اینت صیدی‌چرب پهلو کارمغان آورده‌ام
گرسواران‌خنگ‌توسن‌در کمندافکنده‌اند — من کمند افکنده وشیر ژیان آورده‌ام
چشم‌بددورازمن‌وراهم که راه‌آوردعشق — رهروان را سرمهٔ چشم روان آورده‌ام
بسکه‌دربحرطلب‌چونصبح شست‌افکنده‌ام — تادر آن شست سبك‌صید گران آورده‌ام
نقدشش‌روزازخزانهٔ هفت گردون برده‌ام — گرچه درنقب‌افکنی‌چل‌شب کران آورده‌ام
خاك پای خاك بیزان بوده ام تاگنج زر — کرده‌ام سودار‌بهین عمری‌زیان آورده‌ام
خاك بیزی‌کن که منهم‌خاك بیزی‌کرده‌ام — تا زخاك این‌مایه‌گنج شایگان آورده‌ام
دیده‌ام عشاق ریزان اشك داود ازطرب — آنهمه چون‌سبحه دریك ریسمان آورده‌ام
اشك‌من‌دررقص‌ودل‌درحال‌و ناله درسماع — من دریده خرقهٔ صبر وفغان آورده‌ام

---

(۱) رفته زین سولاشهٔ در زیر و زآن سر.

---

۱ — خاکبیز (بروزن خاکریز) شخصی راگویند که خاك کوچه ها و بازارهارا بجهت نفع خودجاروب کند وبه بیزد و کنایه‌از کسی‌است که ازبرای حصول‌بمقصود بکارهای‌سخت وحرفت های‌پست‌قیام نمایدو کنایه ازمردم دقیق‌النظرو باریك بین هم هست.

زردی زرشادی دلهاست من دلشاد از آنك ... سکهٔ رخ را زرشادی رسان آورده‌ام

شمع زردست از نهیب سر منم هم زرد لیك ... زرد روئی نز نهیب سرنشان آورده‌ام

بلکه ز آن زردم که ترسم سر ببرّند چو شمع ... کاین سر از بهر بریدن درمیان آورده‌ام

هان رفیقان نشره آبی یاز کالابی[1] بساز ... کز دل وچهره زگال وزعفران آورده‌ام

شو نمك بر آتش افکن کز سرخوان بهشت ... خوش نمك در طبع وشکّر در زبان آورده‌ام

وزپی دندان سپیدی همرهان از تـّف آه ... دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام

گر چه شبها از سموم آه تبها برده ام ... از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام

زان جهان می‌آیم از زنجی که دیدم زینجهان ... لیك طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سر چشمهٔ خضر و کبوتروار آب ... خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا وامده برپای خویش ... بسته زّر تحفه و خـّط امان آورده‌ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سربها ... انقدر زرّی که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده ام بهر عروسان بصر ... گوئی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند ... هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام

پیر عشق آنجا بعرسی پاره میکرد آسمان ... من نصیبه شانه دانی بی گمان آورده‌ام

این فراویزی[2] و آن بازافکنی خواهد زمن ... من زجیب آسمان یکشانه دان آورده‌ام

دیده‌ام خلوت سرای دوست درمهمانسراش ... تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام

میزبان در حجره خاص وبرون افکنده خوان ... من دل و جان پیش خوان میزبان آورده‌ام

دل ملك طبعست قوت اوزبوئی داده‌ام ... جان پری وار است خوردش استخوان آورده‌ام

نقل خاص آورده‌ام زانجا ویاران بی خبر ... کاین چه میوه‌است از کدامین بوستان آورده‌ام

تاخط بغداد[3] ساغر دوستکانی[4] خورده‌ام ... دوستانرا دجله‌ای درجرعه‌دان آورده‌ام

دشمنانرا نیز هم بی بهره نگذارم چو خاك ... گرچه جرعهٔ خاص بهر دوستان آورده‌ام

دوست خفته در شبستانست ودولت پاسبان ... من بچشم وسر سجود پاسبان آورده‌ام

---

۱ – زکالاب : مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند وبعربی حبرومداد خوانند . ۲ – فراویز سجاف جامه وغیرآن باشد . ۳ – خط بغداد : نام خط دوم است از جام جم و بعضی خط اول گفته‌اند .

٤ – دوستکانی بروزن ومعنی دوستکامی باشد که می‌خوردن با معشوق وبیاد دوستان است و پیالهٔ پرشرابی‌رانیز گویند که کسی در نوبت خود بدیگری تکلف کند و بمعنی ساغر وپیاله بزرك هم‌آمده است .

پاسبان گفتا چه داری نورهان[1] گفتم شما	کان زر دارید و من جان نورهان آورده‌ام
شیرمردان از شبستان گر نشان آورده‌اند	من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام
بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته‌ام	تا پی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام
از نسیم یار گندم‌گون یکی جوسنگ[2] مشک	با دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش دشمن مشکند و من بر مشک دوست	آب و آتش را رقیبی مهربان آورده‌ام
جز ببیتاع جهان ندهم کزان جوسنگ مشک	صد شتربار تبت از بیع جان آورده‌ام
دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام	همچو موسی زنده در تابوت ازان آورده‌ام
رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده	شب ز زریری[3] برده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان	کان کلید هشت در در بادبان آورده‌ام
بس طربناکم ندانید این طربناکی ز چیست	کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام	یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر اسفندیارم کان عروسانرا همه	از دژ روئین بسعی هفتخوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان	کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست	من بفرّخ‌فال گنجی در نهان آورده‌ام
ازچنین گوهر زکوتی داد نتوان بهر زنك	تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری در من یزید	ور دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست	چون بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
اینهمه میگویمت کآورده‌ام باری بپرس	تا چه گنجست و چه گوهر و ز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح	در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم نز کسی دزدیده‌ام	کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاك مصطفی	خاك مشك آلود بهر حرز جان آورده‌ام
وقف بازوی منست این حرز و نفروشم بکس	گرچه زاوّل نام دادن بر زبان آورده‌ام

۱ـ نورهان بمعنی نوراهان است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه وارمغان از جائی بیاورد وشعری را نیز گفته‌اند که شاعران برسم راه آورد در خدمت اکابر وسلاطین خوانند ومژدگانی وخبرخوش را هم میگویند .

۲ ـ جوسنگ (بروزن اورنگ) یعنی جومقدار وهمچند جو در کوچکی ووزن .   ۳ـ زریر (بروزن حریر) نام گیاهی باشد زرد که جامه بدان رنگ کنند وآنرا اسپرك نیز گویند وبعضی گویند گلی است آن در کوهستان خورجان بسیاراست .

خاك بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش / گوهر اندر کلك و دریا دربنان آورده‌ام

چون زبان ملك سخن دارد من ازصدر رسول / در سر دستار منشور زبان آورده‌ام

بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش / برجهان منشور ملك جاودان آورده‌ام

مصطفی گوید که سحراست از بیان من ساحرم / کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام

ساحری‌را گر قواره[1] بهر سحر آید بکار / من زجیب مه قواره پرنیان آورده‌ام

یك خدنگ از ترکش آنشحنهٔ دیوان عشق / نزد عقل ازبیم چرخ جانستان آورده‌ام

حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من / تیر شحنه از بی امن شبان آورده‌ام

بخت من شبرنگ[2] بوده نقره خنگش[3] کرده ام / پس بنام شاه شرعش داغ ران آورده‌ام

عقل را در بندگیش افسر خدائی داده‌ام / اینکینی برده و الب ارسلان آورده‌ام

جان زنگ آلوده در صدرش بصیقل داده‌ام / زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام

گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام / چون جهان پیرانه سرطبع جوان آورده‌ام

گرچه نیسانم خزان آرد من اندر ذهن وطبع / آتش نیسان نه بل کاب خزان آورده‌ام (ا)

من سپهرم کز بهار باغ شب کم کرده‌ام / روز نورآیین ترنج مهرگان آورده‌ام(ب)

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق / کاهل دانش‌را ز هر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد دانندم که از معنی ولفظ / شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم / تیر عیسی نطق را در خر کمان[4] آورده‌ام

تا غزبخل آمده گرد نشابور کرم / من بشهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام

تا نشسته بر در دانش رصد داران جهل / در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطرم / زاتش خاطر به آبان ضمیران آورده‌ام

سنك آتش چون شکستی تیز گردد لاجرم(ج) / از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

(ا) دونسخه آتشین نیسان نه بل ــ عبد : آتش نیسان وبل کاب . (ب) عبد : روز را بین کابن ترنج .
(ج) سنك آتش تیز گردد از شکستن لاجرم .

۱ــ قواره (بروزن شراره) پارچه‌ایست که خیاط از گریبان جامه وپیراهن وامثال آن برمیآورد . ۲ــ شبرنك: اسب سیاه رنك . ۳ــ نقره خنگ . اسب سفیدرنگ . ٤ــ خر کمان: کمان بزرك.

خانه دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام | پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
تا بهر شهری بنگزاید مرا هیچ آب وخاك | خاك‌شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد | حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
هرچه دارم خشك و تر ازهمت‌و انعام اوست | کاین گلاب و گل همه‌زان گلستان آورده‌ام
او سلیمانست و من موری بیادش زنده‌ام | زنده ماناد اوکز او این داستان آورده‌ام

درستایش سلطان غیاث الدین محمدبن محمودبن محمد بن ملکشاه سلجوقی سروده‌است

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم | بلبله[1] را مرغ وار وقت سماع است هم
برلب جام اوفتاد عکس شباهنك[2] بام | خیز و درون پرده ساز پرده بآهنك بم
هدیه بر دل رسان تحفه سوی لب فرست | قول‌سبك روح راست‌رطل‌گران پشت خم
پیش‌کز آسیب روز بردو یك افتد صبوح | دیو دلی کن بدزد ازفلك این یك دو دم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد | از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می آتش است ورد خلیلش بخوان | مرغ صراحی گل است باد مسیحش بدم
نایب گل چون توئی ساقی ملهم تو باش | جام چمانه بده بر چمن جان بچم
نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می | حاملهٔ زآب خشك گوهر تر در شکم
قبلهٔ خاقانی است قلهٔ می تا شود | سوخته چون سیم عقل کشته چوسیماب‌غم
جان صدف ده چنانکه گوهر می زیربحر | ماهچهٔ زر کند بر تن ماهی درم
خون رزان ده که هست خون روانرا دیت | صیقل زنك هوس مرهم زخم ستم
گرچه خرد در خطاست بر خط میدارسر | تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمهٔ خورشیدلطف بلکه سطرلاب روح | گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان فلك فعل را | داغ سگی بر نهم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

۱– بلبله: کوزه لوله دار راگویند وبمعنی صدا وآواز صراحی نیزآمده‌است . ۲– شباهنك . نام‌ستارهٔ کاروان کش است وآن ستاره‌ایست که پیش ازصبح طلوع کند، وبعربی شعری خوانند .

در ستايش بهاءالدين محمد دبير خوارزمشاه تكش بن ايل ارسلان

طفلى و طفيل تست آدم | خردیّ و زبون تست عالم
پروردۀ جزع تست عيسى | آبستن لعل تست مريم
تا چشم توريخت خون عشاق | زلف تو گرفت رنك ماتم
ازعارض و روى و زلف دارى | طاوس و بهشت و مار با هم
در سينۀ ما خيال قدّت | طوبى است در آتش جهنّم
آويختى آفتاب را دوش | از سلسله هاى جعد پرخم
ما را كه كندمسلّم آنجا كه | خورشيد نميشود مسلّم
جان خاك شود بطمع جرعه | چون رطل طرب كشى دمادم
با لذت طعنۀ تو دل را | فرسوده شد آرزوى مرهم(ا)
خاقانى خاك درگه تست | او را چه محل كه‌آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش | در مدحت فيلسوف اعظم
ذوالفخر بهاء دين محمد | مقصود نظام عقد عالم(ب)

مطلع دوم

با آنكه بموى مانم از غم | موئى ز جفا نميكنى كم
دندان نكنى سپيد تا لب | از تب نكنى كبود هردم(ج)
گر گونۀ غمگنان ندارم | زان نيست كه هستم ازتوخرّم
دانى زچه سرخ رويم ؟ ايراك | بسيار دميدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم | بالاى سر آمدست ارحم (د)
خاقانى را بنيش مژگان | بس كزرك‌جان گشاده‌اى دم
در خاطر او زآتش و آب | عشق تو سپه كشد دمادم (ه)

(ا) عبد : فرموش شد . (ب) عبد : نظام اهل عالم . (ج) نسخه : از تب‌نكنم . (د) عبد :سرآمدست فارحم . (ه) عبد : رمادم .

زان آتش و آب رست سروی ‌‌‌‌ کز فیض بهاء دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل ‌‌‌‌ مفتاح همم همام اکرم

مطلع ثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم ‌‌‌‌ درچار دری و هفت طارم
ای جنّت انس را تو کوثر ‌‌‌‌ وی کعبهٔ قدس را تو زمزم
نیرو ده تست ناف خرچنگ ‌‌‌‌ عشرتگه تو دهان ضیغم
همخانه شوی بمهد عیسی ‌‌‌‌ رجعت کنی از اشارت جم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر ‌‌‌‌ آتش ز انیر و ز آسمان دم(ا)
گه پاره کنی زماه و گه تاج ‌‌‌‌ گه رنگ دهی بخاک و گه شم
از رفتن تست برتن دهر(ب) ‌‌‌‌ پر نقطهٔ زر سیاه ملحم[۱](ج)
وز آمدن تو دست گیتی ‌‌‌‌ افراخته آستین معلّم
تفّ علم تو در دم صبح ‌‌‌‌ بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز ‌‌‌‌ روزی ده و راز دار و محرم
تاب و تب او ببین بظاهر (د) ‌‌‌‌ کاندردلش آتشی است مدغم
از خوارزم آر مهراین تب ‌‌‌‌ زجیحون ساز نوش این سم
جان داروی او بیار یعنی ‌‌‌‌ خاک در قدوهٔ معظم
در گرد رکاب او همی‌دو ‌‌‌‌ در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بینید ‌‌‌‌ خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنک ‌‌‌‌ منشور جلال اوست معجم
با جوش ضمیر و جیش نطقش ‌‌‌‌ مه شد زَمِن[۲] وعطارد ابکم[۳]
بالطف کفش گرفت تریاق ‌‌‌‌ چون چشم گوزن کام ارقم[۴]

(ا) عبد : انیر و آسمان دم . (ب)وزرفتن . (ج) پرنقطه زر . (د) عبد : تاب تب او .

---

۱ – ملحم : جامهٔ بافته . ۲ – زمن : بر جای مانده . ۳ – ابکم : لال ، بی‌زبان،بی صدا
٤ – ارقم : مار خطرناکی که خال سیاه و سپیددارد .

به ز آدمی است و آدمی‌نام | لیک آدم از اوشده مکرم
در نام نگه مکن که فرقست | از زادهٔ عوف و پور ملجم[1]
بی قوّوت ده انامِلش[2] نیست | هفت اختر مکرمت مقوّم
بی یاری زال و پرّ عنقا | بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده | از دیدهٔ آخرالزمان نم
لفظی ز تو وز عقول یک‌خیل | رمزی زتو وز فحول یک‌رم[3]
مولای تو ثابت بن قرّه[4] | شاگرد تو یحیی بن اکثم[5]
تقدیر بهمت تو واخورد | گفت ای پدر قدم تقدّم (ا)
رای تو بآسمان ندا کرد | کای طفل معاملات تعلّم
دادست قضا بهای قدرت(ب) | نه گلشن و هشت باغ درهم
انصاف بده که‌هست ارزان(ج) | یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست | کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف توکی رسم بخاطر | برعرش که برشود به سلّم[6] ؟
طبع تو شناسد آب شعرم | دیلم داند نژاد دیلم
گر چه‌شعرا بسی است امروز | این طائفه را منم مقدّم
هرچند درین دیار منحوس | بستست مرا قضای مبرم
مرخاتم را چه نقص اگرهست | انگشت کهن محل خاتم
در قالب آدم امیدم | ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان بحضرت شاه | این عقد جواهر منظم

(ا)ای‌بدرقدم‌تقدم . (ب) دادست خرد . (ج) که باشد ارزان.

۱- ابن ملجم مرادی قاتل حضرت علی علیه‌السلام . ۲ - انامل سر انگشتها ۳- رم : بمعنی رمه وگله است . ٤- ثابت بن قرة الحرانی مکنی به ابی‌الحسن یکی ازمردم حران . ولادت او در ۲۲۱هجری در حران ووفات اوبسال ۲۸۸بود ثابت ازمترجمین کتب علمی یونان بعربیست او درایام معتضدبالله عباسی ببغداد رفت و بمطالعهٔ علوم حساب و هندسه و هیئت و نجوم و منطق مشغول گشت . اوصاحب تألیفات بیشمار است . ٥- یحیی بن‌اکثم:ازحکماء همزمان‌مأمون الرشید بوده است ودر سنهٔ ۲٤۲ وفات یافت . ٦- سلم : نردبان .

چون بحر میان جانبین بود — کارم ز خطر نمود مبهم

درحال بگوش هوش من گفت — وصف تو که با ضمیر شد ضم

کای مادر موسی معانی — فارغ شو و «فاقذ فیه‌فی الیم»[۱]

ای داعی حضرت تو ایام — گر چه نکنم دعا مقسم

گویم که چهار اساس عمرت — چون سبع شداد باد محکم

کار تو تمام باد چونانك — نقصان نرسد پس اذاتم

درشکایت از روزگار ودوستان وستایش تهمتن پهلوان (ا)

روزم فروشد ازغم، هم غمخوری ندارم — رازم برامد از دل هم دلبری ندارم

هر مجلسی و شمعی من تابشی نبینم — هر منزلی و ماهی من اختری ندارم

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی — چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم

امید را بجز غم سرمایه ای نبینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

زرزر کنندیاران من جوجوم که درکف — جز جان جوی نبینم جزرخ زری ندارم

از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — برجورخوش کنم‌دل چون داوری ندارم

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم — با بدتری بسازم چون بهتری ندارم

ریحان هر سفالی بی کژ دمی نبینم — جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای شروان — دارم هزار انده و انده بری ندارم

یاران چو کیدقاطع بردفع کیدایشان (ب) — جز پهلوان ایران یاری گری ندارم(ج)

مطلع دوم

ای باغ جان کز آن لب به نوبری ندارم — یادابت خورم می سر دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق از آن‌نهم دل — کز طوق تو برون‌سر در چنبری ندارم

عید منی و شادی می‌بینم از هلالت — دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم

(ا)عبد : در واقعهٔ حبس خود گویدوتخلص بمدح عظیم الروم مخلص‌المسیح عزالدوله نماید وبرای‌استخلاص خود ازوی طلب شفاعت کند . (ب) بردفع کید یاران . (ج) جز مخلص‌المسیحا .

۱– اشاره بداستان موسی ومادرموسی که خطاب رسید اورا بدریا بینداز تا ما اورا حفظ کنیم .

عشق ازسرم در آمد و زپای من برونشد | زانست کز غم تو پا و سری ندارم(ا)
خاقانیم بجان بند در ششدر فراقت | مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم(ب)
شروان سراب وحشت من تشنه بیژن آسا | جز درگهٔ تهمتن آبشخوری ندارم
سردار تاجداران هست آفتاب و دریا | نیلوفرم که بی او نیل وفری ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایازش | کز دور دولتش به دانش خری ندارم
جانرا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان | کان بحر دست را بهزین عنبری ندارم
یأجوج ظلم بینم جز رای روشن او | ار بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او هود ملت آمد بر عادیان فتنه | الا سپاه خشمش من صرصری ندارم
نامردم ار زجعفر برمك بیادم آید (ج) | هرفضلهای از آنها چون جعفری ندارم(د)
لافد زمانه ز اقلیم در دودمان رفعت | کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم
بطریق دیدرویش گفتمش که درهمهروم | ازقیصران چنان تودین گستری ندارم (ه)
نسطور دید آیت مسطور در دل او | گفت ازحواریان چوتو حق پروری ندارم
ملکای این سیاست فرمانش دید گفتا | در قبضهٔ مسیح چو تو خنجری ندارم
یعقوب این فراست دورانش دید گفتا | برپاکی مسیح چو تو محضری ندارم
اسقف ثناش گفتا جز تو بصدر عیسی | بر دیر چارمین فلک رهبری ندارم
مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم | از همت یهودی غم خیبری ندارم
عیسی بگفت دست فروکن بفرق امت | کآن فرق را زدست تو بهافسری ندارم
مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید | دجال را بتودهٔ خاکستری ندارم
کیوان که راهبی است سیهپوش دیرهفتم | گفت ازخواص ملك چوتو سروری ندارم
بر جیس جاثلیق که انجیل دارد از بر | گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفی است بزنار هرقلی در | گفت از ظلال تیغش به مغفری ندارم
خورشید کوست قبلهٔ ترسا وجفت عیسی | گفت ازملوك روم چو توصفدری ندارم(و)
ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم | گفت ازسماع مادح تو به زیوری ندارم

(ا) عبد : دانست کزغم . (ب) اینمصرع ازوزن افتادهاست . (ج) برمك چویادم آید : (د)هرفضله را زناخن . (ه) ازجمع قیصران چوتودین گستری ندارم . (و) نسخه : گفت ازملوك رومچنین .

تیری که سوخته است زقندیل دیر عیسی گفت از جمال مدح تو به‌مخبری ندارم
ماهی که شیفته‌است بزنجیر راهبان در گفت از محیط دست‌تو به معبری ندارم
عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا کز تیغ فتح زایت به مادری ندارم
ملك عقیم گشته زآل یزید گفتا کز نفس دبن طراز توبه حیدری ندارم
گرزش چو لاله‌بردرد البرز را وگوید کاف‌ـلاك را بگنبده نستری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم
شمشیر اوست شاه ظفرز آن بچرخ گوید کالا بنات نعش تو هم بستری ندارم
توقیع او بیافت رقیب سروش گفتا هرعجم ازین‌حروف کم ازعبهری ندارم
ای مرزبان کشور بهرامیان بحسبت بـی‌آستان تو دل بر کشوری ندارم
وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر شایم بکهتریت که بد گوهری ندارم
برخلق‌وخلق‌تومن چون‌چشم‌ودل گمارم درچشم ودل کم‌ازتبت و ششتری ندارم
شروان بهمت توچوبغداد و مصر بینم زان نیل ودجله‌پیش گفت‌فرغری ندارم
من‌شهربند لطف توام نه اسیر شروان کاینجابرون زلطف‌توخشك‌وتری ندارم
شروان بدولت‌تو خود خیروان شد اما من خیروان ندیدم الا شری ندارم
حرمت برفت حاقهٔ هر درگهی نکوبم کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
آنم که گر فلك بفریدونیم نشاند برك سپاس بردن ز آهنگری ندارم
بالله که‌گر بتیرگی و تشنگی بمیرم دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ ترا شایم از نکوئی ریم آهنی نه‌ام که زخود جوهری ندارم
در طاق صفهٔ توچوبستم نطاق خدمت جز در رواق هفت فلك منظری ندارم
در سایهٔ قبولت باد جهان نیارم بر کوههٔ ثریا عقد ثری ندارم
جان نقش بلخ گردد دل قلب مروگیرد آنروز کز در تو نسیم هری ندارم
جویم رضات شاید گر دولتی نجویم دارم مسیح گر چه سمّ خری ندارم
بینم محیط شاید گر قطره‌ای‌نبینم دارم اثیر زیبد گر اخگری ندارم
بر من درت گشاید درهای آسمان را زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم

پرگار نیستم که سر کژرویم باشد — کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیك دانی دانند دشمنان هم — کامروز در جهان بسخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه — کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنجی ثنای توام قائم زمانه — کز نطع مدحت توبرون لشکری ندارم
ورز آبنوس روزوشبم لشکری برآید — جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم
افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت — عذرآورد که بهتر زین دختری ندارم
مرغ توام مرا پرفرمان ده و بپران — کالا سزای دانهٔ تو زاغری ندارم
دارم دل عراق و سر مکه و بی حج — درخورتر از اجازت تودرخوری ندارم
طاووس بوده ام بریاض ملوك وقتی — امروز پای هست هـر او پری ندارم
اینجا چو چشم سعتریانم نماند آبی — چون سعتری نمك و سعتری ندارم
چندان بمان که چشمهٔ خورشیدم برارد — کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم (ا)
یاری ویاوری ز خدا ومسیح بادت — کزدیدهٔ رضای تو به یاوری ندارم*

این قصیده‌را درزمان کودکی درستایش ناصرالدین ابراهیم سروده است

دراین دامگاه‌ارچه همدم‌ندارم (ب) — بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
مرا با غم‌از نیستی هست سرّی (ج) — که کس را در اینباب محرم ندارم(د)
ندارم دل خلق و گرراست خواهی — سر صحبت خویشتن هم ندارم(ه)
چو از عالم خویش بیگانه گشتم — سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چنو سرفرازم — که این هردو معنی ازو کم ندارم
مرا کشت زاریست در طینت دل(و) — که حاجت بحوا و آدم ندارم
مراعزّ و ذلّیست در راه همت — که پروای موسی و بلعم[1] ندارم

(ا) بالای‌چشمه . (ب) دراین‌دامگه (ج) عبد : مرا با من از . (د) درآن‌باب . (ه) دل زحمت .
(و) عبد : مراکشت وزادیست . * بیشتر مصراعهای این قصیده وزن ندارد .

---

۱ – بلعم باعور از زهاد وعباد بوده است .

بپیش کس از بهر یکخندهٔ خوش قدخویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم دگر جامهٔ حرص معلم ندارم
بکافور عزلت خنك شد دل من سزد گر ز مشك كسی شم ندارم(ا)
دهان خشك و دل خسته ام لیکن از کس تمنای جلاب و مرهم ندارم
به پا زهر کس ننگرم گرچه برخوان یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیو امل عقل غرّه نسازم بباد طمع طبع خرّم ندارم
مرا باد و دیو است خادم اگرچه سلیمان نیم حکم و خاتم ندارم(ب)
پیاده نباشم ز اسباب دانش گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آخر اگر ساخت[1] در خورد ادهم[2] ندارم
از آنم بماتم که زنده است نفسم (ج) چو مرد از پسش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
چو از حبس این چار ارکان گذشتم طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکر است که بند قفس سخت محکم ندارم
برارم پر و بر پرم کآشیانه به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم گر همی عزم تحویل مصمّم از این کلبهٔ غم ندارم
مرا پای بستست خاقانی ایدر چرا عزم رفتن مصمم ندارم
هماناکه این رخصت از بهر خدمت ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین امامت جز او را مسلّم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الّا صفات براهیم ادهم ندارم
فلك خورد سوگند بر همت او که درکون جز تو مقدّم ندارم
زخصمی که ناقص فتاد است نفسش کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گر اوهست دجّال خلقت بر غمش تراکم ز عیسیٰ مریم ندارم

(ا) کرزمشك تبت . (ب) سلیمان نیم مهرخاتم . (ج) که زنده است شخصم .

۱– ساخت : دوال تسمهٔ رکاب وبراق بند وبار زین اسبراکویند وبمعنی برکستوانهم هست وآن پوششی است که در روز جنك براسب پوشانند . ۲– ادهم : اسب سیاه را کویند .

وگر فعل ارقم[1] کند مثل چرخم (ا) زمرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت در آفاق یك حرف معجم ندارم
از آنگه که خاك درت سرمه کردم بچشم سعادت درون نم ندارم
اگرچه زانصاف با دشمن ودوست دم مدح رانم سر ذم ندارم
بدنبال تو چون سگی بر نیایم (ب) که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نی (ج) که رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم ازیرا که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غائبم جز بشکرت زبان بر ثنای دمادم ندارم (د)
دعا هات گفتم بخیرات بپذیر اگرچه دعای مقسّم ندارم

در حسب حال خود سروده است

بدل در خواص بقا میگریزم بجان زین خراس[2] فنا میگریزم
از آنچرخ چون باز بر دوخت چشمم که باز از گزند بلا میگریزم
چو بادار چه سر کوچکم دل بزرگم نخواهم کله وز قبا میگریزم
درخت وفا را کنون برگ ریز است ازین برگ ریز وفا میگریزم
گه از سایهٔ غیر سر میرهانم گه ازخود چو سایه جدا میگریزم
چو بیگانه وامانم از سایهٔ خود (ه) ولی در دل آشنا میگریزم
دلم دردمند است و هم درد بهتر طبیب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم درد است و خورشید خواهم که از زحمت توتیا میگریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد ز بند خرد در هوا میگریزم
دهان صبا مشك نکهت شد از می ببوی می اندر صبا میگریزم
بگو بامغان کاب کاری[3] شمار است که در کار آب شما میگریزم

(ا) من که سنگم – من که چرخم. (ب) باقبال توازسگی برتابم. (ج) اگر تن بخدمت. (د) زبان باثنای. (ه) چو بیگانه مانم من از سایهٔ.

۱– ارقم: مارسیاه وسفید. ۲– خراس: آسیای بزرگ که با چهارپا بگردد. ۳– آب کاری: کنایه از شراب خوردن است.

مرا زاربعین مغان چون نپرسی — که چل صبح در مغسرا میگریزم

بانصاف دریا کشانند[1] کانجا — ز جور نهنك عنا میگریزم

مغان را خرابات کهف صفا دان — در آن کهف بهر صفا میگریزم

من آن هشتم هفت مردان کهفم — که از سر نوشت جفا میگریزم(ا)

بده جام فرعونیم کز تزهّد — چو فرعونیان ز اژدها میگریزم

بمن آشکارا ده آن می که داری — به پنهان مده کز ریا میگریزم

مرا ازمن و ما بیك رطل برهان(ب) — که من،هم زمن، هم زما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی — مگو کز چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه سبّوح خوانم — که از سبحهٔ پارسا میگریزم

مرا سجده گه بیت بنت العنب[2] بس — که ازبیت ام القری[3] میگریزم

مرا مرحبا گفتن سفره داران — نباید ،کز آن مرحبا میگریزم

قدحها ملاکن بمن ده که من خود — زقوت اللسان بر ملا میگریزم

نه نه می نگیرم که میگون سرشکم — که خودزین می کم بها میگریزم

سك ابلق روز و شب جانگزا یست(ج) — ازین ابلق جانگزا میگریزم

ندارم سر می که چون سك گزیده — جگر تشنه ام از سقا میگریزم

کشش خود نخواهم من آهنین جان (د) — که از سنك آهن ربا میگریزم

هم از دوست آزرده ام هم زدشمن — پس از هردو تن درخدا میگریزم

مسیحم که گاه از یهودی هراسم — گه از زاهب هرزه لا[4] میگریزم

چنانم دل آزرده از نقش مردم — که از نقش مردم گیا میگریزم

گریزد زشکل عصا مار و گوید — عصا شکلم و از عصا میگریزم

قفاچون زدست امل خوردم اکنون(ه) — ز تیغ اجل در قفا میگریزم

(ا) که ز سرنوشت . (ب) بیك رطل بستان . (ج) عبد : روزوشب جانگزاست . (د) کس خود نخواهم .
(ه) قفا خود ز دست اجل .

۱– دریاکش: کسی که بزودی مست نشود . ۲– بنت العنب : دختر رز بمعنی انگوراست . ۳– ام القری کنیهٔ مکهٔ معظمه است . ٤– هرزه لا : هرزه گو .

بزغاله گفتند بگریز ، گفتا : که قصّاب در پی کجا میگریزم
همه حس من یك بیك هست سلطان ازاین سك مشام گدا میگریزم(ا)
من آن دانهٔ دست کشت کمالم کزین عمرسای آسیا میگریزم
من آبم که چون آتشی زیردارم ز ننك زمین در هوا میگریزم
بدیدم عیار جهان کم ز هیچست ازین بهرج[1] ناروا میگریزم
سیاهست بختم ز دست سپیدش وزاین پیر ازرق وطا میگریزم
زبیم فلك در ملك می‌پناهم ز ترس تبر در گیا میگریزم
چوروزست روشن که بختست تاری بشب زین شبانگه لقا میگریزم
صلای سر و تیغ میگوئی و من نه سر میکشم نز صلا میگریزم
گرم ساز یکتاریی یا دوتائی (ب) در اندازمت کز سه تا میگریزم
وغا در سه وچار بینی نه در یك من ونقش یك کزوغا[2] میگریزم
قماری زنم بر سر پای وانگه ز سر پای سازم بپا میگریزم
اسیرم ببند خیالات و جان را نوا میدهم وز نوا میگریزم
ز کی تا بکی پای‌بست وجودم ندارم سر و دست و پا میگریزم(ج)
گریزانم از کائنات اینت همت نه اکنون که عمریست تا میگریزم
زتنگی مکان و دورنگی زمان بس بجان آمدم زین دو تا میگریزم
مرا منتهای طلب نیست سد ره که از سدرة المنتهی میگریزم
بآهی بسوزم جهان را ز غیرت که در حضرت پادشا میگریزم
نه زین هفت ده خاکدانم گریزان که از هشت شهر سما میگریزم(د)
مرادان بر ازهفت‌ده متّکائی(ه) که در ظل آن متّکا میگریزم
نه‌عیسی صفت زین خرابات‌ظلمت درایوان‌شمس‌الضّحی میگریزم

(ا) من ازیك‌مشام . (ب) گرم سازیکتازنی یادوتائی . (ج) عبد : ندارم سروقفها . (د) کزین‌هشت‌شهر
(ه) هفت وده متکائی .

۱– بهرج : درهم مغشوش . ۲– وغا : جنك .

نه ادریس[۱] وارم بزندان خوفی — که درهشت باغ رجا میگریزم
صباح ومسا نیست درراه وحدت — منم کز صباح و مسا میگریزم
چو جغد ار برون راندم آسیابان — بر این بام هفت آسیا میگریزم
بقا دوستان را فنا عاشقان را — من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چوهستی است مقصد دراو بست کردم — که از خود همه درفنا میگریزم(ا)
شوم نیست در سایهٔ هست مطلق — که در نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم باژگونه — بوقتی کز این تنك جا میگریزم
بسی زانیاتند دور فلك را (ب) — ازین دیر دارالزنا میگریزم
وبا خانه‌ای چرخ و خلقی ز جیفه — هلاکست ازان ازوبا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی — من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا باکنون — نیازم نماند از عطا میگریزم
طمع حیض مرداست ومن میبرم سر — طمع راکز اهل سخا میگریزم
که خرگوش حیض النسادارد ومن — پلنگم ز حیض النسا میگریزم

درستایش اتابك اعظم مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز سروده است

هر صبح که نو جهان ببینم — از منزل جان نشان ببینم
صبح آینه‌ای شود که دروی — نقش دل آسمان ببینم
پویم پی کاروان وسواس. — غم بدرقه همعنان ببینم
هربار نفس که برگشایم — غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنك — آتشگـــه کاروان ببینم
خیزم که کمینگه فلك را — یك شیردل از نهان ببینم
جویم که رصدگه زمان را — تنها روی آن زمان ببینم

(ا) عبد : که از خود درآن قاصدا . (ب) دارفلك‌را .

---

۱ – ادریس : این مادراین مهلائیل ابن‌قینان‌بن انوش‌بن‌شیث‌بن‌آدم ونام مادرش قینوس بوده قدما اوراهرمس نامند . مؤلف برهان گوید : گویند ازجهت درس گفتن بسیاربدین نام مشهور شد واورا مثلث‌النعمه خوانند ونعمای ثلثه او پادشاهی وحکمت ونبوت بود واو حیات جاویدیافت واکنون دربهشت میباشد .

در کهف نیاز شیر مردان جان را سگ آستان ببینم
چون سر بسر دو زانو آرم قرب دو سر کمان ببینم
بس بینمک است عیش وقتست کز دیده نمک فشان ببینم
نشگفت که چون نمک بر آتش لب را مدد از فغان ببینم
از جفتی غم بباد غصّه (ا) دل حاملهٔ گران ببینم
خون گریم و از دو هندوی چشم رومی بچگان روان ببینم
بر هر مژه در چو اشک داود بر کرده به ریسمان ببینم
میجویم داد و نیست ممکن کاین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داد در گوهر انس و جان ببینم
در صد غم تازه تر گریزم گر یک غم جان ستان ببینم
چون تبخالی که تب نشاند دل را غم غم نشان ببینم
ترسم که بچشم ابلق عمر از ناخنه[۱] استخوان ببینم
عمر است بهار نخل بندان کش هر نفسی خزان ببینم
گفتی بروم بوهم نو نو (ب) سوز جگر فلان ببینم
تو سوز مرا گران نبینی من وهم ترا گران ببینم
عمری بکران کنم که اهلی زین کوچهٔ باستان ببینم
بر غوره چهار مه کنم صبر تا باده بخم ستان ببینم
دل نشکنم از عتاب باری کورا دل خرده دان ببینم
رگ را سر نیش یاد نارم چون بالش پرنیان ببینم
بر آینه چشم از آن گمارم کز هم جنسی نشان ببینم
سازم دل مرده را حنوطی کز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفحه‌های افلاك صفها زده میهمان ببینم

(ا) عبد : بیاد قصه. (ب) گفتم بروم.

۱- ناخنه : مرضیت از امراض چشم و آن گوشتی باشد که در گوشهٔ چشم بهم میرسد وبتدریج تمام چشم را میگیرد.

جوشم ز حسد که از ثریا　　شش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش یار　　در شش سوی هفتخوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را　　شش نقش به سالیان ببینم
اندیك[1] دو دست فرقدان وار(ا)　　در یک در آشیان ببینم
پس گویم دیده گیر کآخر(ب)　　هم فرقت فرقدان ببینم
هر مه که بیك وطن مه وخور　　با هم چو دو عیش ران ببینم
حالی بوداع از اشك هردو　　لون شفق ارغوان ببینم
خور در تب وصرع دار یابم　　مه در دق و ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا گریزم　　کانجا دل میزبان ببینم
جانی چو مزاج مشتری پاك　　ز آلایش سوزیان[2] ببینم
طبعی چو بنات نعش ز آمال　　دوشیزهٔ جاودان ببینم
دیریست که این فلك نگونست　　زودش چو زمین ستان[3] ببینم
گویم که فلك علوفه گاهیست　　کو را ره کهکشان ببینم
مه زآن باسد رسد بهرماه　　تا در دم شیرنان ببینم
گو چرخ مکن ضمان روزی　　همت بدل ضمان ببینم
از شیر شتر خوشی نجویم　　چون ترشی ترکمان ببینم
روزی چه طلب کنی بخواری　　خود بی طلب و هوان ببینم
گر موم که پاسبان در جست　　نگذاشت که لعل کان ببینم
چون بر سر تاج شاه شد لعل　　بی منت پاسبان ببینم
نی نی بگمان نیکم از بخت　　کارم همه چون گمان ببینم
بختی که سیاه داشت در زین　　خنگیش[4] بزیر ران ببینم

(ا) دو دوست فرقدان وار . (ب) بس گویم .

۱- اندیك (بروزن نزدیك) لفظی است از کلمات تمنا که در عربی لیت ولعل وعسی گویند یعنی باشد که و بود که و «باید که» وبمعنی «زیرا که» وازبرای آن وازاینجهت هم گفته‌اند . ۲- سوزیان . مخفف سود وزیان .
۳- ستان : برپشت خوابیده . ٤- خنگ : اسب سپید .

دل رفت گر اهل دل بیابم زین مرهم زخم آن ببینم
خسته نشوم ز خار نا اهل زآن خار گل جنان ببینم
بهرام نیم که طیره گردم چون مقنع و دو کدان ببینم
این تازه سخن که کردم ابداع در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرشی است عین‌الله گنج بان ببینم
طرّارانی که دزد گنجند هم دست بریده شان ببینم
طرّار بریده سر چو طیّار آویخته بی زبان ببینم
امید بطالع است کز عمر هیلاج[1] بقا چنان ببینم
کاندر سنهٔ ثون[2] اختر سعد(ا) در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران انجم در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت رسد ببرج میزان با بیست و یکش قران ببینم
نشگفت که چون نمك بر آتش لب را مدد از فغان ببینم
کیوان بکناره بینم ارچه هر هفت بیك مکان ببینم
گر خطّ شمال خسف گیرد زی مکّه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم گر سوی خزر زیان ببینم
در شانهٔ گوسپند گردون من حکم به از شبان ببینم[3](ب)
تاظن نبری که هیچ نکبت زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم هر چند ره بیان ببینم
حقا که دروغ داستانی است بطلانی داستان ببینم
خاقانی را زبان حالت از نامده ترجمان ببینم
از خسف چه باك چون پناهم در گاه خدایگان ببینم

(ا) عبد : «کاندر سنه ثون اختر سعد» واین مصرع وزن شعر ندارد . (ب) عبد : من حکم به از زبان ببینم.

۱- هیلاج (بفتح اول بروزن قیقاج) این لغت یونانیست ومعنی آن چشمهٔ زندگانیست وآنرا منجمان فارس «کدبانو» گویند وآن دلیل جسم مولود است باصطلاح منجمین چنانکه کدخدا دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را ازاین دودلیل استخراج کنند وبعضی گویند این لغت هندی است . ۲- ثون به حروف ابجد پانصد وپنجاه و شش است .
۳- بعضی ازفالگیران درشانه گوسفند نگاه کنند وبرای مردم فال بگیرند ودر اینجا اشاره بفالیست که برای شبانان بگیرند.

دیدار سپاه دار ایران در آینهٔ روان ببینم
برهفت فلك فراخته سر تاج قزل ارسلان ببینم
با کوکبهٔ مظفرالدین دین همره و همرهان ببینم
امر ملک الملوك مغرب همرتبت کن فکان ببینم
جم‌ملکت‌وجم‌خصال وجم خوست جم را ملک الزمان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش صد رستم پهلوان ببینم
پرویز هدی که در بلادش صد نعمان مرزبان ببینم
تاج سر خاندان سلجوق بر تخت زر کیان ببینم
بر شاه کیان گهر فشانم کو را گهر کیان ببینم
خورشید اسد سوار یابم بهرام زحل سنان ببینم
از رایتش آفتاب نصرت در مشرق دودمان ببینم
در بارگه دوم سلیمان سیمرغ کرم عیان ببینم
چون خوان سخا نهد سلیمان عیسیش طفیل خوان ببینم
گر سنگ پذیرد آب جودش ز آتش‌زنه[1] ضیمران[2] ببینم
دستار چهٔ[3] سیاه نیزه اش چتر سر خضر خان[4] ببینم
شیب سر تازیانه اش از قدر حبل‌الله شه طغان ببینم
دریك سر ناخن از دودستش صد شیر نر ژیان ببینم
او شاه سه بعد و چار ملت بر شاه مدیح خوان ببینم
دهر از فزعش به پنج هنگام در ششدر امتحان ببینم
ازهفت سپهر و هشت خلدش روزآخور و شب ستان ببینم
نه چرخ ز قلزم کف شاه مستسقی ده بنان ببینم
روئین تن عالمست و قصدش هر هفته به هفتخوان ببینم
ماند بهلال شاه مغرب کافزونش فروتر آن ببینم
نشگفت کز آن هلال دولت عید دل خاندان ببینم

۱ـ آتش زنه : سنك چخماق ، چیزی که باآن آتش روشن کنند . ۲ـ ضیمران: ریحان . ۳ـدستارچه: پارچه‌ای است که برسرنیزه وعلم بندند وآنرا طره وشقه هم خوانند . ٤ـ خضرخان : پادشاه ترکستان است .

آری شه مغرب آن هلالست   کاندر حد قیروان ببینم
برخاك درش زبوس شاهان   نقش رخ آبدان ببینم
گربرسر چرخ شد حسودش   هم در بن خاکدان ببینم
کرکس که بمکرشد سوی چرخ   بر خاك چو ماکیان ببینم
گر خصمش امیر مصر گردد   کو را عدن و عمان ببینم
پندار سر خر و بن خار   در عرصهٔ بوستان ببینم
انگار خروس پیرزن را   بر پایهٔ نردبان ببینم
ای تاجور اردشیر اسلام   کاجری خورت اردوان ببینم
ای سایهٔ حق که عقل کل را   ز اخلاق تو دایگان ببینم
گردد فلك المحیط گویت   گر دست تو صولجان[۱] ببینم
زیبد فلك البروج کوست   کز نوبه زدن نوان ببینم
کیوانت شها بعرض پرچم   بر رمح[۲] چو خیزران ببینم
از پرز[۳] پلاس آخور تو   برجیس[٤] بطیلسان[٥] ببینم
شمشیر هدی توئی که مریخ   شمشیر ترا فسان[٦] ببینم
خورشید ز برق نعل رخشت   ناریست که بی دخان ببینم
ناهید سزد هزار دستان   کایوان تو گلستان ببینم
ز اوصاف تو تیر هندسی را   داریم رطب اللسان ببینم (ا)
هارون[٦] تو ماه وز ثریاش   شش زنگله در میان ببینم
امر تو و ابلق شب و روز   یك فحل[۷] و دو مادیان ببینم
محمود کفا! که سیستانت   محکوم چو سیسجان ببینم

(ا) عبد : بسار طرف اللسان ببینم .

---

۱ ـ صولجان: چوگان . ۲ـ رمح: نیزه . ۳ــ پرز (بضم اول) آن باشد که برروی پارچه‌های پشمینه بهم رسد . ٤ـ برجیس (بروزن ادریس) یکی ازنامهای ستارهٔ مشتری باشد . ٥ـطیلسان : جامهٔ گشاد وبلند که بدوش میاندازد . ٦ــ سنگی باشد که شمشیررا بدان تیز کنند . ٦ـ هارون ، پاسبانی که بر کمر زنگوله میبست ۷ـفحل: نر.

فتح تو بسومنات[۱] یابم — غزو[۲] تو بمولتان بینم
چتر سیه و سپید پیلت — مالش ده سیستان بینم
چون قصد کنی فتوح قنوج[۳] — ملت ز تو شادمان بینم
گرد سپهت بنهرواله[۴] — سهم تو بنهروان[۵] بینم
تو خسرو خاور و ز امرت(ا) — تعظیم بخاوران بینم
تو دامغ روم و از حسامت — زلزال بدامغان بینم
دریا هبتی و کوه هیبت — کز ذات تو این و آن بینم
از رای تو صیقل فلک را — هفت آینه در دکان بینم
گرهیچ سپه کشی سوی شام — آنجا سقر و جنان بینم
از خلق تو خار و حنظل شام — گلشکر اصفهان بینم
صور[۶] وعکه‌درامان‌امنست(ب) — چون ارمن و نخجوان بینم
سگبانت شه فرنك یابم — دربان شه عسقلان[۷] بینم
تو قاهر مصر و چاوشت را — بر قاهره قهرمان بینم
روزی که در ابرسان یمینت — برق گهر یمان بینم
شیر فلک از نهیب گرزت — چون گاو زمین جبان بینم
از ماه درفش تو مه چرخ — سوزان چو زمه کتان بینم
طوفان شود آشکار کز خون — شمشیر تو سیل ران بینم
خنك‌تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان روان بینم

(ا) عبد : توخسرو خاوری و زامرت . (ب) عبد : درامان امرت .

---

۱ ـ سومنات (بضم‌اول‌وفتح‌میم ونون‌بالف کشیده بروزن مهملات) بتخانه‌ای بوده درملك گجرات. گویندسلطان محمودغزنوی آنرا خراب کرد ومنات راکه از بتهای مشهوراست ودر آن بتخانه میبود شکست وبعضی گویند که قریش منات‌را از مکه گریزانیده بودند واز راه‌دریا بدانجاآورده‌وبسکون میم‌هم گفته‌اند وگویند این‌لغت هندی است که‌معرب شده یعنی فارسی گردیده وآن نام بتی‌بود ومعنی ترکیبی‌آن سوم‌نات است یعنی‌صنمی‌است نمونهٔ قمرچه سوم‌بهندی‌قمررا گویند ونات تعظیم است . ۲ـ غزو : جنك . ۳ـ قنوج یکی ازشهرهای هند است . ٤ـ نهرواله (بروزن هفت‌ساله) نام اصلی گجرات است‌وآن ولایتی‌است در هندوستان . ٥ـ نهروان . نام شهری و مدینه‌ایست . ٦ـ صور. شهریست‌درلبنان . ۷ـ عسقلان شهریست‌واقع‌درساحل‌جنوبی‌فلسطین‌ودرجنگهای صلیبی‌مشهورشد وآنشهردرسال۱۲٤۷بدست سلطان‌بیبرس خراب شد .

چون فال بر آرمت ز مصحف نصر الله در قرآن ببینم
در شأن تو بینم آیت فتح کاسباب نزول شان ببینم
ای عرش سریر آسمان صدر گر بزم تو خلد جان ببینم
در کعبهٔ خلد صدر بزمت کوثر ، نم ناودان ببینم
بر خاك در تو آب حیوان چون آتش رایگان ببینم(ا)
در خواب جلالت تو دیدم در بیداری همان ببینم
زین شهر دو رنك نشکنم دل کو را دل ایرمان ببینم
زین هفت رصد[1] نیفکنم بار کانصاف تو دیده بان ببینم
این هفت رصد بیفکنم باز تا منزل کاروان ببینم
از جور دو مار بر نجوشم چون رایت کاویان ببینم
فر تو خبر دهد که چندان تأیید ظفر رسان ببینم
کز عمر هزار ساله چون نوح صد دولت دیرمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاك درت زکوة درباان گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعار است هستیش ز مستعان ببینم

در مدح ملکه معظمه صفوة الدین بانو سروده است

حضرت ستر معلا دیده ام ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قافم تفاخر میرسد کز حجاب قاف عنقا دیده‌ام
درصدف دُر راست ودرحوت آفتاب (ب) حضرتی کز پرده پیدا دیده‌ام
در مدینه قدس مریم یافتم در حظیرهٔ انس حوّا دیده‌ام
حضرت بلقیس بانوی سبا بر سر عرش معلّا دیده‌ام
چشم زرقا[2] را کشیده کحل غیب هم بنور غیب بینا دیده‌ام

(ا) چون آتش کاروان . (ب) درصدف در است ودرحوت آفتاب .

۱ـ هفت رصد : کنایه از هفت اقلیم است . ۲ـ زرقاء الیمامه زنی بود اززنان جاهلیت ودر تیزبینی در عرب ضرب المثل بود .

اینت بلقیسی که بر درگاه او — محرم کحل مسیحا دیده‌ام
اینست زرقائی که چشم خضر او — محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب — کاینچنین بلقیس وزرقا دیده‌ام
قیصر اززوم ونجاشی از حبش — بردرش بهروز ولالا[1] دیده‌ام
روز جوهر نام وشب عنبرلقب — پیش صفه‌اش خادم آسا دیده‌ام
جوهر وعنبر سفیداست وسیاه — هردو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست وخاك پایش رازقدر — نشرهٔ[2] رضوان وحورا دیده‌ام
پیشگاه حضرتش را پیشکار — از بنات النعش وجوزا دیده‌ام
آنسه‌دختروآنسه‌خواهر پنج وقت — در پرستاری بیکجا دیده‌ام
هفت‌خاتون رادراین خرگاه سبز — داه[3] این درگاه والی دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه‌وار — شاه این خرگاه مینا[4] دیده‌ام
برلب بحر کفش خورشیدوابر — قربهٔ[5] زرین و سقا دیده‌ام
درکف بخت بلندش ز اختران — هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوهٔ شاخ فریبرز ملك — هم بباغ ملك آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید — بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمةالدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمةالدین روز بار — خسروانرا جا و ملجا دیده‌ام
مصروبغداداست‌شروان‌تادراو — هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از سر زهد وصفا درشخص او — هم خدیجه هم حمیرا[6] دیده‌ام
آن خدیجه‌همتی کز نسبتش — بانوانرا قدر زهرا دیده‌ام
آستان حضرتش را از شرف — صخره و محراب اقصی دیده‌ام
رابعه‌زهدی که پیشش پنج‌وقت — هفت مردانرا مجارا دیده‌ام
خوان آگاه دلش را از صفا — خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام
بر دل مومین و جان مؤمنش — مهرومهر دین مهیا دیده‌ام

۱– لالا : خدمتکار . ۲– نشره : بضم اول تعویذ وحرز راگویند . ۳ – داه: دایه‌وکنیز. ٤–شاه خرگاه‌مینا : بمعنی شاه خاوراست که خورشید باشد . ٥– قربه: مشك . ٦– حمیرا لقب عایشه زوجهٔپیغمبراست.

آسیه[1] توفیق و سارا سیرتست ساره را سیّاره سیما دیده‌ام
چشم دزدیدم ز نور حضرتش تا نه پنداری که عمدا دیده‌ام
موسیم کانّی انا الله یافتم نور پاك و طور سینا دیده‌ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند زآنکه من نور تجلّی دیده‌ام
حضرتش را هم بنور حضرتش بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
نور عرش حق تعالی را بچشم هم بفضل حق تعالی دیده‌ام
کعبه است ایوان خسرو کاندر او ستر عالی را هویدا دیده‌ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
هر زمان این شاهباز ملك را ساعد اقبال مأوا دیده‌ام
گر کند شهباز مرغان را شکار من شکارش جان دانا دیده‌ام
دوش دیدار منوچهر ملك زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام درخواب لیك طلعتش این باره زیبا دیده‌ام
هم دراین ایوان نو بر تخت خویش(ا) تاجدار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از خطّ نور (ب) چون ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام
اندر ایوانش روان یك چشمه آب با درخت سبز برنا دیده‌ام
چشمه پنهان درحجاب و بردرخت دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
یکجهان دل زین درخت وچشمه شاد جمله را عیش مهنّا دیده‌ام
گفتم ایشاه این درخت وچشمه چیست کین دو را نورموفّا دیده‌ام
گفت نشناسی درخت وچشمه‌ای(ج) کز کرمشان بر تو نعما دیده‌ام
چشمه بانوی و درخت است اخستان هردو با هم سعد و اسما[2] دیده‌ام
اصلها ثابت صفات آن درخت فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم کز درخت وچشمه سار دیده را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان چهرهٔ ملکت مطرّا دیده‌ام

(ا) هم براین ایوان‌نو . (ب) ازلوح نور . (ج)چشمه‌را .

۱ـ آسیه : زن فرعون . ۲ـ سعدواسما نام دوعاشق ومعشوق بوده است .

نیزچون همشیره باشروان رسید / کار شروان دست بالا دیده‌ام

آسمان سترا! ستاره همتّا! / من ترا قیدافه[1] همتا دیده‌ام

کعبه را مانـد در عـالیت و من / محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام

گر چه اخبار زنان تاجدار / خوانده‌ام وندر کتب ها دیده‌ام(ا)

از فرنگیس[2] وکتایون[3] وهمای[4] / باستانرا نام و آوا دیده‌ام

از سخا وصف زبیده خوانده ام / وز کفایت رای زیبا[5] دیده‌ام

کافرم گر چون‌تو در اسلام وکفر / هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام

گر ببوی طمع گفتم مدح تو / کعبه را دیـر چلیپا دیده‌ام

مدح تو حقّ است‌وحق را بادلت / قـاب قـوسین اوادنـی دیده‌ام

پیشت آرم ذات یزدان را شفیع / کش عطـا بخش وتوانـا دیده‌ام

پیشت آرم نظم قـرآنرا شفیع / کـز همه عیبش مبـرّا دیده‌ام

پیشت آرم کعبهٔ حـق را شفیع / کاسمانش خـاك بطحا دیده‌ام

پیشت آرم مصطفائی را شفیع / کاسم او یاسین وطـه دیده‌ام

پیشت آرم چار یـارش را شفیع / کز هـدی شان عـزّ والا دیده‌ام

پیشت آرم هفت مردان را شفیع / کـز دو عـالمشان تبـرّا دیده‌ام

پیشت آرم جان افریدون شفیع / کـز جهانداریش طغرا دیده‌ام

پیشت آرم جان فخرالدین شفیع / کـزشرف کسریش مولا دیده‌ام

کزبی حجّ رخصتم خواهی زشاه / کاین سفر دلرا تمنا دیده‌ام

دل درین سوداست یك لفظ تـرا / چون مفـرّح دفع سودا دیده‌ام

(ا) خوانده‌ام چون‌در کتبها .

۱– قیدافه : نام زنیست که حاکم بردع واندلس بود وبـردع ملکی است که استرخوب راهوار از آنجـا آورند واستر بردعی مشهوراست . ۲– فرنگیس : مادر سیاوش ودختر‌افراسیاب بود . ۳– کتایون (بروزن‌فلاطون) در فرهنك جهانگیری نام دخترقیصر روم نوشته است که زن گشتاسب بوده و اسفندیار ازوست . ٤– نام‌یکی از خواهران اسفندیاراست که ارجاسب اورا اسیر کرده در قلعهٔ روبین دژ نگاه داشته بودونام دختر بهمن که درحبالهٔ نکاح‌پدر خود بود –ونام پادشاه زاده‌ای است که بهمایون عاشق بود وقصهٔ همای وهمایون‌مشهوراست ومنظومه‌ای ازخمسهٔ خواجوی کرمانی بنام همای وهمایون است ـ ونام دخترقیصر روم همهـت واوزن بهرام گور بوده . ۵ـ زیبا : نام‌شاهزاده‌ای بوده که امپراطور رومانی اورا اسیر کرد .

دولتت جاوید بادا کز جلال — جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را — بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را — تحفه این ابیات غرّا دیده‌ام

در موعظه و نصیحت و تخلص بستایش استاد بهاء الدین سعید بن احمد

از آن قبل که سر عالم بقا دارم — بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلکست — اگر چه درقفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو وستور — چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم(ا)
بکاه برگی برگ جهان نخواهم جست — چنان که نیست بیکجو جهان خریدارم
دلا جهان همه بادست وخلق خاک پرست — نه آتشم که فروزی بباد زخسارم(ب)
طمع مدار که از بهر طعمهٔ ارکان — عنان جان و خرد را بحرص بسپارم(ج)
مبادکز بی خشنودی چهار رئیس — دو پادشا را در ملك دل بیازارم
شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز — میان دیدهٔ همّت خیال پندارم
از آن خیال من امروز خلوتی جستم — وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی جست جهان چون پرگار — چو دائره همه تن گشته بود زنّارم
کنون نگر که ازین منزل نبهره فریب — برسم طالع خود واپس است رفتارم
اگرچه زین فلك آب رنك آتش بار — چو باد وخاك سبك سایه و گرانبارم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم — چو خاك هم خودرا بیخطر بنگذارم
نیم چو آب که با هر کسی در آمیزم — نیم چو ابر که بر هرخسی گهربارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمّازم — چو تیغ گر چه همه گوهرم نه غدّارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم — نبینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خودرا اسیر دست خسان(د) — ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم
چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه — از آن چو خاك همه ساله اینچنین خوارم

(ا) عبد : چه عقل مختصران تخم جادوی کارم – چوعقل مختصران تخم جادوی کارم . (ب) نه آتشم چه فروزی
(ج) عبد : عنان جان خرد را . (د) اسیر دست کسان .

هزار شکر کنم فیض و فضل یزدانرا — که داد دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید — کلاه گوشهٔ همت بچرخ دوارم

بطبع آهن بینم صفات مردم را — از آن گریزان از هر کسی بری وارم

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری(ا) — که نام نبود و بینند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم — که من نهانم و پیداست نام و اخبارم

بدانکه نیست کفم چون دهان گل پر زر — بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم

مگر نداند کس عقد عقل و جوهر جان — بدست کردن اعمال و دست اسرارم

ازین زبان درافشان چو دفتر اعشی[1] — مرصع است بگوهر هزار طومارم

نه مرد لاف خاقانی سخن بافم — که روح قدس تند تار و پود اشعارم

زکس بدهر خجل نیستم بحمدالله — مگر ز ایزد و استاد صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد از برای سجود — نهاده سر بزمین همچو کلك و پرگارم

بشکر صدر زمان هر زمان ز بحر سخن — صدف مثال دهان را بدر بینبارم

عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که رای روشن آن مهتر است معیارم

کلیم طور مکارم اجل بهاءالدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سپهر حمد و سعادات سعددین احمد(ب) — که خاك درگهش افزود آب بازارم

ملك صفاتی کاندر ممالك شرفش — سپهر گفت که من کمترین عمل دارم(ج)

پیام داد بدر گاهش آفتاب که من — ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم

نگر چگونه نگهداریم ز نحس و بال — که در حریم جلالت همی بزنهارم

ستاره گفت منم پیك عزت از در او — از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان — بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

(ا) عبد : بدانکه چوالف (ب) سزای حمد و سعادت . (ج) کهترین عمل دارم .

۱– اعشی قیس ازشعرای جاهلیت بود که اسلام را درك کرد و برای ضعف چشم باعشی ملقب شد ومردم همزمان او باو کنیهٔ ابی بصیر دادند زیرا ازقوت بصیرت او درشگفت بودند و جمیع ادباء عرب اورا صناجةالعرب لقب دادند زیرا در شعر وموسیقی مقام اورا دریافتند. اعشی را دیوان بزرگیست که درآن شراب ومستی را سروده است وابوالعباس ثعلب آنرا جمع وشرح کرده است و مشهورترین قصاید اوقصیدهٔ لامیه است .

اگرچه نام من اندر حساب «الشعراست» ز مدحت تو به «الاالذین» سزاوارم[1]
بپیش فیض تو زآن آمدم باستسقا که وارهانی ازین خشکسال تیمارم
صورنگار حدیثم ولی هر آن صورت که جان در آن نتوانم نهاد ننگارم
کدام علم کز آن عقل من نیافت اثر بیازمای مرا تا ببینی آثارم
بدین قصیده که یکسر غرائب و غرراست سزد که خوانی صدچون لبید[2] و بشارم[3]
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

درشکایت از روزگار

عافیت را نشان نمی‌یابم وز بلاها امان نمی‌یابم
میپرم مرغ وار گرد جهان هیچ جا آشیان نمی‌یابم
نیست شب کز رخ وسرشك بهم صد بهار و خزان نمی‌یابم
دل گم گشته را همی جویم سالها شد نشان نمی‌یابم
خوارش افکندمی بخاك چه سود راه بر آسمان نمی‌یابم
دولت اندر هنر بسی جستم(ا) هر دو در یك مکان نمی‌یابم
گوئیا آب و آتشند این دو که بهم صلحشان نمی‌یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر حاصل الا زیان نمی‌یابم
بخت اگر آسمانیست چرا بر خودش پاسبان نمی‌یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش بخت را دایگان نمی‌یابم
خوان جان ساختن چه سود که من بسزا میهمان نمی‌یابم
زاغ حرص و همای همت را ریزهٔ استخوان نمی‌یابم
خویشتن خوار کرده‌ام چون مور(ب) چون توان کرد نان نمی‌یابم
چون نترسم که درنشیمن دیو هیچ تعویذ جان نمی‌یابم

(ا) همی‌جستم . (ب) عبد : خوار گشته‌ام چون‌شمع ـ نسخه : خویشتن خوار گشته‌ام چون‌مور .

۱ــ اشاره بآیه شریفهٔ الشعراء یتبعهم‌الغاوون ـ الم‌ترانهم فی کل‌واد یهیمون ویقولون مالایفعلون ـ الاالذین آمنو وعملوالصالحات . ۲ــ لبیدبن ربیعه ازطائفهٔ‌بنی‌عامر وازشعراء جاهلیت‌بود که‌شرح حال‌او درصفحات قبل‌آمده‌است
۳ــ بشار : ازشعراء مشهور عرب بود .

بس سبع خانه ایست کاندروی (ا) همدمی ایرمان[1] نمی‌یابم
یکجهان آدمی همی بینم مردمی در میان نمی‌یابم
دشمنان دست کین برآوردند دوستی مهربان نمی‌یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنك یاری از دوستان نمی‌یابم
عهد یاران باستانی را تازه چون بوستان نمی‌یابم
همه فرعون و گرك پیشه شدند من عصا و شبان نمی‌یابم
زآن نمط کارزوی خاقانی است جای جز بر کران نمی‌یابم
در زمانه پناه خویش الا در شاه جهان نمی‌یابم

در ستایش خراسان و آرزوی وصول به آن سامان گوید و تخلص بمدح صدر جهان محیی الدین کند

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه رهرو نکند وقفه، کنم وقفه از آنك (ب) کشش همّت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
بر کنم شمع و وفا را بخراسان طلبم کان کلید در رضوان بخراسان یابم
طلب از یافت نکوتر من و مرکوب طلب کآن براق از در[2] میدان بخراسان یابم
عزم جفت طلبست و طلب آبستن یافت یافت را در طلب امکان بخراسان یابم
لوح چل صبح که سی سال زبر کردم رفت بهر چل صبح دبستان بخراسان یابم
درجهان بوی وفانیست و گر هست آنجاست کاین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان[3] که منم هشتم ایشان[4] بوفا کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم
سالکانرا که چو دریا همه سر مستانند چون صدف عرفهٔ عطشان بخراسان یابم

(ا) عبد : بس وحش خانه . (ب) کرچه در راه روم نیست موافق‌تر از آنك .

۱ـ ایرمان : بروزن ومعنی میهمان است اما میهمان طفیلی که برفاقت یاران ودوستان بجائی برند یا خود بی‌آنکه‌اورا طلبیده باشند برود وشخصی‌را گویند که بی‌رضا درخانه یاملك کسی فرودآید . ۲ـ ازدر : بمعنی‌لایق و سزاوار . ۳ـ هفت مردان : مقصود اصحاب کهف‌است . ٤ـ هشتم اصحاب کهف سك آنها بود که به اصحاب کهف وفاداری کرد .

از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم
شیرمردان که کمینگه سر زانو دارند صید گهشان بن دامان بخراسان یابم
بی سرانرا که چو گویند کمر کش همه‌را طوق‌سرچون سرچوگان بخراسان یابم
زاتش سینهٔ مردان که زدل آب‌خورند جگر آتش بریان بخرسان یابم
همه‌دل گوهر ورخ کرده حلی دارچوتیغ تن خشن‌پوش‌چوسوهان بخراسان یابم
آهشان فندق سربسته وچون پسته‌همه زاستخوان‌ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسانرا من دانه دهم که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دلرا که‌دراین بیضهٔ‌خاکی‌قفس است دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس‌که پیران شبیخون بخراسان بینم بس که میران شبستان بخراسان یابم
ملك کیخسرو روزاست خراسان‌چه‌عجب که شیخونگه پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنك شهسواران را جولان بخراسان یابم
آسمان‌نیز مریداست چومن‌ز آن‌که‌صبح چاك این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل‌دلی آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجرهٔ دل را کز کعبهٔ وحدت اثرست در بفردوس و کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبهٔ کعبه‌است‌خراسان که‌زشوق کعبه را مجمره گردان بخراسان یابم (۱)
بر ردای‌طلب‌احرام همی گیرم از آنك عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرامگه جان ز عراقست مرا لیك میقاتگه جان بخراسان یابم
بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که‌من عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب کز دمش بوی گلستان بخراسان یابم
چون‌دم‌اهل‌جنان کان بجنان شاید یافت لذت اهل خراسان بخراسان یابم
آنچه گوئی بیمن بوی دل‌ورنك وفاست بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

---

(۱) عبد : کعبه را محرم گردان .

صبح خیزان بیمن کز پی من خوان فکنند — شمهٔ لـذت آن خوان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود بیمن بینم لیك — از یمن تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کآن همه ترك ختنند — نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشگان عرب کان خنکان یمنند — نوکنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالـم سامست منم — که ز عالم سر وسامـان بخراسان یابم
گاوعنبرفکن ازطوس بـدست آرم لیك — بحر اخضر نه بعمـّان بخراسان یابم
بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک — کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل — پر طاوس مگس ران بخراسان یابم
بازئی میکند این زال که طفلان نکنند — زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل درشکل نمایـد بمن اوراق فلك — شکلها را همه برهان بخراسان یابم
دلچوسی‌پاره‌پریشان‌شدازاین‌هفت‌ورق(ا) — جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ — شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند — دفع غولان بیابان بخراسان یابم
این سویدای دل‌من که حمیراصفت‌است — صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
گر زشروان بدرانداخت مرا دست‌وبال — خیروان‌بلکه شرف وان بخراسان یابم
ترك اوطان ز پی قصد خـراسان گفتم — عوض سلوت[1] اوطان بخـراسان یابم
منم آنموم که دل سوختم ازفرقت شهد — وصلت مهـر سلیمان بخـراسان یابم
گم‌شد آنگنج جوانی که بسی کم کم‌داشت — از پی گم شده تاوان بخراسان یابم
گر بهین‌عمرمن آمیزش‌شروان کم کرد(ب) — عمرگم بودهٔ شروان بخراسان یابم
یافت زربفت خزانم علم کافوری — من همان سندش نیسان بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا — نگذارند که درمان بخراسان یابم
هست پستان کرم خشك ومن‌ازانجم‌دل — فتح باب از پـی پستان بخراسان یابم
مصحف عهد سرا پای همه البقره است — حرف والناس ز پایان بخراسان یابم
آه صبح است مگر نحل که برشده غار — عورش افکنده و عریان بخراسان یابم(ج)

(ا) هفت اوراق . (ب) آویزش . (ج) غرش افکنده.

۱- سلوت : شادی وشادکامی .

مادر نحل که افکانه[1] کند هر سحرش — چون شفق خونشده زهدان بخراسان یابم

رخت عزلت بخراسان برم انشاءالله — که خلاص از پی دوران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر — که ره ازساحل خزران بخراسان یابم

بپر پشه اگر بر لب دریا گذرم — میل آن پشهٔ پرّان بخراسان یابم

سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم — کایمنی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز آمل رخ آمال بگرگان آرم — یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم

گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیك — قدر تاج سر شاهان بخراسان یابم

گر جهان در فزع سال قران بیندمن (ا) — نشرهٔ[2] امن ز قرآن بخراسان یابم

تاکی از خازنی و خازن احکام خطا — کان خطارا خط بطلان بخراسان یابم

چند گوئی که دوسال دگرست آیت خسف — دفع را رأفت رحمان بخراسان یابم

جنس این علم ز دیباچهٔ ادیان بدرست — من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن خال سپید تن خذلان دانم — من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

فلسفی فلسی ویونان همه یونی[3] ارزد — نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

ای فتی فتوی کفر است در فتنه زدن — نتوان گفت که فتان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسان اینست — گرچه صدهرمس[4] ولقمان بخراسان یابم

حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه — نامش ادریس[5] رصددان بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاك ومن وتو درغم خسف — این چه نقل است کزاعیان بخراسان یابم

کان یاقوت وپس آنگاه وبا ممکن نیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

(ا) در فزع سال قران بینم من .

۱ـ افکانه یا فکانه وفگانه : بچه‌ای راگویند که پیش اززاییدن در شکم مادر مرده باشد یاپیش ازوعده ساقط شود خواه از انسان باشد خواه ازحیوان . ۲ـ نشره (بضم اول) بمعنی حرز وتعویذ است . ۳ـ یون بمعنی فلس است ودرهامش برهان قاطع بهمین شعر استشهاد شده است . ٤ـ هرمس (بضم اول وثالث) باعتقاد یونانیان نام ادریس پیغمبر است وبعضی گویند نام حکیمی بوده در خدمت اسکندر وبعضی دیگر گویند سه حکیمند که هرسه هرمس نام داریکی ادریس که اوپیغمبری وپادشاهی وحکمت را باهم جمع کرده بود وعلوم ریاضی راکه حساب وهندسه وهیئات باشد اوآوردو دیگری هرمس بابلی است واو جامع اعداد وحکمت بوده وشاگرد فیثاغورث است وسیم شاگرد اسقلیوس اول است که صاحب طب وکیمیا اوبوده است . ٥ـ ادریس نام پیغمبری بوده است مشهور گویند ازجهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد واورا مثلث النعمه خوانند ونعمای ثلاثه اوپادشاهی وحکمت ونبوت بود و اوحیات جاوید یافت واکنون دربهشت میباشد .

انت فیهم بتورب خوانده و ماکان‌الله[۱] کی عذاب از پی ما کان بخراسان یابم

گبر خسفی است بزعم همه‌درروم وحزر نه امان همه پیران بخراسان یابم

گرزباد است وگراز آب دوطوفان بمثل هردو نوع از پی طوفان بخراسان یابم

هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باك که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیست ویك نوع قرانست بمیزان همه‌را من همه لهو ز میزان بخراسان یابم

زانیاتند کـه در دار قمامه[۲] جمعند من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم

هرامان کان هرمان یافت بصدقرن کنون(ا) زین قران حاصل اقران بخراسان یابم (ب)

بسر خـاك محمد پسر یحیی پـاك رَو مَ و رتبت حسّان[۳] بخراسان یابم

از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم

چون بتازی و دری یاد افاضل گذرد نـام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

من که خاقانیم ار آب نشابور چَشَم (ج) بنگرم صورت سحبان[٤] بخراسان یابم

ور مـرا آینه در شانهٔ دست آید من نقش عنقای سخن ران بخراسان یابم

چون زمن اهل خراسان همه عنقابینند من سلیمـان جهانبان بخراسان یابم

محیی‌الدین که‌سلیمان صفتست وخدمش دیو وانس وملك و جان بخراسان یابم

شافعی بینم در دست وهرانگشت ازاو(د) مالك و احمد ونعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمـان کز قلمش قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلاف که ازخاك درش افسر گوهر سامان بخراسان یابم

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم عیسی و ابنهٔ عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلك دانم و باز خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالات فلك دانم و دلرا بقیاس خالی السّیر ز شیطان بخراسان یابم

خضرموسی کف ونیل ازسرثعبانش روان نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

(ا) عبد : بصد قرن کهن . (ب) صاحب اقران . (ج) عبد : بچشم . (د) عبد : شافعی بینم ودردست هرانگشتی ازاو — شافعی بینم در دست وهرانگشتی ازاو .

۱— اشاره باین آیه شریفه است : وماکان‌الله لیعذبهم وانت فیهم . ۲ — قمامه : نام زنی که کنیسه داشت

۳ـ حسان ازشعرای مخضرمین بود وشرح حال اوقبلا آمده است . ٤— سحبان وائل ازخطباو فصیح عرب ودرفصاحت ضرب‌المثل بود روزی دربرابر معاویه چند ساعت صحبت کرد ومعاویه بدو گفت توبزرگترین‌خطیب عرب‌هستی،سحبان گفت بلکه بزرگترین خطیب عجم وجن و انس

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخنست — کاهوی تبت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملك — قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلك — نسر طائر که پر افشان بخراسان یابم
ازضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید — جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
درد و آتش که نیستان هزاران شیر است — شور صد رستم دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش سنجر همت چو نشست — بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصریست بجود — صاع[1] خواهندهٔ کنعان بخراسان یابم
بردرش همچو درش حلقه بگوش است فلك — کز مهش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم
دور باش قلمش چون بسه سرهنك رسد — از دوم اخترش افسان بخراسان یابم
گر گشاد ازدل سنگی ده و دو چشمه کلیم[2] — من بسی معجزه زینسان بخراسان یابم
ازده انگشت و دو نوك قلم صدر انام — ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم
پایهٔ منبر او بوسم و بر سر گیرم — که در این ناحیه ثقلان بخراسان یابم
گرزمان یابم از احداث زمان شك نکنم — کز معالیش گذربان بخراسان یابم
منکه خاقانیم ار نعل سمندش بوسم — بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

درمرثیهٔ شیخ الاسلام عمدة الدین محمدبن اسعد طوسی نیشابوری شافعی معروف بحفده مات سنه ۵۷۱ بتبریز

آن پیر ما که صبح لقائیست خضر نام — هرصبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام
با برتریش گوهر جمشید پست پست — بابختگیش جوهر خورشید خام خام
تنها روی ز صومعه داران شهر قدس — گه گه کند بزاویهٔ خاکیان مقام
آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست — وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
بوده زمین خانقهش بام آسمان — بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

۱ـ صاع : پیمانه‌ای که تقریباً بوزن یکمن وده سیر باشد. ۲ـ اشاره بآیهٔ شریفه قرآن کریم است در آنجا که میگوید : هنگامیکه موسی وطائفهٔ بنی‌اسرائیل تشنه شدند ما گفتیم که با عصای خود بسنك بزن وچون عصارا بسنك زد سنك شکافت وازآن دوازده چشمه جوشیدن گرفت.

چون پای در کند ز سر صفّهٔ صفا — سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو بمسجد اقصی بآب چشم — شکر وضو کند بدر مسجد الحرام

آب محیط را ز کرامات کرده پل — بگذشته زانشین پل این طاق آب فام

هرشب قبای مشرقی صبح را فلك — نور از کلاه مغربی او برد بوام

پی کور شبرویست نه ره جسته و نه‌زاد — سرمست بختی ایست نه می دیده و نه‌جام؟

شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ؟ — بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام

ننموده رخ بآینه گردان مهر و ماه — نسپرده دل ببوقلمون[1] باف صبح و شام

تقطیع او وازرق گردون ز یك شعار — تسبیح او و عقد ثریا ز یك نظام

بردل چو جوز هندی ومغزش همه‌خرد — خوشدم‌چومشك‌چینی وحرفش‌همه‌کلام

عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش — چونانکه مور ریزهٔ عنقاست زال سام

چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت — درحلق دیو خام چو رستم فکند خام[2]

پوشد لباس خاکی مارا ردای نور — خاکی لباس کوته و نوری رداش تام

دلقش هزارمیخی[3] چرخ و بجیب چاك — باز افکنش ز نور و فراویزش از ظلام

گاهی کبودپوش‌چوخاکست وهمچوخاك — گنجور رایگان ولگد خستهٔ عوام

گاهی سفید پوش‌چو آبست وهمچو آب — شوریده و مَسلسل و تازان ز هر عظام

گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب — پوشد برهنگانرا چون آفتاب بام

او بود نقطه حرف الف دال میم را — کامد چهل‌صباح[4] وچهار اصل ویك قیام

زو دید آن نماز که قائم بود الف — راکع بماند دال و تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملك را لگام گیر — گاهی بدیو هفت سری برکند لگام

با آب‌کار تیغ وچون تیغ ازغذای‌نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام

در بند عشق شاهد وهم عشق شاهدش — عشقی چوقیس عامری[5] وعروهٔ[6] خرام

درصورتی که دیده جمالش صورنگار — زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام

در آینه عنایت صیقل شناخته — زو قبله‌کرده وشده سرمست و مستهام

۱- بوقلمون: دیبای رومی‌راگویند وآن جامه‌ایست که هرلحظه برنگی درآید. ۲-خام: کمند وریسمان‌بلند.
۳- هزارمیخی: خرقهٔ درویشان باشد که بخیهٔ بسیار برآن‌زده باشند وآنرا هزارمیخی‌هم میگویند. ۴- درقرآن کریم آمده است که گل‌آدم درچهل‌روز خمیرشد. ۵- قیس‌عامری نام‌مجنون عاشق لیلی‌است. ۶-عروه: نام‌عاشقی بوده درعرب.

چون نوح پیر عشق و زطوفان مهلکات ایمن بکوه کشتی وخرم زسام و حام[۱]

ریزان زدیده اشك طرب چون درخت‌رز کز آتش نشاط شود آبش از مسام

در وجدوحال همچوحمام[۲] است چرخ‌زن بردیده نام عشق رقم کرده چون حمام

گردد فلك زحیرت حالش زمین نشین گرددزمین زسرعت رقصش فلك خرام

پیری‌که پیرهفت فلك زیبدش مرید میری‌که میر هشت جنان شایدش غلام

آمد مسیح وار ببیمار پرس من کازرده دید جان من از غصهٔ لئام

کاین آبنوس‌وعاج‌شب وروزو روزوشب چون عاج و آبنوس شکافد دل‌کرام

من دست برجبین زسر درد چون جنین کارد زعجز روی بدیوار پشت مام

من‌چفته[۳] چنك‌وگم شده سر نای‌و چون‌رباب خالی خزینه از درم و کاسه از طعام

درمطبخ فلك‌که دو نانست گرم و سرد غم به نوالهٔ من و خون جگر ادام[۴]

غم مردرا غذاست چو فارغ‌شد ازجهان خون‌تیغ راحلی‌است چوبیرون شدازنیام

او کز درم درآمد و دندان سپید کرد پوشید بام راسر دندانش نور فام (ا)

سردابه دید حجره فرو رفت یکدو پی کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام

بنشست‌وخطبه‌کردبفصل‌الخطاب‌و گفت گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام

سربسته همچو فندق اشارت همی شنو مپرس پوست کنده چوبادام‌کان کدام

گفتم بپایگاه ملایك توان رسید ؟ گفتا توان اگر نشود دیو پایدام[۵]

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید ؟ گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام

گفتم‌هوا بمرکب‌خاکی توان‌گذشت(ب) گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

گفتم کلیدگنج معارف توان شناخت ؟ گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام

گفتم زوادی بشریت توان گذشت گفتا توان اگر نبود مرکبت جمام[۶]

(ا) نوربام . (ب) گفتم هوا بمرکز خاکی .

---

۱ – سام وحام نام‌فرزندان نوح بوده‌است . ۲– حمام : کبوتر طوق دار . ۳– چفته: خم وخمیده .
۴ـ ادام : نانخورش . ۵– پایدام (بروزن شادکام) نوعی از تله ودام است و آن چنان باشد که سیخهای باریك از چوب بمقدار یك وجب تراشیده وبرسر هریك دامی بندند وسردیگرآنرا بر زمین فروبرند وصیاد درپناه گاوی یاخری درآمده پیش‌رود وجانوران را رم داده بجانب دام‌آورد تاپاهای ایشان درمیان دام بند شود ومرغی را نیز گویند که صیاد درکنار دام بندد تامرغان‌دیگر بهوای‌اودردام‌افتد . ۶– جمام: کاهل—اسب‌کاهل .

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید ‌ ‌ گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام[۱]

خاقانیا بسوك پسر داشتی کبود ‌ ‌ برسوك شاه شرع سیه پوش بر دوام
کارواح سبز پوش سیه جامه اند پاك ‌ ‌ بر مرك زاده حفده خواجهٔ همام
شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی ‌ ‌ صدرالشریعه حجت حق مفتی انام
اوکعبهٔ علوم وکف و کلك و مجلسش ‌ ‌ بودند زمزم و حجرالاسود و مقام
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب ‌ ‌ او و همه سران حجرالاسود و رخام[۲]
زمزم نمای بود بمدحش زبان من ‌ ‌ تا کرده بودم از حجرالاسود استلام[۳]
زان بو حنیفه[۴] مرتبت شافعی[۵] بیان ‌ ‌ چون مصر وکوفه بود نشابور زاحترام
پس چون رکاب او ز نشابور در رسید ‌ ‌ تبریز شد هزار نشابور ز احتشام
تب ریزهای بدعت تبریز برگرفت ‌ ‌ تبریز شد ز رتبت او روضة‌السلام
من خاك خاك او که زتبریز کوفه ساخت ‌ ‌ خاکیست کاندر او اسدالله کند کنام
از همتش اتابك و سلطان حیات یافت ‌ ‌ کوداشت هردو را به پناه یك اهتمام
چون او برفت اتابك و سلطان برفت نیز ‌ ‌ این شمس در کسوف شد آن بدر در غمام[۶]
او رفت و سینه‌ها شده بیمار لایعاد ‌ ‌ او خفت و فتنه ها شده بیدار لاینام
برتربتش که تبت چین شد چو بگذری ‌ ‌ از بوی نافه عطسهٔ مشکین زند مشام
چون سیب نخل بند بریزد بسوك او ‌ ‌ زرین ترنج فلکهٔ این نیلگون خیام
زانفاس عمدة الدین در شرق وغرب بود ‌ ‌ با امت استقامت و با ملت انتظام
ملت چو عقد نظّمه الصدر فانتظم ‌ ‌ امت چو شاخ قوّمه الشیخ فاستقام
جاهش ز دهر چون مه عید ازصف نجوم ‌ ‌ ذاتش زخلق چون شب قدر از مه صیام
او بود صد جوینی و غزّالی اینت غبن ‌ ‌ کاندر جهان نه کندری بود نی نظام(ا)
آن ریسمان‌فروش که‌از آسمان سروش ‌ ‌ کردی بریسمان اشاراتش اعتصام

(ا) کاندر جهان نه کندری بود ونه‌نظام .

۱– شاهقام (بروزن‌شادکام) کسی که خودرا دربازی‌شطرنج زبون بیند حریف را پی‌درپی کشت گوید واورا فرصت ندهد تابازی دیگر کند وبازی قایم شود . ۲– رخام ، سنك سفید . ۳– استلام: بوسیدن حجرالاسود . ٤–بوحنیفه صاحب مذهب‌حنفی . ٥– شافعی (محمدبن‌ادریس) درغزه متولدشد ودرمصردر گذشت . ٦– غمام : ابر .

وان قفل‌گر که بود کلید سرای علم — کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین وخصم اوست — من ینکر المهیمن ان یحیی العظام[۱]
خصمش بمستی آمد ازابلیس همچنانك — یأجوج بود نطفهٔ آدم باحتلام
گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار — کز مشك بی نصیب بود مغز با زکام
بودی قوام شرع و بپری ز مرك تاج — با داغ و درد زیست در این دهر ناقوام
آری بداغ و درد سرانند نامزد — اینك پلنك در برص و شیر در جذام
خورشید شاه انجم همخانهٔ مسیح — مصروع وتب زده‌است وسها[۲] ایمن ازسقام
چون خواجه شدچه نوروچه ظلمت قرین دهر — چون روح شدچه نوش وچه حنظل نصیب کام
بی مقتدای ملت نه‌کلك و نه کتاب — بی شهسوار زابل نه رخش و نه ستام (ا)
او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش — زانم بنامه آیت حق کرده بود نام
حرز فرشتگان چپ و راست[۳] میکنم — این نامه را که‌داشت زمشك ختن‌ختام
این نامه برسر دو جهان حجت منست — کو نامه نیست‌عروهٔ وثقی است لاانفصام
این‌نامه هفت عضومراهفت‌هیکل[۴] است — کایمن کند ز هول سباع و شرهوام[۵]
آیم بحشر نامهٔ او بسته برجبین — گرد من از نظارهٔ آن نامه ازدحام
تا وصف او تمیمهٔ من شد بجنب من — تمتام[۶] ناتمام سخن بود بوتمام[۷]
وصفش مطهر است چوقرآن که‌خواندش — بر پاك تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن نرانم وکی پرورد سخن — حسان[۸] پس‌ازرسول وفرزدق[۹] پس‌ازهشام

(ا) عبد : بی‌شهسوار زاول .

۱ـ کسیکه منکر این است که خداوند استخوانهارا زنده میکند . ۲ـ سها : ستاره ایست ریز دربنات‌النعش ۳ـ فرشتگان چپ وراست رقیب و عتیدند که نام آنان در قرآن کریم آمده است . ٤ـ هفت‌هیکل : مازوبند و تعوید را گویند . ٥ـ هوام حشرات زهردار وموذی . ٦ـ تمتام . الکن . ۷ـ بوتمام (حبیب‌بن‌اوس‌الطائی) درجاسم ازشهرهای شام متولد شد.اوازشعرای عباسی‌بود ودر دمشق وحمص ومصروموصل زندگی کرد ، بوتمام حافظه بسیارقوی‌داشت وازاین رو قصائد بیشترشعرا را بیادداشت ودرس حکمت یونان بخیال پردازی او کمك کرد ؛ ازاینرو اشعارش پرازمطالب مشکل است دیوان او در بیروت بچاپ‌رسید ونیکوترین قصائد شعراء جاهلیت را جمع کرد ونام‌آنرا «الفحول» گذاشت و نیز اشعار نیکوی عرب را اززمان جاهلیت تا زمان عباسی‌جمع‌آوری‌نمودوآنرا بنام «الحماسه» موسوم کرد . ۸ـ حسان‌بن ثابت ازشعراء مخضرمین‌بود و در یثرب متولد شد زمانیکه بدین اسلام درآمد طائفهٔ قریش را هجوکرد واول کسیست که دربارهٔ اسلام شعر گفت واورا «شاعرپیغمبر» لقب دادند . ۹ ـ فرزدق (همام بن‌غالب‌بن صعصعةالدارمی‌التمیمی) ازشعراء صدراسلام بود وزندگانی خود را در هجوومدح این وآن گذرانید -- اشعارش قوی باتعابیر نیکو وازنظر لغت ولفظ‌نیرومند بود . فرزدق دیوانی دارد که‌آنرا محمدبن حبیب نحوی بصره‌ای تدوین کرده است و۲٦۰قصیدهٔ آن با ترجمهٔ فرانسه در پاریس چاپ‌شد .

خود بر دلم جراحت مرك رشید بود | از مرك خواجه رفت جراحت ز التیام(ا)
گرصد رشید داشتمی کردمی فداش(ب) | آنروز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جان‌گزای فراقش دلم بسوخت | پازهر[۱] خواهم از همم سید همام
اقضی القضاة حجة‌الاسلام زین دین | کاثار مجد او چو ابد باد مستدام
سیف الحق افضل‌ابن محمد که طالعش | دارد خلافة الحق در موضع سهام
حق درحقش دعای من از صدق بشنواد | من نامرادی دلش از دهر مشنوام
دارالسلام اهل هدی باد صدر او | ز ایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

درمرثیه نصرة الدین ابوالمظفر اصفهبد گیا لواشیر

ای قبلهٔ جان کجات جویم | جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم | ور خشم کنی رضات جویم(ج)
دیروز چو آفتاب بودی | امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه‌شب چوبدر دیدم | امشب همه چون‌سهات جویم(د)
ای درّ گرانبهاتر از روح | چون روح سبك لقات جویم
وی ماه سبك عنان تر از عمر | چون عمر گرانبهات جویم
خورشیدی و برنیائی از کوه | هر صبحدم از صبات جویم
توزیرزمین شدی‌چو خورشید | تاکی زبر سمات جویم
ای گمشده آهوی ختائی | هم زآبخور ختات جویم
صیاد قضا نهاد دامت | از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم | چونت طلبم کجات جویم؟
دریا کنم اشك و پس بدریا | در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی | از وهم برون چرات جویم؟
درجانی وزانس وجانت‌پرسم | نزدیکی و دور جات جویم

(ا) عبد : ازمرگ شیخ (ب) گرصدپسربدم همه‌را (ج) ورخشم آری. (د) امشب همه‌شب سهات.

۱ — پازهر یا پادزهر داروئی که برای‌دفع سم بکار رود.

خاقانیت آشنای عشق‌است — هم در دل آشنات جویم
ای صبر که کشتهٔ فراقی — در معرکهٔ بلات جویم
وی‌دل که به نیم نقطه‌مانی — در دائرهٔ عنات جویم
وی جان‌که کبوتر نیازی — پرسوخته درهوات جویم
وی نقش زیاد طالع من — در زائجهٔ فنات جویم
چون نقش زیاد کس نبیند — کی در ورق بقات جویم
ای‌مرکب عمر رفته پی کور — زانسوی‌جهان هبات جویم
وی بلبل‌جغد گشته‌وقتست — کز نوحه‌گری نوات جویم
ای سینه‌که دردمندی ازغم — هم زانوی غم دوات جویم
دردتوجراحتی‌است ناسور — از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم‌درد آزی — از جود تو توتیات جویم
چون‌خوان کرم‌نماندتاکی — برگت طلبم نوات جویم
ایچرخ شریف‌کش که‌دونی — جان‌را دیت‌از دهات جویم
وی خاك‌عزیزخور بخواری — تن‌را عوض ازجفات جویم
ای روزکرم فروشدی زود — از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش — در عقدهٔ اژدهات جویم
وی روضهٔ بوستان دولت — در دخمهٔ پادشات جویم
ای تاج کیان کیالواشیر — در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست برعرش — درسایهٔ آن لوات جویم
زانسوی فلك بدیدهٔ وهم — مجدت نگرم سنات جویم
از عقل همه هوات خواهم — وز نفس همه ثنات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت — تا جان دارم وفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی آحاد — زان اول اولیات جویم
بگذشتی‌وصفر جای‌تویافت — از صفر کجا صفات جویم

قحط کرمست روزی جان — از مائدهٔ سخات جویم
طفلی است هنر که مادرش مرد — پروردنش از عطات جویم
گرچه زملوك عهد بودی — در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی — فیض از کرم خدات جویم
فردا ببهشت گشته سیراب — در کوثر مصطفات جویم

درشکایت از روزگار و مردم

بدرد دلم کاشنائی نبینم — هم از درد، دلرا دوائی نبینم
چو تبخال کوتب برد درددلرا — به ازدرد تسکین فزائی نبینم
شوم همدم دراندهٔ گریزم ز انده — گزانده به ، انده زدائی نبینم
جهان نیست ازهیچ جائیکه دروی — دل آشنا هیچ جائی نبینم
غلط گفتم ایمه کدام آشنایان — که هیچ آشنا بی ریائی نبینم
ازین آشنایان که امروز دارم — دمی نگذرد تا جفائی نبینم
مرا دل گرفت ازچنین آشنایان — بجائی روم کاشنائی نبینم
چو عنقا من و کوه قاف قناعت — که چون قاف شدجزعنائی نبینم
پل آبگون فلك باد رخنه — که درجویش آب رضائی نبینم
در آئینهٔ دل خیال فلك را — بجز هاون سرمه سائی نبینم
کلید توکل ز دل جویم ایرا — به از دل، توکل سرائی نبینم
در تنك بینم توکل سرا را — ولیك ازدرون جز فضائی نبینم
برون سرمه‌ای هست برهاون اما — زسوی درون سرمه سائی نبینم
توکل سرا هست چون نخل خانه — که الا درش تنگنائی نبینم
منم نخل و دیماه نخل آمد اینجا — بهار کرم را بهائی نبینم
چومار ازنهانم چنین نه که آخر — امان بینم ار چه نوائی نبینم
هم اززهر من کس گزندی نبیند — هم از زخم کس هم بلائی نبینم
بدان تا دلم منزل فقر گیرد — بـه از صبر منزل نمائی نبینم

بلی از بی چار منزل گـرفتن | به از فقر سرما زدائی نبینم
یکی از پی جای لنگر گرفتن | به ازسرب، آهن ربائی نبینم
بصحرای عادی مزاجان عادت | چراغ وفا را ضیائی نبینم
ببازار خلقان فروشان همت | طراز کرم را بهائی نبینم
از آن صف پیشین یمانی وطائی | بحی کرم پیشوائی نبینم
وزین بازپس مانـدگان قبائل | بجز غمر غمرالردائی نبینم
از آن موکب امروزمردی نیابم | وز آن انجم اکنون سهائی[1] نبینم
محبت نمیزاید اکنون طبایع | کزاین چارزن مردزائی نبینم
نه‌خاقانیم گروفا جویم از کس | چه جویم که دانم وفائی نبینم

در رثاء خانوادهٔ خود گوید

بی‌باغ رخت جهان مبینام | بی داغ غمت روان مبینام
بی‌وصل تو کاصل شادما نیست | تن را دل شادمان مبینام
بی‌لطف تو کآب زندگانیست | از آتش غم امان مبینام
دل زنده شدی ببوی بویت | کان بوی ز دل نهان مبینام
بی‌بوی تو کاشنای جانست | رنگی ز حیات جان مبینام
تاجان گرو دمیست با جان | جز داو غمت روان مبینام
بردیدهٔ خویش چون کبوتر | جز نام تو جاودان مبینام
بی سروقد تو جعد شمشاد | بر جبهت بوستان مبینام
یکدانهٔ آفتاب بی تو | بر گـردن آسمان مبینام
از دانهٔ دل ز کشت شادی | یك خوشه بسالیان مبینام
در آینهٔ دل از خیالت | جزصورت‌جان عیان مبینام
در آینهٔ خیالت از خود | جز موی‌خیال سان مبینام
تا وصل تو زانجهان نیاید | دل را سر اینجهان مبینام

۱– ستاره‌ای ریز از بنات‌النعش .

جز اشك و داعی من و تو　　طوفان جهان ستان مبینام
چون حقهٔ سینه برگشایم　　جز نام تو درمیان مبینام
گرعمر کران کنم بسودات　　سودای ترا کران مبینام
گفتی دگری کنی مفرمای　　کان در ورق گمان مبینام
بیتو من و عیش حاش لله　　کز خواب خیال آن مبینام
خاقانی را ز دل چه پرسی　　کانست که کس چنان مبینام
حالی که بدشمنان نخواهم　　حسب دل دوستان مبینام
غمخوار ترا به خاك تبریز　　جز خاك توغم نشان مبینام

بازهم درمرثیهٔ خانوادهٔ خویش گوید

بس وفا پرورد یاری داشتم　　بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد　　گرنه روشن روی کاری داشتم
ازلب ودندان من بدرود باد　　خوان آن سلوت[1] که باری داشتم
گنج دولت میشمردم لاجرم　　در هرانگشتی شماری داشتم
خنده درلب گوئی اهلی داشتی　　گریه در برگویم آری داشتم
من نبودم بیدل و یار اینچنین　　هم دلی هم یار غاری داشتم
آن نه یار آن یاد گارعمر بود　　بس بآئین یادگاری داشتم
رازمن بیگانه کس نشنیده بود　　کاشنا دل رازداری داشتم
هرگز از هیچ اندهم انده نبود　　کز جهان انده گساری داشتم
انده آن خوردم که بایستی مرا　　کاندر انده اختیاری داشتم
آن دل دل کو که در میدان لهو　　ازطرب دلدل سواری داشتم
پیش کز بختم خزان غم رسید　　هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم انده ریخت بیخم غم شکست　　گرنه باری بیخ وباری داشتم
نی بدم آتش زمن درمن فتاد (ا)　　کاندرون دل شراری داشتم

(ا) عبد: نی بدم کآتش زمن درمن فتاد .

۱ - سلوت : شادی وبیغمی .

کس مرا باور ندارد کز نخست کار ساز و ساز کاری داشتم
من ز بی‌یاری چو در خود بنگرم هم نپنداری که یاری داشتم

در شکایت از جهان و نعت خاتم پیغمبران گوید

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان هان ایحکیم پردهٔ عزلت بسازهان
دردم سپیدمهرهٔ وحدت بگوش دل خیز ازسیاه خانهٔ وحشت بپای جان
هم با عدم پیاده فرو رو بهشت طبع هم باقدم سوار برون ران بهفت خوان
سودای این سوادمکن بیش در دماغ تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فلسی شمر ممالك این سبز بارگاه صفری شمر فذلك این تیره خاکدان
جیحون آفت است بر آن آبگینه پل که پایهٔ بلاست بر آن غول دیده‌بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سك دیوانه پاسبان
دهر سپید دست[1] سیه کاسه[2] ایست صعب منگر بخوش زبانی این ترش میزبان
کآن خوشترین نواله که از دست او خوری لوزینه[3] ایست خردهٔ الماس درمیان
دل دستگاه تست بدست جهان مده کاین گنج خانه را ندهد کس بایرمان[4]
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد کاین دامگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی کز جوش غفلت است ترا گوش فروشان
اول بیار شیر بهای عروس فقر وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
خاتون دار ملك فریدونش خوان که نیست کابین اینعروس کم از گنج کاویان
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی کاحداث را سوی تو جنیبت شود دوان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باك کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان
ازین و آن دوا مطلب چون مسیح هست زیرا اجل گیاست عقاقیر[5] این و آن
مگذار شاه دل بدرمات خانه در زین درکه هست درد زعلت فروشان

۱ـ سپید دست: کنایه ازجوانمرد وسخی‌است. ۲ـ سیه کاسه: کنایه از ممسك وبخیل‌است. ۳ـ لوزینه: هرچیزرا گویند که ازخورشها که درآن مغزبادام کنند واز مغزبادام پخته و ساخته باشند چه‌لوز بعربی بادام را میگویند.
۴ـ ایرمان: عاریت وحسرت. ۵ـ عقاقیر: گیاههای داروئی.

خرسندشو بملکت خرسندی ازوجود / خاسرشناس خسروو طاغی شمرطغان
اسکندر و تنعم ملك دو روزه عمر / خضر وشعار مفلسی و عمر جاودان
بی طعمه وطمع بسر آور چو کرم بید / چون کرم پیله سرچکنی درسردهان
زنبور خانه طمع آلوده شد مشور / زنبور وار بیش مکن زین و آن فغان
همجنس درعدم طلب اینجا مجوی از آنك / نیلوفر ازسراب ندادست کس نشان
خودباش انیس خودمطلب کس که پیلرا / هم گوش بهتر ازبر طاووس پشـّه ران
دانی چه کن زناخوش وخوش کم کن آرزو / سیمرغ وش زناکس و کس گم کن آشیان
خودرا درم خرید رضای خدای کن / دامن ازین خدای فروشان فرونشان
پرواز درهوای هویّت کن از خرد / برتلهٔ هوا چه پری از تل[1] هوان(ا)
ازلا رسی بصدر شهادت که عقل را / ازلاوهوست مرکب لاهوت زیرران
لا ز آن شداژدهای دوسر، تافروخورد / هرشرك وشك که در ره الا شودعیان
بنمود صبح صادق دین محمدی / هین درثناش باش چوخورشید صدزبان
دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست / عقل آفرینش ازبن دندان کند ضمان
آنجاکه دم گشاد سرافیل دعوتش / جان بازیافت پیرسراندیب[2] درزمان
آنجاکه کوفت دولت او کوس لااله / آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاهد لعمرك و شاگرد فاستقم[3] / مخصوص قم فانذر[4] و مقصود کن فکان
آدم بگاهوارهٔ او بود شیر خوار / ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان
دردین شفای علت عالم برای خلق / زی حق شفیع زلت آدم بی جنان
هم عیب را بعامل اشرار پرده پوش / هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او / چون سرو درطریقت هم پیروهم جوان
او آفتاب عصمت واز شرم ذوالجلال / نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان[5]

(ا) عبد : دربلههواچکنی برتكهوان .

۱- تل : کوهپست . ۲- سراندیب نام کوهیست مشهور که آدم صفی علیه‌السلام از بهشت بدانجا فرود آمد ومقام کرد ونقش قدم او در آنجاهست و بعضی گویند نام شهریست بزرك برلب دریا وآن کوه منسوب بآن‌شهر است و گویندقبرابوالبشردرآنجاست وپیرسراندیب منظورآدم ابوالبشراست . ۳- فاستقم کماامرت . ۴- منظور، حضرت ختمی مرتبت است که باوخطاب یا ایها المدثر ، قم فانذر شد . ۵ - اشاره به امی‌بودن پیغمبراست .

کس مرا باور ندارد کز نخست ... کار ساز و ساز کاری داشتم
من ز بی‌یاری چو در خود بنگرم ... هم نپنداری که یاری داشتم

در شکایت از جهان و نعت خاتم پیغمبران گوید

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان ... هان ایحکیم پردهٔ عزلت بسازهان
دردم سپیدمهرهٔ وحدت بگوش دل ... خیز از سیاه خانهٔ وحشت بپای جان
هم با عدم پیاده فرو رو بهشت طبع ... هم باقدم سوار برون ران بهفت خوان
سودای این سوادمکن بیش در دماغ ... تکلیف این کثیف منه بیش بر روان
فلسی شمر ممالك این سبز بار گاه ... صفری شمر فذلك این تیره خاکدان
جیحون آفت است بر آن آبگینه پل ... که پایهٔ بلاست بر آن غول دیده‌بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار ... آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو ... فرزانه خفته و سك دیوانه پاسبان
دهر سپید دست[1] سیه کاسه[2] ایست صعب ... منگر بخوش زبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که از دست او خوری ... لوزینه[3] ایست خردهٔ الماس درمیان
دل دستگاه تست بدست جهان مده ... کاین گنج خانه را ندهد کس بایرمان[4]
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد ... کاین دامگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی ... کز جوش غفلت است ترا گوش فروشان
اول بیار شیر بهای عروس فقر ... وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان
خاتون دار ملك فریدونش خوان که نیست ... کابین اینعروس کم از گنج کاویان
تا بردر تو مرکب فقر است ایمنی ... کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باك ... کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار ... وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان
ازین و آن دو امطلب چون مسیح هست ... زیرا اجل گیاست عقاقیر[5] این و آن
مگذار شاه دل بدرمات خانه در ... زین در که هست درد زعزلت فروشان

۱ـ سپید دست: کنایه ازجوانمرد وسخی‌است. ۲ـ سیه کاسه : کنایه از ممسك وبخیل‌است . ۳ـ لوزینه: هرچیزرا گویند که ازخورشها که درآن مغزبادام کنند واز مغزبادام پخته و ساخته باشند چه‌لوز بعربی بادام را میگویند .
۴ـ ایرمان : عارت وحسرت . ۵ـ عقاقیر : گیاههای داروئی .

خرسندشو بملکت خرسندی ازوجود　　خاسر شناس خسرو وطاغی شمر طغان
اسکندر و تنعم ملك دو روزه عمر　　خضر وشعار مفلسی و عمر جاودان
بی طعمه وطمع بسر آور چو کرم بید　　چون کرم پیله سرچکنی درسردهان
زنبور خانه طمع آلوده شد مشور　　زنبور وار بیش مکن زین و آن فغان
همجنس درعدم طلب اینجا مجوی از آنك　　نیلوفر ازسراب نداده‌ست کس نشان
خودباش انیس خودمطلب کس که پیلرا　　هم گوش بهتر ازپر طاووس پشه‌ران
دانی چه کن زناخوش وخوش کم کن آرزو　　سیمرغ وش زناکس وکس گم کن آشیان
خودرا درم خرید رضای خدای کن　　دامن ازین خدای فروشان فرونشان
پرواز درهوای هویّت کن از خرد　　برتلهٔ هوا چه پری از تل[۱] هوان(ا)
ازلا رسی بصدر شهادت که عقل را　　ازلاوهوست مرکب لاهوت زیرران
لا زآن شدا ژدهای دوسر، تافروخورد　　هرشرك وشك که در ره الا شودعیان
بنمود صبح صادق دین محمدی　　هین درثناش باش چوخورشید صدزبان
دندان‌های تاج بقا شرع مصطفاست　　عقل آفرینش ازبن دندان کند ضمان
آنجاکه دم گشاد سرافیل دعوتش　　جان بازیافت پیرسراندیب[۲] درزمان
آنجاکه کوفت دولت او کوس لااله　　آواز قد صدقت برآمد زلامکان
آن شاهد لعمرك و شاگرد فاستقم[۳]　　مخصوص قم فانذر[۴] و مقصود کن فکان
آدم بگاهوارهٔ او بود شیرخوار　　ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان
دردین شفای علت عالم برای خلق　　زی حق شفیع زلت آدم بی جنان
هم عیب را بعامل اشرار پرده پوش　　هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او　　چون سرو درطریقت هم پیر و هم جوان
او آفتاب عصمت واز شرم ذوالجلال　　نفکنده بر بیان قلم سایهٔ بنان[۵]

(ا) عبد : دریله‌هواچکنی برتك‌هوان .

۱– تل : کوه‌پست . ۲ـ سراندیب نام کوهیست مشهور که آدم صفی علیه‌السلام از بهشت بدانجا فرود آمد ومقام کرد ونقش قدم او در آنجاهست و بعضی گویند نام شهریست بزرك برلب دریا وآن کوه منسوب بآن‌شهر است و گویند قبرابوالبشردرآنجاست وپیرسراندیب منظورآدم ابوالبشراست . ۳ـ فاستقم کماامرت . ٤– منظور،حضرت‌ختمی مرتبت است که باوخطاب یا ایها المدثر ، قم فانذر شد . ٥ – اشاره به امی‌بودن پیغمبراست .

مه را دونیمه کرده بدست چو آفتاب[۱] — سایه نه برزمینش واز ابر سایه بان[۲]

گه باچهارپیر[۳] زبان کرده در دهن — گه بادوطفل[۴] دردهن افکنده ریسمان

مهر آزمای مهرهٔ بازوش جان وعقل — حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس وجان

حبل الله است معتکفانرا دوزلف او — هم روز عید وهم شب قدراندراو نهان

قدرش مروّقیست[۵] براین سقف لاجورد — فرّش رفوگریست براین فرش باستان

بربام سدره تادر ادنی فکنده رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جبریل هم بنیم ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان

جنت زشرم طلعت او گشته خاربست[۶] — دوزخ زگرد ابلق او گشته گلستان

خورشید برعمامهٔ او بر فشانده تاج — برجیس[۷] بررداش فدا کرده طیلسان

آنجا شده بیکدم کز بهر بازگشت — ز آنجا هزار سال رهش بوده تاجهان

هرداستان که آن نه ثنای محمدیست — دستان کاهنان شمر آنرا نه داستان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی — تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن

از صادقین وفا طلب از قانتین[۸] ادب — و ز متقین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت گندم باش از برای فرض — گه راست گه خمیده و جان بسته برمیان

گه درسجود باش چودرمغرب آفتاب — گه درركوع باش چوبرمرکز آسمان

از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین — وزنفس بهترین سکناتی صیام دان

یا رب دل شکسته ودین درست ده — کانجا که این دو نیست وبالیست بیکران

خاقانی از زمانه بفضل تودرگریخت — او را امان ده از خطر آخر الزمان

ز آن پیشتر کاجل زجهان وارهاندش — از ننك حبس خانهٔ شروانش وارهان(۱)

گرخوانده‌ای سعادت عقباش ردمکن — ور داده‌ای مؤنت دنیاش واستان

---

(۱) نحس خانه .

۱– اشاره به اقتربت الساعة وانشق القمر . ۲– اشاره باینکه حضرت پیغمبر هنگامیکه درآفتاب راه میرفت سایه نداشت . ۳ ـ مقصود ازچهارپیر خلفای راشدین هستند . ٤– مقصود از دوطفل : حضرت حسن بن علی وحسین بن علی علیهما السلام هستند که پیغمبراکرم آنانرا بردوش سوار میکرد . ٥ – مروق : زینت دهنده و نگارنده . ٦– خاربست : آنچه بردور زراعت وسرهای دیواراباغ ازخار وخلاشه بندند. ۷– برجیس یکی ازنامهای ستاره مشتری باشد . ۸– قانت : مطیع ، ساکت ، متواضع برای خدا .

در موعظه و گوشه گیری

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان ... ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
طاق و رواق ساز بدروازه عدم ... باج و دواج نه بسرا پردهٔ امان
بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست ... کاندك بقاست آنهمه چون سبزهٔ جوان
بهر منال عیش ز دوران منال بیش ... بهر مراد جسم بزندان مدار جان(ا)
کآن بازرا که قلهٔ عرش است جای او(ب) ... در دودهنك[1] خاك خطا باشد آشیان(ج)
این خاکدان دیو تماشاگه دلست (د) ... طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی (ه) ... کاندر علاج اوست تباشیرش[2] استخوان
مغریب دل برنك جهان کان نه تازگیست ... گلگونه‌ای[3] چگونه کند زال را جوان
آ بیست بدگوار و ز یخ بسته طاق پل ... سقفی است زرنگار و ز مهتاب نردبان
خورشید از سواد دل تو کجا رود ... تا بر سر تو چشمهٔ خضراست سایبان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار ... تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس زورقا که بر سر گرداب این محیط ... سرزیرشد که تر نشد این سبز بادبان
ازاختر و فلك چه بکف داری ای حکیم ... گرمغ[4] صف نئی چه کنی آتش و دخان
مغ را که سرخ رومی از آتش دمیدنست ... فرداش نام چیست سیه روی آنجهان
طشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای دراو ... گر علم طشت و خایه ندانسته‌ای بدان
از حادثات در صف آن صوفیان گریز ... کز بود غمگنند و ز نابود شادمان
زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنك ... تصنیف را مصنّف بهتر کند بیان
جز فقر هرچه هست همه نقش فانیست ... اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله زجاه و آب ... فقرت هنوز نیست دو قـّله بامتحان

(ا) بهرمدار . (ب) که قلهٔ عرشی است . (ج) بردودهنك . (د) تماشاگه دلت . (ه) عبد : درددل دوا زطبیب امل مجوی .

۱ـ دود هنك : بروزن ومعنی دودهنج است که دودکش حمام ومطبخ وبخاری باشد . ۲ـ تباشیر : چیزی باشد سفیدرنگ مانند استخوان سوخته وآنرا ازدرون نی هندی برمیآورند ودر دواها بکارمیبرند اگرقدری ازآن در کوزه‌ای آب اندازند تشنگی را فرونشاند . ۳ـ کلگونه : بروزن ومعنی کلغونه است که غازه و سرخی زنان باشد وبمعنی کل رخساره هم هست چه ، کونه بمعنی رخساره باشد . ٤ـ مغ : آتش پرست راگویند .

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد | جاه سپید کار کند خاك در دهان
چون عـزّ عزل هست غم زور و زر مخور(ا) | چون فـرّ فقر هست دم مال و مل مران
با تاج خسروی چکنی از گیا کلاه | با ساز باربد چکنی بیشهٔ[۱] شبان(ب)
کس نیست در جهان که بگوهر ز آدمیست | ور هست گو بیا شجره برجهان بخوان
هرجا که محرمیست خسی هم حریف اوست | آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
با ارزنست بیضهٔ کـافور همنشین | با فرج استر است زر پاك هم قران
تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی است | و آندم که پخته گردد سلطان انس و جان
جو تا که هست خام غذای خراست و بس | چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
خاقانیا ز جیب تجـرّد برآر سر | وز روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر بـر سر دستار تست رو | منگر بتاج تاش و بطغرای شه طغان
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته‌ای | کآتش دهم بروح طبیعی بجای نان
امروز کدخدای براعت توئی بشرط | توصدر دار و این دگران وقف آستان
اهل عراق در عرقند از حدیث تو | شروان بنام تست شرف وان وخیروان
شعرت درایندیار وحش خوشتر است ازآنك(ج) | کشت از میان پشك بر آمد ببوستان
ای پای بست مادر و واماندهٔ پدر | براً بوالدیـه تـرا دیده دود مان
همچون زمین زَ مَن[۲] چه نشینی زجای جنب | هل تا شود خراب جهانی بیك زمان
چون کوزهٔ فقاعی ز افسردگان عصر | در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم | مولع[۳] بنقش سیم و مزور چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن | چون عنکبوت جوله[٤] و چون خرمگس عوان
دین ورنه و ریاست کرده بدینور (د) | کیش مغان و دعوت خورده بدامغان
سرشان ببر بخلق چو شکر چو مصطفی | کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان

(ا) عبد : چوعزعزل . (ب) عبد: نیشه . (ج)شعرت درابن دیار خوش وخوشترست . (د) دین ورنه وریاضت کرده .

---

۱ – بیشه : قسمتی‌ازنی‌باشد که شبانان هم نوازند وآنرا نونك خوانند . ۲– زمن (بفتح‌اول‌وکسرثانی) برجای مانده : ۳– مولع : حریص . ٤ـ جوله مخفف جولاه وبمعنی بافنده است .

یارب دل شکسته خاقانی آن تست — درد دلش بفیض الهی فرونشان
اینجا اگر قبول ندارد از آن و این — آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

بازهم در عزلت وقناعت وبی طمعی گوید

زین بیش آبروی نریزم برای نان — آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — درخون جان شوم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری ازسگ بتر بوم — گر زین سپس چوسگ دوم اندر قفای نان
درقرص ماه وقرصهٔ خورشید ننگرم(ا) — هر گه که دیدها شودم رهنمای نان
ازچشم زیبق[1] آرم ودر گوش ریزمش — تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
گفتم بترك نان سپید سیه دلان — هل تافنای جان بودم در فنای نان(ب)
نانشان چوبرف لیك سخنشان چوزمهریر — من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
آن رادهند گرده که او گرد کو دوید(ج) — من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سرمن درنشیب باد — گرپیش کس دهان شودم آسیای نان
ازقوت درنمانم گونان مباش از آنك — قوتیست معدهٔ حکما را ورای نان
چون آهوان گیاچرم ازصحنهای دشت — اندیك[2] نگذرم بدرده کیای نان
تا چند نان ونان که زبانم بریده باد — کآب امید برد امید عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند — من دور ماندم ازدرهمت برای نان
آدم زجنّت آمد ومن در سقر شدم — اودربلای گندم و من در بلای نان
یارب زحال آدم و رنج من آگهی — خود کن عتاب گندم وخودده جزای نان
تاکی زدست ناکس وکس زخمها زنند — بر گرُدهای ناموران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجبست — ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
برآسمان فرشتهٔ روزی ببخت من — منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوان و هوا هم طویله اند — تا نشکنند قدرتو،بشکن هوای نان

(ا) در قرص ماه وچهرهٔ خورشید ـ عبد: درجرم ماه وقرصهٔخورشید . (ب) بل تافنای (ج) گرد کوره دید

---

[1] زیبق : جیوه . [2] اندیك : کلمهٔ تمنا بمعنی شاید وباشد که .

نانی که از کسان طلبی برخدانویس کاخرخدای جانت به‌ازکدخدای نان

در موعظه و تجرید و تخلص بمرك عموی خود

سنت عشاق چیست؟ برك عدم ساختن گوهر دل را زتف مجمر غم ساختن
بدرقه‌چون عشق‌گشت ازپس‌بس‌تاختن تفرقه چون‌جمع گشت باکم‌کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود چون تو دراین‌مجلسی‌باهمه دم ساختن
پیش سریر سران آب ده دست باش تات مسلم بود پشت بخم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده‌کردن چوابر (ا) با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن نتوان بر نقش‌آب نقش قلم ساختن
عمر نه‌ولاف عیش سرد بود همچو صبح ازپی یك روزه ملك چتر و علم ساختن
تاکی در چشم عقل خار مغیلان زدن تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای[1] زر بردن در پیش دیو پس خرافکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دورکن زآنکه نه نیکوبود مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل‌که ناخوش بود بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر ره دل داشتن چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
بر سرخوان جهان چند چو بربط مقیم سینه و دل را زآزجمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن چند چو ماهی بشکل‌گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای دل‌که نظرگاه‌اوست جای صنم ساختن
هین‌که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور گوش‌خرد شرط‌نیست‌جذر اصم ساختن
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا کز دم این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه زروی قضا بر تو ستمها رود جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها توئی کایت تست از سخن پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی[2] ترا کرده قضا شهربند نام شماخی توان مصرعجم ساختن

(ا) قاعده کم کن چو ابر .

۱- هرا : گلوله‌های طلا ونقره که در زین اسب بکاربرند . ۲- شماخی : ازبلاد شروان .

عم زجهان عبره[۱] کرد عبرت تو این بس است | نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در عم یافتی | شرط بود قبله گاه مرقد عم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان توئی | فرض بود نعت او حرز امم ساختن

در تجرید و عزلت و قناعت و بی طمعی و شکایت از روزگار

ناگذران دلست نوبت غم داشتن | جبهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن | خارج عادت شدن عدّهٔ غم داشتن
سر بتمنای تاج دادن و چون بگذری | هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زینسوی جیحون توان کشتی و پل ساختن | هردو چوز آنسو شدی از همه کم داشتن
پیش بلا واشدن پس به میان دو تیغ | همچو نشان دو مهرخوی درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی | زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه برخود بستن چوزر | وآنگهی از بیم گاز رنگ سقم داشتن
تات زهستی هنوز یاد بود کفر و دین(ا) | بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیك و بد همچو شب آبستنی | رو که نئی همچو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطاست در پی مردم شدن(ب) | بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن
شاهد دل در خراس[۲] رخصت انصاف نیست | بر ره اوباش طبع قصر ارم داشتن
تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود | لاشهٔ خر زاب خضر سیر شکم داشتن
درگذر از آب و جاه پایهٔ عزلت گزین | کز سر عزلت توان ملك قدم داشتن
چون بیکی پاره پوست شهر توانی گرفت | غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن
دیك امانی مپز تات نیاید ز طمع (ج) | پیش خسان کفچه[۳] وار دست بخم داشتن
همت وانگه ز غیر برك و نوا ساختن | عیسی وانگه بوام، نیل و بقم[۴] داشتن

(ا) تات زهستی کنون . (ب) عبد : بی دم مردی خطاست در پی مردم — بی دم مردان خطاست بر پی مردم . (ج) عبد: تات نیاید زطمع.

۱– عبره : عبور . ۲– خراس : آسیای بزرك که با اسب و گاو بگردد . ۳– کفچه : ملاقه .
۴– بقم : چوبیست سرخ رنك که رنگرزان جامه بدان رنك کنند .

از درکم کاسگان[۱] لاف فزونی زدن / وز دم لایفلحان کوش نعم داشتن
لاف فریدون زدن وانگه ضحاك وار / سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
صحبت ماءالعنب مایهٔ نارالله است / ترك چنین آب هست آب کرم داشتن
چند پی کار آب[۲] بر ره زردشتیان / عقل که کسری وشیست وقف ستم داشتن
سینه بغوغای حرص پیش میالا از آنك / نیست بفتوای عقل گرك برم[۳] داشتن
بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است / از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر / حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل والدین بستهٔ شروان شدن / پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن

در شکایت و عزلت و تخلص به نعت پیامبر بزرگوار

ضمان دار سلامت شد دل من / که دارالملك عزلت ساخت مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر / چو صبح صادقم دل گشت روشن(ا)
بوحدت رستم از غرقاب وحشت / برستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم ز انده گیتی مسلم / چو گشتم زانده عزلت ممکّن
نشاید بردن انده جز بانده / نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آمد / اگر شد مادر گیتی سترون[۴](ب)
چو حرص آسود چه روزه چه روزی / چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را / چو دل خرسند شد گو خاك خور تن
ببین هر شامگاهی نسر طائر / بخوان همتم مرغ مسمن[۵]
سلیمان وار مهر حسبی الله / مرا بر خاتم دل شد مبیّن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه / نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر / وگر سازد طنابم طوق گردن

(ا) عبد ونسخهٔ دیگر: چو صبح صادق دل گشت. (ب) مادر روزی سترون.

۱- کم‌کاسه: بخیل وممسك. ۲- کار آب: کنایه از شرابخوارست. ۳- رم: کلهٔ گوسفند.
۴- سترون: عقیم ونازا. ۵- مسمن: چاق.

مرا یک گوش ماهی بس بود جای ‌‌‌‌‌ دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب[۱] ‌‌‌‌‌ بدان تا نشنوم نیرنك این زن
مرا چون دل تنور آتشین شد ‌‌‌‌‌ از آن طوفان همی بارم بدامن
دراین فیروزه طشت از خون چشمم ‌‌‌‌‌ همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگونسارستی این طشت ‌‌‌‌‌ لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج ودونان بر سر گنج ‌‌‌‌‌ مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی ‌‌‌‌‌ اگر چه مبدع فحلم در این فن
لگامم بر دهان افکند ایام ‌‌‌‌‌ که چون ایام بودم تند و توسن
زبان مار من یعنی سر کلك ‌‌‌‌‌ کزو شد مهرهٔ حکمت معین
کشد چون موربر کژدم دلان خیل ‌‌‌‌‌ که خیل مور، کژدم راست دشمن
نبینی جز مرا نظم محقق ‌‌‌‌‌ نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور ‌‌‌‌‌ نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من ببیت کس مزّور ‌‌‌‌‌ نه عقد من ّبدر کس مزین
نه پیش من دوا وینست و دفتر ‌‌‌‌‌ نه عیسی را عقاقیر[۲] است و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان ‌‌‌‌‌ زبان من شبان واد ایمن
کبوتر خانهٔ روحانیان را ‌‌‌‌‌ نقطهای سر کلك من ارزن
سفال نو شود گردون چو باشد ‌‌‌‌‌ عروس خاطرم را وقت زادن
برای قحط سال اهل معنی ‌‌‌‌‌ همی بارم زخاطر سلوی ومنّ
اگر ناهید در عشرتگه چرخ ‌‌‌‌‌ سراید شعر من بر ساز ارغن
ببخشد مشتری دستار و مصحف (ا) ‌‌‌‌‌ دهد مریخ حالی تیغ وجوشن
ازین نورند غافل چند اعمی ‌‌‌‌‌ بر این نطقند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایّام ‌‌‌‌‌ وز این جوقی سرابیلی[۳] برزن (ب)

(ا) دستار وقرطه . (ب) سرائیلی .

۱- اگر جیوه را درگوش بریزند کرشوند . ۲- عقاقیر : گیاه داروئی . ۳ - سرابیلی : حیز و مخنث راگویند .

همه قلب وجود وشولهٔ[۱] عصر — نعایم[۲] وار آتش خوار وریمن[۳]
همه چون دیك بی‌سر زاده اول — کنون سر یافته یعنی نهنبن[۴]
چوموسیجه[۵] همه‌سر برهواکش — چودمسیجه[۶] همه‌دم برزمین زن
همه بی‌مغزو از بن یافته قدر — که ازسوراخ قیمت‌یافت‌سوزن
عمود رخش را سازند قبله — نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
حدیث کوفیان تلقین گرفته — باسناد و بقال و قیل وعن‌عن
لقبشان درمصادر کرده مفعول — دواستاداین‌زتبریز آن ززوزن[۷]
فرنجك[۸] وارشان بگرفته آندیو — که سر یا نیست نامش خرخجیون[۹]
نداند طبع این حاشا ز حاشا — نداند فهم آن بهمن ز بهمن
یکایك میوه دزد باغ طبعم — ولیك از شاخ بختم میوه‌افکن
مرا در پارسی فحشی که گویند — بتر کی چرخشان گوید که سن‌سن
چومن لاحول کردم طاعنان را — بگرد من کجا یارند گشتن
نه من دنبالشان دارم بپاسخ — نه جنك حیز جوید گیو و بهمن
ز تف آه من آن دید خواهند — که از آتش نبینند هیچ خرمن
که با فیل آن کند طیر ابابیل — که نکند هیچ غضبان و فلاخن
تب ربع آمدایشان را که نام(ا) — بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نه گر شب میلاد احمد — نگونسار آمد اصنام بر همن

(ا) تب ربع آید ایشان را .

۱– شوله : بمعنی سرگین‌دان وجا موضعی است درکوچه‌ها که خاکروبه وخلاشه وپلیدیها در آن ریزند .
۲– نعایم : شترمرغیست که آتشخوار باشد . ۳– ریمن : محیل ومکار و دغاباز وکینه‌ور باشد . ٤– نهنبن : سرپوش دیگ وطبق وسرپوش تنور باشد . ٥– موسیجه : پرنده‌ایست شبیه بفاخته واوبیشتردرمیان طبق وکاسه وکنارطاقچهٔ‌خانه‌ها تخم میکند وبچه میآورد وبعضی صعوه را موسیجه میگویند وبعضی ابابیل‌را . ٦ – دمسیجه : پرنده‌ایست کوچك که پیوسته دم خودرا برزمین زند وبعربی صعوه خوانند وبعضی گویند ابابیل‌است هرگاه برزمین افتاد نتواند پرواز کردن .
۷– زوزن : نام ولایتی است . ۸– فرنجك بفتح‌اول وثانی وجیم وسکون ثالث وکاف) کابوس وعبدالجنه راگویند و آن گرانی وسنگینی باشد که درخواب برمردم افتد وحکما گویند سبب آن ماده سوداویست و در خواب چنان مینماید و درهامش برهان قاطع بهمین بیت استشهاد شده است . ۹– خرخجیون (بضم‌اول وسکون ثانی وخای‌مضموم و جیم بتحتانی مجهول رسیده و واو بنون زده) بلغت سریانی کابوس وعبدالجنه راگویند وآن گرانی و سنگینی باشد که درخواب بر مردم افتد .

توئی خاقانیا سیمرغ اشعار / براین کرکس‌شعاران بال‌بشکن

دهان ابلهان دارند بر دوز / بروت روبهان دارند برکن

برای آنکه خرازان[1] گه خرز / کنند از سبلت روباه درزن[2]

چوشیر از بهرصید گاوساران / لعاب طبع گرداگرد می‌تن

وفا اندك طلب زین دیو مردم / جفابسیارکش زین سبز گلشن

بدرگاه رسول‌الله بنه بار / که درگاه رسول اعلا و اعلن

مرادکاف ونون طا ها ویاسین / که‌عین‌رحمتست ازفضل‌ذوالمن

بدستش‌داده هفت‌ایوان اخضر / کلید هشت شادروان ادکن

درشکایت وعزلت وحبس وتخلص به نعت پیغمبر اکرم گوید

صبحدم چون کله[3] بندد آه دودآسای من / چون‌شفق‌درخون‌نشیندچشم‌شب‌پیمای من

مجلس غم ساخته است‌ومن چوبیدسوخته / تا بمن راوق[4] کند مژگان می پالای من

رنك‌وبازیچه است کارگنبد نارنك[5] رنك / چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من(ا)

تیر باران سحر دارم سپر چون نفکند / این کهن‌گرك خشن بارانی از غوغای من

این‌خماهن[6] گون که‌چون‌ریم آهنم[7] پالودوسوخت / شد سکاهن[8] پوشش‌از دود دل دروای من

مار دیدی در گیا جان ؟کنون در غار غم / مار بین پیچیده ، بر ساق گیاآسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زآن‌نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تانترسند این‌دو طفل هندو اندر مهدچشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من

دست‌آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین‌آب ازخوی خونین برانم تابکعب / کاسیا سنگیست بر پای زمین پیمای من

(ا) چند کوشم .

۱- خراز : دوزندهٔ مشك . ۲- درزن : سوزن . ۳- کله (بکسراول‌وفتح لام مشدد) پرده‌ای است که مانند خانه بدوزند وعروس را در آن آرایش کنند . ٤- راوق (معرب‌راوك) بمعنی صاف ولطیف وپالودهٔ هرچیزباشد. ٥- نارنك‌همان نارنج است . ٦- خماهن یاخماهان سنگی باشد بغایت سخت وتیره رنك بسرخی مایل وآن دونوع است نروماده ، چون نرآنرابآب بسایند مانندشنجرف سرخ شود ومادهٔ آن همچو زرنیخ زرد گردد گویند نوعی ازآهن است وطبیعت هردوسرد بود چون‌برورمهای صفراوی و دموی طلا کنند نافع باشد . ۷- ریم‌آهن : خرده‌های آهن که درموقع پتك زدن میریزد . ۸- سکاهن رنك سیاهی‌راگویند که ازسرکه وآهن‌ترتیب دهند .

جیب من برصدرهٔ[۱] خارا[۲] عتابی شد ز اشك / کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
روی خاك آلود من چون کاه بر دیوار حبس / از رخم کهگل کند اشك زمین اندای[۳] من
چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار / ساق من خائید گوئی بند دندان خای من (ا)
قطب وارم برسریك نقطه دارد چار میخ / این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
تاکه لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست / می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد ویحك بندپند آموز را / لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
درسیه کاری چوشب روی سپید آرم چو صبح / پس سپید آید سیه خانه بشب مأوای من
پشت بردیوار زندان روی بر بام فلك / چون فلك شد پرشکوفه نرگس بینای من
محنت من روی درروی آمده چون جوزمغز / فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
غصهٔ هر روز و یارب یارب هر نیمشب / تاچه خواهد کرد یارب یارب شبهای من
هست چون صبح آشکارا کاین صباح چند را (ب) / بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
منجنیق صدحصاراست آه من غافل چراست / شمع سان زین منجنیق ازصدمت نکبای من (ج)
روزه کردم نذرچون مریم که هم مریم صفاست / خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست برمن روزه در بیماری دل زان مرا / روزه باطل میکند اشك دهان آلای من
اشك چشمم در دهان افتد گه افطاراز آنك / جزکه آب گرم چیزی نگذرد از نای من(د)
پای من گوئی بدرد کج روی مأخوذ بود / پای را این درد سر بود از سرسودای من
زآنکه داغ آهنین آخردوای دردهاست / زآتشین آه من آهن داغ شد برپای من
نی که یك آه مراهم صد موکل برسراست / ورنه چرخستی مشبك زآه پهلوسای من
روی دیلم دیدم ازغم موی زوبین شد مرا / همچوموی دیلم اندرهم شکست اعضای من
چون ربابم کاسه خشکست وخزینه خالیست / پس طنابم درگلو افکنده اند اعدای من
ای عفی الله خواجگانی کز سر صفرای جاه / خوانده اند امروز انارالله بر خضرای من

(ا) بخت دندان‌خا . (ب) هست چون‌شب آشکارا این که صبح چندرا ـ هست چون صبح آشکارا کین‌صبوحی خندرا . (ج) عبد : شمع‌شان . (د) جز که آب‌گرم پستی نگذرد .

۱ـ صدره : سینه‌پوش . ۲ـ خارا نوعی ازبافتهٔ ابریشمی است . ۳ـ اندا : بمعنی‌کاهگل بربام ودیوارمالیدن باشد .

هرزنی هندو که اورا دانه بر دست افکنم ‌ ‌ ‌ دانه زن[1] پیدا نبیند خرمن سودای من

چون زراز پروای عزت چون گل از پروای عیش ‌ ‌ ‌ نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من(ا)

چیست زرّ و گل بدست الاکه خارپای عقل ‌ ‌ ‌ صید خـاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر دو حرف افتاد وبا هم هردورا پیوندنی ‌ ‌ ‌ پس کجا پیوند سازد بـا دل یکتای من

سامری سیرم نه موسی سیرت ار تازنده‌ام ‌ ‌ ‌ در سم گوساله آلاید ید بیضای من

در تموزم برك بیدی نه ولی از روی قدر ‌ ‌ ‌ باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برك خرمایم که از من باد زن سازند خلق ‌ ‌ ‌ باد سردم در لبست و ریزریزاجزای من

نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار ‌ ‌ ‌ سوی جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من

نافه‌راکیمخت[2] رنگین سرزنشها کرد و گفت ‌ ‌ ‌ نیك بد رنگی نداری صورت زیبای من

نافه گفتش یافه[3] کم گو کایت معنی مراست ‌ ‌ ‌ و اینك اینك حجت گویا دم بویای من

آینه‌رنگی که پیدای تـو از پنهان به است ‌ ‌ ‌ کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلك ‌ ‌ ‌ کز وطای عیسی آید شقهٔ[4] دیبای من

در ممزّج باشم و ممزوج کـوثر خاطرم ‌ ‌ ‌ درمعرّج غلطم ومعراج رضوان جای من

چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید ‌ ‌ ‌ در شهیدی شاهدی دارد گـل رعنای من

چند پیغاره[5] که در بیغولهٔ غاری شدی ‌ ‌ ‌ ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبنوسم در بن دریـا نشینم با صدف ‌ ‌ ‌ خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم، عقل‌باشم، فیض رانم، دل دهم ‌ ‌ ‌ طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام ‌ ‌ ‌ کی بود دربند اسطقسات[6] استقصای[7] من

دایهٔ من عقل‌و زقه[8] شرع ومهدانصاف بـود ‌ ‌ ‌ آخشیجان[9] امّهات و علویان آبای من

چون دوپستان طبیعت را بصبر آلود عقل ‌ ‌ ‌ در دبستان طریقت شد دل والای من

(ا) نیستشان پروانه وش از بیخودی — نیستشان ازبیخودی پروانه‌وش .

۱ـ دانه زن (بروزن‌آمدن) نوعی ازساحران و جادوگران باشند در هندوستان که دانه ارزن وجورا بزعفران زرد کنند وافسون‌برآن‌خوانند وبرکسیکه خواهند بزنند تامقصودی که دارند برآید . ۲ـ کیمخت (بروزن‌میبخت) پوست کفل وساغری اسب‌وخر است که بنوعی خاص دباغت کنند : ۳ـ یافه:همان یاوماست . ٤ـ شقه : نیمهٔ چیزی که بدرازا شکافته باشد . ٥ـ پیغاره (بروزن میخواره) طعنه وسرزنش وبهتان راگویند . ٦ ـ اسطقسات : درقدیم آب وخاك‌و باد وآتش را میگفتند . ۷ـ استقصا: سعی بالیغ نمودن در گرفتن چیزی،بکنه مطلب رسیدن . ۸ـ زقه : طعام دادن مرغ‌بجوجه . ۹ـ آخشیجان: چهار عنصر.

وز دگر سو چون خلیل‌الله در و گر زاده ام | بود خواهر گیر مریم مادر ترسای من
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکاریز[1] رحم | زان مبارك چشمه زاد این گوهر دریای من
بردهٔ فقرم مشیمه دست نطقم قابله | خاك شروان مولد و دارالادب منشای من
زابتدا سرمامك[2] غفلت نبازیدم چو طفل | زانکه هم مامك رقیبم بود و هم بابای من
بختی مستم نخورده پخته و خام شما | کز شما خامان نه اکنونست استغنای من
حیض برحور وجنابت بر ملایك بسته‌ام (ا) | گر ز خون دختران رز بود صهبای من
ورخورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد | دی رسید از دست امروز اجری فردای من
در بهشتم میخورم طلق حلال ایرا که روح | خاك میشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من
بوسه برسنك سیاه و مصحف روشن دهم | گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من
مالك‌الملك سخن خاقانیم کز گنج نطق | دخل صد خاقان بود یک نکتهٔ غرای من (ب)
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله | سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه ازز ن سیر تان کارم چو خنثی مشکل است | حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت | کافرم دارالقمامه[3] مسجد اقصای من
از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان | چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست | در ولای او خدیو عقل وجان مولای من

امام مطلق نجم‌المله والدین ابوالفضائل احمد سیمگر در مدح خاقانی گفته بود

گرچه کان خرد مرا دانی | عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاك می‌بینم | متدرع بشخص انسانی
افضل‌الدین امیر ملك سخن | شارح رمز های پنهانی (ج)

(ا) عبد : جنابت بر ملایك بسته‌ام (ب) یك نکتهٔ غرای من . (ج) رمزهای ربانی ـ عبد : رمزهای دوجهانی

۱ـ کاریز : جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب از آن روان شود . ۲ـ سرمامك : یکنوع بازیست برای کودکان ۰ ۳ـ دارالقمامه : محل زباله .

خاقانی درجواب ابوالفضائل احمد سیمگر گوید

الامان ایدل که وحشت زحمت آورد الامان — بر کران شو زین مغیلانگاه غولان بر کران (ا)

برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی — در گذر زین خشکسال آفت اینک گلستان(ب)

جان یوسف‌زاد را کازاد کرد همت‌است(ج) — وارهان زین چار میخ هفت‌زندان وارهان

ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه ویست — چندخواهی بست برخشک آخور آخرزمان

تا نگارستان نخوانی طارم أیام را — کز برو نسوز زنگاراست‌ازدرو نسوخاکدان

جای نزهت‌نیست‌گیتی راکه اندر باغ او — نیشکر چون برك سنبل زهر دارد درمیان

روزوشب‌جانسوزی‌وآنگاه ازناپختگی(د) — روز چون نیلوفری‌چالاك‌وشب‌چون‌زعفران

تاکی اینروز وشب وچندین مغاك وتیرگی — آن درخت آبنوس اینصورت هندوستان

از نسیم انس بی‌بهره است سروستان دل — وز ترنج عافیت خالیست نخلستان جان (ه)

اندراین خطه‌که دل خطبه بنام غم کند — سکهٔ‌گیتی نخواهد داشت نقش جاودان

دل منه بر عشوه‌های آسمان زیراکه هست — بی سر وبن کارهـایَ‌آسمان چون آسمان[1]

زودبینی چون بنات‌النعش‌گشتی سرنگون — تا روی بر باد این پیروزه پیکر بادبان

باامل‌همراه وحدت‌چون شوی وچون شود — مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان

در ببند آمال را چونشاه عزلت ران‌گشاد[2] — جان بهای نعل را در پای اسب او فشان

بی نیازی راکه هم‌دل‌تفته بینی هم‌جگر(و) — شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان

جهدکن تاریزه‌خوارخوان‌دل‌باشی‌ازآنک — نسر طائر را مگس بینی چو دل‌بنهادخوان

آنزمان کز در درآید آفتاب دل ترا — گرتوانی سایهٔ خود را برون درنشان

چون تو مهر نیستی را برگریبان بسته ای — هیچ دامانت نگیرد هستی کون ومکان

چهرهٔ خورشید وانگه زحمت مشاطگی — مرکب جمشید وانگه حاجت برگستوان[3]

در دبیرستان خرسندی نو آموزی هنوز — کودکی کن دم‌مزن‌چون مهر داری برزبان

(ا) عبد : زین مغیلانگاه‌غولان‌بر کران‌شو بر کران . (ب) آنك‌روشنی ـ آنك گلستان. (ج)کازادکرد حضرت‌است . (د) جانسوزتووانگه تواز . (ه) ترکسدان جان . (و) برنیازی را

۱ـ آسمان دراینجا ترکیبی ازآسیامانندست باعتبار گردیدن، چه آسیارا آس‌نیز گویند. ۲ـ ران گشادن : کنایه ازسوارشدن وراه‌رفتن وفرودآمدن ازمرکب است. ۳ـ برگستوان : پوششی باشد که درروز جنك پوشند واسب را نیز پوشانند.

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی
بر ولیعهدان شیطان حرف کرّمنا مخوان

خلوتی کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس
زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یأجوج بگرفت ای سکندر الغیاث
هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده‌اند
گر سرش داری بر انداز این بساط باستان

مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم
موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت هین وهین
تا زناجنسان نجوئی برگ سلوت[1] هان وهان

عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون هدهد تهدد بینی از ذبح وعذاب(ا)
تو برای رهنمای ملک پیک رایگان

این گره بادند از ایشان کارسازی کم طلب
کآتشی بالای سر دارند وآبی زیر ران

تا جدائی زین و آن برسر نشینی چون الف
چون بپیوستی بپایان اوفتی هم در زمان

عقل چون گربه سری در تو همی مالد زمهر
تا نبرد رشتهٔ جان تو چون موش این و آن

چون تو هستی خستهٔ زخم پلنگ حادثات
پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چار بالشهای چار ارکان را بدونان باز مان

چند بر گوسالهٔ زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغالهٔ پر زهر باشی میهمان

ناقهٔ همت براه فاقه ران تا گرددت
توشه خوشهٔ چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین بازی درویشان همی زی زانکه هست
جبرئیل اجری کش اینقوم و رضوان میزبان

جان مده در عشق زور وزر که ندهد هیچ طفل
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج از فلک صفراست چون تو بهر فقر
اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست
گو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز
کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین
آب رخ بر خاک نه گو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش
پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان

(ا) عبد: ذبح وعذاب .

[1] – سلوت : شادی وبیغمی .

نی صفی الملك را بینی صفائی بر جبین — نی رضی الدوله را یابی رضائی در جنان

گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل باك نیست — تابش مه را زبانك سگ کجا خیزد زیان

چون تو بکرنگی بدل گر رنك رنك آید لباس — چه عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی زعقل — کلك رنگین جامه هم صاحب بریداست از روان

چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید نگاشت — گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بیگمان

نی کم از موراست زنبور منقش در هنر — نی کم از زاغست طاوس بهشتی زامتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل — چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

برزمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی — مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیز دم(ا) — چون فطیر از روی فطرت بد گوار و جان گزان

اربعین شانرا ز خمسین نصاری[۱] دان مدد — طیلسانشانرا ز زنار مجوسی ده نشان

نیست اندر جامهٔ ازرق حفاظ و مردمی — چرخ ازرق پوش اینك عمر کاه و جان ستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود — کز برای رأی تو شروان نگردد خیروان

بچهٔ بازی برو بر ساعد شاهان نشین — برمگس خواران قولنجی رها کن آشیان

ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا — این بزیر تیشه دارد و آن بسایهٔ دوکدان[۲]

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست — غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان (ب)

شیرمردی خیز و خوی شیر خوردن کن رها — تاکی این پستان زهر آلودداری در دهان

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست — مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بردرش — چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان

جاه او دریك دوساعت برسه بعد و چار طبع — پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان

تابت بدعت شکست اقبال نجم سیمگر — سکه نقش بت بزر دادن نیارد در جهان

چار پای منبرش را هشت حمّالان عرش — برکتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون نا تمام — وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

(ا) تیره دم . (ب) ای تو بر گهواره وحشت چو طفلان پای بست — عمر تو گهوارهٔ جان وحوادث دایگان .

۱- روزهای اعتکاف نصارا پنجاه روزست . ۲- دوکدان : جای گذاشتن دوك، جعبه‌ای که درآن دوکهای نخ ریسی را میگذارند .

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق ‌‌‌ هم شرف زین دارد اینک لم یلد خوان از قران

بیضه بشکن بچه بیرون آر چون طاوس نر[۱] (ا) ‌‌‌ بیضه پروردن بگنجشگان گذار و ماکیان

کاین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت ‌‌‌ وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نبینی هیچکس درشرع وشعر ‌‌‌ قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند ‌‌‌ آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان[۲]

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست ‌‌‌ چون من از بسطام باشم اینگروه از دامغان

ز آن کرامتها که حق با این دروگر[۳] زاده کرد ‌‌‌ میکشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان

با شکستم زین خران گرچه درست از من شدند ‌‌‌ خوانده‌ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان[۴]

جان کنند از ژاژ خائی تا بگرد من رسند ‌‌‌ کی رسد سیر السوافی در نجیب ساربان

صدهزاران پوست ازشخص بهائم بر کشند ‌‌‌ تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان (ب)

در مذمت مغرضان و حسودان گوید

کژ خاطران که عین خطا شد صوابشان (ج) ‌‌‌ مخراق اهل مخرقه مالك رقابشان

خلقند بر خلاف و شیاطین مرانس را (د) ‌‌‌ ننگند و هم ز ننك نسوزد شهابشان

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست ‌‌‌ وانگه ز آدمست ز ز عیسی خطابشان (ه)

رهبان رهبرند در این عالم و در آن ‌‌‌ نه آبشان به کار و نه کاری بآبشان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال ‌‌‌ از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان

جانشان گران چو خاك و سر باد سنجشان ‌‌‌ بی سنك چون ترازوی یوم الحسابشان

چون قوم نوح خشك نهالان بی برند ‌‌‌ باد از تنور پیر زنی فتح بابشان

ابلیس وار پیر و جوانند از آنکه کرد ‌‌‌ ابلیس هم به پیرو مصحف خطابشان (و)

(ا) عبد : بیضه بشکن مرغ کم کن تابوی طاوس نر — نسخه : بیضه بشکن نوحه کم کن تابوی طاوس نر .
(ب) تاکندیك پوست را گردون . (ج) خطاشد خطابشان . (د) خلقند برخلاف (ه) عبد : وزحق نه آدمست و نه عیسی خطابشان . (و) به پیر مصحف .

۱– طاوس نر، بیضه مادهٔ خود را میشکند ومیخورد . ۲–گویند در کشتی نوح گربه از عطسه شیر بهم رسید .
۳– دروگر (بضم اول وثانی وفتح کاف فارسی) محفف درودگر است که بعربی نجار گویند و دروگرزاده دراینجا مقصود خود خاقانیست زیرا پدرش نجار بوده است . ٤ـ حضرت عیسی خفاشی از گل ساخت وفراموش کرد سوراخ مقعد او را بگذارد وباذن خدا روح درآن دمیده شد وبزودی مرد و این موضوع باعث شد که کفار، عیسی را مورد ملامت و طعنه و استهزاء قرار دادند .

در مسجدند وساخته چون مهدکودکان هم آبخانه در وی وهم جای خوابشان
هم لوح وهم طویلـه و ارواح مرده را اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان
دلشان گسسته نور چو شمع وناقشان دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان
ایشان ز رشك در تب سرد آنگهی مرا کردند پوستین و نکردم عتابشان
هستند از قیاس چو فرسوده هاونی سرتـی وبن همیشه ز سودن خرابشان(ا)
این شیشه گردنان[۱] دراین خیمهٔ کبود(ب) بینام چون قرابه بگردن طنابشان
زنبور نحل و کرم قزند[۲] از نیاز و آز رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان
چون دهر کس فروبرو ناکس بر آورند زآن در وفا چو دهر بود انقلابشان
بیش از بروتشان نگذشتست و نگذرد اشعارشان چو دعوت نـا مستجابشان
از آب نطقشان که گشاید فقع[۳] که هست(ج) افسرده‌تر زبرف دل چون سدابشان[۴]
ازطبع خشکشان نتوان یافت شعرتر نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
سحرحلال من چو خرافات خود نهند آری یکی است بولهب و بوترابشان
کورند زیر طشت فلك لاجرم ز دور بنمایـد آفتابـهٔ زر آفتـابشان
سرسام جهل دارند این خر جبلتـان وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
جایم فرود خویش کنند و روا بود نفطند و هم بزیر نشیند گلابشان
چون ماهی ار چه کنده زبانند پیش من چون مار در قفاهمه زهراست نابشان
تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد چون زیبق استدرتب سرداضطرابشان
ایشان زرشك درتب سرد آنگهی مرا کردند پوستین و نکردم عتابشان
ایمه[۵] جوابشان چه دهم کززبان چرخ موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی گر من فسن[۶] نسازم ازین سحر نابشان (د)

(ا) خراب وبیابشان . (ب) که ازاین خیمهٔ . (ج) ازآب لفظشان . (د) تا من‌مـن ـ عبد : گرمن‌مـن.

۱– شیشه گردن‌مخفف شیشه گردان و کنایه ازمردم محیل ودغابازاست . ۲ـ قز : ابریشم‌خام . ۳ـفقع: مخفف فقاع است وفقاع کشودن کنایه ازلاف زدن وتفاخر کردن ونازش‌نمودن باشد وبمعنی آروغ‌زدن هم‌هست . ٤ـسداب (بروزن گلاب) گیاهی‌باشد دوابی‌مانند پودنه . ٥ـایمه بروزن خیمه‌بمعنی اکنون وابنزمان است . ٦ـ فسن: مخفف فسان سنگی‌باشد که‌بدان کاردوشمشیر تیز کنند .

وین ناوك ضمیر مرا پرّ جبرئیل — کرد است بی نیاز ز پرّ عقابشان
دلشان زمیوه دار حدیثم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غرابشان
گر نان طلب کنند درمن زنند از آنك — بی دانهٔ من آب زدست آسیابشان
روبـاه وار بربی شیران نهند پـی — تا آید از کفلگه گوران کبابشان
گر کرده‌اند بیژن جاه مرا بچاه — هم من بآه صبح بسوزم جنابشان
من رستم کمان کشم اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غـرّش بیهوده شان مترس — جز آب و نار هیچ ندارد سحـابشان(ا)
بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار — زلف سخن بتاب و زحسرت بتابشان
ای مالك سعیر بر این راندگان خلد — زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان — ویل لهم عقیلهٔ من بس عقابشان

در ستایش ملك العالم الاعظم خاقان الاکبر جلال الدین ابو الفتح شروانشاه

نطع بگسترد عشق پای فرو کوب هان — خانه فروشی[1] بزن آستئی برفشان(ب)
بهر چنین هودجی بار کشی دار دل — پیش چنین شاهدی پیشکشی ساز جان
خیزو بصحرای عشق ساز چراگاه از آنك — بابت رخش تو نیست آخور آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مـگوی — کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مدان
هیچ دل گرم راشربت گردون ناساخت(ج) — زآنکه تباشیر اوست بیشتری استخوان[2]
کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنك — نیست ابا[3] خوشگوار، هست ترش میزبان
تـاج امان بایدت پای شهنشاه بوس — نشرهٔ[4] جان بایدت مدح منوچهر خوان(د)
شاه ملایك شعار شیر ممالك شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

مطلع دوم

ای لب وخالت بهم طوطی وهندوستان(ه) — پیش جمالت منم هندوی جان بر میان

(ا) جز بانك ونار – کز آب ونار . (ب) عشق کشیدست تیغ فتنه گشادست ران . (ج) هیچ دل گرم را شربت دنیا نساخت . (د) مدح جهاندار – مدح خداوند . (ه) ای لب وخطت بهم .

۱–خانه فروشی : کنایه‌ءَض تجمل وبیان سامان و ساز وبرك باشد . ۲– عطاران متقلب با تباشیر استخوان خر مخلوط میکنند . ۳– ابا : آش . ٤– نشره(بضم اول)تعویذ وضرورا گویند .

ازرخ و زلف تورست در دلمن آبنوس — وزلب وخال تو گشت دیدهٔ من آبدان(ا)
ابرش خورشیدرا ناخنه[۱] آمد ز رشك — تا توبشبرنگ حسن تاخته‌ای درجهان
روكه زعكس لبت خوشهٔ پروین شداست — خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان
صبرمن ازبیدلیست ازتوكه مجروح را — چاره زبی مرهمیست سوختن پرنیان
با همه كآزاد نیست یکسر مویم ز تو — نیست ترا از وفا برسرموئی نشان(ب)
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی‌شد — در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانئی بستهٔ سودا مدار — بشکن‌صفرای او ز آن لب‌چون ناردان
عهدکهن تازه‌کن کو سخنان تازه کرد — خاصه ثنای ملك كرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز — شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

مطلع سوم

تانفخات ربیع صور دمید از دهان — کالبد خاك را نزل رسید از روان
غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب — غالیه سایست باد بر صدف بوستان(ج)
کرد قباهای گل خشتك زرین پدید (د) — کرد علمهای روز پرچم شبرا نهان
روز بیروار بود فربه از آن شد چنین — شب تن بیمار داشت لاغر ازین شدچنان
عکس‌شکوفه ز شاخ برلب آب اوفتاد — راست چوقوس قزح برگذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بیذ بن — عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
نی‌عجب ارجای برف گرد بنفشه است ازآنك — معدن کافور هست خطهٔ هندوستان
شاخ چو آدم زباد زنده شد وعطسه‌داد — فاتحه الحمد خواند گفت که جاویدمان
دوش‌که بود از قیاس شکل‌شب ازماه‌نو — هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان(ه)
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار — کز دو گروهی بدید یاوگیان[۲] خزان
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی — سوسن کآن دید کرد آلت زوبین[۳] عیان

(ا) وزلب وچشم . (ب) یکسرموئی ـ ازسرموئی‌نشان . (ج) بر طرف بوستان . (د) خشتك‌نقطی .
(ه) گردفلك .

۱ــ ناخنه : مرضی که درچشم پدیدآید . ۲ــ یاوگی : بمعنی گم شدلی وناپدیدگشتنی. ۳ــ زوبین: بروزن‌چوبین حربهٔ مردم گیلان است وآن نیزهٔ کوچکی‌است که سرآن دوشاخ باشد و در قدیم بدان جنك‌میکرده‌اند .

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن   نیسان کان دیدکرد لشکری از ضیمران

بید بر آورد برگ آخته چون گوش اسب   سبزه‌چو آن دیدکرد چاره ز بر گستوان

ازپی سور بهار یاسمن آذین[۱] ببست   بستان کان دید کرد قبه‌ای از ارغوان

لاله چو جام شراب پارهٔ افیون در او   نرگس کان دیدکرد از زر تر جرعه‌دان

بود سر کوکنار[۲] حقهٔ سیماب رنگ   غنچه که آن دیدکرد مهرهٔ شنگرف[۳] سان

مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو   بلبل کان دید کـرد زمزمهٔ بیکران

قمری درویش حال بود زغم خشك مغز   نسرین کان دیدکرد لغلخهٔ[۴] رایگان

فاختـه گفت از سخن نـایب خاقانیـم   گلبن کآن دیدکرد مدح شهش امتحان

شاه‌سلاطین فروزخسرو شروان که‌چرخ   خواند بدوران او شروانرا خیروان

زهره ودهره[۵] بسوخت کـوکبهٔ رزم او   زهرهٔ زهره بتیغ دهرهٔ دهر از سنان

گوشه‌وخوشه‌بساخت‌ازپی‌مجدو سنا (ا)   گوشهٔ عرش ازسریر خوشهٔ چرخ‌ازبنان

دولت و صولت نمود شیر علمهای او   دولت ملك عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف وهم جام او   پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان

راحت و ساحت نگر از در او مستعار   راحت جان از خرد ساحت کون‌ازمکان (ب)

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش   غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان (ج)

یافته و بافته است شاه چو داود و جـم   یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته وتاخته است بخت جهانگیر او   ساخته شعرا[۶] براق تـاخته بر فرقدان[۷]

سوده و بوده شمار اشهب میمونش را   سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ‌وران پیش او   بسته بشست کمند خسته بگرز گران (ه)

ای بشبستان ملك با تو ظفر خاصگی   وای بدبستان شرع باتو خرددرس خوان (د)

(ا) حمد وثنا . (ب) راحت‌جان وخردساحت کون ومکان . (ج) آیت‌فتح ازبنان . (د) بسته بهشت سبك . (ه) وی بدبستان علم باتو .

۱- آذین : زیب وزینت وآرایش . ۲- کوکنار : غلاف وغوزهٔ خشخاش باشد وبعربی رمان‌السعال گویند وبعضی تخم خشخاش‌را هم گفته اند . ۳- شنگرف بروزن ومعنی شنجرف باشد وآن چیزیست که ازسیماب وگوگرد سازند ونقاشان ومصوران بکار برند ومعرب‌آن‌شنجرف است . ٤- لغلخه (بروزن‌دغدغه) ترکیبی باشد که‌آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند وگوی عنبری باشد که ازعود قماری ولادن ومشك وکافور سازند . ۵- دهره : نام‌حربه‌ایست که مردم گیلان دارند . ٦- شعرا: نام ستاره‌ایست . ۷- فرقدان نام دوستاره است .

کعبهٔ جان صدر تست چار ملك چارر کن / رستم دین قدر تست هفت فلك هفتخوان

قدر تو کی دل نهد بر فلك و چون بود / در وطن عنکبوت کردن ببر آشیان(ا)

دهر جلال تو دید ایمان آورد و گفت / کای ملکوت اسجدوا کادم وقتست هان[1]

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین / طرفه بود هندوئی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود نبود یك بها / تاج سر کوکنار ، افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال / چون شبه گون شیشه ای نقش پری اندران(ب)

حلق بداندیش را وقت طنابست از آنك / گردن قرابه را هست نکو ریسمان

گونهٔ حصرم[2] گرفت تیغ تو و بر عدو / ناشده انگور می سر که شد انـدر زمان

چرخ مقرنس نهـاد قصر مشبك شود / چون زگشاد[3] تو رفت چوبهٔ تیر از کمان

رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن / بردگران گو فلك عزلت شاهی بران

از کف وشمشیر تست معتدل ارکان ملك / زین دو اگر کم کنی ملك شود ناتوان

راستی چنك را بیست و چاراست رود / چون یکی ازوی گسست کژ شود او بیکمان (ج)

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیك / رقص نزیبد ز بز، تیشه زنی از شبان

گرچه مشعبد[4] زموم خوشهٔ انگـور ساخت / نایداز آن خوشه ها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست / رونق سکبا[5] نرفت گرتره آمد بخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب / کی کند ازمرغ گل صنعت عیسی زبان

خسرو صاحب خراج برسر عالم توئی / بنده بدور تو هست شاعر صاحبقران

گر بجهان زین نمط کس سخنی گفته است(د) / بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند از سحر من(ه) / اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران[6]

گرچه بچشم عوام سنگچه[7] چون لولواست / لیك تف آفتاب فرق کند این و آن

ای فر بر همای سایهٔ درگاه تو (و) / شهپر جیریل باد بر سر تو سایبان

(ا) شاهین را آشیان . (ب) عبد : نقش پری درمیان . (ج) کوژ بود بیکمان ـ کژشود آهنك آن .
(د) هیچ زبان گفته است . (ه) داندتا سحرمن . (و) ای همه فرهمای .

۱ـ یا ملائکة اسجدوا لآدم . ۲ـ حصرم (بکسر اول) غوره را گویند . ۳ـ گشاد : رها کردن تیر از شست.
۴ـ مشعبد : شعبده باز . ۵ ـ سکبا (بکسر اول) بمعنی آش سرکه است . ۶ـ ریشه های گوشت گاورا پس از خشك کردن رنك میکنند وبجای زعفران میفروشند . ۷ـ سنگچه : بمعنی تگرك است .

باد خورنده چو خاك جرعهٔ جام تو جم — باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعا گوی خیر — تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس وجان

در مدح ابوالهیجاء شروانشاه منوچهر گوید

عالم جان خاص تست نوبه‌فروکوب‌هین — گوهر دل‌خاك تست ردمکن ای نازنین

منتظران توانـد مانده ترنجی بکف — رخش برون تاز، هان‌برده برانداز،هین

کیست‌زمردان‌که‌نیست‌تیغ ترا هم نیام؟ — کیست زمرغان‌که‌نیست دام‌تراهم‌قرین؟

تاجوران‌را ز لعل طرف نهی بر کمر — شیردلانرا ز جزع، داغ نهی بر سرین

جلوه‌گر تست چرخ واینك در کوی تو — میدود از شرق وغرب آینه در آستین

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ — زرین پروز[1] شود دامن روح الامین

زآتش دلها صبـا سوخته شد سر بسر — تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین

ازطپش عشق تو در روش مدح شاه — خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

مطلع دوم

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این — کار من ازسایه شد سایه بر افکن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی — بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای زود سیر تشنهٔ دیرینه‌ام (ا) — تشنه بجزمن که دید آبخورش[2] آتشین

جان چوسزای‌تو نیست باد بدست‌جهان — مهر چومقبول‌نیست خاك بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا در رهست — مهره چه بینی بکف مارنگر درکمین (ب)

عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر[3] — سوختهٔ گرم رو تا چکند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب‌آخوری[4] — چون‌سر کوی‌تو هست‌نیست‌مزیدی‌براین

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای — هست کف شهریار گوهر دریا یمین(ج)

(ا) درغمت‌ای زود سیرخون‌جگرمیخورم . (ب) مهره چه‌بینی که هست . (ج) گوهردریاشهین ـ گوهردریاضمین

۱ـ پروز : سجاف جامه . ۲ـ آبخور : مشربه‌وآبخوریست . ۳ـ پوستین دریدن کنایه از فاش کردن رازست . ٤ـ چرب‌آخوری: کنایه ازفراخی عیش است .

چرخ بهرسان که هست زادهٔ شمشیر اوست   گر به بهرحال هست عطسهٔ شیر عرین
ای بتو صاحب درفش چتر فریدون ملک   وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
پر خدنك تو هست شهپر روح القدس   پرچم رخش تو هست ناصیهٔ حورعین
نوبتی[1] بدعه را قهر تو ببرد طناب   صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین
خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم ؟   قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین[2] ؟
گرنه سپهر برین آبده دست تست   ازچه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو «شین» را ز «را» کرد جدا چون بدید   کالت را یست «را» صورت شین است «شین»
ملك چو تیغ تو بافت یك دو شود کار او   شصت بسیصد رسد چون سه نقط یافت سین
تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلك   لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین
گر بمثل روز رزم رخش تو نعل افکند   یاره[3] کند درزمانش دست شهور و سنین
چون ز خروش دوصف وقت هزاهز[4] کند   چشم جهان اختلاج[5] گوش زمانه طنین
کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای هند   خنجر و خون سپاه آینه و بحر چین
صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقاع[6]   کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین
گنبد نیلوفری گنبدهٔ گل[7] شود   پیش سنانت کز اوست قصر ممالك حصین
تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب   ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید   چون ملك الموت هست در کف رأیت رهین
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خلق (ا)   چون حرکات هزار در نغمات حزین (ب)
از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی   زانکه بقول خدای نیست شیاطین ز طین
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار   نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر   آیت لاتقنطوا نقش زند بر جبین (ج)

(ا) جان برباید ز خصم (ب) چون حرکات فلك درنغمات حزین – عبد : چون حرکات فلك درنعمات حزین.
(ج) نقش شده – نقش زده .

۱– نوبتی: خرگاه . ۲– آبتین : نام پدر فریدون است . ۳– یاره : دست برنجن را گویند و آن حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند . ٤– هزاهز : جنبش و حرکتی را گویند که از ترس خصم درمیان لشکر بهم رسد . ٥– اختلاج : لرزیدن ، حرکت ، رعشه گرفتن . ٦– فقاع‌گشودن : کنایه از تفاخر کردنست ، ۷– گنبدهٔ گل : غنچه گل است ودر هامش برهان بهمین شعر استشهاد شده است .

چون توئی اندر جهان شاه طغان کرم — کی رود اهل هنر بردر تاش وتکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان — وآنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین[1] (ا)

بنده ز بیدولتی نیست بحضرت مقیم — دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر درحرم سگ ندهد آب دست — زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین

گر زدرت غایبست جسم طبیعت پذیر — معتکف صدرتست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجوی — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای — نافه طلب گو مباش آهوی صحرا نشین

کی رسد آلوده‌ای بر در پاکان که حق — بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت نجست بنده عجب نی ازانك (ب) — گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

بنده سخن تازه کرد وانچه کهن داشت شست — کان همه خرمهره بود وینهمه درّ ثمین

سنك در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل — نطفه درارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اندکست زیب و فر آفتاب — بعد گیا ظاهراست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدعند بر درت اهل سخن — مبدع این شیوه اوست مبتدعند آن واین

حاجت گفتار نیست نیك شناسد خرد (ج) — سندس خصر ازپلاس عبقری[2] از گوردین[3]

گرچه دراین فن یکیست اوودگر کس بنام — آن مگس سگ بود وین مگس انگبین

ای ملکوت و ملك داعی درگاه تو — ظل خدائی که باد فضل خدایت معین

بارهٔ بخت تو را باد ز جوزا رکاب — مرکب خصم تو را باد نگونسار زین

درمدح قاضی القضاة احمشاد

تارقم حسن تو زد آسمان — نامزد عشق تو آمد جهان (د)

حلقه بگوش غم تو گشت عقل — غاشیه دارلب تو گشت جان

زلف توشیطان ملایك فریب — روی توسلطان ممالك ستان

(ا) وانکه بدریا رسد . (ب) بنده عجب نیست زانك . (ج) چونکه شناسد . (د) نامزد حسن توشدآسمان وامزد عشق توآمد جهان .

۱– پارگین : کودالی را گویند که آبهای کثیف مانندآب حمام ومطبخ بدانجا رود. ۲– عبقر: نام محلیست وعبقری پارچه‌ای گرانبهاست که بدانجا منسوبست . ۳–گوردین (بروزن پوستین) بمعنی گلیم وپلاس باشد.

عشق تو آورده قیامت پدید   فتنهٔ تو کرده سلامت نهان(ا)

تابش رخسار تو از راه چشم   کرد چراگاه دل از ارغوان(ب)

سلسله‌های فلکست آندوزلف   تانکنی قصدسرش هان وهان

زآنکه‌جهان‌یکسره‌گرددخراب   گر ببری سلسلهٔ آسمان

حلقه‌ای ارکم شوداززلف تو   خاتم جم خواه بتاوان آن

درلب تو هست ز کوثر اثر   در دل خاقانی از آتش نشان

قبلهٔ تو اخترجوزا رکاب (ج)   قدوهٔ او گوهر دریا بنان

حرز امم خیر انام احمشاد (د)   قاضی شه پرور سلطان نشان

مطلع دوم

از غم عالم شده‌ام بر کران (ه)   بسته بسودای تو جان برمیان(و)

جان‌نه وچون سایه بتو زنده ام   با تو و صد ساله ره اندر میان

از تب هجران تو ناخن کبود   پیش تو انگشت زنان کالامان

آن نه‌زگریه‌است که‌چشمم بقصد   هست گهر ریز بسوی دهان

لیك زبانم چو حدیثت کند (ز)   دیده نثار آرد بهر زبان

وصل تو بی هجر توان دید؟ نی   گوشت جداکی شود ازاستخوان

چون کنم‌افغان‌که ز تف جگر   سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شدست آفتاب   زآنکه مرا دیده شد الماس دان(ح)

دود دلم گر بفلك بر شود   هفت‌فلك هشت شود در زمان

بیعگه غم دل خاقانی است   زان کشد اندوه در او کاروان

وین‌رمقی کزرقمش‌مانده‌است(ط)   از ظل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت و خورشید دین   صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان هدی احمشاد   کوست در اقلیم کرم کامران

(ا) عبد: عشق توآورد قیامت پدید   فتنه تو کرد سلامت نهان. (ب) کرد خورنگاه دل. (ج) قبلهٔ تو اخترجوزاسخن ـ قبلهٔ او اخترجوزا رکاب. (د) حبرامام احمشاد ـ عبد: حبرانام. (ه) ازهمه‌عالم شده‌ام. (و) بسته زسودای تو. (ز) زانکه‌زبانم. (ح) زانکه مرا دیدشد. (ط) مانده هست.

مطلع سوم

شاعر ساحر منم اندر جهان — در سخن ازمعجزه صاحبقران (ا)

از شجر من شعرا میوه چین — وزصحف من فضلاعشر[۱] خوان

وز حسد لفظ گهر پاش من — درخوی‌خونین شده‌دریا وکان

نعش[۲] وپرن[۳] بافته در نظم ونثر — ساخته دیباچهٔ کون و مکان

وزبنهٔ‌طبع‌دراین‌خشکسال(ب) — نزل[۴] بیفکنده و بنهاده خوان

حور شود دست بریده چومن — یوسف خاطر بنمایم عیان

اهل زمانرا بزبان خرد — از ملکوت و ملکم ترجمان

وحدت من داده ز دولت خبر — عزلت من کرده بعزت ضمان

برده‌از آنسوی‌عدم رخت وبخت(ج) — مانده‌ازینسوی‌جهان خان‌ومان

گر کلهم بخشی وگرسر بری — زین‌نشوم‌غمگن‌وز آن‌شادمان

من بسخن مبدع ومنکر مرا — جوقی ازین‌سر سبك‌جان گران

دیدهٔ بینا نه و لاف بصر — گوهر گویا نه و لاف بیان

این چو مگس خون‌خورودستاردار — وآن‌چوخره[۵] سرزن‌وباطیلسان

عقل گریزان زهمه‌کز خروش — نیك گریزد دل شیر ژیان

شبه شترمرغ نه اشتر نه‌مرغ — آتش خواران هوا و هوان

بیت فرومایهٔ این منزحف[۶] — قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان[۷]

خشك عبارت چو سموم تموز — سرد معانی چو دم مهرگان

خنده‌زنم‌چون‌بدومنحول[۸] ست — سخت مباهات کنند این و آن (د)

هست عیان‌تا چه سواری کند — طفل‌بیك چوب ودوتاریسمان

(ا) درسخن معجزه . (ب) درین قحط سال (ج) رخت وتخت . (د) سخت مباهات شوند .

۱– عشر : ده آیه‌که برای اطفال مکتبی مینویسند . ۲– نعش : منظور بنات‌النعش‌است . ۳– پرن (بروزن چمن) چند ستاره است که یکجا جمع‌شده درکوهان ثور وبعربی ثریا خوانندش . ٤– نزل :آنچه‌پیش‌مهمان آرند . ٥– خره (بضم‌اول‌وثانی واظهارها) مخفف خروه است که خروس‌باشد . ٦– منزحف :زحاف‌داروافتادن یك‌حرف را درشعر زحاف گویند . ۷– شایگان: یکی ازمعایب قافیه است . ۸ – منحول : شعر دیگرانست که کسی بخود نسبت دهد .

خاطر خاقانی و مریم یکی است / وین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بس است / عیسی یکروزه که امتحان

نشرهٔ[1] من مدح امامست و بس / تا نرسد زاهـرمنانم زیان

پیر دبستان علـوم احمشاد / کز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالـک رق رقـاب / عصمت او سالـک خـطّ جنان

بینش او دید کمینگاه کن / دانش او یافت گذرگاه کان

هست بتأییدو خصال اورمزد[2] / قاضی از آن گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش[3] او نفس کل / عالـم از آن میرودش درعنان

ای کف تو عالم جودآفرین / جاه تو در عالم جان داستان

معتکفان حرم غیب را / نیست به از خاطر تومیزبان

کنگـرهٔ قلعـهٔ اسـلام را / نیست به از خامهٔ تودیده‌بان

ازپی کین توختن ازخصم تو / آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مرا وقت ثنای توگفت / تیر[4] ملك نطق ستاره فشان (ا)

مادحی‌ام گاه سخن بی‌نظیر / در طلب نام نه دربند نان

طمع نبینی ببر طبع من / پیل که بیند بسر نردبان؟

مُنذ قضی‌الله و جَفّ القلم / اصبح فی وصفك رطب اللسان (ب)

زین متنحـل[5] سخنانم مبین / زین متشاعر[6] لقبانم مدان

دانم و داند خرد پاك تو / موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخشدم / کاك و بنان تو شفای جنان

نیست عجب گر شود از کلك تو / شوره ستان دل من بوستان

بسکه بزرگان جهان داده اند / خرد سران را شرف جاودان

(ا) تیر فلك نطق . (ب) کنت علی وصفك .

۱– نشره (بضم اول) حرز وتعویذرا گویند . ۲– اورمزد: نام ستارهٔ مشتری ونام فرشته‌ای که موکل است بروز اول هرماه. ۳ـ جنیبت کش : یدك کش . ٤ـ تیر : عطارد است . ٥– متنحل: کسیکه آثار دیگران را بنام خود معرفی کند . ٦– متشاعر : شاعرنما .

مورچه را جای‌شود دست جم | سوی‌مگس‌وحی کند غیب‌دان
حق بشبان تاج نبوت دهد | ورنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف | پادشه دام و ددوانس و جان
از در سیّدسوی گبران رسید | نامهٔ پیّران و برید روان [۱]
نوز مه از خار کند سرخ گل | قرص‌خورازسنك‌کند بهر مان [۲]
ابر گهر باشد بر تیره خاك | باد گلستان کند از گلستان
سنت‌فضل‌وکرم‌است اینهمه (ا) | وینهمه دروصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ | وز تو هدی را مدد بیکران
صدر تو میدان کرامات باد | واسب سعادات تورا زیر ران
محتمل مرقدتو فرقدین [۳] | متصل مسند تو شعریان [۴]
کلك‌تو چون نام تو اقلیم‌گیر | عمرتوچون عقل تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته بخواب عروس | دولت بیدار تو را پاسبان

در مدح ابوالمظفر شروانشاه هنگام وداع و اعراض از خدمت سلاطین گوید

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش‌ازین | دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش‌ازین
درسر بازارعشق‌ازجان‌وجان گفتن بس‌است | کاین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش‌ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده‌ام | پر نیازانرا تمنا برنتابد بیش‌ازین
برسر کویش ببوسیم آستان و بگذریم | کاستان تنگ است مارا برنتابد بیش‌ازین
ما بجان مهمان‌زلف اوواو ا مابجنگ (ب) | کاین شبستان زحمت ما برنتابد بیش‌ازین
رشتهٔ‌جان تا دوتا بودانده تن میکشید (ج) | چون‌شداکنون‌رشته‌یکتا برنتابد بیش‌ازین
دل ز بستان خیال او ببوئی خرم است | مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش‌ازین
با بلورین جام بهر می مدارا کردمی | چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش‌ازین
ازسرشك خون حشر کردی مکن خاقانیا | عشق سلطان است غوغا برنتابد بیش‌ازین

(ا) منت فضل وکرم. (ب) مابجان مهمان‌زلف اووجان‌با مابجنك. (ج) انده دل میکشید.

۱ــ اشاره بنامه نوشتن حضرت پیغمبراکرم بسوی خسروپرویز. ۲ ــ بهرمان (بروزن قهرمان) بمعنی بهرامن است که یاقوت سرخ‌باشد. ۳ ــ فرقدین: نام دوستاره‌است. ۴ــ شعرا: نام ستاره‌ایست.

آب ماچون نیست روشن ظلمت ماخاکیان ‌ بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش‌ازین
دردسر دادیم حضرت را وحضرت روح‌قدس ‌ روح قدسی درد سرها برنتابد بیش‌ازین
کعبه‌رایکبارحج‌فرضست وحضرت کعبه‌وار ‌ حج ماهر هفته عمدا برنتابد بیش‌ازین
نفس‌طاهار است‌یکشب قاب‌قوسین‌نزد حق ‌ گردو گردد نفس طاها برنتابد بیش‌ازین
شخص‌انسانرا ازحق‌یك‌نور عقلانی‌عطاست ‌ روح ده دانست کاعضا برنتابد بیش‌ازین(ا)
عید هر سالی دوبار آید که آفاق جهان ‌ بستن آذین زیبا برنتابد بیش‌ازین
آنسعادت‌بخش‌حضرت‌بخش‌نارد کرداز آنك ‌ دیو را فردوس مأوی برنتابد بیش‌ازین
خبث مارا زان‌جناب‌قدس‌دورافکنداز آنك(ب) ‌ خوك را محراب اقصی برنتابد بیش‌ازین
ننگ‌مازان درگه‌اعلا برون‌افتاداز آنك(ج) ‌ کعبه پیلانرا مفاجا برنتابد بیش‌ازاین
حضرت پاك‌ازچو ما آلودگان‌آسوده اند ‌ جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش‌ازین
شیرهشیار از سك وحشت‌فزا برتافت‌رو(د) ‌ نور جبهه شور عوّا[۱] برنتابد بیش‌ازین
نی عجب گرگاوریشی[۲] زرگری گوساله‌ساخت (ه) ‌ طبع صاحب کفّ بیضا برنتابد بیش‌ازین
گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم ‌ دیدنش جمشید والا برنتابد بیش‌ازین
آری آری با نوای ارغنون اسقفان[۳] ‌ بانك خر سمع مسیحا برنتابد بیش‌ازین
گرچه صهبا را ببید سوخته راوق کنند[۴] ‌ بید را کاسات[۵] صهبا برنتابد بیش‌ازین
از در خاقان کجا پیل افکند[۶] محمود را ‌ بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش‌ازین
دست‌چون‌جوزاش‌دادی گنج زرچون‌آفتاب ‌ گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش‌ازین
مشتری هرسال زی برجی رود مارا چوماه ‌ هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش‌ازین
ماشرف داریم وغیری نعمت از درگاه شاه ‌ رشك بردن بهر نعما برنتابد بیش‌ازین

(ا) روح‌دل دانست. (ب) خبث ما زان بارگاه قدس- عبد : خبث مارا بارگاه قدس. (ج) ننگ‌ما زان درگه‌نامی (د) شیرهشیار ازسك‌دیوانه وحشت‌برتافت- شیرهشیارازسك دیوانه وحشت‌بر بیافت (ه) کی عجب- نسخه: کی عجب کر کاورش زرکر کوساله‌ساز - کی‌عجب کز کاوریشی زرکر کوساله ساز.

۱- جبهه‌وعوا : نام‌دومنزل ازمنازل‌قمر ۲- کاورش بمعنی‌ریش‌کاواست که بیعقل واحمق وابله وخام‌طبع باشد ودرحاشیه برهان‌قاطع بهمین‌شعر استشهاد شده‌است ۳- اسقف : قاضی‌ترسایان راکویند . ٤ - راوق‌صاف وپالودهٔ هرچیز راکویند ودر قدیم‌شراب‌را بازغال بیدصاف‌می کردند. ٥-کاسات جمع‌کاس وبمعنی کاسه‌است ٦- پیل افکندن کنایه از عاجز کردن باشد .

گرملخ را نیست برپا موزهٔ زرین سار (ا)   ران او رانین[1] دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدیم اربغیبت نیست آن   وام احسانرا تقاضا برنتابد بیش ازین

طفل را گر جدّه وقت آبله خرما دهد   چون بسرسام است خرما برنتابد بیش ازین

شاه جانبخش است وما برشاه جان کرده نثار   آب بفزودن بدریا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش   هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی مالك جحیمی نوکند   کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حلمش نوزمینی ساختی   کاین زمین گرزش بتنها برنتابد بیش ازین

وزین نیزه‌اش سرگاو زمین لرزد از آنك   ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین

کرم قز[2] میرد ز بانك رعد و تنّین فلك   میرد از کوسش که آوا برنتابد بیش ازین

دولتش را نوعروسی دان که عکس زیورش   دیدهٔ این زال رعنا برنتابد بیش ازین

طالعش را شهسواری دان که بارهودجش   کوههٔ[3] عرش معلّا برنتابد بیش ازین

رخش همت را ز گردون تنگ می‌بست آفتاب   گفت بس کاین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان   کوه قاف ادبار عنقا برنتابد بیش ازین

بوالمظفر حق نواز وخصم باطل پروراست   دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حق‌ست اخستان همتاش مهدی چون نهی (ب)   ظل حق فرداست همتا برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون   یعنی اندر ملك طغرا برنتابد بیش ازین

تا شد از ابر کرم سودا نشان هرمغزرا (ج)   کس ز بحر طبع سودا برنتابد بیش ازین

خاکپایش زاب خضر و باد عیسی بهتراست   قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمانست ومن مرغم مراخوانده است شاه   دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش ازین

از مثال شه امید مردهٔ من زنده گشت   روح را برهان احیا برنتابد بیش ازین

خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل   عقل را خط معمّا برنتابد بیش ازین

نوك کلك شاه را حورا بگیسو بسترد   غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین

عقل را گفتم چگوئی شاه دردسر ز من   بر تواند یافت گفتا برنتابد بیش ازین

(ا) زرین‌شاه . (ب) مهدیش همتا . (ج) سوداشان مرمغزرا – سودای ایشان مغزوار–سوداشان مغزآز.

۱– رانین : شلوار . ۲– قز : ابریشم خام . ۳– کوهه: هرچیز بلندرا گویند.

پس خیال‌شاه گفت ازمن یقین بشنو که‌شاه — گویدت بر تابم اما برنتابد بیش‌ازین

همچنین‌ازدور عاشق‌باش ومدحش بیش گوی — درد سر کمتر ده ایرا برنتابد بیش‌ازین

زحمت آنجاچون‌توان بردن که برخوان‌سیح — خرمگس‌راصحن حلوا برنتابد بیش‌ازین

هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا برنتابد بیش‌ازین

شاید ار مغز ز کام‌آلود را عذری نهند — کو نسیم مشك سارا برنتابد بیش‌ازین

بر قیاس شاه مشرق کارسلان خان‌سخاست — دیدن بکتاش [۱] وبغرا [۲] برنتابد بیش‌ازین

بر امید زعفران کاو قوت دل بر دهد — معصفر خوردن بسکبا [۳] برنتابد بیش‌ازین

عمر دادم بر امید جاه وحاصل هیچ نی — مشك را دادن بنکبا [۴] برنتابد بیش‌ازین

من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا برنتابد بیش‌ازین

خاطرم‌فحل است کودریا نورد آمد چوشیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش‌ازین

توسن اسب مرغزاری کز ریاضت باز ماند — آخور چرب مهنا برنتابد بیش‌ازین

خاطرم فحل‌است‌کو دریانورد آمدچوشیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش‌ازین

زخم مهماز [۵] و بلای تنك و آسیب لگام — فحل بر دست توانا برنتابد بیش‌ازین

پیل را کز گرمسیر هند بیرون آورند (ا) — در خزر بودن بسرما برنتابد بیش‌ازین(ب)

سنقریرا [۶] کزخزر باسردسیر آموخته است — در حبش بردن بگرما برنتابد بیش‌ازین

مدح‌شه چون جابجامنزل بمنزل گفتنی است — ماندن مدّاح یکجا برنتابد بیش‌ازین

شه مرا زر دادگوهر دادمش‌زرراعوض(ج) — آن کرامت را مکافا برنتابد بیش‌ازین

یك رضای شاه شاه [۷] آمد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا برنتابد بیش‌ازین

تیرچرخ‌ازنیزه‌وش کلکم‌سپرافکند از آنك(د) — هیچ تیغی نطق هیجا برنتابد بیش‌ازین(ه)

من بمدح شاه نقبی برده‌ام در گنج غیب — بردن نقب آشکارا برنتابد بیش‌ازین

کند پایم در حضور اما زبان تیزم بمدح — تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش‌ازین

(ا)عبد: پیل کز گرمسیرهندبیرون آورند (ب)درخزربستن بسرما-درخزربردن بسرما. (ج)دادمش‌زرراعوض-دادمش درعوض‌زر.
(د) تیرچرخ‌ازنیزه ورکلکم سپربفکندازآنك - عبد: تیرچرخ‌ازنیزه وش کلکم‌سپهرافکند. (ه) هیچ تیغ‌نطق.

۱- بکتاش: نام یکی ازپادشاهان خوارزم بوده است . ۲- بغرا نام‌پادشاهی‌بوده است ازخوارزم. ۳-سکبا: آش‌سرکه زاگویند. ٤-نکبا: نام‌بادیست . ٥- مهمازیامهمیز وآن میخی‌است که برپاشنه کفش وموزه محکم کنند بجهت‌جست وخیزدرآوردن اسب . ٦- سنقر : بمعنی شنقارست وآن‌مرغی باشد شکاری از جنس چرغ ، گویند بسیار زنده میباشد وپیوسته پادشاهان بدان شکارکنند. ۷- شاه دوم‌بمعنی دامادست .

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدا بشعر — معجز آوردن بمبدا برنتابد بیش‌ازین
دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم — دانم ابرام مثنا برنتابد بیش‌ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خوی[1] برون دادن بسیما برنتابد بیش‌ازین
بر بدیهه راندم این منظوم وبستردم قلم — هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش‌ازین
چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم‌سخن — کاین تجاسر سمع اعلا برنتابد بیش‌ازین
باد خضرای فلك لشکرگهش کاعلام او — ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش‌ازین
ملك و ملت را باقبالش تولا باد وبس — کاهل عالم را تولا برنتابد بیش‌ازین

درستایش موفق‌الدین عبدالغفار گوید

ای نایب عیسی‌از دومرجان — وی‌کرده ز آتش آب حیوان
ای، زهر تو دستگیر تریاق — وی درد تو پایمرد[2] درمان
از جام تو صاف نوش‌تر، تیغ — در دام تو صید خوار ترجان
جزع[3] تو بغمزه برده جانها — لعل تو ببوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پرّ سیمرغ — پرورده بسایهٔ سلیمان
در عین قبول تو خرد را — یك رنك نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق — بر خاسته صورت گریبان
گر فتنه نبایدت که خیزد — طیره منشین و طره مفشان (ا)
خاقانی را بکوی عشقت — کاریست برون زوصل‌وهجران
راهیست ورا بکعبهٔ مجد — بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدین — مقصود قران و صدر اقران
عبدالغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
ازبخت جوان اوکنم یاد(ب) — چوندست کشم به پیر دهقان[4](ج)

(ا) طره منشان . (ب) ازدست جوان (ج) زین دهقان .

۱ـ خوی: عرق. ۲ـ پایمرد(بروزن‌لاجورد) مددکاروباری‌دهنده وشفیع‌ومعین‌ودستگیرباشد . ۳ـجزع: (بفتح‌جیم‌وسکون‌ز‌ا)مهرهٔ یمنی سنگیست سیاه، دارای خالهای‌سفید. ٤ـپیردهقان: شراب کهنهٔ انگوری‌رالیز گویند .

مطلع دوم

اکنون که گشاد گل گریبان | دست من و دامن گلستان
بی بادهٔ زر فشان نباشم | چون باد شد است عنبرافشان
خاصه که بهرطرف نشسته است | صد بار بد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی | کرده است فلك ستاره باران
آنرنك سیاه لاله مانا (ا) | اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس | چشمی است که ریخته‌است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس | زربفت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه | چون قوس قزح برنك الوان
وقت طربست و روز عشرت | ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پرزر(ب) | خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش | چون فاخته ساخته‌است الحان
فهرست دول موفق الدین | کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش | در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلك را | شش‌ضربه[۱] دهد زقدر و امکان
ارجو که مرا بدولت او | دشوار زمانه گردد آسان

مطلع سوم

یعقوب دلم ندیم احزان | یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بد ز اخوت | من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر والف تهی و تنها | چون تیر وقلم نحیف وعریان
صد رزمهٔ فضل بار بسته (ج) | یك مشتریم نه پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل | آری ز تنور خاست طوفان

(ا) رنك سیهی لاله . (ب) پردر . (ج) صدرزمهٔ زبار فضل .

۱ - شش ضربه : داویست درنردبازی وآنرا شش‌ضرب نیز گویند .

شنگرف ز اشك من ستاند   صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم   از ننك شکسته نام اَران[۱]
الحق چه فسانه شد غم من   از شر فسانه گوی شروان
گاه از سك ابترم بفریاد   گاه از خر اعورم به افغان (ا)
اینخیره کشی است مار سیرت   وان زیربر[۲] پست موش دندان
من جسته چو باغبان پس این   بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نیند و این به   چون نیستم ازصفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت   ایشان ز بهیمه من زانسان
جز دعوت شب مرا چه چاره   هان ای دعوات نیمشب هان
خاقانی امید را مکن قطع   از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار بی نور   در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفق الدین   کز باطل شد سپید دیوان
عبدالغفار کز سر کلك   در خلد ممالك اوست رضوان
عمان ومحیط ونیل و جیحون   جودی[۳] وحری[۴] وقاف وثهلان[۵]
هرهشت، بر سخا و حلمش   با جدول و خردلند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر   وافکنده کمال تو چو یزدان
در گوش زمانه حلقهٔ حکم   بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد   احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت   کهتر چو عطارد وچو حسان
با پشت و دل شکسته آمد   در خدمت تو درست پیمان

(ا) گاه از سك کنجه‌ام بافغان ـ گاه از خرآوه‌ام بافغان.

۱ـ اران(بروزن پران) نام ولایتی است ازآذربایجان که گنجه وبردع از اعمال آنست گویند معدن طلا ونقره درآنجاست . ۲ـ زیربر : کنایه ازکیسه برباشد وشخصی را نیز گفته‌اند که بظاهر خودرا دوست نشان دهد و درباطن دشمن باشد . ۳ـ جودی نام کوهیست دربهتان درشمال شرقی جزیرهٔ ابن‌عمر، میگویند کشتی نوح بعد ازطوفان روی‌آن نشسته است . ٤ـ حرا : نام کوهیست درجزیرة‌العرب وشمال‌شرق‌مکه،دراین کوه‌غاریست که پیغمبراکرم‌هنگام‌مراجعت ازطائف درآن‌غارپنهان شد وبعدتوانست بعدازهجرت داخل مکه شود . ٥ـ قاف وثهلان: نام دو کوهست .

هم بر در مصطفی نکوتر — انس انس و سلوك سلمان (ا)

گر مدح تو دیر تر اداکرد — سریست دراین میان نه طغیان

یعنی تو محمدی بصورت(ب) — گر چند نئی بوحی و برهان

او افضل انبیاست لیکن (ج) — آمد پس از انبیا بکیهان

مقصود طبیعت آدمی بود — از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعداز سه کتب[1] رسید فرقان

اندیك[2] عمل بود بآخر (د) — از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد — از بعد گیا رسد ببستان

بس شاخ که بشکفد بخرداد — میوه اش نخورند جز بآبان

افزار[3] ز بس کنند در دیك — حلوا ز پس آورند برخوان

ای آنکه صریر خامهٔ تو — زد خنجر شاه را بافسان

غرید پلنگ دولت تو (ه) — بر شیر دلان درید خفتان

آنکس که ترا نداشت طاعت — در عصبهٔ تو نمود عصیان

آن خواهد دیدازشه غرب(و) — کز پور قباد دید نعمان

یعنی فکند بپای پیلش — تا بخج[4] شود میان میدان

تو صاحب کار جبرئیلی — بدگوی تو نیم کار[5] شیطان

پروردهٔ نان تست و از کفر — در نعمت تو نموده کفران

نانش مفرست پیش کز تو — وا خواست کند بحشر حنّان

نان تو چو قطرهٔ ربیعست — احرار صدف مثال عطشان (ز)

قطره که ودیعت صدف شد — لو لو گردد ببحر عمّان

(ا) سلوی سلمان ـ سلو سلمان . (ب) یعنی‌تومحمدی بصفوت . (ج) اوخاتم انبیاست . (د) اندك‌عملی
(ه) غرشت: پلنك . (و) ازشه شرق . (ز) واحرارصدف

---

۱ — سی کتب: توریة وانجیل‌وزبورت. ۲— اندیك (بروزن تردیك) لفظی است‌ازکلمات‌تمنا که در عربی لیت ولعل و عسی‌گویند یعنی باشد که وبود که وباید که وبمعنی زیراکه و ازبرای‌آن واز اینجهت هم گفته‌اند . ۳ـ افزار (بروزن رفتار) ادویهٔ گرمیکه در طعام کنند همچو فلفل ودارچین وزیره ومانندآن. ٤ـ بخج (بفتح اول) بمعنی پخش وپهن باشد . ٥ـ نیم کار : بمعنی شاگرد است .

باز ار بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاك حیوان
بیمار دلست و دارد از کبر (ا) — سرسام خلاف و درد خذلان
مشنو ترهات او که بیمار — پر گوید و هرزه روز بحران (ب)
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص — واوهام ز رتبت تو حیران
بی یاری چون توئی نگردد — کار چو منی ببرك و سامان
بی امر خدا و کفّ موسی — نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صد رهیم ترا ز یك دل — تو صد سپهی بیك قلمران (ج)
از نکتهٔ بکر نوك خامه — من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا — مسپار مرا بدست نسیان (د)
برهان داری مرا بیك لفظ — از پنجهٔ روزگار برهان
تو خورشیدی و من در این عصر — افسرده بسرد سیر حرمان
درمن نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیاز است — از شاعر فاضل سخندان
هم هند و کی بباید آخر — بر درگه تو غلام و دربان
هنگام سخن مکن قیاسم — ز آن دشمن روی نامسلمان
آن کو ز دهان رید همه‌سال — کی شکّرخاید او بدین سان
تصنیف نهاده بر من ازجهل — الحق اولیست آن به بهتان (ه)
گفتا ز برای عشق بازی — ببرید سپید موی بهمان (و)
لیکن جائی که باشد آنجا — از خانه خدائیش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته — او جسته خلافم اینت نادان
وین طرفه که مؤبدی گرفته‌است — با یك دو کشیش رنك کشخان[۱] (ز)

(ا) بیمار دلست و دارد از کفر . (ب) پر گوید هرزه . (ج) بیك قلمدان . (د) بدست ایشان .
(ه) تفضیل نهاده برمن ازجهل – الحق حق اوست آن نه بهتان . (و) ببریدستند موی بهمان . (ز) بریك دو کشیش .

۱– کشخان (بروزن افغان) بمعنی دیوث باشد ودیوث شخصی را گویند که زن او هرچه خواهد کند وآن چشم ازو پوشیده دارد .

معنی نه ونقش ریش و دستار　　حکمت نه و دین اهل یونان

اقلیم گرفته از وقاحت (ا)　　تعلیم نکرده در دبستان

کرده ز برای خربطی[۱] چند　　از باد بروت ریش پالان

یزدانش ز لعنت آفریده　　وز تربیتش جهان پشیمان

در طفلی بوده راکعی جلد(ب)　　وامروز بسجده گشته کسلان

ازمسخرگی گذشت وبرخاست　　پیغامبری ز مکر و دستان

صد لعنت باد بر وجودش　　بر امّت او هزار چندان

سبحان الله کاین سگک را　　جون‌سست فروگذاشت‌سبحان

ای در کنف تو عالم ایمن　　از حیف زمان وصرف دوران

آنرا که غلامی تو دادند　　او را چه غم از هزار سلطان

هرکس‌که نیوشد این قصیده　　از حد عراق تا خراسان

داند که تو نیك پایمردی　　خاقانی را بصدر خاقان

زین به سخن آورم بفرّت　　لیك از پی نام نز پی نان

عید آمد ومن مصحّف عید　　این نقد بسخته[۲]ام بمیزان

دارم دلکی کبوتر آسا　　پیش تو کنم بعید قربان

بادی بچهار فصل خرم　　بادی بهزار عید شادان

رای تو و رای هفت طارم　　خصم تو فرود هفت بنیان

در ستایش اصفهان

نکهت‌حور است‌یاهوای‌صفاهان (ج)　　جبهت جوزست یا لقای صفاهان

دولت‌وملت جنابه[۳] زاد چوجوزا　　مادر بخت یگانه زای صفاهان

چون زر جوزائی اختران سپهرند　　سخته بمیزان ازکیای صفاهان

بلکه‌چو جوزا جناب[۴] برد برفعت　　خاك جناب ارم نمای صفاهان

(ا) در وقاحت . (ب) درطفلی بود راکعی جلد . (ج) نکهت حوراست یاصفای صفاهان .

۱ـ خربط : مسخره . ۲ـ سخته : بمعنی سنجیده و بوزن درآمده . ۳ـ جنابه : دو طفل توامان.

۴ـ جناب : (بروزن جواب) شرط وگروی باشد که دو کس با هم بیندند .

بلکه چوجوزا دومیوه‌اند جنابه (ا) — عرش وجناب [1] جهانگشای صفاهان

ز آن نفس استوی زنند علی العرش — کز برعرش آمد استوای صفاهان

خاك صفاهان نهال پرور سدره‌است — سدرهٔ توحید منتهای صفاهان

دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت — از حسد خاك سرمه زای صفاهان

لاجرم اینك برای دیدهٔ خورشید — دست‌مسیح‌است‌سرمه‌سای صفاهان

چرخ نبینی که هست هاون سرمه — رنك گرفته ز سرمهای صفاهان

نورنخستین شناس وصورپسین‌دان(ب) — روح و جسد را بهم هوای صفاهان

یرحمك الله زد آسمان که دم صبح — عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضرچون نیافت چشمه‌دوباره — کرد تیمم بخاك پای صفاهان

چاه صفاهان مدان نشیمن دجّال — مهبط مهدی شمر فنای صفاهان

چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت(ج) — زآن سیهی‌خال دان‌ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست — یالك من بلبل صلای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لك عین — قال نعم کنّف اغنیای صفاهان

قلت لنسرالسماء هل لك طمع — قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری‌چیست‌خیزوجای‌بجی [2] جوی — کانکه‌ری‌اوداشت‌داشت‌رای صفاهان

پارمن از جمع حاج بر لب دجله — خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمعی گفت هان صفاوت بغداد — چند صفت پرسی ازصفای صفاهان

منکربغدادچون شوی که زقدراست — ریك بن دجله سربهای صفاهان

خاصه که‌بغدادخنك خاص‌خلیفه‌است — نعل بها زیبدش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز زکوة تن کرخ — هست نصاب جی و نوای صفاهان

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد — دیده نئی داد باغهای صفاهان

کرخ [3] کلوخ سقایه خانهٔ جی دان — دجله نم قربهٔ [4] سقای صفاهان

(ا) بلکه چو میزان . (ب) عبد : نور نخستین شمارو . (ج) چتر سیاهش که خال چهره ملکست .

۱– جناب : در اینجا بمعنی‌آستانهٔ ودرگاه خانه است . ۲– جی (بکسراول وسکون ثانی) ولایت صفاهان راگویند عموماً وبلوکی ازبلوکات آنرا خصوصاً . ۳– کرخ : نام محله ونام دهی‌است دربغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرده است . ٤– قربه : مشك .

ایمه[۱] نه بغداد جای شیشه گرانست — بهر گلاب طرب فزای صفاهان
از خط بغداد و سطح دجله فزونست — نقطه‌ای از طول و عرض جای صفاهان
چون بسر کوه قاف نقطهٔ «فا» دان — خطهٔ بغداد در ازای صفاهان
عطر کند از پلنگمشک[۲] ببغداد — واهوی مشك آید از فضای صفاهان
فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان
بیضهٔ مصر است به ز فرضهٔ[۳] بغداد — وز خط مصر است به بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی — قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچهٔ عین شمس گلخن جی دان — وز بلسان[۴] به شمر گیای صفاهان
اینهمه دادم جواب خصم و گواهم — هست رفیع ری و علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان
اینک ختم الغرائب اخر دیدند (ا) — تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه کنم من (ب) — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سنه ثانون الف[۵] بحضرت موصل — راندم ثانون الف سزای صفاهان
صاحب جبریل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجهٔ خورشید — آن بگهر شعری سمای صفاهان
پیش علی اصغر و اتابک اکبر — برده ره آورد من ثنای صفاهان
نزد سلیمان شهم ستود چو آصف[۶] — گفت که ها هدهد سبای صفاهان (ج)

(ا) آنك . (ب) چگونه نبشتم ــ چگونه نویسم . (ج) هدهد هوای صفاهان .

۱ــ ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون واین‌دم باشد . ۲ــ پلنگمشک و فلنجمشک (بفتح‌اول و کسرمیم) نام داروئیست ووجه تسمیهٔ آن به پلنك مشك آنست که گل آن دارو بگلهای پشت پلنك وبرنك آن میماند وبوی مشك میدهد ــ وبیدمشك را هم گفته‌اند . ۳ــ فرضه (بضم‌اول) دهانهٔ جوی ونهررا گویند . ٤ــ بلسان (بروزن سرطان) نام درختی است مشهوردرمصر، گویند بعد از طلوع شعری نشتری که از آهن ساخته باشند بربرك آن درخت فروبرند روغن ازآن روان‌شود . با پنبه جمع کنند وبعضی گویند شیشها در زیر هربرگی که نشتر زده‌اند بیاویزند ، امتحان وی چنان است که قطره‌ای برشیر گاو چکانند بعدازلمحه‌ای مانند دلمهٔ پنیر بسته شود وبرآب چکانند وبرهم زنند آب مانند شیر سفید گردد وآنرا بعربی دهن‌البلسان خوانند و موضعی که درخت بلسان آنجاست باغ‌فرعون بوده است وآنرا عین‌الشمس خوانند وگویند از معجز عیسی علیه‌السلام است وتخم آنرا حب‌البلسان گویند . ۵ــ ثانون الف بحروف ابجد ۵۵۱ میشود ۶ــ آصف (بفتح‌صاد وسکون‌فا) نام‌پسر برخیاست واویکی ازعلمای بنی‌اسرائیل ووزیرسلیمان علیه‌السلام بود وعلوم غریبه وسیمیا باومنسوب است .

پس چو بمکه شدم شدم زبن گوش　　حلقه بگوش ثناسرای صفاهان
کعبه عبادت ستای من شد ازیراك　　دید مرا مکرمت ستای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش　　تا ننهم مکه را ورای صفاهان
اینهمه گفتم برایگان نه بر آن طمع　　کافسر زر یابم از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم[1]　　گردم طغیان زد از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد　　زآنکه سیه بست بر قفای صفاهان
اهل صفاهان مرابدی ز چه گویند　　من چه خطاکرده ام بجای صفاهان
زنگار آمد مرا ز مس نه زر ایرا　　سرکه رسیدش نه کیمیای صفاهان(ا)
جرم من آنست کز خزاین عرشی　　گنج خدایم ولی گدای صفاهان
گیر گدای محبتم نه‌ام آخر　　خر مگس خوان ریزهای صفاهان(ب)
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند　　این نپسندند زاصفیای صفاهان
دست و زبانش چرا نداد بریدن　　محتسب شهر و پیشوای صفاهان (ج)
یا بسر دار بر چرا نکشیدش　　شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاهان
جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد　　اینت بد استاد از اصدقای صفاهان
کردهٔ قصّار[2] پس عقوبت حدّاد　　این مثل است آن اولیای صفاهان
این مگر آن حکم باژگونه مصراست　　آری مصر است روستای صفاهان
بر سر اینحکم نامه مهر نبندد　　پیرششم چرخ در قضای صفاهان
کرد لبم گوش روزگار پر از در　　ناشده چشم من آشنای صفاهان
بس لب و گوشم بحنظل و خسك[3] انباشت　　هم قصبهٔ گلشکر فزای صفاهان[4]
راست نهادند پردهاش و ببختم　　پردهٔ کژ دیدم از ستای[5] صفاهان(د)

(ا)عبد : زنگارآمدمرا نەزرزمس‌ایرا۔ سرکه رسیدم‌نه کیمیای‌صفاهان . (ب)خرمگس‌خوان‌بریزهای‌صفاهان۔ خرمگس خوان زیره‌بای‌صفاهان (ج) محتسب شرع و (د) پردهٔ کژبینم .

---

۱ — اشاره به مجیرالدین بیلقانی است که شاگردخاقانی بوده ودر هجواهل اصفهان شعری سروده بوده‌است .
۲ ـ قصار : لباس شوی ۳ـ خسك : خاری باشدسه‌گوشه ٤ـ درنسخه عبد بعدازاین‌بیت این‌بیت رانوشته‌بود : سنبلهٔ چرخ کو مساحی معنی ـ دانهٔ دل سایدآسیای صفاهان . ٥ـ نام‌لحنی‌است ازموسیقی وسازیرا گویند که‌آنرا سه‌تار مینامند.

شیر زر و تخت طاقدیس[۱] خسانرا / باز مرا جفت کاین نوای صفاهان
واحزنا گفته‌ام بشاهد حربا / زین گلهٔ حربهٔ جفای صفاهان
ران گله کردم بآفتاب که دیدم / کوست سنا برقی از سنای صفاهان
گفت چو بر بط مزن زراه زبان دم / دم زره چشم زن چو نای صفاهان[۲]
از تن عالم خورند گوشت مبادا / زهر چگونه سزد غذای صفاهان
داد صفاهان ز ابتدای کدورت / گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزود در اول / تا خورم آسیب جان‌گزای صفاهان
ارمض قلبی بلائه و سالقی / نار براهیم فی بلای صفاهان
عضنی الکلب ثم عض کلاب / سوف اداوی بباقلای صفاهان
اینهمه سکبای[۳] خشم خوردم کاخر / بینم لوزینهٔ رضای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بیدی کرد / هم بنکوئی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که نامدار بمن شد / گر بخرابی رسد بقای صفاهان(ا)
نسبت خاقان بمن کند چوگه فخر / در نگرد دانش آزمای صفاهان
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه / تا بدوگانه کنم دعای صفاهان(ب)
مبدع فحلم بنظم و نثر شناسند / کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد / بر جلساء الله اتقیای صفاهان

هنگام عبور از مداین و دیدن طاق کسری گوید

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان(ج) / ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن (د) / وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد(ه) / گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

(ا) نسبت خاقان بمن کنند که فخر - ورنگردد دانش آزمای صفاهان. (ب) بازدوگانه کنم (ج) ازدیده نگه کن. (د) یکره ز لب دجله (ه) عبد: چون کف بدهان آرد.

۱- تخت طاقدیس نام لحن پنجم است از سی لحن باربد. ۲- مقصود از چشم نی سوراخهای آنست. ۳- سکبا: آش سرکه ودراینجا کنایه از ترشروئیست.

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله | خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری[1] نونو وز دیده زکوتش ده | گرچه لب دریاهست از دجله زکوة استان
گردجله در آمیزد باد لب وسوز دل (ا) | نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را | در سلسله شددجله چون سلسله‌شد پیچان
گه‌گه بزبان اشك آوازه ده ایوانرا | تابو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو | پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که‌تواز خاکی ماخاك توئیم اکنون | گامی دوسه‌بر مانه واشکی دوسه‌هم‌بفشان
از نوحهٔ جغدالحق مائیم بدرد سر | از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی | جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما | بر قصر ستمکاران تاخودچه‌رسدخذلان(ب)
گوئی که نگون کرده‌است ایوان فلك‌وشرا | حکم فلك گردان یاحکم فلك گردان
بر دیدهٔمن خندی کاینجا ز چه میگرید | خندند بر آن دیده کاینجا نشودگریان
نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه | نه حجرهٔ تنك این کمتر ز تنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه | از سینه تنوری کن وزدیده طلب طوفان
این است‌همان ایوان کز نقش رخ مردم | خاك در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کورا ز شهان بودی | دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان
این است همان صفّه کز هیبت او بردی | بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین | در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه | زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی‌نی که چونعمان بین پیل افکن شاهانرا | پیلان شب و روزش کشته به‌پی دوران
ای بس شه پیل‌افکن کافکند بشه‌پیلی(ج) | شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان
مستست زمین زیرا خورداست بجای می | در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا | صد پند نو است اکنون‌در مغز سرش پنهان

(ا) گر دجله‌در آموزد . (ب) گوئی چه‌رسد . (ج)کافکنده بشه پیلی .

۱ـ گری : گریه کن.

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین (ا) — بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان

پرویز بهر بزمی زرین تره[1] گستردی (ب) — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان؟ رو کم ترکوا[2] برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك — ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاك آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن — ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کاینخاك فروخورد است — این گرسنه چشم آخرهم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن — تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گرزاد ره مکه تحفه است بهر شهری — تو زاد مدائن بر، تحفه ز پی شروان

هر کس برد ازمکه سبحه زگل حمزه (ج) — پس تو ز مدائن بر سبحه زگل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازومگذر — کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی — این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که در این قطعه چه سحر همی‌راند — مهتوك[3] مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جان (د)

در مدح ملك الوزراء زین الدین دستور عراق

دوش چوسلطان چرخ تافت بمغرب عنان — گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاك سیاه — یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت زنور قبهٔ چرخ ازنجوم — شد چوجهنم بوصف دخمهٔ ارض ازدخان

شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و بلعب — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

(ا) پرویز وترهٔ زرین . (ب) پرویزبهر خوانی زرین‌تره گستردی – زرین‌تره‌آوردی – زرین‌تره بنهادی. (ج) زگل‌جمره. (د) معتوه مسیحادل – مهتوك مسیحی‌دل .

۱– زرین‌تره : مقصودترهایست کهزرگران ازطلامیساختند ودرسفرهٔخسرو مینهادند. ۲ـ اشارهٔبآیهٔشریفهٔ کم‌ترکوا من جنات وعیون‌وزروع ومقام کریم‌ونعمة کانوافیها فاکهین کذلك واورثناها قوماآخرین . ۳ـ مهتوك : مرده

چون سپر زرِ مهر گشت نهان زیر خاک
ناچخ[1] سیمین ماه کرد پدید آسمان

مطرد[2] سرخ شفق دست هوا کرد شق
پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس خیال پری
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن و نا دیدنش بود بنزدیک خلق
که چو جمال یقین گه چو خیال گمان(ا)

از بر ایوان ماه بارگهی خوب بود(ب)
ساکن آن خواجهٔ فاضل و نیکو بیان(ج)

نسخت اسرار غیب دفتر او بر کنار
قاسم ارزاق خلق، خامهٔ او در بنان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
حوروشی اندر آن غیرت حور جنان(د)

سروقد و ماه روی لاله رخ و مشکموی(ه)
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان

وز بر آن بزمگاه، نوبتی خسروی
همچو قضا کامگار، همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار
والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست
خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان

آتشئی کز هوا آب سر تیغ او
گرد بر آرد بحکم گاه وبال و قران

وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه‌ای(و)
کوست بتأثیر سعد صورت معنی و جان

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ و نجوم
صاحب و صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خوابگاه طارم پیری مسن
همچو امل دوربین همچو اجل جان‌ستان

برده بهنگام زخم در صف میدان جنگ(ز)
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

گشته زسیارگان رتبت او بیش از آنک
بام خداوند را اوست بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین‌دین خواجهٔ روی زمین
مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان

منعم روی زمین کوست بعدل و سخا
چون علی و چون عمر گرد جهان داستان

(ا) که چه خیال. (ب) بارگهی بودخوب. (ج) فاضل نیکوبیان. (د) حوروشی اندراو. (ه) سروقد و مشکبوی ماهرخ ولاله‌روی: (و) وزبرآن مسندی خوابگهی خواجه‌ای. (ز) برده بهنگام جنگ درصف میدان ززخم- برده بهنگام جنگ در صف مردان ززخم.

۱- ناچخ (بفتح جیم فارسی وسکون خای نقطه دار) تبرزین را گویند وآن نوعی از تبراست که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند وبعضی گویند سنانی است که سرآن دوشاخ باشد ونیزهٔ کوچك را نیز گویند. ۲- مطرد (بکسر میم) نیزهٔ کوتاه.

مکرم دریا نوال صفدر بد خواه مال | خواجهٔ گیتی گشای صاحب خسرو نشان
رایت میمون او وقت ملاقات خصم | بر ظفر آموخته چون علم کاویان
لفظ گهربار او غیرت ابر بهار | دست زر افشان او طعنهٔ باد خزان
عمر ابد را شده مدت او پیشکار | سرّ ازل را شده خامهٔ او ترجمان
تا خبر بأس او در ملکوت اوفتاد | سبحهٔ روح الامین نیست مگر الامان
رای صوابش ببین کز مدد نه فلک | خان ختا را نهاد مائدهٔ هفت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب | همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان(ا)
وی بصدای صریر خامهٔ جان بخش تو | تاج ده اردشیر تخت نه اردوان
بخشش تو چون هوا ز آنهمه کس را نصیب | کوشش تو چون قضا زو بهمه جانشان
قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب | سرعت عزم تو را باد بزیر عنان
هم سبب امن را رایت تو کیقباد | هم اثر عدل را رای تو نوشین روان
چون رخ و اشك عدوت از شفق شام وصبح(ب) | کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه ؟ | شیر علم کی شود همبر شیر ژیان(ج)
خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شود | ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو | خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان[۱](د)
کرد بسی جستجوی در همه عالم ندید | تازه تر از جود تو چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد زان سبب آخرزمین(ه) | گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام | هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان
بحر کفا ! از کرام در همه عالم توئی | کاهل هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نان
خاصه در این عهد ما کز سبب بخل این | خاصه در این دورما کز اثر جهل آن
روی سخا گشته است زردتر از شنبلید | واشك سخن گشته نیز سرخ تر از ارغوان
لاجرم از عشق نعت وز شعف مدح تو | ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

ا) ای شده بد خواه تو مضطرب اضطراب — همچو بداندیش تو ممتحن امتحان . ب) چون رخ و اشك عدوت ازشفق وقهرشام . ج) شیر علم کی بود. د) حنجر خصم تو است . ه) بی سبب آخرزمین .

۱ـ فسان : سنگی که کارد وشمشیر را بدان تیز کنند .

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای در تو خلق راگشته بروزی ضمان

نیست جهانم بکار بی در میمون تو
ور بودم فی‌المثل عمر در او جاودان

خاك در تو مرا گر نبود دستگیر
خاك ز دست فنا بر سر این خاکدان

بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجاه
افضل شیرین سخن بیشکی از فرقدان(ا)

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود
همچو زخون روزجنك دامن برگستوان[1]

کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار
پرچم خورشید باد بر سر تو سایبان(ب)

شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه
فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس وجان

بـاد مسلم شده کف و بنان تـرا
خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهر فشان

جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد
حکم ترا زیردست دولت وبخت جوان

درمرثیهٔ قدوة الحکماء کافی‌الدین عم خویش

خرمی در جوهر عالم نخواهی یـافتن
مردمی در گـوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوارعزلت کن در همدم مزن
کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا درون چار طاق خیمهٔ فیروزه‌ای
طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای دردامان غم کش کزطراز[2] بیغمی(ج)
آستین دست کس معلم نخواهی یافتن

آه رادرتنگنای لب‌بزندان کن ازآنك
ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن

باجراحت چون بهایم ساز دربی مرهمی
کزجهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

نیك‌عهدی درزمین شدجامه‌ازغم چاك‌زن
کززمان زین صعبترماتم نخواهی یافتن(د)

ازوفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
رنگ‌خودبگذاربوئی‌هم نخواهی یافتن

هرزمان از هاتفی آواز می آید ترا
کاندر این‌مرکزدل خرم نخواهی یافتن

قاف تاقاف جهان‌بینی شب‌وحشت‌چنانك
تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن

تاج‌دولت بایدت زر سلامت جوی‌لیك
آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن

(ا) خاقانی را سخن بی‌شك از فرقدان. ب) چشمه خورشید باد. (ج) کزطراز خوشدلی.
(د) نیك عهدی درزمین شد جامهٔ جان چاك کن - کزفلك‌زین‌صعبتر ماتم نخواهی یافتن.

۱- برگستوان: پوششی باشد که روز جنك پوشند واسب را نیزپوشانند. ۲- طراز: جامه، زینت و نقش ونگار.

تاچوهدهدتاجداری بایدت درحلق دل(ا) طوطی آساطوق آتش کم نخواهی یافتن
خشکسال آرزورافتح باب ازدیده ساز(ب) کان گلستانرا ازین به نم نخواهی یافتن
حلقهٔ تنگست درگـاه جهانرا لاجرم تادر اوئی قامتت بی خم نخواهی یافتن
جان نالانرا بداروخانهٔ گردون مبر کز کفش جان داروئی بیسم نخواهی، یافتن
عافیت زان عالم است اینجامجوی ازبهر آنك نوش زنبور از دم ارقم[۱] نخواهی یافتن
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده اند زوفقع مگشای[۲] چون محکم نخواهی یافتن
دهر گودرخون نشین وچرخ گودرخاك شو چون ازین و آن وجود عم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم وحرز امم کز روی وهم جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
دفتر حکمت بر آتش نه که اوچون بادشد(ج) جام را بر سنك زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانشرا ببر دنبال وپی بر کش ازآنك(د) هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب اوبودواو پیر خرد (ه) لیکن ازپیران چنو معظم نخواهی یافتن
صدهزاران خاتم ارخواهی توانی بافت لیك نقش جم برهیچیك خاتم نخواهی یافتن
چشم ماخون دل وخون جگر ازبسکه ریخت اکحل وشریان ما را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان ازدریغ اوچنان کوراد گر برنگار این کهن طارم نخواهی یافتن (و)
مشتری از بس کزاین غم ریخت خون اندر کنار مصحفش راجز بخون معجم نخواهی یافتن
از دریغ آنکه روح وجسم او ازهم گسست چار ارکانرا دگر با هم نخواهی یافتن

در مدح پدر خویش علی نجار گوید

سلسلهٔ ابر گشت زلف زره سـان او قرصهٔ خورشید شد گوی گریبان او
پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او جوشن مردان گسست ناوك مژگان او
خوش نمکی شد لبش تَرّهٔ تر عارضش بر نمك و تَرّه بین دلها مهمان او

ا) عبد : تاچوهدهد تاجداری بایدت در خلق ! دل (ب) خشك بیخ آرزورا . (ج) کتب حکمت را بهآتش نه که او چون بادشد — کتب حکمت را بآتش ده که اوچون بادشد . (د) رخش‌دانش را بزن دنبال . (ه) چرخ طفل مز کت او . (و) برزکار این .

۱— ارقم : مار بد خطرناك دارای خالهای سیاه وسفید . ۲— فقع مخفف فقاع است وفقاع گشودن کنایه ازفخر ومباهات کردنست .

رنك بسبزی زند چهرهٔ او را مگر سوی برون داد رنك پستهٔ خندان او
گرچه زمهری که نیست نیست دلش زان من (ا) هست بهرسان که هست هستی من ز آن او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشك کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر ماندم ناخن کبود از تب هجران او
گرچه شکر خنده زد بردم چون آتشم آتش من مگذراد بر شکرستان او
دیلم تازی میان اوست من از چشم وسر هندوکی اعجمی بندهٔ فرمان او
عشق ببانك بلند گوید خاقانیا یار عزیزست سخت جان تو و جان او
دی پدر من بوهم دایره‌ای برکشید دید در آن دائره نقطهٔ مرجان او
صانع زرین عمل پیر صناعت علی کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

مطلع دوم

عشق ببین گوهریست گوهر دل کان او دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
خاصگی دست راست بردر وحدت دلست وانیکه بدست چیست داغگه ران او
تانکنی زنك خورد آینه دل که عشق هست ببازار غیب آینه گردان او
عقل جگر تفته‌ایست همت خشك آخوریست جرعه کش جام دل زلّه خور خوان او (ب)
از خط هستی نخست نقطهٔ دل زاد وبس لیك نه در دائره است نقطهٔ پنهان او (ج)
رهرو دل ایمنست از رصد دهر از آنك کمتر پروانه‌ایست دهر ز دیوان او
دل بر صدگاه دهر بیش بها گوهریست دخل ابد عشر او فیض ابد کان او (د)
لیك ز بیم رصد در گلش آلوده‌اند (ه) تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود دهر لگدکوب گشت از تك جولان او
نیست ازین آب وخاك ز آب وهوائیست دل (و) کآتش بازی کند شیر نیستان او
ای شده از دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ هم تو مطرا کنان پوشش ایوان او

(ا) نیست دلش آن من (ب) جرعه خور جام اوزله کش خوان او — جرعه کش جام او زله برخوان او - (ج) نقطه برهان .(د) دخل ابد عشر آن (ه) لیك زبیم گلش در رصد. (و) زاب هوا .

یوسفی آورده‌یی در بن زندان و پس — قفل زر افکنده‌یی بر در زندان او

حور وشی را چو مورزیر لگد کشته‌ای — پس پر طاوس را کرده مگس ران او

خوش نبودشاه‌را اسب گلین زیر ران (ا) — رخش بهرای [1] زر منتظر ران او

دل که کنون بیدقست [2] باش که‌فرزین‌شود — چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمه‌ای‌از سر دل حاصل خاقانی است — کز سر آن شمه خاست جنبش‌ایمان او

مطلع سوم

لشکر غم ران‌گشاد [3] وامد دوران او — ابلق روز و شبست نامزد ران او

هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بها [4] داد عمر بر سر میدان او

غم‌که درآید بدل بنگری آسیب آن — کانش کافتد در آب بشنوی افغان او

اول جنبش که نو گلبن آدم شکفت — میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

وآخر مجلس که دهر میکدهٔ غم‌گشاد — دور زما درگرفت ساقی دوران او

جرعه‌ای‌ازدست‌او کشتن‌ما‌رابس‌است (ب) — اینهمه بر پای چیست بلبله [5] گردان او

آمد باران غم پول [6] سلامت ببرد — بر سر یکمشت خاک تاکی باران او

پنجرهٔ عنکبوت نیست چنان استوار — کزاحد و بوقبیس [7] باید غضبان [8] او

آتش غم پیل را درد برارد چنانك — صدرهٔ پشه سزد صورت خفتان او

ناف تو بر غم زدند [9] غم خور خاقانیا — کانکه جهانراشناخت غمکده‌شدجان او

والی عزلت توئی اینك طغرای فقر — مشرف وحدت توباش اینك دیوان او

سرو هنر چون توئی دست نشان پدر — دست ثنا وامدار هیچ ز دامان او

(ا) خوش نبودشاه دل. (ب) جرعه‌ای از دست غم.

۱ـهرا: گلوله‌های طلاونقره که‌برزین ویراق‌اسب بندند. ۲ـ بیدق (بروزن‌احمق) پیادهٔشطرنج‌را گویندوآن مهره‌ای باشدازجملهٔ مهره‌های شطرنج ومعرب پیاده است. ۳ـ ران گشادن: کنایه‌از سوارشدن وراه رفتن وفرود آمدن ازمرکب اسب. ٤ـ نعل‌بها: مالی وزری‌را گویند که بتصدق وفدای ولایت خود بلشکرخصم‌قوی دهند تاازتاخت وتاراج ایمن باشند. ٥ـبلبله : کوزهٔ لوله‌دار راگویند . ٦ـپول: بمعنی‌پل رودخانه مطلقاً خواه باخشت وسنك وخواه با چوب وتخته سازند ۷ـ احدوبوقبیس : نام دو کوهست . ۸ـ غضبان : سنگی که درمنجنیق گذارند و بسوی خصم اندازند. ۹ـ ناف برغم‌زدن: آنست که‌ماماچه اگربوقت بریدن ناف‌طفل‌غمگین وبیدماغ‌باشدآن کودك همیشه غمگین خواهدبود گویند «ناف‌اورابغم زده‌اند» ویادرساعت‌بدبریده باشند ودرهامش برهان‌بهمین‌بیت‌استشهاد شده‌است .

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی کابخور جان ماست چشمهٔ احسان او

مطلع چهارم

دهرسیه کاسه‌ایست[1] ما همه مهمان او بی‌نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود رسته‌ای از تنگری رستهٔ خذلان او

دهر چو بی‌تست خاك بر سر سالار او ده‌چوترانیست باد در کف دهقان او (ا)

خیز دراین سبز کوشك نقب زن ازدود دل درشکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خودرابدزد ازبن صندوق او یوسف خود را بر آرازچه زندان او (ب)

زاهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند پای خرد درگذار ازسر پیمان او

مادر گیتی وفا بیش نزایداز آنك (ج) هم‌رحمش بسته شد هم سر پستان او

کارچو خام آمده‌است آتش کن زیراو خرچو کژ افتاده است کژنه پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی سورهٔ سرّ در نویس هم بدبستان او (د)

پیشروجان پاك طبع چوجوزای اوست گرچه‌ز پس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شایدا گر پیش شاه راه زپس وا روند لشکرو ارکان او

کوزهٔ فصّاد[2] کشت سینهٔ او بهر آنك موضع هر مبضعست[3] بر سرشریان او

گردل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات شیخ مرمت گر است بر دل‌ویران او

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی کآزر[4] و اقلیدسند عاجز برهان او

صانع زرین عمل مهتر عالی شرف در ید بیضا رسید دست عمل ران او

یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود؟ تازهنر دم زنند بر در امکان او

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی قنطره[5] بستی بعلم بر سرطوفان او

نعل بی اسب اوست وزعمل دست اوست آن ده ودو نرگسه[6] بر سر کیوان او

غارت بحر آمداست غایت جودش چنانك آفت بیشه شده‌است تیشهٔ بر‌ّان او

(ا) خاك بر سر دهقان او (ب) از کوزندان او. (ج) بیش تزاید که باز. (د) صورت سر درنویس.

۱ـ سیه کاسه: کنایه‌از بخیل است. ۲ـ فصاد: رگزن ۳ـ مبضع (بکسر اول) نشتر ۴ـ آزربت تراش پدر ابراهیم خلیل بود ۵ـ قنطره: پل بزرگ ۶ـ نرگسه (بفتح رابع) گلی باشد که از عاج یا استخوان دیگر بصورت نرگس تراشند و بر سقف خانها نصب کنند.

ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک — هست لسان الحمل صورت سوهان او
چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست — نعش فلك تختهاش قطب کلیدان او
رندهٔ مریخ رند چون شودش کند سر — چرخ کند هردمی از زحل افسان[1] او
درحق کس ار ّه وار نیست دوروی ودوسر — گر همه ار ّه نهند بر سر اخوان او
هست چوهم نام خویش نامزد بطش و بخش — بطش ورا عیب پوش بخش فراوان او
مفلس دریا دلست امّی دانا ضمیر — مایهٔ صد اولیاست ذرهٔ ایمان او
اوست طغانشاه من مادرم التون اوست — من برضای تمام سنقر دکان او
گر بودش رای آن کاره ّکش او شوم — رای همه‌رای اوست فرمان فرمان او
اینت مبارك سحاب کـز صدف دایگی — گوهری آرد چـومن قطرهٔ نیسان او
روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او
پیرد خرد طفل وار میمزد[2] انگشت من — تا سر انگشت من یـافت نمکدان او
شاید اگـر وحشئی سبعهٔ الوان خورد — حمزه[3] بخوان علی بهتر از الـوان او
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من — منت شروین برم وانده شروان او
ملك قناعت مراست پیش چنین تخت وتاج — ملك سمرقند چیست وافسر خاقان او
گر ُگرهی خصمش اندازسر کینه چه باك — کاوخلف آدم است ویشان شیطان او
جوقی ازین زرد گوش گاه غضب سرخ خشم — هریك طـاغی و دیو رهبر طغیان او
خاصه سك دامغان دانهٔ دام مغان — دزد گهرهای من طبع خزف سان او
بست خیالش که هست همبر من ایعجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش درمرض ازسرسرسام جهل — اینهمه ماخولیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته‌شد ازفزع اینگروه(ا) — نعت محمد بس است نشره و درمان او
دل بدر کبریاست شحنهٔ کارش که او — خاك در مصطفاست نایب حسّان او
قابلهٔ کاف و نون طـه ویس که هست — عاقلهٔ کاف و لام طفل دبستان او

(ا) از فزع حادثات .

۱— افسان : سنگی که بدان‌کارد وامثال آنرا تیز کنند . ۲ـ مزیدن : بمعنی‌مکیدن باشد . ۳— حمزه ؛ نام عموی پیغمبراست وبمعنی ترهایست ترش .

آسمان آورده زرین آبدستان[1] زآفتاب پشت‌خم پیش سران چون آبدستان آمده
خضر جلاّ بی‌بدست از آبدست مصطفی کوست ظلمات عرب را آبحیوان آمده
فاقه پروردان‌چوپاکان‌حواری روزه دار(ا) کعبه‌همچون خوان‌عیسی عیدایشان آمده
یوسفان‌درپیش‌خوان‌کعبه صاع[2] استان‌چنانك پیش یوسف قحط پروردان کنعان[3] آمده
خوان‌کعبه‌جان‌موسی راهمی‌ماندکه هست تسع آیایش بجای سبع الوان آمده(ب)
برسران خون دل پاکان چو مرغان بهشت نیمه‌ای گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در تربیع همچون تخت نردمهره باز کعبتین تنها و نرّاد انسی وجان آمده
نقش یك تنها بروی کعبتین پیدا شده پس‌شش وپنج وچهار وسه‌دوپنهان آمده
هرحسابی کرده برحق ختم چون نرد زیاد هر که شش‌پنجی زده‌یك بر سر آن آمده
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پا و سر نعل پی شان هم سرتاج خضر خان آمده
صوفیان‌رکوه[4]‌پرآب زندگانی چون خضر همچوموسی درعصاشان جان ثعبان آمده
هوهو گویان‌مریدان‌مریدان هوی‌هوی‌اندردهان چون‌صدف‌تن‌غرق‌اشك‌وسینه عطشان آمده
زاه ایشان‌که الف چون سوزن عیسی شده گاه همچون حلقهٔ زنجیر مطران آمده
آتشین حلقه زباد افسرده و جسته ز حلق رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
زاهشان یک نیمهٔ مسمار در دوزخ شده باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانهٔ نور از خروش صادقان چون‌مسدس خان زنبوران پرافغان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران‌میانجا معتکف عالمی گردش چو زنبوران غرایون آمده
چون مشبک خان زنبوران زآه عاشقان بس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده(ج)
آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان رفته در زیرزمین تا پشت گاو گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمدلله خون حیوان بسته نقش برهوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

(ا) چوخاصان حواری . (ب) عید : خوان کعبه هشت‌خوان خلد را ماندکه هست — تسع آیاتش‌بجای سبع‌الوان‌آمده . (ج) نه بام‌ایوان .

۱— آبدستان : آفتابه است . ۲ـ صاع: پیمانه‌ای که تقریباً بوزن یکمن وده سیرباشد. ۳ـقحط پروردان‌ کنعان : مقصود برادران یوسف است . ٤ـ رکوه : مشك آب .

کعبه‌در ناف زمین بهتر سلاله است‌ازشرف کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه‌خاتون دو کون اورا در اینخرگاه‌سبز هفت بانو بین پرستار شبستان آمده

صبح‌وشام او را دوخادم جوهروعنبر بنام این زروم‌آن از حبش سالار کیهان آمده

مهرو ماه اورا دو طفلانند اینك هردو را گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

خال مشك‌ازروی گندم گون خاتون عرب عاشقانرا آرزو بخش و دلستان آمده

روی گندم گون او بوده تصاویر بهشت آدم از سودای گندم زآن پریشان آمده

کعبه صرّافی دکانش نیم بام آسمان بر یکی دستش محک زر ایمان آمده

بر محك کعبه‌کو جنس بلال آمد برنگ هر که را زر بولهب رویست شادان آمده

برسیاهی سنك‌اگر زرّت سپید آیدنه‌سرخ زآن‌سپیدی دان‌سیاهی روی دیوان آمده

سنگ‌زرشبرنگ‌لیکن صبح‌وار از راستی شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنك‌کعبه روشنائی بین چنانك نور معنّی سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم آنکه چون دهانی آب‌حیوان‌در گلو وان دهانرا میم‌لب‌چون‌سین دندان آمده(۱)

پیش عیسی درچه زمزم صلیب دلو چرخ سرنگون بی‌آب‌چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست عیسی آنجاکیست هاون‌کوب دکان آمده

عیسی اینك پیش‌کعبه بسته چون‌احرامیان چادری کان‌دست ریس دخت عمران آمده

کعبه را از خاصیت پنداشته عود الصلیب[۱] کردم ابن الله او را ام صبیان[۲] آمده

از ءَ آتش«همزه» مسمارو«الف» داری‌شده برچنین داری‌زعصمت کاف‌ها خوان آمده

گرحرم‌خون گریدازغوغای مکه‌حق‌اوست کز فلاخنشان فراز کعبه غضبان[۳] آمده

برخلاف عادت اصحاب فیل است ایعجب بر سر مرغان کعبه سنگباران آمده

مکیان‌چون ماکیانان برسرخود کرده‌خاك کز خروس فتنه‌شان آواز خذلان آمده

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم باز عصیانگاه اهل بغی و عصیان آمده

---

(۱) زمزم آنك چون دهانی آب حیوان در گلو – وآن گلورا هم بسی چون سین دندان‌آمده .

۱– عودالصلیب : دوائیست که آنرا فاوانیا گویند با هر که‌باشد اززحمت صرع ایمن گردد وبعضی گویند چوبیست که آتش برآن‌کارنکند وهرچند بشکنند مربع برآید وچوب سه گوشه را نیز گویند که درتعویذهای کودکان‌بر رشته کنند تا درخواب نترسند . ۲– ام‌الصبیان : دراصطلاح طب قدیم مرض صرع است . ۳– غضبان : سنگی که در منجیق گذارند وبجانب خصم اندازند .

کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری — واندر او مشتی یهودی رنك فتان آمده

زود بینام از جلال کعبهٔ مریم صفت — خیبر وارون عیسی گرد ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنك — اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب — تا براو آسیب سنك از اهل طغیان آمده

بوقبیس ازشرم کعبه رفته در زلزال خوف — کعبه را ازروی ضجرت رای ثهلان[1] آمده (ا)

کعبه در شامی سلب چون قطره در تنگی صدف — یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده

کعبه قطب است وبنی آدم بنات النعش وار — گرد قطب آسیمه سرشیدا و حیران آمده

کعبه هم قطبست و گردون راست چون دستاس زال — صورت دستاس را برقطب دوران آمده

کعبه روغن خانه دان وروزوشب گاوخراس — گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه وگیتی لگن — برلگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنجست و سیاهان عرب ماران گنج — گردگنج آنك صف ماران فراوان آمده

کعبه، شان[2] شهد و کان زردرستست ای عجب — خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

در وداع کعبه

الوداع ای کعبه کاینك وقت هجران آمده — دل تنوری گشته و زو دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینك مست راوق[3] گشته خاك — زانکه چشم از اشك میگون راوق افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینك هفته‌ای در خدمتت — عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینك کالبد باحال بد — رفته از پیش تو وجان وقت هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینك دردهجرت جانگزاست — شمهٔ خاك مدینه حرز و درمان آمده

الوداع ای کعبه کاینك روز وصلت صبح وار — دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه‌ها مدینه پیش تست — مکهٔ تمکین و در وی کعبهٔ جان آمده

مصطفی کعبه است ومهر کتف او سنك سیاه — هر کس از بهر کف او زمزم افشان آمده

گردچارار کان او بین هفت طوق وشش جهت (ب) — چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده

(ا) رأی نقلان آمده . (ب) کرده چار ارکان اوازهفت طوق وشش جهت .

---

۱ ـ ثهلان : نام کوهیست . ۲ ـ شان: خانهٔ زنبور عسل را گویند که در آن عسل باشد ۳ ـ راوق : می صاف وروشن .

حبّذا خاك مدینه حبّذا عین‌النبی[1] ... هر دو اصل چارجوی و هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس ... زانکه از دین در مدینه اصل و بنیان آمده

گربخوانی ور نویسی هم باسم وهم بذات ... در مدینه نقش دین بینی ببرهان آمده

پیش بزم مصطفی بین دعوت کرّوبیان ... عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال[2] وهم صهیب ... این چوعود آن چون شکر درعودسوزان آمده

مصطفی دم بسته وخلوت نشسته بهر آنك ... بلبل ونحل است وگیتی را زمستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز ... نحل وبلبل بینی اندر لحن ودستان آمده

کاف و نون بود ستروون[3] از هزاران سال باز ... زاده فرزندی که شاهنشاه کیهان آمده (ا)

آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار ... زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

گشته داود نبی زرّاد[4] لشکرگاه او ... باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی ... هر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز خشك پستان بهر پیشی ‌امتش ... مادر یحیی است کو با تازه زهدان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی ... کرده ایمان تازه وز رفته پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشك شور گرم ... چون بتابستان نمکزار بیابان آمده

آسمان وار ازخجالت سر فکنده بر زمین ... آفتاب آسا بروی خاك غلطان آمده

گرمسلمان بود عبدالله بن سرح[5] از نخست ... باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب‌بن زهیر[6] از ابتدا کافر صفت ... پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

گر توام عبدالله‌بن سرح خوانی باك نیست ... من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی ... نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان ... بنده را توقیع آمرزش زیزدان آمده

(ا) زاده فرزندی خلف کوشاه دوجهان .

۱ـ عین‌النبی: چشمه‌ای که پیغمبر اکرم درزمان هجرت درراه مدینه از آن وضو گرفت. ۲ـ بلال‌بن رباح حبشی اول اذان‌گو در اسلام است و باپیغمبر اکرم از مکه بمدینه مهاجرت کرد ودر دمشق دارفانی را واع گفت. ۳ـ ستروون : نازا وعقیم. ٤ ـ زراد : زره‌گر ۵ـ عبدالله‌بن سعدبن ابی سرح از صحابه وبزرگان بنی‌امیه بود ودر فتح مصر زیر نظر عمروعاص دخالت داشت . ٦ـ کعب‌بن زهیر: ازشعرای مخضرمین بود و[؟]پیغمبر ودین اسلام راهجا گفت وپیامبر ریختن خون او را مباح دانست وسپس از کارخود شرمنده شد وازپیغمبر اکرم معذرت خواست وقصیده‌ای درمدح آنحضرت انشاد کرد .

گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست — هر که را تریاق[۱] فاروقش زفرقان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من — خاك شروان مومیائی بخش ایران آمده (ا)
گر چه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل — از چو من غزنین نگر غزنین بشروان آمده
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب — نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین — سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المقتفی بالله[۲] که هست — خاك درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست — ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه است از محمد هم زحق چون آدمش — سر «انی جاعل فی الارض»[۳] درشان آمده

در عزلت و حکمت و موعظه و ریاضت و انتباه و ارشاد گوید

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه — جا نیست خاك جرعهٔ مستان صبحگاه
جان شد نهنك بحر کش از جام نیمشب — دل گشت مور ریزه خور از خوان صبحگاه
غربال بیختیم بعمری که یافتیم — زر عیار دار بمیزان صبحگاه
بس نقد گم ببودهٔ مردان که یافتند — رندان خاك بیز[۴] بمیدان صبحگاه
دولت دوید و هفت در آسمان گشاد — چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یکنفس در آمد و بیرون شد حیات — بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب ایتکین[۵] وثاق[۶] آمدیم لیك (ا) — الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملك بزیر گلیم فقر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یك تنه چون رستم و دریم — درع[۷] فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیمشب از دور تا بریم — پی بر سر خزینهٔ پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوئیم تا که ایم — نقب افکن خزینهٔ ترکان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس — آهنك دان پردهٔ دستان صبحگاه

(ا) مومیائی بخش شریان . (ب) ایتکین وثاق .

۱ـ نام طبیبی است که تریاق ساخت. ۲ـ المقتفی بالله از خلفای عباسی است . ۳ـ انی جاعل فی الارض خلیفه ۴ـ شخصی را گویند که خاك کوچه ها و بازارها رابجهت نفع خودجاروب کند وببیزد و کنایه از کسی است که از برای حصول بمقصود بکارهای سخت وحرفتهای پست قیام نماید. ۵ـ ایتکین: خانه وخداوند وصاحب خانه را گویند.
۶ـ وثاق : بمعنی اطاق وخانه. ۷ـ درع (بکسر اول) زره.

چندین هزار جرعه که این سبز طشت راست
نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه

چون آب روی در نکشیم ارچه در کشیم
بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما چگونه و چونست نزلتان
ماشاو نزل[1] فراوان‌ماز شبستان صبحگاه

آتش زنیم هفت علفخانهٔ فلک
چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که نزل ما دهدت ده کیای[2] دهر
بستان گشاد نامه[3] بعنوان صبحگاه

تو کی‌شناسی این چه معماست چون هنوز
ابجد نخوانده‌ای بدبستان صبحگاه

بیاع خان جان مجاهز دلان عشق
جز صبح نیست جان تو وجان صبحگاه

گفتی شما کئید وچه مرغید و چیستید
سیمرغ نیمروز و سلیمان صبحگاه

مائیم مرغ عرش که بر بانك ما روند
مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه

صبح شمادمیست ، دم ما هزار صبح(ا)
هر پنج وقت ماشده یکسان صبحگاه

ما را بهر دوصبح دوعید است وجان ما
مرغیست فربه از پی قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلانرا کنیم سرد
چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه

سحرا که بر قوارهٔ[4] سیمین مه کنیم
چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه

بهر بخور مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه (ب)

گرچشم ما گلاب‌فشان‌شدعجب‌مدار(ج)
دل‌های ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
آری گدای روزی وسلطان صبحگاه

چون ژاله و صبا و شباهنك همچنین
معزول روز باش وعمل ران صبحگاه

جیحون فشان‌ز اشك وسمرقند گیر از آه
تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
چون دیو نفس تست‌سلیمان صبحگاه

میلی بساز ز اه وبزن بر پلاس شب
درکش‌بچشم روز بفرمان صبحگاه

از خوان دل چو برك سدابی[5] بیافتی(د)
بفرست زله‌ای سوی اخوان صبحگاه

یك گوش ماهیی بده ازمی که حاضرند
دریاکشان[6] ره زده عطشان صبحگاه

(ا) صبح‌شما دمیست ودم. (ب) مجمره گردان صبحگاه. (ج) گلاب‌فشاندعجب‌مدار. گرچشم ماگلاب‌فشان شد حواست ازآنك. (د) ازخوان دل‌ببرك‌سدابی دراوفتی .

---

۱ . نزل (بضم‌نون) آنچه‌برای مهمان تهیه کنند ، خوردنی وطعامی که پیش مهمان بگذارند. ۲. ده کیا: کدخدا ، رئیس‌وبزرك ده. ۳. گشادنامه : فرمان پادشاهانرا گویند وبعربی‌آنرا منشور خوانند. ٤.قواره: چیزی که ازجامه بریده شد. ٥. سداب: نام گیاهیست . ٦ـ دریا کش: آنکه‌زودمست نشود .

ریزی بریز از آن می ریحانی سرشک — وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست — دل در تو یونسی است زبـان دان صبحگاه
برشاه نیمروز کمین کن که آه تست — هر نیمشب کمانکش مردان صبحگاه
هر صبح فتح باب[1] کن از انجم سرشک — بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون بر بطت زبان بچه کارست بهر آنـک — چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
گم کن زبان که مار نگهبان گنج تست — برگنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

درعزلت و فقر وقناعت وتجرید گوید

درساحت زمانه‌زراحت نشان مخواه(ا) — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
درداغ دل بسوز و زمرهم اثر مجوی — باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
اندر قمار خانهٔ چرخ و ربـاط دهر — جنسی حریف و همنفسی مهربان مخواه(ب)
گر در دم نهنگ درآئی نفس مزن — ور در دل محیط در افتی کران مخواه(ج)
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی — وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه(د)
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفرهٔ جهان سیه‌کاسه[2] نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافـی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی — درآب غرقه گرد و زماهی امان مخواه
دل گوهر بقاست بدست جهان مده — گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
عزلت ترا بکنگرهٔ کبریا برد — آن سقفگاه را به ازین نردبان مخواه(ه)
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون‌خزینهٔ خرسندی آن تست — عامانه از فرشتهٔ روزی ضمان مخواه
زان‌بس که چارصحف‌قناعت بخوانده‌ای — خودرا زلوح بوطمعی عشرخوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برک و نوا مجوی — چون باد شد براق تو بر گستوان[3] مخواه

(ا) زشادی نشان‌مخواه . (ب) جنس حریف وهمنفس مهربان . (ج) وردر کو محیط . (د) درتنگنای
(ه) بجنان‌نردبان.

۱ـ فتح‌باب : بارانی که بعدازخشکسال میبارد . ۲ـ سیه‌کاسه:ممسك وبخیل . ۳ـ بر گستوان : پوششی‌باشد که روزجنك پوشند واسب را نیزپوشانند .

دلرا قرابه وار مل اندر گلو مکن (ا) تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه‌ای بمیر و پی توشهٔ حیات خودرا چوخوشه پیش خسان ده‌زبان مخواه
بل‌تاپری زخوان بشر خواهد استخوان توچون فرشته‌بوی‌شنو استخوان مخواه
گو دردِدل قوی شو و گوتاب تب فزای زین گلشکرمجوی‌واز آن ناردان[1] مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را ازنیستان هیچکسی تب ستان مخواه[2]
داری کمال عقل بی زور و زر مشو زراد خانه[3] یافتهٔ دوکدان مخواه
چون شحنهٔ نیاز ز دست تو یاوگیست ترس‌ازتکین[4] مدارو پناه از طغان مخواه
وحدت‌گزین ومحرمی ازدوستان‌مجوی تنها نشین و همدمی ازدودمان مخواه (ب)
چون‌دیده‌ای که‌یوسف ازاخوان چه‌رنج‌دید هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان آسایش از زمان‌وفراغ از مکان مخواه
درچار سوی‌کون ومکان وحشتست خیز خلوت‌سرای انس جز ازلامکان مخواه
این مرغ عرشی ار طلب دانه ای کند آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت گرخود عنان عمر بگیرد امان مخواه

در تحقیق ووعظ و ذکر صفای صبح گوید

آوازهٔ رحیل شنیدم بصبحگاه باشب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه
با بختیان همت وبا پختگان درد (ج) راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رَستم زچارآخور سنگین روزگار در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که‌گنج خانهٔ غیب‌است پیش روی پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه
کردم ز سنگ ریزهٔ ره توتیای چشم تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
کشتم بباد سرد چراغ فلك چنانك بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

(ا) دلرا قرابه وار غل اندر گلوفکن . (ب) وحدت‌گزین وهمدمی ازدوستان مجوی- تنها نشین ومحرمی ازدودمان مخواه . (ج) بربختیان .

۱- ناردان : دانهٔ انار ترش . ۲- برای قطع تبهای مزمن برنی دعا خوانند وریسمانی برآن پیچند ودر مسجد نهند
۳ـ زراد خانه : اسلحه‌خانه . ٤ - تکین : نام پادشاهی بوده است .

بسیار گرد پردهٔ خاصان بر آمدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه(ا)
هرشرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت — با بانك نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید خاك شد ز پی جرعه یافتن — آندم که جام جام کشیدم بصبحگاه
زان جام جم که تا خط بغداد[۱] داشتی — بیش از هزار دجله مزیدم[۲] بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس — کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخ‌روئی من‌دانی ازچه خاست — زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر — دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

در مدح ملك عالم خاقان اکبر ابوالفتح شروانشاه منوچهر گوید

درکام صبح ازناف شب[۳] مشکست عمدا ریخته — گردون هزاران نرگسه[٤] ازسقف مینا ریخته(ب)
صبحست گلگون[٥] تاخته شمشیر بیرون آخته — بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت[٦] سبز آسمان دارد ادیم بیکران — خون‌شبست‌این‌بیگمان برطاق خضرا ریخته
صبح آمده‌زرین‌سلب، نوروز،نوراهان[۷] طلب — زهره شکاف‌افتاده‌شب وززهره صفرا ریخته
شب‌چاه بیژن بسته سرمشرق گشاده زال زر — خون سیاوشان‌نگر بر خاك و خارا ریخته(ج)
مستان صبوح آموخته وزمی فتوح اندوخته — می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان‌کده خمخانها حوض جنان پیمانها — کف بر قدح در دانها از عقد حورا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه زبستان ارم — گردون ز پستان کرم شیر مصفا ریخته
زرآب دیدی می‌نگر می برده کار آب زر — ساقی بکار آب[۸] در آب محابا ریخته

(ا) عبد : آخربرون پرده (ا) (ب) زرین هزاران نرگسه بر سقف‌مینا ریخته . (ج)درخاك وخارارىخته

۱– خط بغداد : نام خط دوم است از جام جم وبعضی خط اول گفته‌اند. ۲– مزیدن : بمعنی مکیدن باشد . ۳– ناف شب :کنایه ازنصف‌شب است چه‌ناف بمعنی وسط ومیان‌آمده . ٤– نرگسه (بفتح‌رابع) گلی باشد که ازعاج یا استخوان دیگر بصورت نرگس بتراشند وبرسقف خانهانصب کنند- ونرگس‌دانرانیز گویند وکنایه ازستاره‌های آسمانیست وپروین‌را نیز گفته‌اند ونرگسهٔ سقفچرخ کنایه ازپروین باشد. ٥ –گلگون بمعنی سرخ‌رنك وپرخون ونیزنام اسب‌شیرین‌معشوقه فرهادهم بوده است ، گویند گلگون وشبدیز دواسب بودند زادهٔ مادیان دشت أبكله وآن مادیان را جفت نبود ودرآندشت اسبی بود ازسنك ساخته وهرگاه آن مادیان را ذوقی بهم میرسید خودرا بآن اسب میکشید بقدرت خدا آن مادیان‌بار میگرفت . ٦– کیمخت (بروزن‌میبخت) معروفست وآن پوست کفل وساغری اسب وخراست که بنوعی‌خاص دباغت کنند ۷– نوراهان چیزیرا گویند که کسی ازجائی برسم تحفه وهدایا وپیشکش وارمغان بیاورد : ۸–کارآب : بمعنی‌شراب خوردن بسیار باشد .

بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان[۱] خراب ‌‌ از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

ای صبح خیزان می کجا آن عقل ما را خون بها ‌‌ آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته

مرغ صراحی کنده پر برداشته یك نیمه سر ‌‌ ور نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته

هین جام رخشان در دهید آزاده را جان در دهید ‌‌ آن پیر دهقان[۲] در دهید از شاخ برنا ریخته

زر دوست ازدست جهان در پای پیل افتاده دان ‌‌ ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته

سر مست عشق سرکشی خاکستری در آتشی ‌‌ در ششدر عذرا[۳] وشی صدخصل[۴] عذرا ریخته

خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه ‌‌ قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

طاق ابروان رامش گزین در حسن طاق و جفت کین ‌‌ بز زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته

چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس[۵] ‌‌ اصلع[۶] سری کش هر نفس موئیست در پا ریخته

ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش ‌‌ ناخن بر آن خطها برش وقت محاکا ریخته

مهری[۷] یکی پیر نزار آوا بر آورده بزار ‌‌ چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته

وان هشت تا بر بط[۸] نگر جانرا بهشت هشت در ‌‌ هر تار ازو طوبی شمر صدمیوه هر تا ریخته

وان نی چو مار بیزبان سوراخها در استخوان ‌‌ هم استخوانش سرمه دان هم گوشت زاعضا ریخته

وان چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف ‌‌ ما خون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته(۱)

از پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش ‌‌ وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته

کاسهٔ رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه گر[۹] ‌‌ در کاسهٔ سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

راوی ز درهای دری دلال و دلها مشتری ‌‌ خاقانی اینك جوهری درهای بیضا ریخته

در دری را از قلم در رشتهٔ جان کرده ضم ‌‌ پس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته

زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده ‌‌ چون زیر دستان آمده برشه ثریا ریخته

---

(۱) تاخون صافی را زکف درحلق شیدا .

۱ـ شادروان : (بضم ثالث وسکون رابع) پردهٔ بزرگی را گویند مانند شامیانه وسراپرده که درپیش درخانه و ایوان ملوك وسلاطین بکشند وبمعنی فرش منقش وبساط بزرگ و گرانمایه نیز هست . ۲ـ پیردهقان : معروف است و شراب انگور را نیز گویند . ۳ـ عذرا : یکی از اصطلاحات بازی نرد است وآن چنان باشد که هر کس پی درپی یازده ندب از حریف ببرد گویند «عذرا برد» یکبار بسه آنچه گرو کرده باشد بستاند. ٤ـ خصل (بروزن وصل) بمعنی ندب است که داو بر هفت باشد دربازی نرد – وشرط وپیمان در تیراندازی و گروبندی درقمار نیز هست . ۵ـ مجس : محل گرفتن نبض . ۶ـ اصلع : آنکه موی وسط سر نداشته باشد . ۷ـ مهری : نوعی ازچنك باشد وآن سازیست که مطربان نوازند . ۸ـ تابربط : مخفف تار وطنبور است . ۹ـ کاسه گر نام نوائیست ازموسیقی ونام مطربی هم هست که قول کاسه گر مخترع اوست .

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

مطلع دوم

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته نگذاشت طوفان غمت خون دلی نا ریخته

ای صد یك از عشقت خرد، جان صیدت از یك تا بصد (ا) چشم تو در یکچشم زصد خون تنها ریخته (ب)

ای ریخته سیل ستم برجان ما سر تا قدم پس ذرهٔ ناکرده کم ما تن زده تا ریخته

ماهی و جوزا زیورت وز رشك زیور در برت از غمزهٔ چون نشترت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا[1] روی تو عود الصلیب[2] موی تو آب چلیپا ریخته

گیرم نئی چون آب نرم آتش مباش از جوش گرم آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو هر غوغائی چون زیر هر سودائی چشمت بهر رعنائی آب رخ ما ریخته

در پختن سودای تو خامست ما را رای تو ما زر[5] و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

روز نو است و فخر دین بر آسمان مجلس نشین ما زر[5] چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلك بانك آمدش کالامر لك در پای او دست ملك روح معلا ریخته

مطلع سوم

باز از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته ابر نهنگ آسا زکف لولوی لالا ریخته

شاه یك اسبه[3] بر فلك خون ریخت دی رایت شك اینک سلاحش یك بیك در قلب هیجا ریخته

باشاخ سرو اینك کمان با برك بید اینك سنان آئینهٔ برگستوان[4] گرد شمر[5] ها ریخته

دیده مهی بر خوان دی بزغالهٔ پر زهروی زانجا برون آورده پی خون وی آنجا ریخته

(ا) ای صد یك عشقت خرد . (ب) صدخون به تنها .

۱ـ عید مسیحا : کنایه از روزیست که ازآسمان بدعای عیسی مائده فرود آمد . ۲ـعودالصلیب : دوائیست که آنرا فاوانیا گویند با هر که باشد اززحمت صرع ایمن گردد وبعضی گویند چوبیست که آتش برآن کارنکند وهرچه بشکنند مربع برآید وچوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بررشته کشند تا درخواب نترسند .
۳ – شاه یك اسبه : کنایه از خورشید جهانگرداست . ٤ـبرگستوان : پوششی است که روزجنك پوشند وبراسب نیز پوشانند. ٥ـ شمر(بروزن قمر) حوض خردو کوچك را گویند – وآبگیر وهرجا که آب ایستاده باشدـ وجایی اززمین و کوه که آب باران درآن جمع شود ـ وپای درخت را نیز گویند که آب درآن ایستاده باشد وبعضی آب کم واندك را شمر گویند که درهرجای ازروی زمین وجوفها وشکافهای سنك وپاهای درخت وامثال آن بایستد وجوی کوچك وخرد وجدول آبرا نیز گفته اند وگردابرا هم میگویند .

از چاه‌دی رسته بفن این یوسف زرین رسن وزابر مصری پیرهن اشك زلیخا ریخته

آن یوسف گردون نشین عیسی پاکش هم‌قرین در دلو رفته پیش از بن آبش بصحرا ریخته (ا)

زرین رسنها بافته در دلو از آن بشتافته ره سوی دریا یافته تلخاب دریا ریخته (ب)

چون یوسف ازدلو آمده درحوت چون یونس شده از حوت دندان بسته بر خاك غبرا ریخته

رنك سپیدی بر زمین از سونش دندانش بین (ج) سوهان بادش پیش ازین بر سبز دیبا ریخته

زان پیش کز مهر فلك خوان بره ای ساز دملك (د) ابر اینك افشانده نمك وز چهره سکبا ریخته

برقست و ابر درفشان آئینهٔ و پیل دمان بر نیلگون چرخ از دهان عاج مطرّا ریخته

درفرش عاج اینك نهان سبزه چو نیلی پرنیان بر پرنیان صد کاروان ازمشك سارا ریخته

پیل است درسر ماز بون پیل هوای نیلگون (ه) آتش زکام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور و پیل اینك بهم پیل دمان کافور دم کافور هندی بر شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورده طوطی بیکران اینك بصحرا زین نشان طوطی است مانا ریخته (و)

خیل سحاب ازهر طرف رنگین کمان کرده بکف باران چو تیری برهدف دست توانا ریخته

آن تیروان رنگین کمان طغرای نوروز ست هان (ز) مرغان دل وعشاق، جان بر آل طغرا ریخته (ح)

توقیع خاقان ازبرش از صح ذلك زیورش گوئی زجود شه برش گنجیست پیدا ریخته (ط)

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هرزمان برفر و قدرش فرقدان سعد موفّا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری عادل‌تر از اسکندری کوخون دارا ریخته

عالم باقطاع آن او نزل[۱] بقا بر خوان او فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته

تا خسرو شروان بود چه‌جای نوشروان بود؟ چون ارسلان سلطان بود گو آب بغرا ریخته (ی)

ای قبلهٔ انصاردین سالارحق سرداردین (ك) آب از پی گلزار دین از روی ودنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران آب نژاد دیگران یا برده ای یا ریخته

ای چترظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون بر هفت چتر آبگون[۲] نور مجزا ریخته

(ا) تلخاب دریا ریخته . (ب) آبش بصحرا ریخته . (ج) اینك سپیدی . (د) سازد سمك . (ه) پیل‌هوائی بین کنون . (و) اینك بصحرایی نشان . (ز) نوروزیست هان (ح) فال طغرا . (ط) شهپرش . (ی) کوخون بغرا . (ك) سردارحق، سردار دین . سردان حق .

۱ـ نزل (بضم اول) آنچه برای مهمان تهیه کنند . ۲ـ هفت چتر آبگون : کنایه ازهفت آسمان است .

کلکت طبیب انس و جان تریاك اکبر در زبان — صفرائیی لیك از دهان قی کرده سودا ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضطر شده — دودش ببالا بر شده رنگش بپهنا ریخته

از تیغ نورافزای تو وز رخش صور آوای تو — بر گرز طور آسای تو نور تجلی ریخته

زان رخش[۱] جوزا پار دم چون جوزهر[۲] بر بسته دم — کلگون[۳] چرخ افکنده سم شبرنك[۴] هرا[۵] ریخته

تیر تو تنین[۶] دم شده زو درع[۷] زال ازهم شده — بل کوه قاف اخرم[۸] شده منقار عنقا ریخته

میغ در افشانت بکف تیغ درخشانت ز تف — هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته (ا)

اینچرخ نازیبا لقب از دست بوست کرده لب — شیرین‌تر از اشك سرب از چشم بینا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حلهٔ چینیش تن — چون خردهٔ درّ عدن بر تخت مینا ریخته

عذرات شد جفت ظفر زان حله دارد لعل‌تر — آنخون بکری را نگر بر جسم عذرا ریخته

تا در یمینت یم بود بحر از دو قله کم بود — بل کآنهمه یك نم بود از مشك سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور — چون دست تست آنخشت زر، زر بی تقاضا ریخته

بل خشت زرین زآن بنان در خوی خجلت شد نهان(ب) — چون خشت گل در آبدان از دست بنّا ریخته

بخت حسودت سرزده شرب طرب ضایع شده(ج) — طفلی است بر روی آمده وز کف منقا ریخته

خاك درت را هر نفس بر آبحیوان دست رس — خصم تو در خاك هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب — خاریست جفت بولهب در راه طاها ریخته[۹]

خصم از سپاهت ناگهی جسته هزیمت را رهی — چون جسته از نقب ابلهی جان برده کالا ریخته

خاك عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو — نوشی است آن برجان تو از جام آبا ریخته

(ا) میغ در افشانی بکف تیغ در فشانت زتف ـ هست آتشین دوزخ علف. (ب) شه درخور خجلت نهان. (ه) سعیش همه ضایع شده.

۱ـ رخش: نام اسب رستم است. ۲ـ جوزهر معرب گوزهراست که فلك اول قمراست وهریك ازعقدهٔ رأس وذنب را نیز گویند وآن محل تقاطع فلك حامل ومایل قمراست «برهان‌قاطع» «جوزهر چیست؟» چون سطح فلك مایل بگرایست از سطح منطقة البروج بضرورت هردو دایره بدوجای برابر تقاطع کردند، همچنانکه منطقة البروج با معدل‌النهار بدوجای برابر تقاطع کرده است پس نام جوزهر براین هردو نقطه همی افتد، آنکه چون یکی را ازدیگری جداخواهی کردن، بدانك آن تقاطع که چون ستاره ازوی بگذرد بشمال اوفتد ازمنطقة البروج رأس خوانندوآندیگر تقاطع که چون ازوی بگذرد بجنوب اوفتد ازمنطقة البروج ذنب خوانند «التفهیم فی‌صناعة التنجیم». ۳ـ کلگون: نام اسب شیرین معشوقهٔ فرهاد. ۴ـ شبرنك: نام اسب سیاوش. ۵ـ هرا: گلوله‌های‌سیم وزرکه برزین ویراق اسب بندند. ۶ـ تنین: مار بزرك ـ اژدها. ۷ـ درع (بکسراول) زره. ۸ـ اخرم: گوش سوراخ کرده ـ وآنکه‌میان دو سوراخ بینی او را بریده باشند ۹ـ زن ابولهب خار درسرراه پیغمبراکرم میریخت.

مگذار ملك آرشی در دست مشتی آتشی — خوش نیست گردناخوشی برروی زیبا ریخته
ای برزعرشت پایگه برسر کشان رانده سپه — درچشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته
تیغت همه تن شدزبان بادشمنت گفت از نهان — کای آب من دریکزمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنك هندوئی دریا نمای از نیکوئی — صحنش چو آب لولوئی از چشم شهلا ریخته
همسال آدم آهنش در حله آدم تنش — آن نقطه بر پیراهنش چون شیر حوا ریخته
از هند رفته درعجم ایران زمین کرده ارم — بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده — نخل کهن زو نوشده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رصد سازسخن — خصمت چو تقویم کهن فرسوده واجزا ریخته
باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا — بر طالعت رب السما احسان والا ریخته
چترتو بانصرت قرین چون سعد واسما همنشین — اسماء حق سعد برین بر سعد واسما[1] ریخته
حرز سپاهت پیش وپس اسما حسنی باد وبس — بر صدر اسما هر نفس انوار اسما ریخته (ا)
با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی — از ذوالفقارت ای فتی خونش مفاجا ریخته
لشکر کهت برحاشیت گوگرد سرخ ازخاصیت (ب) — بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاك درت جیحون اثر شروان سمرقند گر — خاك شماخی[2] از خطر آب بخارا ریخته
ازلفظ من گاه بیان در مدحت ایشمع کیان — گنجیست ازسمع الکیان[3] درسمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران — هست آبروی شاعران زین شعر غـرا ریخته
بر رقعهٔ نظم دری قائم منم در شاعری — با من بقایم عنصری نرد مجارا[4] ریخته (ج)

در مدح غیاث الدین محمد مسعود ملکشاه گوید

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه — ما را نگاه در تو تو را اندر آینه
تا آینه جمال تو دید وتوروی خویش — تو عاشق خودی ز توعاشق تر آینه
ازروی تودراینه جانها شود خیال (د) — زین روی نازها کند اندر سر آینه

(ا) برصدر اسما همنفس . (ب) لشکر کهت با حاشیت . (ج) وقت مجازا . (د) باجان شودخیال .

۱- سعدواسماء نام دو عاشق ومعشوق بوده است. ۲- شماخی : نام شهری است . ۳- سمع الکیان : نام کتابیست
۴ مجارا -: با هم برابری کردن ،

وز نور روی وصفوت لعل تو آورد(ا) در یک‌مکان هم آتش وهم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه پرست رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه
کز آه دل بسوزم هرجا که آهنی‌است تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز ز آینه هرچند مر ترا صورت هرآینه بنماید هر آینه
در آینه دریغ بود صورتی کز او بیند هزار صورت جان پرور آینه
صورت نمای‌شد رخ‌خاقانی‌ازسرشك رخسار او نگر صنما منگر آینه (ب)
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنکه اشارات او زغیب چو نان دهد نشانی کز پیکر آینه
شاهنشهی که بهرعروس جلال اوست هفت آسمان‌مشاطه وهفت‌اختر آینه
زاقبال‌عدل‌پرور اوجای آن بود (ج) کز ننك زنك باز رهد یکسر آینه
ای‌خسروی که‌خاطر تو آن صفا گرفت کزوی نمونه ایست بهر کشور آینه
سازدفلك ز حزم‌تو دایم سلاح‌خویش دارد شجاع روز وغا[1] در بر آینه
گر منظر تو نور بر آئینه افکند روح‌القدس نماید از آن منظر آینه
گرد خلافت ار برود در دیار خصم بی کار ماند آنجا تا محشر آینه
ماند بنوك كلك توجان بدسگال(د) چون‌در حجاب زنك شودمضمر آینه
باشدچو طبع مهر من اندر هوای‌تو چون‌تاب گیرد ازحرکات خور آینه
من‌آینه ضمیرم و تو مشتری همم از تو جمال همّت و از چاکر آینه
در خدمت تو ترنتوان آمدن ازانك گردد سیاه روی چوگردد تر آینه
گر در دل تویافت توانم نشان‌خویش طبعم‌شود زلطف چو از جوهر آینه
طوطی‌هران‌سخن که‌بگوئی زبر کند هر گه که‌شکل خویش ببیندد‌ر آینه
گرلطف‌توخریدمرابس‌شگفت‌نیست کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه
ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود کاعمی و زشت رانبود درخور آینه

(ا) وز نور وصفوت لب توآورد عیان . (ب) روی‌سرشك خورده نگر . (ج) جای ممکن‌است . (د) ماند بنوك . كلك تو هر جان بدسگال

۱ـ وغا : جنك

گرجز ترا ستودم برمن مگیر ازانك ‌ مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
دانم ترا زمن نگزیرد برای آنك (ا) ‌ که‌گه کنند پـاك بخاکستر آینه
از نیم شاعران هنرمن مجوی از آنك ‌ ناید همی ز آهن بد گوهر آینه
شاید که ناورم دل مجروح در برت ‌ زیبد که ننگرم بـرخ اصفر آینه
کز بیم رجـم برنشود دیو بر فلك ‌ وز بهر عیب کم طلبد اعـور آینه
گر نه ردیف شعر مرا آمـدی بکار ‌ ماناکـه خود نساختی اسکندر آینه
اینرا نقیضه‌ایست که گفتم بدین طریق ‌ گر ذرهٔ ز نور تو افتد در آینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان ‌ هر صبحدم بـر آورد ازخاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض ‌ کزمس کند بروی‌وی آهنگر آینه

در مدح جلال‌الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر گوید

خورشید کسری تاج بین ایوان نوپرداخته ‌ یك اسبه بـر گوی فلك میدان نوپرداخته
عیسی کده خرگاه اوز دلو یوسف چاه او ‌ در حوت یونس گاه او بر سان نوپرداخته
این علت جان بین همی علت زدای عالمی ‌ سرسام وی را هردمی درمان نوپرداخته(ب)
ابر ازهوا بر گل‌چکان‌ماند بزنگی دایگان ‌ در کام رومی بچگان پستان نوپرداخته
برده بچارم منظره مهره برون از ششدره ‌ نزل جهانرا از بره صد خوان نوپرداخته
هان‌شاخ‌دولت بنگرش کامساك‌نیك آمدبرش ‌ چون باربد مرغ از برش دستان نوپرداخته
شاه فلك برگاه نو داده جهانرا جاه نو ‌ چون حصن‌دین را شاه نوبنیان نوپرداخته
هان‌النثار ایقوم‌هان‌جانمژده خواهید ازمهان ‌ کاینك سر شروانشهان ایوان نوپرداخته
بنموده اختر تان هنر بخشیده افسرتان ظفر ‌ اقبال خسرو تان ز فر کیهان نوپرداخته
خسرو جلال‌الدین‌سزد دارای‌شروان‌این‌سزد ‌ بزمش سپهر آئین سزد دوران نوپرداخته
قصرش گلستان ارم صدرش دبستان کرم ‌ در هر شبستان از نعم بستان نوپرداخته
ایوانشرا کز کعبه‌بیش احسانش زمزم رانده‌پیش ‌ از بوقبیس حلم خویش ارکان نوپرداخته
محراب‌خضر ایوان او بهز آب‌حیوان‌خوان‌او ‌ در هر شکارستان او حیوان نوپرداخته

(ا) نام ترا زمن بگزیرد چرا بدانك . (ب) سرسام دی‌را .

فراش صدرش هرشهی بهرچنین میدانگهی / چرخ از مه نو هرمهی چوگان نوپرداخته

گردون چو طاقی از برش بسته نطاقی بر درش / در هر رواقی از زرش برهان نوپرداخته (ا)

هر خاکپایش قبله‌ای هر آبدستش دجله‌ای / هر بذل او در بذله‌ای صدکان نوپرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش ازروی محل / این سبز پنگان از زحل پیکان نوپرداخته

کلکش ابدرا قهرمان بهر دواتش هرزمان / هست ازفم الحوت آسمان دندان نوپرداخته

چون ازلعاب شیرنر دندان گاو است آبخور / تیغش بر اعدا از سقر زندان نوپرداخته

باد ازبقا حصن تنش وزگرز البرز افکنش / بر حصن جان دشمنش غضبان نوپرداخته

حکمش ولیعهد قدر پیکانش سلطان ظفر / تیرش ز طغرای هنر فرمان نوپرداخته

تریاق عدلش هردمی اکسیر جان عالمی / خاقانی از مدحش همی دیوان نوپرداخته

درمدح خاقان اکبر منوچهر شروانشاه

دور فلك ده جام را از نور عذرا داشته / چون عده‌داران چارمه در طارمی‌وا داشته

در آب‌خضر آتش زده خمخانه‌زومریم کده / هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام‌بلوراز جوهرش سقلاب[۱] وروم اندر برش / از نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته

مجلس زمی‌زیورزده وزجرعه‌خاك افسرزده / صبح‌ازجگردم برزده مرغ‌از که‌آوا داشته

خم‌صرع‌دار آشفته‌سر، کف برلب آورده زبر / وآن‌خیك‌مستسقی نگر درسینه‌صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده / داروی جان جم شده در دیر دارا داشته(ب)

مرغ سحر تشنیع زن برقتل مرغ بابزن[۲] / مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس‌دو آتش‌داده‌بر، این‌ازحجر، وان‌ازشجر / این کرده منقل را مقر آن جام‌را جا داشته

منقل‌مربع کعبه‌سان آشفته در وی رومیان / لبیك گویان در میان تن محرم آسا داشته

این‌سبزطشت‌سرنگون‌طاس زرآورده‌برون / برباد طاس سرنگون ما طاس صهبا داشته(ج)

ساقی برخ‌ریحان‌جان‌خط‌ش دبیرستان‌جان / در ملك‌دل‌سلطان‌جان وزمشك‌طغرا داشته(د)

(ا) درهر رواقی آزرش . (ب) دارای‌جام جم. (ج) ما جام صهبا. (د) درمالك لب .

۱ـ سقلاب (بفتح اول‌بروزن مهتاب) نام ولایتی است‌از روم «برهان» «سخن اندر ناحیت صقلاب، ناحیتی است مشرق وی بلغار اندرونی است وبعضی ازروس وجنوب وی بعضی‌از دریای کرزست وبعضی ازروم و مغرب وی وشمال‌وی‌همه بیابان‌های ویرانی شمالیست ...» «حدودالعالم» . ۲ـ بابزن : سیخ کباب

بر گوهر دل برده پی جام صدف زانگشت وی ‌‌ ‌ وانگشت او باجام می ماهیست دریا داشته
می چون شفق صفر ازده مستان چو شب سود ازده ‌ ‌ واتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
می آتش و کف دود بین آن کف سیم اندود بین ‌ ‌ مریخ خون آلـود بین بر سر ثریا داشته
ازعکس می مجلس چنان چون باغ زرین درخزان ‌ ‌ باغ از دم رامشگران مرغـان گویا داشته
داود صوت انده زدای الحان موسیقی سرای ‌ ‌ ادریس دم صنعت نمای اعجاز پیدا داشته
بربط کشیده رگ برون رگهاش آلوده بخون ‌ ‌ ساقی بطاس زر درون خون مصفا داشته
وان چنگ گردون وش سرش ده ماه نو خدمتگرش ‌ ‌ ساعات روز وشب درش مطرب مهیا داشته
نای ازدو آتش[۱] بادخور نی طوق و نارش تاج سر ‌ ‌ باد و نی و نارش نگر هر گز زبان نا داشته
دف چون هلال بدرسان گرد هلالش اختران ‌ ‌ هر سود و اختر در قران جفتی چو جوزا داشته
درجان سماع آویخته مستان خروش انگیخته ‌ ‌ نقل نو اینجا ریخته جام می آنجا داشته
من زان گره گوشه نشین نی درد کش نی جرعه چین (۱) ‌ ‌ می ناب وشاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن[۲] ‌ ‌ نوروز نـو ز آب کهن خـط تبرا داشته
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم ‌ ‌ حیض عروس رزخورم در حوض ترسا داشته
خاصه که خضرم درعرب از آب زمزم شسته لب ‌ ‌ من گرد کعبه چندشب، شب زنده عذرا داشته
مقصود اگر مستی است هست از جود شاه دین پرست ‌ ‌ آنکو پی جان بخش و دست ازعقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع[۳] ظفر ‌ ‌ یك میخ درعش بر کمر نه چرخ مینا داشته
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان ‌ ‌ چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل ‌ ‌ اصوات غلمان زین غزل ابیات غـرّا داشته

مطلع دوم

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته ‌ ‌ من کشتهٔ غوغائیان دل مست سودا داشته
جان خاك نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت ‌ ‌ در آتش موسی لبت بـاد مسیحا داشته
دلهای خون آلود بین بر خاك راهت بوسه چین ‌ ‌ من خاك آنرا هم همین بوسی تمنا داشته

---

(۱) نی میوه چین .

---

۱. دوآتش: کنایه ازدولب معشوق باشد . ۲. کارآب کردن کنایه ازشراب خوردن باشد . ۳ . درع (بکسر اول) زره .

گوئی بمجلس هردمی کوهست تنها عالمی گوئی بمیدان درهمی کو رخش تنها داشته
هستم سگت ای چه ذقن زنجیرم آن مشکین رسن سگ را ززدم طوقست و من آن قدّ یکتا داشته (ا)
زان زلف هاروتی نشان لرزان ترم از زهره دان ای زهره را هاروت سان زلف تو دروا[1] داشته
تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
شمعی ولی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا (ب) عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر زآن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته (ج)
تو رشک ماه چارده او چون مه نو چارمه مهر شفا در پنج گه از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی بر دها دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوا داشته
ازخنجر زهرابگون هفت اژدها[2] را ریخت خون همت زنه‌پرده[3] برون دل هشت مرعا داشته
بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش صد ساله ره زانسو ترش جای تماشا داشته

مطلع سوم

این آتشین کاسه نگر، دولاب مینا داشته (د) از آب کوثر کاسهٔ بر واهنگ دریا داشته
دردلو نور افشان شده زانجا بماهی دان[4] شده ماهی از او بریان شده یکماهه نعما داشته
ماهی و قرص خور بهم حوتست و یونس در شکم ماهی همه گنج درم خور زرّ گونا داشته
انجم نثار افشان او اجرا[5] خوران از خوان او از ماهی بریان او نزل مهنّا داشته
خورشید نوتاثیر بین حوتش بهین تو فیر بین جمشید ماهی گیر بین نو ملک زیبا داشته
گنج بهار اینک روان میغ اژدهای گنج بان رخش سحاب اینک دوان وز برق هرا[7] داشته (ه)
چون روغن طلق[8] است طل بحر دمان[9] زیبق[10] عمل خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته
چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا اینک هوا سیمین هبا زیبق مجزا داشته

(ا) سگ ازدم طوقست و من از — سگ را دم از طوقست و من از. (ب) شمع دلی هرشب مرا. (ج) زان چشم بیماران نظر. (د) آن آتشین. (ه) رخش بهار آنک دوان

۱- دروا: سرگشته و متحیر. ۲- هفت اژدها: کنایه از هفت کوکبست. ۳- نه پرده بمعنی نه‌پدر است که نه آسمان باشد. ۴- دان: نگهبان و نگاهدارنده و محافظ. ۵- اجرا: مقرری و راتبه. ۶- گونا: بمعنی گونه نك ولون باشد چون گوناگون بمعنی رنگارنگ است. ۷- هرا: گلوله طلا و نقره که در یراق و زین اسب بکار برند ۸- طلق (بفتح اول وسکون ثانی و قاف) گوهری باشد کانی، گویند هر که حل کردهٔ آنرا بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند. ۹- دمان: بمعنی فریاد کنان از شادی و غضب مفرط و بمعنی تند و تیز رفتن و رمنده و فریاد کننده باشد. ۱۰- زیبق: جیوه.

زین بس وشاقان چمن[۱] نوخط شوند وغمزه زن   طوق خط وچاه ذقن بر مشك سارا داشته

درهر چمن عاشق وشان برساقی ومی جانفشان   پیر خرد زانصافشان با می مواسا داشته

گردان بر هر نو بری گل سارغ[۲] از مل ساغری   وان مل محك هرزری باگل محاكا داشته

جام است یاجوز است آن یاخود یدبیضاست آن   یا تیغ بوالهیجاست آن درقلب هیجا داشته

نوروز پیك نصرتش میقاتگـاه عشرتش   نه مه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته

نوروز نوشروانشهی چل صبح وشش روزش رهی   جاسوس بختش زاگهی دی علم فردا داشته

خاقان اکبر کزدمش عشریست جان عالمش   نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غبرا داشته

برجیس حکم افلاك ظل ادریس جان جبریل دل   از خطّ کل تاشطّ گل عالـم بتنها داشته

تـا عالمش دریافته پیران سر افسر یافته   هم شرع داور یافته هم ملك دارا داشته

پروانه[۳] چرخ اخضرش پرواز نسرین[٤] ازفرش   پرواز سعدین برسرش چندانکه پروا داشته

شمشیر اوطوبی مثال اورا جنان تحت الظلال   انوار عز فوق الکمال از حقتعالـی داشته

گردون وهفت اجرام او تحت الشعاع جام او   فوق الصفه ز اکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی دردلش صحرای قدسی منزلش   از نفس کل آب وگلش صفوت دراجزا داشته

ذاتش مراد کاف ونون از علت عالم برون (۱)   دارا بعصمت رهنمون بر ترك اشیا داشته

لبهای شاهان درگهش کوثردم از خـاك رهش   جنت بخاك درگهش روی تـولا داشته

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر   چترش همائی زیر پر عرش معلا داشته

چل صبح آدم[٥] همدمش ملك خلافت زادمش   هم بود اسم اعظمش هم علـم اسما[٦] داشته

چون ازعدم درتاخته دیده فلك دست آخته   انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملکت گرفته رهزنان برده نگین اهریمنان   دین نزد این تر دامنان نه جا نه ملجا داشته

هرخو کخواری برزمین دهقان وعیسی خوشه چین   هر پشهٔ طارم نشین پیلان بسرما داشته

شاه اسب عدل انگیخته دست فلك بربیخته   هم خون ظالم ریخته هم ملك آبا داشته

---

(۱) از علت عالم فزون .

۱- وشاقان چمن : کنایه ازدرختان گل ونهالان نونشانده باشد . ۲- سارغ : بغچه - وآنکه خوشه انگور را با بن خورد. ۳- پروانه: جانوری که پیش پیش شیررود وفریاد کند و جانورانرا ازآمدن شیر باخبرسازد . ٤- نسرین: بصیغهٔ تثنیه نسرطائرونسرواقع است . ٥- خمرت طینة آدم اربعین صباحاً . ٦- وعلم آدم الاسماءکلها ثم عرضهم علی- الملائکه فقال انبئونی باسماء هولاء ان کنتم صادقین .

چندان برون رانده سپه کانش گرفته فرق مه — نه باد را بر خاك ره نی آب مجرا داشته
چرخ وزمان کرده ندا کای تیغ توجان هدی — ما خاك پایت را فدا تو دست بر ما داشته
ملك ابد دارایگان مخلص براو کرد آسمان — ملکی زمقطع کم زیان کزعدل مبدا داشته
از فتح ار ّان[1] نام را زیور زده ایام را — فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحریست تیغش واسمان بر گوهرش اخترفشان — زآن گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته
آن روض دوزخ باربین حورزبانی ساربین — بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته
معمار دین آثار اودین زنده از کردار او — گنجیست آن دیوار او از خضر بنا داشته
جسته نظیر او جهان نا دیده عنقا را نشان — اینك جهان را غیب دان زین خرده بر پا داشته
خطّ کفش حرز شفا تیغش در او عین الصفا — چون نور مهر مصطفی جان بحیرا[2] داشته
دهر است خندان برعدو کوجاه شه کرد آرزو — مقل[3] است بار نخل او او چشم خرما داشته
پرّان ملك پیرامنش چون چرخ دائر برتنش — چون بادریسه[4] دشمنش یکچشم بینا داشته
ای تاج گردون گاه تو ، مهدی دل آگاه تو — یك بندهٔ درگاه تو صد چین ویغما[5] داشته
بر بندگان باشی گهر هر بنده‌ای را بر کمر — زان لعبتان کز صلب خور ارحام خارا داشته
افلاك تنك ادهمت خورشید موم خاتمت — دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته
خوش غمزه چشم خورزتو شب طره پرعنبرزتو — پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته
خصمت زدولت بینوا وانگه درت کرده رها — چشمش بدرد او توتیا بر باد نکبا داشته(ا)
☆ هرموی رخشت رستمی مدهامتان وش ادهمی[6] — طاس زرش بین پرچمی از زلف حورا داشته

(ا) چشمش بدرد و توتیا .

۱ــ اران نام ولایتی است ازترکستان . ۲ــ بحیرا : نام راهبی استکه ازبین رهبانان طرد شد وبجزیرة العرب رفت وصومعه‌ای بنا کرد وعربهارا بخداپرستی دعوت کرد . ۳ــ مقل : نام صمغی است وآنرا مقل ازرق ومقل مکی ومقل الیهود ومقل عربی ومقل سقلبی خوانند . ٤ــ بادریسه : بمعنی بادریس است که آن چوبی یاچرمی باشد که در گلوی دوك نصب کنند وکماج خیمه را نیز بمشابهت بدان بادریسه گویند . ٥ــ یغما : نام شهریست ازترکستان منسوب بخوبان وصاحب حسنان «برهان قاطع» «سخن اندرناحیت یغما وشهرهای وی . مشرق وی ناحیت تغز غزست و جنوب وی رود خولند غونست که اندر رود کچا افتد ، ومغرب وی حدودخلخ است واین ناحیتی است که اندروی کشت نیست مگر اندك ، و ازوی میوه‌های بسیار خیزد ، واندراوصیدهای بسیارست وخواستهٔ ایشان اسبست وگوسفند ، ومردمانی سخت اند وقوی وجنك کن وباسلاح بسیار وملك ایشان ازاولاد ملك تغزغزست واین یغماییان را قبیله‌های بسیارست ...» «حدودالعالم» . ☆ قبل ازاین بیت درنسخهٔ عبدالرسولی این بیت را داشت : کرباتوخصم آرش بود هم جفت اوآتش بود ــ صحنات کمترخوش بود با صحن جلوا داشته .
۶ ــ ادهم : اسب سیاه .

باد سلیمان در برش و ز نار موسی منظرش
طیر است گوئی پیکرش طور است مانا داشته

از نعل او مه راگله بر چشم خورشید آبله
کاه و جوش ز آن سنبله کاین سبز صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الحیاتت را مدد (ا)
هیلاج[1] عمرت را عدد غایات اقصی داشته

برتر ز عرشت قدر و قد رایت ورای جز ر و مد (ب)
ذاتت بدست جود وجد گیتی مطرا داشته

در سجده صفهای ملك پیش تو خاشع یك بیك
چندانکه محراب فلك پیران و برنا داشته

مولات بینام آسمان باجت رسادا ز اختران
صف صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

در مدح ابو المظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته
نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته

صبح پیش از وقتشان عید از درون برخاسته
مرغ پیش از وجدشان شور از نهان انگیخته

روز پا اندر رکاب ایشان باستقبال عید
دستها را از رکاب[2] می عنان انگیخته

برجهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنك
صبح عیدی نقره خنگی[3] زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون زنبور سرخ[4] از جوش خواب
عشقشان غوغای زنبور از روان انگیخته

ز آن مئی کاتش زند در خوانچهٔ زرین[5] چرخ (ج)
خوانچه کرده و آب حیوان درمیان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل برخاسته
جرعهاشان چون مسیح از خاك جان انگیخته

عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشك
در لب خم کرده وز خم ضیمران[6] انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشیده تا ز خاك
جرعه چون اشك وداع دلستان انگیخته (د)

کرده سی روزه قضای عشرت اندر یك صبوح
وآتشی ز آب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری
عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاهدان آب دندان[7] آمده در کار آب[8]
فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

(ا) بادان سعادات ابد . (ب) ورای جزر و مد . (ج) خوانچهٔ زنبور چرخ . (د) جرعهٔ چون اشك وداغ .

۱- هیلاج (بفتح اول بروزن قیقاج) این لغت یونانیست ومعنی آن چشمه زندگانی باشد وآنرا منجمان فارس «کدبانو» گویند وآن دلیل جسم مولودست باصطلاح منجمین چنانکه «کدخدا» دلیل روح بود و کیفیت و کمیت عمر مولود را از ایندو دلیل استخراج کنند وبعضی گویند این لغت هندیست . ۲- رکاب (بروزن نقاب) پیاله‌ای باشد هشت پهلوو دراز ۳- نقره خنك : اسب سفید . ٤- زنبور سرخ : کنایه ازاخگر آتش باشد . ٥- خوانچهٔ زرین : کنایه ازآفتاب عالمتاباست . ٦- ضیمران : ریحان . ۷- آب دندان: حریف گول ومفت ومغلوب - و برق وتابش وصفای دندانرا گویند . - کارآب : کنایه از شرابخوارست .

روی ساقی خوان جان وز چهره و گفتار و لب / هم نمک هم سرکه هم حلوا زخوان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتین در آن / وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیر افکن ما گاو زرین زیردست (ا) / از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو / گاو بین زو بحر نوشین هر زمان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور / از بلورین جام عکس می همان انگیخته (ب)

گریهٔ تلخ صراحی ترک شکر خنده را / خوشترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

ما ببوسه بر لب ساقی شده فندق شکن[1] / او فغان زان پستهٔ شکر فشان انگیخته (ج)

خورده می چندان بطاس زر که بر قرطاس سیم / خور طلسم نو بآب زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام (د) / غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان[2] چشمها حیران که ما بر تخت نرد / چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب وزشش چار و دو بر کعبتین / از سه سو پروین و نعش و فرقدان انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعهٔ شادی شده / از یکی تاشش بر او ابجد نشان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب / و آب سحر از زخمهٔ سودا نشان انگیخته (ه)

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون / غنّه‌های اسقف انجیل خوان انگیخته (و)

بر بطی چون دایگان و طفل نالان در کنار / طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار / ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

نای چون شاه حبش[3] ده ترک خادم[4] پیش و پس / هشت خلد از طبع و نه چشم[5] از میان انگیخته

چنگ چون بختی پلاسی کرده زانو بند او (ز) / وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه بر رگ خورده نیش (ح) / نیش چوبینش ز رگ آب روان انگیخته

دف هلالی بدر شکل و در شکارستان او / از حمل تا ثور وجدیش کاروان انگیخته[6]

زخمهٔ گشتاسب در کین سیاوش[7] نقش سحر / پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

(ا) گاو سیمین . (ب) از بلور جام . (ج) تا فغان زان پستهٔ . (د) تا گشاده ششدری . (ه) و آب خضر . (و) نغمه‌های (ز) پلاسین کرده . (ح) بازوی و دست رباب.

۱– فندق شکن: کنایه از صدای بوسه است. ۲– لعبتان چشمها : کنایه از مردمان دیده است. ۳– شاه حبش : کنایه از سیاهی نی است . ٤– ده ترک خادم : کنایه از ده انگشت است. ٥ـ نه چشم : منظور نه سوراخ نی است . ٦ـ حمل بره ، ثور : گاو ، جدی : بزغاله است ودر قدیم بردایره دف تصویر حیوانات را نقش میکردند . ۷– کین سیاوش : نام لحن بیستم است از جملهٔ سی لحن باربد .

راوی خاقانی از آهنك در دیوان سمع   نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

مطلع دوم

ماه نو دیدی حمایل زآسمان انگیخته   اختران تعویذ سیمین بیکران انگیخته
شب زانجم گرد برگرد حمایل طفل وار   سیمهای قل هواللهی عیان انگیخته
صحف مینارا ده آیتها گزارش کرده شب (ا)   ازشفق شنگرف و ازمه لیقدان[۱] انگیخته
شب گوزن افکنده گوئی شاخش اینك در هوا   خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع[۲] و گردونش طشت (ب)   طشت کرده سرنگون خون از رگان انگیخته (ج)
شب همانا نسر طائر خواهد افکندن که هست   از کواکب مهرها و ز مه کمان انگیخته
زهره باماه و شفق گوئی ز بابل جادوئیست   نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
گوز[۳] بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آنك   گو[۴] زمه کردست و گوز از اختران انگیخته (د)
آتشین حراقه[۵] برده گرمی از حراق چرخ (ه)   لیك بر قبه شرر ها از دخان انگیخته
نی شرر باشد بزیر و دود بالا پس چراست (و)   دود در زیر و شرر بالای آن انگیخته
پاسبان بر بام دارد شاه پنهان شاه چرخ   زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی را بقیر   کز بنات النعش هستش نردبان انگیخته
در بره مریخ گرز گاو افریدون[۶] بدست   وز مجره[۷] شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری برفلك بی آب و کیوان بهر آن   دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته
چرخ پیچان تن چو مار جان ستان وانگه قضا   کژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته
شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع   آشتی شان هورمزد مهربان انگیخته
ساز آن رعنای صاحب بربط اندر بزم چرخ   سوز از آن قرای صاحب طیلسان انگیخته

(ا) صحف مینارا درآیتها . (ب) شب چوفصادیست ماهش . (ج) خون ازدکان . (د) جوزبازد چرخ چون طفلان بعید ازبهر آنك ـ کوزمه کردست وجوز از اختران انگیخته . (ه) آتشین حراقه بیرون کرده از حراق چرخ (و) نه شرر باشد .

۱ـ لیقدان : دوات مرکب خوشنویسانرا گویند ودوات شنجرف وصدف شنجرف را نیز گفته‌اند . ۲ـ مبضع: نشتر وآلت فصد . ۳ـ گوز بمعنی گردو ومعرب آن جوزست . ٤ـ گو : بمعنی گودال که در گردوبازی اطفال درزمین کنده گوز درآن میاندازند . ٥ـ حراقه : کشتی‌را گویند که‌ازآن بطرف دشمن تیراندازی شود. ٦ـ گرز گاوپیکر: گرز فریدون‌را گویند چه‌آنرا بهیئت سر گاومیش از فولاد ساخته بودند . ۷ـ مجره : کهکشان .

چشم بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب — داس کژدندان ز راه کهکشان انگیخته(ا)

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس — یادو یبروج الصنم[۱] در یک مکان انگیخته

خور بسرطان مانده تامعجون سرطانی[۲] کند — زانکه مفلوجست وصفرا از رخان انگیخته

مشتری را ماهیی صید و کمانی زیر دست — آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک — نقش نام اخستان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه دار — لشکر شروانشه صاحبقران انگیخته

مطلع سوم

این توئی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته — نیزه بالاخون بدان مشکین سنان انگیخته(ب)

نقش زلفت بر رخ ونقش رخت درچشم من — بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته

پرنیان خوئی[۳] ودیباروی وازبخت من است — مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب[۴] وسنگم[۵] دادهای بربادومن پیچان چو آب — سنگ در بر میروم وز دل فغان انگیخته

ازلبت چون گلشکر خواهم که داری درجواب(ج) — زهر کان در سنبل است از ناردان[۶] انگیخته

دل گمان میبرد کزدست تونتوان بردجان (د) — داغ هجرت بین یقینی از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو بازلف دود افکن[۷] بگوی — کاین چه دوداست آخرازجان فلان انگیخته

کاروان عشق را بیاع جان شد چشم او(ه) — داز ضرب شاه ز آن بیاع جان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفهٔ ذوالجلال — گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

(ا) داس گردانی ـ داس گردانرا . (ب) ازان مشکین سنان . (ج) ازلبت من چون شکر . (د) بتوان برد جان . (ه) درباغ جان شدچشم او .

۱ـ یبروج الصنم : گیاهی باشد شبیه بآدمی ودر زمین چین روید وآن سرازیر و نگونسار میباشد چنانکه ریشهٔ آن بمنزلهٔ موی سر اوست ، نروماده دست درگردن هم کرده وپابهادر یکدیگر محکم ساخته ، گویند هر که آنرا بکند دراندك روزی بمیرد وطریق کندن آن چنان است که اطراف آنرا خالی کنند چنانکه باندك زوری کنده شود وریسمانی برآن بندند وسرریسمانرا بر کمرسك تازی محکم سازند وشکاری درپیش آن سك رها کنند چون سك درعقب شکاربدود آن گیاه ازبیخ وریشه کنده شود وسك کن باین اعتبار گویندش وسك بعد ازچند روز بمیرد وآنرا مردم گیاه ومردم گیا ومردم کیه نیز خوانند ونروماده آنرا ازهم تفرقه توان کرد واگرقدری ازآن باشیر گاو بخورد زنی بدهید که عقیمه باشد البته فرزندش بهم رسد اگرازنر بخورد فرزند نر واگرازماده بخورد فرزند ماده وانوری ابیوردی گوید : باد صبا که فحل بنات نبات بود ـ مردم گیاه شد که نه مرداست ونه زنست . ۲ـ معجون سرطانی: نام معجونیست که فلج رامعالجه میکند . ۳ـ پرنیان خو کنایه ازخوشدل ونرم دل وخوشحال وخوشخوی باشد . ٤ـ آب : آبرو . ٥ـ سنك : عزت ووقار . ٦ـ ناردان: دانهٔ انارترش باشد . ۷ـ دودافکن نوعی ازساحران باشد .

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته(ا)

هیبتش تاج از سر مهراج[1] هند انداخته صولتش خون از دل طمغاج[2] خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته دافع اشرار و گرد از دامغان انگیخته(ب)

آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر (ج) آفت هرچه آفتاب از کوه و کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلك زیر آمده ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگیخته

گرك ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنك عدل او ماری ز چوب سرشبان انگیخته

فرّ امنش طوطی از خزران بر آورده چنانك جُرّ امرش جُرّه[3] باز از مولتان[4] انگیخته

ذاتش از نور نخستین است و چون صور پسین صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان از زمین ملك صد نوشیروان انگیخته(د)

نیل تیغش چون سکاهن[5] سوخته خیل خزر لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست طرفه پیلی کز خزر هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران (ه) خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش صدمهٔ ادبار خسف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون مار بخت داده جوع الکلب و در خوان قحط نان انگیخته

هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی صرصر از خزران و طوفان از الان[6] انگیخته

هیبت او مالك[7] آیین و زبانی[8] خاصیت دوزخ از در بند و ویل از شابران[9] انگیخته

گشته شروان شیروان لا بل شرفوان از قیاس صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

هم خلیفه فیض و بغداد است هم فیض کفش دجله از سعدان و نیل از کردمان انگیخته

(ا) این خاندان (ب) قاهر الکفار و تاج از قاهره در خواسته — دافع الاشرار و گرد ـ عبد : دافع اشرار
(ج) آفتاب کوه زهره آسمان. (د) صدنوشین روان. (ه) ناکام دلش ـ ناکامی دش .

۱ـ مهراج: بروزن معراج . نام یکی از پادشاهان هندوستان است وهندوان اورا مهاراج خوانند .
۲ـ طمغاج خان: نام پادشاه سمرقند بوده وبعضی گویند نام پادشاه تبت ویغماست. ۳ـ جره (بضم اول) بروزن غره، نرینهٔ هرجانور باشد از چرنده وپرنده عموماً ونرینه باز را گویند خصوصاً چه از جره بازمراد نر باز بود . ٤ـ مولتان: یکی از شهرهای هندوستان است. ٥ـ سکاهن : رنك سیاهی را گویند که از سر که وآهن ترتیب دهند وبدان جامه وچیزهای دیگر رنك کنند وبیشتر کفش دوزان بجهت چرم رنك کردن سازند ٦ـ الان (بروزن کلان) نام ولایتی است از ترکستان وبعضی گویند نام شهری است ونام کوهی هم هست در عرفات . ۷ـ مالك مقصود مالك دوزخ است. ۸ـ زبانی: مالك دوزخ. ۹ـ شابران : نام شهری ودربندیست از ولایت شروان .

لشکری دیده شبیخون برده بر دیوان روس ... از کمین غرشت شیر سیستان انگیخته

جوش کوش که نالد چون گوزن از پوست گرگ ... حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رانده تا دامان شب چون شب زمه برجیب چرخ ... جادو آسا یك قواره ازکتان انگیخته

صبحگه چون صبح شمشیر آخته بر کافران ... تا بشمشیر از همه گرد هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین باره[1] چوبین بزیر ... آهنین تن باره چون باد خزان انگیخته

هریکی اسفندیاری در دژ روئین درع[2] ... از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته[3]

شبروی کرده کلنگ آسا همه شیران دلان ... چون قطا[4] سیمرغ را از آشیان انگیخته

بابك از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار ... جوش جیش از اردشیر بابکان انگیخته

بر کشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد ... در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

در جزیره رانده یك دریا ز خون روسیان ... موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

کشتی از بس زار گشته کشتزاری گشته لعل ... سر درووده وز تن آواز امان انگیخته

کشته یك نیم و گریزان خسته نیمی رفته باز ... مرگشان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیك مغز خود خودرا مزوّر[5] ها پزند ... از سرشك نو زرشك رایگان انگیخته

از فزع کف برسر دریا گمان برده که هست ... زاهنین اسب آتشین برگستوان[6] انگیخته

رایت شاه اخستان کانّا فتحنا یار اوست ... در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته گردی چنانک ... از سران روم شاه الب ارسلان انگیخته

یك دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان[7] ... شورشی کارژنك[8] در مازندران انگیخته

---

۱ - باره : اسبرا گویند ۲- درع (بکسر اول) زره ۳- هفت خوان: دوعقبه بوده‌است: یکی وقتی که کیکاوس درمازندران به‌بندافتاده‌بود ورستم‌ازبرای‌خلاصی‌او‌میرفت ودراثنای راه‌چندجا دیوان وجادوانرا کشت وبهفت‌روز بمازندران رفته کیکاوس رانجات‌داد وآنرا هفت‌خوان‌عجم هم‌میگویند بسبب‌آنکه‌از هرمنزلی که‌میگذشت بشکرانهٔ آن ضیافتی و مهمانی میکرد ودوم‌عقبهٔ راه روینه‌دژ بود چون ارجاسب پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را در قلعه روینهٔ دژ دربند کشیده بود واسفندیار درآن‌ایام دربند پدربود همین که نجات‌یافت ازراه‌عقبه‌هفت‌خوان‌رفته بلاهائی که درپیش‌می‌آمد دفع‌آن کرده خودرابهروسیله‌ای که بود بدرون‌قلعه‌انداخت وباخدع‌وفریب ارجاسب‌را باجمعی‌ازمردم‌او کشت وخواهران‌خودرا خلاص کرد. بعضی گویند‌این‌هردوعقبه یکی‌است وآن هفت منزل است میان ایران‌وتوران بآنراه بغیر رستم واسفندیارکسی نرفته‌است .

٤ - قطا (جمع‌قطاة) بلغت رومی مرغیست که‌آنرا بفارسی‌سنگخوارك می گویند ٥- مزور: غذای بدون گوشتی که برای مریض‌درست کنند ٦- برگستوان : پوششی‌باشد که در روزجنك پوشندواسب‌را نیزپوشانند . ۷-لان: بمعنی‌سارآمده‌است که جاومقام ومحل انبوهی وبسیاری‌چیزها باشد مانند نمك‌سار وشاخسار چه نمك‌سار را نمك‌لان هم‌میگویند ودرحاشیهٔ برهان قاطع بهمین‌شعر استشهاد شده‌است. ۸- ارژنگ : نام دیوست که در مازندران بارستم جنگ کرده ورستم اورا بکشت

سهم شاه انگیخته امروز در در بند روس — شورشی کان سگدلان در شیرلان انگیخته
پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان — این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری کو یا معزّی یا سنائی کاین سخن — معجز است ازهر سه گرد امتحان انگیخته
تاجهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان — رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
تا طراز ملکرا نامست نامش باد وبس(۱) — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
فرّ او بر هفت بام وچار دیوار جهان — کارنامهٔ هشت بنیاد جنان انگیخته

در تهنیت عید و مدح جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر

عید است وپیش ازصبحدم مژده بخمّار آمده — برچرخ دوش ازجام جم یك نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شدشحنهٔ روی زمین — هان ماه نو طغراش بین امروز درکار آمده
کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا — شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
برچم زشب پرداخته مه طاس برچم ساخته — بیرق زصبح افراخته روزش سپهدار آمده
بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده برسرین — هان عین عیداینک ببین برچرخ دوّار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرّین پر نگر — ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده
ازگرد راهش آسمان تر مغز گشته آنچنان — کز عطسهٔ مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی زگرد لشکرش طاوس بسینه زیورش — در شرق رنگین شهپرش درغرب منقار آمده
بی گم کنان سی شب روان ازچشم قرّایان نهان — دزدیده در کوی مغان نزدیک خمّار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده — قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده
هرنی زکویش شکری هرمی زجویش کوثری — هر خوی زرویش عبهری بر برك گلنار آمده
ریحان روح از بوی وی جانرا فتوح ازروی وی — بزم صبوح از جوی وی فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به — درد صفا پرورد به تلخ شکر بار آمده
خورشید رخشانست می زان زرد و لرزانست می — جوجو همه جانست می فعلش بخروار آمده
آنجام جم پرورد کو؟ آنشاهد رخ زرد کو؟ — آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده
می آفتاب زر فشان جان بلورش آسمان — مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
در ساغر صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر — بر خشك تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده

(۱) تا طرازد ملکرا نامش زنامش باد وبس .

مطرب چوطوطی بوالهوس انگشت ولب درکاروبس | از سینهٔ بربط نفس ، درحلق مزمار آمده
آن آبنوسی شاخ‌بین مار شکم سوراخ بین | افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده
بربط چوعذرا مریمی کابستنی دارد همی | وز درد زادن هردمی در نالهٔ زار آمده
نالان رباب‌ازعشق‌می‌دستینه[1] بسته‌دست‌وی | برساعدش‌چون‌خشک‌نی‌رگهای‌بسیار آمده
آنچنگ‌ازرق‌سار‌بین زررشته درمنقار بین | در قید گیسو وار بین پایش گرفتار آمده
آنلعب‌دف گردان‌نگر بردف‌شکارستان‌نگر | وان چندصف حیوان نگرباهم بیکار آمده
کبکان‌ببانک‌زیروبم‌چندان‌سماع آورده‌هم | تا حلق نازکشان زدم تا سینه افکار آمده
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو | اشعار خاقانی شنو چون درّ شهوار آمده
صفهای مرغان‌کن نگه در صفه‌های بزم‌شه | چون عندلیبان صبحگه فصّال گلزار آمده
وآن کوس‌عیدی‌بین‌نوان‌بردر گه‌شاه‌جهان | مانندطفل لوح‌خوان دردرس وتکرار آمده
جام ومی‌رنگین بهم صبح وشفق‌را بین‌بهم | تخت وجلال‌الدین بهم کیخسرو آثار آمده
شروانشه سلطان‌نشان افسردهٔ گردن‌کشان | دستش سحاب درفشان چون‌لعل‌دلدار آمده

مطلع دوم

ای با دل سودائیان عشق تودر کار آمده(ا) | ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده
آئینه بردار و ببین آنغمزهٔ سحر آفرین | بازهربیکان در کمین‌ترکان‌خونخوار آمده
تو بادی ومن‌خاک‌تو، تو آب ومن‌خاشاک تو | با خوی‌آتشناک تو صبر من آوار آمده
دانم‌که ندهی داد من روزی نیاری‌یاد من | بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده(ب)
ای خون من‌درگردنت‌زین دیریاد‌آوردنت | وزدست زود آوردنت جانم بآزار آمده
هم‌خواب خرگوشم دهی داغ‌جگرجوشم‌نهی(ج) | ای‌ازتو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده
خاقانی ودردنهان خون‌دل از ناخن چکان | وزناخن غم هرزمان‌مجروح رخسار آمده
اوبلبل‌است‌ای‌دلستان‌طبعش‌چوشاخ گلستان | در مجلس شاه‌اخستان‌لعل‌ودرش‌بار آمده(د)

مطلع سوم

مهر است یازدین‌صدف خرچنگ‌را یار آمده | خرچنگ نا پروا ز تف پروانهٔ نار آمده

(ا) عشق‌تراکارآمده. (ب) داغی‌شب‌تارآمده ، (ج) خار جگر نوشم (د) لعلش درربار آمده.

---

۱ - دستینه(بر وزن چرمینه) حلقهٔ طلا ونقره وامثال آن باشد که زنان دردست کنند

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زوروفر ‌‌‌‌‌ معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبهٔ محرم نشان وان زمزم آتش‌فشان ‌‌‌‌‌ در کاخ مه دامن‌کشان یکمه بپروار آمده

هرسنک‌راگر ساحری‌کرده صبا میناگری ‌‌‌‌‌ از خشت زرّ خاوری میناش دینار آمده

شمع‌روان بین درهوا آتش فشان بین درهوا ‌‌‌‌‌ بر کرکسان بین درهوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین‌دهره[1] بین صحرای آتش‌چهره بین ‌‌‌‌‌ در مغز افعی مهره بین چون دانهٔ نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفت رنك اغبری ‌‌‌‌‌ بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون[2] که مه‌صبّاغ‌او بوده سه‌مه ‌‌‌‌‌ از آتش گردن سیه چون داغ‌قصّار[3] آمده

آفاق‌را از جرم خورهم قرص وهم آتش‌نگر ‌‌‌‌‌ هم‌مطبخ وهم خوان زرهم‌میده سالار[4] آمده

گر بلبل بسیار گو،بست از فراق گل گلو ‌‌‌‌‌ گلگون‌صراحی بین‌دراو بلبل‌بگفتار آمده

گرمی‌دهی ممزوج‌ده کاین‌وقت می‌ممزوج به ‌‌‌‌‌ برمی گلاب ناب‌نه چون اشك احرار آمده

کافورخواه وبید تر درخیشخانه[5] باده خور ‌‌‌‌‌ با ساقی فرخنده فر زو خانه فر خار آمده

ماوردوریحان کن‌طلب‌توزی‌وکتان کن‌سلب ‌‌‌‌‌ ومی‌زگلستان کن‌دولب آنجاکه‌این‌چار آمده

گه‌گه‌کن از باغ‌آرزو آن‌آفتاب زرد رو ‌‌‌‌‌ پیرامنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم‌گرمگه زاده وبا هرچاشتگه ‌‌‌‌‌ دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاق ما چهر ملك پور منوچهر ملك ‌‌‌‌‌ با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه معظّم چون پدر ‌‌‌‌‌ فخر دوعالم چون‌پدر وز عالمش عار آمده

گردون‌دوان درکاراوچون سایه در زنهاراو ‌‌‌‌‌ خورشید در دیدار اوچون ذره‌دیدار آمده

۱– دهره (بروزن بهره) حربه‌ایست دسته دار ودسته‌اش ازآهن و سرش مانند داس باشد ودرغایت تیزی بوده و بیشترمردم گیلان دارند وبدان درخت اندازند وداس‌رانیز گویندوآن افزاریست که بدان غله درو کنند وبعضی گویندده‌هره شمشیریست کوچك ودودمه وسرآن‌مانند سرسنان باریك وتیزمیباشد. ۲– سقلاطون (بروزن‌افلاطون) بمعنی‌سقرلات‌است وجامهٔ نخجوانیرا نیز گویندوبعضی گویندنام‌شهریست که سقرلات‌منسوب بآنشهراست وبمعنی‌رنك ولون‌هم آمده‌است وبعضی گویند رنك‌کبود است چه سقلاطون در اصل سقلاط‌گون بوده است وکاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده ودرقدیم رنك سقرلات منحصر درکبود بوده است – ونوعی پارچه ابریشمی زر دوزی شده که آنرا در بغداد میبافتند وشهرت‌بسیار داشته ، مؤلف برهان‌جامع سقلاطون‌را ماهوت داند. ۳– قصار : لباسشوی. ٤– میده سالار : شخصی‌راگویند که نان می‌پزد ودر حاشیهٔ برهان قاطع بهمین شعر استشهاد شده است. ٥– خیشخانه : بروزن‌پیشخانه : خیمه‌ای‌باشد که‌بجهت دفع هوای گرم از کتان سازندودرون‌آن برك بید بگسترانند وبراطراف‌آن آب میپاشند واین بمنزله‌خسخانهٔ هندوستانست وپیراهن کتانرانیز گفته‌اندوبعضی گویند خانه‌ای‌باشد که آنرا ازنی وعلف سازند وبعضی دیگر گویند خانه‌ای‌باشد که اطراف آنرا ازخارشتری برآورند وازبیرون پیوسته آب برآن‌پاشند وازدرون بادکنند بجهت رفع گرماواین درسیستان‌متعارفست.

از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان | از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده | سنقر[1] بهندستان شده طوطی ببلغار[2] آمده
رأیش چودست موسوی درملك برهانی قوی | دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیراو قصار کین شسته بخون روی زمین | پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده
سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش | هوشنگ هارون[3] درش جم حاجب بار آمده
مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه زن | خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاك درش | وزرای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
بادولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان | کز خسروان باستان درصحف اخبار آمده
تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته | عقرب ز پیکان ساخته تنین[4] ز سوفار[5] آمده
او نور و بدخواهانش خاك از ظلمت خاکی چه باك | آنرا که حصن جان پاك از نور انوار آمده
صرصر صفت درصفدری تیغش چو تیغ حیدری | برسینهٔ دیو و پری از خلد ابرار آمده
زاشرار مشتی باز پس رانده بکین او نفس | پیکانش چون پشه مگس درچشم اشرار آمده
ناکرده مکر مکیان جان محمد را زیان | چون عنکبوتی در میان پروانهٔ غار آمده
ایخانه دار ملك و دین تیغت حصار ملك و دین | بهر عیار ملك و دین رای تو معیار آمده
پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان | در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر کوست فلك کرده زمین بوست فلك | وزخصم منحوست فلك چون بخت بیزار آمده
نیکان ملت را بدین یاد تو تسبیح مهین | پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده
بادت ز غایات هنر بر عرش رایات خطر | در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلك فرمانت را دربان ملك ایوانت را | سرهای بدخواهانت را هم رمح[6] تودار آمده
لاف از درت اسلام را فال از برت اجرام را | تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده

۱ــ سنقر (بضم اول وقاف وسکون ثانی ورای قرشت) بمعنی شنقارست وآن مرغی باشد شکاری ازجنس چرغ ، گویند بسیار زننده میباشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار کنند. ۲ــ بلغار : نام شهریست نزدیك بظلمات وآن در زمان اسکندر بناشده وهوایش بغایت سرد میباشد وطوطی درآنشهر زنده نمیماند وبعضی گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهرهای آن ولایت است «برهان قاطع» «بلغار ، شهریست کممراوراناحیتکی است خرد برلب رود آتل (ولگا) نهاده واندر وی هم مسلمانان‌اند وازوی مقدار بیست هزار مردسوار بیرون آید ...» «حدودالعالم» ۳ــ هارون : پاسبان ونقیب وقاصد. ۴ــ تنین : ماربزرك ، اژدها. ۵ ــ سوفار : دهان تیر وآن جائی باشد از تیر که چله کمان را درآن بند کنند. ۶ــ رمح : نیزه

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من — دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده
من جان سپار مدح توصورت نگار مدح تو — با آب کار مدح تو الفاظم ابکار آمده
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن — صد عنصری درپیش من شاگرد اشعار آمده

در مدح عصمة الدین همهٔ اخستان

ای در حرمت نشان کعبه — درگاه ترا نشان کعبه
ای کمتر خادمان بزمت — بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه‌است درت، نوشته خورشید — العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت — چون مرغان درامان کعبه
گردون بمثال بارگاهت — کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرد خلیل را اشارت — تا کرد بنا بسان کعبه
ملت بجوار تو بیاسود — چون صید بدودمان کعبه
جای قسم ومقام‌سجده‌است — از بهر خواص جان کعبه
خاك قدمت بعرض مصحف — صحن حرمت نشان کعبه
کعبه بدرت پیام داد است — کای کعبهٔ‌جان وجان کعبه
جبریل که این پیام بشنید — جانی ستد از زبان کعبه
بر کعبه کنندجان‌فشان‌خلق — برصدر توجان فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالك — ابری شده سایبان کعبه
شیطان‌زدرت‌رمیده آنسانك — پیلان زنگاهبان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو — چون من لب ناودان کعبه
ظلم‌از درتورمیده چون‌دیو — از سایه و پاسبان کعبه
ظلم وحرم تو حاش لله — پای سك و نردبان کعبه
رضوان صفت در سرایت — کرد است بر آستان کعبه
جوید بتبرّك آب دستت — چون حاج زناودان کعبه
دهلیز سرات ناف فردوس — چون ناف زمین‌میان کعبه

چندانکه مجاور حجابی داری صفت نهان کعبه
شروان بتو مکه گشت و زینت دارم حرم عیان کعبه
ایکعبه بساط آسمان خوان عنقا شده مور خوان کعبه
گر خصم بکین تو کشد دست چون ابرهه برزیان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد چون پیل زبان رسان کعبه
ای دولت در رکاب بختت چون جنّت درعنان کعبه
هر پنج نماز چون کنی روی سوی در کامران کعبه
برفرق تو اختران رحمت بارند ز آسمان کعبه
ای کعبهٔ ملك عصمة الدین من بندهٔ رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ جود من بلبل مدح خوان کعبه
ور کعبه چو من شدی زبان ور وصف تو بدی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر است و آستانه خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینام هم حرمت وهم توان کعبه
پردهٔ در بارگاه بادت زان حله که هست زان کعبه
دولت شده در ضمان عمرت چون ملت در ضمان کعبه

درحال بیماری باشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاءالله آنره آسان شوم انشاءالله (۱)
چون طرب در دل و دل در ملکوت ره بپنهان شوم انشاءالله
خضر پنهان گذرد بر ره من خضر دوران شوم انشاءالله
ایمن از کوه نشینان بگذر باد آبان شوم انشاءالله
پیش آن باد پرستان بشکوه کوه ثهلان شوم انشاءالله
قمع آنرا که کند کوه پناه موج طوفان شوم انشاءالله

---

(۱) ازره آسان شوم . - چون خور آسان شوم .

ملك عزلت طلبم وافسر عقل | بو که[1] سلطان شوم انشاءالله
تا زند چتر سیه بخت سفید | ابر نیسان شوم انشاءالله
چه نشینم بوبا خانهٔ ری | بخراسان شوم انشاءالله
عندلیبم چه کنم خارستان | بگلستان شوم انشاءالله
همه سر عقلم وچون عزم کنم | همه تن جان شوم انشاءالله
خاك شوره شده‌ام جهد کنم | کآب حیوان شوم انشاءالله
بکنم دیو دلیها[2] بسفر | تا سلیمان شوم انشاءالله
چون صفا یافتگان زاشك طرب | تر گریبان شوم انشاءالله
چون شگرفان ره از گرد سفر | خشك دامان شوم انشاءالله
نمك افشان شدم از دیده کنون | شکر افشان شوم انشاءالله
گرچه نرگس یرقان دارم باز | گل خندان شوم انشاءالله
خشك چون شاخ درمنه[3] شده ام | تازه ریحان شوم انشاءالله
سنك زردم شده معلول بوقت | لعل رخشان شوم انشاءالله
چشم یارم همه بیماری و باز | همه درمان شوم انشاءالله
غرض آورد بگوشم سر وگفت | که بپایان شوم انشاءالله
چون بشربت بجواب آمده‌ام | به زبحران شوم انشاءالله
بمزوّر[4] ز جواب آیم هم | رغم خصمان شوم انشاءالله
وز مز ور چو بمرغ آیم باز | مرغ پرّان شوم انشاءالله
تب مرا گفت که سر سام گذشت | من پس آن شوم انشاءالله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد | تا بفرمان شوم انشاءالله
گر دهد رخصه کنم نیّت طوس | خوش وشادان شوم انشاءالله
برسر روضهٔ معصوم رضا | شبه رضوان شوم انشاءالله

۱ـ بو که: باشد که ۲ ـ دیو دل (بروزن شیردل) مردم شجاع ودلیر ودلاور باشد ـ ومردم سیاه‌دل وتیره‌دل وسخت‌دل وبیرحم رانیز گفته‌اند. ۳ـ درمنه (بکسر یا وفتح دال ورا) گیاهی است بیابانی که بوتهٔ آن بمصرف سوخت میرسد، از آب وشیرهٔ آن درطب استفاده میکنند، آب آن تلخ، دارای مادهٔ سنتونین وچربی فرار ومادهٔ سقزی، دم کردهٔ آن بنسبت ده درهزار برای دفع کرمهای روده بکار می‌رود. ٤ـ مزور: آشی که برای مریض پزند.

گرد آن روضهٔ چو پروانهٔ شمع مست جولان شوم انشاءالله

در مدح ملکهٔ معظمه صفوةالدین بانو و بیان توفیق ادای حج او گوید

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده وی در عرب زبیدهٔ [1] اهل زمان شده
نی نی ترا زبیده نخوانم کز این قیاس روی سخات درخوی خجلت نهان شده
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو دستاردار خوان و پرستار خوان شده
جان زبیده موکب تو دیده درحجاز بسته میان بخدمت و هارون [2] زبان شده (ا)
نعمات درعرب چو نجاشی است در حبش مولی صفت نموده و لالا [3] زبان شده (ب)
هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
آن آرزو که جان منوچهر داشته تو یافته بصدق دل و شاد جان شده
ز آن رای کان برادر عیسی نفس زده دولت نصیب خواهر مریم مکان شده
این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم همشیره بر گرفته بر و شادمان شده
تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب او و تو هردو قبلهٔ انسی و جان شده
قبله بقبله رفته و کوس سخا زده کعبه بکعبه آمده و کامران شده
تو میهمان کعبه شده هفته‌ای و باز همشهریان کعبه ترا میهمان شده
خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را رسم کیان ربیع دل مکیان شده
توهفت طوف کرده و مکه عروس وار هرهفت کرده پیش تو وعشق دان شده
نظاره درتو چشم ملایك که چشم تو دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده
تو بوسه داده چهرهٔ سنك سیاه را رضوان زخاك پای تو بوسه ستان شده
سنك سیاه بهر نثارت ز سیم وزر ابر سیه نموده و برف خزان شده
آری سپاه صبح دریده لباس شب (ج) لیك آفتاب سلطنه دار جهان شده
پرواز کرده جان منوچهر سوی تو دیده ترا بکعبه و خرم روان شده

(ا) هارون زمان. (ب) مولی صفت نموده و لاله زبان شده ــ مولا صفت نموده و فخر کیان شده.
(ج) دیده مصاف شب.

۱ـ زبیده: زن هرون‌الرشید ومادر امین. ۲ـ هارون: پاسبان وقاصد. ۳ ـ لالا: غلام وبنده وخدمتکار.

پیش آمده روان فریدون گهر فشان ــــ تا زآن گهر زمین علم کاویان شده

کردند خاندان تو غربت نه زین صفت ــــ ای کرده غربت و بشرف خاندان شده

رفته ایاز بر در محمود زاولی ــــ طالب معاش غزنی و زاولستان شده

تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار ــــ آنجا ایاز نام کمر بر میان شده

سالار پیر کرده بمافارقین[1] سفر ــــ سالار شام، رزق ورا در ضمان شده (ا)

تو کرده آن سفر که ضمان دار جنت است ــــ سالار شام، پیش تو سالار خوان شده (ب)

جدّ تو نیز شاه فریبرز رفته هم ــــ دیده در ملک شه و دراصفهان شده (ج)

تو ملک و شاهی از حرمی یافته که هست ــــ صد چون ملکشهش گرو آستان شده (د)

یکچند اگر برادر و مادرت رفته هم ــــ بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده (ه)

تو بخششی نموده ببغداد کز سخات ــــ بر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده

با بانك نام تست که دجله زشرم و لرز ــــ شنگرف رنك گشته و سیماب سان شده

حجّاب آستان خلیفه ز جاه تو ــــ برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده

گر زخم یافته دلت از رنج بادیه ــــ دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده

چون ناخنی ز کعبه نئی دور و زین حسد ــــ در چشم دیو ناخنه است استخوان شده (و)

کوثر بناودان شده آندم که پای تو (ز) ــــ کرده طواف کعبه وزی ناودان شده

هرخون که رانده از تن قربان خواص تو ــــ گلگونهٔ[2] عذار خواص جنان شده (ح)

خون بهیمه ریخته هر میزبان بشرط ــــ تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو ــــ ز ابر عطات شوره ستان بوستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول ــــ وزیاد تو ملائکه مشکین دهان شده (ط)

وقت قدوم روضه ترا مرحبا زده ــــ صدق دلت بحضرت او نورهان[3] شده

(ا) سالار شام نیزورا . (ب) بغداد وبصره دیده ومطلق عنان شده . (ج) عبد : جد تو پیر شاه فریبرز رفته هم ـ سالار شام پیش توسالارخوان شده ـ جد تو میر شاه. (د) دیده در ملکشه و دراصفهان شده (ه) صد چون ملکشهش گرو آستان شده (و) تو ناخنی زکعبه . (ز) که یاد تو. (ح) گلفونه . (ط) تو عنبرین نفس بسوی روضهٔ رسول ـ رفته بخاکبوسی ومشکین دهان شده.

---

۱ ـ میافارقین: یکی از مشهورترین شهرهای دیاربکر. ۲ ـ گلگونه (بر وزن ومعنی گلغونه است) که غازه وسرخی زنان باشد وبمعنی گلرخساره هم هست چه گونه بمعنی رخساره باشد. ۳ ـ نورهان: مخفف نوراهان (بروزن همراهان) چیزی را که کسی ازجایی برسم تحفه وهدایا وپیشکش وارمغان بیاورد ومژدگانی وخبرخوش رانیز گویند.

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی (ا) — از بس نثار لعل وزرت گلستان شده
تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته — عین اللهت بلطف نظر پاسبان شده
اشك نیاز ریخته چشم تو شمع وار — وز نور روضهٔ نبوی، شمعدان شده
هنگام بازگشت همه ره ز برکتت — شب بدر وار بدرقهٔ کاروان شده
درموکبت برای خبر چون کبوتران — شام و سحر دو نامه‌بر رایگان شده
وزبهرمحملت که‌فلك بوده‌غاشیه‌اش (ب) — خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده
تاریخ عهد رفتن مهد تو در عرب (ج) — چون در عجم کرامت تو داستان شده
ای آسیه[1] کرامت و ای ساره[2] معرفت — حوای وقت و مریم آخرزمان شده
این هرچهار طاهره را خامسه توئی — هر ناخن از تو رابعهٔ[3] دودمان شده
ای اعتقاد نه زن و ده یار مصطفات — از نوزده زبانیه حرز امان شده
هستند ده ستاره و نه حور با دلت — همراه هشت جنت وهفت آسمان شده
گر شاه بانوان ز خلاط[4] آمده بحج — نامش بجود در همه عالم عیان شده
توقحط مکه برده ونامت بشرق وغرب — تا حد قندهار و خط قیروان شده
صد ماه بانوان ببرت پیشکار هست (د) — صد شاه ارمنت رهی قهرمان شده
خاقانی ار ز خدمت مهد تو دور ماند — عمرش بخورده در سر تشویر آن شده
اکنون‌زروی‌بی‌طمعی‌خوانده مدح تو (ه) — برمدح‌خوان تو ملکان مدح‌خوان شده
زین شعر کرده بر قد وصفت قبای‌فخر — وز بهر فتنه نیزفلك چون کمان شده
بادت بقای خضر و هم از برکت دعات — اسکندر جهان شه شرق اخستان شده
بادت سعادت ابد و هم بهمتت — قیدافهٔ[5] زمین و سر قیروان شده

(ا) آن‌شاخ وسمه . (ب) که فلك بودغاشیه‌اش. (ج) عبد: تاریخ گشته‌رفتن . (د) صدشاه بانوان-صدماه‌بانوا .
(ه) مهدتو .

۱-آسیه : زن‌فرعون. ۲- ساره: ساره زن‌حضرت‌ابراهیم. ۳- رابعهٔعدویه: زنی‌شاعره وزاهده‌بوده ازاهل‌بصره .
٤- خلاط : نام شهریست . ٥- قیدافه : نام زنیست که حاکم بردع واندلس بود و بردع ملکی است که استر خوب راهوار ازآنجا آورند واستربردعی مشهور است . درحاشیه برهان قاطع نوشته است : «قیدافه طبق روایات ملکه‌اندلس و معاصر اسکندر بود :

زنی بود در اندلس شهریار — خردمند وبا لشکر بیشمار
جهانجوی وبخشنده‌قیدافه‌نام — ز روز بهی یافته نام وکام

این مرثیه را از زبان قرة العین امیر رشید فرزند خود گوید

دلنواز من بیمار شمائید همه | بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
من چوموئی و زمن تا باجل یکسر موی | بسر موی ز من دور چرائید همه
من کجایم؟ خبرم نیست که مست خطرم | گرشما نیز نه مستید کجائید همه
دورماندید زمن همچو خزان از نوروز | که خزان رنگم و نوروزلقائید همه
سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز | بمن آئید که آهوی ختائید همه
اجلم دنبه نهاد[1] از برهٔ چرخ و شما | همچو آهوبره مشغول چرائید همه
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم | نه شماشمس من ومهرسمائید همه(ا)
گربسی روز دوشب همدم ماه آید مهر | سی شب ازمن بچه تأویل جدائید همه
چون مه کاست شب ازشب بترم پیش شما (ب) | کز سر روز بهی روز بهائید همه
سرو بالان[2] شمایم سر بالین مرا | تازه دارید بنم ، کابر نمائید همه
من چو گل خون بدهان آمده وتشنه لبم | بر گل تشنه گه ژاله هوائید همه
از چَه سینه بدلو نَفس و رشتهٔ جان | بر کشید آب که نی کم زسقائید همه
همه بیمارپرستان ز غمم سیر شدند | آنکه این غم خوردامروزشمائید همه
چون سر انگشت قلم گیر من ازخط بدیع | درخط مهر من انگشت نمائید همه
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم | بشما دست زدم کاهل و فائید همه
بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید | که هم از کعبه پرستان خدائید همه
بس جوانم بدعا جان مرا دریابید | که چوعیسی زبر بام دعائید همه
آه کامروزتبم تیز و زبان کند شداست | تب ببندید و زبانم بگشائید همه
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو | هرزمان شربت نو درمفزائید همه
تنم از آتش تب سوخته چون عودو نی است | چون نی وعودسر انگشت بخائید همه
گرهمی پیرسحرخیز به نی بَرد تب | نی ببرید وبر آن پیر گرائید همه
مگر این تب بشما طائفه خواهند برید | کزسرلرزه چونی برسرپائید همه

(ا) نه شما شمع من و . (ب) چون مه کاسته از شب بترم - چون مه کاستهام تیره بشب پیش شما .

۱- دنبه نهادن ودنبه دادن : کنایه ازغافل کردن وفریب دادن باشد . ۲- بالان : بالنده .

من چو مخمور ز تب شیفته چشمم چه عجب گر چو مصروع ز غم شیفته رائید همه
آمد آن مار اجل هیچ عزیمت[1] دانید که بخوانید و بدان مار فسائید همه
جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید کز نفس مار اجل را بگزائید همه
من چو شیرم بتب مرگ وشما همچو گوزن بر سر مار اجل پای بسائید همه
چون گوزن از پس هر ناله ببارید سرشک کز سرشک مژه تریاك شفائید همه[2]
من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه
نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست کار کافتاد چه در بند نوائید همه
مهرهٔ جان ز مشدر برهانید مرا که شما نیز نه زین ضربه رهائید همه
روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا خون بگرید که درخون قضائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت بر فغان و فزع هر دو گوائید همه
چون کلید سخنم در غلق کام شکست بر در بستهٔ امید چه پائید همه
تا چو نوك قلم از درد زبانم سیه است از فلك خستهٔ شمشیر جفائید همه
چشم بادام منست از رك خون پسته مثال بزبان آن رك خون چند گشائید همه (ا)
خوی پیشانی و کف دردهنم بس خطر است بگلاب این خوی و کف چند زدائید همه
چون صراحی بفواق[3] آمده خون دردهنم زان شما زهر کش جام بلائید همه
جان کنم چون بفواق آیم ولرزان چو چراغ گرچو پروانه بسوزید سزائید همه (ب)
من چو شمع و گل اگر میرم وخندم چه عجب که شما بلبل و پروانه مرائید همه
جان بفردا نکشد درد سر من بکشید بیك امروز ز من سیر میائید همه
تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشانید وا رشیداه کنان نوحه سرائید همه
هم بموئید وهم ازمویه گران درخواهید که بجز مویه گر خاص نشائید همه
بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ بشنوید آه رشید ار شنوائید همه
اشك داود چو تسبیح برآرید از چشم خوش بنالید که داود نوائید همه

(ا) بزبان آن رك خون چند ربائید همه . (ب) گرچه پروانه .

۱ـ عزیمت : افسون ودعا . ۲ـ میگویند گوزن پس ازناله آنقدر میگرید که ازچشمش چیزی میافتد وآنرا فاد زهرحیوانی گویند که تریاقیست معروف . ۳ـ فواق : سکسکه .

خپه گشتم دهن و حلق فرو بست چو نای | وز سر نالـه شما نیز چو نائید همه
پیش جان دادن من خود همه سگجان شده اید | زان چو سگ در پس زانوی عنائید همه
چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید | نوحهٔ جغد کنید ار چو همائید همه
من کنون روزهٔ جاوید گرفتم ز جهان | گر شما در هوس عید بقائید همه
وقت نظّارهٔ عامست شما نیز مرا | بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع ای دمتـان همره آخر دم من | بارك الله چه بآئین رفقائید همه
الوداع ای دلتان سوختهٔ روز فراق | در شب خوف نه در روز رجائید همه
پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان (ا) | در سه دست از دوزبانم بستائید همه
من گدازان چو هلالم ز بر نعش و شما | بر سر نعش نظاره چو سهائید همه
چون نسیج سر تـابوت زر اندود رخید | چون حلّی بن تابوت دو تائید همه

مطلع دوم

سر تابوت مرا باز گشائید همه | خود ببینید و بدشمن بنمائید همه
بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبك مثال | زار نالید که کبکان سرائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من | که چه دل سوخته و رنج هبائید همه
بدرود ای پدر و مادرم از من بدرود | کـه شدم فانی و در دام فنائید همه
خط سیه کرده تظلم بدر چرخ برید | که شما در خط این سبزه وطائید همه
بس کز آتش سری و باد کلاهی فلك | بر سر خاك ز خون لعل قبائید همه
خاك من غرقهٔ خون گشت مگریید دگر | بس کنید ازجزع ار اهل جزائید همه
چون درخت رز اگر تان رگ جان ببریدند | آب چندان زرك چشم چه زائید همه(ب)
گر من از خرمن عمر م شده برباد چو کاه | جای شکر است که چون دانه بجائید همه
من عطای ملك العرش بدم نزد شما | صبر کم گشت که گم کرده عطائید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم کـه شما | نـامبارك دم و ناساز دوائید همه

(ا) ندبه زنان — کرده زبان . (ب) زر گه چشم مزائید همه .

اثر عود صلیب[۱] و خط ترساست خطا ور مسیحید که در عین خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما همه یاوه است وشما یاوه درائید همه (ا)

خانه طالع عمرم ششم و هشتم کید چون‌ندیدید که‌جاماسب[۲] دهائید همه

ای کرامـات فروشان دم و افسون شما علت افزود که معلول ریائید همه

رشتهٔ تب زگـرهتان گره رشتهٔ جان باز نگشاد که در بند هوائید همه

ای کسانیکه ز ایام وفا میطلبید نوشدارو طلب از زهر گیائید همه

چه شنیدید اجل را اجل آمد گوئی گر فنا فارغ و مشغول بقائید همه

یاشمارا خط امنست ونه‌زین آب و گلید که چنین سنگدل وبـار خدائید همه

هم اسیر اجلید ارچـه امیر اجلید مرگرا زان چه‌کامیر الا مرائید همه

خشت‌گل زیر سر و بی سپرائید بمرك گر بخشت[۳] و بسپر میر کیائید همه

هم ز بالا بچه‌افتید چو خورشید بشام گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

آبتان زیر پل مرك گذر خواهد داشت گرچه‌جیحون صفت‌ودجله‌صفائید همه

مرك اگر پشه ومور است ازو در فزعید گر چـه پیل دژم وشیر وغائید همه

بنگرید از سر عبرت آدم خـاقانی را کـه‌بدین مایه نظر دست روائید همه

قصیدهٔ صفیر الضمیر درموعظه وحکمت ومرثیهٔ امام ناصرالدین ابراهیم

نثاراشك‌من‌هرشب شکرریزیست پنهانی که همت را زناشوئیست از زانو وپیشانی

چو همزانو شوم باغم گریبانرا کنم دامن سرمن از سر زانو کند دامن گریبانی

سرم‌زان‌جفت‌زانوشد که‌ازتن‌حلقه‌ای سازم در آنحلقه ترازودار بیتاعان روحـانی

دلم کعبه‌است‌وتن‌حلقه چگونه‌حلقه‌ای کانرا زبس دندانه کش‌بینی دهان‌زمزمش‌خوانی

سر احرامیان عشق بر زانو بهست ایرا صفاو مـروهٔ مردان سر زانوست گـردانی

(ا) یاوه سرائید همه .

۱— عودالصلیب: دوائیست که‌آنرافاوانیا گویند، ترهرکه‌باشداززحمت صرع‌ایمن گردد وبعضی گویندچوبیست که‌آتش برآن‌کار نکند وهرچند بشکنند مربع برآید— وچوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بررشته کنند تا درخواب نترسند. ۲ـ جاماسب : نام‌حکیمی‌است . ۳ — نوعی از سلاح جنك‌باشد وآن نیزهٔ کوچکی‌است که در میان‌آن حلقه‌ای ازریسمان یا ابریشم بافته شده باشد وانگشت سبابه‌را درآن حلقه کرده بجانب‌خصم اندازند.

توزین احرام وزین کعبه چه دانی کز برون چشمت ... زکعبه پوششی دیدست واز احرام عریانی

شدست آئینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم ... که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی

ملخ کردار خون آلودم از باران اشك آری ... ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی[1]

هوا را دست بربستم خرد را پای بشکستم ... نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی وجانی

هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی ... خرد مستست و بالین دارد از زانوی نادانی

ازان شد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده ... که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی

ببین بر روزن چشمم عروس روز نظاره ... که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی

بپیچید آه من در بر چو زاتش چنبری وانگه ... رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی

بخون ساده ماند اشك و خاك سوده دارد رخ ... مگر رخ نعل پیکانست واشکم لعل پیکانی[2] (ا)

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن ... رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی

دل از تعلیم غم بپیچد معاذالله که بگذارم ... که غم پیر دبستانست ودل طفل شبستانی

از آن چون لوح طفلانم بسرخی اشك وزردی رخ ... که دل را نشرهٔ[3] عید است زآن پیر دبستانی

رقوم اشك اگر بینی بعجم ونقطه بر رویم ... رموز غم زهر حرفی بمدّ وهمزه برخوانی

ببستم حرص را چشم وشکستم آز را دندان ... چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

مشاع آمد میان عیسی ومن گلشن وحدت ... بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی

فلك چون آتش دهقان[4] سنان کین کشد برمن ... که برملك مسیحم هست مسّاحی ودهقانی

مرا شد گلشن عیسی وزین رشك آفتاب آنگه ... سپر فرمود دیلم وار و زوبین کرد ماکانی

مرا آئینهٔ وحدت نماید صورت عنقا ... مرا پروانهٔ عزلت دهد ملك سلیمانی

چه جای عزلت و ملکت کانجا ساخت همت خوان ... که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مردهم خوانی

وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین[5] ... بر طاوس فردوسی کند برخوان مگس رانی

بدست همت ازخاطر برانم غم که سلطانان ... مگس رانها کنند از پرّ طاوسان بستانی

نکوئی بر دلست از دهر وبد برطبع آلوده ... طرب بر مردمست ازعید وغم بر گاو قربانی

(ا) عبد : اشکم نی لعل پیکانی .

---

۱ ـ بارانی: لباس مخصوص که هنگام باران پوشند. ۲ـ لعل پیکانی: لعلی را گویند که باندام پیکان باشد واز آن گوشواره سازند . ۳ـ نشره (بفتح اول) آنچه بزعفران برای اطفال نویسند. ٤ـ آتش دهقان: آتشی را گویند که دهقانان بعد ازدرو کردن وبرداشتن غله بر بقیه آن زنند تازمین قوت گیرد وزور بهم رساند. ٥ـ خوانچه زرین: کنایه از آفتاب عالمتابست .

دلم را منزلی پیشست وواپس ماندگان ازپس — که راهش سنگلاخست وسم افکنده است پالانی

بهفتاد آب وخاك ازدل بشویم گرد ظلمت را(۱) — که هفتادش حجب بیش است وهرهفتاد ظلمانی

دل اینجاعلتی دارد که نضجی نیست دردش را — هنوز آن رورنش بسته است و اوبیمار بحرانی

هنوزاسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون — هنوزش در دژ رویین عروسانند زندانی

دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا — که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه — نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هرزه است آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه خواندستی — نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی — بآب عقل حیض نفس میشوی ار مسلمانی

چو طاوست چه باید لبس اگر باز هواگیری — چوخر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

ترا گفتند ازین بازار بگذر خاك بیزی[۱] کن — که اینجا ریزها ریزند صرّافان ربانی

مقامت خاك بیزی راست تا زرها بدست آری — تو زر در خاك می بازی و آخر دست میمانی

چه سود از لوح کوماند زنقطه اولین حرفی — که از روی گران باری ز ابجد حرف پایانی

اگرخواهی گرفت از ریزروزی روزهٔ عزلت — کلوخ انداز را از دیده راوق[۲] ریز ریحانی

وگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی — وضو از آب چشمان کن که بس آلوده دامانی

دراین علت سرای دهر خرسندی طبیبت بس — چو تسکین سازت او باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب یابی کاسها شسته — که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی[۳]

عیار دهر کم از راست دیدم ز آتش همت — زرش زیف[۴] است وچون آتش بارزانیست[۵] ارزانی

بکشتی ماند این ایام وبادش چرخ سرگردان — با عمی ماند این کشتی و قائد باد آبانی

فلك هم مرکبی تند است کژجولان که چون کشتی — عنان بر پاردم[۶] دارد ز روی تنك میدانی

---

(۱) بهفتاد آب وخاك آری زهر ظلمت بشویم دل .

۱- خاکبیز: شخصی را گویند که خاك کوچها وبازارها را بجهت نفع خودجاروب کند وبیزد . ۲- راوق: می صاف وروشن. ۳- کاسه گردان : شخصی را گویند که بردر خانها ودکانها رود و گدائی کند وساقی را هم میگویند و بکسرها کنایه از آسمانست. درهامش برهان گوید «آقای دهخدا کاسه گردان را کسی میدانند که کاسه یا بشقابی را دربالای چوبی قرارداده تند بچرخاند. عبید زاکانی گوید : همچولوطی کاسه گردانا وخاقانی آرد درسلوك کعبه جان چرخ زرین کاسه را - ازپی دریوزه جای کاسه گردان دیده اند . ٤- زیف : زرقلب را گویند . ٥- ارزانی : گدا . ٦- پاردم (بضم دال وسکون میم) رانکی را گویند وآن چرمی باشد پهن که بریس پالان چاروا دوزند و بریس ران چاروا اندازند وبعضی گویند چرمی باشد که بریس زین اسب بندند وبرزیر دم اسب اندازند واین صحیح تر است .

همه‌دورفلك جوراست وتو داغ فلك داری(ا) ز پرگار فلك بیرون توانی رفت نتوانی
فلك را شیوه بدبختی است در کارنکوکاران چوبختی[۱] باربدبختی‌کش ازمستی وحیرانی
اگر بابخت نر ماده قرینند آن خدا دوران توچون دوران‌بفردی سازکاخرفحل دورانی(ب)
بهر نازسازیی‌درسازودل باناخوشی‌خوش کن که آبت زیرکاهست و کمالت زیر نقصانی
بمعلولی‌تن‌اندر ده‌که یاقوت از فروغ خور سفرجل[۲]رنك بود اول که آخر گشت رمانی
چوخورشیدوچوایمانشوکه ویرانهاکنی روشن برهنه جامها می بخش اگر خورشید ایمانی[۳]
چودرویشی‌بدرویشان‌نظربه‌کن‌که جرم‌خور بعوری کرد عورانرا فنك[۴] پوش زمستانی
اگربربوی یکرنگی‌گزیرت نیست از یاران بیار بد قناعت کن که بی یاریست بیجانی
نه عیسی داشت از یاران‌کمینه سوزنی دربر نه سوزن شبه دجالست یکچشم سپاهانی
و گرعنقائی ازمرغان زکوه قاف دین مگذر که چون بی‌قاف شد عنقاعناگردد زنالانی
سلاحت بهردین بهترکه زنبور از پی شهدی چو گیلی[۵]گوردین[۶]پوش‌است‌وزوبین[۷] کرده گیلانی
ازآن درخرقهٔ‌آدم خشن خوئیکه در باطن مرقع دار ابلیسی ملمع پوش شیطانی(ج)
ترا در رنك آزادان کجا معنی آزادی که ازرق پوش چون بیکان‌خشن‌سیرت‌چوسوهانی
ازآن‌بر سرزنندت پتك همچون‌پای پیل ایرا که سندانی و در تربیع شکل کعبه رامانی
زجیب موسوی لافی وپس چون امت موسی نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی
فروکن نطع آزادی بر افکن لام درویشی که با لام[۸]سیه پوشان نماند لاف لامانی[۹]
یهود آسا غیاری[۱۰] دوز بر کتف مسلمانان اگرشان بر در اغیار دین بینی بدربانی

(ا) تودام فلك داری . (ب) بفحلی ساز . (ج) ملمع کار .

۱- بختی : شترقوی هیکل . ۲- سفرجل : گلابی . ۳- گویند یاقوت اول زرد رنك است و بعد ازتابش خورشید قرمز میگردد . ٤ -فنك : جانوری که از پوستش‌پوستین سازند . ٥ - گیلی : منسوب به‌گیلان است چه گلیم های گیلان در قدیم معروف بوده :

چوشب گیل‌شد درگلیم‌سیاه ورا زرد گیلی‌سپر گشت ماه

«گرشاسب‌نامه‌اسدی‌طوسی»

٦ - گوردین: بمعنی گلیم‌وپلاس‌باشدوجامهٔ‌پشمین‌رانیز گویند . ۷- زوبین: حربه‌ایست که اهل گیلان‌دارند ومانندنیزه‌ایست که سرآن دوشاخ باشد . ۸- لام : خرقهٔ درویشان. ۹- لامانی : بمعنی‌زره‌پوش آمده‌است . ۱۰- غیار (بروزن‌خیار) پارچه‌ای زردکه یهودیان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند .

بسختی جان سبك میدار هان تاچون سبکساران / چو سگ در پیش سگساران بلابه‌دم نجنبانی(ا)

بلمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول / وضو باطل کند واخر نـدارد نار بستانی(ب)

چه باشی مشك سقایان گهت دق و گه استسقا / نثار افشان هر خوان وز کوة استان هرخانی

عمارت دوست شد طاوس از آن پای گلین دارد / ولیکن سربزرگی یافت بوم ازبـوم ویرانی

شبه را کز سیه پوشی بر آمد نام آزادی / به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جائی مگر درجوی درویشان / بآب و دانهٔ ایشان بساز ار مرغ ایشانی(ج)

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری / چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کو را بود رنج دل آشوبی / خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی

پس‌ازسی‌سال روشن گشت برخاقانی اینمعنی / که‌سلطانیست درویشی‌ودرویشیست سلطانی

زدیوان ازل منشور کاول در میـان آمد / امیری جمله را دادنـد و سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد(د) / ز پشت آزر[1] صنعت علی نجار شروانی[2]

سخن گفتن بکه ختم است‌میدانی ومیپرسی؟ / فلك را بین که میگوید بخاقانی بخاقانی

اگر بر احمد مختار کس‌خواندچنین‌شعری(ه) / ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسّانی[3]

عراقم جلوه کرد امسال بر لشگرگه سلطان / که بودش ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی

چو آواز وفات ناصرالدین در عراق آمد / من وخاك عراق آشفته گشتیم از پریشانی(و)

بنالد جان ابراهیم و گرید دیدهٔ کعبه / بر ابراهیم ربانی و کعبهٔ صدق را بانی

مرا او بود هم نوح وهم ابراهیم ودیگر کس / همه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی؟

خلافت دار احمد بود وهم احمد ندا کردش / که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی

هوا چون خاك پای و آزخوك پایگاهت شد / خراج از دهر ذمی روی رومی‌خوی[4] بستانی

دل‌ازهش رفت چون‌موسی وتن‌پیچید چون ثعبان / که‌مرد آن‌موسوی‌دستی که کلکش کرد ثعبانی

(ا) بسختی جان سکجان دارو هان همچون‌سبکساران - بلابه پیش‌سگساران چو سك دم‌را نجنبانی - بسختی جان سك‌داری دهان پرنان سکساران ، چوسك درپیش سگساران بلابه دم بجنبانی . (ب) نار‌بستانی . (ج) ار مرغ این خوانی. (د) برای حجت معنی‌براهیمی‌پدیدآمد . (ه) خوانند اینچنین شعری. (و) عراق ومن شدیم‌آشفته‌ازروی‌پریشانی —آشفته گشتیم از پشیمانی .

۱ـ آزر بت‌تراش پدرحضرت ابراهیم بود . ۲ـ علی‌نجار : پدرخاقانی بود . ۳ـ حسان : ازشعرای فصیح و بلیغ عرب بود . ۴ـ رومی‌خوی : کسی‌را گویند که دورنك ومتلون‌المزاج باشد وبهر که رسد برنك‌وخوی اوشود .

ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد　　که از نم دیده کافوریست وزغم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد　　مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی

دلم مرگ پسر عم سوخت ودرجانم زد آن آتش　　که هیمه ش عرق شریان کشت ودودش روح حیوانی

سخن درماتم است اکنون که من چون مریم ازاول　　در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را　　علی وار ازجهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما　　چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بیکدم بازرست ازچرخ وننگ سعد و نحس او　　که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

درمدح فخرالدین ابوالفتح منوچهر شروانشاه گوید

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری(ا)　　کز ظلمات[1] بحر جست آینهٔ سکندری[2]

شاهد طارم فلك رست ز دیو هفت سر[3]　　ریخت بهر دریچه ای آغچه[4] زر[5] شش سری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف[6]　　از پی مغز خاکیان لخلخه[7] های عنبری

یوسف روز جلوه کرد ازدم گرگ ومیکند　　یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری

گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب　　زان می آفتاب وش یاد صبوحیان خوری

در ده کیمیای جان[8] زآتش جام زیبقی　　طلق حلال باردان[9] طلق روان[10] گوهری(ب)

طفل مشیمهٔ رزان[11] بکر مشاطهٔ خزان[12]　　حاملهٔ بهار از آن باد عقیم آذری

چون زدهان بلبله[13] در گلوی قدح چکد(ج)　　عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه[14] از تری(د)

رفت قنینه[15] در فواق[16] از چه زامتلای خون　　راست چوپشت نیشترخون چکدش معصفری

(ا) چشمهٔ خضر سازلب ازلب جام گوهری . (ب) طلق حلال برروان . (ج) عبد : چون زگلوی بلبله در دهن قدح چکد . (د) از طری .

۱ـ ظلمات بحر کنایه از شب است. ۲ـ آینه سکندر: کنایه آفتاب عالمتاب است . ۳ـ دیوهفت سر : کنایه ازشب است که بعربی لیل خوانند باعتبار اینکه هفت ساعت هم میشود ـ و کرهٔ زمین را نیز گفته اند باعتبار هفت اقلیم و هفت طبقه . ٤ـ آغچه : پول کوچك . ٥ـ زرشش سری : زرخالص . ٦ـ آتشین صدف : کنایه ازآفتاب است .

۷ـ لخلخه (بروزن دغدغه) ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند و گوی عنبری باشد که از عودقماری و لادن ومشك و کافور سازند . ۸ ـ کیمیای جان : کنایه ازشراب انگوری باشد . ۹ـ باردان : صراحی شراب را نیز گویند ۱۰ـ طلق روان: کنایه ازشراب است . ۱۱ـ طفل مشیمهٔ رزان : کنایه ازشراب انگوری لعلی باشد. ۱۲ـ بکر مشاطهٔ خزان: کنایه ازشراب انگوری باشد وشرابی را نیز گویند که هنوز ازآن نخورده باشند . ۱۳ـ بلبله . کوزه لوله دار . ۱٤ـ چمانه : ساغر وپیالهٔ شراب . ۱٥ـ قنینه : صراحی . ۱٦ـ فواق : سکسکه

چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می   چنگ نهاده ربع وش بر بر وچهره‌برتری

چون نگهش کنی کند درپس چنگ رخ‌نهان (ا)   تا شوی از بلای او شیفتهٔ بلا دری (ب)

کرتهٔ[۱] فستقی[۲] فلك چاك زند چو فندقش   هر سر ده قواره را زهره کند بساحری (ج)

زهره ز رشك خون دل دربن ناخن آورد   چون سرناخنش کند با رگ چنك نشتری

چشم سهیل و ناخنه[۳] ناخن آفتاب[۴] و نی   کانش و قند او دهد بانی و باد یاوری

چرخ‌سدابی[۵] ازلبش دوش‌فقع گشاد[۶] و گفت   اینت نسیم مشك پاش اینت فقاع شکری

سال نو است ساقیا نوبر سال ما توئی   می که دهی سه ساله ده کوکهن وتونوبری

گاوسفالی[۷] اندر آر آتش موسی اندراو   تا چه کنند خاکیان گاو زرین[۸] سامری

می بسفال خام نوش اینت چمانهٔ طرب   لب بکلوخ خشك مال اینت شمامهٔ طری

تیغ فراسیاب چه؟ خون سیاوشان کدام؟   در قدح گلین نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه‌گون نیست فرشته خوی و رو   سنك بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

درقصب سه دامنی[۹] آستئی دو برفشان[۱۰]   پای طرب سبك بر آر ارچه زمی گران‌سری

هفت طواف کعبه را هفت تنان بسنده اند   ما و سه پنج کعبتین داو[۱۱] بهفده‌آوری

ما که و اختیار چه کاین شجره[۱۲] است آن ما   بد پسران خانه کن بادسران[۱۳] سرسری

از پس کنیت سگی چیست بشهر نام ما   دردکش ملامتی[۱۴] سیم‌کش[۱۵] قلندری

لیك بدولت ماك بر ملکوت میرود   بهر عروس طبع من نامزد سخنوری

خسرو کعبه آستان ملك طراز[۱۶] راستین   کرده طراز[۱۷] آستین از ردی پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین   رایض رای آسمان صیقل جاه مشتری

(ا) سرنهان . (ب) تاشوی ازولای او . (ج) قرطه کند بساحری .

۱ـ کرته : پیراهن . ۲ـ فستق : پسته . ۳ـ ناخنه : مرضی که درچشم‌پدیدآید .
۴ ـ ناخن آفتاب : کنایه ازآتش است . ۵ ـ سداب: نام گیاهیست . ۶ ـ فقع مخفف فقاع وفقاع گشادن کنایه از تفاخر کردن ولاف زدنست . ۷ ـ گاو سفالی صراحی وظرفی راگویند که آنرا ازسفال بهیئت گاو ساخته باشند . ۸ـ گاوزرین : بمعنی گاوزر است که صراحی طلا و گاو سامری باشد . ۹ـ قصب سه دامنی : کنایه ازدریا باشد باعتبار طول وعرض وعمق وجامهٔ چاك دار را نیز گویند . ۱۰ـ آستین فشاندن رقص کردن . ۱۱ـ داو : بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره میباشد. ۱۲ـ شجره : نسب‌نامه. ۱۳ـ بادسران : کنایه ازمتکبرانست. ۱۴ـ ملامتی : فرقه‌ای ازصوفیه. ۱۵ ـ سیم کش : کنایه ازمردم جرار وچیزی وا کشنده باشد . ۱۶ـ طراز : روش وقاعده .
۱۷ـ طراز : سجاف جامه .

در نفس مبارکش سفتهٔ راز احمدی　　در سفن[۱] بلارکش[۲] معجز تیغ حیدری

مطلع دوم

ناگذران دل توئی کز طرب آشناتری　　خاك توام بخشك جان تا بلب آتش تری
خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام　　حدّ وفا همین بود جور زحد چه میبری
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم　　گر چه بکاسهٔ سرم برسرم آب میخوری
مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیمه می‌کنم　　جو جوم[۳] ازچه‌میکنی چیست بهانه بی‌زری
بر دل من نشان غم ماند چوداغ گازران[۴]　　تا تو زنیل رنك رز بر گل تر نشان‌گری
نورتوئی وسایه‌من‌چون گل وابرازان کنند　　چشم تو و سرشك من رنگرزی و گـازری
بر دل خاقنی اگر داغ جفا نهی چه شد　　او ز سکان کیست خود تا بردت بداوری
از تو بهر تهی‌روی دولت وصل کی‌رسد(ا)　　خاصه‌که چون بقا و عز خاص شه مظفری

مطلع سوم

دوش که صبح‌چاك زد صدرهٔ[۵] چرخ چنبری　　خضر درآمد از درم صبح وش از منوّری
شعلهٔ برق و روز نو غرّتش[۶] از مبارکی　　قلهٔ برف و صبحدم شیبتش از معطری
بیضهٔ مهر احمدی جبهتش از گشادگی　　روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
دست وعصاش موسوی رکوه[۷] بر آب‌زندگی　　گرم روان عشق را کرده بچشمه رهبری
مه قدم و فلك ردا وز تف آفتاب و ره　　چهره چوماه منخسف یافته رنك اسمری[۸]
دید مرا گرفته لب آتش پارسی،[۹] ز تب　　نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانهٔ ششم　　مهره بکف بهفت حال[۱۰] اینهمه‌درمشدری
در یرقان چونرگسی در خفقان چو لاله‌ای　　نرگس چاك جامه ای لالهٔ خاك بستری
حلقهٔ آن بریشمی کز بر چنك برکشند　　از پی آن چو ماه نو زار و نزار ولاغری(ب)

(ا) دولت عام کی رسد ـ ازتو بهر تهی‌دلی دولت عام . (ب) زرد ونزار ولاغری .

۱ـ سفن: پوست‌ضخیم۲ـ بلارك شمشیر جوهردار. ۳ـ جوجو : کنایه ازپاره پاره وریزه‌ریزه. ٤ـ داغ گازران : نشانی باشد که بر کنار پارچه کنند تا هنگام شستن عوض نشود و داغیکه بهیچ چیز نرود . ٥ ـ صدره : جامهٔ سینه‌پوش . ٦ـ غره :سپیدهٔصبح‌وسفیدی پیشانی . ۷ـ رکوه : مشك کوچك‌آب ـ مطهره . ۸ـ اسمر : گندمگون . ۹ـ آتش‌پارسی : تبخال : ۱۰ـ هفت‌حال: بمعنی همیشه ودایم باشد .

چند نشانهٔ غرض بودن و بی نشان شدن — جوهر نور نیستی سایهٔ نور جوهری

مثل عطاردی چرا چون مه نو نه مقبلی — طالع تو اسد چرا چون سرطان بمدبری(ا)

کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است و بس — خاص کبوترش توئی ارهمه نسر طائری[۱]

ور ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود — در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری

سایهٔ ذوالجلال بین وز فلك این ندا شنو — اینت مجاهد هدی اینت مظفر فری

مطلع چهارم

موکب شاه اختران[۲] رفت بکاخ مشتری — شش مهه داد ده نهش قصر دوازده دری

قعدهٔ[۳] نقره خنك[۴] روز آمده در جنیبتش — ادهم[۵] شب فکنده سم کند رو ازمشمری[۶]

یافت نگین گم شده دربر ماهی چو جم — بر سر کرسی شرف رفت ز چاه مضطری

هیکل خاك را ز نور حرز نویسد آسمان — درحرکات از آن کند جدول جوی مسطری

خاك در خدایگان گر بکف آوری در او — هشت بهشت وچارجوی ازبر سدره بنگری

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود — با قدم براق او فرق سپهر چنبری

مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان — وحی بجانش آمده آیت عدل گستری

خسرو صاحب‌القران تاج فروز خسروان — جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری

دست بهشت صدر او دست قدر بخدمتش — گنبد طاقدیس[۷] را بسته نطاق چاکری

گر عظمت نهد چو جم منظرنیم خایه[۸] را — خانهٔ مورچه شود نه فلك از محقری

گوهر ذوالفقار او گرنه‌علی است چون کند — بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

دلدل مشتری پیش جفته زد اندر آسمان — آه ز دل کشان زحل گفت قطعت ابهری[۹]

شاه بر اسب پیل تن رخ فکند پلنك را — شیر فلك چو سك بود تاش پیاده نشمری

گرنه سگش بود فلك چون نمط پلنك ومه — پر نقط بهق[۱۰] شود روی عروس خاوری

(ا) طالع تو اسد چرا چون سرطان تومدبری .

۱ــ نسرطائر : نام ستاره‌ایست . ۲ــ شاه اختران : آفتاب است . ۳ــ قعده : اسب سواری. ۴ــ نقره‌خنك: اسب سفید . ۵ــ ادهم: اسب سیاه ؛ ۶ــ مشمر : بشتاب رفته . ۷ــ طاقدیس : صفهٔ حضرت سلیمان . ۸ــ نیم‌خایه (بروزن‌پیل‌پایه) گنبدرا گویند وکنایه ازآسمان ظاهراست که نصف آسمان باشد . ۹ــ ابهر : نام رگیست درشت .
۱۰ــ بهق: خالهای سفیدو گاهی تیره که درگردن و بازو وسینه وصورت پیداشود .

ازرحم عروس بخت این حرم جلال را
نو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

دربر تیغ حصرمی[۱] زاده جنابه[۲] چون‌عنب
برده جناب[۳] زآسمان کرده همه دوپیکری

کی‌بدو خیل نحس بی بر سپهش‌زند عدو
کی بدوزرق بسته سر هرسقطی شود سری

لعبت مرده را که اصل ازکچ زنده‌میکنند
ازدل پیر عاشقان رخصت نیست دلبری

سخت تغابنی بود حور حریر سینه را
لاف زنی خار پشت از صفت سمنبری(ا)

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی
وی چو طبیعت ملک ذات تو ازخطا بری

برده برمح[۴] ماروش نیروی گاو آسمان
چون تف گرزگاو سر[۵] شوکت مار حمیری[۶]

رمح‌توراست هژده گز پرچم‌وآفتاب طاس
از بر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه ربای ماه نو نیزهٔ تست لاجرم
نیزه کشت فلک سزد زانکه سماك ازهری

سرکمالت از بر است ازبرعرش بر شوی
نیست جهانت سدره‌ای از سر سدره‌بگذری

زبدهٔ دور عالمی زآن چو نبی و مرتضی
بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نایب تنکری توئی کرده بتیغ هندوی
سنقر کفر پیشه را سن‌سن گوی تنکری

هم جم وهم محمدی کرده بخدمت درت
روح و سروش آسمان هدهدی وکبوتری

گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد
مسخ شود سهیل[۷] وار ار نکند مسخری

از خط‌کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
چرخ‌چوجزم نحویان حلقه شد از مدوری

وزسر ناوك اجل صورت بخت خصم را
دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاك کنند بر سرش
خصم تو شد چوآب تر خاك بسربر ازتری(ب)

نیک شناسد آسمان آب تو زآتش عدو
فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنه[۸] اسد کجا شود شاخ درمنه[۹] سنبله
قوت موم و آتشی فعل زقوم و کوثری

تخت تو در مربعی عرشی وکعبه‌ای کند
شاه مثلثی[۱۰] از آن کاختر چرخ اخضری

(ا) لاف زنی زخاریشت . (ب) خاك بسر بران تری ـ خاك بسرز ابتری .

۱ـ حصرمی (بکسراول) غورهٔ خرما . ۲ ـ جنابه : دوطفل که باهم متولد شوند وآنانرا توامان هم‌میگویند .
۳ ـ جناب (بفتح‌اول) گرو وشرطی که دوکس باهم ببندند . ٤ـ رمح : نیزه . ٥ـ گاوسر : نام گرزفریدون است و آنرا گاوسر هم میگویند . ٦ـ حمیر : ضحاك . ٧ـ سهیل : ستاره‌ایست که در شب‌های آخرتابستان طلوع‌میکند .
۸ ـ دمنه : نام شغال‌کلیله ودمنه . ۹ـدرمنه : نام گیاهی است . ۱۰ـ شاه مثلثی : کنایه از خورشید است وآنرا شاه مثلث بروج هم میگویند .

کرده بصدر کعبه‌در بهر مشام عرشیان — خاك درت مثلثی[1] دخمهٔ چرخ مجمری

یك تنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب — ارچه بصد هزار یك بدر ستاره لشکری

مرز عراق ملك تو ، نی غلطم عراق چه — کزشجره[2] بهفت جد وارث هفت کشوری

سلطنت وخلیفتی چون دو طرف نهاد حق — پس تو میان این و آن واسطهٔ مخیری

گربقبول سلطنت قصد کنی بدار ملك — از سم کوه پیکران خاك عراق بسپری

ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ — دجله درآتشین‌عرق خون شود از مبتّری

ور ز عراق وقت را عـزم غزای غز[3] کنی — از سر چار حدّ دین شحنهٔ کفر بر گری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان — تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری

بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی — در بر آتشت کند حوت فلك سمندری

چون جم ازاهرمن نگین بازستانی ازغزان — تاج سر ملك شهی خاتم دست سنجری

باد صبا بر آب کر[4] نقش قد افلح آورد — تا تو فلاح وفتح را بر شط مفلحان[5] بـری

فرضه[6] عسقلان[7] ونیل ازشط مفلحان دگر — هست خراس پارگین[8] از سمت مزوّری

گرد معسکرت[9] فلك ساخت حنوط اختران — زانکه نجوم ملك را شاه فلك معسکری

گردمعسکرت‌فلك رخت‌فکند و خیمه زد — گفت بخدمت اندرم تا بسعادت اندری

زیر طناب‌خیمه‌ات‌عرش خمیده‌رفت و گفت — ایخط جدول هدی حبل‌متین دیگری

پور سبکتکین توئی دولت ایاز خدمتت — بنده بدور دولتت رشك روان عنصری

گرچه بدست‌پیش‌ازین درعرب‌وعجم روان — شعر شهید ورودکی[10] نظم‌لبید[11] و بحتری[12]

---

۱ ـ مثلث : بوی‌خوشیکه ازمشك وعبیر وعود ترکیب کرده‌بخور کنند. ۲ـ شجره: نسب‌نامه . ۳ـ غز(بضم‌اول) طایفه‌ای‌ازترکان که در اطراف بلخ ساکن‌بوده ودرسال ۵٤۸ هجری باسلطان سنجرجنك کرده واورا اسیر کردند ومرو و خراسان‌را غارت‌نموده وجمع کثیری راکشتند . ٤ـ کر : بضم کاف عربی نام رودی است میان ارمنیه و اراك نزدیك شهر گنجه . ٥ـ شط مفلحان : آبیست درولایت غزان . ٦ـ فرضه (بضم‌اول) دهانه جوی راگویند . ۷ـ عسقلان (بفتح اول) شهریست درساحل‌شام . ۷ ـ پارگین : جائیکه‌آبهای کثیف درآنجا جمع شود . ۹ـ معسکر : لشکرگاه .

۱۰ـ نامش‌جعفر ، کنیتش ابوعبدالله ، تخلصش رودکی (منسوب‌برودك) پدرش محمد ، زادگاهش‌رودك سمرقندسال تولدش ۲٦٦ سال مرگش ۳۲۹ است بکثرت شعر شهرت داشته (شعر اورا برشمردم سیزده ره صدهزار ـ هم فزون‌آید اگر چونانکه باید بشمری «رشیدی‌سمرقندی» ولی تنهادوقصیدهٔتمام وچندقطعه ورباعی ومثنوی پراکنده‌که عدد همه آنها بهزار نمیرسد ازوباقیست «پاسداران‌سخن» تألیف‌مظاهرمصفا» . ۱۱ـ لبیدبن ربیعه ازقبیلهٔ بنی‌عامر وازشعرای‌جاهلیت وازاصحاب معلقات بود وبعداز مسلمان شدنش بکوفه‌رفت شهرت لبید بیشتر برسرشعری است که در رثاء برادرش «اربدبن‌قیس»سرود

۱۲ـ ابوعبادهٔ بحتری شاعرعرب بود ودر منبج متولد شد ودر بغداد سکونت گزید . اکثر اشعار اودرمدح است و بعضی از خلفای عباسی را در اشعارش مدح کرده‌است .

درصفت یگانگی آن صف چار گانه را　　بنده سه ضربه[۱] میزند در دو زبان شاعری

باد چوروز آنجهان خمسین الف سال[۲] تو　　بیش ز مدت ابد ذات ترا معمرّی

کرده منجم قدر حکم کز اخترت بود　　فسخ لوای ظالمی خسف بنای کافری

مالت ودست سائلان دستت وجام خسروی　　بندت و پای سرکشان پایت وتخت سروری

تخت توتاج آسمان تاج تو فر ایزدی　　حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف سعتری[۳]

درمدح ابوالمظفر جلال‌الدین شروانشاه اخستان گوید

پیش که صبح بردرد شقهٔ چتر عنبری (ا)　　خیز مگر ببرق می برقع صبح بر دری

پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر　　بر صدف فلک[۴] رسان خندهٔ جام گوهری[۵]

برکش میخ غمز دل پیش که صبح برکشد　　این خشن[۶] هزارمیخ[۷] از سر چرخ چنبری

ساخت[۸] فروکند زاسب آینه بندد آسمان　　صبح قبا زره زند ابر کند زره گری

زآنکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش[۹]　　صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

گاه چو حال عاشقان صبح کند ملوّنی　　گه چو حلیّ دلبران مرغ کند نواگری

چون بصبوح بلبله[۱۰] قهقهه کرد وخنده نی　　خنده کند نه قهقهه صبح چو نوگل طری

روزبروزت از فلک نزل[۱۱] دو صبح میرسد　　صبح سه گردد ار بکف جام صبوحی آوری

نوبرصبح یکدمست اینت شگرف اگردهی　　داد دمی که میدهد صبحدمت بنو بری

فرض صبوح عید راکز تو بخواب فوت شد　　صدره[۱۲] اگر قضاکنی تا ز صبوح نشمری(ب)

نیست زنامده خبر وز دم رفته حاصلی　　حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری

عمربلی است رخنه سرحادثه سیل پل شکن　　کوش که نارسیده سیل ازپل رخنه بگذری

(ا) چترچنبری . (ب) نانی صبوح نشمری .

۱— سه‌ضربه : دراصطلاح کشتی گیران اینست که کسی‌را سه‌بار برزمین بزنند . ۲— هر روزقیامت پنجاه‌هزار سالست. ۳—سعتر: پودنهٔ کوهی . ٤— صدف‌فلک کنایه ازفلک‌الافلاکست که فلک‌اعظم باشد و کنایه ازآفتاب‌وماه هم‌هست ومشکلی‌را نیز گویند درجانب شمال ازپنج ستارهٔ بنات‌النعش وسه‌ستارهٔ دیگر که بصورت صدفی[؟] مینماید ونقطهٔ قطب درمیان آن‌واقع است . ٥— جام گوهری: کنایه ازلب ودهان معشوق باشد . ٦— خشن (بروزن‌چمن) گیاهی باشد که‌ازآن‌جامه بافند وفقیران ودرویشان پوشند و هزارمیخ : خرقه‌درویشان باشد که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند وآنرا هزار میخی هم میگویند وخشن‌هزار میخ کنایه ازفلک‌الافلاکست . ۸— ساخت : زین‌وتسمه و رکاب ویراق اسب . ۹— فش : بمعنی شبیه ونظیر وماننداست . ۱۰— بلبله : کوزه لوله‌دار راگویند ۱۱— نزل(بضم‌اول) آنچه برای میهمان مهیا سازند ۱۲— صدره : سینه پوش .

آنکه‌غم‌جهان‌خورد کی زحیات‌برخورد(ا) پس توغم جهان مخور تا زحیات برخوری

آهو کا! سك‌توام برجه و گرك مشت شو خواب پلنك نه ز سر گرچه پلنك گوهری

برك می‌صبوح کن‌سر که فروختن[1] که چه گرچه‌زخواب‌جسته‌ای‌خوش‌ترش‌و گرانسری

خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس کانهمه مشك بر سرت وینهمه مغز را تری(ب)

شوبگلاب اشك من‌خواب جهان زعبهرت تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری

هم بگلاب لعل بردرد سرم کـه از فلك با همه درد دل مرا درد سریست بـر سری

برق توئی و بید من سوختهٔ توام کنون سوخته بید خواه اگر راوق[2] عید پروری

رقص کنان نگر خره لعل غبب‌چورو‌ی‌تو طوق کشان سرودمش چون خطت ازمعنبری

برغبب ودم خره خیز و رکاب[3] باده ده چون دمش ازمطوقـی چون غببش زاحمری

منتظری که از فلك خوانچهٔ زر بر آیدت خوانچه‌کن‌وچمانه[4]کش‌خوانچهٔ‌زرچه‌میبری

جزجگری‌نخورده‌ای‌ازسرخوانچهٔ‌فلك(ج) عمرتو میخورد تو هم درغم خوانچهٔ زری(د)

کردهٔ چرخ جوبجو دیده و آزموده‌ای کرده بجور جو جوت[5] هـم بجوال او دری

درده از آن چکیده خون زابلهٔ‌تن رزان[6] کابلـهٔ رخ فلك[7] بـرد عـروس خـاوری

ازپس زر اختران کامده بر محك شب رفت سیاهی از محك ماند سپید پیکری

تیره شد آب اختران زاتش روزو میکند بر درجات خط جام آب چو آتش اختری

چرخ‌کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ تا تو ز جرعه بر زمین جامـهٔ عید گستری

آن می‌وجام بین‌بهم گوئی‌دست شعبده(ه) کرده ز سیم ده دهی[8] صرهٔ‌زر شش سری[9]

درکف ساقی از قدح حقهٔ لعل آتشی درگلوی قدح زکف رشتهٔ عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه او نرمد ز جام اگر زآینه میرمد پری

درکف آهوان بزم آب رزاست وگاو زر[10] آتش موسویست آن در بر گاو سامری

(ا) کی خورد ازحیات بر. (ب) کانهمه مشك درسرت. (ج) خون جگربخورده‌ای. (د) درغم‌کاسهٔ رزی.
(ه) عید: شعوذه.

۱- سر که فروختن: کنایه از ترشروئیست. ۲-راوق: صاف ولطیف وپالودهٔ هرچیزرا گویند. ۳-رکاب: پیاله‌ای‌باشد هشت‌پهلو ودراز. ٤- چمانه: ساغر. ٥- جوجو: کنایه از ذره ذره وریزه ریزه است. ٦- آبلهٔ‌تن‌رز کنایه ازانگور باشد. ۷- آبلهٔ رخ فلك: کنایه ازستارگان است. ۸- ده دهی: بمعنی ده ده باشد که طلا وزرخالص بی عیب وتمام عیار است. ۹- شش‌سری (بروزن جعفری) زر خالص تمام عیار باشد. ۱۰- گاو زر: صراحی‌باشد که ازطلا بشکل گاو سازند.

از قطرات جرعه‌ها ژالهٔ زرد ریخته — یافته چون رخ فلك پشت زمین مجدّری

دختر آفتاب[1] ده در تتق[2] سپهر گون — گشته بزهرهٔ فلك حامله هم بدختری

کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی — کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری

مطرب سحر پیشه بین در صور هر آلتی — آتش و آب و باد و گل کرده بهم زساحری

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان — از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروسی از حبش ده ختنش بپیش و پس — تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری

چنك برهنه فرقرا پای پلاس پوش بین — خشك رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

دست رباب و سر یکی بسته بده رسن گلو — زیر خزینهٔ شکم کاسهٔ سر ز مضطری

چنبر دف شکار گه ز اهو و گور و یوز و سك[3] — لیك بهیچ وقت ازو هیچ شکار نشکری[4]

روز رسید و محرمان عید کنید زین سبب — روز چو محرمان زند لاف سپید چادری

در عرفان بختیان[5] بادیه کرده پی سپر — ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری

در عرفات عاشقان بختی بیخبر توئی — کز همه بار کش تری وزهمه بیخبر تری

دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چون تو صبوح کرده‌ای مرد نماز دیگری

ورسوی مشعر[6] الحرام آمده‌اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

ور بمنی خورد زمین خون حلال جانوران — ما بحوریم خون رز تا نرسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد — خیز و ببر گلوی دل کو کندت کبوتری (ا)

سنك فشان کنند خلق از پی دین بجمره[7] در — ما همه جان فشان کنیم از پی خم بمی خوری

ور بطواف کعبه اند از سر پای مردمان — ما و تو و طواف دیر ازسر دل نه سرسری

ور همه سنك کعبه را بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف سعتری[8]

کوی مغان وما و تو هر سر سنك کعبه‌ای — پای تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری (ب)

طاعت ماست باگنه کز پی نام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه گازری[9]

(ا) خیز و ببر گلوی دن . (ب) دردتو کرده زمزمی .

۱- دختر آفتاب کنایه از شراب انگوراست . ۲- تتق : چادر و پردهٔ بزرگرا گویند . ۳- بر دور دف صورت حیوان ترسیم میکردند . ٤- شکریدن: بمعنی شکار کردنست . ٥- بختی (بضم اول) شتر قوی هیکل . ٦- مشعر : جای مناسك حج . ٧- رمی جمره یکی ازاعمال حج است ۸- سعتر : پودنهٔ کوهی . ۹- داغ گازر : داغی‌است که برپارچه‌ها میزنند تا باپارچهٔ دیگری عوض نشود .

کعبه بزاهدان رسد دیر بما صبوکشان
بخشش اصل دان همه ما و تو ازمیان بری

زهدشما و فسق ما چو نهمه حکم داوراست
داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری

گرحج وعمره کرده اند ازدر کعبه رهروان
ماحج وعمره میکنیم از در خسروسری

خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او
درحرم خدایگان کرده بجان مجاوری

مطلع دوم

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری[۱]
عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مائده سازد از بره[۲] برصفت توانگران
برزگری کند بگاو[۳] از قبل کدیوری

موسی وسامری شود گاو وبره بپرورد
آب خضر برآورد زآینهٔ سکندری

بنگه تیر ازو شود روضه صفت بتازگی
خرگه ماه ازو شود خلدوش ازمنوّری

چون بدهان شیر[۴] درخشم پلنگی آورد
روی زمین شود زتف پشت پلنگ بربری

تیزتر ازکبوتری برج ببرج می برد (ا)
بیضهٔ زر همی نهد دربدر از سبک پری

هر سرمه ببرج نو بچهٔ نو برآورد
یکسره برج او شود قصر دوازده دری

ازهمه کشتهٔ فلک دانهٔ خوشه خورد و بس
چون سوی برج خوشه[۵] رفت ازسر برج آذری[۶]

ازسرخوشه تاگهش داس[۷] شکست درگلو
کرد رگ گلوش را هر سر داس نشتری

گوئی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان
اینهمه خون که میکند آتشی و معصفری

بازچوزر خالصش سخت[۸] ترازوی فلک
تاحلی خزان کند صنعت باد آذری

ازپی صنع زرگری کورهٔ گرم به بود
کورهٔ سرد شد فلک زین همه صنع زرگری

گربهمه ترازوئی زر خلاص درخورد[۹]
خور بترازوی فلک هست چوزر بدرخوری

ور نه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد
نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید ومهرگان باد وجنیبه براثر
هردو جنیبه هم عنان در گرو تکاوری

(ا) نیزپراز کبوتری .

۱- کدیور : برزگر وزراعت کننده وباغبان . ۲- بره : برج حمل . ۳- گاو : برج ثور . ٤ - شیر : برج اسد . ۵- برج خوشه : برج سنبله است . ٦- برج آذری : اسداست. ۷- داس : خس های سرتیزرا گویند که بر سردانه های گندم وجوی است که درخوشه میباشد . ۸- سخت (بفتح یا بضم اول) فعل ماضی ازمصدر «سختن» بمعنی «سنجیدن ووزن کرد» . ۹- درخورد : بمعنی لایق وسزاوار باشد .

شاه طغان چرخ بین با دوغلام روز وشب ‌‌ کاین قره سنقری[۱] کندوان کند آق سنقری[۲]

شاخ چومریم ازصفت عیسی‌شش‌مه‌ببر[۳](ا) ‌‌ کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهری

عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی ‌‌ مریم عور[۴] راکند برك درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای زر ‌‌ زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تاکه ترنج را خزان شکل جذام داده بر ‌‌ در یرقان شداست رز همچو ترنج زاصفری

نخل بجنبش آمده گرنه یهود شد چرا ‌‌ پارهٔ زرد برکتف دوخت بدان مشهّری[۵]

سیب چومجمری ز زر خردهٔ عود در میان ‌‌ کرده برای مجمرش نار کفیده[۶] اخگری

مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها ‌‌ سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

خال زغالیه نهد هر کس وروی سیب را ‌‌ خال ز خون نهاد ماه اینت مشاطهٔ فری

نار همه دل ودهن دل‌همه خون عاشقی(ب) ‌‌ سیب همه رخ وذقن رخ همه‌خال‌دلبری

خم‌چوپری گرفته‌ای[۷] یافته صرع‌و کرده کف ‌‌ خط معزّمان[۸] شده برك رز از مزعفری

سار بشاخسار بر زنگی چارتاره[۹] زن (ج) ‌‌ خنده زنان چو زنگیان ابرزروی اغبری[۱۰]

در بربید بن نگر لشکر مور صف زده ‌‌ گرد لوای سام بین موکب حام لشکری

گرچه درخت‌ریخت زرورچه هوافشانددر ‌‌ هم نرسد بجود شان با کف شه برابری

خسرو ذوالجلالتین از ملکی وسلطنت ‌‌ مستحق الخلافتین از یلواج و تنکری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او ‌‌ نحس بر زحل شود سعد ربای مشتری

قامت صاحب افسران حلقهٔ افسری شده ‌‌ برده سجود افسرش با همه صاحب افسری

ای بحسام نیلگون یافته ملك یوسفی ‌‌ بر در مصر قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلك هست بهای دولتت ‌‌ دولت یوسفیت را عقل بهفده مشتری[۱۱]

(ا) عیسی‌شش مه‌بیر . (ب) دل‌همه خون زعاشقی . (ج) چارپاره‌زن .

۱ـ قره سنقر : بمعنی مرغ سیاه شکاری ودراینجا کنایه ازشب‌است . ۲ـ آق‌سنقری : مرغ‌سفیدشکاری و دراینجا کنایه از روز است . ۳ـ کنایه ازمیوه است که درششماه پخته میشود و میرسد عموماً وانگور راگویندخصوصاً. ۴ـ مریم عور : کنایه از شاخ درخت انگورست درایام خزان وبرك ریزان . ۵ـ درقدیم یهودیان پارچهٔ زردبرلباس‌خود میدوختندتا ازسایرادیان‌ممتازباشند . ٦ـ کفیده (بروزن‌قصیده) بمعنی ازهم‌بازشده‌وشکافته‌وترکیده باشد. ۷ـ پری گرفته: جن‌زده . ۸ـ خط معزمان : عزایم وافسون‌ها وآیات قرآن که‌برای‌شفای بیماران خوانند . ۹ـ چارتاره (بروزن ماهپاره) بمعنی چارتار است که‌طنبورورباب وهرسازی که برآن چهارتاربندند . ۱۰ـ اغبری : غبارآلوده . ۱۱ـ نجات‌دهندگان یوسف اورا بهفده درهم فروختند .

از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی · از ملکی کریم تر یا کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلك جنیبتی · ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی · احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی · رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین ز درگهت ثلث نهند و بعدازین · زآنسوی خط استوا درخط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رأی تو از مهندسی · کشور نو رقم زند فرّ تو از موفّری

امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند · هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو مادری کند ملك بپرورد چنان · کاتش و آب را دهد باگل و مل برادری

چرخ مدوّر از شرف عرش مربّع از علو · طوف درتومیکنند از پی کسب سروری

خدمت زلف ورخ کند از پی سنبل و سمن · شانه در آن مربعی آینه در مدّوری

کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود · کو بخلاف جستنت درد امید مهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر[۱] را که خود · وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری[۲]

در همه پیلهٔ فلك پیلور زمانه را · نیست ببخت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر گندنائیت[۳] هم بکدوی مغز او · میدهدش مزوّری[۴] تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هذی تا که خطیب ملك شد · دست توچون عمود صبح آمد و کردمنبری

آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی[۵] زبان · زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

قائم پنجم آسمان[۶] منتقم از ششم زمین · اختر فعل عقربی آتش و لون عبقری

پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان · کز سر تخت مملکت تاج ملوك کشوری

تخت حساب شد عدو کرده زخاك تاج سر · چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملك را فخر ز گوهرت رسد · تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عماری از فلك · بهر عماریش کند ابلق گیتی استری

۱– زحیر : نالیدن ـ صدا یا نفس را از سینه بصورت ناله وزاری بیرون آوردن ـ بسختی نفس کشیدن ـ اسهال وپیچش شکم . ۲ـ سقوطر (بروزن کبوتر) نام جزیره ایست نزدیك بسواحل وصبر سقوطری منسوب بدانجاست . ۳ـ گندنا: تره . ٤ـ مزور : غذائی که برای بیمار پزند . ٥ـ اعجم : غیر فصیح . ٦–قائم پنجم آسمان : کنایه از کواکب مریخ است که والی سپهر پنجم باشد .

نعل سمند تو سزد حلقهٔ فرج استرت — تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری
چون ز گهر سخن رود در شرف و جلال و کین — چون اسد و اثیر و خورناری و نوری و نری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملك ترا مقرری
ور جنبی زمیکده بر در کعبه بگذرد — کعبه زلوث کعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بیاسجی[1] باز دهی که در ظفر — ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان — چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرمست سر گران جان و سر سبکتکین(ا) — زین سخن است دل سبك عنصر طبع عنصری
تا بصفت بود فلك صورت دیر عیسوی — محور خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سگ در گهت چنین — کافسر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

در مدح ابوالمظفر جلال‌الدین شروانشاه اخستان گوید

بردار زلفش از رخ تاجان تازه بینی — وز نیم کشت غمزه‌اش قربان تازه بینی
یکسو فکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان — کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانهٔ غمشرا هر دم بخون خلقی — شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی
ترکان غمزهٔ او چون درکشند یاسج — در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی — در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هردم ز برق خندش چون کرد بوسه باران — بر کشت زار عمرم باران تازه بینی
جانی بباد دستی[2] بر خاك پایش افشان — کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست شو ز عشقش — کاندر میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل — ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی ممکن — در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جانبخش ابوالمظفر شاه اخستان که هردم — با عهد او بقا را پیمان تازه بینی

(ا) جان بسر سبکتکین.

۱ـ باسج : تیر پیکان دار را گویند. ۲ـ باد دست : مردم تهی دست و مسرف و هرزه خرج و تلف کننده را گویند.

عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش | بر دعوی ممالك برهان تازه بینی
کعبه‌است حضرت او کز چار پای تختش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش (ا) | بر تر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایهٔ رکابش فتنه بخفت و دین را | در جذبهٔ عنانش جولان تازه بینی
بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | گلبانك[۱] کوس او را دستان تازه بینی (ب)
او جان عالم آمد درصحن عالم جان | چوگان و گوی اورا میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد | چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
بهوش[۲] چون باغ رضوان یاصفهٔ سلیمان | کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
صف بسته‌خوان اوراعقلیکه چون سلیمان (ج) | بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
درخطبه شاه کیهان خوانیش گر بجوئی | بر تخت طاقدیسش کیهان تازه بینی (د)
زو عالم خرف را برنای نغز یابی | زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر ازخاك تاپس ازخود | ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
شروان‌مدائن آمد چون بنگری بحضرت | کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
یارب چه‌دولتست این کز تازگی وتیزی | هر ساعتش فتوحی بر سان تازه بینی
بی نضج دولت او سرسامی است عالم | کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدیست پیش بزمش کزنزل آسمانی | چون دعوت مسیحش صدخوان تازه بینی
هست آسمان سیاست وزآفتاب فضلش | دیماه بندگان را نیسان تازه بینی
ملکش بخلدماند درهشت خلدملکش | از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه‌ماند کزلعل تاج شاهان | بر خاك درگه او صد کان تازه بینی
خصمش زکم بقائی ماند بکرم پیله | کو را ز کردهٔ خود زندان تازه بینی
تیرش ز حل بسوزد کز کام حوت گردون | بر قبضهٔ کمانش دندان تازه بینی

(ا) خود عالمی است حضرت . (ب) گلبام کوس اورا . (ج) موریست خوان اوراعقلی که چون سلیمان .
(د) دربهو طاقدیسش .

۱ـ گلبانك : آوای‌بلندی باشدکه نقاره‌چیان وشاطران وقلندران‌ومعرکه گیران دروقت نقاره‌نواختن وشلنك زدن ومعرکه بستن به‌یکبار کشند . ۲ـ بهو (بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی) صفه وایوان و کوشك وبالاخانه‌را گویند .

دریاست آستانش کزاشك داد خواهان   بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بختش که درلب‌او   ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نوروززان گشاد است ازموکب جلالش   تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوئی از نوسالار خوان اوشد   کورا زماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمـان صحیفه   تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش   در ملك آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملك بادا نامش که تا قیامت   زو نامهٔ کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی   براهل ربع مسکون احسان تازه بینی

درتهنیت‌عید ومدح خاقان کبیرابوالمظفراخستان بن منوچهربن فریدون

چون صبحدم عید کند نافه گشائی   بگشای سر خم که کند صبح نمائی
آن‌جام صدف‌ده که‌بخندد چودم صبح(ا)   چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
درخمکده زن نقب که درطاق‌فلك‌صبح   هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوائی (ب)
چون گشت صباخوش نفس‌ازمشك دمی‌صبح   خوش کن‌نفس‌ازمشك‌ومی انکار صبائی
مرغ‌ازگلو الحان ستا ساخت دم صبح   بر ساز ستا[1] چاك زد این سبز دوتائی
شوخوانچه کن‌اززهره‌دلان‌پیش که‌گیتی   رستی[2] خورد از خوانچهٔ زرین سمائی
چون خوانچه کنی‌تازسر گرسنه چشمی   از خوانچهٔ گردون نکنی زّله گدائی
ایخوانچهٔ گردون که‌نوالت همه‌زهراست   نانت زچه شیرین وتو چون تلخ‌ابائی[3]
چون‌پوست فکند وزدهان مهره‌بر آورد   این افعی پیچان که کند عمرگزائی
می‌نوش کن‌وجرعه‌براینده‌فشان‌ز آنك   دل مرده دراین دخمهٔ فیروزه و طائی[4] (ج)
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج   گر طفل نئی سغبهٔ[5] بازیچه چرائی؟
جامست چو اشك خوش داود وهمه‌بزم   مرغان سلیمان و پریروی سبائی

(ا) که بخندد چورخ صبح . (ب) مرغ براوداد گوائی . (ج) پیروزه وطائی .

۱ـ ستا : همان سه‌تارست وليز نام‌لحنی است ازموسیقی ؛ ۲ـ رستی (بروزن سستی) رزق وروزی ۳ـابا ؛ آش . ٤ـ وطا ؛ مفرش‌وگستردنی . ٥ ـ سغبه ؛ فریفته وخواروذلیل .

چون روی پری بینی و آن سلسلهٔ زلف　　تعویذ خرد گم کنی و سلسله خائی

بشکست نفس در گلوی بلبله[1] بس گفت　　ای عقل چه‌درد سری ای می چه دوائی

آن لعل لعاب از دهن گاو[2] فرو ریز　　تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی

مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست　　دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفائی

از پیکر گاو آید در کالبد مرغ[3]　　جان پریان[4] کزتن خم یافت رهائی

از گاو بمرغ آمد و از مرغ بماهی　　وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

ماه نو ما حلقهٔ ابریشم چنگست　　در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائی

می کش مکش آسیب زمین و ستم چرخ　　بی‌چرخ و زمین رقص کن انگار هبائی

این هفت ده خاکی و نه شهر فلك را　　قحطست و تو بر آخر سنگیش نبائی

نزل وعلفت نیست نه درشهر و نه در ده　　اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدائی(ا)

چون اسب ترا سخره گرفتند یکی دان　　خشك آخور وترسبزه چه در بندچرائی

در کاسهٔ سر دیك هوس پختن تو چند　　هین بادهٔ خام آر و مکن خام درائی

بحران هوس جام چو بهری برد از تو　　زانکه از سر سرسام هوا بر سربائی

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان　　تو محرم می باش و مکن کعبه ستائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد　　عریانی بیرون و درون لعل قبائی

کعبه چکنی با حجرالاسود و زمزم　　ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به　　از طاعت آن کعبه نشینان ریائی

یا میکده یا کعبه و یا عشرت یا زهد　　اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی

کو خیك بر اندوده بقیرو ز درونش　　تن عودی ومشکی‌شده دل ناری ومائی

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی　　بر طفل حبش روی معلّم‌شده نائی

بر بط نگر آبستن و نالنده چو مریم　　زایندهٔ روحی که کند معجزه زائی

بر کاس رباب آخور خشك خرعیسی است　　کز چار زبان میکند انجیل سرائی

(ا) آنجاچه کیائی .

۱—بلبله : کوزهٔ لوله دار . ۲ـ گاو : صراحی وظرفی‌را گویند که بصورت گاو سازند . ۳ـ کالبد مرغ: صراحی است که بشکل مرغ سازند . ٤— جان پریان : کنایه ازشراب انگوری باشد .

چنك است بدیبا تنش آراسته تا ساق — وز ساق بزیر است پلاس اینت مرائی

نای است یکی مار که ده ماهی[۱] خردش — پیرامن نه چشم[۲] کند مار فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن — در حلقه سك تازی و آهوی ختائی

خاقانی و بحر سخن و حضرت خاقان — لفظش صدف و این غزلش در بهائی

مطلع دوم

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی — دل روی نمایت دهم ار روی نمائی

سر نعل بهای[۳] سم اسبت کنم آن روز — کائی بکمین دل من ران بگشائی[٤]

دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی — بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

خورشید منی من بچراغت طلبم زآنك — من در شب هجران و تو در ابر خفائی

گه گه بسر روزن چشمم گذری تیز — بیمار تو ام باز نپرسی و نیائی

این غارت جان چیست خود این جنك تو با کیست ؟ — گرك آشتئی کن مکن این گرك ربائی

هیچ افتدت امشب که بر افتادگی من — رحم آری و بر کاهش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش بمهمان من آئی

تو بر جگری دست نیالائی وحقا (ا) — جز بر جگری نیست مرا دست روائی

خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی — کای خستهٔ پیکان من آخر تو کجائی

او در سخن ازنابغه[٥] برده قصب السبق — چون خسرو نعمان[٦] کرم ازحاتم طائی

کیخسرو ایران ملك مغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدائی

(ا) دست نیالائی وحقاك .

۱ـ دهماهی : کنایه ازده انگشت است که روی نی حرکت می کند . ۲ـ نه چشم: مقصود نه سوراخ نی است .

۳ـ نعل بها : (بسکون لام) مالی وزری را گویند که بتصدق وفدای ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا ازتاخت و تاراج ایمن باشند «برهان قاطع» . مالی که پادشاه در وقت مرور ازموضعی ازصاحب آن محل میگیرد ، ببهای نعل اسب خود که از آنجا عبور کرده است : «مرور اوبظاهر مولتان بود ، ایلچی بقباچه فرستاد وازمرور اعلام داد ونعل بهاخواست «جهانگشا»

٤ـ ران گشادن : کنایه ازسوارشدن وراه رفتن وفرودآمدن ازمرکب ـ وبرهنه شدن باشد «برهان» . ٥ـ نابغهٔ ذبیانی: ازشعرای بزرك جاهلیت وازاصحاب معلقات سبعه بود . ازحیث اندیشه وخیالپردازی ولطافت ذوق شهرت داشت او صاحب معلقه ایست که مطلع آن اینست : یادارمیة بالعلیاء فالسند ـ اقوت و طال علیها سالف الابد . ٦ـ نعمان بن منذر ملقب به «ابی قابوس» آخرین پادشاه بنی لخم درحیره بود نعمان مسیحی بود .

دارای ملوك عجم اسکندر ثانی ... کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدائی
اقلیم گشائی که ز جاسوسی عدلش ... بیجاده[۱] نیارد که کند کاه ربائی
شاهی که دهد صدمهٔ کرنای فتوحش ... گوش کر پیران فلك را شنوائی
توقیع ملك دید جهان گفت زهی حرز ... هم داعیهٔ امنی و هم دفع وبائی
شمشیر ملك دید هدی گفت فدیناك ... طاغوت پرستان را طاعون و بلائی
در شانهٔ دست ظفر آئینهٔ غیبی ... هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی
از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ ... کز آینهٔ مملکه زنگار زدائی
ای تیغ ملك در کف رخشانش همانا ... در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی
ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از خصم ... احسنت زهی زهر که تریاق شفائی
ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت ... از نقطهٔ دولت الف عز و علائی
ای دست ملك بخ بخ اگر ساغر و شمشیر ... ماهی و نهنگند تو دریای سخائی
ای جود ملك واهب رزقی و جهان را ... امید بتست و تو ضمان دار وفائی
ای رایت شه نادره لرزانی و قائم ... بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی
ای پرچم رایات ملك چشم بدت دور ... کز پرّ غراب آمده در فرّ همائی
چون نقش بصر در سیهی نور سپیدی ... چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیائی
هستی حجرالاسود و کعبه علم و شاه ... تا کعبه بجایست بر آن کعبه بجائی
ای نامزد خاتم جمشید که بر تو ... ختم است جهانداری و حقاکه سزائی
ای رای ملك ذات سپهری که بدو وقت ... یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضائی (ا)
ای تحت لوایت همه آفاق و ندانم ... ظل ملك العرشی یا عرش لوائی
چون آدم و داود خلیفه توئی از حق ... حق زی تو پناهد که پناه خلفائی
گر رحمت حق هست عطاپاش و خطاپوش ... تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه (ب) ... عیسی عطائی ملك الموت خطائی

(ا) یاصاعقه خشمی تو وبا ابر رضائی . (ب) بلك از تو عطاهست وخطانیست زهی شاه .

۱ـ بیجاده (بروزن بی‌باده) بمعنی بیجاد است که کاهربا باشد وبعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است ومعرب آن بیجادق وبیجبدق وبجاذه وبجادی است .

بهرام اسد هیبتی ار چه که ببخشش — خورشید فلک همت و برجیس حیائی

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی (ا) — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی

بودند کیان بهتر آفاق و نیایت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهائی

درکشور دولت چو نبی شهر علومی — در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی سرخ غضنفر توئی ارچه — از نسل فریدونی نز آل عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت — البرز شکافی تو اگر گرز گرائی

روزی که براعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز به آئی که شه روز بهائی

آوازهٔ کوست نپذبرد بصدا کوه (ب) — ترسد که شود سست دل ازسخت صدائی

از گرد سیاه سپهت بر تن گردون — قطنی[1] شود این ازرق عین الرؤسائی

ای یك تنه صدلشکر جرّار چو خورشید — کارایش این دائرهٔ سبز غطائی

محتاج بلشکر نئی ایرا که ز دولت — دارندهٔ لشکر که این هفت بنائی

دولت نبرد منت رسمی[2] و معاشی — قرآن چه کند زحمت بو عمرو و کسائی[3]

جمشید کیانی نه که خورشید لیانی[4] — کز نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فضل ربیعی[5] نه که چون فصل ربیعی — کز جود طبیعی همه لطفی و نمائی

قدرتو بر افلاك سپه راند و پسش گفت — ما در تو نگنجیم که بس تنك فضائی

از طالع میلاد تو دیدند رصد ها — اختر شمران رومی و یونانی ومائی

تسییر[6] براندند و براهین[7] بفزودند — هیلاج[8] نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که درپانصدوهشتاد (ج) — ابخاز[9] بدست آوری و روم گشائی

(ا) چون ماه همه حزم و . (ب) آوازه کوست بصدا که نپذیرد . (ج) پانصدوهفتاد .

۱ـ قطن : جامه‌ای که از پنبه بافته شده‌باشد . ۲ـ رسمی ، خدمتکار مقرب ونزدیك چون سفره‌دار وآبدار و ساقی وشرابدار . ۳ـ بوعمرو وکسائی دوتن ازقراء سبعه بودند . ٤ـ لیان (بفتح لام) تابان ودرخشان . ٥ـ فضل بن ربیع ازوزراء هارون الرشید بود . ٦ـ تسییر : اصطلاح نجومی است . ۷ـ براهین : اصطلاح نجومی است . ۸ـ هیلاج (بفتح اول بروزن قیقاج) این لغت یونانیست ومعنی آن چشمهٔ زندگانی باشد . ۹ـ ابخاز (بروزن اهواز) نام ولایتی است ازترکستان مشهور بظلم ـ گویند مردم آنجا بیشتر ترسا وآتش پرستند ودرآنجا دیریست بسیار عظیم ـ ابخازنام ناحیه‌ایست ازجبل قبق (قفقاز) متصل بباب الابواب مجاور بلاداللان (اران) ودرآن قومی ازنصاری موسوم به کرج سکونت دارند وآنان بنواحی تفلیس فرودآمدند ومسلمانان را براندند ودرسال ٥١٥ آن ناحیت را مسخر کردند . خوارزمشاه جلال الدین درسنه ٦٢١ قصدآنان کرد وتفلیس را ازدستشان بدرآورد وملکهٔ ایشان بابخاز گریخت (معجم البلدان) .

خواهند زتو امن،فزع یافتگان زآنک | در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
گرچه ملك الغرب توئی تا ابد اما | بر تخت خراسان ملک الشرق توشائی
گرچند که لنبک[۱] دهد آسایش بهرام | بهرام بشاهی بـه و لنبک بسقائی
صد منزل از آنسوی فلك رفت ثنایت | وزقدر تو صد منزل از آنسوی ثنائی
زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را | تو سدّ همه رخنهٔ زلزال فنائی
ارّان[۲] بتو شدحسرت غزنین وخراسان | چون گفتهٔ من رشک معزّی وسنائی
فی وصف معالیك معانیّ تناهت | افدیک بنفسی و معادیک فدائی[۳]
اصبحت و رأس الامرا تحت جناحیک | امسیت و خیل الشعرا تحت لوائی[٤]
در شأن تو ومن بسخا و سخن امروز | ختم الامرائی به و ختم الشعرائی
باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت | کز عدل قبول آور اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت | ادریس بقا باش که فردوس لقائی
دادار جهان مشفق هر کار تو بادا | کو را ابدالدهر جهاندار توبائی[٥]

درشکایت ازرمان و مذمت اقران گوید

در این منزل اهل وفائی نیابی | مجوی اهل کامروز جائی نیابی
عجوز جهان در نکاح فلك شد | که جز غدر زادنش رائی نیابی
بلی در زناشوئی سنگ وآهن | بجز نار بنت الزنائی نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی | جزاز دست هرخاکپائی نیابی
دمی خاکپائی ترا مس کند زر(ا) | پس از خاك به کیمیائی نیابی
نفس عنبرین دار و آه آتشین زن | کزین خوشتر آب وهوائی نیابی
بآب خرد سنگ فطرت بگردان | کزین تیز تر آسیائی نیابی

(ا) دم خاکپای تومس راکندزر .

۱– لنبك (بفتح اول بروزن اندك) نام سقائی بوده بسیار کریم درزمان بهرام گور وبهرام را مهمانی کرد وبهرام تمام مال واسباب براهام یهودی را باوداد . ۲– اران نام ولایتی است از آذربایجان که گنجه وبردع ازاعمال آن است . ۳ـ در وصف بزرگیهای تومعانی تمام شد ـ جانرا فدای تومیکنم وجان دشمنان تو فدای من باد . ٤ـ توصبح کردی درحالیکه رئیس امرا زیرپرتوبودند ـ من روزرا بشب آوردم درحالی که خیل شعرا زیرپرچم من بودند. ٥–بائی : یعنی بایسته وشایسته وسزاواری .

دراین هفت ده زیر و نه شهر بالا ورای خرد ده کیائی[1] نیابی
ولیکن بنه شهر اگر خانه سازی به ازدل در او کدخدائی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا بجز هفت ده روستائی نیابی (ا)
همه شهر وده گر براندازی الا علفخانهٔ چار پائی نیابی
بشب شهر غوغای یأجوج گیرد بروزش سکندر دهائی نیابی
زنی رومی آید کند کاغذین سد که از هندی آهن بنائی نیابی
همه شهر یأجوج گیرد دگر شب که سد زنان را بقائی نیابی
برون ران ازینشهر وده رخش همت که اینجاش آب وچرائی نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را جز این سدرة المنتهائی نیابی
بدل به رجوع تو کان پیردین را بجز استقامت عصائی نیابی
فلک هم دو تا پشت پیر بست کورا عصا جز خط استوائی نیابی
دلت آفتابی کز او صدق زاید که جز صادق ابن الذکائی[2] نیابی
بصورت دو حرف کژ آمد دل اما ز دل راستگوتر گوائی نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن اگر کژ شود هم خطائی نیابی
نه نون والقلم هم کژ است اول آنکه بجز راستش مقتدائی نیابی
زدل شاهدی ساز کورا چو کعبه همه روی بینی قفائی نیابی
چو دل کعبه کردی سرهر دو زانو کم از مروه‌ای یا صفائی نیابی
برو پیل پندار از کعبهٔ دل برون ران کزاین به وغائی نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل ز عُزی[3] تهی کن کزاین به غزائی نیابی
گر از کعبه در دیر صادق دل آئی به از دیر حاجت روائی نیابی
وراز دیر زی کعبه بی صدق پوئی بکعبه قبول دعائی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ار نه ز داعی غم مرحبائی نیابی

(ا) بهرهفت ده — بجز هفت و نه

۱- ده کیا: بزرك ده. ۲- ابن الذکاء: کنیهٔ صبح است. ۳- عزی (بضم اول وتشدید ثانی) نام بتی بود.

دراین خانگه غم‌مقیم است کورا — بجز پردهٔ دل وطائی[۱] نیابی
بدیماه خوف آتش غم سپر کن — که اینجا ربیع رجائی نیابی
چوسرسام‌سرداست«قلب‌شتا[۲]»را — دوا به ز قلب شتائی نیابی
بغم دل بنه کاینهٔ خاطرت را — جز از صیقل غم جلائی نیابی
غم دین زداید غم دنیی از تو — که بهتر زغم غمزدائی نیابی
ولیکن زهرغم‌مجوی انس زیرا — زهر مرغ ملك سبائی نیابی
منه مهره کز راست بازان معنی — در این تخته نرد آشنائی نیابی
همه عاجز ششدرومهره درکف — بهمت مششدر گشائی نیابی
اگرکم زنی هم بکم‌باش راضی — که دل رابه بیشی هوائی نیابی
وغادرسه‌شش بیش بینی زیاران — چویك نقش خواهی وغائی نیابی
اگر ثلثی‌ازربع‌مسکون بجوئی — وفاو کرم هیچ جائی نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این دو — که سازنده ترزین دوائی نیابی
دوبرگند بریك‌شجرلیکن آنرا — جز از فیض قدسی نمائی نیابی
ازین دو عقاقیر صحرای دلها — دراین هفت دکان گیائی نیابی
وفا باری از داعی حق طلب کن — کزاین ساعیان جزجفائی نیابی
کرم‌هم‌زدرگاه حق‌جوی کزکس — حقوق کرم را ادائی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب‌جان را — ز داروی ترسا شفائی نیابی
دریوسفی زن‌که کنعان دل را — ز صاع[۳] لئیمان عطائی نیابی
ببر بیخ آمال تا دل نرنجد — که برخوان دونان‌صلائی نیابی (ا)
خردراچگوئی که‌برخوان‌دونان — ابا[۴] بینی ار خود ابائی نیابی
چوشل‌کرده‌باشی رك آب دیده — بصر بستهٔ تو تیائی نیابی
چو گرك اجری ازپهلوی‌زاغ کم‌خور — که‌برخوان چنان خوش‌لقائی نیابی

(ا) که ازخوان دونان .

۱ـ وطا : ضد غطا آنچه گستردنی باشد . ۲ـ اگرشتارا مقلوب کنند آتش‌میشود . ۳ـ صاع : پیمانه‌ای که تقریباً یکمن وده سیر باشد . ٤ ابا (بفتح‌اول) بمعنی آش است .

فرشته شو ار نه پری باش باری
که همکاسه الا همائی نیابی

نکوئی مجو از کس و بس نکوئی
چنان کن که از کس جزائی نیابی

جزای نکوئیست نام نکوئی
که بالای این برفزائی نیابی (ا)

تن شمع را روشنی سربها[1] بس
که از طشت زر سربهائی نیابی

نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت
اگر سیم مزد از شقائی نیابی

نه نیز آتشی کز سر خام طمعی
غذا کم پزی گر غذائی نیابی

نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق (ب)
اگر چون شکر دلربائی نیابی

اسیران خاکند امیران اول
که چون خاک عبرت فزائی نیابی

بکم مدت از تاج داران اکنون
نبیره نبینی نیائی نیابی

گدای مجرد صفت را که روزی
سرش رفت جز پادشائی نیابی

ولی پادشه را که یک لحظه از سر
کله گم شود جز گدائی نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول
زخسرو شدن جز فنائی نیابی

وگر نیز کیخسروی آخر آخر
کیانی کیان بی وبائی نیابی

کرم جستن از عهد خاقانیا بس
کز این تیره مشرب صفائی نیابی

از این شیر سگ خورده شیری نبینی
وزین شوره مردم گیائی نیابی

از این ریمن[2] آید کرم؟ نی نیاید (ج)
ز ریم آهن[3] اقلیمیائی[4] نیابی

مجوی از جهان مردمی کاین امانت
بنزدیک دور از خدائی نیابی

(ا) که بالای آن در . (ب) که خوش دم نسوزی .

---

۱ سربها : بمعنی خونبهای آدمی باشد که بعربی دیت خوانند . ۲- ریمن : محیل ومکار . ۳- ریم آهن : چرك و کثافت آهن باشد که دروقت گداختن در کوره میماند وبهنگام پتك زدن از آن میریزد . ٤- اقلیمیا (بکسر اول و میم تحتانی بالف کشیده) خلطی باشد که بعداز گداختن طلا ونقره ودیگر فلزات درخلاص میماند و آن بانواع میباشد : فضی وذهبی ونحاسی ومعدنی، واقلیمیای عملی هم هست که از نقره ومرقشیشا که یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا حجرالنور گویند گیرند ، وبهترین وی آن بود که ازجزیره قبرس آورند وآن را درمیان آب یابند وبعدازآن معدنی بودو باید که برنك لاجورد باشد وبعضی گویند اقلیمیا کفکی است که از جوهر زر ونقره پدید می آید ، وقتی که آنهارا ازکان بیرون میآورند وازجسم سنك جدا میکنند وبعضی گویند ریزهٔ نقره وطلاباشد وامتحان آن بدین طریق است که قطرهٔ آب لیمو بر روی شمشیر وتیغ فولادی ریزند وازهرقسم که باشد برآن مالند همچنان اثری که ازطلا برمحك میماند باید که درتیغ نیز ازآن بماند .

ندانی که تریاك چشم گوزنان[۱] ز دندان هیچ اژدهائی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید از آن آتش انس وسنائی نیابی
ز دونان که برق سرابند از اول بآخر سحاب سخائی نیابی
قضات از در ظالمان کرد فارغ ازین دادگر تر قضائی نیابی
تو ویکتنه غربت و وحش صحرا (ا) که از مرغ خانه نوائی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا بجز سوزنش رشته تائی نیابی
تو چون نام جوئی ز نان جوی بگسل که جم را بمور اقتدائی نیابی
ببین قوت سنك آهن ربا را که آن قوت از کهربائی نیابی
اگر کبریا بینی از نار شاید ز کبریت هم کبریائی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو که چون او معانی سرائی نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه جهان را سلیمان لوائی نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد آوخ که ناقد بجز ژاژ خائی نیابی
بلی ناقد مشك یا دهن مصری[۲] بجز سیر یا گندنائی[۳] نیابی
گر این فصل بر کوه خوانی همانا که جز بارك الله صدائی نیابی
بهاریست خوش چون گل نخل بندان[۴] (ب) که از زخم خارش عنائی نیابی

در حکمت و قناعت و عزلت

چو گل بیش ندهم سرانرا صداعی کنم بلبلان طرب را وداعی
نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم صبوحی مئی بو الفتوحی سماعی
ز مه جام و ز افلاك صوتست و دارم چو عیسی بر ان صوت و جام اطلاعی
منم گاو دل تا شدم شیر طالع که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه که از شیر لرزد دل هر شجاعی

(ا) خان صحرا . (ب) عنایست خوش ـ غنائیست خوش .

۱ـ چر کی که در گوشه چشم گوزن جمع میشود تریاق است . ۲ـ دهن مصری : روغن بلسان . ۳ـ گندنا : تره. ٤ـ نخلبند : شخصی را گویند که صورتهای درختان ومیوه‌را از موم سازد .

مرا طالع ارتفاعی است دیـدم — کز این هفت ده نایدم ارتفاعی
کنم قصد نه شهر علوی که همت — ازین هفت سفلی نمـود امتناعـی
ولی خانه بر یخ بنا دارد و من — ز چرخ سدابی[1] گشایـم فقاعی
ازین شقه بر قـدّ همت چه بـرّم — که پیمودمش کمتر است ازذراعی
جهان نیز چون تنک چشمان دوراست — ازین تنك چشمی ازین تنك باعی[2]
نه از جاه جویان توان یافت جاهی — نه ازصاع[3] خواهان توان یافت صاعی
نه روشندلی زاید از تیره اصلی — نه نیلوفری روید از شوره قاعی[4]
نهم چار بالش در ایوان عزلت — زنم چند نوبت چو میر مطاعی
چو یوسف برآیم بتخت قناعت — در آویزم از چهره زرین قناعی[5]
ندارم دل جمعیت تفرقه به — ببین تا چه بیند مه از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انس ایمه[6] — که وحشی صفاتی بهیمی طباعی
من وسایه همزانو و همنشینی — من وناله همکاسه وهم رضاعی
کنم دفتر عمر وقف قناعت — نویسم بهر صفحه‌ای لا یباعی[7]
کرم مُرد پس مرثیت گویم او را — نـدارم بمدحت دل اختراعی
شب بخل سایه بر افکند و اینك — نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی‌القطع نپذیرم اقطاع شاهان — من و ترك اقطاع و پس انقطاعی
چومارو نعامه[8] خورم خاك و آتش(ا) — بمیر و نعیمش نـدارم طماعی
چو نانند کون سوخته و آب رفته — من از آب و نانشان چه سازم ضیاعی
نه نانست پس چیست؟ نارالجحیمی — نه آبست پس چیست؟ سؤرالضباعی[9]
ندارم سپاس خسان چـون ندارم — سوی مال ونان پاره میل و نزاعی

(ا) عبد : چومارونعایم .

---

۱ ـ سداب (بروزن کلاب) گیاهی باشد که خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان و اسقاط حمل زنان کند . ۲ ـ باع : کشادگی میان دودست ازسرانگشت میانه‌است راست تا سر انگشت میانهٔ دست چپ. ۳ـ صاع: پیمانه‌ای که تقریبا یکمن و ده سیر است . ٤ـ قاع ـ صحرا وبیابان. ٥ـ قناع : پرده‌ای که بر مقنعه اندازند .

٦ـ ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون وابن زمان است. ۷ـ آخر وقف‌نامه مینویسند که: لایباع ولایوهب ولایوهن یعنی قابل فروش وقابل بخشش وواگذاری وقابل گرو گذاشتن نیست . ۸ـ نعامه : شترمرغ. ۹ ـ ضباع : (بکسر اول) جمع ضبع وبمعنی کفتار است وسؤرالضباع نیم‌خوردهٔ کفتار است .

باول نشاط شراب آن نیرزد که آخر خمارم رساند صداعی

کتابت نهادن بهر مسجدی به که جستن بهر مجلسی اصطناعی

مؤدب شوم یا فقیه و محدث کاحادیث مسند کنم استماعی

بصف النعال[1] فقیهان نشینم که در صدر شاهان نماند انتفاعی

ور از فقه درمانم آیم بمکتب نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی

ولیکن گرفتم که هرگز نجویم نه ملك و منالی نه مال و متاعی

نه ترکی و شاقی[2] نه تازی براقی نه رومی بساطی نه مصری شراعی

هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه جامه بباید ز خیرالثیابی نه جائی بباید به خیرالبقاعی

بروزی دو بارم بباید طعامی بماهی دو وقتم بباید جماعی

بر این اختصار است دیگر نجویم معاشی که مفرد بود یا مشاعی (ا)

درمذمت آب وهوای ری گوید

خاك سیاه بر سر آب و هوای ری دور از مجاوران مکارم نمای ری

درخون نشسته‌ام که چراخوش نشسته‌اند این خواندگان خلد بدوزخ سرای ری

آن را که تن بآب وهوای ری آورند دل آب وجان هوا شداز آب‌وهوای ری

ری‌نیك بد ولیك صدورش عظیم نیك من شاکر صدورو شکایت فزای ری

نیك آمدم بری بدمن بین بجای من ایکاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن دانم که عقرب تن من شد لقای ری

سرد است زهر عقرب از بخت من مرا تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاك اصفهان وی خاك اصفهان حسد توتیای ری

از خاص وعام ری همه انصاف دیده‌ام جور من استزآب و گل‌جان‌گزای ری

میر منند و صدر منند و پناه من سادات ری، ائمهٔ ری، اتقیای ری

هم لطف وهم قبول و هم اکرام یافتم ز احرار ری وافاضل ری واولیای ری

(ا) معاشی که مقرون بود باسماعی .

۱ـ صف‌النعال : کفش کن . ۲ـ وشاق: غلام‌مقبول وپسر ساده باشد — وخدمتکار فقیران‌ودرویشان‌را گویند.

از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند — خشنودم از کیای ری و از کیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازتست — شکرانه گویم از کرم پادشای ری (ا)

ری درقفای جان من افتاد و من بجهد — جان میبرم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک‌الموت را که پای — بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز گفت چو ری دست برگشاد — بو یحیی[۱] ضعیف چه باشد بپای ری

در مرثیهٔ قدوة الحکما کافی الدین هم خود گوید

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهر یك خویشتن برخویشتن بگریستی

دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی (ب) — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمین خندان و خوش زانست کز من غافلست — یأس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگدل مرغم گرم بر بابزن[۲] کردی فلك — بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی

ایدریغا طبع خاقانی که واماند از سخن — کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — گر زمین راچشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست — جوهری کو تا بر این گوهرشکن بگریستی

زاد سرو راد مردی بر چمن پژمرده شد — ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

شعریان از اوج رفعت در حضیض خاك شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو پیمبر تا همی سوك بحیرا[۳] داشتی — کو سکندر تا بمرك برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشك زبانش هر زمان — نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلك دستی که چون کلکش بهم کردی سخن — دختران نعش یکیك بر پرن[۴] بگریستی

(ا) شکرا که گویم . (ب) گر از دست سلیمان کم شدی .

۱– بویحیی : لقب عزرائیل است. ۲– بابزن : سیخ کباب . ۳– بحیرا : نام راهبی بود که مردم را بتوحید دعوت میکرد. ۴– پرن (بروزن چمن) پروین را گویند و آن چند ستاره است بیکجا جمع شده در کوهان ثور و بعربی ثریا خوانندش و نام منزلی از منازل قمر هم هست .

هر زمان از بیم نارالله ز نرگسدان چشم
کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی

آنت مومین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
طبع مومینش چوموم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی(ا)

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
تا بخون دیده بر فضل وفطن بگریستی

کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی
تا بمرك این خلف برمرد وزن بگریستی

آتش و آب ار بدانندی که از گیتی که رفت
آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی

او همائی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین گو تا بر دمن بگریستی

اهل شیروان چون نگریند از دریغ او که مرغ
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

در مرثیهٔ وحیدالدین شروانی گوید

جان سك دارم بسختی ورنه سگجان بودمی
از فغان زار چون سك هم فرو ناسودمی(ب)

ور نه جان آهنین بودی به آه آتشین
دیده چون پالونهٔ[1] آهن فرو پالودمی

آه جان فرسا اگر در سینه نشکستی مرا
اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون و خون چون خشك شد گردد سیاه
خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

کوه غم برجانم و گردون نبخشاید مرا
کاین غم ار بر کوه بودی من برو بخشودمی

یوسفانم بستهٔ چاه زمینند ار نه من
چشمه های خون ز رگهای زمین بگشودمی

گوش من بایستی از سیماب چشم[2] انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشك خون
تا ز جان کم کردی در اشك خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاش از خون گل شدی
تا بخون دل سر خاك وحید اندودمی

آنزمان کو جان همیداد ار من آنجا بودمی
جان ستانش را بصور آه جـان بر بودمی

(ا) تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی . (ب) فرو آسودمی .

۱ ـ پالونه : بمعنی پالوانه است که ترشی پالا باشد . ۲ـ سیماب : بمعنی جیوه است وسیماب چشم کنایه از اشك چشم است واگر جیوه در گوش رود گوش را کر کند .

پای در گل چون گل پای آب غم پذرفتمی | خاك برسر برسرخاك اشك خون پالودمی
گر فدای او برفتم من چرا جانم نرفت | تا اگر زان برزبان بودم ازین برسودمی
دیده را از سیل خون افکنده‌ام در ناخنه[۱] | پس بناخن رخ چو زرّ ناخنی[۲] بشخودمی[۳]
مویه‌گر بنشاندمی برخاك و خود بنشستمی | دست وکلکشرا بلفظ مادحان بستودمی(ا)
اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی | بعدازان از زعفران رخ حنوطش سودمی
گر رسیدی دست‌غسلش‌ز آب حیوان دادمی | بلکه چون اسکندرش‌تابوت‌زرّ فرمودمی
آنچه مادر برسر تابوت اسکندر نکرد | من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه | جان شیرین داد من‌جان دادمی واسودمی
هرشبی برخاکش از خون دانهٔ دل کشتمی | هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی
واپسین دیدارش ازمن رفت و جانم بر اثر | گر برفتی در وداعش من زجان خشنودمی
من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام | ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
چون‌بدین‌زودی‌کفن‌میبافت‌اورادست‌چرخ | کاشکی در بافتن من تار او را پودمی
گیرم‌آنفرزانه‌مرد آخر خیالش هم نمرد | هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
نی‌نی آنفرزانه را داغ فراقم کشت وبس | گربعالم داد بودی من بخون مأخودمی
شد زمن‌بدرود گربختیم بودی‌پیش‌از انك | او ز من بدرود رفتی من زجان بدرودمی
گردلم دادی‌که شروان بی‌جمالش دیدمی | راه صد فرسنگ را زین سربسر پیمودمی
جانم‌ار در نیم تیمار فراقش نیستی (ب) | آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی
گفتی‌ای بازسپید از دود دل چون میرهی | کاش ار باز سپیدم بی سیاهی دودمی

(ا) بلفظ بادوکان . (ب) جانم ازدرتیم.

۱ـ ناخنه : مرضی است که درچشم پدید آید . ۲ـ زرناخنی : زری‌را گویند بغایت خالص که چون‌ناخن بر آن نهاده زور کنند فرورود . ۳ـ شخودن (بفتح‌اول) بروزن نمودن بمعنی مجروح کردن بدندان وریش نمودن بناخن و خراشیدن پوست روی‌باشد .

غزلیات

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها | بر باد شده در سر سودای تو سرها
در گلشن امید بشاخ شجر من | گلها نشکفتند و بر آمد نه ثمرها
ای در سر عشاق ز شور تو شغب ها | وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده بخونابهٔ هجر تو روان ها | پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها
وی مهرهٔ امید مرا زخم زمانه | در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها
کردم خطر و بر سر کوی تو گذشتم | بسیار کند عاشق زینگونه خطرها

خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت
از بیخبری زو بجهان رفت خبرها

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را | خوی تو یاری گریست رای بدآموز را
دستخوش تو منم دست جفا بر گشای | بر دل من برگمار تیر جگر دوز را
از پی آنرا که شب پردهٔ راز منست | خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیك ز بیم رقیب وز پی نفی گمان | راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل که شناسد که چیست قیمت سودای تو | قدر چه داند صدف دُرّ شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد | باد صبا رد کند تحفهٔ نوروز را

تا دل خاقانیست از توهمی نگذرد
بو که[۱] در آرد بمهر آن دل کین توز را

خوش خوش خرامان میروی ایشاه خوبان تا کجا | شمعی و پنهان میروی پروانه جویان تا کجا؟(ا)
زانصاف خو وا کرده‌ای ظلم آشکارا کرده‌ای | خونریز دلها کرده‌ای خون کرده پنهان تا کجا؟
غبغب چه طوق آویخته فرمان ز مشك انگیخته | صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا؟
بر دل چو آتش میروی تیز آمدی کش میروی | در جوی جان خوش میروی ای آب حیوان تا کجا؟(ب)

(ا) پروانه کوهان . (ب) بردل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی - درجوی جان کش میروی ای آب حیوان تا کجا .

۱- باشد که .

طرف کله کژ بر زده گوی گریبان گم شده — بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا؟
دزدان شبرو درطلب ازشمع ترسند ایعجب — توشمع پیکر نیمشب دل دزدی اینسان تا کجا؟(ا)
هر لحظه ناوردی زنی جولان کنی مرد افکنی — نه در دل تنك منی ای تنك میدان تا کجا؟
گره دهم فریاد را از دم بسوزم باد را — خندیست هر بیداد را این خندهجران تا کجا؟

خاقانی اینك مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ایگوشهٔ دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا؟

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا — چشم و چراغ مراجائی شگرف و چه جا
جائیکه هست فزون از کل کون و مکان — جائیکه هست برون ازوهم ما وشما
صحن سراچهٔ او صحرای عشق شده — جان‌های خلق دراو رسته بجای گیا
ازاشك دلشدگان گوهر نثار زمین — وز آه سوختگان عنبر بخار هوا
دارندگان جمال از حسن او بحسد — بینندگان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان زچشم رقیب — آمد رقیب و سبك دره گرفت مرا(ب)
گفتا بحضرت ما گرحاجتست بگو — گفتم که هست بلی امّا الیك فلا

هم خود زروی کرم برداشت پرده و گفت
ای پاسبان تو برو خاقانیا تو درا

زخاك کوی تو هرخار سوسنی است مرا — بزیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا
ز بسکه بر سر کوی تو اشك ریخته‌ام — ز لعل در بر هر سنك دامنی است مرا
فلك موافقت من کبود در پوشید — چو دیدکز تو بهر لحظه شیونی است مرا
برای آنکه ز غیر تو چشم بر دوزم — بجای هر مژه بر چشم سوز نیست مرا(ج)
از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام — بهر کجا که رفیقی است دشمنیست مرا(د)
هر آنکه آب من ازدیده زیر کاه تو دید — یقین شناخت که بر باد خرمنی است مرا

بدام عشق تودرمانده‌ام چو خاقانی
اگر نه بام فلك خوش نشیمنی است مرا

(ا) دل دزدان ینسان ، (ب) ره در گرفت ، (ج) عبد : بجای مرمژه ، (د) بهر کجا که مصافیست ،

بزبان چرب جانا بنواز جان ما را / بسلام خشك خوش‌کن دل ناتوان مارا
زمیان بر آر دستی‌مگر از میانجی تـو / بکران برد زمانه غم بیکران مارا
بدو چشم آهوی توکه‌بدولت تو گردون / همه عبده نویسد سك پاسبان مارا
ز پی‌عماری تو چه روان کنیم مـرکب / چو رکیب‌تو روان‌شدچه محل‌روان مارا (ا)
بسرا ومجلس خود مطلب گرانـی ما / چوتو برنشان کاری چکنی نشان مارا
کلهٔ فراق گفتم که نه نیك رفت بالله / بکرشمه مهر بر نه پس‌ازاین زبان مارا

بتو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو(ب)
اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را / ببهای جان از آن‌لب شکری فرست‌مارا
بغلامی تو ما را بجهان خبر بر آمد / گرهی ز زلف‌کم‌کن کمری فرست‌مارا
ببهانهٔ حدیثی بگشای لعل نـوشین / بخراج هر دو عالم گهری فرست‌مارا
بدو چشم توکه از جان اثری نماندباما / ز نسیم جانفـزایت اثـری فرست‌مارا
ز پی‌مصاف هجران که‌کمان‌کشید برما / ز وصال مردمی کن حشری فرست‌مارا
مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد / ز وفا مفـرّحی کن قدری فرست‌مارا

بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو
اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

گرنه عشق او قضای آسمانستی مرا / از بلای عشق او روزی امانستی مرا
گرمرا‌روزی‌زوصلش‌برزمین پای آمدی / کی‌همه‌شب‌دست‌ازاو بر آسمانستی مرا
گرنه‌زلف پرده دوز او گشادی راز من / زیراین‌پرده که‌هستم‌کس‌چه‌دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان ایمن نیم / دین نبودی گر بوصل اوگمانستی مرا
آفت جانست وانکه درمیان جان مقیم / گرنه‌در جان‌اوستی کی‌باك‌جانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من
گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

(ا) چو رکاب تو . (ب) بتو درگریخت خاقانی ودل‌فشاند .

ای یار دوست بوده و امسال آشنا / وی از سزا بریده و بگزیده نا سزا
ای سفته درّ وصل تو الماس ناکسان / تاکی کنی قبول، خسان را چو کهربا
چند آوری چو شمس‌فلك هرشبانگهی / سر بر زمین خدمت یاران بیوفا
آن‌راکه‌خصم ماست‌شدی یار وهمنفس / باآنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا
الحق سزا گزیدی وحقاکه در خورست / پیش مسیح مائده و پیش خرگیا
بودیم گوهری بتو افتاده رایگان / نشناختی تو قیمت ما از سر جفا
بی دیده‌کی شناسد خورشید را هنر / یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها
مارا قضای بد بهوای تو در فکند / آری که هم قضای بلا باد بر قضا (ا)
ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی / نی حسن توگذاشتی و نی هوای ما

حکم قضای بود وگرنه چنین بدی

خاقانی ازکجا وهوای تو از کجا

اری فی‌النوم ما طالت نواها / زماناً طاب عیشی فی هواها
بجامی کز می وصلش چشیدم / همیدارد خمارم در بلاها
عرانی‌السحرویحك‌ماعرانی(ب) / رعاها الصبر ویلی مارعاها
ببوسه مهر نوش او شکستم / شکست اندر دلم نیش جفاها
بدت من حبها فی القلب نار / کان صلّی جهنم من لظاها

خطا کردم که دادم دل بدستش

پشیمان باد عقلم زین خطاها

جام می تا خط‌بغداد[۱] ده ای یار مرا / باز هم در خط بغداد فکن بار مرا
باجگه دیدم و طیار ز آراستگی / عیش چون باج شد وکارچوطیار مرا
رخت کاول ز در مصطبه برداشتیم / هم بدان منزل برداشت فرودآر مرا
سفر کعبه بصد جهد برآوردم ورفت / سفر کوی مغانست دگر بار مرا

(ا) قضای بداباد برقضا . (ب) عراق السحر ویحك یا عراقی ـ غزال السحرویحك یاغزالی .

۱ــ خط بغداد : نام خط دوم است ازجام‌جم و بعضی خط اولرا گفته‌اند .

پیش من لاف زشونیزیه[۱] شونیز مزن دست من گیر و بحانوتیه بسپار مرا
گوئیم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال اینچنین تحفه مکن تعبیه در بار مرا
گوئیم کعبه ز بالای سرت کرد طواف اینچنین بیهده پندار مپندار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت در نگیرد چو نبیند دم کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند که سگان در دیرند خریدار مرا
مغکده دید که من ردشدهٔ کعبه شدم کردلا به که زمن مگذر و مگذار مرا
سوخته بید منم زنك زدای می خام ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجرالاسود نقد همگانرا محکست کم عیارم من از آن کرد محك خوار مرا
زین زپس خال بتان بس حجرالاسود من زمزم اینك خم و کعبه درخمّار مرا
خانقه جای تو وخانهٔ می جای منست پیر سجاده ترا داده و زنار مرا
باربادین به بهشتت نبرد وزسر صدق برهاند همه زنّار من از نار مرا
نیست در زهدریائیت بجوسنك نیاز واندرین فسق نیازاست بخروار مرا
اندران شیوه که هستی تو ترا یار بسی است واندرین ره که منم نیست کسی یار مرا
لاله می خورد که ازپوست برون رفت تونیز لاله خوردم کن واز پوست برون آر مرا
می خوری به که روی طاعت بیدرد کنی اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
گل بنیل تو ندارم من و گلگون قدحی می خورم تا زگل گور دمد خار مرا
می خورم می که مرا دایه براین ناف زداست نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا
چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
از تو منت بپذیرم که ملك وار چو شمع تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ بنشانی خوش و آنکه بکشی زار مرا
کس بعیّار فرستادی و گفتی که بسر خون بریزد بسر خنجر خونخوار مرا
وز پی آنکه ز سرّ توخبر دار شوم کس فرستاد بسرّ اندر عیّار مرا

۱ ـ شونیزیه : مقبره‌ایست ببغداد در جانب غربی آن وگروه بسیار ازصحالحان بدانجا مدفونند از جملهٔ آنان جنید وجعفر خلدی ورویم وسمنون محب ودرآنجا خانقاهی است صوفیانرا .

تیغ عیّار چه باید ز پی کشتن من — هم توکش کز تو نیاید بدل آزار مرا
تونکوتر کشی ایرا که سبک دست تری — خیز و برهان ز گراندستی اغیار مرا

کافر ومست همی خوانی خاقانی را
کس مبیناد چواومؤمن وهشیار مرا

درد زده است جان من میوهٔ جان من کجا — درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجا
دوش ز چشم مردمان اشک بوام خواستم — اینهمه اشك عاریه‌است اشك روان من کجا
او زمن خراب دل کرد چو گنج بی نهان — منکه خرابه اندرم میوهٔ جان من کجا
تازمن او گسست من بهر موافقت کنون — بند روان گسسته‌ام انس روان من کجا
گهگهی آنشکرفشان‌سرکه‌فشان‌زلب‌شدی — گرم‌جگر شدم زلب سر که فشان من کجا
روز بروز بر فلك بخشش عافیت بود — خود همه را رسیده بخش‌ایفلك آن من کجا

نالهٔ خاقنی مگر دادستان شد از فلك
نالهٔ من نبست غم دادستان من کجا

سر بعدم در نه و یاران طلب — بوی وفا خواهی ازیشان طلب
بر سر عالم‌شووهم جنس‌جوی — در تك دریا رو ومرجان طلب
مرکز خاکی نبود جای تو — مرتبهٔ گنبد گردان طلب
مائده‌جانرا چه نهی در میان — جان بمیانجی نه ومهمان طلب
روی‌زمین‌خیل شیاطین گرفت — شمع بر افروز و سلیمان طلب
ایدل خاقانی مجروح خیز — اهل بدست آور ودرمان طلب
زهر سفر نوش کن‌اول‌چوخضر — پس برو و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان — خیر برون‌از خط شروان طلب
سنگ بقّرابهٔ خویشان فکن — خویش‌وقرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که‌زاخوة‌چه دید — پشت‌بر اخوة کن‌واخوان طلب
مشرب‌شروان‌زنهنگان پراست — آبخور آسان زخراسان طلب
روی بدریا نه وچون‌بگذری — در طبرستان طربستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس
یوسف گم کرده بکرگان طلب

گر مدعی نئی غم جانان بجان طلب | جان چون بشهر عشق رسد نورهان طلب
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس | برك هوا بساز و نثار از روان طلب
دی‌یاسجی[1] زترکش جانانت کم شداست | دل واشکاف ویاسج او در میان طلب
گر نیست گشتی ازخود وباتوتوئی نماند | از نیستی در آینهٔ دل نشان طلب
تا از طلب بیافت رسی سالهاست راه | بس کن حدیث یافت طلب رابجان طلب
خاقانیا پیاده شو ازجان که دل تراست | بر دل سوار گرد و فلك در عنان طلب

اقطاع این سواد ورای خرد شناس
میدان این براق برون از جهان طلب

مست تمام آمد است بر در من نیمشب | آن بت خورشید روی وانمه یاقوت لب
کوفت بآواز نرم حلقهٔ در کای غلام | گفتم کاین وقت کیست بر در ما ایعجب
گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع | گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
او چو در آمد زدر بانك بر آمد زمن | کاینت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب
کردم بر جان رقم شکرشب ومدح می | کامدن دوست را بود ز هر دو سبب
گر نه شبستی رخش کی شودی بی‌نقاب | ور نه میستی سرش کی شودی پر شغب
گفتم اگر چه مرا توبه درستست لیك | در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب
گفتم کز بهر خرج هدیه پذیرد ز من | عارض سیمین تو این رخ زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زرفام نیست
گفتم معذور دار زر ننماید بشب

یکی نامهٔ خودم دریاب | بدو انگشت کاغذم دریاب
بفراقی که سوزدم کشتی | بپیامی که سازدم دریاب
درد من بر طبیب عرض مکن | تومسیح منی خودم دریاب

---

[1] ۱– یاسج : تیر پیکان دار راگویند.

کارم از دست شد ز دست فراق دست در دامنت زدم دریاب
من ازین خیره کش فراق هنوز دیت وصل نستدم دریاب
الله الله که از عذاب سقر بعلی الله در آمدم دریاب
دردمندم ز نقل خانهٔ آب بگلاب و طبر زدم دریاب
منکه خاقانیم بدست عنا چون خیال مشعبدم دریاب
منکه در یك دو نه سه چار یکی
بستهٔ ششدر آمدم دریاب

ترك خواهش کن و باراحت و آرام بخسب خاطر آسوده ازین گردش ایام بخسب
بریا خواب چو زاهد نبود بیداری چند جامی بکش از بادهٔ گلفام بخسب
در هوای چمن ایمرغ گرفتار منال شب دراز است دمی در قفس و دام بخسب
گر بخورشید رخی گرم شود آغوشی تا دم صبح قیامت ز سر شام بخسب
بالش ازخم کن و بستر بکن ازلای شراب بگذر از ننك مبرا بشو از نام بخسب
همچو محمل برو آفات بغفلت بگذار در جهان بیخبر از کفر وز اسلام بخسب
نغمهٔ من بشنو باده بکش مست بشو (۱)
شب ماه است بجانان بلب بام بخسب

رویم زگریه بین چو گلین کاه زیر آب از شرم روی تست رخ ماه زیر آب
مائی تنی و میکنی از اشك من گریز نی مائیان کنند وطن گـاه زیر آب
نی نی تراست عذر که مشك ومئی بهم نی مشك و می شود آنگاه زیر آب
تخم وفاست دانهٔ دل چون بدست تست خواهی بزیر خاك بنه خواه زیر آب
در اشك گرم غرقم و آنگاه سوخته کس دید غرق سوخته بنگاه زیر آب
دریا کشم ز چاه غمت گر بر آرم آه سوزد نهنك را طپش آه زیر آب
همسایگان ز تف دلم بر کنند شمع چون شد چراغ روز شبانگاه زیر آب
گریم چنانکه از دم دریای چشم من هر گوش مـاهئی شود آگاه زیر آب
آبم برفت و گر شنود سنك آه من از سنگ بشنوند علی الله زیر آب

---

(۱) عبد : نغمهٔ خاقانی شنو .

ای دُر آبدار جوانی ز پیچ و خم — در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب
حال من و تواز من وتودور نیست زانک — تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

خاقانیا بچاه فرو گوی راز دل
کز دوست راز دارتر آنچاه زیر آب

کارعشق ازوصل وهجران در گذشت — درد ما از دست درمان در گذشت
کار، صعب آمد بهمت برفروز — گوی، تیز آمد ز چوگان در گذشت
در زمانه کار کار عشق تست — از سر اینکار نتوان درگذشت
کی رسم در تو که رخش وصل تو — از زمانه بیست میدان درگذشت
فتنهٔ عشق تو پردازد جهان — خاصه میداند که سلطان در گذشت

جوی خون دامان خاقانی گرفت
دامنش چه؟ کز گریبان در گذشت

انصاف در جبلّت عالم نیامده است — راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
از مادر زمانه نزاد است هیچکس — کو هم ز دهر نامزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی راست کو هنوز — بر شطّ کون و فرضهٔ[1] عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی — کان نوش جانگزای‌تر ازسم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند ؟ — کور از حادثات امان هم نیامده است
دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر — آری بهرزه قامت او خم نیامده است
آسودگی مجوی که کسرا بزیر چرخ — اسباب اینمراد فراهم نیامده است
با خستگی بساز که کسرا ز روزگار — زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
در جامهٔ کبود فلک بین و پس بدان — کاین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش
کورا ز ده، دوقاعده محکم نیامده است

---

۱ - فرضهٔ : دهانه جوی وشط را گویند .

پای گریز نیست که گردون کمان کش است | جای فراغ نیست که گیتی مشوش است

ماویز در فلک که نه بس چرب مشربست | برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است

چون مار ارقم است جهان گاه آزمون | کاندر درون کشنده و بیرون منقش است

با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی | کان کو فرشته بود کنون اهرمن‌وش است

با هر که انس گیری از او سوخته شوی | بنگر که انس چیست مصحف ز آتش است

عالم نگشت وما وتو گردنده‌ایم از آنک | گردون هنوز هفت وجهت همچنان شش است

در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم است | در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است

خاقانیا منال که این نالهای زار
برساز روزگار نه بس زخمهٔ خوش است

تا جهانست از جهان اهل وفائی بر نخاست | نیك عهدی بر نیامد آشنائی برنخاست

گوئی اندر کشور ما بر نمیخیزد وفا | یاخود اندر هفت کشور هیچ جائی برنخاست

خون بخون میشوی کز راحت نشانی مانده نیست | خود بخود میساز کز همدم وفائی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنك | هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست

باورم کن کز نخستین تخم آدم تاکنون | در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر | کز میان انس وجان وحشت زدائی برنخاست

کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندراو | از نوای کوس وحدت به نوائی برنخاست

در نورد ازآه سرد این تخت نرد سبز را | کاندراو تا اوست خصل [۱] بیدغائی برنخاست

میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان | کز جهان تاریك تر زندان سرائی برنخاست

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنك | هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست

از کس وناکس ببر خاقانی ایرا درجهان
هیچ صاحب‌درد راصاحب دوائی برنخاست

دل پیشکش تو جان نهادست | عشقت بدل جهان نهادست

جان کز همه باهمه دلی داشت | با عشق تو در میان نهادست

---

۱. خصل (بروزن وصل) بمعنی ندب است که داوبر هفت باشددر بازی نرد .

تا نام تو در زبان بیفتاد دل مهر تو بر زبان نهادست
اندك سخنی زبانت را عذر از نیستی دهان نهادست
نظارهٔ قندز[1] هلالت موئی بهزار جان نهادست
از نالهٔ من رقیب در گوش
انگشت خدای خوان نهادست

کار گیتی را نوائی مانده نیست روز راحت زابقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت یادگارا کنون گیائی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست روشنم شد کاشنائی مانده نیست
دل ازین و آن گریزان میشود زانکه داند باوفائی مانده نیست
زنگ انده گوهر عمرم بخورد چون کنم کانده زدائی مانده نیست
کوه آهن شد غمم وز بخت من در جهان آهنربائی مانده نیست
با عنا میساز خاقانی از آنک
خوشدلی امروز جائی مانده نیست

اهل بر روی زمین جستیم نیست عشق را یك نازنین جستیم نیست
زین سپس بر آسمان جوئیم اهل زانکه بر روی زمین جستیم نیست
بر نشین ای عمر و منشین ای امید کاشنائی همنشین جستیم نیست
خرمگس بر خوان گیتی صف زداست یك مگس را انگبین جستیم نیست
گفتی از گیتی وفا جویم مجوی کز تو و او ما همین جستیم نیست
بر کمین گاه فلك بردیم پی شیرمردی در کمین جستیم نیست
هست در گیتی سلیمان صدهزار یك سلیمانرا نگین جستیم نیست
ترك خاقانی بسی گفتیم لیك مثل او سحر آفرین جستیم نیست
درخراسان نیست مانندش چنانك
در عراقش هم قرین جستیم نیست

۱– قندز نام حیوانیست شبیه بروباه که ازپوست آن کلاه برای سلاطین درست کنند.

آگه نئی که بر دلم ازغم چه دردخاست | محنت دواسبه آمد واز سینه گرد خاست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند | وز دل برای نقش حجر لاجورد خاست
جان شد سیاه چون دل شمع ازتف جگر | پس همچوشمع ازمژه خوناب زرد خاست
همسنگ خویش گریهٔ خون راندم ازفراق | تاسنگ را زگریهٔ من دل بدرد خاست
در کار عشق دیده مرا پایمرد بود | هردردسر که دیدم ازین پایمرد خاست
دل یاد کرد یار فراموش کی کند | در خون نشستن من ازین یادکرد خاست
دل تشنه مرادم و سیر آمده ز عمر | دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست
دردا که بخت من چوزمین کندپای گشت | این کند پائی از فلک تیزگرد خاست
در تخت نرد خاکی اسیر مششدرم | زین مهرهٔ دورنگ کزاین تخته نرد خاست
خصمم که پایمال بلا دید دست کوفت | تا باد سردم از دم گردون نورد خاست
گرباد خیزد ایعجب از دست کوفتن | ازدست کوب خصم مرا باد سرد خاست

خاقانیا منال که غم را چو توبسی است
کاول نشست جفت و بفرجام فرد خاست

در این عهد از وفا بوئی نماند است | بعالم آشنا روئی نماند است
جهان دست جفا بگشاد آوخ | وفا را زور بازوئی نماند است
چه آتش سوخت بستان وفا را (۱) | که ازخشک وترش بوئی نماند است
فلک جائی بمو آویخت جانم | کز آنجا تا اجل موئی نماند است
بکه نالم که یکسر نسل آدم | بدیدم آدمی خوئی نماند است

نظر بر دار خاقانی ز دونان
جگرمیخور که دلجوئی نماند است

از کف ایام امان کس نیافت | وز روش دهر زمان کس نیافت
شام وسحر هست رصد دارعمر | زین دورصدخطا امان کس نیافت
رفت زمانی کـه ز راحت دراو | نام غم از هیچ زبان کس نیافت

(۱) چه آتش سوخت کوئی باغ دل را ـ نسخه: چه کار افتاد کوئی باغ دل را

وامد عهدی که ز خرم دلان   در همه آفاق نشان کس نیافت
اهل میندیش که در عهد ما   سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آنچیز که آنکس نیافت

زاتش اندیشه جانم سوخته است   و زتف یا رب دهانم سوخته است
از فلک در سینهٔ من آتشی است   کز سر دل تا میانم سوخته است
سوز غمها کار من کرد است خام   خامی گردون روانم سوخته است
شعله‌های آه من در پیش خلق   پردهٔ راز نهانم سوخته است
دولتی جستم وبالم آمد است   آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیده‌ای آتش که چون سوزد برند   برق محنت همچنانم سوخته است
شعرمن زان سوزناك آمد که غم   خاطر گوهر فشانم سوخته است

در سخن من نائب خاقانیم
آسمان زین رشك جانم سوخته است

زخم زمانه‌را درمرهم پدیدنیست   دارو بر آستانهٔ عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب وروز هیچ دل   شمشادوار تازه‌وخرم پدید نیست
هر کاندرون پنجرهٔ آسمان نشست   از پنجهٔ زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سلامت نهفته ماند   وی جم بماتم آی که خاتم پدید نیست
دردا که چنك عمر شد از ساز و بدتر آنك   سر نای گم نبودهٔ ماتم پدید نیست

خاقانیا دمی که وبال حیات تست
درسینه کن بگور که همدم پدید نیست

چه آفتی تو که کمترغم تو هجرانست   چه گوهری تو که کمتر بهای توجانست
جهان حسن توداری بزیر خاتم زلف   تراست معجزه و نام تو سلیمانست
از آنزمان که ترانام شد بخیره کشی   زمانه ازهمه خونریزها پشیمانست
بر آن دیار که یادفراق تو بگذشت   بهر کجا که کنی قصد قصر ویرانست
شکست دور در ستم چه دور امیداست   گذشت آب من از چه چه جای دامانست

ز وصل گوئی کم گوی آن مرا گویند

مرا ز دردچه پروای وصل هجرانست

حصن جان ساز در جهان خلوت   دو جهان ملك و یکزمان خلوت

باك غوغای حادثات مدار   چون تو را شد حصارجان خلوت

ساقیت اشك و مطربت ناله   شاهدت درد و میزبان خلوت

خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش   تا کند سایه را نهان خلوت

همه گم بوده ها پدید آید   چون ترا گم کند نشان خلوت

سایه را پنبه برنه[1] احمد وار   تا شود ابر سایبان خلوت

نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی   که نشسته است بر کران خلوت

خلوتی کش تو در میان باشی   کرم پیله کند چنان خلوت

حلقهٔ عشق را شوی نقطه   چون برونت آرد از میان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس   باش چون تیغ در میان خلوت

بر در کهف شیر مردان باش   کرده چون سگ بر آستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود   در بر خاك جاودان خلوت

یك تن آفتاب را گفتند   که همی زیست سالیان خلوت

عیسیی بر سرش فرود آمد   تا سراسیمه شد در آن خلوت

انس هر کس در این جهان چیزیست

انس خاقانی از جهان خلوت

بخت بدرنك من امروز گم است   یارب این رنك سوادچه خم است

دلدل دل ز سر خندق غم   چون جهانم که بس افکنده سم است

با من امروز فلك را بجفا   آشتی نیست همه اشتلم است

شد چو کشتی بکژی کار فلك   که عنانش محل پاردم[2] است

دولت امروز زن وخادم راست   کاین امیری و آن شاه قم است

۱ــ پنبه نهادن: کنایه ازفریب دادن باشد وکنایه ازراضی ساختن کسی را درامری یا بجائی روانه کردن‌هم‌هست

۲ــ پاردم (بضم دال وسکون‌میم) رانکی راگویند ، وآن چرمی باشدپهن که بریس پالان چاروا دوزند و بریس ران چاروا اندازند وبعضی گویند چرمی باشد که‌بریس زین اسب بندند و برزیر دم اسب اندازند واین اصح است «برهان»

هرکه را نعمت و مال آمد وجاه — سفلگی را بعهم کلبهم است[۱]
تا بدرگاه خدا داری روی — زرآلوده سك حلقه دم است
باز چون بر در خلق افتد کار — زر بر سفله خدای دوم است
این کرم جستن خاقانی چیست؟
که کرم درهمه آفاق گم است

طره مفشان که غرامت برماست — طیره منشین که قیامت برخاست
غمزه بر کشتن من تیز مکن — کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
بس که ازخصم توام بیم سراست — بر سراینهمه خشم تو چراست
گر عتابی ز سر ناز برفت — مروازجای که صحبت برجاست
گفت بیهوده بر انگشت مپیچ — برکسی کو بتو انگشت نماست
هیچ بد در تو نگفتم بالله — خود خیال تو براین گفته گواست
من همانم تو همان باش بهر — که همه شهر حدیث تو و ماست
بنده خاقانی اگر کرد گناه
عذر آن کرده بجان خواهدخواست

درجهان هیچ سینه بیغم نیست — غمگساری زکیمیا کم نیست
خستگی های سینه را نونو — خاك بر کن که جای مرهم نیست
دم سرد از دهان بر آه جگر — باز گردان که یار همدم نیست(ا)
هیچ یك خوشهٔ وفا امروز — در همه کشتزار آدم نیست
کشتهای نیاز خشك بماند — کابرهای امید را نم نیست
بنواله هزار محرم هست — بگه ناله نیم محرم نیست
گر بنالی بدوستی گوید — هان خدا عافیت دهد غم نیست
دانی آسوده کیست در عالم؟ — آنکه مقبول اهل عالم نیست

(ا) عبد : که بادهمدم نیست .

۱ - درقرآن کریم فرماید : که بعضی گویند که اصحاب کهف سه تن بودند وچهارم ایشان سك آنان بود ودراینجا مقصود آنست که هرکه سه چیز : یعنی نعمت ومال وجاه داشته باشد چهارم آنها سفلگی است که همیشه بادارنده اینها همراهست.

هست سالی دو روز شادی خلق — چون نکو بنگری همان هم نیست(۱)
زانکه یک عید نیست عالم را — که در او صد هزار ماتم نیست
خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

مرا دانهٔ دل بر آتش فتاده است — از آن نعرهٔ من چنین خوش فتاده است
بهفت آسمان هشتمین در فزایم — ز دود دلی کاسمان وش فتاده است
من آن آب نا دیده نخل بلندم — که از جان من درمن آتش فتاده است
غلط گفته ام نخل چه کز دو دیده — چو نیلوفرم آب مفرش فتاده است
دلم عافیت میشمارد بلا را — بنام ایزد ایندل بلا کش فتاده است
امیدم باندازهٔ دل رسیده است — خدنگم ببالای ترکش فتاده است
منم خرّم و یک فتاد است نقشم — شما غمگن و نقشتان شش فتاده است
بر اسب بلا من بمنزل رسیدم — کجائی تو کز بادت ابرش[۱] فتاده است
من و گوشه‌ای کمتر از گوش ماهی — که گیتی چو دریا مشوش فتاده است
عجب کعبتینی است بی نقش گیتی — ولی تخت نردش منقش فتاده است
منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است از چه دلکش فتاده است

من ندانستم که عشق این رنگ داشت — وزجهان باجان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود — چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
عافیت را خانه همچون سیم رفت — زانکه دست عقل اندر سنگ داشت
صبر بیرون تاخت از میدان عشق — در نیامد زانکه میدان تنگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود — از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او — زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

(۱) چون ببینی دو روز آن هم نیست ـ (عبد) چون ببینی دو روزشان هم نیست .

۱ـ ابرش (بروزن مهوش) اسبی که نقطه‌های مخالف رنگ اوبراو باشد .

نالهٔ خاقانی از گـردون گذشت
از عبور عشق نیز آهنك داشت

چه نشینم که فتنه بر پایست / رایت عشق پای برجایست
هر چه بایست داشتم الحق / محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای / بگریزد نـه بند بـر پـایست
راستی به که صبر معذوراست / بر سر تیغ چون توان پایست
بیخ امیّد من زبن بـر کند / آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شداست و بدتر ازین / هم شود تا فلك بر این رایست
ازکه نالـم بگو ز کار گزار / یا از آنکس که کارفرمایست؟
ناله دارد ز زخم ، مار سلیم / ماراز آنکس که مارافسایست

خیزخاقانی ازنشیمن خاك(۱)
که نه بس جای راحت افزایست

آن کزمی خواجگیست سرمست / بروی نزنند عاقلان دست
بی آنکه کسی فکند او را / از پایهٔ خود فرو فتد پست
مرغی که تو اش همـای خوانی / جغدیست کز آشیان ما جست
از پنجرهٔ صلاح بر خاست / بر کنگرهٔ فساد بنشست
گیرم که دل درستمان نیست / باری نامی درستمان هست
توطعنه زنی و ما همه کوه / تو سنك زنی و مـا همه طست
خاقانی را اگر سفیهی / هنگام جدل سخن فـرو بست

اینهم زعجایب خواص است
کالماس بزخم سرب بشکست

فرمان ملک چه ساحری ساخت / کز سحر بهار آزری ساخت
در هندسه دست موسوی داشت / در شعبده صنع سامری ساخت

---

(۱) خیزخاقانیا زکوی جهان .

شکل فلک دوازده برج — زین قصر دوازده‌دری ساخت
از بسکه بصنعتش طرازید — نقاش طراز ساحری ساخت
ازچهرهٔ چرخ برد زنگار — نزهتگه‌خسروسری ساخت
وزروی‌شفق گرفت‌شنگرف — تصویر شهنشه فری ساخت
یك دریاگوهر از قلم راند — تاصورت‌شاه‌گوهری‌ساخت
شاه‌عجم اخستان که دین‌را — پیرایه زعدل‌پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسامش
عقل آینهٔ سکندری ساخت

ای قوی دل برفیع الدرجات — وز برائت بجهان داده‌برات
پنجم چار صفی از ملکان — هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان توبرچشمهٔ خضر — رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم توکور وتو آئینهٔ شرع — کور آئینه شناسد هیهات
حاسدازدرد گشاد است زبان — هم کنونش رسد آفات وفات
یك دو آواز براید ز چراغ — گه مردن‌که بود در سکرات
که بناگه زوطن کردی نقل — بیش یابی ز زمانه حسنات
آن نبینی که یکی ده‌گردد — چون ز آحاد رسد درعشرات
وانکه‌جای توگرفت‌است‌آنجا — هیچکس‌دانمش‌ازروی صفات
که الف چون‌بشدازمنزل‌یک — صفر بر جای الف کرد ثبات
ز تو تا غیر تو فرقست ارچه — نسب از آدم دارند بذات
گرچه هردو ز جبلت سنگند — فرق باشد زمنی تا بمنات
دایم از باغ بقای تو رساد — بهمه خلق نسیم برکات
خرقه داران تو مقبول چولا — بدسگالان تو معزول چولات
گر رسد جنبش کلك تو بمن — هیچ نقصت‌نرسد زین حرکات

که دل خستهٔ خاقانی را
از تحیات تو بخشند حیات

عیسی لبست یار ودم از من دریغ داشت | بیمار اوشدم قدم ازمن دریغ داشت(ا)
آخرچه معنی آرم از آن آفتاب روی | کو بوی خود بصبحدم ازمن دریغ داشت
بوس وداعی از لب او چون طمع کنم | کز دور یك سلام هم ازمن دریغ داشت
من چون کبوتران وفا طوق دار او | او کعبهٔ من وحرم ازمن دریغ داشت
ازجور یار پیرهن کاغذین کنم | کو کاغذ و سر قلم ازمن دریغ داشت
من زاب دیده نامه نوشتم هزار فصل | اوزاب دوده یك رقم ازمن دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ایعجب
گوئی چه بود کاین کرم ازمن دریغ داشت

دست صبا درجهان نافه گشای آمده است | برسر هرسنك باد غالیه سای آمداست
ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار | هرسحر ازهرشجر سحرنمای آمداست
لاله ز خون جگر وز تپش آفتاب | سوخته دامن شداست لعل قبای آمداست
بلبل خوش نغمه زن هست بهارسخن | بین که عروس چمن جلوه نمای آمداست

فاخته در بزم باغ گوئی خاقانیست
درسر هر شاخ سرو شعرسرای آمداست

ای باد صبح بین که کجا میفرستمت (ب) | نزدیك آفتاب وفا میفرستمت
این سر بمهر نامه بدان مهربان رسان(ج) | کس راخبر مکن که کجا میفرستمت
تو پرتو صفائی از آن بارگاه انس | هم سوی بارگاه صفا میفرستمت
باد صبا دروغ زنست و تو راستگوی | آنجا بر غم باد صبا میفرستمت
زرین قبا زره زن از ابر سحرگهی (د) | کانجا چو پیك بسته قبا میفرستمت
دست هوا برشتهٔ جانم گره زد است | نزد گره گشای هوا میفرستمت
جان یك نفس درنك ندارد گذشتنی است | ور نه بدین شتاب چرا میفرستمت؟

این دردها که بردل خاقانی آمداست
یک یک نگر که بهر دوا میفرستمت

(ا) بیمار دل شدم . (ب) ای صبحدم بین . (ج) برآن مهربان . (د) زرین زره قبازن .

لعل او بازار جان خواهد شکست　　خندهٔ او مهرکان خواهدشکست

عابدان را پرده این خواهد درید　　زاهدانرا توبه آن خواهدشکست

هودج نازش نگنجد در جهان　　لیک محمل برجهان خواهدشکست

برنیان جوئی بپای پیل غم　　دل چو پیل برنیان خواهدشکست

روی گندم گون او در چشم ماه　　خار راه کهکشان خواهدشکست

غمزه‌ش ارغوغا کند هیچش مگوی　　کو طلسم آسمان خواهدشکست

دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند　　پل همه بردوستان خواهدشکست

جای فریاد است خاقانی که چرخ
نالهٔ فریاد خوان خواهد شکست

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت　　ما را شکار کرد وبیفکند و بر نداشت

مارا بچشم کرد که تا صید او شدیم　　زان پس بچشم رحمت برما نظر نداشت

گفتا جفا نجویم زین خود گذر نکرد　　گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت

وصلش ز دست رفت که کیسه وفا نکرد　　زخمش بدل رسید که سینه سپر نداشت

گفتند خرم است شبستان وصل او　　رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت

گفتم که بر پرم سوی بام سرای او　　چه سود مرغ همت من بال وپر نداشت

خاقانی اولین ندب ازنرد عشق او
درششدراوفتاد که مهره گذرنداشت

رخ تو رونق قمر بشکست　　لب توقیمت شکر بشکست

لشکرغمزهٔ تو بیرون تاخت　　صف‌عقلم بیک نظر بشکست

بر در دل رسید و حلقه بزد　　پاسبان‌خفته‌دیدودر بشکست

من‌خودازغم‌شکسته دل‌بودم　　عشقت آمد تمام‌تر بشکست

نیش مژگان چنان زدی‌بدلم　　که‌سر نیش‌درجگر بشکست

نرسد نامهای من بتو زانک　　پر مرغان نامه بر بشکست

قصه ای مینوشت خـاقانی
قلم اینجا رسیدوسر بشکست

از حال خود شکسته دلانرا خبر فرست تسکین جان سوختگان یکنظر فرست
جان‌در تب‌است‌ازان‌شکرستان‌لعل‌خویش از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست
گفتم بدل که تحفهٔ آن بارگاه انس گر زر خشک نیست سخنهای‌تر فرست
بودم در اینحدیث که آمد خیال تو کای خواجه‌ما سخن نشناسیم زر فرست
الماس و زهر در سرمژگان چو داشتی این‌سوی‌دل روانه‌کن آن‌زی‌جگر فرست(ا)
سرخواستی زمن هم ازین پای باز گرد شمشیروطشت‌راست‌کن‌وسوی‌سر فرست

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جانرادواسبه‌خیز بخدمت‌بدرفرست

زان زلف‌مشک رنگ‌نسیمی بما فرست یکموی سر بمهر بـدست صبا فرست(ب)
زان لب که تا ابد مدد جان ما از وست نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و کشتهٔ توایم روزی برای ما زی و ریزی بما فرست
بندی ززلف‌کـم کن و زنجیر ما بساز قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست
بر دار پرده از رخ و از دیده های ما نوری‌که عاریه است بخورشیدوا فرست
گاهی بدست خواب پیام وصال ده گه بر زبان بـاد سلام‌وفا فرست
خاقانی از تو دارد هردم هزار درد اخر ازآن هزار یکی را دوا فرست

باری‌گر اینهمه‌نکنی‌مردمی بکن
از جای برده‌ای دل‌او بازجافرست

روی تودارد‌زحسن آنچه‌پری آن نداشت حسن تودارد ملك آنکه‌سلیمان نداشت
شوبده‌انصاف‌خویش کزهمه‌روحانیان(ج) حجرهٔ روح‌القدس به زتومهمان نداشت
در همه روی زمین بـه ز تو دارنده‌ای بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
خاك درت را فلك بوسه نیارست زد زانکه دوعالم بنقد از بی تاوان نداشت
طیره ازآنی که دل پای سریر ترا هدیه‌بجزسر نیافت تحفه بجزجان نداشت

(ا) این سوی دل روانه وآن زی جگرفرست . (ب) یکموی سربمهر . (ج) عبد: کزهمه کروبیان .

آنچه ز سودای تودر دل خاقانی است
نیست بعالم سری کو پی تو آن نداشت

بباغ وصل توخاری، رقیب‌صد ورداست — بیاد روی تودردی ، طبیب صد درداست(ا)
هزاران جان مقدس فدای آندل باد (ب) — که زیر دامن زلف تو سایه پرورداست
بروزگار هوای تو کم شود نی نی — هوای تو عرضی نیست مادر آورداست
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد — ازین قبل نفس باد صبحدم سرداست
سپر بمهر فکندم گمان بکینه مکش — بتیر غمزه بگوکو نه مرد ناورداست

بدل اسیر هوای توگشت خاقانی
اگرجان برهدهم سعادت‌مرداست(ج)

تیره زلفا بادهٔ روشن کجاست — دیروصلا رطل‌مردافکن کجاست؟(د)
جرعه زرآبست بر خاکش مریز — خاك‌مردآتشین جوشن کجاست؟
حلقهٔ ابریشم اینك ماه نو — لحن آنماه پریشم زن کجاست؟
از دغا بازان نویك جنس کو (ه) — وز حریفان کهن یکتن کجاست؟
در جهانی کو نه مرد است‌ونه‌زن — جز مخنث‌مردکو یا زن کجاست؟
در شعار بندگی یاقوت وار — چون‌شبه آزاددل‌جز من کجاست؟
سنك‌دربرمیدود گیتی‌چوآب (و) — کاب عیشی بادل روشن کجاست؟

خام گفتار است خاقانی از آنك
پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

دردیست درد عشق که درمان‌پذیر نیست — ازجان‌گزیرهست و زجانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او — حلقهٔ دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال ما — منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست
دل بر امید وعدهٔ او چون توان نهاد — چون عمر پایدار وفلك دستگیر نیست

(ا) بباغ وصل تو خاررقیب ، صد ورد است — بیاد روی تو درد طبیب صد درد است . (ب) نثارآن دل باد . (ج) اگربجان بجهد (د) رطل‌زود افکن . (ه) از دغابازان ـ از دغابازان تو . (و) سنك دربرمیرود .

بار عتاب او نتوانم کشید از آنک | دلـرا سزای هودج او بارگیر نیست(ا)
بیکار ماند شست غم او که بر دلم | از بسکه زخم هست دگرجای تیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان | او را بهر صفت که بجوئی نظیر نیست
خودپرده‌ام‌درانده‌خود گویدم که‌هان(ب) | خاقانیا خموش که جای نفیر نیست

او را نظیر هست بخوبی در این جهان
خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

شمع شبها بجز خیال تو نیست | باغ جان‌ها بجز جمـال تو نیست
وه که خورشید عشق راهمه‌روز | طـالع اوج اتصال تـو نیست (ج)
رو که سلطان فتنه را همه سال | سپهی به ز زلف و خال تو نیست(د)
رخش شوخی مران که عالم را | طاقت ضربت دوال تو نیست
سغبهٔ [1] وعده محال توام (ه) | کیست کو سغبهٔ محال تو نیست؟
زارزوها که داشت خاقانی | هیچ همّتی بجز وصال تو نیست

همه روز ار ز روی تـو دورست
همه شب خالی از خیال تو نیست(و)

سرّ سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست | سینهٔ ما چه که ارواح ملایك هم نیست
کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا | کانکه‌جانست بدر گاه توهم‌محرم نیست
خاك آنرا که‌سك کوی توبگذشت براو | شیر مردانرا از نافهٔ آهو کم نیست
هردلیرا که‌کبودی‌زلب‌لعل‌تو داشت(ز) | جایگاهش بجز از زلف‌خم اندرخم نیست
بیدلی را که دمی با تو مهیا گردد | قیمت هردوجهان نیمهٔ آن یکدم نیست
دیدهٔ‌شوخ‌ترا کشتن‌خلق آئین‌شد(ح) | تا کی‌این ظلم‌در این دیده همانا کم نیست
زانچه‌زلف تو سیاهست برنگش‌منگر(ط) | کاین سیه جامگی از کفر است از ماتم نیست

(ا) عبد: مارا سزای هودج اوباب کیر نیست . (ب) خود بردلم درآید وخور کوید که هین . (ج) رو که خورشید عشق‌راهمه روز— طالعی‌بجز اتصال تونیست. (د) سجده که به (ه) عشوه‌محال توام. (و) نیم روزارز روی‌تودورست — نیم شب خالی ازخیال تونیست ـ عبد : همه روزآرزوی تست در او ـ همه شب‌خالی ازخیال تونیست : (ز) عبد: هردلی راکه‌کبودی زلب لعل‌توخاست (ح) کشتن خلق‌عادت شد. (ط) زین خبر زلف توشادست برنگش منگر .

۱— سغبه : فریفته .

رو که سلطان جمالی تو و در عالم عشق آخرین صف ز گدایان تو جز آدم نیست

چون بصد تیر بخستی دل خـاقانی را
خود در آن حقهٔ نوشین تو یك مرهم نیست

با غمت خو کرده‌ام ایدوست ما را غم فرست (ا) تحفه‌ای کز غم فرستی نزد ما هردم فرست

جامها مان چاك ساز و خانها مان پاك سوز خلعه‌ها مان دردبخش و تحفها مان غم فرست (ب)

چون بیاد ما رسی دستی بگرد خود بر آر گر همه اشکی بدست آید ترا آنهم فرست

خستگی سینهٔ ما را خیالت مرهم است ای بهجران خسته ما را خسته را مرهم فرست

یوسف گم کردهٔ ما زیر بند زلف تست گه گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست

زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود آن بر او بگذار وز لعلت یکی خاتم فرست

رخت خاقانی در اینعالم نمیگنجد زغم
غمزه‌ای برهم زن و اورا بدان علم فرست (ج)

بس لابه که بنمودم و دلدار نپذرفت صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت

از دست غم هجر بزنهار وصالش انگشت زنان رفتم و زنهار نپذرفت

گه سینه ز غم سوختم و دوست نبخشود گه تحفه ز جان ساختم و یار نپذرفت

بس شب که نوان بودم بر درگه وصلش تا روز مرا در زد و دیدار نپذرفت (د)

گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت

بر دشمن من زر بخروار بر افشاند وز دامن من درّ بانبار نپذرفت

پذرفت مرا اول و ردکرد بآخر
هان ایدل خاقانی پندار نپذرفت

شوری ز دو عشق درسر ماست میدان دل از دو لشکر آراست

از یك نظرم دو دلبر افتاد وز یك جهتم دو قبه برخاست

خورشید پرست بودم اول اکنون همه میل من بجوزاست

(ا) ما بغم خو کرده‌ایم. (ب) خانهایا دردبخش وحلقها با غم فرست. (ج) عبد: غمزه‌ای برهم بزن ـ غمزه‌ای برهم زن واورا درآن عالم فرست. (د) تاروز مرا برزدو ـ تاروز مرا در زد ودیوار نپذرفت.

در مشرق و مغرب دل من — هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم ز دوحور دربهشت است — کارم ز دو ماه بر ثریاست
گر یافته‌ام دو دُر عجب نیست — زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هرچه گفتم — والله که هر آنچه رفت سود است
خاقانی راچه روز عشق است(ا) — با این غـم روزگار کوراست

روزی دارد سیاه چونانك
دشمن بدعای نیمشب خواست

دل شد از دست و نه جای سخن است — نز توام جای تظلم زدن است
دل ترا خواهد قولا واحداً — تا تو خواهیش دو قولی سخن است
آنچه در آینه بینم نه منم — پرتو تست که سایه فکن است
نظرت نیست بمن زانکه مرا — تن نماند نظر وجان بتن است
باد سردم بکشد شمع فلك — شمع جان در تنهٔ پیرهن است
هست دیك هوست خام هنوز — خامی آن ز دم سرد من است
گل ز باغ رخت آنکس چیند — که چو گل زرّ ترش در دهن است
عالمی شیفتهٔ زلف تواند — زلف تو شیفتهٔ خویشتن است
کرده‌ام توبه زمی خوردن لیك — اب میگون تو توبه شکن است

نظر خـاص تو خاقانی راست
گرت نظـّاره هزار انجمن است

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست — عودالصلیب[۱] من خط زنـّارسان اوست
بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او — زنار بندد ارچه فلك طیلسان اوست
هردم لبش بخنده بر آید مسیح نو — ماناکه مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده‌تر ز سوزن عیسی تن من است — باریکتر ز رشتهٔ مریم لبان اوست

(ا) چه زور عشق است .

۱ ـ عودألصلیب: دوائیست که گویند باهر که باشد اززحمت صرع ایمن گردد وچوب سه گوشه‌رانیز گویند که در تعویذهای کودکان بررشته کشند تا درخواب نترسند .

آن لعل‌را برشتهٔ مریم که در کشید از سوزن مسیح که شکل میان اوست (ا)
گر بر دلم زبور بخوانند نشنود کانجیر مرغش از آب انجیل خوان اوست
پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند
ترسای روم کیست که خاقانی آن اوست (ب)

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت چون تخم پیله زنده شوم باز بر درت
چون شمع ریزم از مژه سیلاب آتشین زان لب که آتش است و عسل میدهد برت
گر خود مگس شوم نه نشینم بر آن عسل ترسم زنیش چشم چو زنبور کافرت (ج)
یاقوت هست زادهٔ خورشید نی بگوی خورشید هست زادهٔ یاقوت احمرت
خون ریز ماست غمزهٔ جادوت پس چرا خونین سلب شداست لب معجز آورت
مانا که هم لبت خورد آنخون که غمزه ریخت کاینك نشان خون بلب شکرین درت
از نشتر صلاح دو بادام گاه جنك چشمم چو پسته پرركخونین ز نشترت
خاقانیی کـه بستهٔ بادام چشم تست
چون پسته بین گشاده دهان در برابرت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت با کام جهان هم زجهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان یادلبش میکند ایکاش نکردی کان لب نه شکاریست که بادام توان یافت
من سوختم آوخ زهوس پختن اولیك بی آتش رز دیك هوس خام توان یافت
خاقانی اگر یار نیابی چکنی صبر کایندولت از ایام بایام توان یافت
نامت نشود تا نشوی سوختهٔ عشق
کزداغ پس ازسوختگی نام توان یافت

چگوئی زلب دوست شکر وام توان خواست چنان سخت کمان کوست ازو کام توان خواست ✲
بوصل لب آنماه بزر یافت توان راه کزان لب بیکی ماه یکی جام توان خواست (د)

(ا) آن رشته مسیح. (ب) ترسای دولتست. (ج) ترسم زنیش خشم. ✲ دریك نسخه درتمام غزل بجای ردیف «خواست» ردیف «یافت» بود. (د) عبد: زان لب بیکی ماه.

چو اوتند کند خوی مبر نام لب اوی — که‌حاجت‌زچنان‌روی‌بهنگام‌توان خواست

بوصلش رسم ایـن بار گر ایام شود یار — که یاری بچنین کار ز ایام توان خواست

دلی کافت جان‌جست دلارام توان جست — نه‌زوصبر‌توان‌جست‌نه آرام‌توان خواست

نه خاقانی و نه کام که دارد طمع خام

کزان‌فتنهٔ ایام چه انعام تـوان‌خواست

کیست که در کوی تو فتنهٔ روی نیست — وزپی دیدار تو بر سر کوی تو نیست

فتنهٔ بازار عشق برسر کار است از آنک — راستی کار او جز خم موی تو نیست

روی‌توجان‌پرورد خوی‌توخونم‌خورد (ا) — آه‌که خوی بدت درخورروی تو نیست

با غم هجران تو شادم ازیرا مرا — طاقت هجر‌توهست‌طاقت‌خوی تو نیست

روی‌من ازهیچ آب بهره ندارد از آنک — آب‌من ازهیچ‌روی بابت جوی تو نیست

بوی توبادآورد دشمن بادی‌از آنك(ب)

جان چو خاقانیی محرم بوی تو نیست

عشق تو قضای آسمانیست — وصل‌توبقای‌جاودانی است

در سایهٔ زلف تو دل من — هم‌سایهٔ‌نور آسمانی است

بربود دلم کمند زلفت — حقاکه‌مرابدوگمانی است

پیداست چو آفتاب کاندل — درسایهٔ زلف تونهانی است

عشق توبجان خریدم ارچه — آتش‌همه‌جای‌رایگانی‌است

هر چند بر آستان کویت — گردون‌بمحل‌پاسبانی است

دلجوئی کن که نیکوان را — دلجوئی‌رسم باستانی است

خاقانـی را بدولت تو

کارسخنان‌هزار کانی‌است

می‌خور که جهان حریف‌جویست — آفاق ز سبزه تـازه رویست

بر عیش زدند ناف عالم[1] — اکنون که بهار نافه بویست

(ا) بوی‌توجان پرورد . (ب) دشمن بادم ازآنك .

۱ ـ ناف‌برعیش‌زدن : آنست که‌اگرمامادروقت بریدن ناف‌نوزاد خوشحال‌باشد وبخوشحالی‌ببرد آنطفل‌پیوسته خوشوقت‌بوده‌بخوشحالی‌بگذراند، گویند«ناف‌اورابخوشی زده‌اند» وهمچنین‌اگردرساعت‌نیك بریده باشند .

از زهد کنار جوی کاینوقت　　وقت طرب و کنار جوبست

شوخوانچه کن وچمانه درخواه　　زان یوسف ما که گرگ خوبست

گرگ آشتی است روز وشب را　　وان بت شب وروز جنگجویست

خاقانی گفت خاك اویم　　جان وسر او که راست گویست

گفتی زسگان کیست افضل

گرهست هم ازسگان اویست

دلرا ز دم تو وام روزیست　　وزصاف تو درد جام روزیست

از ساقی مجلس تو ما را　　از دور خیال خام روزیست (ا)

جان خاك توشدکه خاك را هم　　از جرعهٔ ناتمام روزیست

مرغیست دلم بلند پرواز　　اما ز قضاش دام روزیست

ناکام شدم بکام دشمن　　تا خود زتوام چه کام روزیست

زان پای در آتشم که دل را　　بر خاك درت مقام روزیست

ماندم بشمار هجر و وصلت　　تازین دو مرا کدام روزیست

فتواست بخون من غمت را　　الحق غم تو حرام روزیست

خاقانی را زیاد خواندی

کورا زوجود نام روزیست

ایدل بعشق بر تو که عشقت چه درخوراست　　درسرشدی ندانمت ایدل چه درسر است

درد کهنت بود بر آورد روزگار　　این دردتازه روی نکوئی چه نوبر است

شهری غریب دشمن ویاری غریب حسن　　اینجا چه جای غمزدگان قلندر است(ب)

گفتم مورزعشق بتان گر چه جور عشق　　انصاف میدهم که ز انصاف خوشتر است

اینجا و در دمشق ترازوی عاشقی است　　لاف ازدمشق بس که ترازوت بی‌زر است

اکنون که دیدی آن سر زنجیر مشك پاش　　زنجیر میگسل که خرد حلقه بر در است

جوجوشدی برابر آن مشك وطرفه آنك　　هرجاکه مشك بینی جوجو برابر است

(ا) ازدورخیال جام . (ب) آنجا چه جای .

از کس دیت مخواه که خونریز من توئی(ا) نقب از برون مجوی که دزد اندرون در است
خاقانیست و چند هزار آرزوی دل دل را چه جای عشق و چه پروای دلبر است

بیچاره زاغ را که سیاهست جمله تن
از جمله تن سپیدی چشمش چه در خور است

خاکی دلم که در لب آن نازنین گریخت(ب) تشنه است واندر آبخور آتشین گریخت
نالم چو زاب آتش و جوشم چو زاتش آب تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضی بدید شد در بهشت عارض آنحور عین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد کفرش خوش آمد از من مسکین بکین گریخت
بیرون گریخت از ره چشمم میان اشک کالا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاشه جست زاخور سنگین هندوان در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل بس عقل کو زعشق ملامت گزین گریخت
از زعفران روی من و مشك زلف دوست تعویذ کرده‌ام ز من آن دیو از این گریخت

خاقانیا حدیث فلك در زمین بـه است
کامسال طالعت ز فلك در زمین گریخت

خه که دگرباره دل درد تو در بر گرفت باز بپیرانه سر عشق تو از سر گرفت
یار در آمد بکوی شور بـر آمد ز شهر عشق در آمد ز بام عقل ره در گرفت
لعل تو یك خنده زد مرده دلی زنده کرد حسن تو یکشعله زد سوخته‌ای در گرفت
تاختن آورد هجر تیغ بلا آخته زحمت هستی ما از ره ما بر گرفت
شیر بچنگال عنف گردن آهو شکست باز بمنقار قهر بـال کبوتر گرفت

صبر و دل ودین مـا جمله ز ما بستند
روح مجرد بماند دامن دل بر گرفت

بدو میگون لب وبسته دهنت بسه بوس خوش وفندق شکنت[۱](ج)
بزره پوش قد تیر وشت بکمانکش مژهٔ تیغ زنت

(ا) که خونریز تو توئی . (ب) جان ودلم . (ج) بدو میگون لب پسته دهنت ـ بسه بوس خوش فندق شکنت .

۱ــ فندق شکستن : کنایه از بوسه دادن باشد .

بحریر تن و دیبای رخت | بترنج بر و سیب ذقنت
بدو نرگس بدو سنبل بدو گل | بر سر سرو صنوبر فکنت
بمی عبهر آن سرخ گلت | بخوی عنبر آن یاسمنت
بگهرهای تر از لعل لبت | بحلی های زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت | بفریب دل هاروت فنت
بنگین لب و طوق غببت | این ز برك گل و آن از سمنت
بدو مخمور عروس حبشت | خفته در حجلهٔ جزع یمنت
بیناگوش تو و حلقهٔ گوش | بدو زنجیر شکن برشکنت
بسرشك تر و خون جگرم | بسته بیرون و درون دهنت
بشرار دل و دود نفسم | مانده بر عارض جعد کشنت[1]
بنیاز دل من در طلبت | بگداز تن من در حزنت
بدو تاموی که تعویذ من است | یادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست | نوش مرغان و نوای سخنت
که مرا تا دل و جانست بجای | جای باشد بدل و جان منت
دوست تر دارمت از هر دو جهان | دوست تر دارم از خویشتنت

تو بمان دیر که خاقانی را
دل نماند است زدیر آمدنت

هر که در عاشقی قدم نزد است | بر دل از خون دیده نم نزد است
او چه داند که چیست حالت عشق | که بر او عشق ، تیر غم نزد است
عشق را مرتبت نداند آنك | که چه با دلربای دم نزد است
دل و جان باخته است هر دو بهم | همه جز در فراق کم نزد است
آتش عشق دوست در شب و روز | بجز اندر دلم علم نزد است
یارب اینعشق چیست در پس و پیش | هیچ عاشق در حرم نزد است

۱- کشن (بفتح اول وثانی) بمعنی انبوه وبسیار باشد .

آه ازآن سوخته دل بریان کو بجز در هوات دم نزد است
روزشادیش کس ندید وچه روز باد شادی قفاش هم نزد است
شادمان آندل از هوا بینی
که بر او درد و غم رقم نزد است

جوبجوعشقت شمار دم زدن برمن گرفت جوجوم کرد وچو بشنید آه من برمن گرفت
آهی ازعشقت درون دل نهان میداشتم چون برون شد بی من اوراه دهن برمن گرفت
عشقت آتش درمن افکند ومرا گفتامنال نالهٔ آتش بگاه سوختن برمن گرفت
دل بدست خویشتن شد کشته درپای غمت خود بخود کرد این وجرم خویشتن برمن گرفت
عشق میخواهد که چون لاله برون آیم زپوست من چو گل بودم درون پیرهن برمن گرفت
گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد بصبر
چون طبیب عشق بشنید اینسخن برمن گرفت

سر و زر کو که منت یارم جست فرصت آمدنت یارم جست
بن موئی ز دلم کم نشود سر موئی ز تنت یارم جست
نه مئی از قدحت یارم خواست نه گلی از چمنت یارم جست
نه من آیم نه توام دانی خواند نه تو آئی نه منت یارم جست
گم شد از من دل من چون دهنت نی دلم نـی دهنت یارم جست
چون کنم قصه لبت کشت مرا که قصاص ازسخنت یارم جست
هم شوم زنده چو تخم قز[1] اگر جای در پیرهنت یارم جست
بر تو نظّاره هزار انجمن است از کدام انجمنت یارم جست
من کیم کز شکر و پستهٔ تو بوس فندق شکنت یارم جست
وطنت در دل خاقانی باد
تامگر زان وطنت یارم جست

یارب آنخال بر آن لب چه خوش است بر هلالش نقط ازشب چه خوش است
دهنش حلقهٔ تنگ زره است نقطه برحلقهٔ مرکب چه خوش است

---
۱ ـ قز : ابریشم خام

مه سپر کرده و شب ماه سپر | برسپر برزده کوکب چه‌خوش‌است(ا)
برلبش بین که زگازم اثر است(ب) | اثر گاز بر آن لب چه‌خوش‌است
زلف دستار چه و غبغب طوق | زیر دستارچه غبغب چه‌خوش‌است
گوشوارش به پناه خم زلف | خوشه‌درسایهٔ‌عقرب چه‌خوش‌است
دل‌در آن زلف معنبرچه‌نکوست | مرغ در دام معقرب چه‌خوش‌است
پشت دست آینهٔ روی کند | او بدان آینه معجب چه‌خوش‌است
سنبلش لرزد و گل خوی گیرد | آن‌خوی‌ولرزهٔ‌بی‌تب چه‌خوش‌است
بر درش حلقه بگوشم چو درش | از در آن ناله مرتب چه‌خوش‌است

کشت چشمش دل خاقانی را
او بدین واقعه یارب‌چه‌خوش‌است

در عشق تو عافیت حرامست | آنرا که نه‌عشق پخت خامست
کس‌را زتوهیچ حاصلی‌نیست | جز نیستئی که بر دوامست
صد ساله رهست راه وصلت | با داعیهٔ تـو نیم گامست
شهری زتومست عشق وماهم | این باد ندانم ازچه جامست
زان نیمه‌که‌پاك بازی ماست | با درد تو داو[۱] ما تمامست
زانجاکه جفای تست بر مـا | دیدار تو تا ابد حرامست
هر دل زتو با هزارداغ است | هر داغی را هزار نامست

خاقانی را ز دل خبر پرس
تا داغ بنام او کدامست

بجائی‌رسیدعشق که‌برجای‌جان‌نشست(ج) | سلامت کرانه کرد ، خودآندرمیان نشست
برآمد سپاه عشق بمیدان دل گذشت | درآمد خیال دوست درایوان‌جان نشست
مرا بازتیغ صبر بفرسود وزنگ خورد | مگرزنك‌بخت‌داشت براوزنگ‌از آن نشست
فغان از بلای عشق‌که در جانم‌اوفتاد | توگفتی خدنك بود که در پرنیان نشست

(ا) بسپر . (ب) برلبش حال‌زگازم اثر است . (ج) عبد : جائی رسید .

---

۱ ـ داو : اصطلاحی است درشطرنج .

مرادی فریت داد که خاقانی آن ماست
بامید اینحدیث چگونه توان نشست

چرا ننهم؟ نهم دل بر خیالت | چرا ندهم؟ دهم جان در وصالت
بپویم بو که در گنجم بکویت | بجویم بو که دریابم جمالت
کمالت عاجزم کرد وعجب نیست | که تو هم عاجزی اندر کمالت
شبم روشن شده ست ومن ز خوبی (ا) | ندانم بدر خوانم یا هلالت
مرا پرسی که دلداری؟ چه گویم | که بس مشکل فتادست این سؤالت
خیالت دوش حالم دید گفتا: | که دور از حال ما زارست حالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
مماناد ار بماند بی خیالت

هر که بسودای چون تو یار بپرداخت | همتش از بند روزگار بپرداخت
در غم توسخت مشکل است صبوری | خاصه که عالم ز غمگسار بپرداخت
عشق تودر مرغزار عقل زد آتش | از ترو از خشك مرغزار بپرداخت
لعل تو عشاق را بقیمت یك بوس | کیسه بجای یکی هزار بپرداخت (ب)
هجر تو افتاد در خزانهٔ عمرم | اولش از نقد اختیار بپرداخت

خاطر خاقانی از برای وصالت
گوشهٔ دلرا ز انتظار بپرداخت

دلم در بحر سودای تو غرقست | نکو بشنو که این معنی نه زرقست
فراقت ریخت خونم این چه تیغ است؟ | نفاقت سوخت جانم این چه برقست؟
جهان بستد ز ما طوفان عشقت | فغان ایجان که ما را بیم غرقست
توهم هستی در این طوفان ولیکن | ترا تا کعب و ما را تا بفرقست

اگرچه دیگری برما گزیدی
ندانستی کز او تا ما چه فرقست

(ا) شبم روشن شده است ومنت جویان. شبم روشن شد است ومن بحرمان. (ب) کیسه یکی نه کهصد هزار.

بگشا نقاب رخ که ز ره بر در آیمت
بربند عقد دُر که کنون دربر آیمت

بنشان خروش زیور و بنشین ببانك در
کزبس خروش زار تراز زیور آیمت

آمدکبوتر تو و نامه رساند و گفت
پیش ازکبوتر آمدن از در در آیمت

بر بست زر بمهر بپای کبوترت
سینه کنان چو باز گشاده پر آیمت

مهتاب‌وار در خزم از روزن آنچنانك
نگذاردم رقیب که سوی در آیمت

یا از کنار بام چو سایه در افتمت
یا از میان خانه چو ذره در آیمت

تو آفتاب دامن زر کش‌کشان بناز
من‌غرق نیل وچشم چو نیلوفر آیمت

رفتم که از پی تو بدامن زر آورم
واینك چو دامن توهمه تن زر آیمت

از شرم آنکه نیست ره‌آورد به زجان
چون زلف توبلرزه فکنده سر آیمت

بر خاك نیمروی نهم پیش تو چوسگ
وانگه‌چوسگ‌بلابه بلا کش‌تر آیمت

برپایت از سگان کیم من‌که سرنهم
پای سگان کوی تو بوسم‌گر آیمت

بینی ز اشك روی که چون پشت آینه
حلقه بگوش وغرق زر وگوهر آیمت

بر بوی آنکه‌بوی توجان بخشدم‌چومی
جان برمیان گداخته چون‌ساغر آیمت

روی توخوان‌سیم ولبت خوش‌نمك‌بود
من زاب دیده با نمکی دیگر آیمت

چون‌ماه‌سی شبه‌که بخورشیددر خزد
اندر خزم ببزمت و در بستر آیمت

تو دود برکنی ودرآتش نهیم‌نعل
من نعل‌اسب‌بندم‌وچون‌اختر آیمت

علم عشق عالی‌افتاده است (۱)
کیسهٔ صبر خالی افتاداست

اختیاری نبود عشق مرا
که‌ضروریست حالی افتاداست

اختر عشق را بطالع من
صفت بیزوالی افتاداست

دست بر شاخ وصل او نرسد
زانکه دراصل عالی افتاداست

خوش بخندم چو زلف او بینم
زانکه‌شکلش‌هلالی افتاداست

هرچه دارد ضمیر خاقانی
درغمش‌حسب‌حالی افتاد است

---

(۱) عالم عشق .

فلك در نیکوئی انصاف دادت　　سر گردن کشان گردن نهادت
جهان از فتنه آبستن شد آنروز(ا)　　که مادر در جهان حسن زادت
جهانی نیم کشت ناوك تست　　ندیده هیچکس زخم گشادت
بشام آورد روز عمر ما را　　امید وعدهای بامدادت
نهان حال ما نزد تو پیداست　　که سهم الغیب در طالع فتادت
ز بس خونها که میریزی بغمزه　　شمار کشتگان ناید بیادت
گر ازخون ریختن شرمت نیاید　　ز رنج غمزه باری شرم بادت

همه در خون خاقانی کنی سعی
نگوئی آخر این فتوی که دادت

بتی کز طرف شب مه را وطن ساخت　　ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جزعش دل شکن بود　　بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغست آن کجا گویند کز سنك (ب)　　فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او هست سنگین بس چه معنی است　　که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل آن زمان خود دست شستم　　که شد درزلف آن دلبر وطن ساخت(ج)
کنون اندوه دل هم دل خورد زانك　　هلاك خویشتن از خویشتن ساخت
بکرم پیله میماند دل من　　که خودرا هم بدست خود کفن ساخت

ز خاقانی چه خواهد دیگر ایندل
که صد بارش بمهرش ممتحن ساخت

آنها که محققان راهند　　در جامهٔ فقر پادشاهند(د)
در رزم، یلان بی نبردند　　در بزم، سران بی کلاهند
کعبه صفتند و راه پیمای　　باور کنی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمهٔ آه　　هم خود بصفت میان آهند
بازیچهٔ دهرشان بنفریفت　　زانگه که در اینخیال کاهند

(ا) از دور . (ب) دروغست آنکه گوید اینك از سنك. (ج) که اودر زلف آن دلبر .
(د) درمسند فقر .

مستان شبانه اند اما
صاحب خبران صبحگاهند
خاقانی وار در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

با او دلم بمهر و محبت نشانه بود
سیمرغ وصل رادل وجان آشیانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان
از طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بر درگهم ز خیل ملایك بسی سپاه
عرش مجید ذات مرا آشیانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم
امید من ز خلق برین جاودانه بود
درراه من نهاد ملك دام‌حکم خویش
آدم میان حلقهٔ آندام ، دانه بود
آدم ز خاك بود و من از نور پاك او
گفتم منم یگانه واوخود یگانه بود
گویندعالمان که نکردی توسجده‌ای
نزدیك‌اهل‌معرفت‌این‌خودفسانه بود
میخواست او نشانهٔ لعنت کند مرا
کرد آنچه‌خواست آدم‌خاکی‌بهانه بود
خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن
کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود

طریق‌عشق رهبر بر نتابد
جفای دوست داور بر نتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق
که‌این ره دامن تر بر نتابد
هواچون‌شحنه‌شد برعالم‌دل
خراج از عقل‌کمتر بر نتابد
سری‌را کاگهی‌دادندازین‌سر
گرانباری افسر بر نتابد
سرمعشوق‌داری سردرانداز
که‌عاشق‌زحمت‌سر بر نتابد
بوام‌ازعشق جانی‌چندبرگیر
که یك‌جان‌نازدلبر بر نتابد
زکوی عشق خاقانی برون شو
که او یار قلندر بر نتابد

عقل در عشق تو سرگردان بماند
چشم جان در روی نوخیزان بماند
در ره سرگشتگی عشق تو
روزوشب‌چون چرخ‌سرگردان بماند

چون ندید اندر دو عالم محرمی		آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چوگان سر زلف تو دید		همچو گوئی در سر چوگان بماند
هر که سرگم کرد و دل درکار تو		چون سر زلف تو بی سامان بماند
هر که یکدم آب دندان تو دید		تا ابد انگشت بر دندان بماند
هر که جست آب حیات از لعل تو (ا)		جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی را وصل دادی بی طلب		دیدم آن در درد بی درمان بماند
ور کسیرا با تو یکدم دست بود		عمرها در هر دو عالم زان بماند

حاصل خاقانی از سودای تو
چشم گریان و دل بریان بماند

دل کشید آخر عنان چون مرد میدانت نبود		صبر پی گم کرد چون همدست دستانت نبود
صدهزاران گوی زرین داشت چرخ ازاختران		زانهمه یك گوی در خورد گریبانت نبود
ماه در دندان گرفته پیشت آورد آسمان		زانکه در روی زمین چیزی بدندانت نبود
قصد دل کردی نگویم کان رگی باجان نداشت		لیك جان آن داشت کان آهنك باجانت نبود
خوشدلی گفتی که داری الله الله این مگوی (ب)		بود ایندولت مرا اما بدورانت نبود
فتنه را برسر گرفتم چون سر کار از تو داشت		عقل را در پا فکندم چون بفرمانت نبود (ج)
وصل تو درخواستم از کعبتین یعنی سه شش		چون بدیدم جز سه یك ازدست هجرانت نبود [۱]
از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد		کز وفا تا تو توئی حرفی بدیوانت نبود
صد زبان چون آفتابی با وفا داران ازانك		راه بر درگاه دارای خراسانت نبود

آتش غم در دل تابان خاقانی زدی
اینهمه کردی و میگویم که تاوانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد		عقل، کافر بود آن رخ دید وایمان تازه کرد (د)
داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد		باغ جانها را بشرط آن لعل رخشان تازه کرد

(ا) آب حیات از وصل تو . (ب) عیش خوش گفتی. (ج) عقل را سر بر گرفتم . (د) عقل کافر بود کان رخ دید .

۱- سه شش و سه یك از اصطلاحات بازی تخته نرد است .

تا ز حسن عهد تو آوازه شد درشرق وغرب — آسمان باعشقبازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق نو گردیر آمد درزدل سودائیان (ا) — هر که رادردی کهن ترفت درمان تازه کرد
نورتو صحرا گرفت واشك من دریا نمود — موسی آتش باز دید ونوح طوفان تازه کرد
بردلما عیدکرد اندوه تو وز صبر ما — هرچه فربه دیدناگه کشت وقربان تازه کرد
هر کجا لعل‌تو نوش افشاند چشم ما بشکر — درشکر ریز جمالت گوهر افشان تازه کرد
از لبت‌هرسال مارا شکّری مرسوم بود — سال‌نوگشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد(ب)
شادباش از حسن خود کزوصف توسحرحلال — طبع خاقانی بنظم آورد و دیوان تازه کرد

تازگی امروز ازاشعار او بیند عراق
کوشعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

دل پیش خیال تو صد دیده بر افشاند — درپای توهرساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد — کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شوآینه حاضر کن درخنده بین آنلب — گردیده نئی هرگز کانش گهر افشاند
ازهجرتو درچشم خورشید شود سفته — از بسکه مرا الماس اندر بصر افشاند
نیش رگ مژگانت ببرید رگ جانم — زان هرنفسی چشمم خون جگر افشاند
گردر همه‌عمر ازتووصلی رسدم‌یکشب — مرغ سحری بینی حالی که پر افشاند

بر تارك خاقانی از وصل کلاهی نه
تا دامن خرسندی از خلق بر افشاند

صد یك حسن تو نو بهار ندارد — طاقت جود تو روزگار ندارد(ج)
عشق توگر بر قرارگاه بماند (د) — کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ‌جفا در نیام کن که زمانه — مرد نبرد چو تو سوار ندارد(ه)
برتومرا اختیارنیست که شرطست — کانکه ترا دارد اختیار ندارد
ازتونشاید گریخت‌خاصه‌دراین‌دور — مردم آزاده زینهار ندارد

(ا) عشق نوگردی برآمد از دل‌سودائیان . (ب) بتوان تازه‌کرد . (ج) عبد : طاعت جور نو . (د) عبد : برقرارکاربماند . (ه) مرد نبردچون توسوار .

آنکه غم عشق تست ناگزرانش[1] عذرچه آرد که غمگسار ندارد

خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم مارگزیده قوام مار ندارد

ایدل خاقانی از سلامت بس کن

عشق و سلامت بهم شمار ندارد

تب دوشین در آن بت چون اثر کرد مرا فرمود و هم درشب خبر کرد

برفتم دست ولب خایان که یا رب چه‌تب بود اینکه‌درجانان‌اثر کرد

بدیدم زرد رویش گرم و لرزان چوخورشیدی که‌زی‌مغرب‌سفر کرد

بفرمودم که حاضر گشت فصّاد برای فصد ، قصد نیشتر کرد

بهر نیشی که بر قیفال[2] او زد مرا صد نیش هندی در جگر کرد

مراخون از رك جان ریخت لیکن ورا خون از رك و بازو بدر کرد

بنوك غمزه هرخون کو زمن ریخت ز راه دستش اندر طشت زر کرد

تو گفتی روی خاقانیست آن طشت

که خون دیده بر وی رهگذر کرد

هرتار ز مژگانش تیری دگر اندازد درجان‌شکند‌پیکان‌چون‌درجگر‌اندازد (ا)

کافر که رخش بیند با معجزهٔ لعلش تسبیح در آموزد زنار در اندازد

دلها بخروش آید چون زلف برافشاند جانها بسجود آید چون پرده بر اندازد

در عرضگه عشقش فتنه سپه انگیزد در رزمگه حسنش گردون سپر اندازد

شکرانهٔ آن روزی کاید بشکار دل من زر ّوسراندازم‌گر کس شکر اندازد

از روی کله[ ] داری بر فرق سراندازان از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد

هان ایدل خاقانی جانباز تری هر دم درعشق چنین بایدآنکس‌که سر اندازد

این تحفهٔ طبعی را بطراز و بدریا ده باشد که بخوارزمش دریا بدر اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی

کافلاك بنام او طرز دگر اندازد

(ا) خون درجگر اندازد

۱ ـ ناگزر : ناچار ولاعلاج . ۲ـ قیفال نام رگی دربازو .

عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
زر گونهٔ من دارد اگر زر دهم او را ننك آیدش از گونهٔ من زر نپذیرد
صد عمر بکار آید یکوعدهٔ او را کس عمر ابد یکنفس اندر نپذیرد(ا)
از دیده ببالاش فرو بارم گوهر آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن بر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرد
پروانهٔ وصل ارسروزر خواهد بدهم(ب) آن شحنهٔ حسن ارچه سر و زر نپذیرد

خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملك دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

عشق‌توچون در آیدشورازجهان‌بر آید دلها در آتش افتد دود ازمیان‌بر آید
در آرزوی رویت بر آستان کویت هر دم هزار فریاد از عاشقان بر آید
تا توسراندرآری صد راز سر بر آری تاتو ببر در آئی صد دل زجان بر آید
خوی زمانه داری ممکن نشد که کسرا یك سود در زمانه بی صدزیان بر آید
کارم بساز دانم بر تو سبك نشیند جانم مسوز دانی بر من گران بر آید (ج)
هر آه کز تو دارم آلودهٔ شکایت از سینه گربر آیدهم با روان بر آید

خاقانیست و جانی از غم بلب رسیده
چون امر تو در آید هم درزمان‌بر آید

عشق‌تو بگردهرکه برگردد از زلف تو بی قرار تر گردد
تاج آن داردکه پیش تخت تو چون دائره جمله‌تن کمر گردد
مردآن باشدکه پیش تیغ تو چون آینه جمله رخ سپر گردد
درعشق‌توترنیامـدن‌شرطست کائینه سیه شود چو تر گردد
برهرکه رسید زخم هجرانت گرسدّ سکندراست درگزدد
زر داند ساخت‌کار من آری کار همه‌کس بزر چوزر گردد
امروز بساز کار ما ایراك فردا همه کارها دگر گردد

(ا) کس عمرمرا. (ب) خواهد ازمن. (ج) خونم مریز دانی.

خاقانی را چه خیزداز وصلت
آنروز که روز عمر برگردد

آنزمان کاو زلف‌را سر میبرد — از صبا پیوند عنبر میبرد
در غم زنجیر مشکینش فلك — هرزمان زنجیر دیگر میبرد
در جمال روی او نظارگی — دست را حالی بخنجر میبرد
پس عجب نی گر رك ایمان ما — نیش آن مژگان کافر میبرد
اینعجب‌تر، کان‌لب نوشین بلطف — گردنانرا سر بشکّر میبرد

گفت خاقانی نه مرد درد ماست
زین بهانه آبش از سر میبرد

سر نیست کز تو برسر خنجر نمیشود — تا سر نمیشود غمت از سر نمیشود
ازشست‌عشق نو نپرد هیچ ناوکی — کان باقضای چرخ برابر نمیشود
هردم بتیر غمزه بریزی هزار خون — وین‌طرفه تر، که‌تیر تو خودتر نمیشود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی — میکن‌که دست شحنه بتو در نمیشود
انصاف من‌زتو که ستاند که در جهان — داور نماند کز تو بداور نمیشود
روزم فروشد ازغم ودر کوی‌عشق‌تو — این دودجز ز روزن من بر نمیشود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر — گوشم چونیست لاجرم ازبر نمیشود
ازآرزوی وصل تو جان ودلم نماند — کامد شد فراق تو کمتر نمیشود
کردم هزار یارب و در تو اثرنکرد — یا رب مگر سعادت یاور نمیشود

خاقانیا ز یارب بیفایده چه سود
کاین‌یارب‌ازبروت‌توبرتر نمیشود

هر زمانی بر دلم باری رسد — وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم — از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم — شحنهٔ امید را کاری رسد
نیست آن‌ممکن که‌درباغ‌جهان — دست من‌برشاخ گلزاری رسد

آسمان گر فی‌المثل پاره کنند　　زان نصیب من کله واری رسد
زخمها را گر نجویم مرهمی　　آخر افغان کـردنم باری رسد
از توپرسم در چنین غم مرد را　　جان رسد برلب بگو آری رسد

بی گرفتم کاروان صبر را
بو که خاقانی بسر باری رسد

عشاق بجز یار سر انداز نخواهند　　خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روانیست که مردان　　در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنانکه چو من بی‌پرو پروانهٔ عشقند　　جز در حرم جانان پرواز نخواهند
بیداد از آن جزع جهانسوز نه‌بینند　　فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند
گر کشت مرا غمزهٔ غمّازش زنهار　　تا خونم از آن غمزهٔ غماز نخواهند
در مذهب عشاق چنانست شریعت　　کانرا که بکشتند دیت باز نخواهند

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی‌وصل گل، ازبلبل آواز نخواهند

نگارینا بصحرا روکه صحرا حله‌میپوشد　　ز شادی ارغوان با گل شراب وصل مینوشد
بگل بلبل همیگوید که نرگس میکند شوخی　　مگر نرگس نمیداند که خون لاله میجوشد
چه پندم میدهد سوسن که گرد عشق کمتر گرد　　مگر سوسن نمیداند که عاشق پند ننیوشد
نثار باغ را گردون بدامن در همی پیچد　　گل اندر کلّهٔ زمرد زحجله رخ همی پوشد
مرو زنهار در بستان که گر خاری بنادانی　　سر انگشت تو بخراشد دلم در سینه بخروشد
نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی　　کلاهت لاله برگیرد قبایت سرو در پوشد
وگر باد صبا در باغ بوی زلف تو یابد　　بدل مهرت خرد حالی بصد جان باز نفروشد

خصومت خیزد و آزار و آنکه مردمان گویند
که آن بی عقل را بینید چون با باد میکوشد

عشق توبهر دلی فـرو ناید　　واندوه تو هر تنی نفرساید
درکتم عدم هنوز موقوفست　　آن سینه که سوزش ترا شاید

از هجر تو ایمنم چو میدانم کو دست بخون من نیالاید

با خوی تو صورتم نمی بندد کز عشق تو جز دریغ برناید (ا)

با دستان غم تو می سازم گر ناز تو زخمه در نیفزاید

آن میکنی از جفاکه لاتسئل تاکیست که گوید این نمیشاید

ز اندیشهٔ تو قرار من رفته‌است گر لطف کنی قرار باز آید

چون طشت میان تهی است خاقانی زان راحتها که روح را باید(ب)

چون زخم رسد بطشت بخروشد
انگشت بر او نهی بیاساید

فروغ جمالت نظر بر نتابد صفات خیالت خبر برنتابد

بکوی تو از زحمت عاشقانت نسیم سحر گه گذر برنتابد

ببازار تو مشتری بی بصر به که جانان خریدن بصر برنتابد

بلائی که از عشقت آمد برویم قضا برنگیرد مگر قدر برنتابد

بهرزشتی از عشق تو برنگردم که‌ازعشق‌خوبان حذر برنتابد

برانی که خونم بریزی و سهل است چه عاشق بود کاینقدر برنتابد

مکن هیچ تقصیر در کشتن من که کار عزیزان خطر برنتابد

ببوسه لبت راکند رنجه یانی که درد سر او نظر برنتابد

بکامت ز تنگی سخن در نگنجد میان توجانرا کمر برنتابد

بجان و سر تو که خاقانی از تو بجان گر کنی حکم سر برنتابد

سك تست خاقانی اینك بداغت
چنان دان که داغ دگر برنتابد

خوی او از خامکاری کم نکرد سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد

دشمنان با دشمنان از شرم خلق آشتی رنگی کنند آنهم نکرد

از مکن گفتن زبانم موی شد او هنوز از جور موئی کم نکرد

(ا) عبد : جز دریغ نگشاید . (ب) عبد : زان راحت‌ها که روح را زاید .

روزی از روی خودم چون روی خود | جان غم پرورد را خرم نکرد
سینه‌ام زان پس که چون گوهر بسفت | چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من آب خورد | آبخورد جانم الا غم نکرد
در جفا همجنس عالم بود لیك | آنچه او کرد از جفا عالم نکرد

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب ار بجمال تورسد | عین کمال خسته‌باد ار بکمال تورسد
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد | گر بدیار دشمنان وقت زوال تورسد
چشم زمانه‌را افلك میل زوال در کشد | گر نظر گزند اوسوی جمال تورسد
یافتن وصال تو کار نه چون منی بود | دولت دیگری بود کو بوصال تورسد
چشم من از هزار سال از پی روی تو دود | گر برسد بعاقبت هم بخیال تورسد

دیدهٔ خاقنی اگر لاف جمال تو زند
کس نکند قبول ازو کان بمثال تورسد

حاشاکه مرا جز تو در دیده کسی باشد | یا جز غم عشق تو در دل هوسی باشد
کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن | چون اینَدل هر جائی هر جای بسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد | وصل تو بدست آرم گر دست‌رسی باشد
از خاك سر کویت خالی نشوم یکشب | گر بر سر هر سنگی حالی عسسی باشد
زانجاکه توئی تامن صدساله رهست الحق | زاینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد

از زحمت خاقانی ما زار که بد نبود
گر خوان وصالت راچون او مگسی باشد

با یاد تو زهر بر شکر خندد | با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه نواز چه روی میخندی | کانروی بآفتاب بر خندد
عاشق همه‌زهر خندد ازعشقت | گرعشق اینست ازین بتر خندد
آنجاکه تو تیر غمزه اندازی | آفاق بر آهنین سپر خندد

و آنجاکه من ازجگر کشم آهی　　عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق میگریم　　دانم که عقیق تو شکر خندد
چون لعل تو بیند اشك خاقانی
از شرم چو گل بپوست در خندد

جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند　　اینك سر و زر نقد دگر تا چه ستاند
مائیم و دلی جوجو[1] از اندیشهٔ عشقت　　عشقت بیکی جو چه دهد یا چه ستاند
عشق تو بمنشور کهن جان ستد از من　　یارب چو شود تازه بطغرا چه ستاند
امروز جهان بستد و مارا غم این نیست　　ما را غـم آنست که فردا چه ستاند
گیرم که عروس غم تو نامزد ماست　　وصل تـو ز ما خط تبرّا چه ستاند
چون تافتگی تب خاقانی از اینجاست
دل مهر تب او ز دگرجا چه ستاند

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد　　گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد
مایهٔ من کیمیای عشق تست　　مایه در وجه زیان نتوان نهاد
دست دست تست وجان مأوای تو　　پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت　　تـا نبخشی دل بر آن نتوان نهاد
گر زمانه داد ندهد یا فلك　　بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
با زمانه پنجه در نتوان فکند　　بر فلك هم نردبان نتوان نهاد
بر جهان گفتی که دل باید نهاد　　بر تو بتوان بر جهان نتوان نهاد
تا بکوی تست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

پردهٔ نوساخت عشق ، زخمهٔ نو در فزود　　کرد بمن آنچه خواست برد زمن آنچه بود
لشکر عشق تو باز بردل من ران گشاد[2]　　گر همه در خون کشد پشت نباید نمود
دل زکفم شد دریغ سود ندارد کنون　　سنك پیاله شکست گر به نواله ربود

---

۱ ـ جوجو : ذره ذره وریزه ریزه .　　۲ ـ ران گشادن : کنایه از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب .

زآتش هجران تو دود بمغزم رسید	اشك ز چشمم گشاد مایهٔ اشکست دود
عشق چو یکسر بود هجران خوشتر ز وصل	باده چو دردی بود دیر نکوتر که زود
کشتن من یاد کن یاد دگرکس مکن	گوش مرا مشنوان آنچه نیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بر پرید
فتنهٔ خاقانیست ایندل کور کبود

مرا وصلت بجانی بر نیاید	تراصد جان بچشم اندر نیاید
بدیداری قناعت کردم از دور	که تو ماهی و مه در برنیاید
بران شرطی فروشد دل بکویت	که تا جان بر نیاید برنیاید
توخوددانی که آندل کوتراخواست	برای خشك جانی برنیاید
بمیدان هوا در تاختم اسب	باقبالت مگر در سرنیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو	فرو شو گو قیامت برنیاید
بدآمد حال خاقانی ز عشقت
سپاسی دارد ار بدتر نیاید

دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد	جان که در زلف توشد راه بایمان نبرد
عقل کو غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت	گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
با دگر خاك کف پای ترا بوسه دهد	سر فرو نارد تا افسر سلطان نبرد
گرچه هستند بفردوس بسی خاتونان	تا ترا بیند رضوان غم ایشان نبرد
درمیان دل و دین حاصل عشاق تو چیست	که چو حکم تو درآید زمیان آن نبرد
آهوی غمزهٔ تو دم نزند تا بفریب	مهرهٔ صابری از بازوی شیران نبرد
اشك آنطایفه طوفان دگر گشت ولیك	عشق نوح است که اندیشهٔ طوفان نبرد
هر خسی وصل تو نایافته گرلاف زند	با توزان لاف زدن گوی زمیدان نبرد
غول برخویشتن از خضر نهد نام چه سود	که خدایش بسر چشمهٔ حیوان نبرد
نیست درحضرت زلف تومرا باك رقیب	خاصهٔ خلوت شه طاعت دربان نبرد
تو بحمدالله چون بر سر پیمان منی	کس دگر کار مرا از سرو سامان نبرد
جمعی از قهر قضا فرقت ما میخواهند	هان وهان تات قضا از سر پیمان نبرد

جان خاقانی کز ملك وصالت شاد است
بجوی پاك همه ملکت خاقان نبرد

دل زخم ترا سپر ندارد   آماج تو جز جگر ندارد
شرطست که بر بساط عشقت   آن پای نهد که سر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت   آنمرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چو چنبر اجل شد   کس نه که بر او گذر ندارد
در درد توام توفارغ از من   کس دردی ازین بتر ندارد
خاقانی از آن تست دریاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه گه آسمان نعل سمند تو باد   نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجهٔ جانی بلطف شاه جهانی بقدر   گردن گردنکشان رام کمند تو باد
تا رخ و موی ترا در نرسد چشم بد   مردمك چشمها جمله سپند تو باد
خنجر تو چون پرند روشن و بازینت است   خون دل عاشقان نقش پرند تو باد
نامزد نیکوئی بر در ایوان تست   نامزد خرمی چشم نژند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منست   جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ایدریغ کامده در بند تو   آنکه منش بنده‌ام بستهٔ بند تو باد
سرمهٔ خاقانی است خاك سر کوی تو
افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ایجان ایمان چکار دارد؟   آنجا که دردت آید درمان چکار دارد؟
سحرا که کرده‌ای تو بازلف وعارض ارنه   در گلشن ملایك شیطان چکار دارد؟
دل بی نسیم وصلت تنها چه خاك بیزد؟   جان در شکنج زلفت پنهان چکار دارد؟
دردی شگرف دارد دل در غم تو دایم   در زلف تو ندانم تا جان چکار دارد؟
در تنگنای دیده وصلت کجا در آید؟   در بنگه گدایان سلطان چکار دارد؟
گریه بهانه سازی تا روی خود بینی(۱)   آئینه با رخ تو چندان چکار دارد؟
چون ترك جان گرفته در عشق روی چون تو   برمن فلان چه گوید بهمان چکار دارد؟

(۱) گرنه بهانه سازی ـ گرنی بهانه سازی تاروی توبه بیند

خاقانی از زمانه چون دست شست بر وی
سنجرچه حکم راند خاقان چکار دارد؟

آوازهٔ جمالت چون در جهان برآمد آواز بی نیازی از آسمان برآمد
تا پرده گشت مویت در پرده رفت رویت روز جهان فرو شد راز نهان برآمد
هرکو چو شمع پرورد از آتش تو جان را جانش هلاك تن شد خنده زنان برآمد
با این جفا که اکنون با عاشقان نمودی روزی نگفت یك کس کزیك فغان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد آمد قضا که روزیش از آشیان برآمد
عشق توگوهری که گنج روان بیرزد (۱) وهمم در این فروشد کو از چه کان برآمد

خاقانی آن توشد تیغ ازچه بر کشیدی
خود بی مصاف جانا با او توان برآمد

وصل تو بوهم در نمیآید وصف تو بگفت بر نمیآید
شد عمر وعماری وصالت را از کوی امید در نمیآید
وصل تو بوعده گفت میآیم آمد اجل او مگر نمیآید
زان می که ترا نصیب خصمانست یکجرعه مرا بسر نمیآید
افسون مسیح بر تومیخوانم افسوس که کارگر نمیآید

خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر نمیآید

چشم مابردوخت عشق و پردهٔ ما بردرید از درما چون درآمد دل ز روزن برپرید
گرچه راه دل زند زین گام نتوان بازگشت ورچه قصد جان کند زینقدر نتوان دررمید
پایدار ایدل که جانان دست غارت برگشاد جان سپار ای تن که سلطان تیغ غیرت برکشید
با چنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست با چنین فتنه که در جنبید نتوان آرمید
بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید
اندرین خمخانه صافی ازپی دُرد است وما دُرد پرخوردیم اکنون صاف میباید مزید
درخراباتی که صاحب در داوجانهای ماست مائی ما نیست گشت و اوئی او ناپدید

(۱) گنج روان نه ارزد

گوشمالی داد مارا عشق او کزبیم آن
چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد[1] داد — لاجرم از خط صبر کار برون او فتاد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او — غمزه کمان درکشید فتنه کمین برگشاد
عشق باول مرا همچو گل از پای سود — دوست بآخر مرا همچو گل از دست داد
تا در امید من هجر بمسمار کرد — یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد
میکند از بد خوئی آنچه نکردی کسی — گر چه بدی میکند چشم بدش دور باد
سینهٔ خاقانی است سوختهٔ عشق او
او بجفا میدهد سوختگان را بباد

دل رفت و می‌ندانم حالش که خود کجاشد — آزار او نکردم گوئی دگر چرا شد
هرجا که ظن ببردم رفتم طلب بکردم — پایم بسنك آمد پشتم ز غم دوتا شد
چندانکه بیش جستم کم یافتم نشانش — گوئی چه‌حالش افتاد یارب دگر کجا شد
بردم بدو گمانی کز عشق گشت رسته — مانا که گشت عاشق ظنم مگرخطا شد
یا آب بود و ناگه اندر زمین فرو شد — یامرغ بود واز دام پرّید در هوا شد
کردم منادئی سخت دی و پربرو امروز — چونانکه از منادی باشهر وروستا شد
گفتم دلی که‌دیده است پیروغریب وخسته — کامروزچندروزاست کزپیش‌ماجدا شد
ناگاه کود کی گفت دیدم دلی شکسته
در دام زلف یاری افتاد و مبتلا شد

لعلت اندرسخن شکرخاید — رویت انگشت برقمر خاید
هر کهٔ بایاد توشرنك خورد — همچنان‌دان که‌نیشکر خاید
هر که اوپای‌بست‌روی‌توشد — پشت‌دست‌ازنهیب سر خاید
مرکب جان بمرغزار غمت — بدل سبزه عود تر خاید
بنده تا دید سیم دندانت — لب همه زآرزوی زر خاید
عشقت‌آن‌اژدهاست‌درتن‌من — که دلم در د و جگر خاید

---

۱ ـ خط بغداد : نام خط دوم ازجام جم‌است وبعضی خط اول‌را گفته‌اند .

گوش کن حسب حال خاقانی
گرچه او ژاژ بیشتر خاید

دل از آن راحت جان نشکیبد | تشنه از آب روان نشکیبد
چکنم هرچه کنم دل کند آنك | دل از آنجان جهان نشکیبد
دل نیارامد وهم معذوراست | کز دلارام چنان نشکیبد
گرچه خون ریزد دلدار نهان | دل زخونریز نهان نشکیبد
سینه از زخم سنانش نالید | وانگه از زخم سنان نشکیبد
گرچه پروانه کند عمر زیان | تا نسوزد ز زیان نشکیبد
دل چنان باغم اوانس گرفت | که ز غم نیم زمان نشکیبد
چند گوئی که ز وصلش شکیب | من شکیبم دل و جان نشکیبد
من سك اویم و نالم بسحر | بسحر سك ز فغان نشکیبد
دل خاقانی از آن یار که نیست | میزند لاف و از آن نشکیبد

چون گدا را نرسد دست بکام
هم ز لافی بزبان نشکیبد

لب جانان دوای جان بخشد | درد از آن لب ستان که آن بخشد
عشق میگون لبش بمی ماند | عقل بستاندار چه جان بخشد
دیت آبرا که سر بردبشکر | هم ز لعل شکرفشان بخشد
عاشق آن نیست کو ببوی وصال | هستی خود بدلستان بخشد
عاشق آنست کو بترك مراد | هرچه هستی است رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند | دسته بندد بدشمنان بخشد

شهسواریست عشق خاقانی
کز سر مقرعه جهان بخشد

اول از خود بری توانم شد | پس ترا مشتری توانم شد
بر سر تیغ عشق سر بنهم | گربیت سر سری توانم شد
عشق توچون خلاف مذهبهاست | خصم مذهب گری توانم شد
تا باسلام عشق تو برسم | بندهٔ کافری توانم شد

جان من تا ز تست آنجائی　　من کجا ایدری توانم شد
یار چون لشکری شود من نیز　　بر پیش لشکری توانم شد

گفت خاقانی از خدا برهم
گر ز عشقت بری توانم شد

دل عاشق بجان فرو ناید　　همتش بر جهان فرو ناید
پای هر کو بیافت پایهٔ عشق　　سر بهفت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل با دو کلاه　　سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست　　جز بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفر است　　کـه بهیچ آشیان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق آنجاست　　که خرد در میان فرو ناید
عاقبت نیز جز بصد فرسنك　　زانسوی کاروان فرو ناید
تو ندانی که چیست لذت عشق　　تا بتو ناگهان فرو ناید
عشق خاص کس است خاقانی　　بشما ناکسان فرو ناید

عشق داند که قحط سال کسی است
زان بکس میهمان فرو ناید

یاد از آن دلستان بکس نرسد (۱)　　بر از آن بوستان بکس نرسد
بیغمش رنك عیش کس نبرد　　بی دمش بوی جان بکس نرسد
بغلط بوسه ای بخواهم ازو　　گرچه دانم که آن بکس نرسد
لب بدندان فرو گزد یعنی　　رطب از استخـوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم کامروز　　دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی تنگبار گشت چنان　　کز درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کردند　　تا ازیشـان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ　　کاشنا زان میـان بکس نرسد

---

(۱) دل از آن دلستان .

اهل دردی مجوی خاقانی (ا)
کاین مراد از جهان بکس نرسد

عشق تو دست از میان کار بر آورد   فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
هر که بکوی تو نیم بار فرو شد   جان به تمنا هزار بار بر آورد (ب)
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد   لعل تو جان را هزار کار بر آورد
طبع تو تا عادت پلنگ بیاموخت   گرد ز شیران مرغزار بر آورد
گفتی کز انتظار کار شود راست   وای بر آن کار کانتظار بر آورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود   کار چو با من فتاد خار بر آورد
آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار بر آورد

ازین ده رنك‌تر یاری نپندارم که کس دارد   وزین بی نورتر کاری نپندارم که کس دارد
نماند از رشتهٔ جانم بجز یکتار خون آلود   ازین باریکتر تاری نپندارم که کس دارد
دهم در من یزید دل دو گیتی را بیکمویش   ازینسان روز بازاری نپندارم که کس دارد
نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش   ازین به تحفه درباری نپندارم که کس دارد
اگر در زیر هر سنگی چو خاقانی سری بینی
ازین برتر سخن باری نپندارم که کس دارد

می وقت صبوح راوقی[1] باید   وان می بخمار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صلای می   با پیر مغان موافقی باید
تا زهد تکلیف برخیزد   بر ناصیه داغ فاسقی باید
در پیش خسان اگر نهی خوانی   هم بی نمك منافقی باید
همچون محکت چو چهره بخراشند   برچهره نشان صادقی باید
درهر کنجی است تازه عذرائی   اما نظر تو وامقی باید

(ا) اهل جنسی ـ عبد : اهل جستی . (ب) جان بیکی دم .

۱ـ راوق : صاف وروان ومعرب راوك است .

چون کار بکعبتین عشق افتد
شش پنج زنش حقایقی باید

ترا نازیست اندرسر که عالم برنمیتابد — مرا دردیست اندر دل که مرهم برنمیتابد
سك کوی ترا هر روز صدجان تحفه میسازم — که دندان مزد چون او می ازین کم برنمیتابد
مرا کی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم — که از تنگی که هست آن ره نفس هم برنمیتابد
مرا باعشق تو در دل هوای جان نمیگنجد — مگر یك رخش در میدان دو رستم برنمیتابد
مرا کشتی بتیر غمزه وانگه طره ببریدی — مکن طره مبر کاین قدر ماتم برنمیتابد

که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
که بُردابرد حسن تو دوعالم بر نمیتابد

چه روح افزا و راحت باری ای باد — چه شادی بخش وغم برداری ای باد
کبوتر وارم آری نامهٔ دوست — که پیك نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن — که بوی یوسف من داری ای باد
بسوسن بوی و توسن خوی ترکم — پیام راز من بگزاری ای باد
بگوئی حال و باز آری جوابم — که خاموش روان گفتاری ای باد
بخاك پای او کز خاك پایش — سرم را سرمهٔ چشم آری ای باد
بزلف او که یکموی از دو زلفش — بدزدی و بمن بسپاری ای باد
من از زلفش سخن گفتن نیارم — تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد
دلم زنهاریست آنجا در آن کوش — که باز آری دل زنهاری ای باد
گر او نگذارد آوردن دلم را — در آویزی و خود نگذاری ای باد

چنان پنهانی و پیداست سحرت
که خاقانی توئی پنداری ای باد

چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد(۱) — وزمی وصل تو لب بر لب جامی برسد
پخته و صاف اگرمی نرسد ازتو مرا — که گه از عشق تو ام دردی جامی برسد

---

(۱) عبد : چشم براهم که مرا .

گر رسولان وفا نامه نیارند بتو هم بزنهارجفا از تو پیامی برسد
گر نئی در برمن رغم ملامت گرمن هم سلامت برمن ازتوسلامی برسد
بر گذرهست مراساخته‌صددام حیل ترسم ایدوست ترا پای بدامی برسد
عقلم آواره صفت می‌بدود درپی تو
گر بکویت نرسد هم بمقامی برسد

باغ جان را صبوحی آب دهید وآن شفق رنك صبح‌تاب دهید
بزبان صراحی و لب جام هاتف صبح را جواب دهید
صبح‌چون‌رخش رستم اندر تاخت می چو تیغ فراسیاب دهید
شاهدروز درد وحجرهٔ خواب حاضر آمد طلاق خواب دهید
بار نامه بکار آب کنید کار نامهٔ خرد بآب دهید
دل بگیسوی چنك در بندید جان بدستینهٔ رباب دهید
پیش‌کز غم بناخن آید خون ناخنان را بمی خضاب دهید
زنگی آسا بمعنی می و جام روم را از خزر نقاب دهید
ساغری پر کنید بهر مسیح سر بمهرش بآفتاب دهید
غصه‌ها ریخت‌خون خاقانی
دیتش‌هم بخون‌ناب دهید

دل نام تو بر نگین نویسد جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان بتو عبده نویسند روح القدست همین نویسد
رضوان لقب تویوسف الحسن بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بتهمت خدائیت ابن الله بر نگین نویسد
خال تو بر آتشین صحیفه پنج آیت عنبرین نویسد
چون پر مگس خط تو برلب بر گل خط انگبین نویسد
خونی که ز تیر غمزه ریزی هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت چو بخون من شود تر بر دست تو آفرین نویسد

نقش‌الحجر است بر دلت‌جور کس یارب بر دل این نویسد
برخاك در تـو خون چشمم
خاقانی جرعـه چین نویسد

فراقت ز خونریز من در نماند سر کویت از لاف زن در نماند
من ار باشم ار نه سك آستانت زهندوی گژمژ سخن در نماند
تو گرخواهی و گر نه میدان عشقت ززندان لشکر شکن در نماند
در آویزش زلفت آویخت جانم که‌صیداز نگونسر شدن در نماند
دل ار هشت باغ رخت در نیابد هم از چار دیـوار تن در نماند
رخت را بپیوندچشمم چه حاجت که شمع بهشت از لگن در نماند
زخون چومن خاکیی پای در نه که‌هجران خوداز کارمن در نماند
چو دربیشهٔ روزگار افتد آتش چومن مرغی از بـابزن[1] در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد دل از روزی خویشتن در نماند
بخونریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام ازین انجمن در نماند

آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد هستی من آب گشت آب مرا آب شد
از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد سوخته‌چون سیم گشت کشته چوسیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بحق او باز برد کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد
دوش گرفتم بگاز نیمهٔ دینار تو چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من کردم سربازیی بسکه سر شبروان در شب مهتـاب شد
هم به پناه رخت نقب زدم بـر لبت باك نکردم که صبح آفت نقّاب[2] شد
این چه حدیث است بازمن که وعشق توچه خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنك عمر سبکپای گشت بخت، گران خواب شد

۱– بابزن : سیخ کباب . ۲– نقاد (بروزن فعال) بمعنی نقب زن است .

هستی خاقانی است غارت عشق ایدریغ
هرچه شبان پرورید روزی قصّاب شد

دل بستهٔ زلف توشد از من چه نویسد جان ساکن فردوس شد از من چه نویسد؟
جانی که ترا یافت بقالب چه نشیند مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد؟
سرمایه توئی چون توشدی دل که و دین چه چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسد؟
آندل که بماند از تو و وصل توچه باشد ساغر که شکست از می روشن چه نویسد؟
پیمود نیارم بنفس خرمن اندوه با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد؟
گفتم که کشم پای بدامن در هیهات پائی که بدامست ز دامن چه نویسد؟
من مست تو آنگه خرد این خود چه حدیثست یا من ز خرد یا خرد از من چه نویسد؟
ای تر سخن چرب زبان ز آتش عشقت من آب شدم آب ز روغن چه نویسد؟

نامه ننویسد بتو خاقانی وعذر است
کز تو بتو نتوان گله کردن چه نویسد؟

آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد سیم بناگوش او سکهٔ کارم ببرد
زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگ ببر درچو آب کاب من وسنك من غمزهٔ یارم ببرد
جوجویم از عشق آنك خالش مشکین جواست دل جو مشکینش دید خرشد و بارم ببرد
رفت قراری بدانك دل بدو زلفش دهم دل بقراری که رفت رفت وقرارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار آمد و دندان کنان در دم مارم برد

گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند(۱)
آب رخم هم بآب گریهٔ زارم ببرد

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد سر گشته میدود بخیالش کجا رسد
چون آفتاب سایه بماهی نبیندش دیوانه‌ای چو من بهلالش کجا رسد

---

(۱) آب رویت .

خود عالمی براست که سلطان غلام اوست — چون من تهی دوی بوصالش کجا رسد
فتراك او بلند تر از چتر سنجریست — دست من گدا بدوالش کجا رسد
تا درلبش خزینه همه لعل و گوهرست — درویش را زکات زمالش کجا رسد
تا صد هزار دانهٔ دلها سپند اوست — عین‌الکمال[1] خود بکمالش کجا رسد
عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت — عشقش قیامتست زوالش کجا رسد
خاقانی اینت غم که دلت برد و او گریخت
نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

اندرآ ایجان که دربای توجان خواهم فشاند — دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکی کن درا کز اشك خونین هر نفس — گوهر اندر خاکپایت رایگان خواهم فشاند
گر چوچنگم در بر آئی زلف در دامن کشان — از مژه یك دامنت لعل روان خواهم فشاند
چهرهٔ من جام وچشم من صراحی کن که من — چون صراحی برسرجام‌تو جان خواهم فشاند
رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی — چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم فشاند
بس کن ازسر که فشاندن‌زان‌لب میگون که‌من — دل بران‌میگون لب سر که فشان خواهم فشاند
دوستان خواهند کز عشق تو دامن درکشم — من برانم کاستین بر دوستان خواهم فشاند
بر سر خاك اوفتان خیزان ز جور آسمان — از تظلم خاك هم بر آسمان خواهم فشاند
اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت
عذر خواهان خاك توبه بر دهان خواهم‌فشاند

سخن با او بموئی در نگیرد — وفا از هیچ روئی در نگیرد
زبانم موی شد ز آوردن عذر — چه‌عذر آرم که موئی در نگیرد
غلامش‌خواستم بودن‌دلم گفت — که این دم با چنوئی در نگیرد
چه‌جوئی‌مهر کین‌جوئی که‌بااو — حدیث مهر جوئی در نگیرد
بر آن‌رخ‌اعتمادم‌هست‌چندانك — چراغ‌از هیچ گوئی در نگیرد
ازین رنگین سخن خاقانیا بس
که با او رنك جوئی در نگیرد

۱– عین‌الکمال : کنایه ازچشم زخم است.

دلم آخر بوصالش برسد — جان به پیوند جمالش برسد
زار از آن گریم تا گوهر اشك — بنثار لب و خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو بمن — مه بمه پیك خیالش برسد(۱)
دل دیوانه بشیبد[۱] هر ماه — چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت — تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراك وصالست بلند — دستم آخر بدوالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید — گر ز دولت پر وبالش برسد
روز امید به پیشین برسید — ترسم آوخ که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر کم نکند
برفلك سحرحلالش برسد

سر زلفت چو در جولان بیاید — بساعت فتنه در میدان بیاید ☆
ز چشم کافر تو هر زمانی — هزاران رخنه در ایمان بیاید
گل رخسار تو تا جیب بگشاد — خرد را خار در دامان بیاید
لب لعل تو تا در خنده آید — اجل را سنك در دندان بیاید
ز دست ناوك اندازان چشمت — نخستین یاسجی[۲] بر جان بیاید
درجان میزند هجر تودیریست — که بانك حلقه و سندان بیاید

دل خاقانی از تو نامزد شد
بهر دردی که بیدرمان بیاید

دل دادم و کار بر نیامد — کـام از لب یار برنیامد
با او سخن از کنار گفتم — در خط شد[۳] وکار برنیامد
دل گفت حدیث بوسه میکن — اکنون که کنار برنیامد
در معنی بوسهٔ تهی هم — گفتم دو سه بار برنیامد

☆ در نسخه مرحوم عبدالرسولی «بجای» بیایدردیف «می‌آید» ضبط شده است. (۱) نوبنو.
۱ – شیبد (بر وزن بی بد) یعنی برهم زده شود – و بلرزد «برهان». ۲ـ یاسج تیرپیکان دار را گویند.
۳ ـ در خط شدن: کنایه از متغیر گردیدن وآزرده شدن است.

بس کردم ازین سخن که چندان نقدی بعیـار برنیامد
از هر که بکوی او فروشد جز من بشمار برنیامد
در راه غمش دو اسبه راندم یك ذره غبار برنیامد

مقصود نیافت هر که در عشق
خاقانی وار برنیامد

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دو اسبه زغم گریخته بود هوای تو بسر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانهٔ صف مردان بدم چو گوهر تیغ خو نقطهٔ زر هم برکرانه باز آورد
خدنك غمزه زدی بر نشانهٔ دل من خدنگ خون بنشان از نشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون گل سر نکرده پای گل آلود شانه باز آورد
شد آب و خاکم برباد هجر بادهٔ وصل بیار کانش عشقت زبانه باز آورد
عنان عمر شد از کف رکاب[1] می بکف آر که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر گمشدهٔ من ببوسه باز آور که بخت گمشدهٔ من زمانه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی
سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

مکن کز چشم من برخاك سیل آتشین خیزد نترسی زانچنان سیلی کز و آتش چنین خیزد
گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت چه سك جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
که کج کرده می آئی قبای فستقی[2] در بر کمانکش چشم بادامت چو ترکی کز کمین خیزد
چو تو در خندهٔ شیرین دو چاه از ماه بنمائی مرا در گریهٔ تلخم دو دریا بر زمین خیزد
بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته بخندی تـا ز یاقوتت سلیمان را نگین خیزد
بهجرت خوش ترم دانم که از هجر تو وصل آید بمهرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین خیزد
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنك میزاید چو خشم آرد لبت بینیم که موم از انگبین خیزد

---

۱ – رکاب: پیاله وجام شراب را گویند. ۲– فستقی: پسته‌ای.

بده‌عناب چون سازی کمندزلف چین برچین مرا عناب‌وارازروی خون آلوده چین خیزد

توباری اشك خون میبارد خاقانی دراین انده

که‌انده‌شحنهٔ عشق است وسیم‌شحنه‌زین‌خیزد

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد دلرا قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کامران حسنی از خود قیاس میکن آن کواسیر هجراست آسان چگونه باشد

پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم آن کز تودورماند میدان چگونه باشد

یك لحظه‌چون گوزنان‌هوئی بر آرم‌ازجان سك‌جانم ارنه‌چندین‌هجران چگونه باشد

نالندهٔ فراقم وز من طبیب عاجز در ماندهٔ اجل را درمان چگونه باشد

خواهم که راز عشقت پنهان‌کنم زیاران صحرای‌آب‌وآتش پنهان چگونه باشد

پیش پیام و نامه‌ات برخاك باز غلطم درخون‌وخاك‌صیدی‌غلطان چگونه باشد

نامه بموی بندی وز اشك مهر سازی در مهرتر نگوئی عنوان چگونه باشد

برموی‌بندنامه‌ات طوفان گریست چشمم چندین بگردموئی‌طوفان چگونه باشد

خاقانیست و آهی جانی گسسته دربر

یارب که من‌چنینم جانان چگونه‌باشد

شورعشق تودر جهان افتاد بیدلان را بجان زیان افتاد

توهنوز ازجهان نزاده بدی کز تو آوازه در جهان افتاد

آتشی زد غم تو در جانم که شرارش بر آسمان افتاد

توسلامت گزین کـه نام دلم از ملامت بهر زبـان افتاد

کار من مصلحت کجاگیرد خاصه کاین‌فتنه‌درمیان افتاد

صورت حال وخصم خـاقانی

مثل مار و باغبان افتـاد

عقل ز دست غمت دست بسر میرود بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود

در غم تو هرکجا فتنه درآمد ز در عافیت از راه بام زود بدر میرود

از تو بجان و دلی مشتریم وصل را راضیم ار زینقدر بیع بسر میرود

گرچه من اینجا حدیث از سر و جان میکنم — نزد تو آنجا سخن از سر وزر میرود
از تن من خشک جان رفت ولی همچنان(۱) — شعر بوصف توام چون زر تر میرود
هستی آگه ز حال کز صف عشاق تو
حال چو خاقانیی زیر و زبر میرود
روی ترا در رکاب شمس وقمر میرود — لعل ترا در عنان شهد وشکر میرود
قافلهٔ عشق تو میرود اندر جهان — طائفهٔ عقلها هم باثر میرود
روی ترا در فروغ دید نشاید از آنک — زاتش رخسار تو تاب بصر میرود
بی تو ببازار عشق سخت کساداست صبر — نقد روانتر در اوخون جگر میرود
حاصل خاقانیست دفتر غمهای تو
زان چو قلم بر درت راه بسر میرود

دل سکهٔ عشق می نگرداند — جان خطبهٔ عافیت نمیخواند
یك رشتهٔ جان بصد گره دارم — صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتی بمغان رو وبمی بنشین — کاین آتش غم جز آب ننشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس — کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه براتش — میریزد و خاك تشنه میماند
بر آتش ریزد آب خضر آوخ — من خاك و اسیر باد و او داند
چون خاك زجرعه جوشم ازغیرت — کو جرعه چرا بر آتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم — آن دل که نماندازو کجا ماند
هان چشم منست ساقی واشکم — درد است و خم سفال را ماند
جز ساقی ودردی وسفال ومی — از ششدر غم مرا که برهاند
ای پیر مغان دل شما مرغان — آمد شد ما دگر نرنجاند
خمار شما ندارد آن رطلی — کو عقل مرا تمام بستاند
کهسار شما نیارد آن سیلی — کو سنك مرا ز جا بگرداند

(۱) عبد: جان من ازخشك رتررفته چوسیم است لیك .

خاقانی نخل عشق شد تازه
کو نخل طلب که نخل جنباند

تا مرا عشق یار غار افتاد | پای من در دهان مار افتاد
چکنم چون ز گلستان امید | دیده ام را نصیب خار افتاد
کشتی صبر من چو از غرقاب | نتوانست بـر کنـار افتاد
سود نکند نصیحتم که مرا | این مصیبت هزار بـار افتاد
گفتی از صبرساز دست آویز | که ترا عشق پایدار افتاد
بی منست اینسخن تودانی‌ودل | که ترا با من اینقرار افتاد

رفت در شهر، آب خاقانی
کار با لطف کردگار افتاد

دلبر آن به که کش نشناسد | نوبر آن به که خسش نشناسد
ماه سی‌روزه به ازچارده شب | که نه‌سك‌نه عسسش نشناسد
مست به‌عاشق وپوشیده چنانك | کس خمار هوسش نشناسد
دل‌هم ازدرد بجانی به از آنك | هـر طبیبی مجسش[1] نشناسد
بخ‌بخ آن بختی[2] سرمست که کس | های و هوی جرسش نشناسد
کوسواریکه شود کشتهٔ عشق | عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی ببلاست | خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوائی باید | کاین هواگون‌قفسش نشناسد
استخوانی طلبد جان همای | که بصحرا مگسش نشناسد
آسمان هرچه بزاید بکشد | زانکه فریاد رسش نشناسد
روستم بین کـه بخونریز پسر | کند آهنك و پسش نشناسد

خوش‌نفس‌دارد خاقانی لیك
چرخ، قدر نفسش نشناسد

۱- مجس : بض . ۲- بختی : شترقوی هیکل .

حسن تو خیال بر نتابد عشق تو زوال برنتابد
چون روی تو بی‌نقاب گردد آفـاق جمال برنتابد
از غایت نور عارض تو آئینه خیال برنتابد
گر بوس تورا کنند قیمت یك عالم مال برنتابد
منمای مرا جمال از یراك دیوانـه هـلال برنتابد
از بوسه سخن نگویم ایرا طبع تو محال برنتابد
جان برتو کنم نثار نی‌نی صرّاف سفـال برنتابد
خاقانی‌را مکش‌چو کشتی
میدان که وبال برنتابد

روی توچون نوبهارجلوه‌گری میکند زلف توچون روزگار پرده دری میکند (ا)
والله اگر سامری کرد بعمری ازآنـك چشم تو از سحر ها ماحضری میکند
مفلسی من ترا از بر من میبرد سرکشی تو مرا از تو بری میکند
گربکشم گه‌گهی زلف دراز ترا (ب) طرهٔ طـرار تو طیره گری میکند
راضیم از عشق تو گر بدلی راضی است لیك بران نیست او جمله بری میکند
عقل‌چه همتای تست کزتو زندلاف عشق می‌نشناسد حریف خیره سری میکند
عشوه‌گری میکند لعل تو و طرفه آنك
عقل چو خاقانیی عشوه خری میکند

زین وجودت بجان خلاص دهند بازت از نو وجود خاص دهند
بکشند اولت بیکدم صور وز دم دیگرت قصـاص دهند
زاتشین پل چو تشنه در گذری آبت از چشمهٔ خواص دهند
مهره از بـاز پس بگردانند زین پسین ششدرت خلاص دهند
نام خاقانی از تو محو کنند
ببهین نامت اختصاص دهند

(ا) عشق تو چون نوبهار . (ب) زلف چوشست ترا .

روزم بنیابت شب آمد جانم بزیارت لب آمد
ازبسکه شنید یاربم چرخ از یارب من بیارب آمد
عشق آمد وجام‌جام در داد زان‌می که‌خلاف‌مذهب آمد
هر بار بجرعه مست گشتم این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد راهی‌نه بپای مرکب آمد
رفتم بدرش رقیب من گفت کاین‌شیفته‌برچه موجب آمد
همسایه شنید آه من گفت
خاقانی را مگر تب آمد

ماه را با نور رویش بیش مقداری نماند مشك‌را با بوی زلفش بس خریداری نماند
تا بر آمد در جهان آوازهٔ زلف و رخش کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند
درجهان‌هرجا که یاد آن‌لب میگون گذشت نا شکسته توبه و نابسته زناری نماند
گر در این آتش که‌عشق‌اوست دردرگاه او آبروئی ماند کس را آن ما باری نماند
آنزمان‌کزبهر دونان‌عشق او خلعت‌برید ای عفی‌الله خود نصیب من کله واری نماند
واندر آن بستان‌کز او دست‌خسانرا گل‌رسید ایعجب گوئی برای چشم من خاری نماند
شرط خاقانیست با جور وجفایش ساختن
چون‌کند خاصه که در عالم وفاداری نماند

ز خوبان جز جگر خواری نیاید ز بد عهدان وفا داری نیاید
ز ایام و ز هرك ایام پرورد بنسبت جز جفا کاری نیاید
ز خوبان هر که‌را بیش آزمائی ازو جز زشت کرداری نیاید
زنیکان‌گر بدی‌جوئی توان یافت ز بد گر نیکی انکاری نیاید
ز می سرکه توان کردن ولیکن ز سرکه می طمع داری نیاید
دلا یاری مجوی از یار بد عهد کزان خونخواره غمخواری نیاید
پری را ماندآن بی‌شرم اگرنه ز مردم مردم آزاری نیاید
بناله یار خاقانی شو ایدل که از یاران ترا یاری نیاید

چه‌سود از ناله کاندرچشم بختت ز نفخ صور بیداری نیاید

تو یاری از حریفان تا نجوئی
کز ایشان خود بجز ماری نیاید

خار غم تو گل طرب دارد جان در پی توسر طلب دارد
مه حلقه بگوش تو نمی‌زیبد ور حلقه بگوش تو لقب دارد
وصل تو و زحمت رقیبانت نخلیست که خار با رطب دارد
میسوز مرا که خام کس باشد کز آتش سوختن عجب دارد
هر کس که‌حدیث دردمن نوشد این‌عذرنهد که‌خواجه‌تب دارد
وانکس که بتو رسد مراگوید کو مهر تب توبر دولب دارد (۱)

بس تاریکست روز خاقانی
تا کی ز تعب همی بشب دارد

زهر با یاد تو شکر گردد شام با روی تو سحر گردد
درد عشق‌تو بوالعجب دردیست که چو درمان کنم بتر گردد
نتواند نشاند درد دلم گر صفاهان بگلشکر گردد
میکشم رطل عشق تا بغداد[۱] هم‌کشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده‌ام دگر نکنم گرچه‌کار جهان دگر گردد
بر نگردم‌من‌از توتا عمر است آن ندانم که عمر بر گردد
خاك روبیست بنده خاقانی کز قبول تو نامور گردد

بنده خاقانی از تو سرور گشت
بس نماند که تاجور گردد

عشقت چو درآمد زدرم صبر بدر شد احوال دلم باز دگرباره دگر شد
عهدی بدو دوری که مرا صبر ودلی بود آن عهد بپای آمد و آن دور بسر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد از واقعهٔ من بهمه جای خبر شد

---

(۱) زیر لب دارد .

۱– منظور از بغداد خط بغداد است که نام خط دوم ازجام جم است وبعضی خط اول راگفته‌اند .

تا باد ، دو زلفین ترا زیر و زبر کرد از آتش غیرت دل من زیر وزبر شد
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی روزم همه تاریك بر امید مگر شد
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
هان ایدل خاقانی خرسند همی باش
برهرچه قضا راند خداوند قدر شد (ا)

آن راکه غمگسار توباشی چه غم خورد وان راکه جان توئی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی آنکه بروی تو جام می از دست غم ستاند و بریاد غم خورد
بر درگه تو ناله کسی را رسد که او چون طبل زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس که پای داشت بعشق تو هرزمان(ب) از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد
زلف تو کافریست که هردم بتازگی خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد
عالم ترا و گوئی خاقانی آن ماست
او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد

آنچه تو کردی بتانه شرط وفا بود غایت بیداد بود و عین جفا بود
قول تو دانی چه بود دام فسون بود عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
مهر بریدن زدوست مذهب ما نیست لیك چنین هم طریق ورسم ترا بود
از تو و بیداد تو ننالم کاول دل بتو من دادم و گناه مرا بود
ایدل خاقانی از گذشته مکن یاد
عاقبت اینست آنچه رفت بلابود(ج)

رخ بزلف سیاه می پوشد طره زیر کلاه میپوشد
عارض اوخلیفهٔ حسن است از پی آن سیاه میپوشد
یوسفان را بچاه میفکند وز جفا روی چاه میپوشد
بر دراو زهای وهوی بتان نالهٔ داد خواه میپوشد
آهوان را بسبزه میخواند دام زیر گیاه میپوشد

(ا) برهرچه قلم راند خداوند قدرشد. (ب) عبد : زعشق تویك زمان. (ج) کانچه بسر آمد از قضای خدا بود ،

حال خاقانی ارچه می‌داند
آبرا زیر کاه میپوشد

آواز حسنت ایجان هفت آسمان بگیرد — سلطان عشقت ایمه هر دو جهان بگیرد (۱)
زلف تو گر بعادت خود راکمند سازد — مرغ ازهوا درآرد مه زآسمان بگیرد
ماهیست عارض تو کاندر سپهر خوبی — چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
در پای غم فکند است هجر توعالمی را — با وصل خود نگوئی، تا دستشان بگیرد
وصلت بکار ایشان دست ازمیان برآرد — گر هجر تو بزودی پای از میان بگیرد

گر خوشخوئی ندانی خاقانی آن نداند
داند که خوش نگاری اینرا بآن بگیرد

آنچه‌عشق دوست بامن میکند — والله ار دشمن بدشمن میکند
خرمن ایام من با داغ اوست — او بآتش قصد خرمن میکند
ایندل سرگشته همچون لولیان[1] — باز دیگر جای مسکن میکند
همچو مرغـی از برمن میپرد — نزد بد عهدی نشیمن میکند
میبرد باگرگ در صحرا گله — باشبان درخانه شیون میکند
پیش من ازعشق بر سر میزند — در پی اندر پی پی من میکند

آه ازیندل کز سر گردنکشی
خون خاقانی بگردن میکند

مرد که باعشق دست درکمر آید — گر همه رستم بود زپای در آید
ورزش عشق بتان چوپردهٔ غیب است — هر دم ازوبازوی دگر بدر آید
نیست بعالم تنی که محرم عشق است — گر بوفا دم کنیش کارگر آید
از پس عمری اگر یکی بمن افتد — آن بود آن کز همه جهان بسر آید
طفل گزین یار تا طفیل بیابی — کانکه دگردید با تو هم‌دگر آید
فتنه شدن برگیاه‌خشک نه‌مرداست — خاصه بوقتی که تازه گل ببر آید

---

(۱) خورشید حسنت ای‌بت ـ عبد : سلطان عشقت ای بت .

۱ـ سرود کوی کوچه و گدای درخانه‌ها راگویند.

هر که بمعشوق سالخورده دهد دل
چون دل خاقانی از مراد بر آید

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند — وز دل من صبر را بیخ کنون میکند
از سرمیدان دل حمله همی آورد — بر در ایوان جان مرد همی افکند
عشق‌تو عقل‌مرا کیسه بصابون زداست — وامده تا هوش را خانه فروشی زند
دور فلک بر دلم کرد زجور آنچه کرد — خوی تو نیز ازجفا یاری اومیکند
جان من از خشک‌وتر رفته‌چوسیم است‌از آنک — شعر بوصف توام چون زر تر میزند

با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک
هست درستم که پیش پای بره بشکند

نی دست من به شاخ وصال تو بررسید — نی وهم من بوصف جمال تو در رسید
این چشم شور بخت ترا دید یك نظر — چندین هزار فتنه ازان یك نظر رسید
عمریست کز تو دورم وزان دل شکسته‌ام — نی از توام سلام ونه از دل خبر رسید
هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید(ا) — بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید
با اینهمه بیك نظر از دور قانعم — چو روزی از قضا و قدر اینقدر رسید

دوری گزیدن از در تو دل نمیدهد
خاقانی‌این‌خبر زدل خویش‌بررسید

این عشق آتشینم دود از جهان بر آرد — وین زلف عنبرینت آتش زجان بر آرد (ب)
هربامداد خورشید ازرشك خاك پایت — واخجلتا سرایان سر زاسمان بر آرد
یارب چه عشوه دارد کازرم کس ندارد(ج) — آن راکه آشنا شد از خانمان بر آرد
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی — از هجر، غافلی توکت از جهان بر آرد
در زلف تو فرو شد کار دل جهانی — لب را اشارتی کن تا کارشان بر آرد
ای هجرمردمی کن پای ازمیان برون نه — تا وصل بی تکلف دست ازمیان بر آرد

(ا) برون شدآن . (ب) عشق‌توآتش است که دود ازجهان‌برآرد - زلف توعنبراست که‌آتش‌زجان‌برآرد - عشق توآتشی است که دود ازجهان‌برآرد - (ج) یارب چه عشوه داری .

خاقانی اینسخن گفت او را زبان فروبست
تا ناگهی نباید کز تو فغان بر آرد

دلم ز راه هوای تو بر نمی‌گردد هوای تو ز دلم زاستر[۱] نمیگردد
بدل مجوی که بر تو بدل نمیجویم دگر مشو که غم تو دگر نمیگردد
اثر نماند ز من درغم تو این عجبست که در دل تو ازین غم اثر نمیگردد
بداست کار من ازفرقت‌تو وین بدرا هزار شکر کنم چون بتر نمیگردد
چوزرشدی‌همه‌کارم‌بوصل‌همچون‌زر زبی‌زریست که‌کارم چوزر نمیگردد
مرا زبخت‌خوداست‌این‌وخودعجب‌دارم اگرجهان بچنین بخت بر نمیگردد
اگرچه‌آب فراقت‌زفرق من بگذشت دلم‌خوش‌است که‌کعب‌تو‌تر نمیگردد

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهید وار بخونابه در نمی‌گرد

صبح‌چون‌جیب آسمان‌بگشاد هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فروکوفت مرغ صبحدمی دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و نالهٔ کوس نفخهٔ صور درجهان بگشاد
چشمهٔ دل فسرده بود مرا زاتش صبح در زمان بگشاد
دل‌من بی‌میانجی از پی صبح کیسها داشت ازمیان بگشاد
صبح بی‌منت از برای دلم نافها داشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید طبع‌من چون‌صدف‌دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح میگفتم عشق‌خمخانه‌را روان بگشاد
الرفیق الرفیق میراندم رصد غیب راه جان بگشاد
شاهدجان‌در آمدازدرمن (ا) بند لعل‌ازشکرستان بگشاد

(ا) شاهدجان درآمد از در دل — شاهددل درآمد ازدرمن .

۱ زاستر : مخفف زآنسوتراست .

که بلبها ز آتش جگرم
آب حیوان بامتحان بگشاد
که بدندان ز رشتهٔ جانم
گرهٔ غم یکان یکان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی
این بگفت آفتاب‌زان بگشاد

آندم که صبح بینش من بال بر گشاد — آن مرغ صبحگاه دلم تیز پر گشاد
دولت نعم صباح کنان نو عروس وار — هرهفت کرده[1] بر دل من‌هشت در گشاد
وان پیر کو خلیفه کتاب دل منست — چون صبحگاه سر بمناجات بر گشاد (ا)
مرغی که نامه آور صبح سعادتست — هر نامه‌ای که داشت بمنقار سر گشاد
پیکی که او مبشر اقبال و دولتست — در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد
هر پنجره که تنگترش دید رخنه کرد — هر روزنی که بسته ترش یافت‌بر گشاد
آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح — کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد
بی سیم و زر بشو تو وبا سیمبر بساز
کز بهر تو صبوح دوصدکیسه‌زر گشاد

زان بخششی که بردر عالم‌شد — انده نصیب گوهر آدم شد
یا رب چه نطفه بود نمیدانم — کز وی زمانه حاملهٔ غم شد
لطف ازمزاج دهر بشد گوئی — ایمرد لطف چه‌که وفا هم شد
زیر سپهر کیست نمیدانم — کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شداست کارم ودر گیتی — کارکه دیده‌ای که فراهم شد
ایزد نیافرید هنوز آندل — کاندرجهان درآمدوخرم شد
زینچرخ عمرخوار سیه کاسه[2] — در کام دل نواله همه سم شد
زخمی‌رسید بردل خاقانی
کاوقات‌اوهزینهٔ مرهم شد

(ا) مانند صبح سربمناجات .

۱ــ هفت کرده : کنایه ازهفت‌قلم آرایش کرده‌است . ۲ــ سیه‌کاسه : کنایه از ممسك وبخیل است

آباد بر آن شب‌که شب وصلت ما بود | زیرا که نه شب بود که تاریخ بقا بود
بودند بسی سوختگان گرد در او | لیکن بسرا پردهٔ او بار مرا بود
من سایه شدم او ز پی چشم رقیبان | برصورت من راست چوخورشیدسما بود
بر چشم من آنماه جهانسوز رقم بود | بر عشق من آنماه روانسوز گوا بود
ازوی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود | از من سخن عذر و ازو عین رضا بود
بیرون ز قضا و ز قدر بود وصالش | چه جای قدر بود و چه پروای قضا بود
هرنعت که در وصف مثالش بشنودم | باصورت وصلش همه آنوصف خطا بود
من شیفته از شادی و پرسان‌زدل‌خویش | کایدل بجهان‌اینکه مرا بود که را بود ؟
من بودم و او و صفت حال من و او | صاحب خبران صبحدم و باد صبا بود
تا لاجرم امروز سمر شد که شب دوش | پروانه ای اندر حرم شمع صفا بود

آواززعشاق بر آمدکه فلان شب
معراج دگر نوبت‌خاقانی ما بود

عافیت کس نشان دهد ندهد | وز بلا کس امان دهد ندهد
یکنفس تا که یکنفس بزنم | روزگارم زمان دهد ندهد
در دلم غصهٔ گره گیر است | چرخ تسکین آن دهد ندهد
کس برای گره گشادن دل | غمگساران نشان دهد ندهد
آخر این بادبان آتشبار | بحر غم را کران دهد ندهد
موج کشتی شکاف بیند مرد | تکیه بر بادبان دهد ندهد

زاسمان خواست داد خاقانی
داد کس آسمان دهد ندهد

دل ازگیتی وفاجوئی ندارد | که‌گیتی از وفا بوئی ندارد
بدلجویان نداده طالع ایام | چه‌داردپس‌چودلجوئی ندارد
وفا ازشهربندعهد رسته است | که اینجاخانه‌درکوئی ندارد
سلامت نزدما دور ازشما مرد | دریغا مرثیت گوئی ندارد

جهانرا معنی آدم بجایست چه‌حاصل آدمی‌خوئی ندارد
اگرصد گنج زرداردچه حاصل که‌سختن[1] را ترازوئی ندارد
مکش چندین کمان برصید گیتی که‌چندان‌چرب‌پهلوئی ندارد
نشاید شاهدی را کرم پیله که‌بیش‌ازچشم‌وابروئی ندارد
چه‌بینی ازعروسان بربری ناز که الافرق وگیسوئی ندارد
بنازد بر جهان خاقانی ابراك جهان‌امروزچون اوئی ندارد
از آن‌درعدهٔعزلت‌نشسته‌است که‌از زن‌سیرتان‌شوئی ندارد
که ازسنجاب‌شب تا قاقم روز دواج[2] همتش موئی ندارد

دل خاقانی این زخم فلك راست
که آن‌چوگان‌جزاین گوئی‌ندارد

دل جام جام، زهر غمان هر زمان کشد ناکام‌جان نگر که چه در کام‌جان کشد
این کوه‌زهره دل که نهنگیست بحرکش درنوش خنده بین که چه‌زهرغمان کشد
بحرنهنگ وار غم از موج آتشین دود سیاه بر صدف آسمان کشد
مرغان روزگار نگر کاژدهای غم گنجشك وارشان زهوا دردهان کشد
وانکو بگوشه‌ای ز میانه کرانه کرد هم گوشهٔ دلش ستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشهٔ ملخ ایمن‌نگردد ارچه‌سرش‌صدسنان کشد
خاقانی ارزبان زسخن بست حق اوست چند اززبان نیافته سودی زیان کشد
هرچندسوزیان زبان است گرم وخشك خط برخط مزور[3] این سوزیان[4] کشد
نای‌است بی‌زبان بلبش جان فرودمند بربط زبان وراست عذاب‌از زبان کشد
گرمحرمان‌بکعبه‌کفن‌بر کتف کشند(ا) او بر در خدای کفن درروان کشد

ازرق دوستان‌تبع دشمنان شود
برفرق دشمنان رقم‌دوستان‌کشد

(ا) گرمحرمان بخرده .

۱ – سختن (بضم اول) بمعنی سنجیدن ووزن‌کردنست . ۲ – دواج : بالاپوش ، لحاف . ۳– خطمزور خط جعلی راگویند که‌ازروی خط دیگران سازند . ٤ – سوزیان : مخفف سودوزیان وبمعنی‌نفع وضررست .

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید　　بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
یا تو بدم صبح سلامی نسپردی　　یا صبحدم ازرشك سلامت نرسانید
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم　　چه‌سود که‌بختم سوی بامت نرسانید
باد آمدوبگسست هوا را زره ابر　　بوی زرهٔ غالیه فامت نرسانید
برباد سپردم دل و جان تا بتو آرد　　زین‌هردوندانم که‌کدامت نرسانید
عمریست که‌چون‌خاك‌جگرتشنهٔ‌عشقم　　و ایام بمن جرعهٔ جامت نرسانید
مرغیست‌دلم‌طرفه‌که بردام توزدعشق　　خودعشق‌چنین‌مرغ‌بدامت نرسانید
خاقانی ازین‌طالع خودکام‌چه جوئی　　کو چاشنی کام بکامت نرسانید
تا یافتن کام دلت کام دل تست
پس‌شکر کن‌ازعشق که کامت‌نرسانید

آنکو چو تو دلربای دارد　　بر فرق زمانه پای دارد
سخت آباد است خانهٔ‌حسن　　تا روی توکدخدای دارد
خوش عطاریست بادشبگیر　　تا زلف تومشکسای دارد
جان‌کزدر اینمقام دور است　　آهنك دگر سرای دارد
هیهات که روی دلربایت　　با ما بوصال رای دارد
سلطان سعادت آنچنان‌نیست　　کاندیشهٔ هر گدای دارد
خاقانی از آسمان گذشت است
تا خاك در تو جای دارد

چون زلف یار گیرم دستم بیارب آید　　چون‌پای دوست‌بوسم جانم برلب آید
هرشب‌زدست‌هجرش‌چندان‌بیارب آیم　　کز دست یارب من یارب بیارب آید
تا خط نو دمیدش بگریزم ازغم‌او
کانگه‌سفر نشاید‌چون‌مه‌بعقرب آید

این غزل‌را با التزام لفظ «بنفشه» در هرمصرع سروده‌است

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه‌وار　　لبها بنفشه رنك ز تبهای بیقرار

زان خـطّ و لب که هر دو بنفشه بشکـّرند وقت بنفشه دارم سودای بیشمـار
مه چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار
مه چون بنفشه کز تف آتش بریخت خوی زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار
سودا برد بنفشه و شکـّر چرا مرا زان شکـّر و بنفشه بسودا رسید کار
از بسکه غم خورم زسپهر بنفشه رنگ خاقانی بنفشه دلم خواند، روزگار
بازار دل بنفشه صفت تحفه‌ای کنم تا دستهٔ بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه بتیغ بنفشه فام اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش بردشاخ شرچنانک بیخ بنفشه ، بوی دهان شرابخوار

گر پیش ما ببوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک تنست برنگی بنفشه‌وار

این غزل را باالتزام لفظ «شکوفه» درهر مصرع سروده است

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار کوعقد عنبرین که شکوفه کند نثار(۱)
ایمردباشکوفه چه سازم طریق انس این بس مرا که‌دیدهٔ من‌شد شکوفه‌بار
جانم شکوفه‌وار شکافان شد ازهوس چون‌حجلهٔ‌شکوفه برانداخت نوبهار
هرشب که‌پرشکوفه شود روی آسمان درچشم من‌شکوفه وش آید خیال یار
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته‌شد چون ازشکوفه قبهٔ نوبست شاخسار
کو آن شکوفهٔ طرب و میوهٔ دلم اکنون که‌پرطلسم‌شکوفه‌است‌میوه‌دار
چون‌زان شکوفه عارض‌امیدبه نبود امید من بمرد بطفلی شکوفه وار

هست ازشکوفه‌نغزتروشوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید وفا مدار

دل پردهٔ عشق تست برگیر جان‌تحفهٔ‌وصل‌تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست‌دانی دانم که نیرزدت بزنجیر
گفتی که بجوی تا بیابی جستیم و نیافتیم تدبیر

---

(۱) عبد : کو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار .

در کار دلی که گمره تست / تقصیر نمیکنی ز تقصیر
تیری ز قضای بدسبق کرد / آمد دل من بخست برخیر[1]
آن تیرز شست تست زیراك / نام تو نوشته بود بر تیر
خاقانی اگر چه هیچکس نیست
هم هیچ مگو بهیچ بر گیر

خونریزی وتندیشی عیار چنین خوشتر / دل دزدی ونگریزی طرار چنین خوشتر
زان غمزهٔ دود افکن[2] آتش فکنی درمن / هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری / مست آمی وعذر آری آزار چنین خوشتر
نوری ونهان ازمن حوری ورمان ازمن / بوس ازتو وجان ازمن بازار چنین خوشتر
الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی / موئیم نیازردی پیکار چنین خوشتر
مرغی عجب استادم در دام تو افتادم / غم میخورم وشادم غمخوار چنین خوشتر
من کشته دلم بالله توعیسی و جان در ده / هم عاشق ازینسان به هم یار چنین خوشتر
این زنده منم بیتو گم باد تنم بیتو / کز زیستنم بیتو بسیار چنین خوشتر
خاقانی جان افشان بر خاك در جانان
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

خیز و بایام گل بادهٔ گلگون بیار / نوبت دی فوت شد نوبر اکنون بیار(ا)
دست مقامر ببوس نقش حریفان بخواه / بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
شاهد دل ناشتاست ورد زبان کژ مده / مطرب جان خوش نواست نغمهٔ موزون بیار
شرط صبوحی بود گاوزر و خون رز / خون سیاوش بده گاو فریدون بیار(ب)
پیش که یاوه[3] شوند خرد وشاقان[4] چرخ / برجه و گل سازهان ساغر گلگون بیار(ج)
باده به کم کاسگان[5] تاخط بغداد[6] ده / بهرلب خاصگان یك دوخط افزون بیار

(ا) نوبت اکنون بیار. (ب) خون سیاوش بریز. (ج) عبد : بربرگل عارضان.

۱- خیر: بی سبب وعبث. ۲ - دودافکن : جادوگر. ۳ - یاوه : ناپدید. ٤ - و شاق: غلام و پسر ساده را گویند. ٥ - کم‌کاسه: کم همت. ٦- خط بغداد : نام خطدوم از جام جم وبعضی خط اولرا گفته‌اند.

غصهٔ ایـام ریخت خـون چو خاقانیی
شودیت خون اوزان می چون خون بیار

بر سر من نامد است از توجفا جوی تر — در همه عالم توئی از همه بدخوی تر
گیر که من نیستم هم زخود انصاف ده (ا) — تـا بجهان کس شنید از تـو ستم جوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم ازوصل تو — هر که بنزدیك تـر از تـو سیه روی تر
گفتم هستی چو گل هم خوش وهم بیوفـا — لیك نگفتم که هست گل زتوخوشبوی تر
بود گناه من آنك باتو یگانه شدم — نیست به از آب چشم هیچ گنه شوی تر
تا دل من سوی تست بـار گه صبر من — هست بکوی عدم بلکه از آنسوی تر

در صف عشاق تو کمتر خاقانیست
لیك بوصف تو در، اوست سخنگوی تر (ب)

رحم کن رحم نظر بـاز مگیر — لطف کن لطف خبر بازمگیر
گیرم آتش زده‌ای در جانم — آخر آبم ز جگر بازمگیر
گر بمستی سخنی گفتم و رفت — سخن رفته ز سر بازمگیر
گنه کرده بنا کرده شمار — عذر بپذیر و نظر بازمگیر
گلبن مهر تو در باغ دلست — آب از آن گلبن تر بازمگیر
ازچو من هندوك حلقه بگوش — گر کله نیست کمر بازمگیر
آخر آن بوسه که روزی دادی — داده را روز دگر بازمگیر
گر زکاتی بمحـرّم بدهی — چون خسیسان بصفر بازمگیر

های خاقانـی میدان هواست
دل بدادی سروزر باز مگیر

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار — سرم کدو چکنی یك کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا یا صلاح یا بـاده — سر صلاح نـدارم سبوی باده بیار
بصبح وشام که گلگونه‌ای وغالیه‌ایست — مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار

(ا) شو زخود انصاف ده . (ب) لیکن دروصف تو .

عنان شاهد دل گیر و دست پیر خرد ز راه زهد بگردان بکوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده میگذرد بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار
منادیان قدح را بجان زنم لبیك چو من حریفی لبیك گوی باده بیار
صبوح گویم سبوح گوی چون باشم چو من ملامتیی رخصه جوی باده بیار
بجویبار بهشتت چکار خاقانی ؟
دل توباغ بهشتست جوی باده بیار

آنخال جو سنگش ببین آنروی گندمگون نگر برخاك راه اومراجو جو[1] دل پرخون نگر
هست از پری رخساره‌ای در نسل آدم شورشی شور بنی آدم همه زانروی گندمگون نگر
من تلخ گریم چو نقدح او خوش بخندد همچومی این گریهٔ ناساز بین آن خندهٔ موزون نگر
باغیست طاوس رخش ماریست افسونگر دراو شهری چومن بنهاده سر برخط آن افسون نگر
او آتش است وجان ودل پروانه وخاکسترش خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته آن چیست کانگه دیده‌ای بازار عشق اکنون نگر
دل کشته‌ام در پای توشب زنده داری لاجرم خوابم همه شب کاسته زین درد روزافزون نگر
من عاشق واو بی‌خبر او ماه نو من شیفته اوازمن ومن زو جدا اینحال بوقلمون نگر
درغمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
درطبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

سرهای سر اندازان در پای تو اولی‌تر در سینهٔ جانبازان سودای تواولی تر
ایجان همه عالم ریحان همه عالم سلطان همه عالم مولای[2] تواولی تر
ای داور مهجوران جان داروی رنجوران صبرهمه مستوران رسوای تواولی تر
خواهی که کشی یاری آن یار منم آری گر کشته شوم باری در پای تواولی تر
خرم‌ترم اینك بین ازخوی توام غمگین(۱) کزهرچه کنم تسکین صفرای تواولی تر
دل کزهمه درماند جان برسرت افشاند چون جای تواوداند او جای تواولی تر
رای توبکین توزی دارد سر جانسوزی چون نیست لبت روزی هم رای تواولی تر

---

(۱) خرم‌ترم آنکه بیین .

۱ـ جوجو : ذره ذره وریزه ریزه . ۲ـ مولا : بمعنی آقا وغلام هردوآمده ودر اینجاهم بمعنی غلام وبنده است .

تاتو به‌پری‌مانی شیدای توام دانی
یك‌شهر چو خاقانی شیدای تو اولی‌تر

فتاده‌ام بطلسم کشاکش تقدیر
نه گرد خانه بدوشم نه خاك دامنگیر

دل رمیده وشوق بهانه خود دارم
که دیده‌است دودیوانه‌را بیك زنجیر؟

چه طرفها که نبستم ز رهنمائی دل
دلیل رهزن من مست‌خواب وراه خطیر

خدا زیارت فتراك دل نصیب کناد
رمیده خاطرم از دام راه بی تأثیر

نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است
مباد صید رهائی شوی ز دام صفیر

دلی که بال وپری در هوای خاك بزد
ندیدخواب شکفتن چوغنچهٔ تصویر

ز سینه تا بلب آئین نیشتر دارم
حدیث از جگر پاره میکنم تفسیر

تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چـرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر

ز فیض دولت بیدار دیده میخواهم
که‌صبح رادهم از گریه توشهٔ شبگیر

تو خاقنی که بتاراج امتحان رفتی
زگرد کورهٔ وارستگی طلب اکسیر

روز عمرم در شب افتاد است باز
وز شبم روز عنا زاد است باز

گوئی اندردامن آمد پای دل
کز پی آن در سر افتاد است باز

چون نشینم کژ که خورشید امید
راست بالای سر استاد است باز

قسم هرکس جرعه‌بود از جام غم
وان من تا خط بغداد[1] است باز

همچو آب از آتش و آتش ز باد
دل بجوش و تن بفریاد است باز

شایدم کالماس بارد چشم از آنك
بند بر من کوه پولاد است باز

شد زبانم موی و شد مویم زبان
از تظلم این چه بیداد است باز

سینهٔ من کاسمان درخون اوست
از خرابی محنت‌آباد است باز

از مژه در آتشین آبم که دل
تف این غمها برون داد است باز

۱ـ خط‌بغداد : خط دوم است ازجام جم وبعضی خط اولرا گفته‌اند .

رخت جان بر بند خاقانی از آنك
دل در غمخانه بگشاد است باز

ای دل آن زنّار نگسستی هنوز — رشتهٔ پندار نگسستی هنوز
خاك هر پی خون تست از کوی یار — پی ز کوی یار نگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین و دل — هم نظر زان کار نگسستی هنوز
تن چو جان از دیده نادیدار ماند — دیده زان دیدار نگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت[۱] برفت — پای زان بازار نگسستی هنوز
تاختی بر اسب همت سال ها — تنك آن رهوار نگسستی هنوز
رشتهٔ جانت ز غم یك تار ماند — شکر کن کان تار نگسستی هنوز

لاف یکرنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگسستی هنوز

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز — میی بساغر من همچو آفتاب بریز
هلال عید بود بر سپهر پا بر کاب — بجام ساقی گل چهره می شتاب بریز
نقاب بر فکن و آتشی بجانم زن — ز دیدهٔ تر من همچو شمع، آب بریز
دلم ز دست تو آباد گر نمیگردد — بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز
لب تو داد بدستم قدح ز شربت قند — در او ز روی عرقناك خود گلاب بریز
گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند — تو رشحه‌ای ز کرمهای بی حساب بریز

ببین بدیدهٔ انصاف نظم خاقانی
طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز

از این ده رنك تریاری نپندارم که دارد کس — ازین بینورتر کاری نه پندارم که دارد کس
نمانداز رشتهٔ جانم بجز یکتار خون آلود — ازین تاریکتر تاری نه پندارم که دارد کس
من از زلف گرهگیرش گره بر دل زدم عمدا — ازین بدتر گرهکاری نه پندارم که دارد کس
دهم درمن یزید ایدل دو گیتی را بیك مویش — ازین سان روزبازاری نه پندارم که دارد کس

---

(۱) آب: آبرو.

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش ... ازین به تحفه درباری نه‌پندارم که دارد کس

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صدا بینی
ازین برترسخن‌باری نه پندارم که دارد کس

بوی وفا زگلبن عالم نیافت کس ... تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان‌راکه درجهان ... هرکزدو دست یکدل وهمدم نیافت کس
آنحال کز وفای سگی باز گفته‌اند ... دیریست تا زگوهر آدم نیافت کس
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس ... کاندر خزانهای فلك هم نیافت کس
چندین‌مگوی‌مرهم ومرهم که‌هر که‌بود ... در خستگی فروشد و مرهم‌نیافت کس
در چار بالش عدم آی از بساط کون ... کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
چون‌قتل‌وپرّه آلت بنداست روزوشب ... زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

مه نجویم مه مرا روی توبس ... گل نبویم گل مرا بوی توبس
عقل من دیوانهٔ عشق تو شد ... بندش از زنجیر گیسوی توبس
اشك من باران بی‌ابرست لیك ... ابر بی باران خم موی توبس
آینه از دست بفکن کز صفا ... پشت دست آئینهٔ روی توبس
رنك زلفت بس‌شب معراج‌من ... قاب قوسینم در ابروی توبس
طالب ظل همائی نیستم ... سایهٔ دیوار در کوی توبس

آسمان در خون خاقانی‌چراست
کاین مهم را نامزد خوی تو بس

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش ... بدل چون رنك بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خونبهای من ... غباری بوی گل شد در رکاب و گرد جولانش
گل‌پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد ... بعارض تا فتاد از تاب بی گلهای خندانش
نشانش ازکه میپرسی سراغش ازکه میگیری ... گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش

بیالد خرّمی بر نوبهار او چه کم دارد | تبسم ارغوان زارش تماشا نرگستانش
میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند | من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش
در آغوش دو عالم غنچهٔ زخمی نمی گنجد | هجوم آورده بردلها زبس تاراج مژگانش
من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم | مرا از من جدا کرده اشهارتهای پنهانش
پریشان میشوی حال دل عاشق چه میپرسی | نمیداند اجل تعبیر یك خواب پریشانش
بنازم شأن بیقدری من آن بیدست و پا بودم | که گردید از شرف مندی کف دست سلیمانش

زنیرنك هوا و از فریب آز خاقانی
دلت خلداست خالی ساز از طاوس و شیطانش

هر دل که غم تو داغ کردش | خون جگر آمد آبخوردش
چون کوشم با غمت که گردون | کوشید و نبود همنبردش
در درد فراق تو دل من | جان داد و نکرد هیچ دردش
دور از تو گذشت روز عمرم | نزدیك شد آفتاب زردش
در بابل اگر نهند شمعی | زینجا بکشم بباد سردش
وصل تو دو اسبه رفت چون باد | هیهات کجا رسم بگردش
خاقانی را جهان سر آمد | دریاب که نیست پایمردش

خاصه که بشعر بی نظیر است
در جملهٔ آفتاب گردش

عقل ما سلطان جان میخواندش | مجلس افروز جهان میخواندش(۱)
نسر طائر تا لب خندانش دید | طوطی شکر فشان میخواندش
تا ملاحت را بحسن آمیخته‌است | هر که این میبیند آن میخواندش
تا لبش را لب نخوانی زینهار | زانکه روح القدس جان میخواندش
تا خیال چهره اش در چشم ماست | هر چه در کونست کان میخواندش
کوی او را زاختران چشم من | هر که دیداست آسمان میخواندش

---

(۱) فتنهٔ آخرزمان .

کمترین وصّاف او خاقانی است　　کاسمان صاحبقران میخواندش

در محبت جان ما خاقانیا
در بر دل رایگان میخواندش

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش　　صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش

بکنند رخ بناخن بگزند لب بدندان　　همه ساحران بابل زدو چشم شوخ وشنگش

اگر از قیاس جانرا جگر آهنین نبودی　　نتواندی کشیدن بستم دل چوسنگش

بگه صبوح زهره ز فلك همی سراید　　زهوای صوت زارش زنوای زیر چنگش

چو گشاد تیر غمزهٔ ز خم کمان ابرو　　گذرد ز سنك خارا سر ناوك خدنگش*

لب اوست لعل وشکّر من اگر نه شور بختم　　شکرین چراست برمن سخنان چون شرنگش

لب اوست آب حیوان دلم ازطلب سکندر
خضردگر شوم من اگر آرمی بچنگش

خسته ام نیك از بد ایام خویش　　طیره ام بر طالع پدرام خویش

از سپیدی کار طالع بخت را　　بس سیه بینم زبان وکام خویش

آسمان هردم کشد وانگه دهد　　کشتگان را طعمهٔ اجرام خویش

وام بستانم دهم خواهنده را　　پس دهم دیناری از انعام خویش

دانگی از خود بازگیرم بهر قوت　　پس زگنج غیب بدهم وام خویش

دست همت بس فراخ آمد مرا　　پای همت تنك دارم گام خویش

کلبهٔ قصّاب چند آرد برون　　سرخ زنبوران خون آشام خویش

از برای شادی سائل برنگ　　میشوم خرّم تر از اکرام خویش

او بنسبت خوانده خاقانی مرا
من کنم خاقان همت نام خویش

---

* درنسخه ما تعداد ابیات این غزل هفت بیت بود ولی در نسخهٔ مرحوم عبدالرسولی بعد از بیتی که بعلامت
* مشخص شده است یك بیت ناتمام باینصورت دیده شد :

رخش آینه است ترسم که بنالم وبگریم　　که • • • • • • • زنگش

و بجای این بیت درنسخهٔ چاپ هند این مصرع بدون وزن بود :

ز رخش آینه است ترسم که نه نالم اونه گریم (!)

بس سفالین لب وخاکین رخ وسنگین جانم — آتشین آب و گلین رطل کند درمانم

دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا — گر دهد جام زرم دست بر او افشانم

منم از گل بگلین رطل خورم گلگون می — کم برم جام زر ایمه[1] که نه نرگسدانم

رطل دریا صفت آرید که جام زردشت — گوش ماهی است بر او آتش دل ننشانم

دوستانم همه انصاف دهند از پی من — که چه انصاف ده و جور کش دورانم

گوش[2] ماهی است نه خوردمن و نه هم جامست — بگلین رطل دل از بند خرد برهانم

منکه دریا کش[3] و سرمست چو دریا باشم — گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم

بوی خاکی که من از رطل گلین میشنوم — بر دمد از بن هر موی گل و ریحانم

همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف — من نهنگم نه حریف صدف ایشانم

ساقی است آهوی سیمین واز آن زرین گاو — خون خرگوش کند آبخور مارانم

خون خرگوش زگاو زر[4] آن آهوی سیم[5] — نستانم که عجب شیر دل و سگجانم

گاو زر ده بکف سامری و در کف من — آب خضری که در او آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم — چار دیوار گلین را که در او مهمانم

آهنین جامم و پر آه و انین[6] دارم جان — نزیم بی دمکی آب که هم حیوانم

جوهری مغ شده و درج سفالین خم می — در نگین گهر رطل گلین میرانم

سیصد وشصت رگم زنده شود چون بدهد — سیصد و شصت درم سنگ گهروز آنم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه نماند — من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ایعجب دل سبک و درد گرانتر شودم — هرچه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم — کز شما گشت غم آباد دل ویرانم

ای می و رطل ندانم زکدام آب و گلید — کاتش درد نشاندن بشما نتوانم

رطل بگریست که من ز آب و گل پرویزم — می بنالید که من خون دل خاقانم

۱- ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون و این دم باشد . ۲- گوش ماهی پیاله‌ای را گویند که از صدف سازند .
۳- دریاکش : کسی است که بزودی مست نشود . ٤- گاوزر : صراحی را گویند که از طلا بهیئات گاو ساخته شود .
۵- آهوی سیم یا آهوی سیمین ساقی سفید پوست را گویند و آن صاحب حسنی است که درمجلس بمردم شراب میدهد .
٦- انین (بروزن زمین) ظرفی باشد از سفال مانند سبو.

چون بمی خون جهان در گل افسرده خورم چه عجب گر نتوان یافت بدل شادانم

منکه خاقانیم از خون دل تاجوران
میکنم قوت و ندانم چه عجب نادانم

از دوعالم دامن جان در کشم هرصبحدم پای نومیدی بدامان در کشم هرصبحدم

سایه بامن همنشین و ناله بامن همدم است جام غم بر روی ایشان در کشم هرصبحدم

ساقیی دارم چو اشك ومطربی دارم چو آه شاهد غم را ببر زان در کشم هرصبحدم

عشق مهمان دلست وجان ودل مهمان تو من دل وجان پیش مهمان در کشم هرصبحدم

ناگزیر جان بود جانان و ازجان ناگزیر پیش جانان شاید ار جان در کشم هرصبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را دیده پیش اسب جانان در کشم هرصبحدم

بسکه میجویم سواری برسر میدان درد تا عنان گیرم بمیدان در کشم هرصبحدم

هرشب ازسلطان عشقم دوستکانیها[1] رسد تا بیاد روی سلطان در کشم هرصبحدم

دوستکانی کان بمهر خاص سلطان آورند گر همه زهر است آسان در کشم هرصبحدم

نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجب است من بسازهر اکه خندان در کشم هرصبحدم

دوستان خون رزان پنهان کشند ازدور و من آشکارا خون مژگان در کشم هرصبحدم

گرهمه مستند از آن راوق[2] منم هم مست از آنك خون چشم راوق افشان در کشم هرصبحدم

دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند خویشتن زینطاق ویران در کشم هرصبحدم

آفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه پس بچشم عقل پنهان در کشم هرصبحدم

چند ازین دوران که هستند این خداوران دراو شاید ار دامن زدوران در کشم هرصبحدم

ازخودوغیری چنان فارغ شدم کز فارغی
خط بخاقانی وخاقان در کشم هرصبحدم

کو صبح که بار شب کشیدم در راه بلا تعب کشیدم

صبرم نکشید تا سحر ز آنك از موکب غم شغب کشیدم

جان هم نکشد بحیله تا روز من تا بسحر عجب کشیدم

۱- دوستکانی : پیالهٔ پر شرابی را گویند که کسی درنوبت خود بدیگری تکلف کند و بمعنی ساغر و پیالهٔ بزرك هم آمده است ، ۲- راوق : می صاف وروشن ومعرب راوك است

زنده بامید صبح ماندم تاصبح بدین سبب کشیدم
دارم زخمارچشم میگون بی آنکه‌می طرب کشیدم
صبحا بگلاب لاله بنشان این دردسری که‌شب کشیدم
برچرخ کمان کشیدم ازدل کز آتش دل لهب کشیدم
تیرم‌همه‌بر نشانه‌شدراست هرچند کمان بچپ کشیدم
پر آبله شد لبم زبس تف کز سینه بسوی‌لب کشیدم
گویند لب ترا چه افتاد این عذرنهم که‌تب کشیدم
کردم طلب ونیافتم اهل اکنون‌قدم ازطلب کشیدم

خاقانی‌وارخط واخواست
بر عالم بوالعجب کشیدم

نه رای آنکه ز عشق تو روی برتابم نه جای آنکه بجوی تو بگذرد آبم
بجستجوی توجان برمیان جان بندم مگر وصال ترا یابم و نمی یابم
زبسکه ازتوفغان‌میکنم بهر محراب زسوزسینه چو آتشکده‌است‌محرابم
برای بوی وصال تو بندهٔ بادم برای پاس خیال تو دشمن خوابم
اگر بجان کنیم حکم بر نتابم سر مکن جفاکه جفای تو برنمی تابم

کجا توانم پیوست با تو کز همه روی
شکسته چون دل خاقانیست اسبابم

از دهر غدر پیشه وفائی نیافتم وزبخت تیره رای صفائی نیافتم
بررقعهٔ زمانه قماری نباختم کورا بهر دو نقش دغائی نیافتم
آن شما ندانم و دانم که تا منم کار زمانه را سر و پائی نیافتم
سایه‌است‌همنشینم‌وناله‌است‌همدمم بیرون ازین دولطف نمائی نیافتم(۱)
ای سایه‌نورچشمی وای‌ناله‌انس‌دل کاندر یگانگی چو شمائی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام کس را بگاه عهد وفائی نیافتم
زین‌بس‌برون عالم جویم‌وفا و عهد کاندر درون عالم جائی نیافتم

---

(۱) اهل نمائی .

برسینه‌شاخ شاخ کنم جامه شانه‌وار کز هیچ سینه بوی رضائی نیافتم
مانا که‌مردمی بعدم بازرفت از آنك نگذشت یکزمان که‌جفائی نیافتم
دربوستان‌عهدشنیدم که میوهاست جستم بچند سال و گیائی نیافتم
زان‌طبخهاکه دیك‌سلامت‌همی‌پزد خوشخوارتر ز فقر ابائی[1] نیافتم
بر زخمها که بازوی ایام میزند سازنده تر ز صبح دوائی نیافتم
خاقانیا بنال که برساز روزگار
خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

از گشت چرخ کار بسامان نیافتم وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار بی بر و گردون کژ نهاد یك رنج باز گوی که‌من آن نیافتم
نطقم‌از آن گسست که‌همدم‌ندیده‌ام دردم‌از آن فزود که درمان نیافتم
از قبضهٔ گمان فلك بردلم بقهر تیری چنان گذشت که‌پیکان نیافتم
خوانی‌نهاد دهر به‌پیشم ز خوردنی جزقرص آفتاب‌در آن‌خوان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجدّ وجهد جولان‌نکردبخت که‌میدان نیافتم
برچرخ‌هفتمین‌شدم از نحس روزگار یك‌همنشین سعد چو کیوان نیافتم
پشتم‌شکست‌چرخ که رویم‌نکه نداشت آبم ببرد دهر کز او نان نیافتم
درمصر انتظار چو یوسف بمانده ام بسیار جهدکردم و کنعان نیافتم
گوئی سکندرم زپی آب زندگی عمرم گذشت‌وچشمهٔ‌حیوان نیافتم
زافراسیاب دهرخرابست ملك دل دردا که زور رستم دستان نیافتم
گویا ترم زبلبل لیکن زغم چو باز خاموش‌از آن‌شدم که‌خندان نیافتم
خاقانیاتوخوش‌خور آسیب‌دهردون یك‌رادمردخوشدل‌وخندان نیافتم
داد سخن دهم که زمانه برمز گفت
آن یافتم زتو که زحسّان نیافتم

بر سریر نیاز می غلطم بر چراگاه ناز می‌غلطم
خوش‌خوش‌آید مراکه پیش‌درت بسر خاك باز می‌غلطم

---

۱ – ابا : بمعنی آش است

پیش زخم تو کعبتین کردار　　بر بساط نیاز می‌غلطم
زیر دست غم تو مهره صفت　　در کف حقه باز می‌غلطم
تومرا میکشی بخنجر لطف　　من در آن خون بناز می‌غلطم
پس مرا خون دوباره میریزی　　من بخونابـه باز می‌غلطم
از پی سجدهٔ رخ تو چنان　　عابـدان در نماز می‌غلطم
برسر سنبل رخ تو چنانك　　آهوان در طراز می‌غلطم
بر سر آتش غمت چو سپند　　با خروش و گداز می‌غلطم
تو کشان زلف ومن چو گربه بر آن　　سنبل دلنواز می‌غلطم

پیش زلفت چو کبك خسته جگر
زیر چنگال بـاز می غلطم

با بخت در عتابم و با روزگار هم　　وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان نکالم وبر اهلبیت نیز　　بر آسمان وبالم و برروزگار هم
اندر جهان منم که محیط غم مرا　　پایان پدید نیست چو پایان کنار هم
حیرانم ازسپهر چه حیران؟ که مست نیز　　محرومم اززمانه، چه محروم؟ خوار هم
روزم بغم فروشد لا بلکه عمرنیز　　حالم بهم بر آمد لا بلکه کار هم
کس را پناه چون کنم وراز چون دهم　　کزاهل بی نصیبم واز راز دار هم
بربوی همدمی که بیابم یگانه رنك　　عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
امروز مردمی ووفا کیمیا شده است　　ای مرد کیمیا چه؟ که سیمرغ وار هم
بر مردم اعتماد نمانده است درجهان　　گفتی که اعتماد مگو زینهار هم
گویند کار طالع خاقانی از فلك　　امسال بد نبود ، چو امسال، پار هم

با اینمه بدولت احمد در اینزمان
سلطان منم بر اهل سخن ،کامکار هم

در سایهٔ غم شکست روزم(۱)　　خورشید سیاه شد ز سوزم

(۱) عبد درسایهٔ شب .

از دود جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلك بتوزم
تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم به آه سردش — گاه از تف سینه بر فروزم
یك اهل نماند پس چراچشم — زین پرده در آن فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم

در سینه نفس چنان شکستم — کز نالهٔ دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستم
بردم ز سرشك خون شبیخون — تا لشکر شبروان شکستم
از ناله در آن گران رکابی — الحق سپه گران شکستم
از بسکه زدم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی — این دخمهٔ باستان شکستم
چون ناو کیان بناوك صبح — در روی فلك کمان شکستم
با صف حواریان صفه — بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت — در چشم نمك فشان شکستم
دیدم که زبان سك گزنده است — دندان جفاش از آن شکستم
ترسم که بر آرد آشکارا — آن دندان کزنهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد — من پل همه برزبان شکستم
من بودم و یك کلید گفتار — هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالیش بامتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه — برطبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آز را گشادم — واوازهٔ هفتخوان شکستم

خاقانی دلشکسته ام لیك
دل بهر خلاص جان شکستم

ز خاك پاشی در دستخون[1] فروماندیم ز پاکبازی نقش فنا فرو خواندیم

بنعش عالم جیفه نماز برکردیم بفرق گنبد فرتوت خاك بفشاندیم

همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما نه گردنیم که ازحکم سربرافشاندیم

چراغ واربکشتن نشسته برسرنطع بباد سرد چراغ زمانه بنشاندیم

بیك دوشب بسه چار اهل پنج شش ساعت بهفت هشت حیل نه ده آرزوراندیم

ببیست سی غم وچل پنجه آندهان چون صید بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم

ز بسکه تیغ زبان مویه کرد خاقانی

تن چو موی بمویه ز تیغ برهاندیم

گر بعیار کسان از همه کس کمتریم هیچ کسانرا بنقد از همه محرم تریم

گر بقبولی که هست دولتیان خرّمند ما بقبولی که نیست ازهمه خرم تریم

گرتو بکوی مراد راه مسلّم روی ما بسر کوی عجز از تو مسلّم تریم

صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نئی دردی غم قوت ماست وزتوفراهم تریم

غصهٔ تلخ ازدرون خندهٔ شیرین زنیم روی ترش چون کنیم نز گل ترکم تریم

گرتوچو بلعم بزهد لاف کرامت زنی ما زسگی دم زنیم وتم ومکرّم تریم

خرمن عمر ایدریغ رفت بباد محال درخوی خجلت زعمرازمژه پرنم تریم

گرچه بهین عمرشد روز بپیشین رسید راست چوصبح پسین ازهمه خوشدم تریم

گفتی خاقانیا کز غم تو بیغمیم

گرتوزما بی‌غمی ما ز تو بیغم تریم

تا چند ستم رسیده باشم چون سایه زخود رمیده باشم

لب بسته گلو گرفته چون نای نالان و ستم رسیده باشم

انصاف بده چراننالم کانصاف زکس ندیده باشم

چند ازسك ابلق شب و روز افتادهٔ سك گزیده باشم

---

۱ - دستخون (بروزن سرنگون) بازی آخرین نرداست که کسی همه چیزرا باخته باشد ودیگرچیزی نداشته گرو برسرخود یا بیکی ازاعضای خود بسته باشد وحریف ششدر کرده واورابرهفده کشیده باشد .

چند از پی آب دست هر خس　　چون بلبله[۱] قد خمیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانی　　درگردن زه کشیده باشم☆
چون صبح و محک براست گوئی　　گویای زبان بریده باشم
گوئی که زغم مجوش و مخروش　　این پند بسی شنیده باشم
درجوش و خروش ابر و بحرم　　نتوانم کارمیده باشم
خاقانی دلفکارم آری
اندیك[۲] نه شوخ دیده باشم

نماند اهل ورنکی که من داشتم　　برفت آب و سنگی که من داشتم
به بوی دل یار یکرنك بود　　بمنزل درنگی که من داشتم
برد رنك دیبا هوا لاجرم　　هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم　　کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز بالب و چشم خوبان نبود　　همه صلح و جنگی که من داشتم
چوشیر، آتشین چنك و چست آمدم　　پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بتعویذ طفلان درون　　نبینند چنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام گم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

از هستی خود که یاد دارم　　جز سایه نماند یادگارم
ور سایه ز من بریده گردد　　هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه　　چون سایه ز من رمید یارم
از همنفسان مرا چراغیست　　زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد　　در کام نفس شکسته دارم
چون همنفسی کنم تمنا　　بر آینه چشم بر گمارم
ترسم ز نفاق آینه هم　　زان نتوانم که دم برآرم

۱ـ بلبله: بفتح اول و ثالث کوزهٔ لوله‌دار را گویند. ۲ـ اندیك (بروزن نزدیك) بمعنی «زیرا که» و «ازبرای» میباشد.
☆ بعدازاین بیت درنسخهٔ مرحوم عبدالرسولی این بیت بود: طیارشوم چوزه ببرم ـ تاراست روی گزیده باشم.

خاقانی وار وام ایام
از کیسهٔ عمر میگزارم

گرچه بدست کرشمهٔ تو اسیرم — از سر کوی تو پای باز نگیرم
زخم سنان ترا سپر کنم از دل — تا توبدانیکه باتوراست چو تیرم
خصم وشفیعم توئی زتو بکه نالم؟ — کزچوتوناحق گزارنیست گزیرم
ساخته‌ام بابلای عشق تو چونانك — گر عوضش عافیت دهی نپذیرم
بیتوچوشمعم که زنده‌دارم شب‌را — چون نفس صبحدم دمید، بمیرم

زخمهٔ عشق تراست از دل من ساز
زاری خاقانیست نالهٔ زیرم

منم آن کز طرب غمین باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم
درد غم بایدم نه صاف طرب — زانکه باددرکش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقامر دلم چنین باشم
سه‌یک دوستان سه‌شش‌خواهم — که همه با گرو بکین باشم
وزسه شش نقش‌خویش‌یك‌بینم — هم نخواهم که نقش بین باشم[۱]
راست‌بیرون‌دهم‌همه کژخویش — گرچه کژ نقش‌چون‌نگین باشم
آفتابم که خاك ره بوسم — نه هلالم که نازنین باشم
نه چنوهم کمان‌کشم بر خلق — بهر یك شب که در کمین باشم
جرعه برچیند آفتاب از خاك — من هم از خاك جرعه‌چین باشم
کو خرابات کهف شیر دلان — تا سك آستان نشین باشم
نه نه آن جمع هفت مردانند — من که باشم که هشتمین باشم
من که باشم که در وجود نیم — تا در این دورکم حزین باشم
یا بصد سال پیش از این بودم — یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ‌نندیشم — از بدی عهد چون غمین باشم
چون من امروز در میانه نیم — چه میانجی کفر و دین باشم

---

۱ - اصطلاحات بازی نرد است.

من نه خاقانیم که خاقانم تا کله‌دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر آنك
مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مرا هست بمرهم نفروشم ور عافیتش صرف دهی هم نفروشم
بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد من درد نوازنده بمرهم نفروشم
ایخواجه من و تو چه فروشیم ببازار شادی بفروشی تو و من غم نفروشم
رازی که چو نای ازلب یاران ستدم من از راه زبان بر دل همدم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده کاسرار الا ز ره چشم بمحرم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم تا پیش زکس دم نخرم دم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مایهٔ هستی است این نیست به هستی ابدکم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب‌خنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش زهری که بصد مهرهٔ ارقم[1] نفروشم
دستار بسر پوش زنان دادم و حقا کانرا ببهین حلّهٔ آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه ببهرام فرستاد یکتار بصد مغفر رستم نفروشم
زین خام که‌دارد جگر پخته تریزش[2] پرزی[3] بهزار اطلس معلم نفروشم
این یکشبه خلوت که بهر هفته مرا هست حقا که بشش روز مسلم نفروشم
گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی یکلحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی ندهد بخسان دل دل کوسك کهف است به بلعم[4] نفروشم

بر کور دلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشتهٔ مریم نفروشم

خون دلم مخور که غمان تو می‌خورم رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم
هر می که ریختیم ببالونهٔ مژه یاد خیال انس رسان تو میخورم
گفتی چه میخوری که سفالین لبت براست درد فراق ناگذران تو میخورم

---

۱ ـ ارقم : مار سیاه وسفید . ۲ـ تریز (بکسر اول وثانی) شاخ جامه وقبا راگویند وآن دومثلث باشد از دوطرف دامن جامه. ۳ـ پرز ـ آنچه بعد ازپوشیدن لباس پشمی برروی آن پیدا شود . ٤ = بلعم یا بلعام نام پسر باعور است که اوزاهدی بوده مستجاب الدعوه در زمان علی علیه السلام ، عاقبت ایمانش بباد رفت .

ای ساقی فراق گرانی همی برم — نوشی بزن سبك که گران تو میخورم
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری — جان آن تست من غم از آن تو میخورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم[1] — زهرش بیاد نوش لبان تو میخورم
گفتی که از سگان کئی؟ از سگان تو — کاسیب دست سنك فشان تو میخورم
رنجه مکن زبانت بدشنام چون منی — حقا که من دریغ زبان تو میخورم
بردست توچوتیر تو لرزم ز چشم بد — هر گه که زخم تیر و کمان تو میخورم
مسمار بر لبم زدی و نعل برجبین — پس دم کنی مرا که غمان تو میخورم
من خاك پایم آب دهان ز آتش هوات — وانگه چونای غم زدهان تو میخورم
کافور دان شود زدم سرد من فلك — ازبسکه دم زغالیه دان تو میخورم
بردی گمان که بر دل خاقانی اندهی است — من اندهش ببوی گمان تو میخورم

خاك توام ولیك چه خاکی که جرعه ریز
از جام شاه ملك ستان تو میخورم

ما از عراق جان غم آلود میبریم — وز آتش جگر دل پر دود میبریم
در گریهٔ وداع تذروان کبك لب — طاوس وار پای گل آلود میبریم
شبها زبسکه سوزش تبها همی کشیم — لبها کبود و آبله فرسود میبریم
داریم درد فرقت یاران گمان مبر — کاندوه بود یا غم نابود میبریم
یاری زدست رفته غم کار میخوریم — مایه زیان شده هوس سود میبریم
خونین دلی بصبر سر اندوده وز سرشك — خاکین رخی چو کاه گل اندود میبریم
گل در دسر بر آردو ما درد سر چو گل — دیر آوریم و زحمت خود زود میبریم

گفتی چو میبرید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده بپالود میبریم

الصبوح ایدل که ما بزم قلندر ساختیم — چون مغان از قلهٔ می قلعه‌ای بر ساختیم
شاهدان آتشین آب دندان[2] آمدند — کاب کار و کار آبی[3] را بهم در ساختیم

۱ـ دوستکان: می‌خوردن با دوستان وبریاد ایشان باشد . ۲ـ آب دندان : برق وتابش وصفای دندان را گویند
۳ـ کارآب : کنایه ازشرابخواریست .

خواجهٔ جان گو مسلسل باش چون راهب که ما ‌‌ میر داد مجلس از زنار ساغر ساختیم
کشتی می داشت ساقی ما بجان لنگر زدیم ‌‌ گفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم
کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی ولیك ‌‌ هفته‌ای هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم
آنزمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب ‌‌ عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
بر پری روی سلیمانی بر افشاندیم پاك ‌‌ سبحها کز اشك داودی مزور ساختیم
غصهٔ عالم نمی شاید فرو بردن بدل ‌‌ زان بمی با عالم پاکش برابر ساختیم (۱)

خاك مجلس بود خاقانی ببوی جرعه‌ای
هم ببوی جرعه‌ای خاکش معطر ساختیم

بکوی عشق تو جان در میان راه نهم ‌‌ کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم
گرم بشحنگی عاشقان فرود آری ‌‌ خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند ‌‌ نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من یزید رود ‌‌ هزار طوبی در عرض یك گیاه نهم
بآسمان شکنی آه من میان دربست ‌‌ مراد آه توئی در کنار آه نهم
اگر بخدمت دست تو دررسد لب من ‌‌ زدست بوس تو یارب چه دستگاه نهم
بجام عشق تو می تا خط سیاه[۱] دهند ‌‌ منم که سر بخط آن خط سیاه نهم

گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
که این گدای تو را داغ پادشاه نهم

ایقوم الغیاث که کار اوفتاده ایم ‌‌ یاری دهید کز دل یار اوفتاده ایم
از ره روان حضرت او باز مانده‌ایم ‌‌ از کاروان گسسته وبار اوفتاده ایم
در صدر دیده‌ای که چه اقبال دیده ایم ‌‌ بر آستان نگر که چه زار اوفتاده ایم
ازمن دواسبه قافلهٔ صبر در گذشت ‌‌ ما در میان راه غبار اوفتاده ایم
اندر بلا همی کندم آزمون بلی ‌‌ درآتش از برای عیار اوفتاده ایم
ایکاش یار غار نرفتی ز دست من ‌‌ اکنون که پای بردم مار اوفتاده ایم

(۱) باعالم ناکس .

۱- خط سیاه : کنایه ازخط سبز باشد که خط ازرقاست وآن خط چهارم ازخطوط جام جم است .

خاقانی عزیز سخن بودم ای دریغ
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتاده ایم

یکنظر دوش ازشکنج زلف او دزدیده ام — زیرهر تارشکنجی صدجهان جان دیده ام
دوش از آنسودا که جانم زآنمیان گوئی کجاست — مرغ وماهی آرمید و من نیارامیده ام
بی میانجی زمان و زحمت گوش آنزمان — لابها بنموده ام لبیك هـا بشنیده ام
گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی تو — هم بدست اشك در پای غمت پاشیده ام
ازنحیفی همچو تار رشته ام در عقد او — لاجرم هم بستر اویم وزاو پوشیده ام
گرچه آن خوش لب جهان خرمی را بر فروخت — من بدندان محنت اورا بجان بخریده ام

اومرا بی زحمت من دوست دارد زین قبل
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده ام

دل بشد از دست دوست را بچه جویم ؟ — نطق فرو بست حال دل بچه گویم(۱)
نیست کسم غمگسار، خوش بکه باشم ؟ — هست غمم بیکنار لهو چه جویم؟
چون بدر اختیار نیست مرا باز — گرد سرا پردهٔ مراد چه پویم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشمم — زنك عنا را چو آینه همه رویم
از در من عافیت چگونه در آید — چون نشود پای محنت از سر کـویم
بسکه شدم کوفته در آتش اندوه — گوئی مردم نیم کـه آهن و رویم
تیره شد آبم ز بس درنك در این خاك — کاش اجل سنك بر زدی بسبویم
بخت زمن دست شست شاید اگر من — نقش امید از رخ نیاز بشویم

چون دل خودرا بغم سپارم ازین روی
دشمن خاقانیم مگر کـه نه اویم

زنك دل از آب روی شستیم — وز در هوا سبوی شستیم
دلرا بکنار جوی بردیم — وز یار کناره جوی شستیم
از شهر شما دو اسبه رانـدیم — وز خون سر چار سوی شستیم

---

(۱) حال خود بچه گویم .

جـان را بوداع آفرینش | از عالم تنك خوی شستیم
سجاده به هشت باغ بردیم | در آعه[1] بچار جوی شستیم
نه قندز[2] شب نه قاقم روز | چون‌دست زهردوموی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاك آب | از یاد خسان بشوی شستیم
گفتی زجهان نشسته ای دست | درگوش جهان بگوی شستیم
از زن صفتی بآب مردی | حیض همه رنك و بوی شستیم
زان نفس که آبروی جوید | ما دست ز آبـروی شستیم

خاقانـی وار تختهٔ عمر
از ابجد گفتگوی شستیم

این‌خودچه‌صورتستکه من‌پای‌بست اویم | وین‌خودچه‌آفتستکه من زیردست اویم
او زلف را برغمم دایم شکسته دارد | من‌دل‌شکسته زانم کاندر شکست اویم
هرشب بسیر کویش از کـوچهٔ خرابات | نعره زنان بـرآیم یعنی کـه مست اویم
یکشب امید وارم کرد او ز مژدهٔ وصل | باآن‌بلند سرو که چون سایه پست اویم
مانا که صبح صادق غماز بود اگر نه | این‌فتنه‌از که‌خاست که من‌هم‌نشست اویم
آوازه‌شد بشهری و آگاه‌گشت شاهـی | کوعشق دان من شد من بت‌پرست اویم

خاقانیم که مرگم از زندگیست خوشتر
تاچون‌که نیست گردم‌داندکه‌هست‌اویم

گفتم آه‌آتشین‌بس‌کن‌نه من خاك توام | نه مسلسل همچو آبم تـا هوسناك توام
مهرهٔ افعی است آنلب‌زهر افعی‌باك‌نیست | ای گوزن آسا نه من زنده بتریاك توام
گفت‌هجرت‌تلخ‌وانگه‌خوشدلی‌آن‌منست | من بداغ اینحدیث از خوی بیباك توام
بسکه‌سربسته‌چوغنچه‌دردسر دارم‌چو بید | چون شکوفه‌نشکفم کزسرو چالاك توام
خاك‌شهرت میبری کاب هوا نگزایدت | باخودم بر کاخر از روی هوا خاك توام

۱- در اعه : جبه . ۲- نام حیوانی‌است که پوست‌قیمتی دارد .

قفل مهر ازسینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید گنج خانه خاطر پاك تو ام

نام تو چون بر زبان می آیدم	آب حیوان در دهان می آیدم
تالب من خاکبوس کوی تست	هردم ازلب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آستانم پیش تو	فرق سر بر آسمان می آیدم
تا همایم خوانده‌ای در کام دل	هر نواله استخوان می آیدم
وارهان زین دامگاه غم مرا	کارزوی آشیان می آیدم
مایه‌عشق‌تست‌چون اوحاصل‌است	شاید ار عمری زیان می آیدم

درصف عشاق خاقانی منم
کاسب‌معنی‌زیر‌ران‌می آیدم

ازتف دل آتشین دهانم	زان نام تو بر زبان نرانم
ترسم که چو صبر در غم تو	نام تو بسوزد از زبانم
فریاد کز آتش دل من	فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاد روزم	در پستی غم فتاد جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد	هم کشتی آهن گرانم
گر آهن نیستی تف آه	با خود بردی بر آسمانم
چون ریماهن [۱] ز بند آهن	پالودهٔ سوخته روانم
لب تشنه ترم ز سك گزیده	از دست کس آب چون ستانم
ازجوی کس آب چون‌توان خاست	کآتش ندهند رایگانم
دور از تو ز بی تنی که هستم	چون وصل توهست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند	من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند ماناك
خاقانی دیگرم نه آنم

---

۱ — ریم‌آهن : چرك وكثافت آهن‌كه درموقع پتك زدن ازآن میریزد .

کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم | دارم بکفر عشقت ایمان چراندارم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم | رمزی ز راز مهرت در جان چراندارم
آتش بخاك پنهان دارند صبح خیزان | من خاك عشقم آتش پنهان چراندارم
عیداست اینکه برجان کشتن حواله کردی | چون کشتنی است جانم قربان چراندارم
نی کم سعادتست این کامد غم تو در دل (ا) | چون دل سرای غم شدشادان چراندارم
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان | چون بیخودیست کارم سامان چراندارم
مهتابرا بویران رسم است نور دادن | پس من سراچهٔ جان ویران چراندارم
ریحان هر سفالی پیداست آن من کو | من دل سفال کردم ریحان چراندارم

خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم
پس هست و نیست گیتی یکسان چراندارم

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم | دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
خیره چه سراندازم برخاك سر کویت | گربوسه زنم پایت سربر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت امانه بدین زودی | عمری شد وزین وعده کمتر نکنی دانم
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی | دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم
گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت | خود دست بخون من، هم تر نکنی دانم
گه گه زنی ازشوخی حلقه درخاقانی | خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم
هان ایدل خاقانی سر درسر کارش کن | الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی
جز خاك در سلطان افسر نکنی دانم

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم | ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من جستم | زقرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع | بنام ایزد دل یارم چنان آمد که من خواهم
چه نقش است اینکه طالع بست تا برجامهٔ عمرم | طرازی کار زودارم چنان آمد که من خواهم
چه دامست اینکه بخت افکند کان آهوی شیرافکن | بیکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم

(ا) عبد: نه کم سعادت آمد مارا غم تو در دل

مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش زهی نقشیکه این بارم چنان آمد که من خواهم
دلا سر بر زمین دار و کله بر آسمان افشان که آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم
بباران مژه در ابر می جستم وصالش را کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من خواهم
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل که آن گلبرگ بیخارم چنان آمد که من خواهم
از آن روی جهان دارد که چون عیسی است جان پرور دوای جان بیمارم چنان آمد که من خواهم
صبوحی ساز خاقانی و کار آب[1] کن یعنی
که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

گفتم بری مراد دل آسان بر آورم ز آنجا سفر بخاک خراسان بر آورم
در ره دمی بتربت بسطام بر زنم وز طوس و روضه آرزوی جان بر آورم
ری دیده پس بخاک خراسان رسم چنانک حج کرده عمره بر اثر آن بر آورم
از اوج آسمان بسر سدره بگذرم وز سدره سر بگلشن رضوان بر آورم
ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم
هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

مرا گوئی چه سرداری سر سودای او دارم بخاکپای او کامید خاک پای او دارم
از و تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد من آنگه جای او دانم که جانرا جای او دارم
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو گم شو دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم
بن هر موی را گر باز پرسی تا چه سر دارد ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم
بجان او کز و جانرا بدرد اوست خرسندی که جانداروی خویش از لعل جان افزای او دارم
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رخ رانم(ا) که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم
اگر صد جان خاقانی ببالایش بر افشانم
خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم چون کار بجان آری جان دگرت خوانم

(ا) عبد : سرخ روزانم .

[1] – کار آب : کنایه از شرابخوار است .

زهر غم عشقم ده تا عمر خوشت گویم / خاک‌درخویشم خوان تا تاج سرت خوانم
اشک‌ورخ‌من‌هردوسرخ است و کبود ازتو / خوشرنگ‌رزی‌زین‌پس‌عیسی هنرت خوانم
چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم / آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین‌خواندن‌بیحاصل‌بستم‌لب و بس کردم / هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم
گفتی‌که چو وقت آید کارت به ازین سازم / این عشوه مده کانگه‌افسوس‌گرت خوانم

از محنت خاقانی بس بیخبری ویحک
دانم نشوی در خط گر بیخبرت خوانم

گررحم‌کنی‌جانا جان بر سرت افشانم / ور زخم زنی دلرا بر خنجرت افشانم
معلوم من از عالم جانیست چه فرمائی / بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم؟
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم / در دامن تو ریزم یا در برت افشانم؟
آئی‌بکف آنخنجرچون‌چشم‌من‌ازگوهر / من‌گوهر عمرخود بر گوهرت افشانم
گرگوهرجان‌خواهی هم درکمرت‌دوزم / وردانهٔ دل خواهی هم در برت افشانم
طاوس خود آرائی در زیور زیبائی / گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
با من‌بسلام خشک ایدوست‌زبان تر کن / تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
خاک در سلطان را افسرکن و بر سرنه / تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

آن پیکرروحانی بنمای‌بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی‌برپیکرت افشانم

ما پیشکش تو جان فرستیم / ور دست رسد جهان فرستیم
جان‌خودچه کس‌وجهان‌چه‌خاکست / تا بر درت این و آن فرستیم
یک وام لبت نداده باشیم / آنگه که هزار جان فرستیم
با قیمت لعل تو چه ارزد / ما ار چه هزار کان فرستیم
دندان مزد سگان کویت / بپذیری اگر روان فرستیم
این لاشهٔ تن کشیده در جل / بر آخور پاسبان فرستیم
بس عذر کز آخور تو خواهیم / گر ابلق آسمان فرستیم

قصه بتو هر نفس نویسیم قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیدم هم از آن تست بگذار تا مرغ به آشیان فرستیم
خاقانی‌را هزار گنج است
یکیک بتو رایگان فرستیم

دیده در کار لب و خالش کنم پیشکش هم‌جان وهم مالش کنم
کعبهٔ جان او وعیددل هم اوست جان ودل‌قربان همه سالش کنم
چون‌مرا از راه‌کعبه استاین فتوح بس طواف شکر کامسالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه دیده سقّا سینه حمّالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود نام چرخ مشتری فالش کنم
ناقه ای کو پای بر یالش نهد بوسه‌گه هم پای وهم یالش کنم
گه مهار از رشتهٔ جان سازمش گه زر رخسار خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه بس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانی است
گر پذیرد نام مثقالش کنم

دل بسودای بتان در بسته‌ام بت پرستی را میان در بسته ام
دل بتانرا دادم و شادم بدانك سك بشاخ گلستان در بسته ام
پختهٔ غمهای عشقم لاجرم دم ز خامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم بآواز صبوح وز دم سبوح خوان در بسته ام
باز تسبیح آشکار افکنده ام باز زنار از نهان در بسته ام
گردن امید خود را ناقه وار بس‌جرسها کز گمان در بسته ام
لاشهٔعمر ازهوس‌خوش میرود
مهرهٔ‌رنگینش‌ازان دربسته ام

جانا ز سر مهر تو گشتن نتوانم وز راه هوای تو گذشتن نتوانم
درجان‌من‌اندیشهٔ تو آتشی افکند کانرابدوصد طوفان‌کشتن نتوانم

صدرنك بیامیزم چه‌سود که‌در تو	مهری که‌نبود است‌سرشتن نتوانم
تا بودم بر قاعدهٔ مهر تو بودم	تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم
چون‌نامه نویسم بتر‌از‌درد‌دل ریش	جان تو که ازضعف نوشتن نتوانم

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد
حقا که بصد نامه نوشتن نتوانم

بصفت ، عاشق جمال تو ایم	بخبر ، فتنهٔ خیال تو ایم
خام پندار سوخته جگران	درهوس پختن‌وصال تو ایم
چه‌عجب گرزوصل‌محرومیم	ما کجا محرم جمال تو ایم
غرقهٔ عشق و تشنهٔ وصلیم	کارزومند زلف‌وخال تو ایم
ردمکن‌خشك‌جان‌من‌بپذیر	که براوردخشك‌سال تو ایم
جای تودردل شکستهٔ‌ماست	که‌توریحان‌وماسفال تو ایم
از پی خدمتت پدید آئیم	که‌توعیدی وماهلال تو ایم
بسلامیت درد سر ندهیم	زانکه‌ترسنده‌ازملال تو ایم
همه‌تن‌چشم‌وسوی‌تو‌نگران	کعبتین‌وار دستمال تو ایم

گفت خاقانی ار چه هیچ‌کسیم
خاری از گلبن کمال تو ایم

امروز دوهفته‌است که روی تو ندیدم	وانماه دو هفت ازخم موی تو ندیدم
ماه منی و عید من و من مه عیدی	زانروی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس‌صبح‌وزغیرت	در آینهٔ صبح ببوی تو ندیدم
تن غرقهٔ خون رفتم و دل تشنهٔ امید	کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سگجان شدم ازبس ستم عالم‌سگدل	روزی نظری ازسك کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان میزنم الحق	درمان‌ز که‌جویم که زخوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه‌ای بر نگذشتم	کانجا چوخودی‌درتك‌وپوی تو ندیدم
پای طلبم‌سست شد از سخت دویدن	هرسو که شدم راه بسوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهده گفت از سرمستی

مستی به از و بیهده گوی تو ندیدم

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم — کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم

تیر جفایت گشاد راه سرشکم — تیغ فراقت درید پردهٔ رازم

ازشب هجران بپرس تا بچه روزم — زاتش سودا ببین که درچه گدازم

زهرهٔ آن نیستم که پای تو بوسم — پس بچه دل‌دست‌سوی زلف تو یازم

باز نیازم بشاهد و می و شمع است

هر سه توئی زان بسوی تست نیازم

ای جفتِ دل من از تو فردم — وی راحت جان ز تو بدردم

تا با دل و جان من تو جفتی — من از دل وجان خویش فردم

رنجی که من از پی تو دیدم — دردی که من از غم تو خوردم

بر کوه بیازمای یکبار — تا بشناسی که من چه کردم(ا)

من شاخ وفا و مردمی را — کی‌چون توشکسته بیخ نردم[1]

داو دل و جان نهم بعشقت — در ششدره او فتاد نردم[2]

ای سرو سهی که در فراقت — چون زرین نال[3] زار و زردم

بیجاده[4] اشارت در تو — رخسار چو کهربای زردم

بالشکر هجر تو همه سال — ز امید وصال در نوردم

با آتش و آب دیده و دل — گرد در تو چو باد گردم

بر رهگذر بلاست وصلت — در رهگذر بلا نبردم

عشق تو بجان خویش دادم — تا عمر بسر شود بدردم

خاقانی بیازمود در عشق

بسیار خیال گرم و سردم

(ا) که من چه مردم .

۱ـ نرد : تنهٔ ساقهٔ درخت را گویند . ۲ـ داو وششدر از اصطلاحات بازی نرد است . ۳ـ نال : نای میان خالی راگویند وعربان مزمار خوانند. ٤ـ بیجاده : کهربا .

خوش‌خوش ازعشق‌توجانی‌میکنم　　وز گهر در دیده کانی میکنم
بر سر عقل آستینی میزنم　　از در صبر آستانی میکنم
هر که از غیر تو لافی میزند (ا)　　از سر غیرت جهانی میکنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر　　صد خدنك از هر نشانی میکنم
تا سنان انداز شد مژگان تو　　هر دم از سینه سنانی میکنم
مار ضحاکست زلفت در غمش　　قصر شادی هر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او　　مغزی از هر استخوانی میکنم

بر نگین‌جان خاقانی مقیم
مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم　　پایم بسر گنجست از مار نیندیشم
صبرم بعیاراوهیچ است ودوجو کمتر　　من هم جو زرینم از نار نیندیشم
جوجوشدم‌ازعشقش اوجو بجواین داند　　اورابجوی زین غم غمخوار نیندیشم
گرزان‌رخ گندم‌گون اندك نظری‌یابم　　زینجان‌که جوی‌ارزدبسیار نیندیشم
خاکی‌دل‌من‌خون‌شدورخون‌من اندیشد　　اندیشم از آزارش ز آزار نیندیشم
گرهیچ‌رسد بردل دندان‌سك کویش　　تشریف سر دندان هر بار نیندیشم
ور جان زبن‌دندان‌در عرض‌لبش آرم　　هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
گر کار من‌از عشقش‌باشحنه‌ودارافتد　　از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم

گربا سر تیغ افتدکار سر خاقانی (ب)
بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

دل را بغم تو باز بستیم　　جان را کمر نیاز بستیم
تن‌کو سك‌تست هم بکویت　　بر شاخ گل نیاز بستیم
از دل بدلت رسول کردیم　　وز دیده زبان راز بستیم
دیدیم رخت‌که قبلهٔ ماست　　زانسو که توئی نماز بستیم

(ا) هرچه غیری از تولافی میزند.　(ب) کاردل خاقانی .

خونین تتق از پی جمالت | بر چشم خیال باز بستیم
بر بوی خیال زود سیرت | خواب شب دیر باز بستیم
جان از پی گرد موکب تو | بر شه ره ترکتاز بستیم
مرغیکه کبوتر هوائیست | بر گوشهٔ دام‌باز بستیم
جوریکه ز غمزهٔ تو دیدیم | بر عالم کینه ساز بستیم

خاقانی وار لاشهٔ عمر
برآخورحرص و آز بستیم

چتر با رخت دل براندازیم | وز پی نیکوئی سر اندازیم
با حریفان درد مهرهٔ مهر | بر بساط قلندر اندازیم
دین‌ودنیاحجاب‌همت‌ماست | هر دو در پای دلبر اندازیم
دوست درروی‌ماچوسنك‌انداخت | ما بشکرانه شکر اندازیم
مردم دیده را سپند کنیم | پیش رویش بر آذر اندازیم
گرچه‌ازتوسنی‌چوطالع‌ماست | ما کمند وفا در اندازیم
گر بدین حیله‌صیدشدبخ‌بخ | ورنه‌کاری دگر بر اندازیم
تاکی‌از غصه های بدگویان | قصه‌ها پیش داور اندازیم
شرح اینحال پیش‌دوست‌کنیم | سنك فتنه بلشکر اندازیم

تحفه سازیم جان خاقانی
پیش خاقان اکبر اندازیم

یارب ازعشق‌چه سر گشته و بیخویشتنم(۱) | دست گیریدم تا دست بزلفش نزنم
گر بمیدان رود آن بت مگذارید دمی | بو که هشیار شوم برك نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجمالش نگرند | شوم از خون جگر پرده بپیشش بتنم
یا مرا بر در میخانهٔ آن ماه برید | که‌خمار من‌ازآنجاست هم‌آنجا شکنم
صورت من همه اوشد صفت من همه او | لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم
نزنم هیچ دری تام نگویند که کیست | چون بگویند مرا باید گفتن که منم

---

(۱) چه سرمستم و بی‌خویشتنم - عبد : یارب ازعشق چه مستم من و .

نیم جان دارم وجان سایه ندارد بزمین — من بجان میزیم و سایهٔ جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانك — سال‌ها هست که در آرزوی خویشتنم

گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم

نُزل[1] عشقت جان شیرین آورم — هدیهٔ زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ|وشیرین درکشی — پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلوده پرچین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو — گوهر از چشم جهان بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو — روز برنائی بپیشین آورم
چون بیادت کعبتین گیرم بکف — کعبتین را نقش پروین آورم
نیم روخا کین چو بوسم پای تو — بر سر از نــو تاج تمکین آورم
عاشقان دل دادن آئین کرده‌اند — من بتو جان دادن آئین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم

نیم‌شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم (ا) — همچوجان بی‌سایه‌وچون سایه بیجان آمدم
چون سگان دوست هم پیش سگان کوی‌دوست — داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
کوی‌اوجان را شبستان بود زحمت‌برنتافت — سایه بر درماند‌چون‌من در شبستان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم — بی من از من‌نعره سر برزد پشیمان آمدم
سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا — خلعتی نودوخت‌کو را دوش مهمان آمدم
دوست جام من کشید وجرعه‌ها برمن‌فشاند — خاك او بودم سزای جـرعه‌ها زان آمدم
از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او — باك‌غوغا کی برم‌چون خاص سلطان آمدم
با چراغ آسان نشاید برسر گنج آمدن — من چراغ آ‌چون بنشاندم آسان آمدم

(ا) تا کوی جانان آمدم .

۱– نزل (بضم اول) آنچه برای میهمان‌آورند .

شامگه زین سر نه عاشق کاستان بوسی شدم
صبحدم زان سر نه خاقانی کـه خاقان آمدم

در عشق زتیغ و سر نیندیشم   در کوی تو از خطر نیندیشم
دردست توچون بدستخون[۱] ماندم   از ششدر تو گذر نیندیشم
پروانهٔ عشقم اوفتان خیزان   کز آتش تیز پر نیندیشم
یکبوسه ز پایت آرزو دارم   جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزویم ببخش وجان بستان   تا آرزوی دگر نیندیشم
بادل گفتم که ترك جان کردی(ا)   دل گفت کز این قدر نیندیشم
گفتم کـه دلا زجان نیندیشی   گفتا که حق است اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کویت
سر بر نهم وز سر نیندیشم(ب)

ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم   کاندر طریق مهر تو گرم اوفتاده‌ایم
مادردهای رطل تو زان درکشیده‌ایم   کز رمزهای درد تو رمزی گشاده‌ایم(ج)
گفتی که دل بداده رفارغ نشسته‌ای   اینك برای دادن جان ایستاده‌ایم
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم   چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم
تا همقدم شدیم سك پاسبانت را   از فرق فرقدین قدم بر نهاده‌ایم
کس راچه‌دست برما گر عاشق توایم(د)   مولای کس نه‌ایم که آزاد زاده‌ایم

ما هم بباده همدم خاقانییم وبس
کوراه باده خانه که‌جویای باده‌ایم

تامن پی آن زلف سرافکنده همی دارم   چون شمع گهی گریه‌و گه خنده همیدارم
گه‌لوح وصالش را سربسته همی خوانم   گه پاس خیالش را شب زنده همیدارم

(ا) عبد : که ترك جان دادی ـ که برك جان داری . (ب) عبد: سر منهم وهم ز سر . (ج) کز رمزهای عشق توسری گشاده‌ایم. (د) کس را چه‌دست برما که عاشق توایم .

---

۱ — دستخون (بروزن سرنگون) بازی‌آخرین نرد است که کسی همه چیز را باخته ودیگر چیزی نداشته گرو برسرخود یایکی از اعضای خود بسته باشد وحریف ششدر کرده واورا برهفده کشیده باشد .

سلطان جمالست او من بردر ایوانش — تن خاك همی سازم جان بنده همیدارم
تاکرد مرا بسته بادام دو چشم او — چون‌پسته‌دل ازحسرت آگنده همیدارم
جان تحفهٔ او کردم‌هم نیست سزای او — زین روی‌سراز خجلت افکنده همیدارم
برحال گذشتهٔ ما هرگز نکنی حسرت — امید بـالطافش آینده همیدارم

از مصحف عشق اوفال دل خاقانی
گرخودبهلاك آیدفرخنده‌همیدارم

ترا در دوستی رائی نمی بینم نمی بینم — چو راز اندر دلت جائی نمی‌بینم نمی‌بینم
تمنا میکنم هر شب که چون یابم وصال تو — ازین خوشتر تمنائی نمی‌بینم نمی‌بینم
بهرمحفل که بنشستی توئی درچشم من‌زیرا — که چون تو مجلس آرائی نمی‌بینم نمی‌بینم
بهراشکی که از رشکت فرو بارم بهرباری — کنارم کـم زدریائـی نمی‌بینم نمی‌بینم
اگر تو سروبالائی تورا من دوست میدارم — که‌چون توسر و بالائی نمی‌بینم نمی‌بینم
نناليدم زتو هرگز ولی اینبار مینالـم — که زحمت را محابائی نمی‌بینم نمی‌بینم
دراین‌صحرا زهر نقشیکه‌چشم‌ازوی بر آساید — بجز رویت تماشائی نمی‌بینم نمی‌بینم
چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب آسا — چو او گل گلشن آرائی نمی‌بینم نمی‌بینم

در این‌میدان‌جانبازان‌اگر انصاف‌میخواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی‌بینم نمی بینم

دست ازدوجهان‌کشیده‌خواهم — یك‌اهل بجان خریده خواهم
گوئی که رسم باهل رنگـی — از طالع بر رسیده خواهم
جستم دل آشنا و تا حشر — گر جویم هم ندیده خواهم
نوشی بیقین نماند لیکن — زهری‌بگمان کشیده خواهم
تا خوش نفسی بدست نارم — بی پای بسر دویده خواهم
از ناوك صبح بهر روزی — صدجوشن‌شب دریده خواهم
تا گوهر در کنار ناید — چون بحر نیارمیده خواهم
از روزن هر دلی چو خورشید — هرلحظه فرو خزیده خواهم

گر سایهٔ دوستی ببینم　　چون سایه زخود رمیده خواهم
بس مار گزیدهٔ وجودم　　هم غار عدم گزیده خواهم
چون تشنه شوم برشتهٔ جان　　آبی زجگر کشیده خواهم
چشمم می لعل راوق افشاند　　دانست که می ندیده خواهم

هم زهر دهد چو شاخ سنبل
گر نیشکری گزیده خواهم

ز باغت بجز بوی و رنگی نبینم　　خود آن بوی را هم درنگی نبینم
زهی هم تو هم عشق تو آب و آتش　　که خوددر شما آب وسنگی نبینم
چه دریاست عشقت که هرچند دروی　　صدف جویم الا نهنگی نبینم
همه خلق در بند بینم پس آخر　　بهمت یك آزاد رنگی نبینم

چو خاقانی از بهر صیددل خود
به از تیر مژگان خدنگی نبینم

ز باغ عافیت بوئی ندارم　　که دل گم گشت و دلجوئی ندارم
بنالم کارزو بخشی ندیدم　　بگریم کاشناروئی ندارم
برانم خون بازو از رگ چشم　　که با غم زور بازوئی ندارم
فلك پل بر دلم خواهد شکستن[1]　　کز آب عافیت جوئی ندارم
بسازم مجلسی از سایهٔ خویش　　که آنجا مجلس آشوئی ندارم
چه پویم بر پی مردان عالم　　کز آن سر مرحبا گوئی ندارم
بهر موئی مرا واخواست از کیست　　که اینجا محرم موئی ندارم
گر از حلوای هر خوان بی نصیبم　　نه سکبای[2] هر ابروئی ندارم
در اینعالم که آبروی من رفت　　بدان عالم شدن روئی ندارم
من آن زن فعلم از حیض خجالت　　که بکری دارم وشوئی ندارم

---

۱ ـ پل شکستن : کنایه ازمحروم ماندن ـ و بی طاقت شدن باشد . ۲ ـ سکبا : آش سرکه ودر اینجا کنایه اولیست ، ز ترش

نه خاقانی من است و من نه اویم
که تاب درد چون اوئی ندارم

طاقتی کو که بسر منزل جانان برسم   ناتوان مورم و خودکی بسلیمان برسم
خضر لب تشنه در این بادیه سرگردان داشت   راه ننمود که بر چشمهٔ حیوان برسم
شب تار و ره دور و خطر مدعیان   تا در دوست ندانم بچه عنوان برسم
عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار   من بدولت اگر ازسیلی اخوان برسم
بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد   اگر این بار سلامت بگلستان برسم
قطرهٔ اشکم و اما ز فراوانی ضعف   طاقتی نیست که از دیده بمژگان برسم

در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل
خاقنی راه چنان نیست که آسان برسم

دارم سر آنکه سر بر آرم   خودرا زدو کون برسر آرم
برهامهٔ ره روان کنم پای   همت ز وجود بر تر آرم
بر لاشهٔ عجز بر نهم رخت   تا رخش عنان قدردر آرم
این دار خلافت پدر را   در زیر نگین مـخر آرم
وین هودج کبریـای دل را   برکوههٔ[1] چرخ اخضر آرم
وین تاج دواج یوسفی را   در مصر حقیقت اندر آرم
بیواسطهٔ خیال با دوست   خلوت کنم و دمی بر آرم
درحجرهٔ خاص او فلك را   مانندهٔ حلقه بر در آرم
شب را زبرای زنده ماندن   تا نفخهٔ صور همبر آرم
گرپرده دری کند دم صبح   از دود دلش رفو گر آرم

در کعبهٔ شش جهت که عشق است
خاقانی را مجاور آرم

ازگلستان وصل نسیمی شنیده ام   دامن گرفته بر اثر آن دویده‌ام

---

۱ – کوهه : هرچیز بلندیرا کویند .

بی بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام | بی‌واسطه بحضرت خاصش رسیده‌ام
اینجا گذاشته پرو بالی که داشتم | آنجا که اوست هم بپر او پریده‌ام
اینمرغ آشیان ازل را بتیغ عشق | پیش سرای پردهٔ او سر بریده‌ام
وین مرکب سرای بقا را برغم خصم | جل در کشیده پیش‌در او کشیده‌ام
گاهی لبش گزیده وگاهی بروی او | آن‌می که‌وعده کرد زدستش‌مزیده‌ام[1]
خود نام من زخاطر من‌رفته بودپاك | خاقانی آنزمان ز زبانش شنیده‌ام
درجمله دیدم آنچه‌زعشاق کس ندید | اما دریغ‌چیست که در خواب دیده‌ام
گوئی که بر جنیبت‌و هم ازره خیال | در باغ فضل صدر افاضل چریده‌ام
والا جمال دین محمد محمد آنك | ازکل کون خدمت او بر گزیده‌ام
جبریل وار باد معانی بفرّ او | در آستین هریم خاطر دمیده‌ام
شك نیست‌کز سلالهٔ‌نثر بلند اوست | این روی تازگان‌که بنظم آوریده‌ام
ای‌آنکه تا عنان بهوای تو داده‌ام | ازناوك سخن صف‌خصمان دریده‌ام
هودهدی‌توئی ومن‌از توچوصرصری | بر عادیان جهل بعادت بزیده‌ام
آزرده‌ام ز زخم سك غرچه لاجرم | خطّ فراق بر خط شروان کشیده‌ام

لیکن بدان دیار نیایم ز ترس آنك
پر آبهاست در ره ومن سگ‌گزیده‌ام

دلارازت برون نتوان نهادن | قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر هرّای[2] جوانیست | براو زین سرنگون نتوان نهادن
ترا هردم غم صد ساله روزیست | ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر میکش بار محنت | که بر دهر حرون[3] نتوان نهادن
بنامت چون توان‌کرد ابلقی[4] را | که‌داغش بر سرون[5] نتوان نهادن
در این منزل رصد جان میستاند | گنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست آنجهان کاول تو دیدی | اساسی نو کنون نتوان نهادن

۱ـ مزیدن: بمعنی مکیدنست. ۲ـ هرا (بفتح‌اول) گلوله‌های طلاونقره که بر زین ویراق اسب بندند. ۳ـ حرون: سرکش ۴ـ بلق: اسب سیاه وسفید. ۵ـ سرون بمعنی سرین است که کفل چارپایان باشد.

بصد غم ریسمان جان گسسته است غمی را پنبه چون نتوان نهادن
دلی کز جنس بر کندی نگهدار که بر ناجنس و دون نتوان نهادن

سرت خاقانیا درنیم راهیست
کز آنجابی برون نتوان نهادن

خرمی کان فلك دهد غم دان دل که با غم بساخت خرم دان
سنت اهل عشق خواهی داشت درد را هم مزاج مرهم دان
بعیاری که هفت مردان راست نقش شش روز کمتر از کم دان
دوستان همچو مهر، نمامند دشمنان همچوماه، محرم دان
گنج عزلت تراست خاقانی عافیت هم ورا مسلّم دان
چار دیوار عزلتی که تراست بهتر از چار بالش جم دان

چار بالش نشین عزلت‌را
پنج نوبت زن دو عالم دان

برون از جهان تکیه جائی طلب کن ورای خرد پیشوائی طلب کن
قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن قدم درنه و رهنمائی طلب کن
جهان فرش‌تست آستی بروی‌افشان فلك عرش‌تست استوائی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو شو از نیستی توتیائی طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردگانی ز گنبد برون شوبقائی طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی اینجا جدا زین خدایان‌خدائی طلب کن
مر این پنج دروازهٔ چار حد را به از هفت و نه پادشاهی طلب کن
مگوشاه سلطان اگر مرد دردی ز زندان وقت آشنائی طلب کن
کلید همه دار ملك سلاطین بزیر گلیم گدائی طلب کن
به شیران مده نوشداروی معنی ز تشنه دلان ناشتائی طلب کن

بباغ دل ار بلبل درد خواهی
بخاقانی آی ونوائی طلب کن

سوختم چون بوی بر ناید زمن و آتش غم روی ننماید زمن
من ز عشق آراستم بازارها عشق بازاری نیاراید زمن
تا نیارم زر رخ از لعل اشك دل ز محنت‌ها نیاساید زمن(ا)
ایخیال یار در خورد آمدی بی تو دانی هیچ نگشاید زمن
گر نگیرم در برت عذراست از آنك بوی بیماری همی‌آید زمن

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر نرباید ز من

ای صبح مرا حدیث آنمه کن وی باد، مرا ز زلفش آگه کن
ای خیل خیال دوست هر ساعت از سبزهٔ جان مرا چراگه کن

ای خاقانی دراز شد قصه
جان خواهد یار قصه کوته کن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من درخم شست آسمان بسته من منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دهد آتش دل بـر آورم دم نزنم دریغ من
بسکه فلك پل جفا بر دل من شکست من[۱] این پل آبرنك را کی شکنم دریغ من
بر کنم از زمین دل بیخ امل به بیل دل خار اجل ز راه جان بر نکنم دریغ من
هستم بادگشته سر از بی نیستی دوان هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من
دیده‌ای آنکه چون کند باد بگرد پیرهن بادم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من
هرچه من آورم ز طبع آبحیات در دهن تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمهٔ خرد خوردم و پس ز بیم جان سنك بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من
جم صفتان زخوان من ریزه چنند من چرا موروش از ره خسان ریزه چنم دریغ من
سنك سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
تاجورم چو آفتاب اینت عجب که بی بها بر سر خاك عورتن نور تنم دریغ من
پیش حیات دوستان گر سپرم عجبتر آنك کز پس مرك دشمنان درحزنم دریغ من

(ا) در نسخهٔ عبد اینطور بود : تا نیارم زررخ ازلعل اشك .... زمن .

۱ـ پل شکستن . کنایه از محروم ماندن وبی‌طاقت شدن است.

کو سر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر   کز جگر بر آبله چون سفنم دریغ من

من چو گلم که در وطن خار برد عنان از آن   رستم و کـورهٔ سفر شد وطنم دریغ من

چون بزبان من رود نام گرم ز چشم من   چشمهٔ خون فرو دود بر بدنم دریغ من

چشم کرم گریست خون گفت که یأس من نگر   زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه بر آمد از جهان گفت مـرا که ریك خور
نیست گیاهی از کرم در چمنم دریغ من

دلا با عشق پیمان تازه گردان   برات عشق بر جان تازه گردان

بکفرش ز اول ایمان آر و آنکه   چو ایمان گفتی ایمان تازه گردان

نماز عاشقان بی بت روا نیست   سجود بت پرستان تازه گردان

چه رانی کشتی اندیشه در خشك   گرت سوزیست طوفان تازه گردان

بهر دردیت درمان هم ز درداست(۱)   بدرد تازه درمان تازه گردان

خراج هر دو عالم برد خواهی   نخست از عشق فرمان تازه گردان

باستقبال تیر چشم ترکان   کهن ریشت به پیکان تازه گردان

دل از ازرق پوش و ترکان زرق باشند   دلت را خرقه زایشان تازه گردان

سفالت اینجهان ریحان اوغم   سفال دل چو ریحان تازه گردان

جهانرا عهد مجنونی شد از یاد
چو خاقانی در آی آن تازه گردان

رخش حسن ایجان شگرفی را بمیدان درفکن   گوی کن سرها و گوها را بچوگان درفکن

عشق را گه تاج ساز و بر سر عشاق نه   زلف را گه طوق کن درحلق مردان درفکن

عالمی از عشقت ای بت سنك بر سر میزنند   زینهار ای سیمگون گوی گریبان درفکن

نیکوان خلد بالای سرت نظّاره اند   یکنظر بنمای و آشوبی در ایشان درفکن

تن که باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ   زور با عقل آزمای و پنجه باجان درفکن

کفر و ایمانرا بهم صلحست خیز از زلف و رخ   فتنه‌ای ساز و میان کفر و ایمان درفکن

(۱) بهر دردیت درمانی ز دردست ،

آخر ای خورشید خوبان مر ترا رخصت که داد
کز خراسان اندر آشوری بشروان در فکن

شاید ار سر نامهٔ وصل تو نام دیگر است
مردمی کن نام خاقانی بپایان در فکن

دلم دردمند است باری بر افکن
بر افکندهٔ خود نظر بهتر افکن

میندیش اگر صبر من لشکری شد
دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن

اگر با غمت گرم درکار نایم
ز دمهای سردم گره در بر افکن

اگر نزل عشقت بجز جان فرستم
بخاکش فرو نه برون در افکن

ترا طوق سیمین در افکند غبغب
مرا نیز از آن زلف طوقی برافکن

پی ازهر خسی سایه پرورد بگسل
نظر بر عزیزان جان پرور افکن

که فرمایدت کاشنای خسان شو
که گوهر که هر ای[1] زر بر خر افکن

مشو در خط ازپند خاقانی ایجان
که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن

آب وسنگم داد برباد آتش سودای من
ازپری روئی مسلسل شد دل شیدای من

نیستم یارا که یارا گویم ویارب کنم
کاسمان ترسم بدرد یا رب و یارای من

دود آهم دوس بابل راحبش کرد است از آنک
غارت هاروتیان شد زهرهٔ زهرای من

شب زن هندوی وجانم جوجو[2] اندر دست او
جوبجو میدید شب حال دل رسوای من

هر زن هندو که اورا دانه بر دست افکنم
دانه زن[3] بیدانه بیند خرمن سودای من

چون ببارم اشک گرم آتش زنم در عالمی
شعر خاقانیست گوئی اشک آتش زای من

ترک سن سن گوی توسن خوی سوسن بوی من
گر نگه کردی بسوی من نبودی سوی من

من بخایم پشت دست ازغم که او ازروی شرم
پشت پای خویش بیند تانبیند روی من

رسم ترکانست خون خوردن زروی دوستی
خون من خورد و ندید از دوستی در روی من

بسکه اززاری زبانم موی وموبم شد زبان
کو مرا کشت ونیازد ازبرون یکموی من

۱- هرا : کلوله‌های طلا ونقره که برزین ویراق اسب بندند. ۲- جوجو : ذره ذره وریزه ریزه. ۳- دانه‌زن : نوعی از ساحران وجادوگران هندوستان باشد.

ترک بلغاریست قاقم[1] عارض و قندز[2] مژه من که باشم تا کمان او کشد بازوی من
تا زدستم رفت وهمزانوی نا اهلان نشست شد کبود ازشانهٔ دست آینهٔ زانوی من
بوی وصلش آرزومیکردم او دریافت گفت
از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

از عشق دوست بین که چه آمد بروی من کز غم مرا بکشت و نیازرد موی من
از عشق یار روی ندارم که دم زنم کزعشق روی اوچه غم آمد بروی من
باری کبوترا تو ز من نامه ای ببر نزدیك یار و پاسخش آور بسوی من
درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست آه کبوتر از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا ببرج دگر کس بنگذری برجت سرای من به وصحرات کوی من
گستاخ بر مپر که مبادا که ناگهی شاهین بود نشانده براهت عدوی من
برپای بندمت زر چهره که حاسدان بی زنك زر رها نکنندت ببوی من
خاقانیست جو جو در آرزوی او
اوخود به نیم جو نکند آرزوی من

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان یك نوبر از نهال دل ما بما رسان
اززلف او چو بر سر زلفش گذر کنی پنهان بدزد موئی و پیدا بما رسان
با خویشتن ببر دل ماکز سگان اوست امشب بداغ او کن و فردا بما رسان
گر آفتاب زردی از آنسو گذشته‌ای پیغام آن ستارهٔ رعنا بما رسان
ای نازنین کبوتر از اینجاست برج تو گرهیچ نامه آری از آنجا بما رسان
ای هدهد سحر گهی از دوست نامه‌ای بستان ببند بر سر وعمدا بما رسان
بادوست خلوه کن دوبدو آنچه گفته‌ایم یك یك بگوی وپاسخ آنرا بما رسان
ما را مراد ازینهمه یارب وصال اوست یا رب مراد یارب ما را بما رسان
خاقانییم سوختهٔ عشق وامقی
عذرا نسیمی از بر عذرا بما رسان

۱- قاقم : پوستی باشد سفید ۲- قندز : نام پوستی است که سلاطین پوشندو کلاه نیز سازند .

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن — بنده باید بودن و دربیع جانان آمدن
ازعتاب دوستان چون سایه نتوان دررمید — جان فشاندن باید و چون سایه بیجان آمدن
عشقبازان را برای سربریدن سنت است — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیمشب پنهان بکوی دوست گم نامان شوند — شهره نامانرا مسلّم نیست پنهان آمدن
برسر گنج آن شود کو پی بتاریکی بـرد — مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن
جان در این ره نعل کفش آمد بینداز ش زپای — کی توان بانعل پیش تخت سلطان آمدن
گرچه تنگست ای پسر با پر نگنجد هیچ مرغ — بال و پر بگذار تا بتوانی آسان آمدن

شرط خاقانیست از کفر آشکارا دم زدن
پس نهان ازخاکیان درخون ایمان آمدن

ای لعل تو پرده دار پروین — وای زلف تو سایبان نسرین
چشم تو ز نیم زهر غمزه — خون کـرد هزار جان شیرین
صد عیسی دردمند را بیش — در سایهٔ زلف کرده بالین
از چشم بد ایمنی که دارد — دندان و لب تو شکل یاسین
آهسته تر ای سوار چالاك — بردیدهٔ مـا متاز چندین
حقی که نه از وفاست بگذار — رأیی که نه از وفاست مگزین
آن کز تف عشق تست در تب — جویان ز لب تو مهر تسکین
هر ذره که بر تو میفشاند — لطفی بکن ای نگار برچین

خاقانی را از آن خود دان
نیك و بد او از آن خود بین

رویست بنام ایزد یا ماه تمامست آن — زلفست تعالی الله یا تافته دامست آن
هرسال بدان آید خورشید بجوزا در — تا باکمر از پیشت گویند غلامست آن
درعهد توزیبائی چیزیست که خاصست این — درعشق تورسوائی کاریست که عامست آن
جانی که ترا شاید بر خلق فرو ناید — چیزیست که ترا باید برخلق حرامست آن
گفتم که بصبراز تو هم پخته شود کارم — امروز یقینم شد کاندیشهٔ خامست آن

من بستهٔ دام تو سرمست مدام تو آوخ که چه دامست این یارب چه مدامست آن
شبهای فراقت را صبحی که پدید آید با بیم رقیبانت هم اول شامست آن
یکجام نخست تو بر بود مرا از من ازجام دوم کم کن نیمی که تمامست آن
بی لام سر زلفت نونست قد چاکر ایماءچه نونست این یا نیزچه لامست آن
گفتی که چوخاقانی عشاق بسی دارم(ا)
صادقتر ازو عاشق بنمای کدامست آن ؟

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من باتو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن(ب)
خار راه خود منم خود را ز خود فارغ کنم تادوئی یکسوشود هم من توگردم هم تو من
باقی آن کاهی شوم کز خویشتن یابم فنا مرده اکنونم که نقش زندگی دارم کفن
جان‌فشان ورادزی وراه کوب و مرد باش تا شوی باقی چود امن برفشانی زین‌دمن
ایطریق جستجویت همچو خویت بوالعجب راه من سوی‌توچون زلفت درازو پرشکن
منکه‌چون کژدم‌ندارم چشم‌ونی‌پایم چومار چون توانم دید ره یاگام چون دانم زدن
مرغ‌جان‌من‌دراین‌خاکی‌قفس‌محبوس‌تست هم تو بالش برگشا وهم تو بندش برشکن
تا اگر پرّان شود کوی تو سازد آشیان یا اگر بریان کنی زلف تو باشد بابزن[1]
سالها شد تا دل جان پاش ازرق پوش من معتکف وار اندرآن‌زلف سیه دارد وطن
از در تو بر نگردم گرچه هرشب تا بروز پاسبانان بینم آنجا انجمن درانجمن
در ازل برجان خاقانی نهادی مهر مهر
تا ابد بی رخصت خاقان اعظم برمکن

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن با انده او زشتست اندوه‌جهان خوردن
گرپای سك کویش بر دیدهٔ ما آید زین‌مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن
درعشوهٔ وصل او عمری بکران آرم گرچه زخرد نبودزهری‌بگمان خوردن
آنجا که سنان باشد باکافر مژگانش خوشترزشکردانم‌برسینه سنان خوردن

(ا) عبد : گفتی که چه خاقانی . (ب) باتو بنشینم بکام خویشتن باخویشتن.

۱ - بابزن : سیخ کباب .

در راه وفای اوشد شیفته خاقانی
هر روز قفای نو ازدست زبان خوردن

در یك سخن آنهمه عتیبش بین
در یك نظر این همه فریبش بین

خورشید که ماه در عنان دارد
چون سایه دو دیده در رکیبش بین

خاموشی لعل او چه میبینی
جمّاشی[1] چشم پر عتیبش بین

تا چشم نظاره زو خبر ندهد
هم نور جمال او حجیبش بین

آن عقل که برد نام بالایش
سرچون سرخامه در نشیبش بین

از دردجگر بشب زهجرانش(ا)
ای بردل من همه نهیبش بین

روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در آن حسیبش بین

بدامن دام خورشیدست گوئی زلف یارست این
شبست این یاغلط کردم که عید روزگارست این

اگر ناف بهشت ازشب تهی ماند آن نمیدانم
مرا در ناف شب دانم بهشتی آشکارست این

سرشك من برقص افتاد بر نطع زر از شادی
چوجانم درسماع آمد که یارب وصل یارست این

قرارم شد ز هفت اندام گوهر هفت نا کرده
ز هفتم پرده رخ بنمود گوئی نوبهارست این

چو من در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا
که چون خلخال ماهم زردوهم نالان وزارست این

بخستم نیم دینارش[2] بگاز از بیخودی یعنی
که گرجم رانگین است آن نگینشرا نگارست این

ز بس اززخم دندانم بر آمد آبله اش برلب(ب)
رقیبش گفت پندارم لب تبخاله دارست این

لبش زنهار میکرد از لبم گفتم معاذالله
قصاص خون همیخواهم چه جای زینهارست این

حلی چون آفتاب وحلّه چون صبح از برافکنده
گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنارست این

رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان برابرو زد
که این مایه ندانی توکه ما را یار غارست این

جهانرا یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
بفرّ خسرو عادل نکوتر یادگارست این

(ا) عبد : زهجرش و دراینصورت از وزن خارج است (ب) عبد: زبس برزخم .

۱– جماشی : بمعنی اشاره باچشم و باصطلاح چشمك زدن است . ۲ – نیم دینار : کنایه‌ازلب است .

درد دل گویم از نهان بشنو | راز ، بی‌زحمت زبـان بشنو
جوش دریای غصه باور کـن | موج خون بنگر وفغان بشنو
بر کنار دو جوی دیدهٔ من | بانك دولاب آسمان بشنو
لرزهٔ برق در سحاب دلست | نالهٔ رعد ز امتحان بشنو
پیش کوه ار غمان من گوئی | کوه را بانك ناله سان بشنو
چون بخندد عدو ز گریهٔ من | دل بخشم کند که هان بشنو
تن درستی ورای سلطانیست | ازدوتن پرس وشرح آن بشنو
یا ز دربان تن درست بپرس | یا ز سلطان نا توان بشنو

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی زاین و آن بشنو

آخرچه خون کردایندلم کامد بناخن خون او | هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روز افزون او
دل خاك آن خونخواره شد تا آب اویکباره شد | صیدی کزو آوازه‌شد خاکش بهست ازخون او
ازجور اوخون شددلم وزدست بیرون شد دلم | درکار او جون شد دلم چون کار کردافسون او
کردم حسابش جوبجو در دستخون دیدم گرو | جوجو شد از غم نوبنو بی‌روی گندم گون او

پیرامن کویش بشب خصمـان خاقانی طلب
هرجا که گنجست ایعجب ماریست پیرامون او

توچه‌دانی که‌من‌ازوفا چه نمودم‌بجای[1] تو | علم الله که جان من‌چه کشید ازجفای تو
گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من | بنگرتـا بروی من‌چه رسید از برای تو
ز غمت گرچه خسته‌ام کمر عهد بسته ام | دل از آن برگسسته‌ام که گذارم‌وفای تو
دلت‌ازمهر گشته شدغمم ازحد گذشته‌شد | چکنم چون نوشته‌شد بسرم برقضای تو
چوجهانی بخاصیت تو ووصل تو عاریت | نزند لاف عافیت دل کس در بلای تو
نیت آن همی کنم که ترا جان فدی کنم | بجهان این ندی کنم که سرم بادوپای تو
همه رنجی بسر برم چوبکوی توبگذرم | همه خشمی‌فروخورم چو به‌بینم رضای تو

تن اگر جان زیان کندلب تو کار جان کند
دل خاقانی آن که بود حکم ورای تو

سینه پر آتشم چو میغ از تو — چهره پر گوهرم چو تیغ از تو

روز عمرم فروشد از غم دل — حاصلی نیست جز دریغ از تو

ماتم عمر رفته خواهم داشت — زان سیه جامه‌ام چو میغ از تو

رصد عشق تو جهان بگرفت — چون تمنا کنم گریغ[1] از تو

وه چه سنگی که خون خاقانی

ریختی نامده دریغ از تو

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو — بنشین و بنشان باد خویش ای جان پاکان خاک تو

بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن — کز بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک[2] تو

ای قدر عنبر کم شده زان زلف سر درهم شده — وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو

بردی دل من ناگهان کردی بزلف اندر نهان — روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو

ای اسب هجر انگیخته نوشم بزهر آمیخته — روزم بشب بگریخته زان غمزهٔ بی باک تو

مرغان و ماهی در وطن آسوده‌اند الا که من — بر من جهانی مرد و زن بخشوده‌اند الا که تو

دل گم شد از من بی سبب بر کن چراغ و دل طلب — چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو

دل خستگانرا بی طلب تریاکها بخشی ز لب

محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن در خون جان ایجان مشو

پردهٔ رازم دریدی آشکار — وعده هـای کژ مده پنهان مشو

گر بجان فرمان دهی فرمان برم — آمدی نا خوانده بی فرمان مشو

از بن دندان بدندان مزد[3] تو — جان دهم جای دگر مهمان مشو

گر بپیچم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پیچان مشو

(ا) کز بس شکار آویختن می بگسلد .

۱ - گریغ (بضم اول) بمعنی گریز است ۲ - فتراک (بکسر اول) تسمه ودوالی باشد که از پس و پیش زین اسب آویزند . ۳ - دندان مزد (بضم میم وسکون زای نقطه دار) نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین را مهمانی کنند بعداز خوردن طعام بدیشان دهند وآنرا مزد دندان هم میگویند «برهان قاطع»

خون‌خوری ترکانه کاین از دوستی است — خون مخور ترکی مکن تازان مشو
کشتیم پس خویشتن نادان کنی — این همه دانا مکش نادان مشو
چون غلام تشت خاقانی تو نیز
جز غلام خسرو ایران مشو

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو — نه از هوای دلبران بری شدم برای تو
مده بخود رضای آن که بد کنی بجای آن — که باتو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو
دل من ازجفای خود ممال زیر پای خود — که بد کنی بجای خود که اندروست جای تو
مکن خراب سینه‌ام که من نه مرد کینه‌ام — ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
مرا دلیست پرخون ببند زلف تو درون — پناه میبرم کنون بلعل جان فزای تو
مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد — سحر گهی که دررسد نسیم دلگشای تو
رخ و سرشك من نگر که کرده‌ای چو سیم و زر — تبارك الله ای پسر قویست کیمیای تو
نه افضلم تو خوانده‌ای ببزم خود نشانده‌ای
کنون ز پیش رانده‌ای تو دانی و خدای تو

پشت پائی زد خرد را روی تو — رنگ هستی داد جانرا بوی تو
کشته چون من کشته‌ای ز نار دار — جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خونریز جان خاکیان — شهر بندی شد فلك در کوی تو
دیده کافوری و جان قیری کند — در سیه کاری سپیدی خوی تو
ازدلم ترسم بگاه صلح از آنك (۱) — سر بشکنر میبرد جادوی تو
بندهٔ دندان خویشم کو بگاز — نقش یاسین کرد بر بازوی تو
در بدر هرماه چون گردد قمر — دیده شاید آن هلال ابروی تو
آهوی تاتار را سازد اسیر — چشم جادو خیز و عنبر موی تو
جان خاقانی تو داری اینت صید
چرب پهلوئی هم از پهلوی تو

(۱) از دلت ترسم.

در عشق داستانم و برتو به نیم جو / بازیچهٔ جهانم و برتو به نیم جو
که گه شداست صبرم و برتو به نیم گه / جوجو شداست جانم و برتو به نیم جو
بر گلشن وصالت تارفته دست هجر / بشکست نردبانم و برتو به نیم جو
هر لحظه زیر پای سك پاسبان تو / صد جان بهم فشانم و برتو به نیم جو
خصمان من بحضرت تو خاصگی و من / موقوف آستانم و برتو به نیم جو
سوزی چنانکه دانی جان مرا و من / سازم چنانکه دانم و برتو به نیم جو

خاقانی ار نماند با تو بیك پشیز
من نیز اگر نمانم بر تو به نیم جو

بستهٔ زلف اوست دل آخر از آن کیست او؟ / خستهٔ چشم اوست جان مرهم جان کیست او؟
شهری دل در آستین بر درش آستان نشین / اینت مسیح راستین درد نشان کیست او؟
شیفتگان یکان یکان هست لبش زمان زمان / او رود از نهان نهان گنج روان کیست او؟
کشت لبش مرا بکین هست لبش گوا بر این / خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او؟
خلق چنان برندظن کوست بجمله زان من / من شده مست اینسخن تا خود از آن کینست او؟

سینهٔ خاقنی و غم تا نزند زوصل دم
دعوی عشق و وصل هم تا زسگان کیست او؟

ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو / مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو
تا نهادی حسن را دارالخلافه زیر زلف / هست دارالملك فتنه در سر مژگان تو
حلق خلقی را بطوق شوق تو در بند کرد / زلف مشك افشان شهر آشوب مه چوگان تو
ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده / کیست کو بی خون دل یکلقمه خورد از خون تو
کی برد سر در گریبان خرد آنرا که هست / پای در دام هوا و دست در دامان تو
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار / نزد من آب حیاتست آتش هجران تو
از لب خندان کشی مارا و سرانجام کار / مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

جان خاقانی فدای روی جان افروز تست
گرچه خصم اوست جانان یار جانان جان تو

رخت تمنای دل بر در عشاق نه — تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه

قفل که برلب نهی از لب معشوق ساز — پای که از سر کنی در صف عشاق نه

زخم که جانان زند همسر مرهم شناس — زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه

طاق پذیرست عشق جفت نخواهد حریف — برنمط عشق اگر پای نهی طاق نه

دیدهٔ تو راست نیست لاف یکی بین مزن — صورت توخوب نیست آبله برطاق نه

عالم زرّاقرا سغبه[1] مشو چون شدی — هردو جهان مردوار برکف زرّاق نه(ا)

از سر حد وجود بگذر خاقانیا

با عدم ار عاشقی دست بمیثاق نه

افدی بنفسی من بدت فی المهد عنی غافله — لوقابلت شمس الضحی حارت وصارت آفله

ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش — هرهشت خلد ازمنظرش دیدم میان قافله

قلت ارحمینی هیت لك قالقاب فی البلوی هلك — قالت جنون عاد لك هاوی سموم قاتله

زلفش نگر دلال دل ازمن چه پرسی حال دل — زان زلف پرس احوال دل یاشکر دارد یا گله

قلت اسمحینی بالقبل قالت الی کم ذی الحیل — ارسل رسولا لایمل کم من دموع سائله

خاقانی اینك در پیش بوسه زنان بر هرپیش

راند دو اسبه بر پیش کوراند یکسر راحله

خیال روی توام غمگسار وروی تو نه — بهرسوئی که کنم راه راه سوی تو نه

خیال تو همه‌شب ره بکوی من دارد — اگرچه بخت مرا رهنما بکوی تو نه

دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی — که خرّمم زخیال تو و زخوی تو نه

دلمن آرزوی وصل میکند چه کنم — که آرزوی من اینست و آرزوی تو نه

مرا بنوك مژه غمزهٔ تو دعوت کرد — بخورد خونم وگفتا برو که خوی تو نه

ببوئی ازتو شدم قانع و همی دانم — که هیچ رنك مرا ازتو جز که بوی تو نه

هزارجوی هوس رفته است در دل تو — که هیچ آب غم من روان به جوی تو نه(ب)

(ا) عبد : سیمکشی دوکون . (ب) عبد: که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه .

---

[1] ـ سغبه : فریفته وفریب خورده .

ز جستجوی تو حیرت نصیب خاقانیست

تو کیمیائی و او مرد جستجوی تو نه

هست بدور تو عقل نام شکسته — کار شکسته دلان تمام شکسته

عشق تو بس صادقست آه که دل هست — باده عجب راوق[1] است و جام شکسته

صبح امید مرا بتاختن هجر — برده و در تنگنای شام شکسته

گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت — ایمه[2] بصد پاره شد کدام شکسته

از تو وفا چون طلب کنم که در اینعهد — هست طلسم وفا مدام شکسته

زیر فلك نیست جنس وگر هست — هست بنوعی ز دهر نام شکسته

یارب کی بینم من آسیای فلك را — آب زده، سنك سوده، بام شکسته

ایدل خاقانی از سخن چه گشاید

رو که شد اهل سخن تمام شکسته

دردست او فتادم چون مرغ پر بریده — درپیشت ایستادم چون شمع سر بریده

چشم از تو می بدزدم پیش رقیب گوئی — چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده

از تیغ بیوفائی بینی چو برنشینی — حلق هزار خلقی بر رهگذر بریده

دیدی که تیرغازی موئی چگونه بُرّد — ای تو میان جانم زان زارتر بریده

پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته — پیوند وصل داده هم بر اثر بریده

جان من از خیالت در عالم وصالت — هردم هزار منزل راه خطر بریده

در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده — بر پایهٔ سریرت سرها نگر بریده

خاقانی ازهوایت در حلقهٔ ملامت

زنجیرها گسسته وز یکدگر بریده

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته — لعل تو سنك سرزنش بر آفتاب انداخته

مه با خیال روی تو گم گشته اندر کوی تو — شب باجمال موی تو مشکین حجاب انداخته

ای عاقلانرا بارها براب زده مسمار ها — وی خستگانرا خارها در جای خواب انداخته

۱ـ رواق : صاف وروشن . ۲ ـ ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون واین دم باشد .

ای کرده‌غارت منزلم آتش زده آب و گلم | زلف تودرحلق دلم مشکین طناب انداخته
زان‌نرگس‌جادو نسب جان‌مرا بگرفته‌تب | خواب مراهرنیم‌شب بسته بآب‌انداخته
دل برخسی بگماشتی کزخاك ره‌برداشتی | خاکی‌دلم بگذاشتی درخون ناب‌انداخته
چون‌چنك‌خودنوحه کنان‌مانندد‌ف برخ‌زنان | وزنای‌حلق‌افغان‌کنان بانك رباب‌انداخته
زاسیب‌دست دلبرش‌نیلی شده سیمین‌برش | سیارها نیلوفرش برآفتاب‌انداخته
ای خوش بتو ایـام ما بر دفتر تو نام ما | مدح‌تو اندر کام ما ذوق شراب‌انداخته

خاقانی دلسوخته باجورتست آموخته
دردل‌عنا اندوخته جان درعذاب‌انداخته

سر مستم و تشنـه آب در ده | آن آتشگون گلاب درده
درحجلهٔ جام آسمان رنگ | آن دختر آفتاب درده
آن خون سیاوش از خم جم | چون تغ فراسیاب درده
یاقوی بلور حقه پیش آر | خورشید هوا نقاب درده
تا زاتش غم روان نسوزد | آن طلق روان[۱] ناب درده
تا جرعه ادیم‌گون کند خاك | آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که آب کار[۲] ما رفت | آوازهٔ کار آب[۳] درده
کس درده نیست جمله مستند | بانگی بده خراب درده
زلف تو کمند تو سنانست | مشکین سرزلف تاب درده

خاقانی را دمی بخلوت
بنشان و بدو شراب در ده

درصبوح آن راح ریحانی بخواه | دانهٔ مرغان روحانی بخواه
یك دو جام ازراه مخموری بخور | یك‌دوجنس‌ازروی‌یکجانی بخواه
ساغری چون اشك داودی برنگ | از پری روی سلیمانی بخواه

---

۱ – طلق روان : کنایه ازشراب است . ۲ ـ آب‌کار : کنایه از رونق و رواج وآبروباشد . ۳ـ کار آب : کنایه ازشرابخوارست .

دیدبان عقل را بر بند چشم چشم بندش آنچه میدانی بخواه
زاهدانرا آشکارا می بده شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه برخامان بریز عذر تشویر از پشیمانی بخواه
ازسفالین گاو[1] و سیمین آهوان[2] عید جانرا خون قربانی بخواه

گر بمستی دست یابی برفلك
زوقصاص جان خاقانی بخواه

ای برقرار خوبی با تو قرار من چه از سکّه گشت کارم تدبیر کار من چه
زرین رخم زعشقت بی آب وسنك مانده بر سنك تو ندانم آب وعیار من چه
بربوی وصل تاکی درد سر فراقت آن می هنوزدرخم چندین خمار من چه
دادم بباد عمری در انتظار روزی این داغ نا امیدی بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمداختیارم این روز نا مرادی بر اختیار من چه
زنهار تا نگوئی کاین غم بصبر بنشان گرصبر غم نشاند پس زینهار من چه
گوئی بهیچ عهدی یك آشنا نبوده است این قحط آشنایان در روزگار من چه

خاقانیا چه گوئی آید بدست یاری
چون یار نیست ممکن سوداش یار من چه

ای دل بجفات جان نهاده جان پیشکشت جهان نهاده
شهری همه زاهنین دل تو قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی از نیل وبقم دکان نهاده
ازکوی سوارچون در آئی شب پوش بر ابروان نهاده
ترکان کمین غمزهٔ تو یاسج[3] همه بر کمان نهاده
توعاشق صید وتیغ برکف عشاق تو دل بر آن نهاده
من پیش تو برزمین نهم سر کای پای بر آسمان نهاده

---

۱ – سفالین گاو ، صراحی راگویند که بصورت گاوسازند . ۲ – آهوی سیمین ساقی سفیدپوست راگویند
۳ – یاسج : تیرپیکان دارراگویند .

اسب ازدر من مران و مگذر — هان نعل بهات[1] جان نهاده

خاقانی را در آتش عشق
نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده — ماه من و عید شهر بوده

از مقنعه ماه غبغب تو — صد ماه مقنع[2] نموده

بادسر زلف از سر آغوش[3] — دستار سرسران ربوده

در دانهٔ عقد عنبرینت — لولوز دو چشم من گشوده

تو سوده بپای غم دلم را — من آتش غم بدست سوده

ازشورش آه من همه‌شب — بادام تو دوش نا غنوده

وز نالهٔ زیور تو تا روز — من نالهٔ خویش ناشنوده

ای طعنه زده بدیگرانم — در کاهش جان من فزوده

خاقانی اسیر دیگران نیست
هم عشقت و گرگ آزموده

ای چشم پر خمارت دلها فکار کرده — وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده

ازروی همچو حورت صحرا چو خلد گشته — وز آه عاشقانت دریا بخار کرده

یك وعده درد و ماهم داده که می بیایم — چاکر بانتظارت دو چشم چار کرده

مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را — لبهای شکرینت غم خوشگوار کرده

زان زلف اژدهاوش نیشی زده چو کژدم — هرگز که دید کژدم برشکل مار کرده؟

دلرا کمند زلفت از من کشان ببرده — در پیچ عنبرینت آن را نثار کرده

از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده — در زلف بیقرارت شبها قرار کرده

پشت درتو هر شب خاقانی ازهوایت(ا)
دوچشم نرگسین راخونابه بار کرده

(ا) عبد ، پش در توهرشب .

---

۱ ـ نعل بها ، مالورزی راگویند که بتصدق وفدای ولایت خودبلشکر خصم قوی دهندتا ازتاخت وتاراج ایمن باشند .   ۲ ـ ماه مقنع ، ماهیست که حکیم بن عطا مشهور به «مقنع» مدت دوماه از چاهی درنواحی نخشب بسحر و شعبده بیرون میآورد که تا چهارفرسنك روشنائی میداد .   ۳ ـ سرآغوش (بروزن قباپوش) بمعنی سرا غوج است که گیسوپوش زنان باشد .

درا تا سیل بنشانم زدیده گهر دریابت افشانم ز دیده
بیا از گرد ره در دیده بنشین که گرد راه بنشانم ز دیده
مگردان‌سوز من با خون چشمم سوی دل باز گردانم ز دیده
چنان بر دیده بندم نقش رویت که نقش خلد بر خوانم ز دیده
گه از بازوی آن سازم کنارت گهی بازوی خون رانم ز دیده
چو آئی سوی خاقانی دم نزع
بدید تو دَوَدْ جانم ز دیده

ماه نو و صبح بین پیاله و باده عکس شباهنگ برپیاله فتاده
روز بشب کرده ای بتیرگی‌حال شب بسحر کن بروشنائی باده
از پی آن تا حصار غم بگشائی جام سوار آمد و قنینه پیاده
جعد نشان برجبین ساده وبنشین زخمه‌بر آور که‌نیك‌جعدی‌وساده (۱)
تشنهٔ عیشی جزازمغان مستان آب کاب مغان است داد عیش تو داده
پیش ببازار می مخر که ببازار هیچ مئی نیست آب بر ننهاده
زر ببهای می جوینه مکن گم آتش بسته[۱] مده بآب گشاده[۲]
می که دهی صاف ده چو آتش موسی
زو دم خاقانی آب خضر بزاده

اززلف هرکجاگرهی بر گشاده‌ای بر هر دلی هزار گره بر نهاده ای
در روی من زغمزه کمانها کشیده‌ای بر جان من ز طره کمینها گشاده ای
برهرچه درزمانه سواری به نیکوئی جز بروفا ومهر کزاین دو پیاده ای
گفتی جفا نه‌کار منست ایسلیم دل توخود زمادر از پی این کار زاده ای
دیدی که دلچگونه زمن‌درر بوده‌ای پنداشتی که بر سر گنج اوفتاده ای
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم سخت‌است‌کار بهرچه‌روزایستاده ای

---

(۱) نغمه‌کنان زخمه زن‌چه جعد وچه ساده .

۱– آتش بسته : کنایه از زر سرخ وطلای احمر باشد. ۲–آب گشاده : کنایه‌ازشراب کم کیف باشد .

خاقانی از جهان بپناه تو در گریخت
او را بدست خصم چرا باز داده ای

روی در کش زَ دهر دشمن روی — پشت بر کن بچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج دهر مجـوی
با بلاها بساز و تن در ده — کزسلامت نه رنگ ماند و نه بوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر — آب دیده بریز و پاك بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین بوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

دل خاقانـی از جهـان بگسست
باز شد رب لاتذرنی گوی

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی — خود را باستان عدم باز بستمی
گرراه بردمی سوی این خیمهٔ کبود — آنگه نشستمی که طنابش گسستمی
وردست من بچرخ رسیدی چنانکه آه — بند وطلسم او همه درهم شکستمی
گر ناوك سحرگه من کار گر شدی — شك نیستی که گردهٔ گردون بخستمی
اینکارهای من که گره در گره شداست — بگشاد می یکایك اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم — وربوی بردمی بکران چون نشستمی
امروزشوخ چشمان آسوده خاطرند — من شوخ چشم نیستم ایکاش هستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادتی — گرزین نحوس خانهٔ شروان بجستمی
خائیدهٔ دهان جهانم چو نی شکر — ایکاش نیشکر نیمی من کبستمی[1]

خاقانی گهر سخنم ور نبودمی
ازجورهای بدگهران بازرستمی

غم بنیاد آب و گل چه خوری — دم گـردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر — از سر آز خون دل چه خوری

۱ـ کبست (برورن الست) رستنیی باشد تلخ شبیه بدستنبوی که بعربی حنظل و بفارسی خربزهٔ تلخ گویند ،

روی صافیت باید آینه وار	همچون دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد دل تو چو گل	غم پروردهٔ چگل[۱] چه خوری
قطره‌ای خون نماند دررك عمر(ا)	نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاك تنت	انده قد معتدل چه خوری
جام جم خاص تست خاقانی	دردی دهر دل گسل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق مفتعل چه خوری

روز دانش به ازین بایستی	آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد	چشم نا آمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را	داور پیش نشین بایستی
کیسهٔ عمر سپردیم بدهر	دهر غدار امین بایستی
گر باندازهٔ همت طلبم	فلکم زیر نگین بایستی
سایه‌ای ماند ز من من غلطم	هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلك رفت رواست	سایه باری بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید	صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم به‌بتر است
کار گیتی به از این بایستی

ایدل ایدل هلاك تن کردی	بس کن ایدل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید(ب)	که ره جان بپای تن کردی
از سگان کئی بزهرهٔ شیر	که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون شب تاری	قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی	آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نئی بدیو دلی	درپری خانه چون وطن کردی؟

(ا) عبد: در رك دل. — (ب) فرو ناید.

۱- چگل شهریست از ترکستان که مردم آنجا بغایت خوشروی میباشند.

لاجرم بهر یکشبه طربت — برك صد سالم از حزن کردی
توئی آنمرغ کاتش آوردی — خودبخودقصد سوختن کردی
تیشه در بیشهٔ بلا بردی — هر سر شاخ بابزن[۱] کردی
دانهٔ دست پایدام[۲] تو گشت — از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبهٔ قصاب — که سر اندر سر دهن کردی
سخن اندر زر است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی

خـاك بغداد در آب بصرم بایستی — چشمهٔ دجـله میان جگرم بایستی
سفر کعبه ببغداد رسانید مرا (ا) — بارك الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داندل فرسودهٔ من — بهر بغداد دلی تازه ترم بایستی(ب)
لیك بی زر نتوان یافت ببغداد مرا — پری دجله ببغداد زرم بایستی
پردها دارد بغداد ودراو گنج روان — با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
چون‌ز کاتی بمن‌از گنج روان‌می‌ندهند — نقب زن گنج روانرا نظرم بایستی(ج)
نظری خواستم‌از دور نه بوس و نه کنار — آخر ازدولت عشق اینقدرم بایستی
برلب‌دجله‌بسی آب بداز‌چشمهٔ‌نوش(د) — یارب آن‌چشمهٔ‌نوش آبخورم بایستی
ماه درکشتی‌و کشتی زبردجله روان — اشك من گوید کشتی زبرم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم — گویم آنجاکه نهد پای، سرم بایستی
مال من‌دزد ببرد ودل من عشق ربود — وقت‌را زین‌دویکی‌ما حضرم بایستی
جگرم‌خشك‌شداز بس سخن‌تر زادن — سخن‌تر چـکنم ؟ زر° ترم بایستی
بس کن ای‌همت‌خاقانی‌ازین‌جنس ومگوی (ه)
کز دل گمشده باری خبرم بایستی

شوریده کرد مارا عشق پری جمالی — هر چشم‌زد زدستش داریم گوشمالی

(ا) سفر کعبه رسانید ببغداد . (ب) دل تازه ترم . (ج) گنج روان خطرم . (د) عبد : بسی‌لب بود . (ه) ازابن خنك مکو .

۱ ـ بابزن : سیخ کباب. ۲ـ پایدام : نوعی از تله ودام است .

زنجیر صبر ما را بگسست بند زلفی ‌ ‌ ‌ بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
باسر کشی که دارد خوئی چه تندخوئی ‌ ‌ ‌ الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی
امروز پیشم آمد نالان وزار و گریان ‌ ‌ ‌ حالی بسوخت جانم کردم ازو سؤالی
گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری ‌ ‌ ‌ گفتا که روز هجران یکدم بود چو سالی(ا)
یارب چه صورتست آن کز پرتو جمالش ‌ ‌ ‌ هر دیده‌ای برنگی بیند ازو خیالی

خاقانی آفرین گوی آنرا کز آب وخاکی
این داند آفریدن سبحانه تعالی

ای راحت جانها بتو آرام جان کیستی(ب) ‌ ‌ ‌ دل در هوس جان میدهد تو دلستان کیستی(ج)
ای گلبن نادیده‌دی اصل تو چه وصل تو کی؟ ‌ ‌ ‌ با بوی مشک ورنگ می از گلستان کیستی؟
ای از بتان دلخواه، تو در حسن شاهنشاه، تو ‌ ‌ ‌ مارا بگو .ایماه تو کز آسمان کیستی؟
بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن ‌ ‌ ‌ پنهان مکن یعنی زمن تا عاشق‌دان کیستی؟
چون زیر هر موئی جدا یکشهر جان داری نوا ‌ ‌ ‌ خامی بود گفتن تراجانا که جان کیستی؟
با مائی و مارانئی جانی از آن پیدائی ‌ ‌ ‌ دانم کزان مائی برگو از آن کیستی؟

خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
ایجان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی

ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی ‌ ‌ ‌ وایماه روز وش ز شبستان کیستی؟
با لعل نیم ذرهٔ خندان چو آفتاب ‌ ‌ ‌ سایه نشین دیدهٔ گریان کیستی؟
ای آیتی که سجده کنم چون رسم بتو(د) ‌ ‌ ‌ گوئی کزایزد آمده در شان کیستی؟
پشت من از زبان شکسته شکست خورد ‌ ‌ ‌ خردی هنوز طفل زبان دان کیستی؟
مهری نه بر زبانت مهری نه بردلت ‌ ‌ ‌ بی شرم کودکی ز دبستان کیستی؟
چون شانهٔ سر است گل آلود پای دل ‌ ‌ ‌ جویای آنکه آینهٔ جان کیستی؟
دوشت نیاز این جگر سوخته نبود ‌ ‌ ‌ امشب بوعدهٔ دل بریان کیستی؟
خاکی دلم در آتش وخون آب میشود (ه) ‌ ‌ ‌ تا تو کجائی امشب ومهمان کیستی؟

(ا) گفتا که بی جمالت روزی بود . (ب) ای راحت دلها بتو. (ج) تا دلستان کیستی . (د) عبد: چون بتو رسم . (ه) جان ودلم در آتش وخونابه میشود.

از دیده جرعه‌دان کنم ازرخ نمکستان
تا نوش‌جام‌وخوشنمك خوان کیستی ؟
محراب جان مائی ازین پایه آگهم
آگه نیم که صورت ایوان کیستی ؟
برهر صفت که داری خاقانی آن تست
ای از صفت برون شده تو آن کیستی ؟

ای ترك دلستان ز شبستان کیستی
خوش دلبری ندانم جانان کیستی؟
بس نادره نگاری بس بوالعجب بتی
ما را بگو که لعبت خندان کیستی؟(ا)
ای آنکه‌در صحیفهٔ حسن آیتی شدی
گوئی کزایزد آمده درشان کیستی؟
ای تازه گلبنی که شکفتی بماه دی
با این‌نسیم خوش ز گلستان کیستی؟
ازکافری بسوی مسلمانی آمدی(ب)
اینجا برای غارت ایمان کیستی؟
جهانها در آرزوی توی بگسلد زهم
چون گویمت که بستهٔ پیمان کیستی؟
دوش‌ازبرم‌برفتی‌و برخوان‌نیامدی(ج)
امشب بگو کجائی و مهمان کیستی؟
خاقانی آن تست بهر موجبی که هست
معلوم کن ورا که تو خود زان کیستی؟

کردی نخست باما عهدی چنانکه دانی
ماند بدانکه بر سر آن عهد خود نمانی
راندی بگوش اول صد فصل دلفریبم
وامروزدردوچشمم جزجوی خون نرانی(د)
آن لابه‌های گرمت ز اول بسوخت جانم
زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی
از تووفا نخیزد دانم که نیك دانم
وز من جفا نیاید دانم که نیك دانی
از خون من فرستی هردم نوالهٔ هجر
یکره بخوان وصلم ناکرده میهمانی
هستم بر آنکه خود رابیتو ز خودبر آرم
هر چند میسگالم تو نیز هم بر آنی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد
کاخر نه در جهانی ، پروردهٔ جهانی

یکی بخرام در بستان که‌تاسرو روان‌بینی
دلت بگرفت درخانه برون‌آ تاجهان‌بینی
چورفتی‌سوی‌بستانهایکی‌بگذر بگورستان
که‌گورستان همی گوید بیاتادوستان‌بینی

(ا) که صورت ایوان کیستی. (ب) عبد . تو کافری بجان مسلمانی‌آمده . (ج) درخانه نامدی.
(د) خوناب دل برانی .

بسی بادام چشمانند بدام مرغ حیرانند بسا پسته دهانان را تو بر بسته دهان بینی
امیری‌راکه‌بر قصرش‌هزاران پاسبان‌بودند تواکنون بر سر گورش کلاغی پاسبان بینی
سر تابوت شاهانرا اگر درگور بگشایند فتاده در یکی کنجی دوپاره استخوان بینی
احدگویان‌صمد جویان‌همه زیرزمین‌رفتند تومهرویان مهوش‌را در این خاك گران بینی

چه دل بندی در ایندنیا ایا خـاقانی خاکی
که تا بر هم نهی دیده نه این بینی‌نه‌آن بینی

زرهٔ زلف بر قبا شکنی آه در جان آشنا شکنی
ببری آب سنگ مال کزدل سنگ سازی‌سبوی ما شکنی
دست وساعد گرفته دونان را بگذری بازوی وفا شکنی
از سرعجب هرزمان بـا خود عهد بندی‌که عهـد ما شکنی
ننوازی دلی چرا سوزی نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکست دلهائی دل فدای تو باد تا شکنی
دل‌من‌نیست‌کن‌که‌مصلحت‌است چو نبینی دلی کجا شکنی(ا)
عاشق محتشم بسی داری پل همه بر من گدا شکنی[۱]

بسزا گوهریست خاقانی
چندش ازسنك ناسزاشکنی

این چه شوراست آخرایجان کزجهان انگیختی گردفتنه است اینکه ازمیدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی
آتش‌ازشرم‌تو چون گل‌درخوی خونین نشست زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی
دیده‌ام کافور کز هندوستان خیزد همی تو ز کافور ایعجب هندوستان انگیختی
زان دل چون سنك و آهن در دلم آتش زدی بس بباد زلف از آتش ارغوان انگیختی
پشت بنمودی وخونها راندی از مژگان مرا تا ز روی خاك نقش برنیـان انگیختی
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی آن چه آتش بود یا رب کانزمان انگیختی

(ا) چون‌نبینی که دل کجا شکنی .

۱ــ پل‌شکستن : کنایه از محروم ماندن وبی طاقت شدن‌است .

هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور وار تا مرا زنبور خانه از روان انگیختی

ای بسا اشك و سرشگا کز رکاب وزین خویش از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان موج خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

در تب هجرانش افکندی و آنکه مهر تب

از ثنای خسرو صاحبقران انگیختی

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

تبهاست مرا در دل نیشکـرت اندر لب (۱) آری ببرد تبها گر نیشکرم بخشی

با تو بچنین دردی دل خوش نکنم حقـا الا که بعذر آن دردی بترم بخشی

دوشم لقبی دادی کمتر سك کوی خود من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی

تو ترك سیه چشمی هندوی سپیدت من خواهی کلهم سازی خواهـی کمرم بخشی

پروانهٔ جانبازت پر سوختهٔ شمعت می‌افتم و میخیزم تـا باز پـرم بخشی

از غمزه ولب هر دم دریا صفتی با من که کشتن من سازی گاهی گهرم بخشی

گفتی که بخاقانـی وقتی گهری بخشم

بخشود نیم بالله وقتست اگـرم بخشی

تا بیش دل خراب داری دل بیش کند ز جان سپاری

ای کار مرا بدولت تو افتـاد قـرار بیقراری

دل خوش کردم چنین که دانی تن در دادم چنانکه داری

یك ناخن کم نمی‌کنـی جور تا خون دلم بناخن آری

جان کاهی و اندهان فزائـی سیبی بـدو کـرده روزگاری

آوازه فـراخ شد به عـالـم درگاه ترا به تنگ باری

هر لحظه کشی ز صف عشاق چندانکه بدست چپ شماری

این باقی عمر با تو باشم کز عمر گذشته یادگاری

خاك در تو رساند آخر

خاقانی را بتاجداری

---

(۱) تو نیشکری درلب

تبهاکشم از هجر تو شبهای جدائی (ا) — تبها شودم بسته چو لبها بگشائی
با آنکه دل و جانم دانی که ترا اند — عمرم بکران رفت و ندانم تو که رائی
از غیرت عشق تو بدندان بگزم لب (ب) — گر در دلم آید که در آغوش من آئی
گفتی ببرم جان تو، اندیشه دراین نیست — اندیشه در اینست که بر گفته نپائی (ج)
شد ناخن من سفته ز بس کز سر مژگان — انگشت مرا پیشه شد الماس ربائی

خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق
چون آب روان کرد سخنهای هوائی

گلی از باغ وفا آمده ای — خود خس و خارنما آمده‌ای
هر کجا پای نهی گل روید — تا ندانی ز کجا آمده‌ای
ذرهٔ ذات تو خورشید لقاست — بحری وقطره قضا آمده‌ای
سایهٔ خار تو سروستانست — خرمن نشو و نما آمده‌ای
نور آئینه بخود پنهانست — قبلهٔ قبله نما آمده‌ای
کی دلت تاب نگاهی دارد — آفت آینه ها آمده‌ای
خار وگل نام خدا میگویند — ای سهی قد ز کجا آمده‌ای
مستی و شوخی و عالم سوزی — چه بگویم که چها آمده‌ای

بین که درباغ جهان خاقانی
از پی کسب هوا آمده ای

باز ازکرشمه زخمهٔ نو در فزوده‌ای — درد نوم بدر کهن بر فزوده‌ای
کوتاه بود بر قدت ایجان قبای ناز — کامروز پارهٔ دگرش در فزوده‌ای
در ساز ناز بود ترا نغمه های خوش — ایندم قیامتست که خوشتر فزوده‌ای
آخرچه موجبست که باز ازحدیث وصل — کم کرده‌ای و در سخن زر فزوده‌ای
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته ای — چشم مرا طویلهٔ گوهر فزوده‌ای

(ا) تنها کشم از . (ب) بدندان بکنم دل . (ج) که بر گفت .

هردم هزار بار بخونم نشانده‌ای روزی که‌سوز هجران کمتر فزوده‌ای

خاقانی از پی تو سراندازد ار چه باز
برهر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای

تاحلقه‌های زلف بهم بر شکسته‌ای بس توبه‌های ماکه بهم در شکسته‌ای

گاه‌ازستیزه گوش فلك برکشیده‌ای گاه ازکرشمه دیدهٔ اختر شکسته‌ای

دانم که مه جبینی ای آسمان شکن اما ندانم آنکه چه‌لشکر شکسته‌ای

آهسته‌تر، نه‌ملك خراسان گرفته ای وآسوده‌تر، نه رایت‌سنجر شکسته‌ای

در شاهراه عشق‌تو هرمحملی که بود بر دل شکستگان قلندر شکسته‌ای

درگوشه‌هاهزارجگر گوشه‌خورده‌ای وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته‌ای

یکمشت‌خاك غارت کردن نه‌مشکل است بس کن که‌نه‌طلسم‌سکندر شکسته‌ای

درهم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا تاوان‌بده ز لعل که‌گوهر شکسته‌ای

خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست بر پر سوی عراق‌نه شهپر شکسته‌ای

روکز کمان گروههٔ[1] خاطر بمهره ای
برچرخ، پـرّ تیر سخنور شکسته ای

چه کرده‌ام کـه مرا پایمال غم کردی چه اوفتاده که دست جفا برآوردی

بنوك خار جفا خستیم نیـاز ردم(ا) چو برك گل سخنی گفتمت بیازردی

مرا بنوك مژه غمزهٔ تو دعوت کـرد بخورد خونم وگفتا برو نه در خوردی

بحق غمزهٔ شوخ تو در رسم لیکن زهـّردیست مرا صبر نه ز نامردی

بره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم بسرد پاسخ گوئی علیك و برگردی (ب)

بسوختی تروخشك مرا بپاسخ سرد که دید هرگز سوزنده‌ای‌باین سردی؟

مرا نگوئی کاخر بجای خاقانی
دگرچه‌خواهی کردن که کردنی کردی

آن لعل شکرخنده گرازهم بگشائی حقاکه بیك خنده دو عالم بگشائی

(ا)مرا بخار جفا راندی و ـ مرا بخار جفا خستی ونیازردم . (ب) عبد:بتلخ گوئی ـ بسربگوئی‌پاسخ .

---

۱ ـ کمان گروهه : کمانی باشد که بدان گلوله ومهرهٔ گل اندازند و عربان‌قوس‌البنادق وقوس‌الجلاهق خوانند .

ورچه‌نگشائی‌لب ودرپوست بخندی — از رشتهٔ جانم گرهٔ غم بگشائی

مجروح تو ام شاید اگر زخم ببندی — رحمی کنی ار حقهٔ مرهم بگشائی

کاریست فرو بسته گشادن تو توانی — صدمشکل‌ازینگونه‌بیکدم بگشائی (ا)

اندیشه مکن‌سلسلهٔ چرخ نبٌرد(ب) — گر کار چوزنجیرمن از هم بگشائی

گفتی چو فلك دست جفا برنگشایم — ایمن نشوم گر تو توئی هم بگشائی

هین ای دل خاقانی از آه سحری کوش
کاین چنبر افلاك خم از خم بگشائی

تا طرف کلاه بر شکستی — قدر کلـه قمر شکستی

در حلق دلم فتاد زنجیر — تا حلقهٔ زلف بر شکستی

زان زلف شکسته عاشقان را — صد کار بکار در شکستی

درد دل ما ببوسه بردی — وآوازهٔ گلشکر شکستی

حلقهٔ در اختیار ما را — چندان بزدی که در شکستی

خاقانی را ز غیرت عشق
ناله‌همه‌درجگرشکستی(ج)

یا وصل ترا نشانه بایستی — یـا درد مرا کرانه بایستی

میسوزم ازین غم و نمی‌بیند — این آتش را زبانه بایستی

گفتی بطلب رسی بکوی مـا — خود کوی ترا نشانه بایستی

تا دل بوصال تو رسد روزی — در عهدهٔ آن زمانه بایستی

خودراسگ کوی‌تو گمان بردم — این قدر گمان‌خطا نه بایستی

محروم زآستانه‌ات هستم (د) — سك محرم آستانه بایستی

برهیچم هرزمان بیازاری (ه) — آزار ترا بهانـه بایستی

گردهر، دوروی‌وبخت‌ده‌رنگست — باری دل تو یگانه بایستی

آوخ همه نقب بر خراب آمد — یك نقب بگنج خانه بایستی

(ا) صد مشکل ازاین مشکل. (ب) سلسلهٔ چرخ ندرد . (ج) ناوك همه درجگر . (د) عبد : بس محرومم زآستانهٔ تو (ه) برهیچ نه‌هرزمان

بر ابلق آسمان ز زلف تو شیب سر تازیانه بایستی
در زلف تو ز آبنوس روز و شب از دست مشاطه شانه بایستی
در دانهٔ دل نماند مغز آوخ در خوشهٔ عمر دانه بایستی
خاقانی شد فسانهٔ عشقت
در دست تو این فسانه بایستی

بر دیده ره خیال بستی در سینه بجای جان نشستی
وزغیرت آنکه دم بر آرم در کام دلم نفس شکستی
مرهم بقیامتست آن را کامروز بتیر غمزه خستی
تاخون نگشادم از رگ جان تبهای نیاز من نبستی
از چاه غمم بر آوریدی در نیمهٔ ره رسن گسستی
دیوانه کنی و پس گریزی هشیار نئی مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی هجران تو آردم به پستی
تو پای طرب فراخ می نه ما و غم عشق و تنگدستی
نگذاری اگر چنین که هستم وامانمت آنچنان که هستی
خاقانی را نشائی ایراک
خودبینی و خویشتن پرستی

عالم افروز بها را که توئی لشکر آشوب سوارا که توئی
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان بوالعجب وار بها را که توئی
اژدها زلفی و جادو مژگان کافرا معجزه دارا که توئی
تو شکار من و من کشتهٔ تو ناوک انداز شکارا که توئی
کار برهم زده مردا که منم زلف درهم شده یارا که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی سنگدل زخم گذارا که توئی
کشتیم موی نیازرده بسحر ساحر نادره کارا که توئی
سوختی سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگارا که توئی

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی صد یوسف گم گشته را در هر خمی وا یافتی
گر تن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
گر دل خطی بنگاشتی زلف ولبش پنداشتی هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی(ا) ور آینه برداردی آئینه جانها یافتی
گر دیده دیدی در گهش خونابه بگرفتی رهش بودی که روزی نا گهش از خصم تنها یافتی
در بارمی در پای او از دیده هم بالای او گردز جوار رای او دل صدر والا یافتی

گر عاشقان محرمش کس عرض کردی بر غمش
هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

چه کردم کاستین برمن فشاندی مرا کشتی و پس دامن فشاندی
جفا پل بود بر عاشق شکستی وفا گل بود بر دشمن فشاندی
چو خورشید آمدی بر روزن دل برفتی خاك بر روزن فشاندی
لبالب جام بر دونان کشیدی پیاپی جرعه ها بر من فشاندی
ترا باد است در سر خاصه اکنون که گرد مشك بر سوسن فشاندی
مرا صد دام در هر سو نهادی هزاران دانه پیرامن فشاندی

توهم ناورد خاقانی نئی زانك
سلاح مردمی از تن فشاندی

جان از تنم بر آید چون از درم در آئی(ب) لبرا بجای جان پس بنشان بکدخدائی
جان خود چه زهره دارد ای نور روشنائی کو خود برون نیاید آنجا که تو در آئی
جانی که یافت از خم زلفین تو رهائی از کار باز ماند همچون بت ازخدائی
بر زخمهای جانم هم درد و هم دوائی در نیمه راه عقلم هم خوف وهم رجائی
از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی وانگاه سر بر آرم کاینست پادشائی
تبهای هجر دارم شبهای بینوائی تبهای من ببندی لبها چو بر گشائی
گمراه گردم از خود تا تو رهم نمائی ازمن مراچه خیزد اکنون که تو مرائی

(ا) عبد : گرشانه در زلف آردی اوشانه بادلها زدی . (ب) جان از برم برآید .

توخود نهان نباشی کاندر نهان مائی

خاقانی از تحیر پرسان که تو کجائی

هرزمان برجان من باری نهی — وین دل غمخواره را خاری نهی

بس کم آزاری نپندارم که تو — مهر برچون من کم آزاری نهی

هرکجا بر داری انگشت جفا — زود بر حرف وفا داری نهی

هیچت افتد کاین دل دیوانه را (ا) — از سر رغبت سرو کاری نهی

پای اگر در کار من ننهی بوصل — دست شفقت بر سرم باری نهی (ب)

ور ببخشی بوسهٔ آخر بلطف — مرهمی بر جان افکاری نهی

کار خاقانی بسازی زین قدر

کار او را نام بیکاری نهی

دیدی که هیچگونه مراعات من نکردی (ج)☼ — در کار من قدم ننهادی بپایمردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی — کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی

روزم سیاه کردی روزی ز روی حرمت — در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی

تاخون من چو آب نخوردی بنوك غمزه — در جستجوی کشتن من آب هم نخوردی☼

گفتی که در نوردم یکباره فرش صحبت — فرش نگستریده ندانم که چون نوردی☼

پنداشتم که هستی درمان سینهٔ من — پندار من غلط شد درمان نئی که دردی

خاقانی آن توهست غارت مکن دل او

کز خانه صید کردن دانی که نیست مردی

زبد خوئی دمی خو وانکردی — مراعاتی بجای ما نکردی

بر آن خوی نخستینی که بودی — از آن یکذره کمتر وا نکردی

بجای من که بر عهد تو ماندم — زبد عهدی چه ماندت تا نکردی

مگر لطفی که از تو چشم دارم (د) — در آن عالم کنی کاینجا نکردی

(ا) کاین دل افتاده را . (ب) بردلم باری نهی . ☼ این مصرع از وزن بقیهٔ غزل خارج است . (ج) دیدم که هیچگونه رعایات من نکردی . ☼ این بیت نیز از وزن خارج است . ☼ مصرع دوم این بیت نیز از وزن خارج است .

(د) عبد :مگر لطفی که تواز چشم دارم (ا)

کجایك وعده‌ام دادی که دربی (ا) هزار امروز را فردا نکردی
پی یکبوسه گرد پایهٔ حوض[۱] بسی گشتم تو دل دریا نکردی
شنیدی حال خاقانی که چونست
ولی بر خویشتن پیدا نکردی

کاشکی جز توکسی داشتمی یا بتو دسترسی داشتمی
یا دراین غم که‌مرا هردم‌هست همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی اگر درغم تو نفسی ، هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منستی ز جهان کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی برمن وانگه من باك هر خرمگسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت گراز این‌دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو‌بود لعب فلك هر رخی را فرسی داشتمی(ب)
گرنه خاقانی خاك‌توشدی
کی‌جهانرا بخسی داشتمی

درآ کز یکنظر جان تازه کردی بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می درجان نشین تاغم نشانی که‌چون‌می‌مجلس‌جان تازه کردی
می چون بوستان افروز ده زانك سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در برم باغ طرب داشت رسیدی زاب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های سر بمهرت بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامت هاست در زلف تو پنهان قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته‌ومشکین ده آیت (ج) دبیران را دبستان تازه کردی
بجزعین پردهٔ قیری عروسان امیران را شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ مرا عهد سلیمان تازه کردی

(ا) کجا یك وعده‌ای دادی . (ب) هررخی بافرسی . (ج) مشکین روات .

۱- پایه‌حوض: کنایه از جای رسوائی وبدنامی باشد ودرهامش برهان بهمین بیت استشهادشده است .

سلیمانم نه خاقانی که جانم
بدان داودی الحان تازه کردی

دوست داری که دوستدار کشی هر دلی را هزار بار کشی
تو گرفتار عشق راز نهان دم دهی پس بآشکار کشی (ا)
رشتهٔ جان سیه کنی چون شمع عاشقی را که شمع وار کشی
ما چراغ تو و تو آتش و باد گر یکی بر کنی هزار کشی
کیسه لاغر شده چه سیم کشی(ب) صید فربه شده چه زار کشی
جام پر بردهی بمجلس می(ج) غمگنان را بغمگسار کشی
خنده راگو که سرمبر بشکر چند شیران مرغزار کشی
غمزه راگو که خون مریز بسحر چند مردان روزگار کشی(د)
تشنهٔ عشق را بجستن آب غرقه در آب انتظار کشی

دولت عشق یار خاقانیست
تو همه دولتی که یار کشی

تا لوح جفا درست کردی سر کیسهٔ عهد سست کردی
ای من سك تو تو بر سك خویش بسیار جفای چست کردی
گفتی سك من چه داغ دارد آن داغ که از نخست کردی
کشتیم درست و بر لب خویش خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر چندانکه مراد تست کردی

خاقانی بس کز اهل جستن
سر در سر کار جست کردی

زدلت چه دادخواهم که نه داور منی زغمت چه شاد باشم که نه غمخور منی
همه عالم آگهی شد که جفا کش توام نیم از دل تو آگه که وفاگر منی
دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی

(ا) دم کنی پس بآشکار . (ب) کیسه لاغر شده چو سیم کشیم . (ج) جام پر نردهی .
(د) چندمرغان روزگار .

نفسی دریغ داری ز من ایدریغ من(ا) ز تو قانعم ببوئی که سمنبر منی

بکمند زلفت اندر خفه گشت جان من(ب) دیتش هم از تو خواهم که تو داور منی

بلبت شفیع بردم که مرا قبول کن (ج) بستیزه گفت خون خور که نه درخور منی

زدر توچند لافم که روزی از وفا

بحقایقی نگفتی که سك در منی

خاك توام مرا چه خوری خون بدوستی جان منی مرا مکش اکنون بدوستی

ای تازه گل که چون ملی از تلخی وخوشی(د) چنداز درون بخصمی و بیرون بدوستی

مانی بماه نو که بشیبم چو بینمت چون شیفته شوم کنی افسون بدوستی

خونم همی خوری که ترا دوستم بلی ترك اینچنین کند که خورد خون بدوستی

تو دشمنی نه دوست که برجان من کنند ترکان غمزهٔ تو شبیخون بدوستی

سرهای گردنان بشکر میبرد لبت کان لب نهان کشیست چو گردون بدوستی

خاقانی از توچشم چه دارد بدشمنی

چون میکنی جفای دگر گون بدوستی

دل نداند ترا چنانکه توئی جان نگنجد در آن میان که توئی

با تو خورشید حسن چون سایه میدود پیش و پس چنان که توئی

عقل جان بر میان بخدمت تو میشتابد بهر مکان که توئی

تو جهان دگر شوی از لطف هم تو سلطان بر آنجهان که توئی

تو بر آنی که جانم آن تواست

من که خاقانیم بر آنکه توئی

بانك آمد از قنینه کاباد بر خرابی دریاب کار عشرت گر مرد کار آبی

زان پیش کزدو رنگی عالم خراب گردد ساقی برات ما ران بر عالـم خرابی

گفتی من آفتابم بر رخنه بیش تابم بس رخنه کردیم دل در دل چرا نتابی

(ا) عبد : زمن ایدریغ برمن — ودراین صورت از وزن خارج است . (ب) نسخهٔ عبد : خفه گشت جان زارم ـ و در اینصورت ازوزن خارج است . (ج) عبد: که مرا قبول خود کن ـ ودراینصورت ازوزن خارج است . (د) که چون گلی از تلخی و خوشی .

از آفتاب دیدی بر خاك بوسه دادن / کوبوسه کاخرازمن خاکم تو آفتابی
دانم که‌دردت آیدچون‌شهدلب گزیدن / باری کم ازمزیدن چون گاز برنتابی
زآن‌زلف عیسوی دم داغ سگیم برنه / نقش‌صلیب برکش‌چون داغ‌گرم تابی
خاقانیست وجانی یکباره کشته از غم / پس‌چون‌دو باره کشتی آنکه کجاش‌یابی

اوراست طالع امروز اندرسخن طرازی
چون خسرو اخستانرا درمالك الرقابی

دلم که مُرغ تو آمد بدام باز گرفتی / نه خاك تو شدم ازمن‌چه‌گام بازگرفتی
مرا به‌نیم‌کرشمه تمام کشتی و آنکه / نظر ز کام دل من تمام بازگرفتی
سه‌بوسه خواستم ازتوزمن‌دواسبه‌برفتی / چو وقت خون من آمد لگام بازگرفتی
مترس ماه نگیرد گرم نمائی یاری / خبر فرستی اگرچه سلام بازگرفتی
خیال تو زتوطیره خجل‌خجل بمن‌آمد / ز شرم آنکه ز کویم خرام بازگرفتی
مرا خیال تو باللّه که غمگسارترازتست / خیال باز مگیر ار پیام بازگرفتی
دلیست برتومرا وام‌جان وظیفه‌برآن‌لب / وظیفه چشم چه دارم که وام بازگرفتی

شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
زمن‌چه ننك‌رسیدت که‌نام بازگرفتی

بخرد راه عشق میپوئی / بچراغ آفتاب میجوئی
تو هنوز ابجد خرد خوانی / وز معمای عشق میگوئی
مرد کامی وعشق میورزی / در ز کامّی و مشك میبوئی
زلف‌جانان‌ترازوی عشق‌است / زنك‌خالش‌محكّ دلجوئی
جوزرین شدی ز آتش‌عشق / سرخ‌شو گردراین ترازوئی
ورنه رسواشوی بسنك‌سیاه / از سپیدی رسد سیه روئی
برمحكّ بلال‌چهره‌زرست(۱) / بولهب روی به ز نیکوئی
خون بکری کجاست گردادی / گریه و دیده را زناشوئی

---

(۱) چهره زرت .

بوفاجمع‌راچوصابـون باش　　نیست گردی‌چو گردهاشوئی

بس کن‌ازجان‌خشك خاقانی

که‌نه‌بس صید چرب پهلوئی

خود لطف بود چندان ایجان که تو داری　　دارند بتان لطف نـه چندان‌که تو داری

بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غبغب　　دستارچه زان زلف پریشان‌که تو داری

باللّٰه که عجب نیست گـر از تابش غبغب　　زرین شود آن گوی گریبان‌که تو داری

بر شکـّرت از پـّر مگس پرده چه سازی　　ای من مگس آن شکرستان‌که تو داری

گفتی که برو گر مگسی بـر ننشینی　　هم مورچه ام بر سر آنخوان‌که تو داری

مژگانت مرا کشت و بیکموی نیازرد　　وین‌نیست‌عجب زان سرمژگان‌که تو داری

بگشای بدندان گره از رشتهٔ جانم　　تا درد چشم زان سر دندان‌که تو داری (ا)

گفتی که چه سر داری در عشق نگوئی　　دارم سر پای تو بآن جان‌که تو داری

بردی دل خاقانی از آنسان که تو دانی

میدار بزنهارش از آنسان که تو داری

صید توام فکندی و در خون گذاشتی　　صیدی ز خون و خاك چرا بر نداشتی

وصلت چو دست سوخته میداشتی مرا　　در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی

میداشتم چو مهرهٔ مارت ز دوستی　　دندان مار بر جگرم چون گماشتی

چون طفل، جنك چندکنی آشتی بکن　　کز جنك طفل زود دمد بوی آشتی

نی نی بزرق مهرهٔ مهـرم دگر مبند　　بر بازوئی که نام خسانش نگاشتی

خاقانیا درخت وفا کاشتی چـه سود　　چون بر جفـا دهد ز وفائی‌که کاشتی

صبح تو شام گشت و فلك برتو چاشت خورد

تو همچنان در آرزوی شام و چاشتی (ب)

برخت چه‌چشم دارم‌که نظردریغ داری　　برهت چه‌گوش دارم‌که خبر دریغ‌داری

نه‌منم که خاك راهم زپی سگان کویت　　نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ‌داری

(ا) بگشاد بدندان گرهی رشتهٔ جانم – در تجربتم زان‌سردندان ، (ب) تو عمروار درهوس .

توچه‌سرکشی که خاکم زجفا بباد دادی / تو چه آتشی که آبم زجگر دریغ دادی

ندهیم تار موئی که میان جان ببندم / نه غلام عشقم ایجان‌چه کمر دریغ داری

دم وصل‌را نخواهی که رسد بسینهٔ من / نفس بهشتیانرا ز سقر دریغ داری

دل کشتهٔ من اینجا بخیال تست زنده / چه‌سبب خیالت ازمن بسفر دریغ داری

بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم / تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری

کم من گرفتی آخر نبود کم ازسلامی / بعیار نیکمردان کمی ار دریغ داری

سوی‌توشفیع خواهم‌که برم برای وصلی / نبرم شفیع ترسم که مگر دریغ داری

چه طمع کنم‌کنارت‌که نیرزمت ببوسی / چه طلب کنم‌مفرّح که‌شکر دریغ داری

بوفاش کوش خاقانی اگرچه در نگیرد
نه که‌دین‌ودل بدادی‌سروزر دریغ داری

(۱)

زین نیم جان‌که دارم جانان چه خواست گوئی / کرد آنچه‌خواست‌بادل‌ازجان‌چه خواست گوئی

چشم کمانکش از او ترکیست یاسج[۱] افکن / چون صبر کرد غارت زایمان چه خواست گوئی

در وعده خورد خونم پس داد وعدهٔ کج / زان خون که نیست‌چندین‌چندان چه خواست گوئی

چون بلبلم بر آتش نعره زنان و سوزان / کز زیره آب دادن جانان چه خواست گوئی

هجرانش آتش غم درکشت عمر من زد / زین کشت زرد عمرم هجران چه خواست گوئی(۱)

من سرنهم بپایش او روی تابد از من / من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی

طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم / زین‌هست‌ونیست‌موئی‌طوفان چه خواست گوئی

محرم نزاد دوران ور زاد کشت خیره / زین خیره کشتن آوخ‌دوران چه خواست گوئی

زان همدمان یکدل یك نازنین نمانده است / این دور بیوفایان ز ایشان چه خواست گوئی

خاقانیا دلت را ز افغان چه حاصل آید / چون دل نیافت دارو زافغان چه خواست گوئی

شروان ز باغ سلوت بس دور کرد مارا
زین دور کردن‌ما شروان‌چه‌خواست گوئی

مرا روزی‌نپرسی کاخر ای‌غمخوارمن‌چونی / دل بیمار توچونست وتودرتیمار من چونی؟

---

(۱) عبد: زین کشتزار عمرم.

۱ – یاسج: تیر پیکان دار را گویند.

گرفتم درد دل بینی وجان دارو نفرمائی — عفی‌الله پرسشی فرماکه ای بیمار من‌چونی؟
زبان عشق میدانی ز حالم وا نمیپرسی — جگرخواری‌مکن‌وابرس کی‌غمخوار من‌چونی؟
درآب‌دیده میبینی که چون غرقم بدیدارت — نمیپرسی مرا کای تشنهٔ دیدار می‌چونی؟
امیدم‌درزمین کردی که کارت‌برفلك‌سازم(ا) — زهی فارغ‌ز کار من چنین در کار من چونی ؟
تودانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت — سك‌کویت نمیپرسد مراکای یار من‌چونی ؟

تو نیزآموختی از شاه ایران کز خداوندی
نمیپرسدکه ای‌طوطـی شکـر خوار من‌چونی؟

هرگز بود بشوخیِ چشم تو عبهری؟ — یا راست‌تر زقد تو باشد صنوبری؟
یا داشت خوبتر ز تو معشوق ، عاشقی — یا زاد شوخ‌تر ز تو فرزند ، مادری؟
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار — بینم نشسته بر سرکویت مجاوری
یادست بر دلی ز تو یا پای در گلی — یا باد در کفی ز تو یا خاك بر سری
کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر — نی بیدلیست‌چون‌می‌ونی چون تودلبری
نی چون منست در همه عالم ستمکشی — نی چون‌توهست‌در همه گیتی ستمگری
پران شودز زیر کله زاغ زلف تو — تا بر پرد زبر دل من چون کبوتری
زان زلف عنبرینت‌قدم چنبری‌شود (ب) — تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم — گویم کـه سازمش ز دل خویش مجمری

گوئی‌که شکـر منت آید بآرزو
گویم حدیث در دهنت باد شکـری

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری — انصاف ده که کار ز انصاف میبری
خود نیست نیم ذره محابای کس ترا — فریاد تا چه شوخی وه تا چه کافری
هر صبح وشام عادت گردون گرفته‌ای — هم پرده‌ای‌که دوزی هم خود همی دری
از دیده جام جام بیارم شراب لعل — چون بینمت‌که یاد یکی دون‌همیخوری
خوی زمانه داری از آن هرزمان چنو — صد را فروبری چون یکی را بر آوری

(ا) امیدم برزمین کردی. (ب) عبد : بقد چنبری شود .

از تو کجا گریزم کز بهر بند من هردم هزار دام بهر سو بگستری

خاقانی از هم بتو نالد ز بهر آنك
از تو گریز نیست که خصمی و داوری (ا)

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان‌را بخط خود قلم بر سر کشیدی
کنار نسترن پر سبزه کردی پر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکوئیست آن خط که بی پرگار و بی مسطر کشیدی
بگرد خرمن ماه از خط سبز زصد قوس و قزح خوشتر کشیدی
ز زلفت بس نبود این ترکتازی که هندوی دگر را بر کشیدی

تو بر خاقانی بیچاره دایم
گهی تیغ و گهی خنجر کشیدی

هدیهٔ پای تو زر بایستی رشوهٔ رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای منست طرب افزای تو زر بایستی
جان چه خاکست که پیش تو کشم پیشکشهای تو زر بایستی
دیده درپای تو گشتن هوس‌است گشته در پای تو زر بایستی
گرد هم اجری امروز تو جان خرج فردای تو زر بایستی
ترش رویست زر صفرا بر وقت صفرای تو زر بایستی
آتش بسته[۱] گشاید همه کار کار پیرای تو زر بایستی (ب)
بی زری داشت ترا برسر جنك صلح فرمای تو زر بایستی
کوه سیمینی و هم سنك توام در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر قد و بالات نثار هم ببالای تو زر بایستی
دید سیمای مرا عشق تو گفت که چوسیمای تو زر بایستی

(ا) عبد: که هم خصم وداوری. (ب) کارفرمای تو.

۱ – آتش بسته: کنایه از زر است.

دل سودائی خاقانی را
هم بسودای تو زر بایستی

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و سوز هجران برنتابد هردلی
دل که جوئی هم بلا پرورد جانان جوی از آنك — عافیت در عشق جانان برنتابد هردلی
نازنین مگذار دل را کز سر پروانگی (ا) — ناز مشعل دار سلطان برنتابد هردلی
عشق از اول بیدق سودا فرو کرد و خوشست — شه رخ غم در پی آن برنتابد هردلی
مال و هستی باختن سهل است از اول دست لیك — دستخون ماندن بپایان برنتابد هردلی
یك جگر خونست عاشق را و جان و دل حریف(ب) — جرعهٔ می را دو مهمان برنتابد هردلی(ج)
جان ز بهر خدمت جانان طلب نز بهر تن — کز پی تن منت جان برنتابد هردلی
تن نماند منت جان چون بری خاقانیا — ده خراب و حکم دهقان برنتابد هردلی
سر بنه تا درد سر بر خیزد و بار کلاه — کز پی سر طوق فرمان برنتابد هردلی

چون بغربت سر نهادی ترك شروان گوی از آنك
کبریای اهل شروان بر نتابد هردلی

دشوار عشق بر دلم آسان نمیکنی — درد مرا ببوسی درمان نمیکنی
بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه — گفتن چه سود با تو که فرمان نمیکنی
هجر توام که خون جگر طعمه میدهد — گر تو بخوان وصلش مهمان نمیکنی
با تو حدیث بوسه همان به که کم کنم — کالاً حدیث زرّ فراوان نمیکنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو — از زر حدیث میکنی از جان نمیکنی
یك چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم — قرب هزار جان که تو قربان نمیکنی

چون زور آزما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمیکنی

گرنه تو ای زود سیر تشنهٔ خون منی — بامن دیرینه دوست چند کنی دشمنی
هست یقینت که من مهر ترا نگسلم — نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی

(ا) کزپی پروانگی. (ب) دردوغم حریف. (ج) جرعهٔ می‌زان دو مهمان.

در طلب خون من قاعده‌ها مینهی   در ره امید من قافله‌ها میزنی
بر پی دونان شوی از پی دون‌همتی   باز مرا ذم کنی از سر تر دامنی
دست بشاخ جفا از پی آن بردیم   تا رك عمر مرا بیخ ز بن بر کنی
گر نه من مستمند دشمن خاقانیم
بهر چه گفتم تو دوست یار عزیز منی

چه کرد این بنده جز آزاد مردی   که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی نخواهم جست جستی   جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه برحرف‌هجران داری انگشت   چه باشد اینورق را در نوردی
دل من مست‌تست این رامیفکن   که مستان‌را فکندن نیست مردی
کجا یارم که با تو باز کوشم   که تو با رستم‌ایجان هم نبردی
چه سود ار من رسم‌درگرد اسبت   که‌تو صد ساله ره زانسوی‌گردی
برای آنکه نقش تو نگارند
دل خاقانی آمد لاجوردی

مرا تا جان بود جانان تو باشی   زجان‌خوشتر چه‌باشدآن توباشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز   وزین پس نیز جان جان توباشی
بهر زخمی مرا مرهم تو سازی   بهر دردی مرا درمان توباشی
بده‌فرمان بهر موجب که خواهی   که تا باشم مرا سلطان توباشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان   نخستین حرف سر دیوان توباشی
بدین‌وکفر مفریبم کز این پس   مرا هم کفر و هم ایمان توباشی
ز خاقانی مزن دم چون توآئی
چه خاقانی که خود خاقان توباشی

گر بر در وصالت امیّد بار بودی   بس دیده کز جمالت امیدوار بودی
این فتنه‌ها نرفتی از روزگار بر ما   گر بیجمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحریست بیکرانه   ای کاش با چنین غم دلرا کنار بودی

یارب چه رونقستی بازار ساحری را
گرچون دوچشمت اورا یك گیرودار بودی

گر بر فلك رسیدی از روی تو خیالی
در چشم هر ستاره صد لاله‌زار بودی

رفتی چو آن گل ما از بهر صید گلشن
گل را بچشم بلبل کی اعتبار بودی

خاقانی ار نبودی مداح خوبی تو(ا)
خاقان اکبر اورا کی خواستار بودی

با هیچ دوست دست بپیمان نمیدهی
درد مرا ببوسی پایان نمیدهی

آن‌جا که زخم کردی مرهم نمینهی
آنجا که درد دادی درمان نمیدهی

همچون فلك که بر سرخوان قبول ورد
آنرا همی که ترّه دهی نان نمیدهی

آسان همی بری ز حریفان خویش دل
چون قرعه برتو اوفتد آسان نمیدهی

ارزان ستانی آنچه دهم در بهای بوس
پس بوسه از چه‌معنی ارزان نمیدهی

مژگانت را بکشتن من رخصه داده‌ای
لب‌را بزنده کردن فرمان نمیدهی

خاقانی گدای بوصل تو کی رسد
کز کبریا سلام بسلطان نمیدهی (ب)

دلم غارتیدی ز بس ترکتازی
ز پایم فکندی ز بس دست یازی

گل و مل ترا خادمانند از آن شد
وفای گل و صحبت مل مجازی

مرا جان در افکند در جام عشقت
گمان برد کاین عشق کاریست بازی

هلاك تن شمع جانست اگر نه
نیاید ز موم اینهمه تن گدازی

منم زین دل پر نیاز اندر آتش
تو آنی بلطف ای نگارا بنازی

تو آنی که با من خلاف طبیعت
در آمیزی و کشتن من نسازی

مپرس از دلم کز چه‌ای چون کبوتر
بگو زلف‌را کز چه چون چنگ بازی

ترا چاکری گشت خاقانی آخر
خداوندئی کن بچاکر نوازی

(ا) عبد : وصاف خوبی تو . (ب) کز کبر یك سلام بخاقان نمی‌دهی - کز کبر یك سلام بسلطان نمی‌دهی .

خاك شدم در ترا آب رخم چرا بری — داشتمت بخون دل خون دلم چرا خوری؟
ازسرغیرت هوا چشم ز خلق دوختم — پردهٔ روی تو شدم پردهٔ من چرا دری؟
وصل ترا بجان و دل میخرم و نمیدهی — بیش مکن مضایقه چونکه رسید مشتری
که بزبان دیگران وعدهٔ خوش همیدهی — که بشکرفی وتری هوش مرا همی بری
عشق ترا نواله شد گاه دل وگهی جگر — لاغر از آن نمیشود چون برهٔ دومادری
کیسه هنوز فربه است ازتو از آن قوی دلم — چاره چه خاقنی اگر کیسه رسد بلاغری

گرچه بموضع لبت مفتعلن دوباره شد
بحر ز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری

هر روز بهر دستی رنگی دگر آمیزی — هر لحظه بهرچشمی شور دگر انگیزی
صد بزم بیارائی هرجا که تو بنشینی — صد شهر بیاشوبی هرجاکه تو بر خیزی (ا)
چون مار کنی زلفین وز پرده برون آئی — ناگه بزنی زخمی چون کژدم وبگریزی
فتنه کنیم بر خود پنهان شوی از چشمم — چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
مژگان توخونم را چون آب همی ریزد — تو بر سر من محنت چون خاك همی بیزی
خون ریخته میبینی گوئی که چوخونست این — از غمزه بپرس آخر کاینخون بچه میریزی

بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی
ترسم ببری جانش درطرّه درآویزی

از بوالعجبی هر دم رنك دگر آمیزی — عیسی نئی و روزی صد رنك بر آمیزی
ده رنك دلی داری با هر که فراز آئی — یکرنك شوی حالی چون آب و در آمیزی
هردم جگرم سوزی گر زلف بکار آری — نه مشك خلل گیرد چون باجگر آمیزی(ب)
صد زهر بیامیزی در کام دلم ریزی — چون نوش کنم زهری زان صعب تر آمیزی
خود کژدم زلفت رازهریست که جان کاهد — حاجت نبود گر تو زهری دگر آمیزی
از یك نظر تنها دل باخته ام با تو — جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
گرهیچ شبی زان لب تسکین دلم سازی — از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی

(ا) صدشهر بیاشوبی هرگاه که برخیزی . (ب)عبد : نه مشك ختن گردد .

شعرتر خاقانی چون در لبت آویزد گوئی که همی آتش با آب درآمیزی
قصد در خسرو کن تا چشم سعادت را
از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی

ای دیده ره ز ظلمت‌غم چون برون بری چون نور دل نماندبرون راه چون بری
اول چراغ بر کن و آنکه چراغ جوی تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
هجران یار بر جگرت زخم مار زد آن زخم مار نی که بباد فسون بری
آن درد دل که‌برده‌ای آنکه‌عروسی‌است در جنب محنتی که زهجران کنون بری
خاقانیا حریف فراقی بدستخون[1]
در خون نشسته‌ای چه غم دستخون‌بری

عتاب رنك بمن نامه ای فرستادی مرا ببردهٔ تشریف راه نودادی
صحیفه های معانی نوشتی و سر آن بدست مهر ببستی و مهر بنهادی
چو نقش‌عارض‌وزلف‌تو نوك خامهٔ تو نمود بر ورق روز از شب استادی
مرا نمودی کای پای بست محنت ما بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
مترس اگرچه‌بصد دردو بند بسته‌شدی کنونکه بندهٔ مائی‌ز هر غم آزادی
از آن زمان‌که بدیدم نگار خامهٔ‌تو نگار نامهٔ من گشت نامت از شادی
ز لطفها که نمودی گمان برم که‌همی در بهشت بر اهل نیاز بگشادی
ز فصلها که‌نوشتی یقین شدم‌که همی دم مسیح بر مردگان فرستادی
دلیکه از غم‌غربت چو دیربودخراب بروزگار تو چون کعبه شد بآبادی
ز رغم آنکه مرا درغم توطعنه زنند (ا)
غم تو شادی من شد که شادمان بادی

ز من گسستی و با دیگران به پیوستی مرا درست‌شد اکنونکه عهد بشکستی
بیاد مصطبه بر خاستی معربد وار بر آتشم بنشاندی و زود بنشستی
مرا بنیم کرشمه بکشتی ای کافر فغان ز کفرتو و آه ازین سبکدستی

(ا) زرغم آنکه بخاقانی تو .

۱– دستخون : بازی آخرین نرد است که کسی همه چیزش را باخته باشد .

بمهر فاخته زان پس که روی بنمودی   گریز جستی واز دام من برون جستی
برای مهر تو جان بر میان همی بستم   چرا بکینهٔ جانم میان فرو بستی
مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی   کنون ز دادن آنقدر نیز وارستی
بسا طویلهٔ گوهر که چشم من بگسست   چو در طویلهٔ بد گوهران بپیوستی
ستم بد این که تو کردی بجای خاقانی
ستمگری مپسند از خدای چون رستی

یك زبان داری و صد عشوه گری   من و صد جان ز پی عشوه خری
از جگر خوردن تو بس نکنی   زانکه پروردهٔ خون جگری
زهره داری تو ز بیم دل خویش   که بهر دم جگر ما بخوری
گفته بودی که تمامم بوفا   برو ایشوخ که بس مختصری
بدعای سحری خواستمت   کارم افتاده بآه سحری
دست هجر تو دهانم بردوخت   تا نگویم که مکن پرده دری
چند در چند همی بینم جور   چکنم گر نکنم نوحه گری
آب خاقانی گفتی ببرم
بردهای بالله و حقاکه بری

ترا افتد که با ما سر بر آری   کنی افتادگان را خواستاری
مکن فرمان دشمن سر در آور   بدین گفتن چه حاجت خود در آری
بهای بوسه جان خواهی وسهل است   بها اینك بیاور هر چه داری
بیکدل وقت را خرسند میباش   اگر چه لاغر افتاده شکاری
برای تو جهانی را بسوزم   اگر خو وا کنی از خامکاری
نهان از خوی خود در ساز بامن   که گر خویت خبر دارد نیاری
مکن حقهای خاقانی فراموش
اگر روزی حق یاران گزاری

درعشق ، فتوح چیست ؟ دانی   از دوست کرشمهٔ نهانی

بینی ز کمان کشان غمزه   ترکان که کمین گشای خوانی
گوئی که زعشق او نشان ده   کس داد نشان ز بی نشانی
سرنامهٔ عشق کشتن آمد   سر نامهٔ خلق زندگانی
گفتم بخیال او که آوخ   من دل سبکم تو جان گرانی
دل گم شده ام کجا ندانم   جای دل گمشده تو دانی

خاقانی تو مزن ازیندم
کایندم گهریست آسمانی

گویم همه دل منی وجانی   مانم بتو و بمن نمانی
آن سایه منم که خاك خاکم   وان نور توئی که جان جانی
من خاك توام بجای اینم   تو جان منی بجای آنی
گفتم چه شود که من شوم تو   گفتا که تو من شو ار توانی
گرمن تو شوم تو نیست گردی   اما تو چو من شوی بمانی
بر دلدل دل چنان زن آواز   کز خندق غم برون جهانی
کز طبع تو در خزان عالم   پیداست بهار شادمانی
امروز مرا مسلم آمد   در ملك سخن خدایگانی

هم نام تو خالق الکلام است
هم نعت تو خالق المعانی

خاکم که مرا منی نیابی   بادم که مرا تنی نیابی
هیچم بعیار تو دوجو کم   گر بر محکم زنی نیابی
دشمن کامم ز دوستداریت   وز من دم دشمنی نیابی
چون من توشدم توز مغان شو   کانجا توئی و منی نیابی
چون سایه مرا بتیرگی جوی   کاندر ره روشنی نیابی
گفتی که چه نامی ازدلت پرس   کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامم   جز عاشق گلخنی نیابی

بار دل من توئی که چون گل بار گل خوردنی نیابی
در سینهٔ آتشین طلب دل کاندر بر سوسنی نیابی
دل تافته شد مجوی ازو صبر کز آتش آهنی نیابی
فیروزهٔ چرخ را از آهم جز رنك خماهنی نیابی
خاقانی را چنان مکن گم
کانگه که طلب کنی نیابی

ماهی که مه از قفای او بینی خورشید زروی ورای او بینی
جوزا کمر کلاه او یابی گردون گرهٔ قبای او بینی
عاشق تر و زار تر زمن یابی آن سایه که درقفای او بینی
او خود نزند برای ما هرگز جان کندن ما برای او بینی
اندر دل‌سنگ اگر نشان جوئی هم سوختهٔ هوای او بینی
با این همه گنجهای پر معنی خاقانی را گدای او بینی
ازلب بفرست‌شربت وصلی
ای یار اگرشفای او بینی

داور جانی پس این فریاد جان چون نشنوی یارب آخر یارب فریاد خوان چون نشنوی
داد خواهم بر درت درخاك وخون‌افغان کنان گیر داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی
آه سوزان کز ره دل میبرم سوی دهان سوی دل‌باز آرم از سوی دهان چون نشنوی
هرزمان گوئی بگوتا خود نشان عشق چیست من چه دانم داد عشقت‌را نشان چون نشنوی
در کمین غمزها ترکان کمانکش داشتی گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی
جوش دریای سرشکم گوش ماهی بشنود چون در آن دریا تو را ندی جوش آن چون نشنوی
پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من حال‌دل‌چون‌پرسی‌ازمن‌هرزمان چون نشنوی
گوش‌زیرزلف وزیور زان نهان کردی که آه نشنوی پیدا ز من باری نهان چون نشنوی
گویمت کامروز جانـم رفت زودش بر زنی چون‌توئی جان‌داورایجان‌حال‌جان چون نشنوی
هردمت‌خاقانی ازچشم و زبان گنجی دهد نام خاقانی بگوش دوستان چون نشنوی

کوه سیمینی ودرکوه اوفتد آواز گنج
آخراین آوازهٔ گنج روان‌چون نشنوی

ای رخ نور پاش تو پیشه گرفته دلبری — رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی وچون عیان شوی شمع هزارمجلسی — سروی چون روان شوی شورهزارلشکری
طرهٔ تو بر غم من چون شب من به تیرگی — کیسهٔ من ز ناز توچون لب تو ز لاغری
گرچه سپیدکاریست از همه روی‌کار تو — روکه قیامتیست هم زلف تو درسیه‌گری (ا)
از سر رشك‌سوختم زانهمه سوزم از درون — با همه آب ساختی زآنهمه آبی از تری
هم شکری‌توهم نمك با توچه نسبت آب‌را — چند برغم دوستان دشمن خویش پروری
ابر زیان‌کار تست ابر مکن دو چشم من — کافت آن بتو رسد زانکه بچشم من‌دری
اشك مرا چو روی خود دار عزیز اگر ترا — در خورد آب و آفتاب از پی ساز گازری
کنت نخاف نظرة من لحظات مقلتك — لست تخاف جمرة من ز فرات خاطری

سینهٔ خاقنی اگرپاك بشوئی ازعنا
پیش‌خدایگان‌ترا بیش کندثنا گری

دلم‌خاك توشد گوباش‌من‌خون میخورم باری — ز دست این دل خاکی بدستخون درم باری(ب)
مرا مهره بکف ماند ترا داو روان حاصل — تو نو نو کعبتین میزن که‌من درششدرم باری
گراز من‌رخ‌نهان کردی‌سپاس‌حق کنون کردم — سپاس زندگانی نیست بیتو بر سرم باری
مرا‌گر خال‌گندم‌گونت جوجومیکند گوکن — من آن‌جوسنك[1] خالترا بصد جان‌میخرم باری
مپوش آنرخ زمن کاخرزمن نگزیرد آنرخ را — که آن رخ آینه سیماست‌من خاکسترم باری
مرا دردیست ناپرسان مپرس ازمن که‌سربسته — چه شبها زنده میدارم چه تبها میبرم باری
چوآهی برکشم‌ازدل‌بگوایدوست دشمن‌خور — چه جای دشمنست ایدوست‌خودرا میخورم باری
دلم گر باز می‌ندهی دل دیگر بوامم ده — که بر خاك‌عراق این بار بیدل نگذرم باری
جهان‌گفتی‌سفالی‌دان‌که خاقانیست ریحانش — جهان راگرچه ریحانم ترا خاك درم باری

(ا) لیك قیامتست . (ب) بخاك وخون درم باری .

۱ـ جوسنك : همسنك جو در کوچکی و وزن .

بلشکرگاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان
گر آن دریاست وین خورشید من نیلوفرم باری

ولە ایضاً

اذا ما الطیر غنّت فی الصباح | اجب داعی معاطاة الملاح
هوا پرخندهٔ شیرین صبح‌است | بیار آن گریهٔ تلخ صراحی
ارق فضلاتها فالارض عطلی | تحلیها بوشبی او وشاح
قبای صبح را مشکین زره زن | بموی زلف ترکان سلاحی
سیر نوالدیك عن عین السکاری(ا) | ویشدوا کالسکاری و هو صباح
صلاح ازمی سر رشته کند گم | صلائی در ده ار مرد صلاحی
کان الدار و الکاسات دارت | ریاض اللهو حفت بالاقاحی
توئی تو راح را خاقانیا اهل | قفای عقل زن گر مرد راحی

بشروان شاه اخستان تیمن
تری سعد السعود علی النواحی

تعاطی الکأس من شأن الصبوح | فسق بالراح یا ریحان روحی(ب)
ببین همچون لبت خندان رخ صبح | بده چون اشك من جام صبوحی
هواك الکاس الذی تستسقنیها (ج) | ولا تخفی الهوی خوف الفضوح
لبت می در می‌است و نوش درنوش | بنامیزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح صرفاً | فاصفا ها قصاصاً للجروح

سخنها تازه کن خاقانی ایراك
کهن شد قولهای بوالفتوحی

ما انصف ندمانی لو انکر ادمانی | فالقهوة من شرطی لاالتوبة من شانی(د)
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی | آن جام‌سفالی کو و آن راوق ریحانی
لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی | یزدادلها صبغ فی احمرها القان

(ا) صریرالدیك عن غیرالسکاری . (ب) فاسق الراح . (ج) لاتستفت فیها . (د) من شربی .

مجلس ز پری رویان چون بزم سلیمانی | با غنّهٔ داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف عللنی اذلامك اخوانی | کم من علل تشفی من غایة الاخرانی
شو گوش خرد بر کش چون طفل دبستانی | تا پیر مغان بینی در بلبله[۱] گردانی
اقبلت علی وصلی و اختلت بهجران | این القدم الاولـی این النظر الثانی
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی | کم زن کم عالم را پس گو کم خاقانی

چون بر ملك مشرق عبد گهر افشانی(ا)
العبد نویس از جان بر تختهٔ پیشانی

اشکو الیك ما بی من لوعة التصابی | فاسمع الی فراق لم یخل من عذاب(ب)
یفنی الکـوا دموعی یعبی الهوا شبابی | لیت الکوا یوا فی لیت الهوا یجاب
اهویك ثم اهوی الاذمنی صحابی | قصّرت فی ودادی اقصرْ من العتاب
خذفی الزجاج راحاً کالشمس فی انصباب | والراح فی الزجاج کالبحرفی السراب

☆☆☆

یارب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحم | حتی تجلی الصبح لی فی السـاترین المعلم
جام صبوحی ده قوی چون صبح بنمود از نوی | بوئی چو بادعیسوی رنگی چو اشك مریمی
هات من الدن دما فـاشرب هنیئاً فی الملا | فالنفس من قبل الصبی ربت جنانا بالدم
خون خورده‌ای نه‌مه بسر خون رزان میخور دگر | کاین آدمی را آبخور خونست مسکین آدمی

☆☆☆

قم بکرة و خذ ها با کورة الحیات | فالدیك قدینادی هات السلاف هات
در جام زیبقی کن گوگرد سرخ ذاتی | آن کیمیای جانها وان گوهر نباتی
راحا کعین دیك اصفی من الفرات | فالدیك فی اذان والکاس فی الصلوة
لب تشنگان جان را سیارهٔ حیاتی | بل یوسفان دل را از چاه غم نجاتی
هات الصبوح فاشرب مستدرك الفوات | انعم بها صبوحی و اجمـع بها شتاتی

(ا) عبد گهر افشانی . (ب) عبد : فاسمع الی فراق خل لم یخل .

۱- بلبله : کوزهٔ لوله‌دار را گویند .

می خواه و دیو دل باش ارچه ملک صفاتی　　از سرزنش چه ترسی نه قاضی القضاتی
حنت الیك روحی حتی انحنت قناتی　　لاالخیر فی حیاتی لاالضر من مماتی
خاقانیا چو دیدی از عمر بی ثباتی　　نطع هوس بر افشان پندار شاه ماتی
وصف خدایگان خوان گر مرد معجزاتی
اقبال پادشه را از سیل حادثاتی

پایان غزلها

ترجیعات

درمدح خاقان اعظم جلال الدین اخستان شروانشاه گوید

جام ز می دو قلّه کن خاص برای صبحدم — فرق مکن دوقبله‌دان جام و صفای صبحدم
بر تن چنك بند رگ وز رك خم گشای خون — کانش و مشك زد بهم نافه گشای صبحدم
جام چو دور آسمان در ده و بر زمین فشان — جرعه چنانکه برچکد خون زقبای صبحدم(ا)
چرخ قرابهٔ تهی پارهٔ خاك در میان — باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم(ب)
حلق ولب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن — خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم
ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افکند — اینهمه بوی چون دهد می بهوای صبحدم
صورت وجام وباده بین معجز دست ساقیان — ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم
باده به‌گوش ماهئی[1] بیش مده که در جهان — هیچ نهنك بحرکش نیست سزای صبحدم
صبح‌شد ازوداع شب بادم سرد و خون دل — جامه دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم
موکب صبح را فلك دید رکابدار شه — داد حلی اختران نعل‌بهای[2] صبحدم

شاه معظّم اخستان شهر گشای راستین
داد ده ظفرستان ملك خدای راستین

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه‌بین
رنك بشد ز مشك شب بوی نماند لاجرم — باده بر آبگون صدف[3] غالیه سای تازه‌بین

(ا) جرعه چنانکه میچکد . (ب) عبد : چرخ قرابه تهی است پاره خاك دوستان- پری‌آن قرابه ده .

۱- گوش ماهی : پیاله‌ای که ازگوش ماهی سازند . ۲- نعل بها: مالی وزری راگویند که بتصدق ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت‌وتاراج ایمن باشند . ۳- آبگون صدف : کنایه ازآسمان باشد - وآفتاب و ماه را نیر گویند.

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را / چون دم مشک وعودتر عطر فزای تازه‌بین(ا)
سوخته بید و باده بین رومی و هندوئی بهم / عشرت زنگیانه را برك ونوای تازه‌بین
نافهٔ چین کلید زد صبح و کلید عیش را / بر در عـدّه دار خم قفل گشای تازه‌بین
ترك سلاح پوش را زلف چو در هم اوفتد / عقل صلاح کوش را مست هوای تازه‌بین
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد / شاهد تست جام می زو تو هوای تازه‌بین
نیست جهان تنك را جای طرب که دم زنی / زانسوی خیمهٔ فلك خم زن و جای تازه‌بین
زیر پل فلك مجوی آب وفا زجوی کس (ب) / بگذر از این پـل کهن آب وفای تازه‌بین
لهجهٔ راوی مرا منطق طیر در زبان / بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه‌بین
قلعهٔ گلستان شه قلّهٔ بوقبیس دان / حصن شماخیش[1] حرم کعبه سرای تازه‌بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره رخش ودلدلش فتح وغزای راستین

بر ره قول کاسه‌گر[2] کوس نوای نوزند / بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نوزند
مرغ قنینه‌چون زبان در دهن قدح کند / جان قدح بصد زبان لاف صفای نوزند
طاس چو بحر بصره‌بین جزرومدش بجرعه‌ای / ساحل خاك‌را ز درّ موج عطای نوزند
بزم چوهشت باغ بین باده چهارجوی دان / خاصه که ساز عاشقان حور لقای نوزند
سنك بلشکر افکند منهی عقل وآخرش / قاضی لشکر مغان حدّ جفای نوزند
وآن می عقل دزد هم نقب زند سرای غم / لاجرمش صفیر خوش چنك سرای نوزند
چنك بریشمین سلب کرده‌پلاس دامنش(ج) / چون تن زاهدان‌کزاو بوی ریای نوزند
نای چو زاغ کنده پر نغز نوا چوبلبلان / زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نوزند
دست‌رباب را مجس[3] تیز وضعیف‌وهرنفس / نبض شناس برگش نیش عنای نوزند
بربط اگر دم از هوا زد بزبان بی‌دهان / نی بدهان بی زبان دم ز هوای نوزند
چنبر دف شود فلك مطرب بزم شاه را / ماه دوتا ببر کشد زهره ستای[4] نوزند

(ا) چون دم مشك بیدتر. (ب) زیر فلك مجوی هان. (ج) چنك بریشمین‌تنش.

---

۱ – شماخی: نام قصبه‌ایست از بلاد شروان. ۲ – کاسه‌گر نام مطربی که قول کاسه‌گر در موسیقی از اختراعات اوست. ۳ – مجس: نبض: ۴ – ستا: سه‌تار.

شاه‌خزرگشای راهندوخزر شرف دهد
بر پسر سبکتکین هندگشای راستین

جام وتنوره بین بهم باغ و سرای زندگی — زاتش ومی بهار و گل زاده برای زندگی
بر در درج خط قدح از افق تنوره بین — عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
حجرهٔ آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین — لعل درین و زر در آن کیسه‌گشای زندگی
جام‌پری درآهن است‌از همه طرفه‌تر ولی — نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی
دائرهٔ تنوره بین ریخته نقطهای زر — کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شبه سپید بازبین بر سر کوه پر طلا(ا) — باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
قطره ومیغ‌تیره‌بین شیره سفید وتخمه‌کان — عالم دردمند را کرده دوای زندگی
سال‌نو است‌وقرص خورخوانچهٔ‌ماهی‌افکند — وزبره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تابهٔ زر ندیده‌ای بر سر ماهی آمده — چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیل بان — دیمه روس طبع را کشته بپای زندگی
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم — خاك ز جمرهٔ سوم کرده قضای زندگی

شاه سکندر هدی چشمهٔ خضر رای او
بی‌ظلمات‌چشمه بین‌زاده زرای راستین

ای بهزارجان دلم مست وفای روی تو — خانهٔ جان بچار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان‌برون‌کشم هر مژه سوزنی‌کنم — دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا بام‌تونقش دیده‌شد(ب) — کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو
گرچه چوپشت آینه‌حلقه‌بگوش توشدم(ج) — آینه کردم اشك را خاص برای روی تو
از همه تا همه مرا نیم دلست و یك نفس — هر دو بمهر کرده‌ام بهر رضای روی تو
قفل بسینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت — قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
غمزه زنان چو بگذری سنبله موی ومه‌قفا — روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقفای‌جان دود عمر بپای روز وشب — عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو
هرکه نظارهٔ تو شد دست بریده میشود — یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

(ا) کوه پرطلش . (ب) تا چو کبوتران مرا نام . (ج) یسکه چوپشت آینه .

هستی خاقنی اگر نیست شد از تو جو بجو | بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو
سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در | چون بزبان من رود مدح وثنای روی تو(ا)

پانصد هجرت از جهان هیچ ملك چنو نزاد
از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی | خود نرسد بهرسری تیغ جفای چون توئی
دل چه سگست تا بر اوغل زهوای او زنم | کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی
بوسه خرانت را همه زر ترست در دهن | وان منست خشك جان بوسه بهای چون توئی
گر چو چراغ در دهن زر عیار دارمی | خود نشدی لبم محك از کف پای چون توئی(ب)
که که اگر زکوة لب بوسه دهی ببنده ده | تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم ورقص میکنم | خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی
گفتی اگرچه خسته‌ای غم مخور این سخن سزد | خود بدلم گذر کند غم ببقای چون توئی
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت | گربهٔ شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی
نوبت خواجگی زنم بهر هوای تو مگر | نشکنداز شکستگان قدر هوای چون توئی
بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد | کوست دلی و نیم جان روی نمای چون توئی
از تو ببارگاه شه لاف دوکون میزنم | کم زخراج این دوده برك گدای چون توئی

از شه عیسوی نفس عازر[۱] ملك زنده شد
معجزه راهمین قدر هست گوای راستین

اهل نماند برزمین اینت بلای آسمان | خاك بر آسمان فشان هم زجفای آسمان
چون پس هرهزارسال اهل دلی نیاورد (ج) | اینهمه جان چه میکند دور برای آسمان
ایمه[۲] مگو که آسمان اهل برون نمیدهد | اهل که نامد ازعدم چیست خطای آسمان
کوه بکوه میرسد چون نرسد دلی بدل؟ | غصهٔ بیدلی نگر هم زعنای آسمان
باهمه دل شکستگی روی بآسمان کنم | آه که قبلهٔ دگر نیست ورای آسمان
محنت وحال ناپسند اینت فتوح روزوشب | بلبل[۳] وچشم دردمند اینت دوای آسمان
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی | بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

(ا) شرح ثنای (ب) خودنشدی لبم خجل — کی‌شودی لبم محك . (ج) چون زپس هزار سال .

۱ــ عازر : نام مرده‌ای که بدعای حضرت‌عیسی زنده شد . ۲ــ ایمه : بیهوده . ۳ــ بلبل : همان‌قافل‌است.

برسرپای جان‌کنان گردم وطالع مرا پا وسری پدید نه‌چون‌سروپای آسمان
گرچه‌بموئی آسمان داشته اند برسرم موی بموی دیده ام تعبیه های آسمان
زعم منست کاسمان سجدهٔ سگدلان کند زان‌چو دم‌سگان‌بود‌پشت‌دوتای آسمان
بسکه قفای آسمان خوردم و یافتم ادب تا ادب اذالسما کوفت قفای آسمان
جیب دریده میرود گرد قوارهٔ زمین بو که رسم بمحرمی زیر وطای[1] آسمان
نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله‌ای نالهٔ خاقنی از آن رفت ورای آسمان
یاکند آسمان قضا عمر مراکه شد بغم یاکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی
کزسر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجورجهان چو جم تخت خدای مملکت خاتم دیوبند او بند گشای مملکت
انس وپریش چون ملك زله ربای مائده دام‌ودش‌چومورچه هدیه‌فزای مملکت
دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت مرغ پران‌ترکشش پیك سبای[2] مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران خاك درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
عقل که‌دید طلعتش حرز براودمیدو گفت اینت شه ملك سپه عرش لوای مملکت
گفت جهانش ایملك‌توز کیانی ازکیان گفت ز تخم آرشم[3] نجل بقای مملکت
گفت بتیغش آسمان کای گهری‌تو کیستی گفت‌من آتش اجل زهر گیای مملکت
گرچه بباطل‌اختران‌افسرعاجزان‌برند اوست مظفری‌بحق‌خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا جای‌پلنگ‌چون‌برد کوست‌سزای مملکت
مشتری از پی ملك‌کرد سجل خط بقا بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بدرستاره‌لشکراست اوج طراز آسمان بحر نهنك خنجراست ابرسخای مملکت

بدر چوشعری سیم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیلتن کشد تیغ‌برای معرکه غازی هند را نهد پیل بجای معرکه

۱– وطا : برخلاف غطا آنچه گستردنی باشد · ۲ـ سبا : نام‌شهر بلقیس · ۳ـ آرش : نام کیقباد برادر کیکاوس ونیزنام اسلحه‌دار طهماسشاه ·

بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه | خانهٔ مورچه شده چرخ ورای معرکه
تیغ نیام بفکند چون گه حشر تن کفن | راست چو صور دردمند از سرنای معرکه
اسب بچار صولجان[1] گوی زمین کند هبا | طاق فلك بپا کند هم بهبای معرکه(ا)
بیشه ستان بتیرها ایمن از آتش سنان(ب) | شیر دلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین (ج) | زاده ز موج تیغها صاعقه‌زای معرکه
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن[2] | زاغ سیاه پوش را گفته صلای معرکه
مغز سران کدوی خشك اشك یلان زرشك تر | زین دو بتیغ چون نمك پخته ابای معرکه
تختهٔ خاك رزم را جذر اصم شده ظفر | خنجر شه چو هندوئی جذر گشای معرکه
رایت شه تذرووش لیك عقاب حمله بر(د) | پرچم شه غراب گون لیك همای معرکه
رشته جان دشمنان مهرهٔ پشت گردنان | چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه شده عدوی او بر سر شه ره اجل
شه چو سماك نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را | کعبه نگر بقبله در ساخته جای شاه را(ه)
جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده | برمکیان ز کوهٔ چین گنج عطای شاه را
برده مهندس بقا ز آنسوی خطهٔ فلك | خندق حصن ملك را حدّ سرای شاه را
چون ز سواد شابران[3] سوی خزر سپه کشد | روس والان[4] نهند سر خدمت پای شاه را
ور بسریر[5] بگذرد رایت شاه صاحبش | تاج و سریر خود نهد نعل بهای[6] شاه را
هود هدایتست شاه اهل سریر عادیان | صرصر رستخیز دان قوّت رای شاه را
چرخ چو باز ازرقست این شب و روز چون دو سك | بازو سگند نامزد صید و هوای شاه را
مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند | گوئی اشارتیست آن بهر دعای شاه را

(ا) طاق فلك بپا کند: (ب) بیشه‌ستان نیزها. (ج) عبد: به قلع ناب. (د) عقاب جمله‌بر. (ه) خواسته جای شاه را.

---

۱ ـ صولجان: چوگان. ۲ ـ کارآب کن: کنایه‌از شرابخوارست. ۳ ـ شابران: نام شهری ودربندیست از ولایت شروان ـ وبفتح ثالث‌هم گفته‌اند بمعنی ولایتی ازشروان. ٤ ـ الان: نام شهریست. ٥ ـ سریر: نام ولایتی است که غار کیخسرو آنجاست. ٦ ـ نعل بها: مالی وزری را گویند که بتصدق ولایت خود بلشکر خصم قوی دهند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند.

دهرشکست پشت من نیست برویش آب شرم ‌‌ ورنه چنین نداشتی مدح سرای شاه‌را
چرخ چرا بخاك زد گوهر شب‌چراغ من ‌‌ کافسر گوهران کنم در ثنای شاه‌را (ا)
دیدهٔ شرق وغرب رابر سخنم نظر بود ‌‌ آه‌که نیست‌این نظر عین رضای شاه‌را
دزدبیان‌من بودهر که سخنوری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای‌راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی ‌‌ بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی(ب)
هفت فلك بخدمتش یکدل وتا ابد زده ‌‌ چارملك سه نوبتش در دوسرای ایزدی
رخنه ز دست‌هیبتش ناخن شیر آسمان ‌‌ ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی
باد دل جهانیان والهٔ نور طلعتش ‌‌ چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی(ج)
قوت‌روان خسروان شمهٔ خاك درگهش ‌‌ چون غذی ملائکه باد ثنای ایزدی (د)
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او ‌‌ ازپی چشم‌درد جان شاف شفای ایزدی
خامهٔ ماه پیکرش باد رقیب گنج دین(ه) ‌‌ مهره‌وزهره درسرش درد ودوای ایزدی
کرده‌ضمان ازوظفر فتح وسریرورو‌س‌را ‌‌ او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی
چرخ زخنجر زحل‌ساخته‌درع دولتش(و) ‌‌ آینه های درع او فرّ و بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا ‌‌ نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی
شاه جهان گشای را ازشب وروز آنجهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

در مدح خاقان اعظم جلال‌الدین شروانشاه اخستان گوید

بر کوس نوای نو بردار بصبح اندر ‌‌ گلگون چوشفق کاسی‌پیش آر بصبح اندر
گلبام زند کوست گلفام شود کاست ‌‌ کاتش بگلاب آرد خمّار بصبح اندر
گرمصحف گردون‌رابنج آیت‌زر گم‌شد[۱] (ز) ‌‌ آمد بر طاوسش دیدار بصبح اندر

(ا) کافسر کوش خودکنم. (ب) بهر رضای ایزدی. (ج) چون نظر بهشتیان نیست کفای ایزدی. (د) خون غذای هر ملك. (ه) صبحهٔ مار پیکرش. (و) چرخ زخنجر دلش. (ز) عبد: ازمصحف گردون درپنج آیت زرگم شد.

۱ ـ مراد از کمی‌ستاره که دروقت صبح صادق بسبب طلوع‌خورشید کم‌وکم میشوند.

جامت بدل مصحف پنج آیت زر دارد　　مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر
گرحور بریشم‌زن خفته است چو کرم قز[۱]　　از بانگ قنینه اش کن بیدار بصبح اندر
زخمیکه‌سه‌یك‌بودت‌خواهی که‌سه‌شش گردد　　یکدم سه یکی می‌خور با یار بصبح اندر
در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی　　با چارده مه فرضی بگزار بصبح اندر
چون ساقی می بنمود از آب قدح شمعی　　پروانـه شود زآتش بیزار بصبح اندر
آن شمع یهودی فش[۲] بس زود سیه‌دل شد　　اعجاز مسیحش نه دربار بصبح اندر
صبح ادهم[۳] گردونرا مهماز[۴] پهلو زد　　پیداست ز خون اینك آثار بصبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بفواق[۵] آمد　　چون سرفه کنان‌از خون بیمار بصبح اندر
سرچشمهٔ حیوان بین در طاس وزعکس‌او　　ریگ تك دریا را بشمار بصبح اندر
تا خوانچهٔ زر دیدی بر چـرخ سیه کاسه[۶]　　بی خوانچه سپید آید میخوار بصبح اندر
گرصبح رخ گردون چون خنك بتی سازد　　تو سرخ بتی از می بنگار بصبح اندر
جام ملك مشرق بر کوه شعاعی زد　　سرمست چو دریا شد کهسار بصبح اندر

خاقـان جهان داور سردار همه عالـم
نعمان کیان گوهر مختار همه عالـم

نور از افق جامت دیدار نمود اینك　　حور از تتق کاست رخسار نمود اینك(ا)
شنگی کن وسنگی زن‌برشیشهٔ عقل‌ایرا　　می‌چون پری ازشیشه دیدار نمود اینك
آذین صبوحیِ را زد قبه حباب از می　　هر قبّـه ازآن درّی شهوار نمود اینك
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان　　مهمان رسدت آری کآثار نمود اینك(ب)
کف چرخ‌زنان برمی‌می‌رقص کنان دردل　　دل خارکنان از رخ گلزار نمود اینك
بیـّاع مغان ساقی بارش گهر احمر　　کز جام خط ازرق[۷] طیار نمود اینك
از ریزش گاو زر[۸] شیر تن شادروان　　از مشك تر آهو انبار نمود اینك

(ا) خود از تتق‌کامت . (ب) مهمان رسدت زهره .

۱– قز : ابریشم خام‌را گویند . ۲– فش: بمعنی وش‌ومانند است . ۳– ادهم : اسب سیاه . ٤– مهماز یامهمیز وآن میخی است که برپاشنه پا قرار دهند وهنگام سواری بر پهلوی اسب فرو نمایند تا اسب را بدوانند . ۵– فواق: شکسکه. ٦– سیه‌کاسه:ممسك وبخیل . ۷– خطازرق:نام‌خط دوم‌است ازخطوط جام‌جم وبعضی‌خط اول‌رانیز گفته‌اند . ۸– گاوزر : صراحی وظرفی را گویند که از طلا بهیئت گاو ساخته باشند .

صبح است ترازوئی کز بهر بهای می
در کفّه بها سنگش دینار نمود اینک

گوئی که خروس از می مخمور سر است ایرا
چشمش چو لب کبکان خونبار نمود اینک

مستست خروس آری از جرعهٔ شبخیزان
چون نعرهٔ کوس آید هشیار نمود اینک

آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت
وز حیّ علی کردن بیمار نمود اینک

ها بلبله[1] مؤذن شد و انگشت بگوش آمد
حلقش ز صلا گفتن افکار نمود اینک

کشتی است قدح گوئی دریاست در آنکشتی
وز موج زدن دریا کهسار نمود اینک

خط بر لب ساغر بین چون خطّ لب ساقی
کز نیل خم عیسی زنّار نمود اینک

بوی می نوروزی در بزم شه شروان
آب گل و سیب تر بربار نمود اینک

جمشید ملك هیئت خورشید فلك هیبت (ا)

یك هند سهٔ رایش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
ریحانی گلگون را بازار پدید آید

رخسار فلك گوئی بود آبله پوشیده
چون آبله کم گردد رخسار پدید آید

بر صبح خره[2] گوئی مصریست شناعت زن
کش صاع[3] زر یوسف در بار پدید آید

مه چون سروی[4] آهو بنمود کنون در پی
آهوی فلك را هم آثار پدید آید

آن آهوی زرین[5] بین در شروطن گاهش
کورا سروی سیمین هر بار پدید آید

بر کرتهٔ[6] صبح از مه چون جیب پدید آید
آن زرد قواره هم ناچار پدید آید

در شحنگی مشرق صبح آمد و زدداری
زودا که سر چترش زان دار پدید آید

می را بسلام آید خورشید چو طاس زر
گو طاس می و ساقی تا کار پدید آید

گرز آن می شعری[7] وش برخار شعاع افتد
دهن البلسان[8] چون گل از خار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور
کاقبال میان بندد چون یار پدید آید

(ا) جمشید فلك هیبت خورشید ملك همت .

۱ـ بلبله: کوزهٔ لوله‌دار را گویند . ۲ـ خره (بضم اول وثانی واظهار ها) مخفف خروه است که خروس باشد .
۳ـ صاع : پیمانه‌ای که تقریباً یکمن وده سیر باشد و این بیت اشاره بداستان ابن یامین برادر حضرت یوسف است که پیمانه را در بار او گذاشتند و باین عنوان توقیفش کردند . ۴ـ سرو (بضم اول) شاخ حیوانات را گویند . ۵ـ آهوی زرین کنایه از آفتاب است . ۶ـ کرته (بضم اول) بمعنی پیراهن است ومعرب آن قرطه است . ۷ـ شعری : نام ستاره‌ایست.
۸ـ بلسان (بروزن سرطان) نام درختی است مشهور در مصر گویند بعد از طلوع شعری نشتری که از آهن ساخته باشند بر برك آن درخت فروبرند روغن آن روان شود ، با پنبه جمع کنند .

بیداد حریفانرا تن در ده و گر ندهی ز انصاف طلب کردن آزار پدید آید
مسهای زراندودند ایشان تومکن ترشی کز مس بچنین سر که زنگار پدید آید
جنسی بستم ترسان ازصورت ناجنسان کاین نقش بصددوران یکبار پدید آید
صد عمر گران آید جان کندن عالم را تازین فلکت جنسی دلدار پدید آید
سر رشتهٔ عیش اینست آسان مده ازدستش کاین رشته چوسر گم شد دشوار پدید آید
تاکی چو هواخس را بربودن و بررفتن کان خس که هوا گیرد بس خوار پدید آید
میکوش که درخرمن دانه طلبی نه خس خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید
میزان حق وباطل رای ملکست ایرا(ا) زرّ دغل و خالص در نار پدید آید

شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده
چون بندهٔ اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد خورشید مه نو را رخسار همی پوشد
چون گشت سپیدی رخ ازسرخی مه پنهان گوئی که بروم اندر بلغار همی پوشد
می چون زر و جام اورا چون کفهٔ معیاراست (ب) از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
از بوالعجبی گوئی خون دل عاشق را در گوهر اشك خود گلزار همی پوشد (ج)
بربط چوسخن چینی کزهشت زبان گوید لیك از لغت مشکل اسرار همی پوشد
چنك ار چه ببر دارد پیراهن ابریشم رانین[۱] پلاسین هم بسیار همی پوشد
نایست سیه زاغی خوش نغمه تر ازبلبل کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد
نالید رباب ایرا کازرده شد اززخمه (د) لیك از خوشی زخمه آزار همی پوشد
دف را بشکارستان شادیست ز باز وسگ غم زاو چو تذروان سر درخار همی پوشد[۲]
سرد است هوا هردم پیش آرمی و آتش چون اشك دل عاشق کز یار همی پوشد
ازحجرهٔ سنك آمددرجلوه عروس زر (ه) در حجلهٔ آهن شد گلنار همی پوشد
او رومی و با هندو چون کرد زناشوئی رومی سزد از هندو دیدار همی پوشد(و)

(ا) عبد : رأی ملکت آری . (ب) چون گونهٔ معیاراست . (ج) از بوالعجبی گوئی خون جگر عاشق ـ در گوهراشك خود گلزارهمی پوشد . (د) نالنده رباب ایرا . (ه)رومی سزد ازهندو .

۱ــ رانین : شلواررا گویند . ۲ـ روی حلقهٔ دف تصویرحیوانات شکاری ترسیم میکردند .

ازخانه بروزن شد بر بام چو سر برزد — گوئی که عذار زر دیوار همی پوشد

برباغ قلم در کش وان کوره پر آتش کن(د) — چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد[1]

تازورقی زرین[2] گم شد ز سر گلبن — کوه از قصب[3] مصری دستار همی پوشد

اینك ببقای شه خورشید بماهی شد — زو هر درم ماهی دینار همی پوشد

رایش که فلك سنجد درحکم جهانداری
مانند محك آمد معیار همه عالم

دل عاشق خاص آمد زاغیار نیندیشد — زرّی که خلاص آمد از نار نیندیشد

دل مرغ سرانداز است ازدام نپرهیزد — آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد

عیّار دلی دارم بر تیغ نهاده سر — کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد

دل کم نکند در کار ازدیو دلی[4] زیرا — مزدور سلیمانست از کار نیندیشد

گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش — کو بختی[5] سرمستست ازبار نیندیشد

عشق ایندل مسکین را اگر خار نهد گونه — دل گور غریبانست از خار نیندیشد

دلدار که خون ریزد یکموی نیازارد — دل نیز بیکمویش آزار نیندیشد

عشق اربکشد یکره صدبار کندزنده — هان تادل ازین کشتن زنهار نیندیشد

دل هم بکله داری برعشق سراندازد — یعنی که چوسر گم شد دستار نیندیشد

پاراین دل خاکی را بردند بدست خون — امسال همان خواهد وز پار نیندیشد

هرباردل ازطالع کی زخم سه شش یابد — کاین نقش بصد دوران یکبار نیندیشد

آن راکه زچشم و دل طوفان رود وخیزد — از برق غمان یکیك بسیار نیندیشد

خاقانی اگرعمری بریار فشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

هست آفت بی یاری جائی که ازاین آفت — اندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد

جان درکنف شاهست ازحادثه نهراسد — عیسی زبرچرخست از دار نیندیشد

(ا) عبد وزجوردی آتش کن .

۱— کوره : کنایه ازمنقل وپیراهن کاغذی کنایه ازبرفست ومعنی این بیت اینست که ازباغ بیرون برو ودرپای آتش منقل بنشین زیرا روی کوه‌را برف میپوشد . ۲ زورق زرین: کنایه‌ازخورشیدعالم‌آراست . ۳— قصب : کتان‌نازك راگویند . ٤— دیودلی : سخت‌دلی . ٥— بختی (بضم‌اول) شترقوی‌هیکل‌راگویند .

کیخسرو گوهر بخش آن گوهر کیخسرو
کزجام خرد دیدست اسرار همه عالم

عیارهٔ آفاقست این یارکه من دارم — بازیچهٔ ایامست این کارکه من دارم
رنجیر همی برّم تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این یارکه من دارم
صرف دولبش سازم دین و دل وزر وسر — کاخر بسه بوس ارزداین چارکه من دارم
شد رشتهٔ جان من یکتار مگر روزی — در عقد بکار آیدش این تارکه من دارم
تاکی زخطر ترسد این جان که مرا مانده است — چند ازرصداندیشد این بارکه من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل — نه گل نه رطب دارد این خارکه من دارم
چند آب مژه ریزد بر نار دل سوزان (ا) — کز دجله نخواهد مرد این نارکه من دارم
با اینهمه از عالم عار است مرا واللّٰه — یاران مرا فخراست این عارکه من دارم
میدان سخن نو نو هربار یکی دارد — من گوی بسر بردم این بارکه من دارم
ماراست مرا خامه هم مهره وهم زهرش — بر گنج هنر وقف است این مارکه من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی — گر گنج ابد خواهی این دارکه من دارم (ب)
کرپرده براندازی در دیر مغان آیی (ج) — از حبل متین بینی زنّارکه من دارم
چون خواجه نخواهدراندازهستی زر کامی — آن گنج که او دارد انگارکه من دارم
چون فائدهٔ سلطان نانی بود از ملکت — آن ملکت یک هفته پندارکه من دارم
ادرار همه کس نان ادرار من آمد جان — ازشاه جهانست این ادرار[2] که من دارم

تاج گهر آرش[1] کزیک گهر تاجش
خورشید سپهر آمدسردار همه عالم (د)

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش — گرد نقط عالم پرگار کشد عدلش
چون وصل وزر ازجانها اندوه بردیادش — چون عشق ومی ازدلها اسرار کشد عدلش
شاپورذوالاکتافست اکناف هدایت را — مانّی ضلالت را بردار کشد عدلش

(ا) عبد : بربار دل سوزان . (ب) عبد : گرملك ابدخواهی . (ج) کر پرده توبرداری . (د) عبد : هفت اختر گردونزاد انوار همه عالم .

۱ـ آرش: نام پهلوانی مشهور است . ۲ـ ادرار : وظیفه ومقرری را گویند .

یأجوج ستم گم شدزان پیش که اسکندر(ا) هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
گل ز آتش ظلم خار نالید بدرگاهش از کین گل آتش را برخار کشد عدلش
چون ابر همی گرید دریا ز سخای او کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش
جودش چو کند غارت درهای یتیم آور(ب) کاخر نه یتیمانرا تیمار کشد عدلش
از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون گر یکرقم همت بر مار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه‌ای[1] سازد از سنگ بجای تف دینار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد زانسان کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم از دریا بالا نکشد چونان(ج) کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز وشب چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد گاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وش زنگی شغب است اورا داغ حبشی بر رخ نهمار[2] کشد عدلش
زنجیر فلک گردد حبل‌الله مظلومان کز قاف بقاف از دین یک تار کشد عدلش

درگاه جلال‌الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه باعلامت آثار جهانداری وی تیز بایامت بازار جهانداری
از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره وز نسبت سالاری سالار جهانداری(د)
روی زمی از رفعت چون پشت فلک کردی چون قطب فرو بردی مسمار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاده جهان لیکن صف ملکان پیشت انصار جهانداری
چون آینه گون خنجر درشانه درست آری از نور مصور بین رخسار جهانداری
نشگفت گر ازفردوس ادریس فرود آید تا درس کند پیشت اخبار جهانداری
گر ایلدگز ایرانرا تسلیم بسلطان کرد آنروز که بیرون رفت از کار جهانداری

(ا) عبد : کزپیش چو اسکندر . (ب) دریای یتیم او . (ج) خورشید نم دریا . (د) وز نسبت سامانی.

۱– آتش‌زنه : آلتی پولادی که برسنگ زنند تا آتش بدرآید وبترکی آنرا چخماق گویند . ۲– نهمار: کاربزرگ وعظیم.

سلطان ببقای تو بسپرد ممالك را چون دید که تنك آمد پرگار جهانداری
شادا که منوچهر است اندر کنف رضوان کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری
تیغت که مطرّا کرد اینعالم خلقان را خورشید لقب دادش قصّار[۱] جهانداری
گرچه سیر آموزند اهل هدی از مهدی مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری
قدر تو جهان رد کرد از تنگ جهانگیران افزود هم از نامت مقدار جهانداری(ا)
رایت که فلك سنجد با عدل موافق به کز عدل جهان دارد معیار جهانداری
از عدل جهانداران کردار بجا ماند پس داد و نکوئی به کردار جهانداری
هفتم فلك ایوانت و ایوان فلك قصرت(ب) ای داده بتو نصرت معمار جهانداری
چون سبزهٔ عدل آمد باران کرم باید کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یك مائدهٔ عدلت(ج)
شد مائده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را تاریخ معالی باد آثار تو عالم‌را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت‌را چون صور پسین بادا گفتار تو عالم‌را
فعل دم عیسی هست انفاس تو امت‌را نور دل یحیی باد اسرار تو عالم‌را
برسکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه نقش الحجری بادا کردار تو عالم‌را
هشتم فلك ایوانت گلزار ارم قصرت فردوس نهم بادا گلزار تو عالم‌را
باد ازسر پیکانت سفته دل بد خواهان وز نام نکو سفته دربار تو عالم‌را
باد آتش شمشیرت داغ دل سك فعلان (د) بس داغ سگان کرده سگدار تو عالم‌را
تیغ تو خزر گیرد در بند گشاید هم زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم‌را
سر خیل شیاطین شد پی کور زپیکانت باد از پی کار دین پیکار تو عالم‌را
شیطان شکند آدم دجال کشد مهدی چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم‌را
باد آب کفت زمزم خاك در تو کعبه رکن حجرالاسود دیوار تو عالم‌را

(ا) عبد : وافزود. (ب) ایوان ملك خضرت . (ج) عبد : یك‌مائدهٔ بزمت. (د) در آتش شمشیرت داغ دل بد فعلان .

---

۱ ـ قصار : لباسشوی .

تا هست ملایك را عرش آینهٔ نوری   باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم‌را
کار تو بعون‌الله از عین کمال[۱] ایمن   مهر ابدی بادا بر کار تو عالم‌را
سلطان فلك لرزان از بیم اذاالشمس است   آرام دهاد آنروز انوار تو عالم‌را
باد آیت پیروزی در شانت شبا روزی (ا)   فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم‌را

نعل سم شبرنگت تاج سر جبّاران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

درمدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان گوید

لاف ازدم عاشقان زند صبح   بیدل دم سرد از آن زند صبح
چون شعلهٔ آه بیدلان نقب   در گنبد جان ستان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند   بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست   چون آه مرید سان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست   پس چون‌دم جان فشان زند صبح
چون شاهد شاه بیند از دور(ب)   خنده ز میان جان زند صبح
شاهد پس پرده دارد اینك   شاید که دم از نهان زند صبح
آن یکدو نفس که دارد از عمر   با شاهد رایگان زند صبح
بس بیخبر است ز اندکی عمر   زان خندهٔ غافلان زند صبح
معشوق من‌است صبح اگرنی(ج)   چون خندهٔ بیدهان زند صبح؟
چون نافهٔ مشك شب بسوزد   بس عطسه که آنزمان زند صبح
خوش خوش چو یهود پارهٔ زرد[۲]   بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنو روز   تاج قزل ارسلان زند صبح

(ا) عبد: در شانت شبا روزی. (ب) چون شاهد روز بیند. (ج)معشوق منست صبح کرنه.

۱ ـ عین کمال : چشم‌زخم راگویند . ۲ـ در قدیم یهودیان پارچه ای زرد بر لباس خود می‌دوختند تا از پیروان سایر ادیان ممتاز باشند .

دارای جهان جهان دولت
بل داور جان وجان‌دولت

صبح آتشی از نهان بر آورد — راز دل آسمان بر آورد
آن مؤذن سرخ چشم سرمست — قامت بسر زبان بر آورد
امروز بکهٔ عمود زد صبح — پس خنجر زر فشان بر آورد(۱)
جائی که عمود وخنجر آمد — آن‌جا چه نفس توان بر آورد
آن کیست که بی میانجی صبح — دست طرب از میان بر آورد
کاس ومی و قول کاسه‌گر خواه — چون کوس پکه[1] فغان بر آورد
بر بط که بطفل خفته ماند — بانك از بر دایگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد — چون‌کودك عشر خوان بر آورد[2]
چنگست پلاس پوش پیری — سینه سوی کتف از آن بر آورد
دف کز تن آهوان سلب داشت — آواز گوزن سان بر آورد
نایست گلو فشرده پس چیست — کز سرفه قنینه جان بر آورد
از بس که ره دهان گرفتست — بانك از ره دیدگان بر آورد
چون شاه حبش دم تظلم — پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان کرم مظفرالدین
درجسم ظفر روان دولت

ساغر گوهر از دهان فرو ریخت — ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر دارد — یکدجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی — خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش[3] از غنون زن — آن زخمهٔ در فشان فرو ریخت
گوئی سر زخمه‌شاخ طوبی‌است — کو میوهٔ جان چنان فرو ریخت

(۱) امروز بکه عمود زدصبح—پس خنجر زرنشان برآورد .

۱ـ پکه : مخفف پگاه وبمعنی صبح‌زود است . ۲ـ درقدیم برصفحه‌ای دهٔ‌آیه برای اطفال مینوشتند.

۳ـ کین سیاوش: نام نوائی ولحنی است از موسیقی.

یا مریم نخل خشک بفشاند خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم در حلق قنینه جان فرو ریخت
هر جان که ز خُم ستد قنینه در باطیه[1] جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق خون در لب بچگان فرو ریخت
گوئی که مسیح مرغ جان ساخت وز دم ببرش روان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده از می گو آبله از رخان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن چون گوهر آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
درّ دری ابر خاطر من پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تاج گهر آسمان بر انداخت (ا) زرّین صدف از نهان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش زان رقعهٔ اختران برانداخت
تا یافت محک شب از سپیدی (ب) صراف فلک دکان برانداخت
گوئی خم صرع دار شد چرخ کان زرد کف از دهان برانداخت
افعیّ زمردین به پیچید مهره بسر زبان برانداخت
سرد است هوا هنوز خورشید بر کوه دواج[2] از آن برانداخت
اینک ز تنوره لشکر جن بر لشکر دیو جان برانداخت
گوئی شرری که جست از انگشت هندو بهوا سنان برانداخت
مریخ چو با زحل در آمیخت پروین سهیل سان برانداخت
طاوس غراب خوار هر دم گاورس ز چینه دان برانداخت
گوئی که دوباره تیر خونین نمرود بآسمان برانداخت

(ا) تخت گهر. (ب) چون یافت محک شب سپیدی.

---

۱ - باطیه : کاسهٔ بزرگ را گویند. ۲- دواج : لحاف و روپوش را گویند.

یا تاج زر از سر شه زنگ تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر و گوهر سلاطین

بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس بدو گلستان بر افروز دیده بدو دلستان بر افروز
یکشب بدو آفتاب بگذار یکدل بدو عشق دان بر افروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان بزم دل ازین و آن بر افروز
از لالهٔ آن و سوسن این در سینه دو بوستان بر افروز
هست ازحجر وشجر دو آتش یك شعله زن وجهان بر افروز
در سوختهٔ شب از دو آتش یك شعله زن وجهان بر افروز
چون صبح وشفق دوجام در خواه شب چون دل عاشقان بر افروز
بر روی دومه که چون دوصبحند تا وقت دوصبح جان بر افروز
با چارلب و دوشاهد از می سه یك بخورو روان بر افروز
خاشاك دو رنك روز وشب را آتش زن ودر زمان بر افروز
چون روز رسد دو روزن چشم ز آن خوانچهٔ زرفشان بر افروز
خوانچه کن واز دومی زمین را چون خوانچهٔ آسمان بر افروز
دل عود کن و دو دیده مجمر پیش قزن ارسلان بر افروز

سردار ملوك هفت اقلیم

روئین تن هفتخوان دولت

زاز زمی آسمان بر افکند بنیاد دی از جهان بر افکند
نوروز دواسبه یك سواریست کاسیب بمهرگان بر افکند
از پشت سیاه زین فرو کرد بـر زردهٔ کامران بر افکند
سلطان یک اسبه سایهٔ چتر بر مـاهی آسمان بر افکند
ماهی چو صدف گرش فروخورده چون بونسش ازدهان بر افکند

پرواز گرفت روز[۱] و برشب(ا) تبهای دق از نهان بر افکند

چون روز کشید دهرهٔ[۲] عدل شب‌زهرهٔ خون‌فشان بر افکند

گوئی صف آقسنقر[۳] آواز بر خیل قراطغان[۴] بر افکند

ابر آمد و چون گوزن نالید بر کوه‌لعاب از آن بر افکند

گرچه کفن سپید یکچند بر سبزه مرده سان بر افکند

باد آن کفن سپید بر داشت بس سندس پرنیان بر افکند

بر چادر کوه گازر آسا از داغ سیه نشان بر افکند[۵]

بر کتف جهان ردای نوروز فرّ قزل ارسلان بر افکند

چون حیدر خانه‌دان اسلام (ب)

شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم دل کو؟ که ز دل نشان ندیدم

چند از دل ودل که دردوعالم یک دل دل دل روان ندیدم

صد قافلهٔ وفا فرو شد یک منقطع از میان ندیدم

سر نامهٔ روزگار خواندم عنوان وفا بر آن ندیدم

بیداد بدشمنان نکردم وانصاف ز دوستان ندیدم

چون طفل که‌هشت ماهه زاید می بگذرم و جهان ندیدم

صد روز بدرد دل گرفتم عیدی بمراد جان ندیدم

از خشمگنی کز آسمانم ماه نو از آسمان ندیدم

چون‌سگ‌بزبان‌جراحت خویش میشویم و مهربان ندیدم (ج)

هرچند جراحت از زبانست مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی فارغم که باخود جز سوزن سوزیان[۶] ندیدم

(ا) عبد : پروار گرفت . (ب) عبد : چون حیدر خانه‌دار اسلام. (ج) میلیسم ومهربان ندیدم .

---

۱ – روز پرواز گرفت : یعنی‌روز بلند شد . ۲– دهره : نام حربه‌ایست. ۳– آق : سفید وآقسنقر کنایه از روز است . ٤ ـ قره : سیاه وقراطغان کنایه از شب است . ٥– گازر برلباس‌مهرزند تا با لباس‌دیگران در وقت شستن عوض نشود . ٦ ـ سوزیان : مخفف سود وزیان و بمعنی نفع وضرر است .

چون سوزن اگر شکسته گشتم　　جز چشم و سری زبان ندیدم
وز دام دو رنگی شب و روز　　خاقانی را امان ندیدم
عادلتر خسروان عالم　　الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاهدار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس　　وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست　　از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن　　بر آخور آسمان مرا بس
در دخمهٔ چرخ مردگانند　　زین جادوی دخمه بان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی　　این چشم نمك فشان مرا بس
دل ندهد و جان ستاند ایام　　زین ده دل و جان ستان مرا بس
موقوف روانم و درون هیچ (۱)　　زین هودج ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبان است　　این درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فرو نشاند　　این اشك گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم　　ز آمیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه جلوه کردم　　این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است　　کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم　　عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی　　بی برك و نوا نوان چه باشی
تاریست روان گسسته ده جای　　چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان　　بنگر که تو زین و آن چه باشی

---

(۱) موقوف روانم و روان هیچ .

آینده و رفته را نگه کن | بشمر که تو در میان چه باشی
برخوان فلک جز این دو نان نیست | آتش خور این دو نان چه باشی
جز آتش خور گرت خورش نیست | در مطبخ آسمان چه باشی
روئین دژت ار گشادنی نیست | در محنت هفتخوان چه باشی
با عبرت گورخانهٔ جان | در عشرت گورخان[1] چه باشی
با این همهٔ کرّهٔ جهانی | جز در رمهٔ جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز | امروز توئی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم | گم بودهٔ بی نشان چه باشی
از کیسهٔ سال و مه چو آن پنج | دزدیدهٔ رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت | از عاریه شادمان چه باشی
گر دانهٔ لطف خواهی الا | مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عزمش گره گمان گشاید (ا) | حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست | گر چنبر آسمان گشاید
هر عقدهٔ جوز هر که مه راست | رمحش بسر سنان گشاید
بند دم کژدم فلک را | زان نیزهٔ مار سان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر | لشکر کشد و جهان گشاید
وز خاک سکندر و بی خضر | صد چشمه بامتحان گشاید
دریا چو نمک ببندد از سهم | چون لشکر شاه ران گشاید[2]
وز بس دم دی مهی عدو را | بر چهره نمکستان گشاید
رانده است منجّم قدر حکم | کآفاق شه کیان گشاید

(ا) گرهٔ کمان .

۱- کورخان : لقب ملوک کورخانیه یا ملوک قراخطائیه است وبهرام گور راهم گفته‌اند ۲ ـ ران گشادن : کنایه ازسوار شدن بر مرکب وفرود آمدن ازمرکب است .

حصنی است فلك دوازده برج   کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد   دست شه کامران گشاید
وز گرد مصاف روی نصرت   شاهنشه شه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهربانو   فاروق عجم ستان گشاید
ابخاز[1] که هست ششدر کفر   گرزش بیکی زمان گشاید
رویین دژ روس را علی روس   تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخست کبودهٔ بداغش

افشرده بزیر ران دولت

سندان بسنان چنان شکافد   چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران   جیحون بسر بنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه[2]   او خورشید آنچنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی   او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهرگون کشد شاه   بس زهره که آنزمان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان   همچون سم آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان افعی   زان تیغ نهنك سان شکافد
شمشیر دو قطعتش بیك زخم   پهلوی سه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی   او البرز از سنان شکافد
چاکر بثنا زبان کند موی   تا موی بامتحان شکافد
بکران بهشت جعد سازند   زان موی که این زبان شکافد
آه از دل پر زنم چو پسته   کز پری دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه   هرکس صدف بیان شکافد

۱- ابخاز : نام ناحیه‌ایست ازجبل قبق(قفقاز)متصل بباب‌الابواب مجاور بلاد اللان (اران) ودرآن قومی‌ازنصاری موسوم به‌کرج سکونت دارند وآنان بنواحی تفلیس فرودآمدند ومسلمانان را براندند ودرسال۵۱۵ آن ناحیت را مسخر کردند . خوارزمشاه جلال‌الدین در سنهٔ ۶۲۱ قصد آنان کرد وتفلیس‌را ازدستشان بدر آورد وملکهٔ ایشان‌بابخاز گریخت. « معجم‌البلدان » ۲- اشاره بشق‌القمراست .

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد — بر اسب قضا عنان نجنبد
از گوشهٔ چار بالش تو — اقبال بسالیان نجنبد
مسجود زمین و آسمانست — تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند — چون کعبه‌وعرش‌از آن نجنبد
بی عزم تو رایض فلك را — رك در تن مرکبان نجنبد
مهماز ز پای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را — تا مسمار جهان نجنبد
لنگی است صلاح پای لنگر — تا کشتی سر گران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش — تا چرخ جهود سان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان ده — کز خواب بامتحان نجنبد
از خرمگس زمانه فریاد — کز مروحهٔ[1] زمان نجنبد(ا)
لالست عدوت گرچه اه‌گفت — کز گفتن اه زبان نجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار — اندر غلق[2] دهان نجنبد(ب)

پیشت کند آسمان زمین بوس
ای درگهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مبینام — بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بختت الا — بر کرکس آسمان مبینام
مأوی گه جیفهٔ حسودت — جز سینهٔ کرکسان مبینام
در سرسام حسد عدو را — دردیستکه نضج آن مبینام
چون‌شمع‌وقلم‌بصورت‌او را — جز زرد وسیه زبان مبینام
بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام

(ا) کزمروحهٔ امان نجنبد . (ب) عبد : اندر حلق ودهان نجنبد .

۱ـ مروحه : بادبزن . ۲ـ غلق : قفل .

بی جلوهٔ سکهٔ قبولت — یك نقد هنر روان مبینام
بر سکهٔ ملك و خاتم دین — جز نام تو جاودان مبینام
بر قلعهٔ نه حصار مینا — جز قدر تو دیدبان مبینام
همچون هرمان[۱] حصار عمرت — محتاج بپاسبان مبینام
برملکت مصر و قاهره هم — جز قهر تو قهرمان مبینام
زین دزد صفیر زن که چرخست — نقبیت بباغ جان مبینام
بی مدحت تو بباغ دانش — یك مرغ صفیر خوان مبینام
صدر تو که کعبهٔ معالیست — جز قبلهٔ انس وجان مبینام
تا دیدهٔ خصم را بدوزی — جز تیر تو در کمان مبینام

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح امام الشارح وحیدالدین ابوالمفاخر عثمان پسر کافی الدین عمر پسر عم و داماد خاقانی

آن نه رویست آنکه آشوب جهانست آنچنان — وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر گردونست و بیدادی کند — گر چه او از بهر انصاف جهانست آنچنان
راستخواهی بامن ازهستی نشانی مانده نیست(ا) — درغم آن لب که هست و بی نشانست آنچنان(ب)
گرنه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین — ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان براو پاشم که تاجان بامنست او بی منست — واینچنین بهتر زیم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش در صدروصلم جای کن گفت ای سلیم — جسته ام جائی سزایت آستانست آنچنان
بر در من بگذرد بیند مرا در خاك و خون — با رقیب از طنز گوید کاین فلانست آنچنان
او کند دعوی که خون ومال خاقانی مراست — من کنم اقرار و گویم کانچنانست آنچنان
عشق او را مرد صاحب درد باید شك مکن — کاندر این آخر زمان صدر زمانست آنچنان

(ا) نشان هم مانده نیست . (ب) عبد : که هست بی نشانست .

۱- هرمان (بفتح اول وضم ودوم) قلعه ایست درحدود مصر .

حجةالحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه / در سر زلف دل آویزش چه تابست آنهمه
در دو نعلش آب و اندر جزع[1] او آخر بگوی / کاین چه بی آبیست چندین و آن چه آبست آنهمه
خون خلقی ریخت وانگه سرخیی بر دامنش / آن نه رنك پروز[2] است آنخون نابست آنهمه
چشم مستش را کبابست آرزو زین روی را / قصد دلها میکند یعنی کبابست اینهمه
شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت / جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه
گه بسوزد گه بسازد الغیاث ایقوم از آنك / خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه
تشنهٔ وصلم مرا آن وعدهای کژ که داد / کی کند سیری که میدانم سرابست آنهمه
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش / در دل تاریك خاقانی چه تابست آنهمه
از حیاتش گر فروغی یا نسیمی مانده هست (ا) / از ثنای صاحب مالك رقابست آنهمه

صاحب و مالك رقاب دودهٔ آزادگان
کآستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان ازعشق تودرخاك و خون دامن کشند / من کیم در کوی عشقت کاین رقم برمن کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم / پیش تو کز توقوی گردن کشان گردن کشند
غمزگانت قصد کین دارند وز من در غمت / سایه‌ای ماندست بوك[3] این کین زپیراهن کشند
آه من چندان فروزان شد که کوران نیمشب / از فروغ سوز آهم رشته در سوزن کشند(ب)
دیدهٔ من شد سپید از هجر و دل تاریك ماند / خانها تاری شود چون پرده برروزن کشند
باخسان در ساختی با باده و در بزم تو / من تب هجران کشم وایشان می روشن کشند(ج)
نیکوئی کن رسم بدعهدی رها کن کز جفا / دُرد با عاشق دهند وصاف با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی / آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند
وز بی آن تا ز دیو آزشان باشد امان / خط افسون مدیح صدر پیرامن کشند

(ا) عبد : گرحیاتش را فروغی یانسیمی . (ب) از تف این آه سوزان . (ج) من غم هجران کشم .

۱ـ جزع : مهره‌ایست یمانی. ۲ـ پروز (بروزن مرکز) بمعنی فراویز وسجاف جامه است که بعربی عطف خوانند وبینه و وصله‌هائی باشد که برخرقه وجامه ازرنگهای دیگر دوزند. ۳ـ بوك : مخفف «بود که» و«باشد که» باشد .

نایبِ ادریس عثمان عمر کز فرّ او
حلّ وعقد عیسوی داردحیات آباد من

دیده خون افشان ولب آتش فشانست از غمت — والحق ارانصاف خواهی جای آنست ازغمت
تاغمت را بر در من نامزد کرد آسمان — حصن صبرم هر شبی بام آسمانست ازغمت
هر زمان گوئی ز عشق من بجان پرداختی — اینسخن باشد مرا پروای جانست ازغمت
از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست — مرغزار چشم من پر ارغوانست ازغمت
زعفران شادی فزاید وین بترکاندوه من — دوراز آن رخ زین رخ‌چون زعفرانست ازغمت
محنت اندر سینهٔ من ره ندانستی کنون — شاهراه سینهٔ من بـار دانست ازغمت(ا)
ازلبت چون بوسه خواهم کز پی آن‌لب مرا — آنچه اندر کیسه باید بر رخانست ازغمت
آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن — این که خاقانیست دانم جان فشانست ازغمت
هم نبخشودی دلت گـر باخبر بودی از آنک — حال من در دست مجلس داستانست ازغمت

آنکه گر برهان زردشتی نمایم بس بود
مدح این ستارهٔ دین‌من و استادمن(ب)

کلک او قصر مکارم میطرازد هر زمان — نـام او چتر معالی میفرازد هر زمان
گرچه در احکام دست اوراست من‌هم آگهم — کآسمان در پرده کارش میطرازد هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبال‌ها بیند چنانک — قدراو برچشم خورشیداسب تازد هر زمان(ج)
خاك برسر میکند گردون ز دستش کو چرا — تختهٔ خاك از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خطر کوخاك را دادست خاك از کبریا — بر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
حرمت آنراکه میل او باصل از آهن است — نیست‌آتش را محل کآهن گدازد هر زمان
چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی — کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
زان نوازشها کزو دارد دل مجروح من — جانم از مدحش نوائی مینوازد هر زمان
تازه رویان آفرینم زافرین او چنانک — با رخ هریک زمانه عشق بازد هر زمان

(ا) ناودانست ازغمت. (ب) عبد : متصل بینام عقد دولتش‌را پیش‌ازآنك ـ منفصل گردندآب ونار وخاك وبادمن
(ج) قدراوبرچشمهٔ خورشید تازد .

نام نیکش را بهم بنیاد ها کز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او — طفل یکروزه مجسطی[1] گیرد از تعلیم او
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک — آن دو پیر نحس رحلت کرده‌اند از بیم او
همتی دارد چنان کافلاك با لوح و قلم — کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او
باز دیدم درهمه علمی نظیرش نیست کس — در همه اقلیم‌ها نی در همه اقلیم او
کالکش از بهر شرف، محکوم تیغ آمد بلی(ا) — مرتبت بفزود اسمعیل را تسلیم او
مشتری دیده نئی رویش نگر گوئی کسی — سیب را بشکافت سوی چرخ شد یک نیم او
ظاهر است انسابش از کافی عمر در گیر و رو — می شمر تا قد سلف عثمان و ابراهیم او
عیسوی دم باد واحمد دیم[2] و چشم حادثات — در شکر خواب عروسان از دم و از دیم او
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد — رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز او را اشک مکن
کآسمان آمین کند وقت مبارکباد من

ترکتاز غمزهٔ تو غارت جان در گرفت — رای قربان کرد و اول زخم ایمان در گرفت (ب)
روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود — زلف شبرنك تو آمد فتنه دوران در گرفت
کار ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو — دهر زخمه درفزود و چرخ دستان در گرفت
خوی تو باما چه روزی زندگانی کرده بود(ج) — کز بی خونریز ما را راه هجران در گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین — تا در آمد شحنه‌ای غم غارت جان در گرفت
ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانك آمد که بس — ای عفی‌الله در تو گوئی ذره‌ای زان در گرفت
از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند — وز تف آهم هزاران شمع بتوان در گرفت
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی — چون رهم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار — رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

(ا) محکوم تیغ آمد همی . (ب) عبد : زخم زایمان در گرفت (ج) چه روی زندگانی دیده بود .

۱— نام رساله‌ایست درعلم نجوم که بطلمیوس قلوذی آنرا تصنیف کرده‌است . ۲— دیم (بروزن میم) بمعنی رخسار است .

سروری کزروی نسبت وزعروسان صفا
هم پسرعم منست امروز وهم دامادمن

خاك پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد — هر سحر بوی تو با جان آشنائی مِیدهد
کار جزع و لعل تست آزردن و بنواختن — هرکه را این بشکند آن مومیائی میدهد
باز خونها خورده‌ای کالوده می‌بینم لبت — من چگویم خود لبت بر تو گوائی میدهد
تیره شدکارمن ازغم هان وهان دریاب کار — تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
از پی در یوزهٔ وصل آمدم در کوی تو — چون کنم‌چون بخت‌روزی‌از گدائی میدهد
یکدمی تا میزیم در هجر و امید وصال — گه کلاهم می‌برد گه پادشاهی میدهد
گر مرا محنت گیائی میدهد از باغ عشق — درشك افتم کان مرا دولت کیائی میدهد
جان خاقانی برشوت میدهم ایام را — گر مرا زین روز غم روزی رهائی میدهد
غم چه باشدچون ضمیرو حی پرداز مرا — فرّ مدحش آیت معجز نمائی میدهد

متصل بینام عقد دولتش را پیش از آنك
منفصل گردند آب ونار وخاك وبادمن

در مدح خاقان کبیر جلال الدین ابو المظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر

سر چو آه عاشقان برکرد صبح — عطر آتش زای زان برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل (۱) — آتش عنبر فشان برکرد صبح
بر قوارهٔ ماه سحری کرد چرخ — تا سر ازخواب گران برکرد صبح
تا کند سیمین قواره بر زمین — سر ز جیب آسمان برکرد صبح
خواب چشم‌ساقیان بست آشکار — دود رنگین کز نهان برکرد صبح
ز آتشی کافتاد از حرّاق شب — شمع‌درصحرای جان برکرد صبح
چون قراسنقر[۱] گریزان شد براه — آق سنقر[۲] دیدبان برکرد صبح

(۱) ازشرارهٔ آه .

۱- قراسنقر : مرغیست شکاری وسیاه ودراینجا کنایه ازشب است ، ۲ ـ آق‌سنقر : مرغیست شکاری وسفیدرنك و دراینجا کنایه از روزاست .

چون بدست چپ طراز چرخ دید　　نقش والفجرش نشان برکرد صبح
کشتی زر هم کنون آمد پدید　　کانك آنك بادبان برکرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست　　چوق درفش کاویان برکرد صبح
از پی نوروز تا در جل کشند　　زین بکلگون جهان برکرد صبح
گوئی اینک بر دژ روئین روس　　رایت شاه اخستان برکرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته　　لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور ومشك　　صد مثلث[1] رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید و زر　　صد مفرح در زمان آمیخته
در دل خم خون شده جان پری　　با تن مردم چو جان آمیخته
درسفال خم نگر درآب صبح(ا)　　آتش اندر ضیمران آمیخته
آن می و نارنج را گرکس ندید　　با شفق صبح آنچنان آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان (ب)　　آب مشك و زعفران آمیخته
روی وموی شاهدان چون آبنوس　　روز وشب در یك مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاك　　جرعه بین با خاك جان آمیخته
جام‌می‌چون‌لوح‌طفلان سرخ‌وزرد　　نو بهاری با خزان آمیخته
روزوشب را ز آشتی با یکدگر　　دولت شاه اخستان آمیخته

خسرومشرق جلال‌الدین که‌کرد
ذوالجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون　　خوانچهٔ زر[2] زآسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش　　از نقاب پرنیان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی[3]　　همچوفستق زاستخوان آمد برون

(ا) عبد : درسفال خم نگر زرآب می (ب) ازپی تعویذ جانها عاشقان

۱ – مثلث عطریست‌سه گونه مرکب ازمشك وکافور وعنبر ۲– خوانچهٔزر: کنایه‌آفتاب‌است ۳ – فستقی : پسته‌ای

نقب در دیوار مشرق برد صبح | خشت زرین ز آن‌میان آمد برون
نعرهٔ مرغان بر آمد کالصبوح | بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد میشدم | پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ مؤذنان کز میکده | بانگ مرغ‌زند خوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته هم‌چو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و درمیخانه‌برد | با من از راه نهان آمد برون
گفت می‌خور تابرون آئی‌زپوست | لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی | گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا | خاصه پائی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام | نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر

عدل‌را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان[1] آخر کجاست | ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در او دریای لعل | از حبابش بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین[2] در صبوح | ارزن زرین[3] روان آخر کجاست
از بی سی طفل را در یك بساط | آن سه‌لعبت‌زاستخوان آخر کجاست[4]
این حریفان جمله مستان میند | مست‌عشقی‌ز آن‌میان آخر کجاست
از زکوة جرعهٔ مستان وقت | یك زمین‌سیراب‌جان آخر کجاست
خاك تشنه‌است وکریمان زیرخاك | یادگار جرعه شان آخر کجاست
بر بط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه‌حبش[5] درپیش‌وپس | ده غلامش[6] پاسبان آخر کجاست

---

۱ – دریاکش : آنکه بزودی مست نشود ۲ – گاوسیمین : پیالهٔ‌نقره‌ای که به‌هیئت گاوسازند ۳ ـ ارزن‌زرین : کنایه ازجرعهٔ شراب است وحبابی‌را نیز گویند که برروی شراب بهم‌رسد ٤ – کنایه‌ای‌از اصطلاحات بازی نرداست ٥ – شاه‌حبش کنایه ازسیاهی‌است ودراین‌جامنظور ازقره‌نی‌است ٦ ـ ده‌غلام : کنایه از ده‌انگشت است که بکمك‌آن نی مینوازند .

بر سر رگهای بازوی رباب — نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم — گیسوان در پاکشان آخر کجاست
راوی خاقانی اینک مرحبا — مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور پنجم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند — درهوا خفتان از آن پوشیده‌اند
تا هوا کبریت رنگ آمد زچرخ — آتش سیماب سان پوشیده‌اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ — زو چراغ آسمان پوشیده‌اند
وقت سرداست آتش افزون کن کزابر(ا) — چشمهٔ آتش فشان[1] پوشیده‌اند
کعبه ز آتش ساز چون برفرق کوه — چادر احرامیان پوشیده‌اند
از شعاع آتش اینک صد دواج[2] — در عذار شبستان پوشیده‌اند
وز مزاج می بروی خاصگان — صد دواج رایگان پوشیده‌اند
آن تنوره[3] پیشتر کش کز تفش — در بنفشه ارغوان پوشیده‌اند
خیل زنگی را چو شد در پنجره — شعر چینی درزمان پوشیده‌اند
خلعت اسکندر رومی مگر — در شه هندوستان پوشیده‌اند
زعفران درشب شود رنگین و باز — شب برنگ زعفران پوشیده‌اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب — از کف شاه اخستان پوشیده‌اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دیماهی نهان کرد آفتاب — چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو ازچاه رست(ب) — تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون — در سرماهی عیان کرد آفتاب(ج)

(ا) آتشی افروز کن (ب) بدلو ازچاه شد (ج) درسرماهی میاز کرد آفتاب .

۱ – چشمهٔ آتش‌فشان : کنایه ازچشمه خورشیداست. ۲– دواج : لحاف ، بالاپوش ۳ – تنوره : منقل

افعی دی را همه تن زهر دید	چون گوزن آهنك آن کرد آفتاب
خاتم ملك سلیمانی نگر	کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب
از پی پنجاهه[۱] در ماهی خوران	بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ	روز نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی و سور بهار	گوسفندان را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلوز انداختن	تو[۲] ز رنگین بر کمان کرد آفتاب
پارهٔ پیر است از دامان شب	روز را در بادبان[۳] کرد آفتاب
تاج بربود از سر مهراج[۴] زنك	پارهٔ[۵] طمغاج خان[۶] کرد آفتاب
خلعت انصاف میدوزد مگر	خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف وشمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی	ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی ازخزران[۷] نشیمن ساختی	سنقر[۸] از هندوستان برخاستی
وانکه مهدی بر گمان داند که هست	گر دراودیدی گمان برخاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی	چار طوفان هر زمان برخاستی
گر نکردستی قیامت عدل او	خود قیامت ناگهان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلك	کرسی خاك از میان برخاستی
فرق کوه ار بار قهرش یافتی	پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تا کنون	پیشش از تخت کیان برخاستی

---

۱ - پنجاهه (بروزن یکماهه) مدت اعتکاف نصاراست وآن پنجاه روزمیباشد چنانکه چله اهل اسلام چهل روزاست ۲ - توز پوست درختی است که بر کمان وزین اسب وامثال آنها پیچند ۳- بادبان : آستین و گریبان قبا را گویند ٤ - مهراج : نام پادشاهی بوده است ٥ - یاره (بروزن چاره) دست برنجن را گویند وآن حلقه‌ای باشد ازطلا ونقره ٦ - طمغاج خان یا طمغاج خانه : نام پادشاه سمرقند بوده ، وبعضی گویند نام پادشاهان تبت ویغماست ۷ - خزران «بروزن مرجان» بمعنی خزراست که ولایتی باشد از گیلان وترکستان ۸- سنقر : مرغیست شکاری .

گر بزه ماندی کمان بهرام را　　لرز تیرش استخوان برخاستی(۱)
بر کمان چون بازوی شه خم زدی　　قاب قوسین زین و آن برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد　　کاش کز خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان　　گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم　　رستم آرش[۱] کمان آمد برزم
خصم چون سگ در پس زانو نشست　　کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمودوار　　برق زد تا ابر سان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملك　　حی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ جبریلست تیغش را بلی　　بر زبانش وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را　　آسمان مکی فسان آمد برزم
شاه چون خورشید و در کف جوزهر[۲]　　با کمند خیزران آمد برزم
خصم شد درهم شکسته چون کمند　　کان کمند جان ستان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق　　بس خناقش کان زمان آمد برزم
خصم در جان کندن آمد چون چراغ　　ز آن فواقش[۳] در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبه‌ای بر بوقبیس　　چون کمیتش[۴] زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران　　او بر آن مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمگس گم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد　　کز کمین فتح ران خواهد گشاد[۵]

---

(۱) لرز تیر از استخوان .

---

۱ – آرش نام پهلوانیست .　　۲ – جوزهر (بفتح اول وزای هوز) معرب گوزهر است که فلك اول قمر است واو بمنزلهٔ ممثل اوست – وهر یك ازعقدهٔ رأس وذنب را گویند وآن محل تقاطع فلك حامل و مایل قمر است.
۳ ـ فواق : سکسکه .　　٤ـ کمیت : اسب سرخ یال و دم سیاه را گویند .　　٥ـ ران گشادن کنایه از سوار شدنست .

عزم او چون مهره‌ای خواهد نشاند　　ششدر هفت آسمان خواهد گشاد

عدل او بر تشنگان تف ظلم　　چشمهٔ آب امان خواهد گشاد

ز آرزوی قطرهٔ ابر سخاش　　چون صدف در بادهان خواهد گشاد

پر کرکس بین برنگ خرمگس　　یغلغی[1] را کز کمان خواهد گشاد

نیش فصاد اجل پیکان اوست　　کو همه رگهای جان خواهد گشاد

چون منوچهر از جهان شد طرفه نیست　　کز جهان شاه اخستان خواهد گشاد

بر کشد تیغ آفتاب آنگه که چرخ　　خنجر صبح از میان خواهد گشاد

باز گفتم کز پی بانك ملك　　حصن دربند از سنان خواهد گشاد

زاست آمد فال و میگویم کنون　　روس را دربند سان خواهد گشاد

خاطرم بر سمع این شمع کیان　　مشکل سمع الکیان[2] خواهد گشاد

دزد این درهاست از عقد سخن　　هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش

چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر　　دست خضرش در عنان باد از ظفر

گر بملك افراسیاب آمد عدو　　شاه کیخسرو مکان باد از ظفر

ور عدو بیژن شبیخونست شاه　　رستم توران ستان باد از ظفر

میر بابك در ظلال دولتش　　اردشیر بابکان باد از ظفر

مهر تیغ تازیانه‌اش با دو قطب(ا)　　میخ نعل تازیان باد از ظفر

نیزهٔ دستش که چون شام اسمر[3] است　　چون شفق احمر سنان باد از ظفر

از غلامان سرایش هر وشاق[4]　　بر عراقین پهلوان باد از ظفر

وز دلیران سپاهش هر سوار　　رزم را الب ارسلان باد از ظفر

چرخ چون شد سبز خنك از نوروز(ب)　　دولتش را زیر ران باد از ظفر

(ا) مهر مرغ . (ب) چرخ چون شد نوربوش .

---

۱ ـ یغلغ (بفتح اول وسکون ثانی ولام مکسور بغین نقطه دار زده) بمعنی تیر پیکاندار باشد .

۲ ـ سمع الکیان نام کتابیست که مصنفش بوعلی سینا بود ودر جای دیگر نام کتابیست که ارسطو آنرا تصنیف کرده است.

۳ ـ اسمر : گندمگون . ۴ ـ وشاق: خدمتکار وغلام ساده .

تیغ حصرم رنك شاه ازخون خصم   روز میدان می‌فشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد   کنیت شاه اخستان باد از ظفر
بر حریر رایت او روز فتح   جاء نصرالله نشان باد از ظفر

بادگردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

درمدح جلال‌الدین شروانشاه اخستان

خندهٔ سر بمهر زد دم صبح   الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف‌شب‌سوخت‌تف مجمر روز   گوی[1] زربافت جیب ملحم[2] صبح
بسر تازیانهٔ زرین   شاه گردون[3] گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح   قطرهٔ ژاله اشك مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا   کافتابست طاس پرچم صبح
پی‌پی عشق گیر و کم‌کم عقل   لب لب جام خواه و دم دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی‌زر   خوان‌فکن‌خوانچه کن‌مسلم‌صبح
عاشقان‌را ز صبح وشام‌چه‌رنك   کم زن عشق باش و گوکم‌صبح
از تن عقل پنج یك بر گیر   سه‌یکی[4] خور بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب نگر   زر فشان زآستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنوروزی   درجل زر کشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوك
ملك‌بخش وظفرستان ملوك

برقع صبح چون بر اندازند   کوه را خلعه در سر اندازند
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح   طفل خونین بخاور اندازند

۱- گوی: تکمهٔ پیراهن . ۲. ملحم: پارچه ابریشمی . ۳ شاه گردون : کنایه از آفتاب است .
٤- سه یکی همان سیکی است و بلغت شیرازی شراب جوشانیده راگویند که بعربی مثلث خوانند یعنی‌از شش‌دانك‌چهار دانگش برود ودو دانك باقی ماند .

ترک سبوح گفته وقت صبوح — عابدان سبحه‌ها در اندازند

نو عروسان حجلهٔ نوروز — نورهان[۱] زر وزیور اندازند

ز آن مربع نهند منقل را — تا مثلث[۲] در آذر اندازند

قفس آهنین کنند و در او — مرغ یاقوت پیکر اندازند

در مشبک دریچه پنداری — کافتاب زحل خور اندازند

یا در آن خانهٔ مگس گیران[۳] — سرخ زنبور[۴] کافر اندازند

بر لب خشک جام رعنا فش[۵] — عاشقان بوسهٔ تر اندازند

گرچه رندان لشکرند همه — جرعه بر میر لشکر اندازند

چون همه جان شوند چون می و صبح — جان بشاه مظفر اندازند

سر سامانیان و تاج کیان

ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم در کش — بر در میکده علم بر کش

زهد را بند آهنین بر نه — عقل را میل آتشین در کش

خانهٔ دل سبیل کن بر می — رقم لایباع[۶] بر در کش

جان سگ طوقدار مجلس تست (ا) — هم تو داغ سگیش بر سر کش

گر بدل قانعی دواسبه در آی — ور بجان خشندی[۷] خر اندر کش

خودپرستی چو حلقه بر در نه — بیخودی را چو حلقه در بر کش

گرنئی زهر سینه کمتر سوز — ور نئی دهر کینه کمتر کش

دست گیر آفتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش

روز و شب چون خط مزور نیست — خیز وخط بر خط مزور کش

(ا) عبد : جان چوسك طوقدار .

۱ نورهان یانوراهان و آن چیزی باشد که شخصی برسم تحفه وارمغان ازجایی بیاورد. ۲ - مثلث: ترکیبی از مشك وعود وعنبراست. ۳- مگس گیر: عنکبوت. ٤- زنبور سرخ: کنایه از اخگر آتش باشد. ٥- فش : بمعنی وش یعنی شبیه ومانند . ٦- دروقف نامه ها مینویسند : لایباغ ولایوهب ولایرتهن یعنی قابل فروش وبخشیدن و گرو گذاردن نیست ۷- خشندی : مخفف خشنودی .

پیش دریاکشی[۱] چو خاقانی — یاد شه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال‌الدین

ظل حق آفتاب جان ملوك

ترك من کآفتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست

جوجو از زرمنم در آن بازار — که ترازوش زلف جادوی تست

جو زرین چه سنجدت که بنقد — قرص خورشید در ترازوی تست

پیش چشمت خیال هستی من — سایهٔ موی بند گیسوی تست

از فلك زخمهاست بر دل من — کآنهم از دستبرد نیروی تست

نکنم مرهم جراحت خویش — کان جراحت بمهر بازوی تست

نالش از آسمان کنم نی نی — کاسمان هم بنالش ازخوی تست

پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چرب هم ز پهلوی تست

وصل و هجرت مرا یکی است از آنك — درد توهم مزاج داروی تست

جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوی تست

لؤلؤ افشان توئی بمدحت شاه — عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاهدار عجم

کهف ملت نگاهبان ملوك

زخم هجرت میان جان بگسست — مدد مرهم از میان بگسست

از همه باهمه دلی که مراست — بهمه دل امید جان بگسست

بر سر کویت از درازی راه — مرکب ناله را عنان بگسست

جور تو حلقهٔ جهان بگرفت — رفت و زنجیر آسمان بگسست

کشتهٔ صبرم آشکار بسوخت — رشتهٔ جانم از نهان بگسست

پیش خاك در تو چشم از دُر — صد طویله برایگان بگسست

نفس من زدرد همنفسان — چندنوبت بیك زمان بگسست

۲– دریاکش : آنکه بزودی مست نشود .

بر سر چاه بختم آمد چرخ — مدد جوی عمر از آن بگسست

آب خون کرد و چاه سر بگرفت — دلو بدرید و ریسمان بگسست

دستخون[1] با تو مانده خاقانی — طمع هستی از جهان بگسست

جوشن چرخ را بتیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست

هر غلامیش پهلوان ملوك

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بر آن لعل جان همی ریزد

چون بخندی خبر دهد دهنت — که ز مه اختران همی ریزد (ا)

دست بالاست کار تو که فلك — زیر پایت روان همی ریزد

نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو — که بمشکین سنان همی ریزد

آسمان هم ز جور تو چون من — خاك بر آسمان همی ریزد

نه از آن طیره‌ام که طرهٔ تو — خون من هر زمان همی ریزد

لیك از آن درخطم[2] که از خط تو — نافه‌ها رایگان همی ریزد

بچه زهره زبان حدیث تو کرد — کآب رویم زبان همی ریزد

چشم من شد گناه شوی زبان — کآب سوی دهان همی ریزد

ابر خونبار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد

صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اختران همی ریزد

خانه زادند و بندهٔ درشاه

خانه داران خاندان ملوك

جوشن سر کشی ز سر بر کش — تیر هجرانم از جگر بر کش

یا فرو بر تنم بآب عدم — یا دلم ز آتش سقر بر کش

رگ جانم گشاده گشت ببند — پیشتر نوك نیشتر بر کش

(ا) که‌سها اختران – عبد : کزسها .

۱ـ دستخون : بازی آخرین نرد است که کسی همه چیز خود راباخته باشد و گرو برسر خود یا یکی ازاعضای خود بندد . ۲ـ در خط شدن : کنایه از متغیرشدن وآزرده گشتن باشد .

موج خون منت بکعب رسید دامن حلّه بیشتر برکش
بوسه‌ای کردم آرزو گفتی که ترازو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیك جان نقداست شو بها برنه و شکر برکش
گر بدان کفّه زر همی سنجی جان بدین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه آبی از زمزم هنر برکش

صلتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفتخوان ملوك

جو بجو جور دلستان برگیر دل جوجو[۱] شده ز جان برگیر
بگمان یوسف تو گم شده بود(ا) یوسفت گرگ شد گمان برگیر
برسر خوان زندگی خورشت چون جگر گوشه‌ایست خوان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یك اهل پای اهلیّت از میان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان برو ایدل دل از جهان برگیر
دو بدو باحریف جان بنشین یك بیك عذر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانهٔ دهر بنگه عمر ز آسمان برگیر
بر در نقب این خرابه ترا تا نگیرند نقب از آن برگیر
گل انصاف کار خاقانی خسك از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهر است
اخستان افسر کیان ملوك

دل بگرد زمانه می نرسد مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم که بنقش زمانه می نرسد

(ا) بگمان یوسفیت گم شده بود .

۱ــ جوجو: ذره ذره وریزه ریزه .

پیشگاه مراد چون طلبم | که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل وعمر | بیکی زین دو گانه می نرسد
من چوهندو نیم مرا ازبخت (ا) | طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان (ب) | ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقهٔ خون‌هزار کشتی هست(ج) | که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس | زآنکه نقد ازخزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد | سایه پرورد خانه می نرسد
بر برید است مرغ خاقانی | زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه چنان افروخت | که فلك بر زبانه می نرسد

صولت‌جان ربای او بربود
گوی‌دولت‌زصولجان[۱] ملوك

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت | بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید | بخل‌را‌چون‌صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو | رحم مادر عدم بشکافت
بختش انگشتری ودیعت داد | ماهی از بهر آن شکم بشکافت
آسمان نبوت ار مه را | چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید | جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ‌او دست موسوی است ازآنك | نیل را چون سر قلم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت | چون علی خیبر ستم بشکافت
تارك ذوالخمار بدعت را | ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم چنانك | ناف سهراب روستم بشکافت

جزبنام تو داغ برران نیست (د)
مرکب بخت زیر ران ملوك

(ا) بمن‌هندوانه رخت‌ازبخت . (ب)آه ناوکیان (ج) عبد : هزارکشتی گشت . (د) داغ‌برجان‌نیست

۱ـ صولجان : چوگان .

روضهٔ آتشین بلارك[1] تست | باد جودی شکاف ناوك تست(ا)
تخت جمشید و تاج نوشروان | آرزومند پای و تارك تست(ب)
بخت تو کودك و عروس ظفر | انتظار بلوغ کودك تست
ملك الموت مال وعیسی حال | بذل بسیار وحرص اندك تست
مشتری چك[2] نویس قدر تو بس | که سعادت سجل آن چك تست
با یتیمی چو مصطفی میساز | چه کنی جبرئیل اتابك تست
در جهان مالك جهان سخن | مادح حضرت مبارك تست
شد عطارد بنطق صد یک او | چون بخلق آفتاب صدیك تست

گر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوك

چون تو گردون سریر نتوان یافت | چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدرگاهت | اختران را مسیر نتوان یافت
جز بصدرت عیار دانش من | ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از رسم سی هزار درم | کم ز سی نیزه گیر نتوان یافت
لیک از صد هزار نیزه و تیر | این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست ناگزیر جهان | عوض ناگزیر نتوان یافت
تا چو تیغم بزر نیارائی | خاطرم را چو تیر نتوان یافت
چشمه خاطر است سنگ انبار | آب از او خیرخیر[3] نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی | از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سرماند | کار ساز دبیر نتوان یافت
خانهٔ پیرزن که طوفان برد | در تنورش فطیر نتوان یافت

بدرت دیده‌ای که چون میداشت
ساحری را که شد زبان ملوك

(ا) خارجودی شکاف. (ب) آرزومند پای نازك.

۱- بلارك : شمشیر بسیار جوهردار را گویند . ۲- چك : قباله ، برات . ۳- خیرخیر: هرزه و بیهوده وبی‌سبب.

در کمال تـو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت زا جز از در تو | بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست | روزش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو | حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است | حال بد جـز بکالبد مرساد
ز ابلق چار کامهٔ شب و روز | ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جافی تـو | از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد است | رخنه در کعبهٔ خرد مرساد
این دعا ورد جان خاقانیست | کای ملك ز آسمانت بد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوك

درمدح جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

جوبجو راز جهان بنمود صبح | مشک جو جو ازدهان بنمود صبح
صبح گوئی زلف شب را عاشق است | کـز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست | روی خون آلود از آن بنمود صبح
جام فرعونی خبر ده تا کجاست | کانش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیز آهنگ لختی پر فشاند | چون عمود زر فشان بنمود صبح
قفل رومی[۱] بر گرفت از درج روز | چون کلید هندوان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس | خرقه بازی در نهان بنمود صبح
نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید | مشك تر در پرنیان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید | چون عیـار آسمان بنمود صبح
تا بر آرد یوسفی از چاه شب | دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

---

۱ ـ قفل رومی : قفلی را گویند که بر درهای خانه وصندوق وغیره زنند .

در کمین شرق زال زر هنوز پـر عنقا دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدستی بپشت آینه حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح
گوئی اندر بر حمایل چرخ را خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه کیخسرو مکان در شرق وغرب
خضر اسکندر نشان در شرق وغرب

صبح خیزان وام جان در خواستند داد عمری ز آسمان در خواستند
پیش کان قمرا شود سبوح خوان در صبوح عیش جان در خواستند
در مناجاتی که سر مستان کنند جرم آن سبوح خوان در خواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند زود جام زر فشان در خواستند
چون بخوابی صبح ازیشان فوت شد روز را طفل گران در خواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست هم برطلی عذر آن در خواستند
چون نهنگان از پی دریا کشی[1] ساغر کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند اینچنین کآتشین دریا چنان در خواستند
از زکوة جرعهٔ دریا کشان (ا) مفلسان گنج روان در خواستند
جور خوار[2] انرا جهان انصاف داد کز خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان نیز از پی یکبوس خشک با زر تر نقد جان در خواستند
چون کناری را بها گفتیم چند صد بهای کاویان در خواستند
چرخ و انجم بر طراز روز نو کنیت شاه اخستان در خواستند

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب
مالك الملك جهان درشرق وغرب

پند آن پیر مغان یاد آورید بانك مرغ زند خوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد[3] جام می دهید و از کیان یاد آورید

(ا) از رکاب جرعه .

۱ـ دریاکش : آنکه بزودی مست نشود . ۲ـ خط جور: نام خط اول جام جم است که خط لب جام باشد
۳ـ خط بغداد : نام خط دوم از خطوط جام جم است وبعضی خط اول را گفته‌اند .

خفتگان‌را در صبوح آگه کنید — پیل را هندوستان یاد آورید
دانهٔ مرغ بهشتی در دهید — مرغ جانرا زآشیان یاد آورید
بر شما بادا که خون رز خورید — خاکیان را در میان یاد آورید
خوان‌نهید و خوانچهٔ مستان کنید — بیخودانرا زیر خوان یاد آورید
چون زجرعه خاك رارنگی دهید — هم ببوئی زآسمان یاد آورید
خاص را درآستین جا کرده‌اید — عام را بر آستان یاد آورید
کعبتین راگرسه‌شش‌خواهیدنقش — نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب را زیر خاك — از نسیم جرعه دان یاد آورید
درشبستان چون زمانی خوش‌بوید — آن شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست — چون‌دراین‌باشیداز آن یاد آورید
جام زر افشان بخاقانی دهید — خاطرش را دُر فشان یاد آورید
راویان را بر زبان تهنیت — مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان کبیر

خسروسلطان‌نشان‌درشرق‌وغرب

راز مستان از میان بیرون فتاد — الصبوح آواز آن بیرون فتاد
ساقی از قیفال[۱] خم میراند خون — طشت زرین زآسمان بیرون فتاد
زاهد کوه آستینی بر فشاند — زو کلید خمستان بیرون فتاد
صوفی قُرّا کبودی چاك زد — ساغریش از بادبان بیرون فتاد
باد ، دستار مؤذن در ربود — کعبتینی زان میان بیرون فتاد
سبحه در کف میگذشتم بامداد — بانك ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم — می فروشی از دکان بیرون فتاد
بند زر از مصحفم در وجه می — بستد و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم وز درد جام — خوردم وهوش ازروان بیرون فتاد

۱ـ قیفال : نام رگیست در بازو

یك نشان از درد بر درّاعه[1] ماند | دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون ندادند اینحدیث | این‌حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همچنین خاقانیا | خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی بهروزی از دریای غیب | بر در شاه اخستان بیرون فتاد

چار ملت را سوم جمشید دان
بل‌دوم مهدیش خوان درشرق‌وغرب

کوس را دیدی فغان برخاسته | بانك‌مرغان‌بین چنان برخاسته
اختران آبله مانند را | از رخ‌گردون نشان برخاسته
شب‌چو جعدزنگیان‌کوته‌شده | وز عذارا آسمان برخاسته
روزچون‌رخسار ترکان‌ازکمال | خال نقصان از میان برخاسته
مجلس‌ازجام‌وتنوره گرم‌وخوش | بادو آتش زین و آن برخاسته
آتش ازانکشت بین سربرزده | روم از هندوستان برخاسته
نغمهٔ مطرب‌شده چون‌نفخ‌صور | زو قیامت در جهان برخاسته
می‌چوعیسیّ و ز رومی‌ارغنون | غنّهٔ انجیل خوان برخاسته
گوش بربط تا بچوب انباشته | ناله ش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش وزبان بسته گلو | ازره چشمش فغان برخاسته
چنك بین چون ناقهٔ لیلی وزو | بانگ‌مجنون‌هرزمان برخاسته
بهر دستینه رباب از جام ومی | زرّ و بسد رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه | بر در شاه اخستان برخاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد
صبح وشام‌آسمان درشرق‌وغرب

آن نه زلف است‌آنچنان آویخته | سلسله است از آسمان آویخته
سلسله گر بهر عدل آویختند | بهر ظلم است او چنان آویخته

۱ـ دراعه (بضم اول) جبه را گویند.

حلقهٔ گوشت چو عیّاران بحلق — زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلف گنه کارت نگر — بیگناهان را روان آویخته
تا سرینت بامیان در ساخته است — کوهی از موئی روان آویخته
دل که با بار غمت پیوست هست — موئی از کوه گران آویخته
هر زمان یاسج[1] زنان صیاد وار — آئی از بازو کمان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف — جان شیران جهان آویخته
عنبرین دستارچه گرد رخت — طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراك تو بسته عنان — داد خواهان در عنان آویخته
ای بموئی آسمان را از جفا — بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو موئی کز غمت — شد بموئی کار جان آویخته
جور بس کن خاصه چون کسری بعدل(ا) — شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیدبان درملك و دین
ابر جودش میزبان درشرق وغرب

نامرادی را بجان بر بسته ام — خدمت غم را میان بر بسته‌ام☆
عالمی پر تیر باران جفاست — برحقم گرچشم جان بر بسته‌ام
آمدم تسلیم در هرچه آیدم — دیدهٔ امید از آن بر بسته‌ام
سر بتیغ دشمنان در داده‌ام — در بروی دوستان بر بسته‌ام
روز همجنسان فرو شد لاجرم — روزن دل زآسمان بر بسته‌ام
سایهٔ خود هم نبینم تازیم — آنچنان چشم‌ازجهان بر بسته‌ام
تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه فغان بر بسته‌ام
تا نیاید غور این غمها پدید — گریه را راه نهان بر بسته‌ام
هرچه‌خواهدچرخ گومیکن زجور — کز مکن گفتن زبان بر بسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند — پیش دیوان زآن دهان بر بسته‌ام

(ا) جور کم کن .

☆ ردیف این شعر در نسخه‌های دیگر «دربسته‌ام» بود .

۱ــ یاسج : تیرپیکان‌دار راگویند .

بر زبانم مهر مردان کرده‌اند همچو طفلان گفت از آن بر بسته‌ام
خاك برلب کرد خاقانی و گفت(ا) دُرفروشی را دکان بر بسته‌ام
همت از کار جهان برداشته دل بشاه شه نشان بر بسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست
قندهار و قیروان درشرق وغرب

گر جهان شاه جهان میخواندش آسمان هم آسمان میخواندش
مفخر اول بشر خوانش که دهر مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان‌سوز ودجال‌افکنست آدم مهدی مکان میخواندش
ور صدائی آید از طاق فلک هم فلك کیوان نشان میخواندش(ب)
آهن تیغش دل اعدا بخورد مردم، آهن‌خوار از آن میخواندش
دیده‌ای دندان‌که خاید استخوان کادمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب مشتری حرزامان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ‌شه ماند بلوحی کزدوروی(ج) ملك محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست چرخ طفل‌لوح‌خوان میخواندش
ابجد تأیید بین کز لوح ملك طفل نصرت‌چون روان میخواندش
رنگ جبریلست تیغش را که عقل وحی پیروزی رسان میخواندش
خصم شه تا عدهٔ دار آرزوست عقل آبستن نشان میخواندش(د)

درشب و روزش دو خادم روز و شب
جوهر این و عنبر آن در شرق وغرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبان را بر فلك هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم چار طوفان هر زمان بینی بهم

(ا) عبد: خاك درلب کرد. (ب) عبد: کیوان ستان. (ج) تیغ اوماند بلوحی. (د) عبد: عاقل آبستن.

آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و حزمش این و آن بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی همعنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا وخشم او — عمر بخش و جان ستان بینی بهم
چون دو نفخ صور درخشم ورضاش — زهر و پازهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چوسرخ آید بخون — حصرم [1] و می را نشان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه — مصر و ری در شابران [2] بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مردان یکزبان بینی بهم
در ریاض عشرتش در هفت روز — هشت جنت نقل دان بینی بهم
کنیتش چون بشمری هر هشت حرف — نه فلك را حرز جان بینی بهم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترك وهندو دیدبان در شرق و غرب

رمحش از طوفان نشان خواهد نمود — معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن — در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود
صبحگاهی کز شبیخون ران گشاد — تیغ چون خور خونفشان خواهد نمود
سرخی شام آگهی دادست از آنك — روزئی خوش درجهان خواهد نمود (۱)
شبروی کرده کلنك آسا بروز — همچو شاهین کامران خواهد نمود
حلق خصمت در تثاب [3] جان دهد — کو تمطّی [4] بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون والقلم — نشرهٔ فتح این و آن خواهد نمود

---

(۱) عید : روزخوشی

---

۱ ـ حصرم (بکسر اول) غوره را گویند ۲ ـ شابران (بضم ثالث) نام شهری ودربندیست از ولایت شروان
۳ ـ تثاب : دهن دره وخمیازه است ٤ ـ تمطی . تمدد بدن و دراز کشیدن

جوشن ناخن تنش بد خواه را / تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر بر کشد / زیر ران طوری روان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان / دوکدان[1] درزیر ران خواهد نمود
پنبه کن[2] ایجان دشمن زان تنی / کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب / کاتش مرگش عیان خواهد نمود

زلّه خوار تیغ و مور خوان اوست
وحش وطیر وانس وجان درشرق وغرب

زیرکان کاسرار جان دانسته‌اند / علم جزوی ز آسمان دانسته‌اند
از رصدها سیزده سال دگر / خسف بادی در جهان دانسته‌اند
قرنها را حکم پیشی کرده‌اند / تا قرانها در میان دانسته‌اند
در سر میزان ز جمع اختران / بیست ویك نوع ازقران دانسته‌اند
نا بریده برج خاکی را تمام / برج بادیشان مکان دانسته‌اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده‌اند / جای کیوان بر کران دانسته‌اند
من یقین دانم که ضد آن بود / کاین حکیمان ازگمان دانسته‌اند
حکمشان باطل‌تراست ازعلمشان / کاختران را کامران دانسته‌اند
هفت هارون بر در سلطان غیب / ازچه‌سان فرمان روان دانسته‌اند
هفت بیدق عاجز شاه قدر / از چه شان لجلاج‌سان[3] دانسته‌اند
عارفان اجرام را در راه امر / هفت پیك رایگان دانسته‌اند
کار پیکان نامه بردن دان و بس / پیك را کی نامه خوان دانسته‌اند
دفع این طوفان بادی را سبب / دولت شاه اخستان دانسته‌اند

خاك درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق وغرب

شاه مغرب کامران ملك باد / آفتاب خـانـدان ملك باد

---

۱ ـ دوکدان . صندوقچه وسبد کوچکی‌را گویند که‌درآن دوك و گروههٔ ریسمان وپنبه گذارند ۲ـ پنبه کن . یعنی بکریز
۳ـ لجلاج : بروزن ومعنی لیلاج است که پیر ومرشد قماربازان باشد وبعضی گویند نام واضع شطرنج است . «برهان»

پیش او هر تاجداری همچو تاج　　پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر　　تیر حکمش بر کمان ملک باد

خطّی[1] او همچو خط استوا　　ناگزیر آسمان ملک باد

ظل کعبش کاوفتد بر ساق عرش　　زاد سرو بوستان ملک باد

تا بجان بینند جنبش سایه را　　سایهٔ بالاش جان ملک باد

بهر تعویذ سلاطین از ثناش　　اسم اعظم در زبان ملک باد

کام بختش چون دعای مادران　　در اجابت همعنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان　　ران شیران را نشان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود　　آب حیوان در دهان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می　　نجم سعدین در قران ملک باد

بس بقائم ریخت باعدلش جهان　　کو چو قائم در جهان ملک باد

فضل یزدان در ضمان عمر اوست　　عمر او هم در ضمان ملک باد

بخت بادش پاسبان واسلام را

بأس عدلش پاسبان درشرق وغرب

---

۱ ـ خطی (بکسر اول وتشدیدوم) نام نیزه ایست منسوب به « خط » که درنزدیکی بحرین است :

ترکیب بندها

در وعظ و حسن تخلص به نعت و پیغمبر اکرم و رجوع بمدح ناصرالدین ابراهیم

دلا از جان چه برخیزد؟ یکی جویای جانان شو — بلای عشق را گر دوست داری دشمن جان شو(ا)

هوا را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن — خرد را از بن دندان حریف آب دندان شو(ب)

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست ار تو عیاری — نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو

اگر با خاکپاشانت سواری آرزو باشد — تو از دیوان و دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو

اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید — چو طفلان خوابگه بگذار و زی میدان مردان شو

گر او شبرنك در تازد تو خود را خاك میدان کن — ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا یکزخم پیکانش ز بند خود برون آرد — بصد فرسنك استقبال آن یکزخم پیکان شو

چو در جائی همه او باش و چون از جای بگذشتی — چه داری آرزو آن کن چه بینی خوبتر آن شو

تو آن بشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانرا — گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو

تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست بند تو — ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

وگر خواهی کز این منزل امان آن سرایابی — امانت دار یزدانرا نیابت دار حسان[1] شو(ج)

رسول کائنات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — چو درد عشق پیش آید بصد جان پیشوا رفتن

بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مردانرا(د) — بامر پادشا باید بصدر پادشا رفتن

هوا را راه ده لیکن نه آن راهیکه دل خواهد — که نزد عاشقان کفراست بر راه هوا رفتن

(ا) عبد : دلا از جان و جان تا کی یکی جویای جانان شو – چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو.
(ب) خرد را از سر غیرت قفای خاکپاشان زن – هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو. (ج) نیابت دار ازجان شو.
(د) عبد: زانکه مردم را .

۱ـ حسان : از شعرای بلیغ جاهلیت .

بترکستان اصلی شو برای مـردم معنی　　بچین صورتی ناکی پی مردم گیا رفتن
دل اندروصل جان نتوان بوصل دوست پیوستن　　بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چبود بدست بیخودی خود را　　بفتراك عـدم بستن بدنبال فنا رفتن
که از سوز جگر در سورسـر دلبران بودن　　گه از راه صفت بر خـوان اخوان الصفا رفتن(ا)
جرس وار ارترا دردیست تاکی ناله ناکردن　　نجیب آسا گرت باریست تاکی راه نا رفتن
هنوز اندر بیابان باشی آنساعت که جانت را　　ازین کرخ[1] فنا بـاید ببغداد بقا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه صدساله　　چوراهی در میان داری کـه میباید ترا رفتن
اگرنه دشمن خویشی چه میباید همه خود را(ب)　　درونسوشسته جان کندن برونسو ناروا رفتن
در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی　　که ره پرلشکرجادوست نتوان بی‌عصا رفتن
زدورنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید(ج)　　رفیق بولهب بـودن طریق مصطفی رفتن

مـدار ملکت عـالم مراد خلقت آدم
قوام مر کز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینك　　شمار ره نمایـان را قلم درکش که ماه اینك
نخست از عاشقی خودرا براه بیخودی گم کن　　که‌خود ز آنجاندا آید که ای گم گشته‌راه اینك
بسربازی توان دیدن بساط بارگاه او　　اگر داری سر آن سر در آکان بارگاه اینك(د)
سری چبود برو درباز کاندر کوی وصل او　　سری راصد سراست وهر سریرا صد کلاه اینك
تراچون عشق‌او پذرفت‌دعوی‌بر دوعالم کن (ه)　　که بر تحقیق آن دعـوی قبول او گواه اینك
چو دارالملك جانت را بمهر مهر او بینی　　مترس از زحمت غـوغـا بمیدان آی شاه اینك
تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو　　خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینك
برون تا ز اسب همت راکجابیرون ازین گنبد　　وگر چرب آخورش خواهی هم آب وهم گیاه اینك
بیار آهی که چون از تنگنای لب رها گردد　　تـرا گویند بـرکیوان نگر کایوان ماه اینك
ز صف تفرقه بر خیز و برصف صفا بگذر　　که از رندان شاه آسا سپاه اندر سپاه اینك(و)

(ا) اصحاب صفا. (ب) اگرنودشمن خویشی. (ج) عبد: بترك نفس کوکرخامهٔ عشقی که زشت آید.
(د) اگرداری سرآن در سرای وبارگاه اینك. (ه) دعوای دوعالم کن. (و) که از زندان شاه دل.

[1] کرخ: نام محله‌ای در بغداد است.

بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد ‌ ‌ باستغفار آن خرده بزرگی عذر خواه اینك

حریف خاص او ادنی محمد کز پی جاهش

سر آهنگان کونینند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع همبالای او آمد ‌ ‌ قدر دستی که فرق عرش نطع پای او آمد(ا)

زدرگاه قدم درتاخت تیغ و نطق درگاهش(ب) ‌ ‌ ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملایك باروار و در لوای عصمت او شد ‌ ‌ خلایق با هزاهز[1] در رکاب رای او آمد

بدست لااله افکند شادروان الاالله ‌ ‌ که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارك خطبهٔ او کرد و سبحان نوبت او زد ‌ ‌ لعمرك تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پردهٔ او داشت سایه خیمهٔ او شد ‌ ‌ زبان کشتهٔ پر زهر هم گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار اولیکن ‌ ‌ قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آمد(ج)

شب خلوت که موجودات بروی عرضه میکردند ‌ ‌ جهان چون ذره پیش دیدهٔ بینای او آمد(د)

مهیا کرد پنج ارکان ملت را بچار ارکان ‌ ‌ که هریك جدولی بودست کز دریای او آمد(ه)

کنون جز ناصرالدین نیست کز بهر نیابترا ‌ ‌ ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد

سر اندازی که تا بود از برای گردن ملت ‌ ‌ نظام عقد شرع از کلك گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین آن

که تارایات او آمد نگون شد چتر بددینان

ابواسحق ابراهیم کاندر جنب انعامش ‌ ‌ بیکذره نمی‌سنجد سپهر و هفت اجرامش

بر آن ژنده که او دارد طراز خلقتست آری ‌ ‌ که نفس زندهٔ بخته است زیر ژندهٔ خامش

بطفلی بت شکست ازعقل دربتخانهٔ شهوت ‌ ‌ بر آمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش

بلی در معجز و برهان براهیم اینچنین باید ‌ ‌ که نه صیدش کند اختر نه دامن گیر د اصنامش

اگر دجال شکلی سنك زدبر کعبهٔ جاهش ‌ ‌ هم اکنون ز آفت گردون نگردد نقش ایامش(و)

(ا) که فرش عرش . (ب) نطق همراهش . (ج) جهان آرای او آمد . (د) عبد : جهان چون ذره‌ای در دیدهٔ بینای . (ه) جدولی بودست واو دریای او آمد . (و) عبد : هم اکنون آفت گردون نگردد .

---

[1] ـ هزاهز (بکسرها دررابع) درمؤیدالفضلا در جنب لغات فارسی نوشته شده ، جنبش وحرکتی راگویند که ازترس خصم درمیان لشکربهم رسد .

که بود آنکس که پیل آورد وقتی بر در کعبه — که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش[۱]

گرفتم کآتش نابست قدح حاسدان در وی — چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گر ادریس دیدستی همین گفتی در احکامش

چه باك از یکجهان خصمند آنکس را که گر خواند — جهانی نو پدید آرد جهاندار از پی کامش

دریغا گنجهٔ خرم که اکنون جای ماتم شد — که از فر چنین صدری فراق افتاد فرجامش

اگر در جنبش آید باز خاك او عجب نبود — کز این کوه شریعت بود چندین گاه آرامش

نباتش هر زمانی از زبان حال میگوید — کسی کآن ابر ما گم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت را گیا نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین برزبان راند

مبارك حضرتا! ایام در ظل تو آساید — مقدس خاطرا! اسلام را رای تو بپراید

روان صاحب الاعراف موقوفست تا محشر — میان جنت و دوزخ که تارایت چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او — قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید

بفرساید ز سوز دولت تو جان اسکندر — چه باشد جان یأجوجی که از آتش نفرساید(ا)

حسودان تو گر چه دیگها پختند میدانم — که در وی نیست آنچیزی که از شهر شما زاید

حدیث و فعلشان بیحرف گویی صفر بر جانش — چو گفتم درد گر جایش دگر گفتن چه میباید(ب)

عروسان سر کلك تو در پرده شدند از من — مرا هم هدیه‌ای باید که هر یك روی بنماید

من این تحفه طرازیدم بدندان مزد[۲] شان آری — عروس آخر چو هدیه دید دانم پرده بگشاید(ج)

چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل، میشایست — اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه می‌شاید(د)

اگر ذات تو یزدان وارفیض فضل میراند — ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می‌افزاید

بجاه تو که گردون را ولیعهد است جاه تو — اگر در عهد تو چون من سخنگوئی پدید آید

سخن پیرایهٔ کهنه‌است و طبع من مطرا اگر — مرا بنمای استادی کز اینسان کهنه آراید

(ا) بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر — چه باشد جان یأجوجی کز آن آتش نفرساید. (ب) حدیث فعلاوبی حرف گوئی صفر برجانش — چو گفتم درد درخدمت دگر گفتن چه‌فرماید. (ج) چوهدیه یافت.
(د) عبد: چویزدان وحی کرد از غیب سوی نحل ومی شایست — اگرتوسوی خاقانی فرستی نامه‌هم شاید

۱ـ اشاره بداستان مکه وجنك ابرهه وسنگباران کردن‌چلچله‌ها آنها را که درقرآن‌هم بدان اشاره شده‌است
۲ـ دندان مزد: نقد وجنسی را گویند که چون فقرا ومساکین را اطعام کنند بعد ازصرف غذا بدیشان دهند.

درمدح خاقان کبیر جلال‌الدین والدنیا شروانشاه اخستان گوید

خوش‌خوش بروی ساقیان دیدندخندان صبح را | گوئی بعود سوخته شستند دندان صبح را
یا نخل‌بندی کردشب زان خوشهٔ پروین رطب(ا) | کان‌صنعت نغزایعجب کرداست‌خندان صبح را
گردون زمشك وزعفران سازد حنوط اختران | بر سوك آن دامن تران دردگریبان صبح را
یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد | کان تیر آتش پاش زد بدرید خفتان صبح را
کو ساقی دریاکشان[۱] کو ساغر دریا نشان | کزعکس آن گوهرفشان‌بینی‌صدف‌سان صبح را
دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم | کانگه بعمری نیمدم دریافت نتوان صبح را
مرد از دو رنگی طاق به‌این رنگها برطاق نه | هم دورخور هم دورده وانصاف بستان صبح را(ب)
باصبح‌خوش درکش عنان برجه‌رکاب می‌ستان | کز کم حیاتی درجهان تنگست میدان صبح را
برروی‌صبح‌ازژاله‌خوی‌خوی‌سردبین برروی وی | گوئی زدش‌زنبوردی چون دید عریان صبح را
بستان ز ساقی جام زر ، هم بررخ ساقی بخور | وقت دوصبح آن لعل‌تردردەسه گردان صبح را
کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی | چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را
از جرعه ریز شاه بین بر خاك عقد عنبرین | گوئی بدان عنبر زمین آلود دامان صبح را

فرماندهٔ اسلامیان دارای‌دوران‌اخستان(ج)

عادلتراز بهرامیان پرویزایران اخستان(د)

نزل‌صباحی‌پیش خوان تاحوربرخوان آیدت(ه) | خون صراحی پیش ران تا نور درجان آیدت
زآنسوی‌کوهست آفتاب‌ازبوی‌می مست‌وخراب | از سر برآرد نیمخواب افتان وخیزان آیدت
دربزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن | همچون سپند ازسوختن‌دررقص‌وافغان آیدت(و)
چون رطلها رانی گران خیل نشاط ازهر کران | همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
دل برسرخوان‌طرب چون‌مرغ فردوسی[۲] طلب | یك نیمه‌گویا ای عجب یك نیمه بریان آیدت

(ا) عبد : ها خوشهٔ پروین (ب) هم جور خود (ج) دارای گیهان‌اخستان (د) عبد : عادلتر بهرامیان (ه) ترك سلاحی (و) همچون سپندان سوختن–عبد : دربزم می افروختن کوه ازسماع آموختن ، همچو سپند از سوختن در رقص افغان .

---

۱ – دریاکش : کسیکه زود مست نشود ۲ – مرغ فردوسی ، مرغ بهشتی مرادست .

هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو
یك جرعه کن در کار او آخرچه نقصان آیدت

چون جرعهارانی گران باری بهش باش آنزمان (ا)
کز زیر خاك دوستان آواز عطشان آیدت

آن نازنینان زیر خاك افکندهٔ چرخند پاك
ای بس که نالی دردناك ارباد ایشان آیدت

گرداد آزادی دهی قد خم کنی در خم جهی
وربی زخود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گرکعبه جوئی بار یا بتخانه سازی سجده جا
ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت

چون از نیازت بوی نه، کعبه پرستی روی نه
چون آب اندرجوی نه، پل کردن آسان آیدت

تا زهد تو ز رقست بس، بر کفر داری دست‌رس
می گیر و صافی کن نفس، تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهد بی‌نمك، هل تا فرود آید فلك(ب)
هر رخنه کآید یك بیك، برطاق ویران آیدت

بریاد خاقان کبیر ار می خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین در او
درصفّه‌ها بستان نگر صفهای مرغان بین دراو

کام قنینه [۱] خون‌فشان چون اشك داوداز نشان
مرغ صراحی جان‌کنان داودی‌الحان بین دراو

گرعاصیان را از گنه در باغ رضوان نیست ره
درروی‌ساقی کن‌نگه صدباغ رضوان بین دراو

وربت پرستان را بجان ندهند در کعبه امان
کوی بتان‌راکعبه دان زمزم خمستان [۲] بین دراو

چون‌شد هواسنجابگون گیتی فنك [۳] دارد کنون
درطارم آتش‌کن فزون روباه خزران بین دراو

شکل‌تنوره [۴] چون‌قفس‌طاوس [۵] وزاغش [۶] هم‌نفس
چون ذروهٔ افلاك بس مریخ و کیوان بین دراو

خیکست شش‌پستان زنی رومی‌دلی زنگی‌تنی
مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین دراو

چون‌نیش‌چوبین‌را کنون‌ر گهای‌زرین‌شد زبون
خیزازرك خم ریزخون قوت رك‌جان بین دراو

بربط، تنی بیجان نگرموزون بچار ارگان نگر
هرهشت رك‌میزان نگرزهره بمیزان بین دراو

نالان رباب‌ازبس زدن هم کفچه سرهم کاسه تن
چوبین‌خرش‌زرین‌رسن‌بس‌تنك‌میدان بین دراو

چنگست‌عریان وش‌سرش صدرهٔ [۷] بریشم‌دربرش
بسته پلاسین میزرش [۸] زانوش پنهان بین دراو

(ا) چون جرعها رانی روان ـ چون جرعها کردی روان (ب) بگذار زهدای بی‌نمك

---

۱ ـ قنینه. شیشه وصراحی وپیاله ۲ ـ خمستان: جای خم ۳ ـ فنك: نام حیوانیست که ازپوست آن پوستین دوزند ٤ ـ تنوره. منقل آتش ٥ ـ طاووس: کنایه از آتش افروخته است ٦ ـ زاغ. آتش خاموش شده و ذغال سیاه ۷ ـ صدره: سینه پوش ۸ ـ میزر: دستار و مندیلی که برسربندند.

نایست چون طفل حبش ده دایگانش ترك وش — نه چشم دارد شوخ، خوش صد چشم حیران بین در او[1]

دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه — همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین در او

کیخسرو آرش[2] کمان شاه جهانبان چون پدر

اسکندر آتش سنان خضر نهان دان چون پدر

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — بابوسفان گرك آشتی[3] پیش آر و پیمان تازه کن

ای عاشق جان برمیان بادوست نه جان درمیان — نقش زر سودائیان با عشق خوبان تازه کن (ا)

ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین (ب) — بازار می زان تیز بین مرسوم جان زان تازه کن

زانگشت ساقی خون رز بستان وز آن انگشت مز[4] — بر زاهدان انگشت گز باشاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریاکش بدم — برچین بمژگان جرعه هم از خاك مژگان تازه کن

میساز تسکین هرزمان عید طرب بین هرزمان — ازگاو سیمین[5] هرزمان خونریز و قربان تازه کن

خوش عطسهٔ روز است می ریحان نوروز است می — دُر شب افروز است می زان در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون — ز آه سحرگاهش کنون روسنگباران تازه کن

از صور آه اختر شکن طاق فلکها درشکن — بند طبایع بر شکن هر چار طوفان تازه کن

خاقاقیا سگجان شدی کانده کش جانان شدی (ج) — در عشق سر دیوان شدی نامت بدیوان تازه کن

عشق آتشی کابت ربود از عشق نگریزی چه سود (د) — آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد[6] ده — بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغست از مثل بل باغ رضوان گفتمش

روزی ببغداد این مثل در وصف خوبان گفتمش

تا برکنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام — از خون کنارم دجله شد تاخود چرا آن دیده‌ام

سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم — رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده‌ام

(ا) ایعاشق جان برزبان – عبد: نقش زر سودائیان بامهر سلطان. (ب) مطرب عتاب انگیز. (ج) کانده کش خوبان.
(د) عبد: ازعشق نگریزی.

---

۱ – ده دایگان. ده انگشت است که بوسیله آن نی مینوازند ونه چشم مقصود نه سوراخ نی است.
۲ – آرش: نام پهلوانیست. ۳–گرك آشتی: صلح بنفاق ومکر وحیله را گویند. ٤–مز: فعل امرست از مزیدن که بمعنی مکیدن باشد. ٥–گاو سیمین: صراحی وپیاله‌ای که بشکل گاوسازند. ٦–خط بغداد: نام خط دوم است از خطوط جام جم وبعضی خط اول را گفته‌اند.

بغداد جانها روی او طرّار دلها موی او | دل‌دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام
باشد ببغداد اندرون طرّار پنهان از فسون | در زلف طرّارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام
دجله ززلفش مشکدم زلفش چو دال دجله‌خم | نازك‌تنش چون دجله‌هم کش کش خرامان دیده‌ام
آمیخته مه باقصب انگیخته طوق از غبب | دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام
افتاده چون اشك منش نور غبب بر دامنش | زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام
زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده | زلف ولبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام
جان‌از تنش تیمارکش چون‌چشم‌او بیمار وخوش | دل‌چون‌دهانش پسته‌وش خونین‌وخندان دیده‌ام
اوسرگران با گردنان[1] من‌در پیش بر سرزنان | دلها دوان دندان کنان[2] دامن بدندان دیده‌ام
تیز است‌چون بازار او عاجز شدم در کار او | جان درخط دلدار او مدهوش وحیران دیده‌ام
زلفش بسان‌زنگیان درهم شده ازهر کران(ا) | بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام
دجله زتف آه‌خود کردم تیمّم گاه خود | بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام
خاقانیا جان بر فشان بر من یزید عاشقان | کان‌گوهر اربخری‌بجان ارزدکه ارزان دیده‌ام
چون عزم داری‌راه‌را چون دل‌دهی دلخواه را | فرمان شروانشاه را بر جان نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام مرکب صفدری کافلاك میدان زیبدش

نی نی ز خوبان غافلم در کار ایشان نیستم | آزاد کردهٔ همتم دربند خوبان نیستم
خودکوی سودا نسپرم خود روی زیبا ننگرم | بردام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم
یاد بتان تاکی کنم؟ فرش هوس را طی کنم | این‌اسب چوبین پی‌کنم چون‌مرد میدان نیستم
شیدای هر مهوش نیم جویای هر دلکش نیم | پروانه را آتش نیم مرغ سلیمان نیستم(ب)
بس نقب کافکندم نهان بر حقهٔ لعل بتان | صبح خرد چون شد عیان نقّاب پنهان نیستم
ساقی غم را زاندرون چون سوخته بیدم‌کنون | تا چند بارم اشك خون گرراوق[3] افشان نیستم

(ا) زلفش‌بسان زنگیان برهم‌شده ازهر کران ـ عبد : ددهم‌شده‌برهر کران (ب)درنسخهٔ مرحوم عبدالرسولی درهرسه‌جابجای «نیم»«نه‌ام» بود .

۱ـ گردنان : بزرگان وصاحب قدرتان‌راگویند. ۲ ـ دندان کنان : بیقراری وزاری ورسوائی راگویند .

۳ـ راوق: می‌صاف وروشن‌است وباید سوخته شراب راصاف کنند.

هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست آن — بهر چه هستم بی نشان گر وصل جانان نیستم
گر کس بود سگجان منم این چرخ سگدل دشمنم — تا کی زید زر ین تنم گر آهنین جان نیستم
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان — گرهیچ اهلی در جهان دیدم مسلمان نیستم
مانم بخاك کم بها لب تشنهٔ آب وفا — کز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
بود آبرویم آرزو ایمه[1] کدام آب وچه رو (ا) — روی ازکجا و آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر — تا کی پیاده بر اثر پویم که سگبان نیستم(ب)
هر کس بقدر کام خود جوید بدیوان نام خود(ج) — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم
آتش زمن بنهفت دم گرزند خوانم دید کم — مصحف زمن بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم
گر کعبه را محرم نیم مرد کنیسه هم نیم — ور بابت زمزم نیم مرد خمستان[2] نیستم
گر کعبه میدانی نیم ور دیر میخوانی نیم (د) — مشغول خاقانی نیم مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنك حیوان گردم
خاك درش بالین کنم تا چوب ثعبان گرددم

گردون علم برخوانمش انجم سپه ران بینمش — طاس ازمه نو دانمش پرچم ز کیوان بینمش
ضرغام زهره گوهرش بهرام دهره[3] لشکرش — بینام بهرهٔ اخترش فتحی که توران بینمش
نپسندم از خود اینقدر کز دولت او ماحضر — زیر نگین وخطبه در بلغار و خزران بینمش
خواهم زبخت یکدلش در عرش بینم منزلش — زر ّادخانه[4] بابلش مربط خراسان بینمش
نظمم کند گوهرفشان کز فتح شه یابم نشان — بس گردن گردنکشان درطوق فرمان بینمش(ه)
چون کاسهٔ یوزش جهان حلقه بگوش آمد چنان[5] — کو تاج شیر سیستان نعلین سگبان بینمش
نعلیکه افکند ادهمش[6] شمشیر سازد رستمش — مویی که گیرد خانمش حرز سلیمان بینمش
اسبی کبود است آسمان هرّاش[7] زرین اختران — باشد بنام اخستان داغی که بر ران بینمش
چون با رضا گردد قرین جبریل بینم بر زمین — وردر فلك بیند بکین هرچار طوفان بینمش

(ا) الله کدام آب و . (ب) پویم چو سگبان . (ج) جوید زدیوان . (د) گردیریم خوانی نیم ور کعبه رو دانی نیم . (ه) چون گردن .

---

۱ – ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون واین دم است . ۲ـ خمستان : جام جم . ۳ـ دهره : نام حربه ایست
۴ـ زرادخانه : زرگرخانه . ۵ـ کاسهٔ گدایان دارای حلقه بوده که بر کمر میآویخته اند . ۶ـ ادهم : اسب سیاه .
۷ـ هرا : گلوله های طلا ونقره که برزین ویراق اسب آویزند .

از بس که لبهای سران بوسد سم اسبش عیان — چون جویم از نعلش نشان سیمای مرجان بینمش
انجم بریزند از حسد جانها گریزند از جسد — کاید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان بینمش
آن پیل مست انگیخته وز دست شست آویخته — با بحر دست آمیخته تمساح پیچان بینمش
جوزالکام مرکبش وز گرد قلب عقربش — روی آفتاب و تن شبش دم جوزهر[1] سان بینمش
خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او برخاك غلطان بینمش

گویم که بادچرخ زین زیر سلیمان میرود
درموکب روح الامین دیوی پری سان میرود

امید عدلش ملك را چون عقل در جان پرورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد
خلقش که گل را بردآب از تابش رأی صواب — آن گلشکردان کافتاب اندرصفاهان پرورد
اقبال او خزران[2] ستان با عدل شد همداستان — پیل آرد از هندوستان آنکه بخزران پرورد
بستان دولت کشورش در دست صلت گسترش — شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد
جنت گهر بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — گوئی بگو هر تیغ او عقل است کایمان پرورد
درمکتب مردیش دان ازلوح شاهی عشرخوان — هر طفل دولت کاسمان درمهد دوران پرورد
خود نیست دولت راگزیر از مهر خاقان کبیر — آری مبارز بارگیر از بهر میدان پرورد
چوپان سپهر و رم سپه فحل رم است اقبال شه — کز بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد
شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر — ایام دجال دگر گرك ستم ران پرورد
ایام بد عهدی کند امروز ناگه دی کند — کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد
خصمش باصل است از بشر شیطانش پرورده بشر — ازخوك وسك باشد بتر شیری که سگبان پرورد
فرش چو خور مهتاب را آراست باب الباب را — چون در سه ظلمت آب را انوار یزدان پرورد
آنرا که شر سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند — نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دندان پرورد

دولت بزاید داد او چون خلد کایمان بردهد
راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان بردهد

۱– جوزهر (بفتح اول وزای هوز) معرب گوزهر است که فلك اول قمر است . ۲– خزران (بروزن مرجان) بمعنی خزر است که است که ولایتی باشد از گیلان و ترکستان .

شاه اولین مهدی است خود ثانی سلیمان بادهم — انسش بخدمت نامزد حشر بفرمان بادهم
گردون غلامست ازخطر خورشیدجامست از گهر — کیوان حسامست ازظفر ... پیکان بادهم
دین روشن ایامست ازو دولت نکو نامست ازو — ملکت باندام است ازو ملت بسامان بادهم
رزمش چوروضه است ازلطف صحنش چوسد رهاست ازکنف — صدرش چو کعبه است ازشرف حکمش چوفرمان بادهم
نورست بخت روشنش سر در گریبان تنش — چون سایه اندر دامنش پیوسته دامان بادهم
جام و کفش چون بنگری هست آفتاب ومشتری — جام آینهٔ اسکندری می آب حیوان بادهم
شه شیر ضرغام افکنش هردم بخون دشمنش — چون ابر گرید بر تنش در گریه خندان بادهم
شمشیر خصم ازبخت بد، بسته‌زبانی بودوخود — چون آینه زنگار زد چون شانه دندان بادهم
عزمش همه بالست وپر بزمش همه فالست وفر — بذلش همه مالست وزر فضلش همه‌جان بادهم
از رفتن مهد شرف خزران شود رضوان کنف — بس شاد بختست آنطرف شادی شروان بادهم
نوروز عذرائیست کش چون‌دولت شه‌روح‌وش — حالش چوجنت مست خوش فالش چوفرقان بادهم
پیش ملك ز اقبال نو نوروزی آرد سال نو — گیرد ز دولت فال‌نو صد سال ازینسان بادهم
بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دوستدار — اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان بادهم

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
درهر دعا آمین کند ادریس ورضوان هر نفس

درمرثیهٔ خاقان اعظم منوچهر پسر فریدون شروانشاه گوید

این‌جان ز دام گلخن تن درگذشتنی است — وین دل ببام گلشن جان برگذشتنی است (ا)
ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو — چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی است(ب)
صبح خرد دمید دراین خوابگاه غول (ج) — بختی[1] فرو مدار کز ایدر گذشتنی است
در خشکسال مردمی از کشت زار دیو — بردار طمع خوشه که بی‌بر گذشتنی است (د)
هرپل که بود بر دل خاصان شکست چرخ — زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی است

(ا) این دل زدام گلخن تن‌در گذشتنی است—این تن ببام گلشن جان بر گذشتنی است. (ب) زخیبر گذشتنی است . (ج) خوابگاه عقل . (د) که بی‌بر.

۱— بختی (بضم‌اول) شتر قوی هیکل .

کو آن سپه کشیدن و توران شکستنش — یال یلان و گردن گردان شکستنش

ز آب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران — بازار آتل[1] و نی خزران[2] شکستنش

ز آن هندی چو آینهٔ چین بچین و هند(ا) — رایات رای وقدر قدر خان[3] شکستنش

کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش — کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش

کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن — و ان زور دست مجلس و میدان شکستنش(ب)

نقش طراز خامهٔ توفیق بستنش (ج) — مهر سجل نامهٔ خذلان شکستنش

از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش — وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش

چون خور بر اسب قلهٔ سنجان بر آمدن — از نعل قله قلّهٔ نهلان[4] شکستنش (د)

از خنجر دو رویه سه کشور گرفتنش — وز برچخ[5] سه‌پایه دوسلطان شکستنش (ه)

نی ز آتش شهاب[6] و نه قارورهٔ[7] فلك — از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش

بازارگان عیش و ز جام بدخش جرم — بازارگان جرم بدخشان شکستنش

در حجلهٔ طرب ز پری پیکران چین — ناموس نو عروس سلیمان شکستنش

بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر — وز گاز مهر صفوت ایشان شکستنش

زینسان هزار کام دل و آرزوی جان — درچشم ودل بماندن و در جان شکستنش

درخانه رایتش ملك‌الموت چون شکست — سودی نداشت رایت خصمان شکستنش

برخاکش ازحواری وحورا ترحم است

خاکش بهشت هشتم وچرخ چهارم است

شاها سریر وتاج کیان چون گذاشتی — سی ساله ملك و مُلك جهان چون گذاشتی

پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت — ایوان سیم کرده چنان چون گذاشتی(و)

(ا) عبد: زان هندوی. (ب) مجلس سندان ـ نسخه : محبس ومیدان . (ج) طراز جامهٔ توفیق . (د) قلهٔ شهلان . (ه) وزناچخ - وزبرچم دوپایه دوسلطان شکستنش . (و) ایوان بیم کرده‌چنان .

---

۱ - آتل (بروزن ساحل) نام رودخانه‌ایست بسیاربزرك ابتدای آن از بلادروس و بلغارست وانتهای آن بحرخزر که دریای گیلان باشد . قریب بهشتاد نهرازآن جدا میشود که از هیچ کدام آن اسب بآسانی نتواند گذشت . ۲- خزران (بروزن مرجان) بمعنی خزراست که ولایتی باشداز گیلان وترکستان . ۳- قدرخان : لقب جملهٔ پادشاهان چین بوده‌است ۴- نهلان : نام کوهیست . ۵- برچخ (بروزن برزخ) بمعنی ژوبین است وآن نیزه‌ای باشدنه کوتاه ونه دراز. ۶- شهاب: شعلهٔ ثاقب . ۷- قاروره : گلولهٔ آتشین .

در انتظار قطرهٔ عدل تو ملك را همچون‌صدف گشاده‌دهان چون گذاشتی
ناگه سپر فکندی و یادت نیامد آنك بر پهلوی زمانـه سنان چون گذاشتی
خط برجهان زدی و زخال‌سیاه ظلم(۱) بر هفت عضو ملك نشان چون گذاشتی
ازمه‌چهارهفته گذشت آن‌دوهفته‌ماه(ب) زیر خسوف خاك نهان چون گذاشتی
ملك ترا جهان بجهان صیت رفته بود این ملك را زمان بزمان چون گذاشتی
مارا چو دست سوخته میداشتی بعدل درپای ظالم سوخته جان چون گذاشتی
این گلبنان نه دست نشان دل تواند(ج) بادامشان شکوفه فشان چون گذاشتی[۱]
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ (د) بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی
چشم سیاهشان گه زردآب ریختن نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی
ما را خبر ده از شب اول که زیرخاك شب با سیاست ملکان چون گذاشتی
نه گنج نطق داشتی آنروز وقت نـزع مهر سکوت زیر زبان چون گذاشتی
دانم که کوچ کردی ازین کوچهٔ خطر ره بر چهار سوی امان چون گذاشتی
این راه غول دار و پـل هفت طاق[۲] را تا چارسوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن از کاروبار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

نا روشنا چراغ هنر کز تو باز ماند نا فرخا همای ظفر کز توبازماند
شدپایمال‌تخت‌ونگین کز تودور گشت (ه) شد خاکسار تاج و کمر کز توبازماند
زرین ترنج خیمهٔ افلاك میخ وار در خاك باد کوفته سر کز توبازماند
باد از پی کباب جگر های روشنان کیوان زگال آتش خور کز توبازماند
کردت قمار چرخ مسخر بدستخون[۳] مسخش کناد دور قمر کز توبازماند
بعد از تو زر زسکه نپذرفت هیچ نقش سکه نداد نقش بزر کز توبازماند
آن تیغ را که آینه دیدی زبان نمای دندان نگر ز شانه بتر کز توبازماند

(ا) زخاك سیـاه – عبد :زخال سپید . (ب) عبد : چهارهفت . (ج) نه دست کشان (د) سموم‌آه . (ه)عبد : کز تو در گذشت .

۱– بادامشان شکوفه فشان چون گذاشتی : یعنی چرا چشمشان‌را گریان گذاشتی زیرا بادام کنایه ازچشم و شکوفه کنایه‌ازاشك است . ۲– پل هفت‌طاق : کنایه‌ازآسمان‌است . ۳– دستخون : آخرین‌بازی نرد است که کسی همه چیزش‌را باخته باشدوچیزی نداشته باشدو گرو برسرخود یایکی ازاعضای خود بندد .

در کیسهای کان و کمرهای کوهسار — خونابه ماند لعل و گهر کز تو بازماند

کعبه پس از تو زمزم خونین گریست زاشك — زمزم فسرده شد چو حجر کز تو بازماند

خاکی دلم بدین تن چون بید سوخته — راوق[1] کناد خون جگر کز تو بازماند

بر بخت من که کور تر از میم کاتب است — بگریست چشمهای هنر کز تو بازماند

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود — از بود من مباد اثر کز تو بازماند

ور در عذاب جسم تو دل زد تظلمی — بس بادش این عذاب دگر کز تو بازماند

از تف آه بر لب خاقانی آبله است — تبخال حسرتست نگر کز تو بازماند(۱)

زین پس تو و ترحم و روحانیان خلد — خاقانی وعذاب سقر کز تو بازماند[2]

هنگامیکه اورا درحال بیماری از سفر گنجه باز آورده بودند این مرثیه را ارتجالا دروفات امیر عضدالدین فریبرز و خواهر او که دو فرزندان پادشاه بودند سروده است

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید — آن آفتاب از آن جگر شب بر آورید

شب چیست خاك خاك نگر آفتاب خوار — خاکی که آفتاب خورد خون او خورید

ای رفته آفتاب شما در کسوف خاك — چون تختهٔ محاسب از آن خاك برسرید

رفت آفتاب و صبح ره غیب در نوشت — چون میغ وشب پلاس مصیبت بگسترید

نه چرخ گوشهٔ جگر شاهتان بخورد — هین زخم آه و گردهٔ چرخ ار دلاورید

رمح سماك[3] و دهرهٔ[4] بهرام بشکنید — چتر سحاب و بیرق خورشید بردرید

چشم ار زگریه ناخنه[5] آرد بناخنان — پلپل[6] در او کنید و بخونش بپرورید

تابوت اوست غرقهٔ زیور عروس وار — هر هفت کرده[7] هشت بهشتست بنگرید

تشنه است خاك او ز سر چشمهٔ جگر — خون سوی حوض دیده ز کاریز[8] میبرید

---

(۱) مگر کز تو باز ماند.

---

۱ ـ راوق : صاف وشفاف . ۲ ـ یعنی تو با روحانیان بهشت همدم هستی وخاقانی در عذاب دوری تو که مانند عذاب جهنم است گرفتار است . ۳ـ سماك رامح: منزلیست از منازل قمر . ٤ـ دهره: نام حربه ایست. ٥ـ ناخنه : مرضی است که درچشم پدید میآید . ٦ـ پلپل: همان فلفل است. ۷ـ هفت کرده: هفت قلم آرایش را گویند وهفت چیز که بررخسار بمالند . ۸ـ کاریز : قنات.

در پیش گنبد فلك اینك جنیبه وار گاه جنیبتانش کشید ارچه سنجرید
شبدیز[۱] و نقره خنك[۲] فلکرا بمرك او پی بر کشید و دم ببرید ار وفا گرید
گر گوشتان اشارت غیبی‌شنیده نیست بر خاك روضه وار فریبرز بگذرید
تا با شما صریح بگوید که هان وهان عبرت ز خاك ما که نه ازما جوانترید
آنکه بنوحه باز پس آئید پیش حق بهر بقای شاه تضرع بر آورید
کامروز رسته‌اید بجان از سموم ظلم کاندر ظلال دولت خاقان اکبرید (۱)

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز کرد چرخ قصاصش بقای شاه

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشك گرم تفته دلان در سواد خاك طوفان آب آتش زای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست همچو چنك از سر بریده موی و بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار نوحه کنان نشید سرای اندر آمده
تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرك تا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان وظل خدائی نهفته خاك بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رمحش[۳] بحمله حلقهٔ مه در ربوده باز رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
بر گرد نعش آن مه لشکر بنات نعش صدره[۴] شکاف وجعد گشای اندر آمده
بر خاك او ز مشك شب ودهن آفتاب دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده کژدمی وچومارش گزیده سخت سستی بدشت مار فسای اندر آمده
آه خدایگان که فلك زیر کعب اوست جذر اصم شنیده بوای اندر آمده
مسکین طبیب راکه سیه‌دید روی حال کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
شریانش دیده چون رك بر بط نه‌خون نه‌خس خار وخسش بدیدهٔ رای اندر آمده
گردون قبازره زده بر انتقام مرك مرگش ز راه درز قبای اندر آمده

---

(۱) عبد : دولت شاه توانگرید ـ کاندر پناه دولت خاقان اکبرید .

۱ ـ شبدیز : نام اسب خسروپرویز . ۲ـ نقره خنك: اسب سفید راگویند . ۳ـ رمح: نیزه. ٤ـ صدره: سینه پوش .

گوئی شبی بخنجر روز و عمود صبح | بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده
یا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده | کاسیب آن ز حلق بنای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته(ا) | بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
اجرام هفت خانهٔ زرین بسوک تو | بر هفت بام خانهٔ مینا گریسته (ب)
از رفتنت ز بیضهٔ آفاق کوه قاف | بر نوپران بیضهٔ عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حامله | چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری در آب و در آتش نهفت خاک | شش کشور از وفات تو بر ما گریسته
مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک | برخاک تو جنابه[1] چو جوزا گریسته
رزم از پیت بدیدهٔ درع[2] و دهان تیر | الماس خورده لعل مصفا گریسته
بزم از پست بدست رباب و بچشم نای | ساغر شکسته برسر وصهبا گریسته
این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ | برزین سر نگون تو صدجا گریسته
بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو | سنگین دلان حلقهٔ خضرا گریسته
مارا بصر زچشمهٔ حسن تو خورده آب | آن آب نوش زهر شده تا گریسته
گریند بر تو جانوران تا بحد آنک | عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته
چندان گریسته دل خارا بسوک تو | تا آبگینه بر دل خارا گریسته
اکنون بناز در تتق خلد پیش تو | خندیده گل قنینهٔ حمرا گریسته
شاه جهان گشاده اقالیم را بتیغ | تیغش بخنده زهره بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
الجیجک آنکه حجرهٔ جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی؟ | وی باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی؟
ای روزگار گرگ دل ، افغان زدست تو | تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی؟

(ا) از صفات تو . (ب) برهفت نیم خایه .

---

۱ ـ جنابه : دوطفل که باهم متولدشوند وآنها را توامان گویند . ۲ـ درع (بکسراول) زره .

ای زال مستحاضه که آبستنی بشر — زآن‌خوش عذارغنچهٔ عذرا چه خواستی؟

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچوقت — آخر زگوشهٔ جگر ما چه خواستی؟

گیرم که آتش سده[1] برجان ما زدی(ا) — زآن‌مشك ریزشاخ چلیپا چه خواستی؟

گر دیده داشتی ونداری بدیدمت (ب) — زآن نو هلال ناشده پیدا چه خواستی؟

بر سقف چرخ نرگسه[2] داری هزارصف — از بندآن دونرگس شهلا چه خواستی؟

زآن بر که بادریسه[3] هنوزش نخسته بود — ای بادریسه چشم بگوتا چه خواستی؟

گوهر شکن‌کسی وگرت آب شرم بود — زآن‌گوهرین‌دوآتش‌گویا چه خواستی؟

آخر توآسمان شکنی یا گوهر شکن — ازدرج درّ و برج ثریا چه خواستی؟

چون خاتم ارنه دیدهٔ دجال داشتی — پس‌زآن نگین لعل‌مسیحا چه خواستی؟

ای‌کم ز موی عاریه آخر ز چهره‌ای — گلگونه نا رسیده بسیما چه خواستی؟

ای اژدها دم‌ارنه چو ضحاك خونخوری — از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی؟

گرزانکه‌چون ترازوی دونان دوسرنئی — زآن شیر زاد سنبله بالا چه خواستی(ج)

قاف‌ازتورخنه سرشد وعنقاشکسته‌پر(د) — از زال خرد یك تنه تنها چه خواستی؟

دست تو بر نژاد زبردست چون رسید — بد گوهرا ! زگوهر والا چه خواستی؟

هان تا حسام شاه کشد کینه ازتوباش

از غور غصه صفر کندسینه از تو باش

ای بر سر ممالك دهر افسر آمده — وی‌گوهرت درافسردین‌گوهر آمده

ای‌صاحب افسران‌گرو پای بوس تو — تو افسر سر همه را افسر آمده

ای‌هرکه‌افسریست‌سرشراچوکوکنار — پیشت‌چولاله بی سرو دامن‌تر آمده

ای خاك بارگاه تو و خوك پایگاه — هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هردو روی سکهٔ ایام نام تو — خاقان عدل ورز وهنر پرور آمده

(ا) عبد : گیرم که‌آتشی‌شده—نسخه: گیرم که‌آتشی‌شده درجان من زدی. (ب) گردیده داشتی‌وندیدمی—که دیده داشتی‌ونداری بدیدمت. (ج) زآن‌شیرزاده . (د) رخنه دل‌شدو.

۱ـ سده (بفتح اول وثانی) بمعنی آتش شعله‌کشنده باشد ۲ـ نرگسه (بفتح‌رابع) گلی باشد که ازعاج یااستخوان دیگر بصورت نرگس بتراشند و برسقف خانه‌ها نصب کنند. ۳ـ بادریسه (بفتح سین) بمعنی بادریس‌است که آن‌چوبی یاچرمی‌باشد که‌درگلوی‌دوك‌نصب کنند «برهان».

آورده‌ام سه بیت بتضمین زشعر خویش — در مرثیهٔ بنام نریمان بر آمده

آباد عدل تو که مطرّا کند جهان — آئینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانك شکستگی — از پهلوی زمانهٔ مردم خور آمده

ای ز آسمان بصد درجه سرشناس تو — سرّ دقایق ازلت از بر آمده

عالم همه بسوك جگر گوشهٔ تواند — ای از چهار گوشهٔ عالم سر آمده

پیش سفید مهرهٔ مرك اصفیا نگر — ازمهره های نرد پریشان تر آمده

تضمین کنم زشعر خود آن بیترا که هست — بااشك چشم‌سوز دلت درخور آمده

کشتی زصبر ساز که داری زسوز واشك — دل‌چون‌تنور گشته و طوفان بر آمده

دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد — ای ملك را بقای تو سر دفتر آمده

ملکت چو ملك سام وسکندر نشان و تو — همسان سام و همسر اسکندر آمده (ا)

نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو — هم سام وهم سکندراجرا خور آمده

نعل سم سمند ترا نام در جهان — کحّال دیدهٔ ملك اکبر آمده

حکم تو دیوبند وجهات جهان‌گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

در مرثیهٔ خواجه ابوالفوارس گفته است (ب)

کارم از دست پایمرد گذشت — آهم از چرخ لاجورد گذشت

همه عالم شبست خاصه مراك — روزم از آفتاب زرد گذشت

روز روشن ندیده ام ماناك — همه عمرم بچشم درد گذشت

زین دو تا مهرهٔ سفید و سیاه[۱] — که براین سبز تخت نرد گذشت

بفغانم ز روزگار وصال — که چوباد آمد وچوگرد گذشت

هیچ حاصل بجز دریغم نیست — زانچه‌برمن زگرم وسرد گذشت

همه آفاق آگهند که باز — کار خاقانی از نورد گذشت

(ا) سکندر بساز و تو ـ همسال‌سام‌وهمسر . (ب) درنسخهٔ مرحوم عبدالرسولی نوشته است که خاقانی این مرثیه را درعهد کودکی سروده است .

۱ـ مهره سپید وسیاه: کنایه ازشب وروز است

خاصه کز گردش جهان ز جهان　　آن جوان عمر راد مـرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید　　زین مغیلان سالخورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح بود

زآفت روزگار بر خطرم　　هرچه روزاست تیره روز ترم
همچو خرچنك طالع خویشم　　که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ وبنم　　مرك یاران شکست بال وپرم
که فرو شد بقدر یکجوصبر؟　　تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گوئی که غم مخور ایمرد　　غم مراخورد، غمچرا نخورم؟
با چنین غم محال باشد اگـر　　خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه‌ازاحولی[۱]که‌چشم‌مراست　　عمر یکروزه را دو مینگرم (ا)
چابك استاده ام بزیر فلك　　مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان　　عندلیبم و لیك نوحه گرم
شمع گویای من‌خموش نشست　　من چرا بانگ بر فلك نبرم

شیر میدان وشمسهٔ مجلس
قرة العین جان ابو الفارس

مایه زهراست نوش‌عالم را (ب)　　میوه مرگست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه　　کم زن اینعالم کم از کم را
صبح محشردمید وما درخواب　　بانك زن خفتگان عالـم را
هین که فرش فنا بگستردند　　در نورد این بساط خرم را
رخنه گردان بناوك سحری　　این معلق حصار محکم را
پس بدست خروش بر تن دهـر　　چاك زن این قبای معلـم را

(ا) غم یکروزه را دومینگرم. (ب) شرب عالم را.

۱ــ احول: دوبین.

رستخیز است خیز و باز شکاف سقف ایوان و طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی نیلگون کن لباس ماتم را(ا)
گر بغربت سموم قهر اجل خشك كرد آن نهال برنم را
خیز تا از آب دیده آب زنیم روی این تربت معظّم را

دوستانش نگرکه نوحه کرند
دوستانش‌چه؟ دشمنان بترند(ب)

کو مهی کآفتاب چاکر اوست نقطهٔ خاك تیره خاور اوست(ج)
جان پاکان نثار آن خاکی کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاکست مرغ‌عرشیست آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین که‌چه‌رنگست آنچه‌پیکر اوست
سوسن او بگونهٔ سنبل لالهٔ او برنك عبهر اوست
این‌زگردون‌مبین‌که‌گردون نیز با لباس کبود غمخور اوست
بر در آن کسی تظلم کن که فلك شکل حلقهٔ در اوست
بسفر شد، کجا؟ بباغ بهشت طوبی وسدره سایه‌گستر اوست
نزد ما هم خیال او باشد آن کبوترکه نامه آور اوست
او خود آسود در کنار پدر انده ما برای مادر اوست
پس ازین بر روان دشمن باد آنچه در سینهٔ برادر اوست

همه شروان شریك این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح که پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزینهٔ ما چه ز ماکزهمه جهان گم شد
عیسی دوّم آمده بزمین(د) باز بر آسمان چارم شد

(ا) یکدم‌ازاشك چشم خاقانی – آبزن کشتگان ماتم را . (ب) عبد : دوستانش چه‌که دشمنان بترند
(ج) خاك تیره چادراوست . (د) عیسی وقت .

موکب شهسوار خوبان رفت ‌ ‌ ‌ ‌ لاشهٔ صبر ما دمادم شد
عالم از زخم مار فرقت او ‌ ‌ ‌ ‌ دست بر سرزنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای مرثیتش ‌ ‌ ‌ ‌ ده‌زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مزك شد زان پیش ‌ ‌ ‌ ‌ که ببستان بصد تنعم شد
تا کی از هجر او تظلم ما ‌ ‌ ‌ ‌ عمر ما در سر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده‌جهان گذشت و گذاشت

سال عمرش دوده نبوده هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ دور نه چرخ نازموده هنوز(ا)
نالهٔ زار دوستان بشنود ‌ ‌ ‌ ‌ نغمهٔ زیر نا شنوده هنوز
بهلاکش بیازموده جهان ‌ ‌ ‌ ‌ او جهان را نیازموده هنوز
شد بناگه ربودهٔ ایام ‌ ‌ ‌ ‌ بر ز ایام نا زوده هنوز
دیدنیرنگ چرخ آینه رنك(ب) ‌ ‌ ‌ ‌ آینهٔ عیش نا ربوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش ‌ ‌ ‌ ‌ خلعت عمر نا بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند ‌ ‌ ‌ ‌ خط شبرنك نا نموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده ‌ ‌ ‌ ‌ نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر گورش (ج) ‌ ‌ ‌ ‌ زلف ببریده رخ‌شخوده[۱] هنوز
رفت‌چون دود و دود حسرت او ‌ ‌ ‌ ‌ کم نشدزین بزرك‌دوده[۲] هنوز

ای عزیزان بر جهان اینست
زهرش اندر گیاه شیرینست

روی فریاد نیست دم مزنید ‌ ‌ ‌ ‌ رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ گرجهان سوز و آسمان‌شکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد ‌ ‌ ‌ ‌ شاید ار سوگوار و ممتحنید

(ا) درنسخه مرحوم عبدالرسولی مصراعهای این بیت مقدم ومؤخراست . (ب) چرخ آینه‌فام . (ج) برسر کویش

۱ـ شخوده (اسم مفعول از شخودن) بمعنی خراشیده وریش کرده بدندان یا ناخن ۲ـ دوده : دودمان وخاندان

ماهتان در صفر سیاه شده‌است | زان چو گردون کبود پیرهنید
گر صفر باز در جهان آید | رك او را ز بیخ و بن بکنید
گر زمانه بعذرتان کوشد | خاك در دیدهٔ زمـانه زنید
ور فلك شربت غرور دهد | سنك بر ساغر فلك فکنید
رخصه‌تان میدهم بدود نفس | پرده بـر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در معزّایش | مکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبـان خاقانی | این سخن‌ها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تاچه‌حالست‌زلف‌وخالش‌را

ای بصورت ندیم خاك شده | بصف ساکن سماك شده
از جمال تو وقت جان ستدن | مالك‌الموت شرمناك شده
جان پاك تو در صحیفهٔ خاك | جسته ازنار و نور پاك شده
حور پیش آمده باستقبال | عقد بگشاده حله چاك شده
رسته از چه‌چو یوسف وچومسیح | بر فلك بی نهیب و باك شده
نفست آنجـا خلیفهٔ ارواح (ا) | نقشت اینجا اسیر خاك شده
مرکب‌ازچوب کرده کودك وار | پس بدروازهٔ هلاك شده
بی تماشای چشم روشن تو | چشم‌خورشیددر مغاك[۱] شده

شعر خاقانی از مراثی تو
سنك‌خون کرده‌هر کجاك شده

درمرثیه فرزند خود رشیدالدین گوید

بر سر شه ره عجزیم کمر بر بندیم | رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم
لاشهٔ تن که بمسمارغم افتاد رواست | رخش‌جان را بدلش‌نعل سفر بربندیم

(ا) خلیفةالارواح .

۱ـ مغاك (بروزن هلاك) بمعنی گودال‌است خواه در زمین وخواه غیر زمین باشد .

بارمحنت بدو بختی[1] شب وروز کشیم — بختیانرا جرس از آه سحر بربندیم
کاغذین جامه[2] هدف وار علی الله زنیم — تا بتیر سحری دست قدر بربندیم
گه چو سوفار[3] دهان وقت فغان بگشائیم — گه چو پیکان کمر از بحر حذر بربندیم
گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشائیم — گه ز دودی بتن چرخ کمر بربندیم
چون جهانرا نظری سوی وفا نیست ز اشك — دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بربستیم — کز بن کیسهٔ او سود دگر بربندیم
ز آب آتش زده[4] گردیده رود سوی دهان — تنگنای نفس از موج شرر بربندیم
چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم
دل که بیمار گرانست بکوشیم در آنك — روزن دیده بخوناب مگر بربندیم (ا)
این سیه جامه عروسان را در پردهٔ چشم — حالی از اشك حلبهای گهر بربندیم
تیر باران سحر هست کنون ز آتش آه — نوك پیکان را قاروره بسر بربندیم
بام گردون بتوانیم شکست از تف آه — راه غم را نتوانیم که در بربندیم
نه نه مار اهنری نیست که گردون شکنیم — خویشتن چند بفتراك هنر بربندیم
ناله مرغیست بپرنامه بر غصهٔ ما — مرغ را نامهٔ سر بسته بپر بربندیم
بس سبك پر مپر ای مرغ که می نامه بری — تا ز رخ پای ترا خردهٔ زر بربندیم[5]
چون سکندر بسر ظلمات چه ماندیم کنون — سدخون پیش دو یأجوج بصر بربندیم
خاك را جای عروسی است که دردانه دراوست — نونوش عقد عروسانه ببر بربندیم
بگذاریم زر چهرهٔ خاقانی را — حلی آریم و بتابوت پسر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبلهٔ مادر و دستور پدر بود رشید

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد — اینت دردی که زدرمانش اثر می نرسد(ب)

(ا) بخونابه مگر بربندیم . (ب) عبد: اینست دردی.

۱ـ بختر: شتر قوی هیکل. ۲ـ کاغذین جامه و «کاغذی جامه» و «جامهٔ کاغذی» جامه ای بوده از کاغذ که متظلم می پوشید و تزد حاکم میشد و او درمییافت که وی دادخواه است وبدادش میرسید: وحافظ شیرازی گوید: کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك، ره‌نمونیم بپای علم داد نکرد، ۳ ـ سوفار : دهان تیررا گفته اند وآن جایی باشد از تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند، ٤ـ آب آتش زده : کنایه از اشك چشم است. ٥. برپای کبوتر نامه برحلقهٔ طلائی میکردند که اگر گرفتار شد حلقه طلا را ازپای او بردارند واز کشتن او امتناع کنند،

دل پردرد تهی دو بدوائی نرسید خود دوا برسراین‌درد مگر می‌نرسد

اجری کام ز دیوان مرادم نرسید چون برانند عجب داری اگر می‌نرسد(ا)

چه‌عجب گر نرسد دست بفتراك مراد کز بلندیست بجائی که نظر می‌نرسد

سیل‌خونین که بساق آمدوتاناف‌رسید بلب‌آمد چکنم بوکه[1] بسر می‌نرسد

روز عمرست بشام آمده ومن چوشفق غرق‌خونم که شب غم بسحر می‌نرسد

زآتش سینه مراصبر چوسیماب پرید صبر پـرّان شده را مرغ بپر می‌نرسد

کاشتم تخم امل برق‌اجل پاك بسوخت کشتن‌تخم چه‌سود‌است‌چو بر می‌نرسد

ریژی[2] از چاشنی کام بکامم نرسید(ب) روزیی کآن ننهادست قدر می‌نرسد

خاك‌روزیست دلم گرچه هنرریزه بسی‌است ریزه بگذار کـه روزی بهنر می‌نرسد

شهر بند فلکم خستهٔ غوغای غمان چون‌زیم گربمن‌ازاشك‌حشر می‌نرسد (ج)

گریه‌که‌که‌نکند یاری از آن گریم‌خون (د) که‌چوخواهم مددی‌ساخته‌تر می‌نرسد

آه ازین گریه‌که‌گه بنددو گه بگشاید که بکعب آیدو گاهی‌بکمر می‌نرسد

بنمك ماند گریه بگه بست وگشاد گرچه‌او را ز دی وتیر خبر می‌نرسد

که‌چوبگشاید‌جیحون‌سوی آموی‌شود گه چوبسته‌شود آتل[3] بخزر می‌نرسد

گریه‌چون دایهٔ گه‌گیر کز او شیرسپید بـدو طفلان سیه پوش بصر می‌نرسد

اشك‌چون‌طفل که‌ناخوانده تك‌تك بدود بازچون خوانمش‌از دیده‌ببر می‌نرسد

پشت دست ازستم چرخ‌بدندان‌خوردم گه‌زخوان پایهٔ‌غم[4] قوت‌دگر می‌نرسد

از بن‌دندان‌خواهم که جگرهم بخورم چکنم چون‌سر دندان بجگر می‌نرسد

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را هیچ غم در غم هجران پسر می‌نرسد

شمسهٔ گوهر و شمع دل سر گشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع بر گشتهٔ من

(ا)عبد: چون‌نرانند. (ب) عبد: ریزی‌ازچاشنی ریژبکامم نرسید. (ج) عبد: شهربندفلکم‌بستهٔ‌غوغای- نسخه شهربند فلکم خسته بغوغای غمان،چون زیم کوبمن‌ازاشك خبر می‌نرسد. (د) ازآن ریزم خون .

۱- بوکه: بمعنی«باشد که» ۲- ریژ : کام ومراد وهواوهوس راگویند. ۳- آتل (بروزن ساحل) نام رودخانه‌ایست‌بسیار بزرك ابتدای‌آن‌ازروس وبلغار است وانتهای‌آن بحرخزر که گیلان‌باشد گویند قریب‌بهشتاد نهرازآن جدا می‌شود که ازهیچ کدام‌آن اسب‌بآسانی تواند گذشت . - خوان‌پایه: دستار خوان‌راگویند .

مشکل حال چنان نیست که سرباز کنم ‌ ‌ ‌ کار درهم شده بینم چونظر باز کنم(ا)

دارم‌ازچرخ‌تهی دو گله چندان که مپرس ‌ ‌ ‌ دوجهان پرشود اریك گله سر باز کنم

شبروان بار ز منزل بسحر بر بندند ‌ ‌ ‌ من سربار تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود بپیچید و گره شد در بر ‌ ‌ ‌ چکنم تا گرهٔ ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شود در برومن حلقهٔ آه ‌ ‌ ‌ میزنم بر در امید مگر باز کنم

زیر پوش است مرا آتش وبالاپوش آب ‌ ‌ ‌ لاجرم گوی گریبان بحذر باز کنم

صبر اگررنك جگر داشت جگرصبرنداشت ‌ ‌ ‌ اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل زکدام اهل وفا دارم چشم ‌ ‌ ‌ چشم همت زکدام اهل خبر باز کنم

رشتهٔ‌جان که‌چوانگشت همه تن گره‌است ‌ ‌ ‌ بکدامین سر انگشت هنر باز کنم

غم که‌چون‌شیربکشتن کمرم خشك گرفت ‌ ‌ ‌ من سك جان زکمر دامن تر باز کنم

با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم ‌ ‌ ‌ تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم

نزنم بامزد[1] لهو و در کام که من ‌ ‌ ‌ سر بدیوار غم آرم چو بصر باز کنم

کاه دیوار و گل بام بخون می شویم ‌ ‌ ‌ پس دراینحال چه درهای بطر[2] باز کنم

خار غم‌در ره‌پس شاد دلی ممکن نیست ‌ ‌ ‌ کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم کز پی صیدی بپرم باشه[3] مثال ‌ ‌ ‌ صرصرحادثه نگذاشت که پر باز کنم(ب)

برجهان می نکنم باز بیکبار دو چشم ‌ ‌ ‌ چشم درد عدمم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشمی بخرد بردوزم (ج) ‌ ‌ ‌ وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم ‌ ‌ ‌ هفت‌پرده که فلك راست زبر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت ‌ ‌ ‌ پس بمردم بچه دل‌چشم دگر باز کنم

زآهنین‌جان که‌دراین‌غم‌دل‌خاقانی‌راست ‌ ‌ ‌ خانه‌آتش زده بینند چو در باز کنم

بروم باسر خاکین بسر خاك پسر (د) ‌ ‌ ‌ کفن خونین از روی پسر باز کنم

(ا) عمر درسر شده . (ب) که سرباز کنم . (ج)چشمی بجزاو بردوزم. (د)عبد: بروم برسرخاك پسر خاك بسر .

۱ـبامزد: کوس ونقاره . ۲ـ بطر: شادی‌وخوشی . ۳ـ باشه (بروزن ماشه) جانوریست‌شکاری ازجنس زرده چشم وکوچکتراز باز باشد .

ای مه نو زشبستان پدر چون شده ای
وی عطارد زدبستان پدر چون شده‌ای

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم — سرخاك تو چو افسر بگهر در گیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر — کارزو بد که دوات تو بزر در گیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون می‌گریم — تاش‌چون‌سیب‌به‌بیجاده[1] مگر در گیرم
چون قلم تختهٔ زیر تو حلی وار کنم — لوح بالات بیاقوت و درر در گیرم
خاکپای و خط دست‌گهر ومشك‌منند — باچنین‌مشك‌وگهرعشق ز سر در گیرم
خاك پای تو چو تسبیح برخ در مالم — خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم
بی تو بستان وشبستان و دبستان بکنم — اول از کندن بنیاد هنر در گیرم
چون نبد بر تو مبارك بر و بوم پدرت — آب و آتش ببر و بوم پدر در گیرم
هر چه دارم بنه[2] و سکنه‌بسوزم زبست — پیشتر سوختن ازبهو[3] و طرر در گیرم
بدرم خانگیان‌را جگر و سینه وجیب — اول از جیب وشاقان[4] خزر در گیرم(ا)
پشت‌من‌چون‌قلم تست که مادر بشکست — که بدین پشت قبا های بطر در گیرم
چون شب آخر ماهم بسیاهی لباس — کی قبائی ز سپیدی قمر در گیرم
همچو صبح ازپی شب ژاله ببارم چندان — که سپیدی بسیاهی بصر در گیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم — خاصه‌کز سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بباد نفسش بنشانم — باز هم در نفس ازتف جگر در گیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرادرغم‌تو — بر نشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشك پیاده ز دم سرد سوار — در سلطان فلك زین دو حشر در گیرم
در سیه کرده و جامه سیه و روز سیه — بسیه خانهٔ[5] چرخ آیم و در در گیرم

(ا) وشاقان حرر — وشاقان صرر .

۱ـ بیجاده : هم بمعنی‌کاهربا وهم بمعنی نوعی یاقوت آمده ودراینجا معنی دوم مراد است ودرجای دیگرخاقانی نیز گفته است : دراین فیروزه طشت از خون‌چشمم ـ همه‌آفاق شد بیجاده معدن . ۲ـ بنه بضم‌اول وفتح ثانی) بار و اسباب ورخوت‌خانه واملاك ودکان وخانه ومکان ومنزل راگویند . ۳ـ بهو (بفتح‌اول‌وسکون‌ثانی و واو) صفه‌وایوان و کوشك وبالاخانه را گویند . ٤ ـ وشاق : کنیز وخدمتکار . ۵ـ سیه‌خانه : معروفست که خانهٔ مردم صحرانشین باشد ودر اصطلاح کنونی سیه چادر گویند .

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد ‌‌‌‌‌ کارزوی تو کنم نوحهٔ تر در گیرم
چند صف مویه گران نیز رسیدند مرا ‌‌‌‌‌ هر زمان مویه بآئین دگر در گیرم
هرچه رفت از ورق عمر جوانی و مراد ‌‌‌‌‌ چون دریغش خورم اول زپسر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند ازتو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند ازتو

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر ‌‌‌‌‌ بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان تـرا بیش نبیند در راه ‌‌‌‌‌ از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
بی زبان لغت آرات بتازی و دری ‌‌‌‌‌ گوش پرزیبق[1] وچشم آمده در باد پدر
چشمهٔ نورمنا! خاک‌چه مأوی گه تست ‌‌‌‌‌ که فدای سرخاک تو پدر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی ‌‌‌‌‌ بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر
تا تو چون مهر گیا زیرزمین داری جای ‌‌‌‌‌ بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر
یوسفا! گرچه جهان آب حیاتست، ازو ‌‌‌‌‌ بی توچون گرگ گزیده بحذر باد پدر[2]
توچو گل‌خون بلب آورده‌شدی وچورطب ‌‌‌‌‌ خون بچشم آمده برخاروخطر باد پدر
بالب خونین چون کبک‌شدی وچوتذرو ‌‌‌‌‌ چشم خونین زتوبر برسان پدر باد پدر
غم‌تودست‌مهین‌است‌و کنون‌پیش‌غمت (ا) ‌‌‌‌‌ همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر
تا که دست قدر از دست تو بربود قلم ‌‌‌‌‌ کاغذین پیرهن[3] از دست قدر باد پدر
عید جان بودی‌و تا روزه گرفتی زجهان ‌‌‌‌‌ بی تو ازدست‌جهان دست بسر باد پدر
خاطرت جان هنر بود و خطت کان گهر ‌‌‌‌‌ هم بجان گوهری از کان هنر باد پدر(ب)
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل ‌‌‌‌‌ از دل مادر تو سوخته تر باد پدر
چون حلّی بن تابوت و نسیج کفنت ‌‌‌‌‌ همچنین پشت بخم‌روی چو زر باد پدر
زیر خاکی وفلک بر زبرت گریـدخون ‌‌‌‌‌ بی تو چون‌دور فلک زیرو زبر باد پدر

(ا) دست غمت. (ب) گوهر آن‌کان ـ هم بجان گهری‌کان گهر.

۱– زیبق: جیوه است و گوش پرزیبق کنایه از «کربودن» است زیرا میگویند اگرجیوه درگوش رود آنـرا کرمیکند. ۲– گرگ گزیده از آب میترسد وفرار میکند. ۳ـ کاغذین پیرهن وکاغذین‌جامه – کاغذی‌جامه – جامهٔ‌کاغذی: جامه‌ای بوده که متظلم میپوشید ونزد حاکم میرفت واو درمییافت که او داد خواهست

ز عذارت خط سبز وز کفت خط سیاه — چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم مویت و زنار خطت — راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست و نبیند دگرت (ا) — هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

پسری کآرزوی جان پدر بود گذشت — تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

در مدح ملك العادل یمین الدولة والدین ارسلان شاه بن طغرل

الطرب ای خاصگان خاصه بهنگام صبح — کاینك بوی بهشت میدمد از کام صبح

باغ شما روی دوست صحن فلك روی باغ — صبح شما جام می حلقهٔ مه جام صبح

رنك خم عیسی است بادهٔ گلرنك جام (ب) — اشك تر مریم است ژالهٔ در فام صبح

قدچو قدح خم دهید پس همه در خم جهید (ج) — پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح

مرغ صراحی زند یکدم بر دام ما — تا فلك آن مرغ روز بستن بر دام صبح

کعبهٔ ما طرف خم زمزم ما درد خام — مصحف ما خط جام سبحهٔ ما نام صبح

مرغ بهنگام زد نعرهٔ هنگامه گیر — کزهمه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح

تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن بمی — کز دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح

می بقدح در چنانك شیرین در مهد زر — باربدی[۱] وار کوس برزده گلبام[۲] صبح

پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ (د) — درجل زرّین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان

مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

شاه فلك بین بصبح پرده بر انداخته — پیر خرد بین بمی خرقه در انداخته

کم زن کوی مغان برده بمی ره بده — رسته دل از شهربند جان بدر انداخته

عالم خاکی بخاك یافته زیر فلك (ه) — مشتی خاك قمار در قمر انداخته

ساقی می توبه را برده پس کوه قاف (و) — بلکه ز کوه عدم ز آستر[۳] انداخته

(ا) ببیند پدرت. (ب) رنك خم عیسوی است. (ج) قدچو قد خم دهید. (د) انجم نصرت نمود لشکر سلطان و چرخ. (ه) باخته زیر فلك (و) برده سوی کوه قاف.

۱ـ باربد (بضم با یا بفتح با وسکون دال) نام مطرب خسروپرویز است. ۲ـ گلبام (بروزن گلفام) آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران وقلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن وشلنك زدن و معرکه بستن بیکبار کشند. وگلبانك هم بهمین معنی آمده است. ۳ـ زاستر: مخفف از آنسوتر است.

بر لب باریك جام عاشق لب دوخته — بر سر گیسوی چنك زهره سر انداخته

خط و لب ساقیان عیسی زنار دار — بر خط زنـار جام جم کمر انداخته

عقرب مه دزدشان چشم فلك را بسحر — داس سر سنبله در بصر انداخته

خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ — بر در سلطان عهد تـاج زر انداخته

مه حلی زهره را کرده بزر نثار (ا) — در سم شبرنك شاه سر بسر انداخته

از سر تیغش که هست شیر چو پرّ مگس — کرکس گردون زهول شاهپر انداخته

خسرو اقلیم بخش تـاج ستان ملوك

رستم خورشید رخش مالك جان ملوك

آتش عیـّاره ای آب عیارم ببرد — سیم بناگوش او رونق کارم ببرد

لعل مسیحا دمش در بن دیرم نشاند — زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد

در گرو نرد عشق جان و دلی داشتم — در سه ندب[1] دستخون[2] هردو نگارم ببرد

ناله کنان میدوم سنگی در بر چو آب — کـآب من و سنك من غمزهٔ یارم ببرد

رفت قراری بر آنك دل بدو زلفش دهم — دل بقراری کـه بود رفت وقرارم ببرد

جوجوم[3] ازعشق آنك خالش مشکین جو است — این دل مسکین چو دید خرشد وبارم ببرد

عشق برون آورد مهره ز دندان مار — آمد و دنـدان کنان در دم مارم ببرد

دید دلم وقف عشق خـانهٔ بام آسمان — خانه فروشی[4] بـزد دل ز کنارم ببرد

گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند — آب رخـم هم بـآب گریهٔ زارم ببرد

از مژه گوهر نثار کردم و اکنون بقدر — خاك در شهریار آب نثارم ببرد

(ا) به درنثار .

۱ـ ندب (بروزن ادب) داو کشیدن برهفت باشد دربازی نرد وآن را بعربی عذرا خوانند و چون ازهفت بگذرد وبیازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره گویند وبعربی وامق خوانند وچون بر هفده رسد آنرا دستخون میگویند .
۲ـ دستخون (بروزن سرنگون) بازی آخرین نرد است که کسی همه‌چیزرا باخته باشد ودیگرچیزی نداشته گرو برسر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد وحریف ششدر کرده واورا برهفده کشیده باشد . ۳ـ جوجو : ذره‌ذره وریزمریزه
۴ـ خانه فروش : کنایه از مردمیست که ترك دنیا کرده باشند وخانه فروشی کنایه از عرض تجمل وبیان سامان وسازو برك باشد .

پادشه بحر و بر خسرو اقلیم بخش
شاه سخا ارسلان افسر و دیهیم بخش☆

شقهٔ چارم فلک چتر سیاهش سزد — وز گهر آفتاب لعل کلاهش سزد
حیدر فاروق عدل جعفر فرقان پناه — کز شرف او سماک رمح[1] سیاهش سزد
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون — آدم ازالهام او عطسهٔ جاهش سزد[2](ا)
اوست فریدون ظفر بلکه دماوند حلم — عالم ضحاك فعل بستهٔ چاهش سزد
قبلهٔ بخت سفید تیغ کبودش بس است(ب) — خال رخش سلطنت چتر سیاهش سزد
پیش بر و یال او چیست پر و بال خصم — کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد
بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانك — بر سر روح القدس پایهٔ گاهش سزد
هست کمیتش سپهر جوزهری[3] بردمش — باردم[4] جوزهر چنبر ماهش سزد
زلف و زنخدان حور پرچم و طاسش رسد — کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است
کایت حق پروری در گهر طغرل است

داور روی زمین خواندش اکنون فلك — کز همه سلجوقیان داندش افزون فلك
رویش طغرای سعد رأیش خضرای فتح — اینت مبارك همای آنت همایون فلك
ز آب حسامش فلك رنك برد چون زمین — ز آتش خشمش زمین دود شود چون فلك
جوف فلك تاکنون پر نشد از کاینات — از هنر شهریار پر شد اکنون فلك(ج)
وز پی آن تا زند سکه بنام بقاش — میزند از آفتاب آقچه[5] موزون فلك
وز پی آن تا کند جامهٔ بختش سپید — میکند از قرص ماه قرصهٔ صابون فلك
رشوت حلمش دهد جوشن مریخ را — چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلك

☆ این بیت در نسخهٔ عبدالرسولی نبود .

(ا) آدم ازالهام من. (ب) خال رخ سلطنت چتر سیاهش – قبلهٔ بخت سپید چترسیاهش سزد .

(ج) جوف فلك تاکنون لاف زد از کاینات – دولت شاه ارسلان کرد پر اکنون فلك .

---

۱ – سماك رامح : نام ستاره‌ایست. ۲ـ گویند چون در جسم آدم روح دمیده شد آدم عطسه‌ای زد و جبرئیل آن عطسه را در آستین مریم دمید و عیسی بوجود آمد. ۳ـ جوزهر : هریك از عقدهٔ رأس و ذنب را گویند و آن محل تقاطع فلك حامل ومایل قمر است . ٤ـ باردم: چرمی باشد که برپس زین اسب بندند و بر زیر دم اسب اندازند . ٥– آقچه: واژهٔ ترکی است بمعنی پول خرد و کوچك .

خامهٔ مصریش راست در دهن افیون مصر — فتنه که خیز داز آن بر دهد افیون فلک

دید که در لشکرش قیصر هارون شداست — زان کله زهره ساخت زنگل هارون[۱] فلک(ا)

چون گه کین بنگرند زیر کف وران شاه — ابلق پرخون زمین ازرق پرخون فلک

ازپی عید ظفر پوشند از گرد وخون — شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک

فتح و ظفر با بقاش عهد فرو بسته‌اند

دولت دوشیزه را عقد فرو بسته‌اند

هیبت او کوه را بند کمر در شکست — صولت او چرخ را سقف قمر درشکست(ب)

طالعش افکند دست در کمر آسمان — چون زحلش طوق دید طرف کمر درشکست(ج)

خسرو مهدی نیت آصف غوغای عدل — بر در دجال ظلم آمد و در درشکست

تیرش جبریل رنک باد وپر از فتح ونصر — خانهٔ اهریمنان زیر وزبر درشکست

گر بدو پر درشکست ملک خسانرا چه شد — ملک سبا جبرئیل هم بدو پر درشکست

راند بسی رود خون ازپی خصمان وخصم — زیر پل سکه شد پول بسر درشکست(د)

تا خفقان علم خندهٔ شمشیر دید — در دعدو چون فواق[۲] گریه ببر درشکست

برسر گور عدوش حسرت نقش الحجر — برد فلک لاجورد پس بحجر درشکست

صرصر قهرش گذشت برخط ابخاز[۳] وروم — چون دو ورق کرد راست یك بدگر درشکست(ه)

شیر نیستان چرخ بر نی رمحش گذشت — در بن یک ناخنش صدنی تر درشکست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان

هیبتش افکند قفل بر در هفت آسمان

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست — چون تو زمان داوری صرف زمان دیده نیست

ای ز فلك بیش بس وز تو فلك دیده آنك — دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست

(ا) زنگلهٔ زهره ساخت. (ب) عبد. سقف که. (ج) طرف دید. (د) زیر پل مکرشد. (ه) چون دو ورق هردو را یك بدگر.

۱ـ هارون: قاصد وپاسبان. ۲ـ فواق: سکسکه ۳ـ ابخاز(بروزن اهواز) نام ناحیه ایست ازجبل قبق (قفقاز) متصل بباب الابواب مجاور بلاد اللان(اران) ودرآن قومی ازنصاری موسوم بکرج سکونت دارند وآنان بنواحی تفلیس فرود آمدند ومسلمانانرا براندند ودرسال ۵۱۵ آن ناحیت را مسخر کردند. «معجم البلدان»

عقل که اقطاع اوست شهر ستان وجود شهره تر از تیغ تو شهر ستان دیده نیست
روز نشد کافتاب تیغ ترا چون شفق از دل مریخ چرخ سرخ سنان دیده نیست
گو ز تف تیغ تو زهرهٔ شیران نگر آنکه لعاب گوزن در طیران دیده نیست
دیدهٔ چرخ کهن بر چمن و باغ ملك تازه‌تر از بخت تو سرو جوان دیده نیست
از سبکی مغز خصم گر هوسی می پزد هست ورا عذر آنك گرز گران دیده نیست
مرکب بخت عدوت همچو سفینه است از آنک جز محل باردم[1] جای عنان دیده نیست
شاه جهان ارسلان داند کاندر جهان پیشتر از من جهان زین سخنان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

قاصد بختش جهان در دو قدم درنوشت

چرخ وزمین چون سجل هردو بهم درنوشت

شهرگشا یا ! جهان بستهٔ کام تو باد بحر نوالا ! فلک تشنهٔ جام تو باد
خطبهٔ این دار ملك وقف بر القاب تست سکهٔ این دار ضرب تازه بنام تو باد (ا)
ناصیهٔ حورعین پرچم شبرنگ تست شهپر روح الامین پرّ سهام[2] تو باد
بیرق سلطان عقل صورت طغرای تست ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته‌ای هفتهٔ دارالسلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آینهٔ تو حسام صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر بزو بین زرد دیلم درگاه تست ماه بلون سیاه هندوی بام تو باد
چرخ سفالیست سبز فتح توریحان او شمهٔ ریحان فتح بهر مشام تو باد
خاطر خاقانی است مدح گر خاص تو یاور خاقان چین شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار

زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

(ا) عین : سکهٔ این‌دار ضرب بازبنام .

۱ـ باردم : چرمی که بزیردم اسب می‌بندند . ۲ـ سهام (جمع سهم) بمعنی تیراست.

درمدح سلطان جلال‌الدنیا والدین ابوالمظفر شروانشاه اخستان سروده است

برقع زرنگار بندد صبح　　نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت　　آینه بر عذار بندد صبح(ا)
دم گرگست[1] یا دم آهو　　که همه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و بر او　　گوی زر[2] آشکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلک　　وآتش اندرحصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ　　چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یك اسبه شاه فلک　　بیرق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد　　که زراندود تار بندد صبح
بهر دریا کشان[3] بزم صبوح　　کشتی زرنگار بندد صبح
پردهٔ عاشقان درد وآنکه　　جرم بر روزگار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج　　زیور ناله دار بندد صبح
برك ریز خزان کند انجم　　باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون آید　　عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوك
ظل حق مالك‌الرقاب ملوك(ب)

مرغ خوش میزند نوای صبوح　　بشنو از مرغ‌هین صلای صبوح
نورهان[4] دوصبح‌یك نفس است　　آن نفس‌صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری　　تو و ریحان و راح ورای صبوح

(ا) آینه‌ش برعذار.　(ب) عبد : مالك رقاب

۱ـ دم گرك : صبح‌کاذب راگویند. ۲ـ گوی‌زر : کنایه ازآفتاب است . ۳ـ دریاکش : کسیکه بزودی مست نشود. ۴ـ نورهان(بروزن‌همزبان) بمعنی‌نوراهان است‌وآن چیزی‌باشد که‌شخص برسم تحفه وارمغان ازجایی بیاورد .

بی غولان روزگار مرو | تو و بیغولهٔ سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه | از می آفتاب زای صبوح
رطل پرتربران که خواهدراند | روز یک اسبه در قفای صبوح
روز آنسوی کوه سرمست‌است | از نفس‌های جانفزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه | رقص در گیرد از قوای صبوح
زهد بس کن رکاب[1] باده بگیر | که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکابی مپای بر سر زهد | چون شوددل عنان‌گرای صبوح
روز اگر رهزن صبوح شود | چاشت تا شام‌کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو روی شفق | لعل گردان بجرعهای صبوح
خوانچه[2]کن‌باده‌کش‌چوخاقانی | یاد شه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال‌الدین
سر سامانیان جلال‌الدین

عاشقان جان فشان کنند همه | شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان[3] | داو عشـرت روان کنند همه(ا)
جرعه ریزند بر سلامتیان | که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند | خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان | لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است | که بر اوشش‌نشان کنند همه
وآنچـه در بزمگه حریفانند | رخ ز می گلستان کنند همه
بدرند از سماع دخمهٔ چرخ | سخره‌بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط گنگ | زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری | پـای گیسوکشان کنند همه

(ا) دورعشرت روان کنند .

۱ـ رکاب : پیاله‌ای باشد هشت پهلو و دراز . ۲ـ خوانچه :طبقی ازچوب که آنرا نقاشی کرده باشند.
۳ـ ملامتیان : فرقه‌ای ازصوفیه .

پس بافسونگری زصورت نای | افعی بی زبان کنند همه
چون بکف برنهند ساغر می | زانس صید روان کنند همه
در بر دف هر آنچه حیوانند | یاد شاه اخستان کنند همه

پشت ملت خدایگان امم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز | کآب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروز است | روز در کار آن کنید امروز
انسیانرا هم ازمصحّف انس[1] | روضهٔ انس و جان کنید امروز
ز آن گلی کزحجر نه ازشجر است(ا) | حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام | ز آتش ارزن فشان کنید امروز
ز آتشی کافتاب ذرهٔ اوست | آسمانرا نهان کنید امروز
وز مئی کاسمان پیالهٔ اوست | آفتابی عیان کنید امروز
بید را چون ز گال کرد آتش | باده راوق بدان کنید امروز[2]
از پی آن تذرو زرین پر | آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم | حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند | قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش | داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را بنیل فلک | بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم | جان بوام ازچمانه[3] بستانیم
ساقیا اسب چارگامه بران | تا رکاب سه‌گانه بستانیم

(ا) زان گلی کز شجر نه ازحجرست .

۱– انس : اگر تصحیف شود آتش میشود . ۲– راوق : بمعنی صاف وروشن است ودر قدیم رسم بوده‌است که شراب را با ذغال هیزم بید صاف میکردند . ۳ – چمانه : ساغر .

اسب در تاز تاجهان طرب | بسر تازیانه بستانیم

نسیه‌داریم بر خزانهٔ عیش | همه نقد از خزانه بستانیم

ساتگینی[۱] دهیم وجور[۲] خوریم | دور ها در میانه بستانیم

یك‌دو دم‌بر‌سه قول کاسه گری[۳] | چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر درمیانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم

بسفالی ز خانهٔ خمّار | آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چونوش نوش کند | نقل از آن ناردانه بستانیم

با جراحت بساز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم

زین‌سه کاسه‌دست[۴] کفچه کنیم | طعمهٔ بی بهانه بستانیم

در شکر ریز[۵] نو عروس‌بقا | بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک‌الملک کشور پنجم

قامع اوج اختر پنجم

نا امیدان غصه خور مائیم | عبرت کار یکدگر مائیم

ماهی آسا میان دام بلا | همه‌سر گوش و بیخبر مائیم

کعبتین وار پیش زخم قضا | همه‌تن چشم‌و بی‌بصر مائیم

زین‌دوتاکعبتین وسی مهره | گرو رقعهٔ قدر مائیم

دستخون‌ست[۶] وهفده‌خصل[۷] حریف | وه که درششدرخطر مائیم

غرق‌طوفان وحشتیم ایراك | نوح ایام را پسر مائیم

باد نسبت بما کند زیراك | هیچ بن هیچ را پدر مائیم

کم‌زهیچند جمله‌هیچکسان | وز همه کم عیار تر مائیم

جرعه چینان‌مجلس همه‌ایم | چه‌عجب‌خاك پی‌سپر مائیم

۱ـ ساتگین : قدح و پیالهٔ بزرك شرابخوری . ۲ـ جور نام یکی از خطوط جام جم است که خط لب جام وپیاله باشد وپیالهٔ جور بمعنی پیالهٔ مالامال است . ۳ـ کاسه گر : نام نوائی وقولیست از موسیقی ونام‌مطربی هم هست که قول‌کاسه‌گر مخترع اوست‌ونام‌خط‌ششم است ازجمله خطوط جام‌جم وآنرا خط‌کاسه‌گر میگویند . ۴ـ سیه‌کاسه کنایه ازممسك وبخیل است . ۵ـ شکرریز : شیرینی خوران عروس ۶ـ دستخون : آخرین بازی نرداست که کسی همه چیزش را باخته باشد . ۷ـ خصل (بروزن‌وصل) بمعنی ندب‌است که داوبر هفت باشد در بازی‌نرد .

دست غیری مبر که در همه شهر / قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون / تازه روی و سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده در نیست (ا) / آنکه کس نیست مختصر مائیم (ب)
هر زمان گوئی از سگان که اید؟ / سك خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش زجان بر انگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد
باد سودات بگذرد بر دل / ز مهریر از روان برانگیرد
خیل عشقت بجان فرود آید / سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت ز جان برانگیزد
از برونم زبان فرو بندد / وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا / لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت / تب عشق از نهان برانگیزد
هجر بر سر موکل است مرا / از سرم گرد از آن برانگیزد
شحنهٔ وصل کو که هجر ترا / از سرم یکزمان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت / آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثی کند دل از دهنش (ج) / باد آتش فشان برانگیزد
فر شروانشهی ز راه زبان / آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفهٔ خرد اوست
مستحق الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر / یوسف ازچاه و دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق / دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بحوض ماهی دان / آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان نبود ماهی گیر / خاتم آورد باز دست آخر

(ا) چند گوئی بده درون کس نیست . (ب) ماحضر مائیم . (ج) چون حدیث کند .

با وشاقان[۱] خاص گیسو دار شاه افلاك بر نشست آخر

بیست ویك خیلتاش[۲] سقلا بیش[۳] خیل دیماه را شکست آخر

خایهٔ زر پرید مرغ آسا از پی این کبود طست آخر

چرخ‌را چون سمند نعل افکند تنك بر نقره خنك[۴] بست آخر

روز پرواز کرد و بالا شد شب بکاهش فتاد پست آخر

بر قراسنقر[۵] اوفتاد شکست وآقسنقر[۶] ز بیم جست آخر

قدر گیتی بهار بفزاید پیش دارای دین پرست آخر

درجی در رقم شود مرفوع چون دقایق رسد بشصت آخر

از کیومرث کاولین ملك است

هر نیائیش بر زمین ملك است

عرشیان سایهٔ حقش دانند اختران نور مطلقش دانند

چون فریدون مظفرش گویند چون سکندر موفقش دانند

خاطب او را بملك هفت اقلیم گر کند خطبه بر حقش دانند

ور گواهی بچار حد جهان بگذراند مصدقش دانند

در کف همچو بحر او گردون گر محیطست زورقش دانند

چرخ اخضر چو در شود بشفق از خم تیغ ازرقش دانند(ا)

دود آن آتش مجسم اوست اینکه چرخ مطبقش دانند

چرخ راخود همین تفاخر بس کاخور خاص ابلقش دانند

اینجهان‌را زرای اوحصنی‌است کانجهان حد خندقش دانند

(ا) نسخه : چرخ ازرق چو در شود؟بشفق ـ زخم ازتیغ ازرقش دانند .

۱ــ وشاقان : غلامان مقبول وپسران ساده . ۲ـ خیلتاش : سپاهی ولشکری‌راگویند که همه از یك خیل‌ویك طایفه باشد وصاحب خیل وسپاه را نیز گفته‌اند . ۳ـ سقلاب : «سخن اندر ناحیت سقلاب . ناحیتی است مشرق وی بلغار اندرونی است وبعضی ازروس وجنوب وی بعضی از دریای کرزست وبعضی ازروم ومغرب وی وشمال وی همه بیابانهای ویرانی شمالی‌است حدودالعالم» . ٤ــ نقره خنك : اسب سفید . ٥ـ قراسنقر : قره درترکی بمعنی‌سیاه است وقراسنقر نام مرغی سیاه‌رنك وشکاریست ودراینجا کنایه ازشب‌است . ٦ـ آقسنقر : آق درزبان ترکی بمعنی سفیداست و نام مرغی است‌شکاری وسفیدرنك ودر اینجا کنایه ازروزاست .

کوه را زازدهای بیرق او ... لرزهٔ برق بیرقش دانند

دشمنش داغ کردهٔ زحل است ... از سعادت چه رونقش دانند

هر که جوش تنور طوفان دید ... نان در او بست احمقش دانند (ا)

راوی من که مدح شه خواند ... صد جریر[1] و فرزدقش[2] دانند

بر بساطش بمدحت اندیشی

عنصری را دهم سه‌شش[3] پیشی

شاه انجم غلام او زیبد ... سکهٔ دین بنام او زیبد

تیغ هندیش صیقل کفراست ... لاجرم روم رام او زیبد

با سکندر برابرش ننهم ... که سکندر غلام او زیبد

کاب حیوان کجا سکندر جست ... تشنهٔ فیض جام او زیبد

آنچه نخاس[4] ارز[5] یوسف کرد ... ار ز گفتار خام او زیبد

نسر طائر[6] بیفکند شهپر ... که پرش بر سهام او زیبد

ماه منجوق گوهر سلجوق ... در ظلال حسام او زیبد

مدد پاس دودهٔ عباس (ب) ... سایهٔ احتشام او زیبد

صورت عدل تنک قافیه است ... که ردیف دوام او زیبد

آسمان گر نه سر گران خیزد (ج) ... درع[7] بالای تام او زیبد

فرخ آن شاهباز کز پی صید ... ساعد شه مقام او زیبد

بخ بخ آن بختی[8] که کتف رسول ... جایگاه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیزپر است ... عدل شه پایدام او زیبد

(ا) نان در اوبندد . (ب) مددپاس دودهٔ عباس . (ج) عبد : آسمان گرنه سرنگون خیزد .

۱- جریر : شاعری بود درزمان بنی‌امیه . اودر «یمامه» متولدشد و کنیه‌اش ابو حزره بود در اشعارش بنی‌امیه‌را مدح کرد . اورا دیوانیست‌مشتمل برمدح و هجووحماسه وغزل ورثاء که‌آنرا ابوجعفرمحمدبن حبیب جمع‌آوری کرده و درمصر بچاپ رسانده‌است. ۲- فرزدق : (همام‌بن‌غالب‌بن صعصعة الدارمی‌التمیمی) ازشعرای صدراسلام‌بود وروز کارشاعری خودرا در هجو ومدح گذراند . اشعارش بسیارمحکم و پرازلغات وتعابیرمشکل بود فرزدق‌را دیوانیست که محمدبن‌حبیب نحوی بصری‌آنرا مدون‌کرده است . سه‌شش : ازاصطلاحات بازی نرداست . ۴- نخاس : فروشنده غلام‌و کنیز .
۵- ارز : بهاوقیمت . ۶-نسرطائر : صورتیست ازکواکب بشکل کرکس . ۷- درع: (بکسراول) بمعنی زره است .
۸- بختی (بضم‌اول بمعنی شترقوی هیکل است .

چنبر کوس او خم فلك است
ساقی کأس او صف ملك است

گرنه دریاست گوهر تیغش ... موج خون چون زند سر تیغش؟
کوه را چون سفینه بشکافد ... موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلك ... می بر آید برابر تیغش
ماهی چرخ بفگند دندان ... از نهنك زبان ور تیغش
گرز نصرت نه حامله است چرا ... نقطه نقطه است پیکر تیغش
بفسرد چون نمك زچشمهٔ خور ... چشمهٔ خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهك ... آتش آب پرور تیغش
دورها بوده در زمین بهشت ... تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند اوفتاد و آن بعرب ... زان بهند است مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان بود(ا) ... ماند پوشیده اختر تیغش
برك انجیر بر تنش بستند ... سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آنرا کشد که زخم زند ... سر مریخ گوهر تیغش
گوئی اندر کف زحل موشیست ... یا پلنگیست بر سر تیغش

درحبش سنقر[1] آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد ... دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان ندارد عار ... سلسله زآسمان در آویزد
آسمانرا بموئی از سرقهر ... بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرّد شاه ... وز گلوی جهان در آویزد

(ا) بهندعریان ماند - بهند عور افتاد .

۱ـ سنقر: مرغی است شکاری که در نقاط سردسیر زندگی میکند وفیل درنقاط گرمسیر بسر میبرد ومنظور از این شعر اینست که : شاه اخستان آنقدر دادگر است که اگر در حبشه باشد عدالت او سنقر را بسوی حبشه میآورد واگر در خزر باشد فیل با رغبت بخزر که سردسیر است میرود .

بکشد شخص بخل‌را کرمش | سر نگون ز آستان در آویزد
چون کشد بحر آتشین از تیغ(ا) | با نهنگ دمان در آویزد
خصم شاه ار کمان کند حلقش | بزه آن کمان در آویزد
از کیانست چرخ سر پنجه[۱] | که بشاه کیان در آویزد
مرد شهباز گوشتخوار کجاست | زاغ کز استخوان در آویزد
رای باریک اوست قائد حکم(ب) | که سماك ازسنان در آویزد
رای او چون میان معشوقست | کوهی از موی از آن در آویزد
شعر من معجزیست در مدحش | که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم | خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را مگو که مثل کم است
مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند(ج) | عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سزند غاشیه دار | کمر حکم او از آن بستند
سینه چون چنگ بر کتف بردند | دیده چون نای بر میان بستند
بخت‌را کوست بکر دولت زای | عقد بر شاه کامران بستند(د)
بهر تهدید سگدلان نفاق | شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ‌را خود بر آستانش چوسك | بر درخت گل امان بستند
سك دیوانهٔ ضلالت را | هم سگان درش دهان بستند
آن کسان کاسمانش میخوانند | نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم هارونش[۲] | ز اختران زنگل روان بستند
خسروان گرز گاو سارش را | زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش | رخت بر گاو آسمان بستند

(ا) عبد : چون‌شود بحرآتشین . (ب) عبد : قائد حلم . (ج) تخت بختش . (د) عقد برشاه اخستان بستند

۱ـ سرپنجه : کنایه ازمردم پرقوت وزبردست است . ۲ـ هارون : قاصد وپاسبان .

سائلان را ز نعمت جودش   در جگر سدهٔ گران بستند

شاعران را ز رشك گفتهٔ من   ضفدع[۱] اندر بن زبان بستند

تخت شاه افسر سماك شده است

سر خصمانش تخت خاك شده‌است

ازحقش ظل حق خطاب رساد   ظل چترش بآفتاب رساد

هر غلامیش را ز سلطانان   پهلوان جهان خطاب رساد

وحی نصرت ز آسمان ظفر   زی شه مصطفی رکاب رساد

از ملایك بقدر لشکر مور   نجدهٔ شاه کامیاب رساد(ا)

دشمنانی که آب‌وجاهش‌راست   خانهٔ عمرشان بآب رساد(ب)

زین‌دور‌نگین‌کبو‌ترشب‌وروز   بعدو نامهٔ عذاب رساد

شاه را سورهٔ فتوح رسید   خصم را آیت عقاب رساد

همه ساله بدستش ازمی وجام   آفتاب هوا نقاب رساد

ز آتش تیغ او باهرمنان   تف قارورهٔ شهاب رساد

زآسمان‌کان‌کبود‌کیمختی‌است[۲]   تیغ برانش را قراب[۳] رساد

هرکجا باد موکبش بگذشت   همه نیلوفر از سراب رساد

از پی امن حصن دولت او   نقب ایام بر خراب رساد

وز پی جان ربودن خصمش   ملك الموت را شتاب رساد

این دعارفت وساق عرش گرفت

نه فلك ز اتفاق عرش گرفت

در مدح ملك الوزراء مختار الدین گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی   پیش او جان را میان دربستمی

کاش در عالم دو یکدل دیدمی   تا دل از عالم بران دربستمی

(ا) سجده شاه کامیاب . (ب) عبد : خامهٔ عمرشان .

۱– ضفدع؛ (بفتح‌اول) قورباغه را گویند . ۲– کیمخت:(بروزن میبخت) پوست کفل وساغری اسب وخررا گویند که بنوعی خاص دباغت کنند . ۳ – قراب: (بکسراول) غلاف شمشیر .

کو سواری بر سر میدان درد — تا به‌فتراکش[1] عنان دربستمی
آفتابم بایدی با چشم درد (ا) — تا طبیبان را دکان دربستمی
درد از آن دارم که‌درد افزای نیست — کاش هستی تا بجان دربستمی
کوحریفی خوش که‌جان بفشاندمی — کوتنوری نو که نان دربستمی
سایهٔ دیوارم ار محرم شدی — در بروی انس وجان دربستمی
آه من گر ز آسمان برترشدی — من در هفت آسمان دربستمی
گر چلیپا داشتی آواز درد — هفت زنار از نهان دربستمی
گرمغان را راز مرغان دیدمی — دل بمرغ زند خوان دربستمی
گر بنامم بوی مردی نیستی(ب) — دست را رنك زنان دربستمی
ورنه خون‌بودی حنوط عاشقان — کی قبا چون ارغوان دربستمی
هر جفا را مرحبائی گفتمی — گرنه پیش‌از لب زبان دربستمی
پردهٔ خاقانی افغان میدرد — کاشکی راه فغان دربستمی
گر هم از دستور دستوریستی — دل بـدستور جهان دربستمی

خواجهٔ سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمد است — عاشقی را روز بازار آمد است
عندلیب عشق کار از سر گرفت — کان گلستان برسر کار آمد است
دیو دل باشیم و بر پاشیم جان — کان پری چهره‌پدیدار آمد است
نورهان[2] خواهیم بوس ازپای رخش — کافتابش آسمان وار آمد است
دل جوی ندهد به بیّاع فلك — کآفتابی را خریدار آمد است
هین‌تبر درشیشهٔ افلاك از آنك — گل‌بنیل جان غمخوار آمد است
شب قبای مه زره زد بنده وار — کآن گره‌زلفین کله‌دار آمد است
از مژه در نعل اسبش دوختن — نعل‌اسبش لعل مسمار آمد است

(ا) آفتابم بایدی درچشم درد ـ آفتابم تابدی‌درچشم درد . (ب) کربیوی نام مردی‌نیستی .

۱ـ فتراك(بکسر اول بروزن‌ادراك)تسمه‌ودوالی‌باشد که ازپس وپیش‌اسب‌آویزند وآنرا بترکی قنجوقه گویند .
۲ـ نورهان(بروزن‌همزبان)بمعنی‌نوراهان‌است وآن چیزی باشد که‌شخص برسم تحفه وارمغان ازجایی بیاورد .

از نثار خون دل در راه او — کرکس شب کبک منقار آمد است
دین فروشانرا ببوی زلف او (ا) — طیلسان[۱] در وجه زنار آمد است
ما درم ریز از مژه وزکار ما — نیم دینارش[۲] بآزار آمد است
خرجها از گلشکر رفته است لیك — کاز ها بر نیم دینار آمد است
خاك ره بر نافهٔ مشکست از آنك — موکب زلفش بآوار آمد است
یاد او خورد است خاقانی از آنك (ب) — بوسه گاهش دست خمار آمد است
نسخهٔ رویش چو توقیع وزیر — تا ابد تعویذ احرار آمد است

صاحب صاحبقران درعالم اوست
آصف الهام وسلیمان خاتم اوست

پیش در گاهش میان بست آسمان — محضر جاهش بر آن بست آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش — رخنهٔ آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آستان بست آسمان
روح شیدا شد ز هول موکبش — بهر هارونی[۳] میان بست آسمان
ز آن سلاسل آخشیجان بافت روح — زان جلاجل اختران بست آسمان
زیور امن از مثال امر او — برجبین انس وجان بست آسمان
زان ملك را چون کبوتر بردرش — زیر پر خط امان بست آسمان
گنجهای بکر سر پوشیده را — عقد برصدر جهان بست آسمان
ازسر کلکش جواهر وام کرد (ج) — بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دون القلتین[۴] را از ثنائش — آب بحرین در زبان بست آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام — ز آن حجاب اززعفران بست آسمان
وزحنای دست بخت اوست صبح — ز آن نقاب از ارغوان بست آسمان
بهر بذلش نطفهٔ خورشید را — نقش در ارحام کان بست آسمان

(ا) ببوی کفر او. (ب) باد او خورداست. (ج) ازسر گلشن.

۱ـ طیلسان: ردا، جامه گشاد وبلندی که بدوش میاندازند. ۲ـ نیم دینار: کنایه ازلب ودهان معشوق باشد.
۳ـ هارون: پاسبان. ۴ـ قله: سبوی بزرك یاسبوی سفالین یا کوزهٔ خرد، دوقله بنا برمذهب عامه حدکراست که قبول نجاست نکند.

وقت استقبال مهد بخت او | قبّه در صحرای جان بست آسمان
چند گوئی عقد بخت او که بست؟ | عقد بختش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زآن حکم کاوّل کرده‌اند | دست آفت زو معطل کرده‌اند
کار داران ازل بر دولتش | تا ابد فتوی مسجل کرده‌اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت | فتوی آن فتویست کاوّل کرده‌اند
ایمن است از رستخیز افلاك از آنك | بر بقای او معوّل کرده‌اند
بر حمایلهای حور از نام او (ا) | هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند
بحر مصروعیست از رشك سخاش | زآن سراپایش مسلسل کرده‌اند
بر فلك با دستبرد کلك او | از سماك رامح اعزل[1] کرده‌اند
در نفاذ امر او بر بحر و بر | رایش از دست دو مرسل کرده‌اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست | حال نحسین را مبدّل کرده‌اند
انجمند از بهر کلکش دوده سای | لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند
ز آهن هندی بعشق تیغ او | چینیان چینی سجنجل[2] کرده‌اند
آتشی کز جوهر اعدای اوست | هم بر اعدایش موکّل کرده‌اند
دشمنانش کز فلك جستند سعی | تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند
شیشه زآن بشکست و باده زان بریخت | کامتحان چشم احول کرده‌اند
راویان شعر من در مدح او | سخره براعشی[3] واخطل[4] کرده‌اند

(ا) درحمایلهای حور .

---

۱ سماك رامح و سماك اعزل نام دو صورتست از صورتهای فلکی . ۲ــ سجنجل : آئینه . ۳ــ اعشی (میمون‌بن‌قیس یا اعشی‌قیس) ازشعرای جاهلیت بودکه اسلام را درك کرد وبعلت‌ضعف بینائی به‌اعشی ملقب شد وبه‌اعشی بزرگ معروف شد زیرا اعشی‌به بیست ودوتن ازشعرای عرب گفته میشد واعشی بلیغ‌ترین وبزرگترین آنها بود اعشی عمرخود را درجزایر عربی گذراند و مدتی هم درفارس وحبشه زندگی کرد و امراء وپادشاهان را مدح میگفت . اعشی را دیوانی بزرگست که بیشتراشعارآن دیوان غزل وخمریات است وابوالعباس ثعلب آن اشعارراجمع وشرح کرده است و مشهورترین قصاید اوقصیدهٔ لامیه است . ٤ ــ اخطل (غیاث التغلبی) مردی‌نصرانی از قبیلهٔ بنی تغلب‌بود وبه امویان پیوست وشاعرخاص‌بنی امیه‌شدو آنانرا مدح ودشمنان ایشان را هجو میکرد .

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلك او رخسار ملك آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع — این عطابخش آن عطا بخشای باد
صیت او چون خضر و بختش چون مسیح — این زمین گرد آن فلك پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین — نام او فاروق دین افزای باد
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد — رایتش چون کوه پا برجای باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم — حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله است اقبال مادر زاد او — قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیدبان بام چارم چرخ را — نعل اسبش کحل عیسی سای باد
سکهٔ ایام را بر هردو روی — نقش نامش صدر صاحب رای باد
هیبتش در کاسهٔ سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زآن نی آتش تنش داغ سگی — بر سر شیران دندان خای باد
وآن سر نی در سرابستان فتح — سرو پیرای و سریر آرای باد
از گل راه و که دیوار او — مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس وسجده بر درش — از لب وچهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

پایان ترکیب بندها

رباعیات

غم کرد ریاض‌جان مه وسال مرا　　آئینه ندارد دل خوشحال مرا
صیاد ز بسکه دوستم میدارد　　بسته‌است‌در آغوش‌قفس بال مرا

☆☆☆

دل خاص تو ومن تن تنها اینجا　　گوهر بکفت بماند ودریا اینجا
در کار توام بصبر مفکن کارم　　کز صبر میان تهی‌ترم تا اینجا(ا)

☆☆☆

ایدوست‌غم توسر بسر سوخت‌مرا　　چون‌شمع‌بزم دردافروخت مرا
من گریه و سوز دل نمیدانستم　　استاد تغافل تو آموخت مرا

☆☆☆

عشق تو بکشت عالم و عامی را　　زلف‌تو برانداخت نکونامی را
چشم سیه مست توبیرون آورد　　از صومعه بایزیـد بسطامی را

☆☆☆

میساخت‌چوصبح‌لاله‌گون‌رنك‌هوا　　باتوبهٔ من‌داشت‌نمك جنك هوا
هر لکهٔ ابرم چو عزائم خوانی　　در شیشه پری‌کرد‌زنیرنك هوا

☆☆☆

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا　　زنّـار خط و صلیب موئی پسرا
لشکر کشی و اسیر جوئی پسرا　　خاقانی اسیرشد چه گوئی پسرا

☆☆☆

ای تیرهنرسهیل[1] وبرجیس[2] لقا　　شعری‌فش[3] وفرقد[4] فروناهیدصفا (ب)
پیش رخ تو ماه وسماك و جوزا　　خوارند چوپیش‌مهرپروین‌وسها

(ا)عبد: کزصبرمیان تهی تریم‌مااینجا.　(ب) شعری‌وش‌وفرقدقد وناهیدضیا .

۱ـ سهیل : نام ستاره‌ایست .　۲ـ برجیس : یکی ازنامهای ستارهٔ مشتری باشد .
۳ ـ فش : بمعنی شبیه ومانند است[ا] وشعری[ا] نام دوستاره است که یکی راشعرای شامی ودیگری‌را شعرای یمانی میگویند ، شعرای یمانی درشبهای تابستان[ی] نمایان‌میشود .　٤ـ فرقد : نام ستاره‌ایست نزدیك قطب شمال .

☆☆☆

پذرفت سه بوس از لب شیرین مارا یکشب بفریب داشت غمگین مارا
گفتم بده آن وعدهٔ دوشین مارا دستی بزد ونکرد تمکین مارا (ا)

☆☆☆

ای دوست اگر صاحب فقری وفنا باید که شعورت نبود جز بخدا
چون علم تو هم داخل غیرست وسوی باید که به علم هم نباشی دانا

☆☆☆

ازمن شب هجر می بپرسید حباب دریای غمم کدام آرام وچه خواب
دردل بود آرام وخیالی هر موج در دیده خیال خواب شد نقش بر آب

☆☆☆

سنگ اندر بربسی دویدیم چو آب بار همه خاروخس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیارمیدیم چو آب رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

☆☆☆

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

☆☆☆

ای تیغ تو آب روشن وآتش ناب آبی چو خماهن[1] آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب رفت آتشی از آتش و آبی از آب

☆☆☆

خاقانی را زبسکه بوسید آن لب دور از لب تو گرفت تبخاله زتب
آری لبت آتش است خندان زطرب ازآتش اگر آبله خیزد چه عجب

☆☆☆

طوطی دم دینار نشانست آن لب غماز ودوروی از پی آنست آن لب
زنهار میالای دران لب نامم کالودهٔ لبهای کسانست آن لب

(ا) عبد : دوشی بزدو .

۱ ـ خماهن (بروزن گشادن) بمعنی خماهان است که سنگ سخت تیره رنگ بسرخی مایل باشد وبعضی گویند مهره ایست سیاه بسرخی مایل

☆☆☆

گر من بوفای آن بت حور نسب — در دام دگر بتان نیفتم چه عجب(ا)

حاشاکه چو گنجشك بوم دانه طلب — کانماه مرا همای دادست لقب

☆☆☆

از عشق بهار بلبل و جام طرب — گل جان چمن بودکه آمد بر لب

لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب — جان چمن و جان چمانه[۱] بطلب

☆☆☆

آمد بچمن مرغ صراحی بشغب[۲] — جان تازه کن از مرغ صراحی[۳] بطرب

چون بینی هردو مرغ را گل در لب — بنشین لب جوی و لب دلجوی طلب

☆☆☆

خاقانی اگرچه درسخن مردوش است — دردست مخنثان[۴] عجب دستخوش است

خودهرهنری که مرداز آن زهرچش است — انگشت نمای[۵] نیست انگشت کش[۶] است

☆☆☆

خاقانی اگر ز راحتت رنگی نیست — تشنیع مزن که بافلك جنگی نیست

ملکی که بجمشید وفریدون نرسید(ب) — گر هم بگدائی نرسد ننگی نیست

☆☆☆

گم شد دل خاقانی وجان بردویکست — وز غدر فلك خلاص را هم بەشك است

هر مائده‌ای که دست ساز فلك است — یا بی نمکست یا سراسر نمك است

☆☆☆

آب جگرم بآتش غم بر خاست — سوز جگرم فزود تا صبر بکاست

هرچند جگر بصبر میماند راست — صبر ازجگرسوخته چون شایدخواست

☆☆☆

خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است — نانش زجهان یا ز فلك بی‌نمکی است

گرجمله کژیست درجهان راست کجاست — ور جمله بدیست ازفلك نیك از کیست

(ا) گرمن بجفای عشق آن حورنسب – در دام دگر بتان نیفتم چه عجب . (ب) بجمشید وفریدن بگذشت .

۱– چمانه : ساغر. ۲– شغب : شورو فریاد وغوغا . ۳–مرغ صراحی : صراحیست که آنرا بشکل مرغ سازند
۴– مخنث : نامرد . ۵– انگشت نما : درمورد بدنامی بیشتر استعمال میشود . ۶– انگشت کشیدن : کنایه ازمحو کردن ونابودانگاشتن است .

☆☆☆

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت   پای آبله در کوی بلا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت   وز هر وطنی جدا جدا جوئیمت

☆☆☆

دستی که گرفتی سر آن زلف چوشست   پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در گل غم دارم پای   زان پای کنون بر سر دل دارم دست

☆☆☆

خاقانی از آن ریزش همت که تراست   جستن زفلك ریزهٔ روزی نه رواست
بهروزی وروزی ز فلك نتوان خواست   کان ریزه کشی از در روزی ده‌ماست

☆☆☆

کرمی که‌چو زاهدان‌خورد برك‌درخت   نی در خور زهد سازد از دنیا رخت
از ابرو وچشم ار به بتان مـاند سخت   چه سود که نیستش بمعشوقی بخت

☆☆☆

چه آتش و چه خیانت از روی صفات   خائن رهد از آتش دوزخ هیهات
یکشعله از آتش و زمینی خرمن   یکذره خیانت و جهانی در کات(ا)

☆☆☆

از فیض خیالت چمن سینه شکفت   از دیدن رویت گل آئینه شکفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید نیست   هر گل که زباغ دل بی کینه‌شکفت

☆☆☆

گرعهد جوانی چوفلك سرکش‌نیست   چندین چه‌دود که‌پای در آتش‌نیست
آنکه کاو بود ناخوشیها خوش بود   وامروز که‌او نیست‌خوشیهاخوش‌نیست

☆☆☆

زنّار خطی عید مسیحا رویت(ب)   من کشتهٔ آن صلیب عنبر بویت
آن شب که شب سده[1] بود در کویت   آتش دل من باد و چلیپا مویت

(ا) جهانی به زکات. (ب) ترسا صنما عیدمسیحا.

۱– سده (بفتح‌اول‌وثانی) نام روزدهم بهمن ماه است ودر این روز فارسیان عید کنند وجشن سازند وآتش بسیار افروزند وملوك وسلاطین ایشان مرغان وجانوران صحرائی‌را گرفته ودسته‌های گیاه برپای ایشان بسته آتش‌درآن گیاه زنند ورها کنند تا درهوابپرند ودرصحرا بروندوهمچنین آتش درکوه وصحرا زنند گویند واضع این‌جشن کیومرث بوده وباعث براین‌آن است که کیومرث‌را صد فرزند از اناث وذکور بود ، چون بحدرشد وتمیزرسیدند درشب این روز جشن ساخت وهمه‌را کدخدا کرد وفرمود که‌آتش بسیار برافروختند بدان سبب آن را سده میگویند وبعضی‌مخترع‌این جشن هوشنك‌بن سیامك را میدانند وسبب آن در جشن سده مذکور است « برهان‌قاطع».

☆✡☆

در غصه مرا جمله جوانی بگذشت ایام بغم چنانکه دانی بگذشت
در مرك خواص زندگانی بگذشت عمرم همه درمرثیه خوانی بگذشت

☆✡☆

در ظاهر اگر دست نظر کوتاهست دل را همه جا یاد تو خضر راهست
ازروز و شبم وصل‌توخاطرخواه‌است خورشید گواهست و سحر آگاهست

☆✡☆

گردون حشمی ز پایهٔ رفعت اوست دریا نمی از ترشح نعمت اوست
خورشید که داد چرخ برسر جانش پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

☆✡☆

مسکین دلم از خلق وفائی میجست گمره شده بود و رهنمائی میجست
مانندهٔ آن‌مرد ختائی که ببلخ بر کرد چراغ و آشنائی میجست

☆✡☆

از هر نظری بولهبی در پیش است ما غافل از الاعجبی در پیش است
از هرنفسی تیره شبی در پیش است از هر قدمی بی ادبی در پیش است

☆✡☆

مسکین‌تن شمع ازدل ناپاك‌بسوخت برفرق‌سرش فشاند جان‌تاك بسوخت
پروانه چودید‌کو ز دل پاك بسوخت زرین تنش از دل شبه ناك بسوخت

☆✡☆

خاقانی را دل تف از درد بسوخت صبر آمدولختی غم‌دل خورد بسوخت
پروانه چو شمع رادلی سوخته دید با سوخته‌ای موافقت کرد بسوخت

☆✡☆

خاکی دلم ای‌بت ز نهان باز فرست خون آلود است همچنان باز فرست
در بازاری‌که جان ز من دل‌ز‌تو بود چون‌بیع بسر نرفت جان باز فرست

☆✡☆

داغم بدل از دو گوهر نایابست کزوی جگرم کباب و دل درتابست
میگویم اگر تاب شنیدن داری فقدان شباب و فرقت احبابست

☆☆☆

برجان من از باد بلا چیست کـه نیست　　بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست
گویند ترا چیست که نالی شب و روز　　از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

☆☆☆

گر سایهٔ من گران بود در نظرت　　من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت من ز سایهٔ من بر خـاست　　هـم زحمت سایهٔ مـن از خاك درت

☆☆☆

سلطان ز در قونیه فرمان رانـدست　　بر خاقانی در قبول افشاندست
سیمرغ که وارث سلیمان ماندست　　شهباز سخن را باجابت خواندست

☆☆☆

بینی کله شاه که مه قوقهٔ[1] اوست　　گیتیش بکنجدی نگنجد در پوست
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست　　دربند چو کوزهٔ فقع[2] بسته گلوست

☆☆☆

چون قصر تو سایه نکند قاعده چیست (ا)　　چون نان تو موری نخورد مائده چیست
چون منقطعان راه را نان ندهی　　پس ز آمدن فید[3] بگو فائده چیست

☆☆☆

خاقانی را شکسته دیدی بدرست　　گفتی که ز چاره دست میباید شست
زان نقش که آبروی برباید جست　　ما دست بآبروی شستیم نخست

☆☆☆

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست　　وان درد دلم که دیده‌ای ساکن نیست
میجویم بوی عافیت لیکن نیست　　آسایشم آرزوست این ممکن نیست

☆☆☆

صبح شب برنائی من بوالعجب است　　یك نیمه ازو روز و دگر نیمه شبست
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید　　این باد اگر برف نبارد عجب است

(ا) عبد چون سقف تو.

۱- قوقه: (بضم اول وفتح ثالث) بمعنی قوقواست که تکمهٔ کلاه وپیراهن وامثال آن باشد. ۲- فقع: مخفف فقاع است. ۳- فید: نفع وفایده.

✿✿✿

خاقانی اگر خرد سرت را یار است — سیلی مزن ومخور که ناخوش کاراست
زیرا سرهر کز خـرد افسر دار است — بر گردنش از زه گریبان بار است(ا)

✿✿✿

ملاح که بهر ماه من مهـد آراست — گفتی کشتی مرا کشتی شد راست
چندان‌خبرم بود که او کشتی‌خواست — در آب‌نشست‌و آتش ازمن برخاست

✿✿✿

تندی کنی و خیره کشیت آئینست — تو دیلمی و عادت دیلم اینست
زوبینت ز نرگس سپرازنسرین است — پیرایهٔ دیلم سپر و زوبینست

✿✿✿

آندل‌که زدیده اشك خون‌راند رفت — وانجان که وجود بر تو افشاند رفت
تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت — اسبی که فکند سم کجا دانـد رفت

✿✿✿

درپیش رخ تو ماه را تاب کجاست؟ — عشاق ترا بدیده در خواب کجاست؟
خورشید ز غیرتت چنین میگوید — کز آتش تو بسوختم آب کجاست؟

✿✿✿

مرغیکه نوای درد راند عشق است — پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که بنیستیت‌خوانـد عشق است — و آنچ از تو ترا باز ستاند عشق است (ب)

✿✿✿

عشق آمد وعقل رفت‌و منزل‌بگذاشت — غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت — نقشی‌است که آسمان هنوزش ننگاشت

✿✿✿

با یار سه انداختنم سود نداشت (ج) — در کار دلش ساختنم سود نداشت (د)
کژ باخته ام بو که نمانم یکدست — هم ماندم وکژ باختنم سود نداشت

(ا) عبد : اززه گریبان عاراست. (ب) عبد : وآنچ از تو ترا زغم‌رهاند. (ج)بادوست‌سرانداختنم . (د) درکام حیل

☆☆☆

از عشق لب تو بیش تیمارم نیست کالودهٔ لبهاست سزاوارم نیست
گر خود بمآل آب حیاتست آن لب چون خضر بدو رسید در کارم نیست

☆☆☆

ترسا صنما همدم عیسی است دمت روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بسکه بردم ستمت موئی موئی که موی مویم ز غمت

☆☆☆

از خوی تو خسته ایم و از هجرانت در دست تو عاجزیم و از دستانت
نوش ازکف تو مزیم[1] و از مرجانت دُر از لب توچنیم و از دندانت

☆☆☆

ناوك زن سینه‌ها شود مژگانت افسونگر دردها شود مرجانت
چون درد بدید آن لب افسون خوانت از دست لبت گریخت در دندانت

☆☆☆

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست تسکین روان از لب خندان تو خاست
هر چند دوای جان زمرجان تو خاست درد دل من ز درد دندان تو خاست

☆☆☆

تب کرد اثر در گل عنبر بارت اینك خوی تب نشسته بر گلزارت
بیمار بس است نرگس خونخوارت بیماری را چکار با گلنارت

☆☆☆

خاقانی را گلی بچنگ افتاد است کز غالیه خالش جوسنگ[2] افتاد است
زان گل دل او بنفشه رنك افتاد است چون قافیهٔ بنفشه تنگ افتاد است

☆☆☆

در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تراست یك قسم فتادند چنان کایزد خواست
حسن تو بهاراست وشب وروز آراست قسم شب و روز در بهار آید راست

۱ـ مزیدن: بمعنی مکیدن باشد . ۲ـ جوسنك: همسنك وهم مقدار جو در کوچکی ووزن .

✿✿✿

چون سوی تو نامه‌ای نویسم زنخست   یا از پی قاصدی کمر بندم چست
باد سحری نامه رسان من و تست   ای باد چه مرغی که پرت باد درست

✿✿✿

نور رخ تو طلسم خورشید شکست   خورشید ز شرم سایه از خلق گسست
رخ زرد و خجل گشت و بمغرب پیوست   پیرایه سیه کرد و بماتم بنشست

✿✿✿

آن ماه دو هفته کرد عمدا هر هفت[1]   آمد بر خاقانی و عذرش پذرفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود   ذره سوی خورشید کجا داند رفت

✿✿✿

عشقی که زمن دود بـر آورد اینست   خون میخورم و بعشق در خورد اینست
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم   اندیشه بتو نمیرسد درد اینست

✿✿✿

از کوههٔ[2] چرخ مملکت مه در گشت   وز گوشهٔ نطع مکرمت شه در گشت
اسکندر ثانیست کـه از گه در گشت   یا سد سکندر که بنا گـه در گشت

✿✿✿

تب داشته‌ام دو هفته ایماه دو هفت   تبخال دمید و تب نهایت پذرفت
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت   تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

✿✿✿

از دست غم انفصال میجوئی نیست   با ماه نو اتصال میجوئی نیست
از حور و پری وصال میجوئی نیست   از هر خس نو خصال میجوئی نیست

✿✿✿

آفاق بپای آه ما فرسنگی است   وز نالهٔ ما سپهر دود آهنگی است
بر پای امید ماست هر جا خاریست   بر شیشهٔ عمر ماست هر جا سنگی است

۱- هرهفت : بمعنی هرهفت کرده یعنی هفت قلم آرایش کرده . ۲- کوهه . بلندی هرچیزرا گویند .

☆☆☆

بپذیر دلی را که پراکندهٔ تست　　برگیر شکاری که هم افکندهٔ تست
با صد گنه نکرده خاقانی را　　گر زنده گذاری ار کشی بندهٔ تست

☆☆☆

آن غصه که او بتکیه گه سلطانست　　بهتر ز چهار بالش شاهانست
آن غصه عصای موسی عمرانست　　آرامگه او ید بیضا زانست

☆☆☆

رخسار ترا که ماه و گل بندهٔ اوست　　لشکرگه آن زلف سر افکندهٔ اوست
زلفت بشکار دل پراکندهٔ اوست　　لشکر بشکارگه پراکندهٔ اوست

☆☆☆

شب چون حلی ستاره در هم پیوست　　ماهم چو ستارگان حلیها بربست
با بانك حلی چو در برم آمد مست　　از طالع من حلیش حالی بگسست

☆☆☆

آن نرگس مخمور تو گلگون چونست　　بادام دو پسته وار پر خون چونست
ای داروی جان و آفتاب دل من　　چونی تو و چشم دردت اکنون چونست

☆☆☆

تا یار عنان بباد و کشتی داد است　　چشمم ز غمش هزار دریا زاد است
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است　　من باد بدست و او بدست باد است

☆☆☆

از غدر فلك طعن خسان صعب تر است　　وز هردو فراق غم رسان صعب تراست
صعبست فراق یار دلبر لیکن　　محتاج شدن بناکسان صعب تراست

☆☆☆

غم بر دل خاقانی ترسان بنشست　　گو بر لب آب آتش لرزان بنشست(۱)
تا رفته معزی و عزیزانش از پس　　بر خاتم جانم چو سلیمان بنشست

---

(۱) عبد : کو برلب آب و آتش

***

آن بت که ز عشق او سرم پرسوداست نقش کژ او هیچ نمیگردد راست
پیش آمد امروز مرا صبحدمی گفتم بدلم هرچه کنی حکم تراست

***

آن گل که بر نك طعنه در می کرداست با عارض تو برابری کی کرداست؟
خورشید زغیرتش چنین می گوید هم سرخ بر آمداست و هم خوی کرداست

***

ای صید شده مرغ دلم در دامت من عاشق آن دو لعل میگون فامت
ای ننك شده نام رهی بر نامت تا جان نبری کجا بود آرامت

***

دانی زجهان چه طرف بر بستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

***

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

***

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود مهر و ستم فلك بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول در تن و آخر شدنش هم بستم خواهد بود

***

استاد علی خمره بجوئی دارد چون من جگری و دست و روئی دارد
من يك لبم و هزار خنده که پدر هر دندانی در آرزوئی دارد

***

هر روز فلك کین من از سر گیرد بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
با او همه کار سفلگان در گیرد من سفله شدم بو که مرا در گیرد

☆☆☆

خاقانی وام غم نتوزد[۱] چکند؟ چون گفت بلاست لب ندوزد چکند؟
شمع از تن وسر در نفروزد چکند؟ جان آتش و دل پنبه نسوزد چکند؟

☆☆☆

خاقانی را جور فلك باد آید گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید در فریادش عهد ازل یاد آید

☆☆☆

خاقانی را که آسمان بستاید ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید
هجو تو کنون بسان مدح آراید کز بادهٔ نیك سرکهٔ هم نیك آید

☆☆☆

چون قهر الهی امتحان تو کند حصن تو نهنك جان ستان تو کند
وانجا که کرم نگاهبان تو کند از کام نهنك حصن جان تو کند

☆☆☆

درویش که اخلاق الهی دارد در ملك وجود پادشاهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است دانستن چیزها کماهی دارد

☆☆☆

این چرخ بدآئین نه نکو میگردد زو عمر کهن حادثه جو میگردد (ا)
از چرخ مگو اینهمه خاکش بر سر کاین خاك نیرزد که بر او میگردد

☆☆☆

روزی فلکم بخت اگر باز آرد یار از دل گم بوده خبر باز آرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد وصل آید و آبم بجگر باز آرد

☆☆☆

خواهند جماعتی که تزویر کنند از حیله طریق شرع تغییر کنند
تغییر قضا بهیچ رو ممکن نیست هر چندکه این گروه تدبیر کنند

(ا) حادثه نو .

۱– تنوزد : یعنی ادانکند ونپردازد .

والا ملکی که داد سلطانی داد　　من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد　　چون عمر گذشته باز نتوانی داد

☆☆☆

تا در لب تو شهد سخنور باشد　　نشگفت اگر شهد تب آور باشد
شاید که تب تو حسن پرور باشد　　خورشید به تب لرزه نکو تر باشد

☆☆☆

خواهی شرفت هر دمـی اعلا باشد　　باشد طلب فروتنی تـا باشد
با خاك نشینان بنشین تا گویند　　هر چیز سبکتر است بالا باشد

☆☆☆

معشوق ز لب آب حیات انگیزد　　پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آن راکه ز لب دم مسیحا خیزد　　آخر بچه زهره تب در او آویزد

☆☆☆

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند　　لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز　　مرد ار بود هر آنکه او را نکشند (ا)

☆☆☆

این رافضیان که امت شیطانند　　بی دینانند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطا فهم و غلط پیمانند　　خاقانی را خارجی میدانند

☆☆☆

پیغام غمت سوی دلم می آید　　زحمت همه بر روی دلم می آید
دل پیش درت بخاك خواهم کردن　　کز خاك درت بوی دلم می آید

☆☆☆

خواهی شرف مردم دانا باشد (ب)　　عزت مطلب فروتنی تـا باشد
باصدر نشینـان منشین کز میزان　　هر سنك سبکتر است بالا باشد

(ا) در مسلخ عشق هر نکو را نکشید ـ لاغر صفتان زشت خورا نکشید ـ گر عاشق صادقی زکشتن مگریز . مرد اربود هرآنکه اورا نکشید ـ نسخه : لاغرصفتان گرك خورا . (پ) عبد : دانی‌شرف‌مردم .

توفیق رفیق اهل تصدیق شود زندیق در این طریق صدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

***

این بندکه بردلم کنون افکندند (۱) نقبی است که برخانهٔ خون افکندند
دل کیست کز اوصبر برون افکندند خیمه چه بود چونش ستون افکندند

***

آنجا که قضا رهـزن حال تو شود گر خانه حصارست وبال تو شود
چون رحمت حق شامل حال توشود صحرای گشاده حصن مال تو شود

***

درد سر مردم همه از سر خیزد چون یافت کله درد قوبتر خیزد
داری سرآن کز سر سر بر خیزی تا درد سر و بار کله بر خیزد

***

ساقی رخ من رنگ نمی‌گرداند ناله ز دل آهنگ نمی‌گرداند
باده چه فزون دهی چو کم فائده نیست کان سیل تو این سنگ نمی‌گرداند

***

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان کاجزای وجودم همگی گوش نشد

***

ایصاحب رای کامل و بخت بلند سعی تو برای مال دنیا تا چند
فرداکه رود جان تو از تن بیرون اعدا همه آنمال بعشرت بخورند

***

کو آنکه بپرهیز و بتوفیق و سداد هم باقر بود هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون ببلاد کو صیرفی و کو محك و کو نقاد

---

(۱) این زخم که بر دلم .

☆☆☆

دردیست مرا بدل دوایم بکنید گرد سر آنشوخ فدایم بکنید
دیوانه ام و روی بصحرا دارم زنجیر بیارید و بپایم بکنید

☆☆☆

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
دردا که چو گل پردهٔ خلوت بدرید آن گلرخ ما پرده نشینی بگزید

☆☆☆

کس همچو من غریب بی یار مباد بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
درد هجران مرا بجان آورده (۱) هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

☆☆☆

شد کار دل از سایه و تن هم بنماند وان سایه که بد نشان من هم بنماند
من در غم تو نماندم این خود سخن است کاینجا که منم جای سخن هم بنماند

☆☆☆

آن تن که حساب وصل میراند نماند و آنجان که کتاب صبر میخواند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رفت نرفت ور وهم کنی که جان بجاماند نماند

☆☆☆

هرچند که از خسان جهان سیر آمد روشن جانی از آسمان زیر آمد
خاقانی از این جنس در این دور مجوی بر ره منشین که کاروان دیر آمد

☆☆☆

جانان شد و دل بدست هجرانم داد هجر آمد و تب های فراوانم داد
تب اینهمه تبخال بی آنم داد تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

☆☆☆

تا عشق بپروانه در آموخته اند زو در دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر آموخته اند کز روی موافقت بهم سوخته‌اند

---

(۱) عبد : درد هجران مرا بجان آورد .

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد
چون خوی ترا بسر نیفتاد دلـم از پای در آمد و بسر باز افتاد

***

هر کس که ز ارباب عبادت باشد بر چهرهٔ او نور سعادت باشد
ایام وجود او باو فخر کنند در خدمت او بخت ارادت باشد

***

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد روی تو چو لاله خال مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنّار تا نرگس تو چو خوشه زوبین دارد(۱)

***

در باغچهٔ عمر من غم پرورد نه سرو نه سبزه ماند نه لاله نه ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد نه خوشه نه دانه ماند نه کاه نه گرد

***

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد دندانت موافق دلم گشت بدرد
اندر همه تن نبود جز دندانت کو با دل من موافقت داند کرد

***

بخت ار بتو راه دادنم نتواند آخر ز خودم خلاص دادن داند
تا مانده‌ام ار پیش توام بنشاند از غصه که بیتو مانده‌ام برهاند

***

بخت ار بمراد با توام بنشاند گردون ز توام برات دولت راند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال موقف چه دهم تا ز منت نستاند

***

روزی فلکم بخت بد ار باز آرد از این دل گم بوده خبر باز آرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد وصل آید و آبم بجگر باز آرد

---

(۱) چوخوشه آئین دارد .

☆☆☆

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد   پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آن را که ز لب دم مسیحا خیزد   آخر بچه زهره تب در او آویزد

☆☆☆

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود   عمر و ستم فلك بهم خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول درتن   واخر شدنش هم بستم خواهد بود

☆☆☆

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود   زین روی بنفشه حلقه درگوش نمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود   کوحلقه بگوش زلف تو خواهد بود

☆☆☆

چون نامهٔ تو نزد من آمد شب بود   برخواندم وزو شبی دگر کردم سود
پس نور معانی تو سر بر زد زود   اندر دو شبم هزار خورشید نمود

☆☆☆

خاقانی از آن کام که یارت ندهد   نومیدی و چرخ داد کارت ندهد
در آرزوئی که روزگارت ندهد   غرقه شوی و در او گذارت ندهد

☆☆☆

امشب نه بکام روزگار است آن‌مرد   تا خورده‌شراب در خمار است آنمرد
آسیمه‌سرازفراق‌یاداست آن‌مرد (ا)   القصه بطولها چه زار است آنمرد

☆☆☆

درباغ‌شعیب و خضر و موسی نگرید   تا چشمهٔ خضر وماه وشعری نگرید
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید   بر آب روان سایهٔ موسی نگرید

☆☆☆

گربد دارد وگر نکو او داند(ب)   گر جرم کند وگر عفو او داند(ج)
تا زنده ام از وفا نگردانم سر   من بر سر آنم آن او او داند

(ا) آسیمه سرفراق . (ب) گربدآرد . (ج) ورجور کند .

گردی لبت از لبم ببوسی آزرد　　تب دوش تن مرا بیازرد بدرد
امروز تبم برفت و تبخال آورد　　تبخال مکافات لبم خواهد کرد

☆☆☆

دندان من از دوش لبت رنجان کرد　　تب با تن من برنج صد چندان کرد
چون دست‌درازی بلبت دندان کرد　　تبخال چرا لب مرا بریان کرد

☆☆☆

رخسار تو را که ماه و گل بنده بود　　لشکر گه آنزلف سر افکنده بود
زلفت بشکار دل پراکند آری　　لشکر بشکار گه پراکنده بود

☆☆☆

غم شحنهٔ عشق است و بلا انگیزد　　جان خواهد شحنکی و رنك آمیزد
خاقانی اگر سرشك خونین ریزد　　گوریز که سیم شحنه زین بر خیزد

☆☆☆

صد باره وجود را فرو ریخته اند　　تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
سبحان الله ز فرق سر تا قدمت　　در قالب آرزوی ما ریخته اند

☆☆☆

آهو بودی پلنك بد ساز مگرد　　گرك آشتئی[1] بکن سرافراز مگرد
دانی که دلم زعشق تو نیمه نماند　　چون آمده‌ای ز نیمه ره باز مگرد

☆☆☆

خاقانی امید بر تو بیشی نکند　　کس بر تو بگاه عهد بیشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند　　بیگانهٔ نو رسیده خویشی نکند

☆☆☆

تا چشم رهی چشم ترا چشمك داد　　ازچشمهٔ‌چشم‌من دو صدچشمه گشاد
هر چشم که‌از چشم بدش چشم‌رسید　　در چشمه چشم تو چنان چشم مباد

۱ـ گرك آشتی : صلح بنفاق ومکر وحیله و فریب را گویند .

☆☆☆

دری که شب‌افروز تراز اختربود   از گوهر آفتاب روشن تر بود
بربود زمن آنکه ترا رهبر بود   مانا که کلاه چرخ‌رادرخور بود

☆☆☆

خاقانی را جور فلک یاد آید   گرمرغ‌دلش زین قفس آزاد آید
در رقص آید چو دل بفریاد آید   وز فریادش عهد ازل یاد آید

☆☆☆

رخسارهٔ عاشقان مزعفر باید   ساعت ساعت زمان زمان تر باید
آنراکه چو مه نگار دربر باید   دامن دامن کله کله زر باید

☆☆☆

دلها همه درخدمت ابروی تواند   جانهاهمه‌صیدچشم‌جادوی تواند
ترکان ضمیر من بشبهای دراز   جوبک‌زن[۱] بام‌زلف‌هندوی تواند

☆☆☆

چون زاغ سرزلف تو پروازکند   در باغ رخت بکبر پرباز کند
در باغ توزان زاغ پر اندازکند   تا بر گل تو بغلطد و ناز کند(ا)

☆☆☆

ای از دل درد ناك خاقانی شاد   غمهای توکرد خاك خاقانی باد
روزی که کنی هلاك خاقانی یاد   برخی تو جان پاك خاقانی باد

☆☆☆

آن شب که دلم‌نزدتومهمان‌باشد   جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جانم بر تست لیك فرمان باشد   کامشب تن من نیز بر جان باشد

☆☆☆

چون رایت حسن توبر افلاك‌زنند   عشاق تو آتش اندر املاك زنند
ای عالم جان ولایت دل مگذار   تا پیرهن شاهد جان چاك زنند

(ا) عبد : تابرگل بغلطد و نازکند ودر اینصورت از وزن خارج است .

۱- چوبك‌زن : مهتروریش‌سفید پاسبانان‌را گویند .

خاقانی ازین خانه و خوان غدّار بر خیز و بخانیان کلیدش بسپار (ا)
خضری تو بخوان و خانه چون داری کار شو خانه و خوان را بخضرخان بگذار (ب)

☆☆☆

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغست بکشتن در خور بر نطع نشسته اشك ریزان در بر

☆☆☆

خاقانی اگر یار نماید رخسار رخسار چو زر بناخنان خسته مدار
از ناخن و زر چهره بر ناید کار کز تو همه زّر ناخنی[1] خواهد یار

☆☆☆

خاقانـی را ذم کنی ای دمنهٔ[2] عصر کوشتربه[3] است و شیر نر احمد نصر
نور از سر قصر آوری در بن چاه سایه ز بن چاه بری بـر سر قصر

☆☆☆

خاقانی ازین مختصران دست بدار در کار شگرف همتان دست بـر آر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار خورشید پرست باش نیلوفر وار

☆☆☆

ای داده ترا دست سپهر و دل دهر از بخت ترا تخت وهم ازدولت بهر (ج)
مهر تو کند بلطف و کین تو بمهر از شوره گل ازغوره مل از شکر زهر

☆☆☆

دانی ز چه یك نام حق آمد غفار یعنی که بمجرمان عاصی رحم آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی پس عفو همیشه می نشستی بیکار

☆☆☆

دل کوفته ام چو پختگان ز آتش قهر لـب شسته بهفت آب ز آلایش دهر
تو بذر قطونا[4] شدی ایشـرهٔ شهر بیرون همه تریاك و درون سو همه زهر

(ا) برخیز وبخائنان . (ب) عبد : شو خانه وخان بخضرخان . (ج) عبد : ازبخت فراز تخت برازدولت بهر .

---

۱ – زرناخنی : زرخالص که از شدت نرمی ناخن برآن فرو رود .
۲– دمنه : شغال معروف که درکتاب کلیله ودمنه نام او آمده است . ۳– شتربه : (بروزن مشربه) نام گاویست که به تزویر شغالی که به دمنه موسوم است فریفته شد وباشیر جنك کرد و کشته شد واین حکایت درکلیله و دمنه است .
٤– بذرقطونا : گیاهی است که چون نکوبیده خورند شفا دهد وچون بکوبند وبخورند مسموم کند .

☆☆☆

خاکی دل من بآتش آگنده مدار آبم مبرو چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی درمحنت و غم مرا پراگنده مدار

☆☆☆

گفتم بدل ار چونی ببرندم سر ننشینم تا نخایم آن شکّر تر
پیش شرکاز پرّ مگس ساخت سپر گفت ارمگسی‌هم ننشینی بشکر

☆☆☆

ایچرخ مهم را ز سفر باز آور در ره دلش از راه ببر باز آور
حال‌دل من یك‌بیك از من بشنو با او دو بدو بگو خبر باز آور

☆ ☆ ☆

هر کس که شود بمال دنیا فیروز درچشم کسان بزرك باشدشب‌وروز
گر بخت سعید وحسن طالع‌داری از مال جهان گنج سعادت اندوز

☆ ☆ ☆

دود تو برون‌شود زروزن یکروز مرغ تو بپرّد از نشیمن یکروز
گیرم که بکام دوست باشی‌صدسال ناکام شوی بکام دشمن یکروز

☆ ☆ ☆

ای نیش بدل زین فلك سفله نواز وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده‌باز
ای‌مدت جورت چوابد دیر انجام وی نوبت مهرت چوازل دور آغاز

☆ ☆ ☆

ای زلف بتم بشب سیاهی ده باز وی‌شب‌شب‌وصل‌است‌دژم‌باش‌ودراز
ای ابر برآی وپرده برماه انداز وی‌صبح کرم‌کن ومیا زآنسو باز

☆ ☆ ☆

ایماه شبست پردهٔ وصل بساز وی چرخ مدر پردهٔ خاقانی باز
ایشب در صبحدم همی دار فراز ای صبح کلید روز در چاه انداز

☆ ☆ ☆

دل‌سغبهٔ[1] عشق تست با تن مستیز | اینك دل و تن تراست بامن مستیز
بیداد تو ریخت‌خونم انصاف‌بده(ا) | ای‌دوست کش‌وغریب‌دشمن‌مستیز

☆ ☆ ☆

آن‌کعبهٔ دل‌گرفته رنگست هنوز | با ماش بپای پیـل جنگست هنوز
دادیم زدست پیل بالا[2] زر وسیم | هم دست مراد زیرسنگست هنوز

☆ ☆ ☆

خاقانی روچو سیرعریان وش‌باش | تو تو چوپیاز و دل پراز آتش باش
چون‌جنبش‌چرخ گندنای کش باش(ب) | گشنیز توئی دیك‌سخنر اخوش‌باش(ج)

☆ ☆ ☆

در طبع بهیمه سارمردم خو باش | با عادت دیو سان مـلك نیروباش
چون‌جان بنکوداشت بودبااوباش | گر جانت بد است کالبدرا گوباش

☆ ☆ ☆

ای‌گشته بنور معرفت ناظرخویش | آشفته مکن بمعصیت‌خاطرخویش
چون نفس تومیکند بقصد ایمانرا | باید که‌شوی‌بجان‌ودل‌حاضرخویش

☆ ☆ ☆

او رفت ودلم باز نیامد زبـرش | من چشم بره‌گوش بدر بر اثرش
چشم آیدزی گوش که‌داری‌خبرش؟ | گوش آیدزی‌چشم که‌دیدی‌دگرش؟

☆ ☆ ☆

خود را مپسند دل پسند همه باش | نقصان بپذیر و سودمند همه باش
فارغ ز لباس عافیت باش چو نخل | برخاك نشین و سر بلند همه باش

☆ ☆ ☆

خاقانی اگر نه‌خس‌نهادی خوش‌باش | گام از سر کام درنهادی خوش‌باش
هرچندبناخوشی فتادی خوش‌باش | پنداردر این دور نزادی خوش‌باش

(ا) عبد : بیداد توریخت خون من انصاف‌بده ودراینصورت ازوزن خارج است . (ب) عبد : چون‌جنبش‌چرخ گندنا کش باش ودراین‌صورت ازوزن خارج است . (ج) دیك‌سمن را .

۱– سغبه : فریفته وشیفته . ۲ـ پیل‌بالا : توده وخرمن کردهٔ بسیاررا گویند .

☆☆☆

ماند ببهشت آن‌رخ گندم گونش   عشاق چو آدمند پیرامونش
خاقانی را نرفته بر گندم دست   عمدا زبهشت می کند بیرونش

☆☆☆

خاقانی اگرچه‌خاك تست‌ای مهوش   چون‌آتش وآب‌وبادباشدسر کش
چندان باد است درسرخاکی او   کان را نبرد آب و نسوزد آتش

☆☆☆

ای گشته‌خجل زانرخ کلگون گل وشمع   وزرشك‌تودل‌خون‌بودم‌چون گل‌وشمع
من‌درهوس آنرخ‌همچون گل‌وشمع   گردیده‌چوسردوگرم‌همچون گل‌وشمع

☆☆☆

برداشت فلك بخون خاقانی تیغ   تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
ده بوسه دهم منم بر آن لب (ا)   امروزکه بر خاك زنم وای دریغ

☆☆☆

ازبخل کسیکه میکند وعده دروغ   بگریز ازوکه آب دارد در دوغ
آن‌صبح‌که خلق کاذبش میخوانند   هرگز نرسد ازو بایمان فروغ

☆☆☆

خاقانی راطعنه مزن زهر آمیغ[1]   کزحکم‌شمانه‌ترس داردنه‌گریغ[2]
ازکشتن‌وسوختن‌تنش‌نیست دریغ   کو آتش وکودرخت‌وکوزه‌کوتیغ

☆☆☆

خاقانی را دلیست چون پیکرتیغ   رخ‌چون‌حلی‌وسرشك‌چون‌گوهرتیغ
تهدید سر تیغ دهی بکو ـ رتیغ   تا دست حمایل کند اندر بر تیغ

(ا) درتمام نسخه‌ها همینطوربود وحال آنکه دراینصورت ازوزن خارج است .

۱ـزهرآمیغ کلمه‌ایست‌مرکب وآمیغ بمعنی‌آمیزش‌وآمیختگی‌باشد . ۲ـ گریغ : بمعنی گریزاست .

☆☆☆

از صحبت همدمان ایندور خلاف گویم سخنی اگر نگیری بگزاف
چون شیشهٔ ساعت است پیوسته بهم دلها همه پر غبار ودرها همه صاف

☆☆☆

در عشق تو شدموی زبانم بگزاف کان موی میان ز غم دلم کردمعاف
بر هرسرموی من غمت راست مصاف موئی شده‌ام بوصف تو موی شکاف

☆☆☆

نه خاك توام بباد می کردهٔ عشق نه مرغ توام بدانه پروردهٔ عشق
پس برچومنی پرده دری رامگزین کاهنك شناس نیست در پردهٔ عشق

☆☆☆

ای درد چو بیدرد ز حالم غافل بر گردن او بستهٔ مهری از دل
بر سر دهمت خاك ز انصاف دمی در گردن حق که دید دست باطل؟

☆☆☆

زرین چکنم قدح گلین آر ایدل پای از گل غم مرا برون آر ایدل
تا از گل گورم ندمد خار ای دل گلگون می در گلین قدح دار ایدل

☆☆☆

یارت نکند بمهر تمکین ایدل اونیست حریف مهره برچین ایدل
از یار سخن مگوی چندین ایدل خیز ازسرش و خموش بنشین ایدل

☆☆☆

از آتش غم آب دهانم همه سال در آب چو آتش بفغانم همه‌سال
برخاك چو باد می نشانم همه‌سال بر باد چو خاك جان‌فشانم همه‌سال

☆☆☆

بنمود بهار تازه رخسار ایدل بر باد نهاده باده پیش آر ایدل
اکنون که گشاد چهره گلزار ایدل ما و می گلرنگ و لب یار ایدل

☆☆☆☆

سوزی که در آسمان نگنجد دارم — وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی زجهان چه غصه داری آخر؟ — آن غصه که در جهان نگنجد دارم

☆☆☆☆

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم — جز چشمهٔ خورشید جهانگرد نیم
گر بر سر خصمان که نه مرد ند و نه زن — سر پوش زنان نیفکنم مرد نیم

☆☆☆☆

احکام شریعت است چون شارع عام — بیرون مرو از راه شریعت یك گام
هر کس که سر از حکم شریعت پیچد — در مذهب اهل معرفت نیست تمام

☆☆☆☆

از کوی تو ای نگار زاری بردیم — آشفته دلی و بیقراری بردیم
ایمایهٔ شادمانی آخر ز درت — رفتیم و غمت بیادگاری بردیم

☆☆☆☆

کو زهر؟ که نام دوستکایش[1] نهم — کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم؟ که حکم آسمانیش نهم — کو قتل که نزل[2] آنجهانیش نهم

☆☆☆☆

ز آن نوش کند زهر شراب سخنم — کز فرق فلك گذشت آب سخنم
درد سر شش ماهه بنا چیز شود — هر کس که بسر بزد گلاب سخنم

☆☆☆☆

ای پیش تو مهر و ماه تیر و بهرام — برجیس و زحل زهره حمل نور غلام
جوزا سرطان خوشه کمان شیر ترام — میزان، عقرب، دلو، بره، حوت بدام

☆☆☆☆

تا زنده سلب شدیم در خز نخزیم — جز خار نخائیم و بجز گز نگزیم
از لعل بتان شکرین مز نمزیم[3] — رخسار بخون دختر رز نرزیم

۱- دوستکانی : بروزن ومعنی دوستکامی باشد که می خوردن با معشوق وبیاد دوستان است . ۲- نزل (بضم اول) آنچه برای مهمان آورند . ۳- مزیدن : بمعنی مکیدن باشد .

☆☆☆

چون ازچشم بتان فسون ساز کنم میزیبد اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرم ساقی چون نشئه ببال باده پرواز کنم

☆☆☆

از عشق تو گر کشتهٔ شمشیر شوم بیدردم اگر ز خواهشت سیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای بدرد تا در سر کوی تو زمین گیر شوم

☆☆☆

در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم از معنیها لفظ فقط فهمیدیم
بر دعوی غبن ماکه خواهد خندید هرسطری راز یك نقط فهمیدیم

☆☆☆

اکنونکه شب آمد بروی جانانم گر خورشید است عادلش میدانم
دل چنك همیزند بهر دم در من کورا گذری تاکه بر آید جانم

☆☆☆

افغان که ز دل برای سوز آوردم نه ناوك آه سینه دوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر روزی بشب و شبی بروز آوردم

☆☆☆

خاقانی را ز آن رخ و زلفین بخم دل عود بر آتشست واشك آب بقم
هم ز آنرخ وزلف کاب نوشندبهم چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

☆☆☆

امروز که خورشید سمای سخنم کس را نرسد دست بپای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است در کوی جهانست گدای سخنم

☆☆☆

آنماه بکشتی در و من در خطرم چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
زان باد کز او بشادی آرد خبرم چون آب نشینم وچو کشتی ببرم

آزار کنی و جور فرمائی هم رحمت نکنی و روی ننمائی هم
بوسه‌چه طلب کنم‌چه‌پیش‌آری‌عذر دانم که نبخشی و نبخشائی هم

☆☆☆

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم
در فرقت تو بسته زبان میمانم تا باز نبینمت زبان نگشایم

☆☆☆

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم بر رهگذر غم تو نشانی ودلم
از جور توجان رفت تومانی ودلم من ترك تو گفته‌ام تو دانی ودام

☆☆☆

مهر تو برون آسمان اندازم خاك ره تو بر آشیان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل تا بهر تو در پیش سگان اندازم

☆☆☆

سرویست سیاه چرده آنماه تمـام بر آب دو عارضش خطی آتش فام
شکل خط او بگرد عارض مادام چون سرخی مغربست در اول‌شام

☆☆☆

با آنکه بهیچ جـرم رای آوردم صد ره بتو عذر جانفزای آوردم
گر عذر مرا نمی‌پذیری مپذیر من بندگی خویش بجای آوردم

☆☆☆

من دست بشاخ مه مثالی زده‌ام دل دادم و پس صلای مالی زده‌ام
او خود نپذیـرد دل ومـالم امـا اختر بنگذشته است وفالـی زده‌ام

☆☆☆

در عشق شکسته بسته دانی چونم لب بسته ودل‌شکسته دانی چونم(۱)
تو مجلس می نشانده دانم چونی من غرقهٔ خون نشسته دانی چونم

---

(۱) چون پای غم ار زمجلست بیرونم - از دست غمت چومی در آب وخونم .

بی آنکه بدی بجای آنمه کردم   یا هیچ گنه نعوذ بالله کردم
از جرم نکرده توبه صد ره کردم   چون توبه قبول نیست توبه کردم

☆☆☆

کشتند مرا کز تو پراکنده شوم   غم نیست اگر بردرت افکنده شوم
توچشمهٔ حیوانی ومن ماهی خضر   هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

☆☆☆

دلدل طلبید از پی ره دلجویم   بدرود کنان کرد گذر در کویم
گفتم که ز راه راه ودلدل کم کن   بنگر که من آه آه ودل دل گویم

☆☆☆

خورشیدی و نیلوفر یازنده منم   تن غرقه باشك درشکرخنده منم
رخ‌زرد و کبود تن‌سر افکنده منم   شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

☆☆☆

نونو غم آن راحت جان من دارم   جوجو جانی در اینجهان من دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد   آهی که فلك بدرد آن من دارم

☆☆☆

از حلقهٔ زلف تو سر افکنده ترم   وز جرعهٔ جام تو پراگنده ترم
گرچه ز شبه[۱] دل‌تو آزاد تراست   از لعل نگین تو ترا بنده ترم

☆☆☆

چون سایه اگر باز بکنجی تازم   همسایهٔ من سایه نبیند بازم
ور سایه ز من کم کند آن طنازم   از سایهٔ خود همنفسی بر سازم

☆☆☆

غمخوار توام غمان من من دانم   خونخوار منی زیان‌من من دانم
تو ساز جفا داری و من سوز وفا   آن تو تو دانی آن من من دانم

---

۱. شبه (بااول وثانی مفتوح) نام سنگی باشدسیاه وبراق ودر نرمی وسبکی همچو کاهرباست .

☆☆☆

دیوانهٔ چنبری هلال تو منم | پروانهٔ عنبری مثال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم | خاکستر آتش خیال تو منم

☆☆☆

در خواب شوم روی تو تصویر کنم | بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
گر هر دو جهان خواهی و جان و دل و دین | بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

☆☆☆

دود افکن[1] را بگو که بس نالانم | دودی بر کن که دودگین شد جانم
بر من بدلی کرد بدل جانانم | دل گردانی مکن که سرگردانم

☆☆☆

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم | در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
تا پای مرا کشید در دامن غم | غم دشمن من شد است و من دشمن غم

☆☆☆

روز از پی هجر تو بفرسود دلم | شب در پی روز وصل نغنود دلم
بس روز تو چون روز روان بود دلم | با ما تو شبی چو شب نیاسود دلم

☆☆☆

هر روز در آب دیده‌اش می‌یابم (ا) | شد ز آتش و آب هر شب خوابم (ب)
هرچند که بر آتش عشقت خوابم | در عشق چو آب پاك و آتش نابم

☆☆☆

گردت قفسی است بر سر چشمه مدام | مرغان همه زین قفس پریدند ز دام
دیر بست در این قفس نکرد است ایام | یك مرغ چو من همای خاقانی نام

☆☆☆

گر هیچ ببندگیت در خور باشم | در شهر تو سال و مه مجاور باشم
شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا | گر بر گردم ز کعبه کافر باشم

(ا) عبد: درآب دیده‌اش یابم ودراینصورت از وزن خارج است . (ب) درنسخه‌های دیگرهم همینطوربود ولی غلط است واز وزن خارج است.

---

[1] ۲ ـ دود افکن : بمعنی جادو کر است .

☆☆☆

ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان گرهست سر منت‌سری در جنبان

☆☆☆

تا بر هدف فلك زدم تیر سخن ازحلقه گسسته گشت زنجیر سخن(ا)
طعم سخنم همچوعسل خواهدبود طبعم چوشکر فکند درشیر سخن

☆☆☆

خاقانی اگر زخود نهی گام برون مهره‌ات شود از ششدر ایام برون
تا یك نفست شود بناکام برون مرغ تو پریده باشد از دام برون

☆☆☆

بیداد بر این تنگدل آخر بس کن ایظالم ده رنك دل آخربس کن
ازخیره کشیت سنك برمن بگریست ای خیره کش سنگدل آخربس کن

☆☆☆

بس کوردلست این فلك بی‌سروبن زان کم نگرد بصورت آرای سخن
خاقانی اگر ممیزی عرضه مکن آن یوسف تازه رابر این گرك کهن

☆☆☆

خاقانی ازین چرخ سیه کاسهٔ[1] دون چونی تودراین گلخن خاکستر گون
ازچشم ودلی چودیگ گرمابه کنون کاتش زدرون داری و آب ازبیرون

☆☆☆

گاهی که کنی عهد و وفا با یاران زنهار وفای عهد خود واجب دان
بی‌شکر خدا مباش هرگز نفسی تا بر تو شود ابر کرمها باران(ب)

☆☆☆

ایدل چو فسرده‌ای غمی پیدا کن وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
خواهی که بملك دل سلیمان باشی از صافی سینه خاتمی پیدا کن

(ا) ازحلقه گسسته بود. (ب) عبد: تا ابر کرمها شود برتوباران(!) ودراینصورت از وزن خارج است.

۱. سیه‌کاسه: ممسك وبخیل را گویند.

☆☆☆☆

دل خون شد و آتش زده دارم ز درون — پیش آرمئی چو خون که هست آندر گون
می آتش و خونست فروریزم خون — آتش بسر آتش وخون برسر خون

☆☆☆☆

تاگشت سر کوی مغان منزل من — حل گشت بیمن عشق هر مشکل من
برغم چه نهم تهمت بیهوده که هست — پیمانهٔ پر بادهٔ حسرت دل من

☆☆☆☆

در کوی تو خاطری ندیدم محزون — زاهد ازعقل شاد وعاشق ز جنون
ساقی سر گرم، باده مطرب خواهند — کل حزب بمالدیهم فرحون

☆☆☆☆

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن — وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری — گردید چراغ دیدهٔ ما روشن

☆☆☆☆

تا بشنودم کاهوی شیر افکن من — ماتم زده شد چون دل بی مسکن من
حقا و بجان او که جان درتن من — بنشست بماتم دل روشن من

☆☆☆☆

خاقانی اگر تومی ز صافی نفسان — بر گردن کس دست بسیلی مرسان
زیرا که چو بر گردن آزادکسان — شمشیر رسد به که رسد دست خسان

☆☆☆☆

ای روی تو محراب دل غمناکان — وی دست تو سرمایه بر سرخاکان
روزی که روند سوی جنت پاکان — جز تو که کند شفاعت بی باکان

☆☆☆☆

خاقانی ازاول که دمی داشت فزون — میبود درون برده چون پرده درون
از مجلس خاص خاصگان اکنون — چون خلعه درون درچون حلقه برون

☆☆☆

مجلس زمی دو ساله‌گردد روشن　　چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می‌ناب　　از آب چراغ لاله گردد روشن

☆☆☆

ماها دلم از وصال پر نور بکن　　میلی سوی‌این خاطر رنجور بکن
ای یوسف وقت جنك‌را دور بکن　　گرك آشتی[1] با من مهجور بکن

☆☆☆

پیداست که سودای تودارم زنهان　　صفرا مکن این آتش سود بنشان
دارم سر آن‌که با تودر بازم جان　　گر هست سرمنت سری‌در جنبان

☆☆☆

تیغ از تو و لبیك نهانی از من　　زخم از تو و تسلیم جوانی ازمن
گر دل دهدت‌که جان‌ستانی ازمن　　از تو سر تیغ وجان فشانی ازمن

☆☆☆

گر خاك زمن باشك خون پالودن　　نالید منال کو ز من آسودن
زینسان که فراق‌خواهدم فرسودن　　بر خاك زمن سایه نخواهد بودن

☆☆☆

چون زندگی آفتست جانم گم کن　　چون سایه حجابست نشانم گم کن
چون‌زی‌توسروپای‌جهان نیست‌پدید　　برزن سر عمر وز جهانم گم کن

☆☆☆

خاقانی اگرچه دارد از درد نهان　　جان خسته ودیده غرقه ودل‌بریان
اینك سوی وصل‌توفرستادایجان　　جان تحفه ودیده مژده ودل قربان

☆☆☆

امروز بحالیست زسودا دل من　　ترسم نکشد بی‌توبفردا دل من
یکموی نماند از اجل تا دل من　　القصه بطولها دریغا دل من

۱- کرك آشتی : صلح بمکرونفاق راکویند .

خاقانی را غم نو و درد کهن ... آورد بدین یك نفس و نیم سخن
تا من بتو زنده‌ام بدل کس نکنم ... چون من رفتم تو هر چه خواهی میکن

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو ... پاداشن او وفا کن و باز مگو
آن کن بجهانیان ز کردار نکو ... گر با تو کند جهان نیازاری ازو

☆☆☆☆

خاقانی ازین کوچهٔ بیداد برو ... تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جانی ز فلك یافتهٔ بند تو اوست ... جان را بفلك باز ده آزاد برو

☆☆☆☆

کو آتشی دیر سال زود افکن تو ... محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو ... خم بر سر من سبوی در گردن تو

☆☆☆☆

خود را بسفر بیازمودم بیتو ... جان کاستم و عنا فزودم بیتو
هم آتش غم بدست سودم بیتو ... هم سودهٔ پای هجر بودم بیـتو

☆☆☆☆

ای راحت سینه سینه رنجور از تو ... وی قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من ... با دوری تو سوخته‌ام دور از تو(ا)

☆☆☆☆

ایشاه بتان بتان چون من بندهٔ تو ... در گریهٔ تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاك سر افکندهٔ تو ... چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

☆☆☆☆

کردم بقمار دل دو عالم بگرو ... تن نیز بدستخون[۱] سپردم بگرو
مانده همه و نمانده چیزی با من ... من ماندم و نیم جان و یکدم بگرو

(ا) عبد: با دوری تو من سوخته‌ام دور از تو. و دراینصورت ازوزن خارج است

۱- دستخون : آخرین بازی نرد است که کسی همه چیز خود را باخته باشد و دیگر چیزی نداشته و گرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بندد.

☆☆☆

ای چشم بد آمده میان من و تو　　داده بکف هجر عنان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو　　من دانم و تو درد نهان من و تو(ا)

☆☆☆

دل هرچه کند عشق فزون آید ازاو　　شد سوخته بوی صبر چون آید ازاو
شاید که سرشك خون برون آید ازاو　　کان دیك بزد که بوی خون آید ازاو

☆☆☆

تب کرد اثر در رخ و درغبغب تو　　مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو　　افسون لبت چون نجهاند تب تو

☆☆☆

کو عمر؟ که داد عیش بستانم ازاو　　کو وصل؟ که درد هجر بنشانم از او
کو یار؟ که گر پای خیالش بمثل　　بر دیده نهد دیده نگردانم از او

☆☆☆

صد ساله رهست از طلب من تا تو　　در بادیهٔ طلب من آیم یا تو
جانی بسه بوسه شرط کردم با تو　　شرطی بغلط نرفت ها من ها تو

☆☆☆

هر روز بود ترا خیالی نونو　　تا جامهٔ صبر من بدزد جو جو
یک ذرّه درنگیت ندیدم همه عمر　　بیرحم کسی تو آزمودم رو رو

☆☆☆

چشمم بگل است و مرغ دستان زن تو　　میلم بمی است و رطل مرد افکن تو
زین پس من و صحرای دل روشن تو(ب)　　من چون تو و تو چون من و من بیمن تو(ج)

☆☆☆

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه　　دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانکه داش میگوئی　　یك قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

(ا) آنچه زبان من و تو - درد شبان من و تو.　(ب) عبد: دی روشن تو (ج) من چون تو و تو چون من و من بی من و تو.

☆☆☆

صبح است شراب شمع برتو در ده　　زو هرجو جوهریست جوجود در ده
گر پیر کهن کهن خورد رو در ده　　خاقانی نو رسیده را نو در ده

☆☆☆

خاقانی عمر گم شد آوازش ده　　این دل بشکست میرو و سازش ده(ا)
جان را که تراست از فلك عاریتی　　منت بپذیر و عاریت بازش ده

☆☆☆

ای کرده ز نور رای تو در یوزه　　از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلك　　هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

☆☆☆

خاقانی روی دل بدیوار سیاه　　کز بام سپهر ملك بیرون شد ماه
در گشت فلك چو بخت بر گشت از شاه　　بر گشت جهان چو شاه در گشت از گاه

☆☆☆

خواهی که شود دل تو چون آئینه(ب)　　ده چیز برون کن از میان سینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت　　بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

☆☆☆

یاران جهان را همه از که تا مه　　دیدیم بتحقیق در این دیه از ده
با همدگر اختلاط چون بند قبا　　دارند ولی نیند خالی ز گره

☆☆☆

دیدم بره آنمه خود و عید سپاه　　بر بسته نقاب نو چنین باشد ماه
دو روز بره بود و ششم روز از ماه　　دیدم رخ او روزه گشودم در راه

☆☆☆

در تیرگی حال می روشن به　　می دوست بهرحال و خرد دشمن به
اکنونکه عنان عمر در دست تو نیست　　در دست تو آن رکاب[1] مردافکن به

(ا) عبد : دل بشکست ودراینصورت ازوزن خارج است . (ب) عبد : خواهی که شود دلت چوآئینه ودراینصورت ازوزن خارج است ـ نسخه : خواهی که شود دلت چنان آئینه.

۱ـ رکاب : پیاله‌ای باشد هشت پهلو ودراز .

☆☆☆

ای ازپری و ماه نکوتـر صد ره　　دیوانهٔ تو پری و گمراه تو مه
ازمن چو پری هوش ربودی ناگه　　مردم بکسی چنین کند؟ لا والله

☆☆☆

گفتم: پس از آنروز وصال ای دلخواه　　شبهای فراقت چـه دراز آمد آه(۱)
گفتا شب را دراین درازی چه گناه　　شب روز وصالست که گردیده سیاه

☆☆☆

تا زلف تو بربست برخ پیرایه　　بر عارض تو فکند مشکین سایه
ایحورجنان تو پیش من راست بگو　　شیر تو که دادست و که بودت دایه؟

☆☆☆

تا آتش عشق را بـر افروخته ای　　همچون دل من هزاردل سوخته ای
این جور وجفا توازکه آموخته ای　　کز بهر دل آتشین قبا دوخته ای

☆☆☆

ای گشته دلم در غم تو صد پاره　　عیش وطرب از نزد رهـی آواره
من خود که بوم ؟ کشته ای اندرغم تو　　شیران جهان چو روبهان بیچـاره

☆☆☆

ای بـا تـو مرا دوستی سی روزه　　از خدمت تو وصل کنم در یوزه
گفتم که چرا تو آب را نادیده　　ایجان جهان سبك کشیدی موزه

☆☆☆

خاقانی اگـر بـآرزو داری رای　　نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
عقل ازمی لعل رنك سنك اندر بر　　دین ازززر گل بدست خاراندر پای

☆☆☆

چون مرغ دلت پریدناگه تو که ای؟　　چون اسب توسم فکنددرره تو که ای؟
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است　　چون عاریه بازدادی آنگه تو که ای؟

---

(۱) عبد : شبهای فراقت چه درازآمد ایماه ودراینصورت از وزن خارج است :

☆☆☆

برسر کنم از عشق توخاك همه کوی ای برده مرا آتش توآب‌از روی

من عاشق زار تو چنانم که مپرس تولایق عشق من چنانی که‌مگوی

☆☆☆

خاقانی اگر در کف همت گروی هان تازپی‌جاه، چودونان ندوی

فرزین مشو ایحکیم تا کژ نشوی آن به‌که پیاده‌باشی وراست روی

☆☆☆

یك نیمه ز عمر شد بهر تیماری تا داد فلك بآخرم دلداری

بر من فلکا ترا چه منت ؟ باری تا عمر به نستدی ندادی یاری

☆☆☆

نفسم جنب غرامتست ای دلجوی کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی

جلاد منا ! بآب آن تیغ دو روی یك راه ز من جنابت نفس بشوی

☆☆☆

ای یافته از فضل خدا تمکینی گاهی که شود دچار با مسکینی

باید که نوازشی بیابد از تو از جود رسانی بدلش تسکینی

☆☆☆

خاك ار زرخت نور برد گه گاهی منزل بفلك بر آورد چون ماهی

ور سرو بقامتت رسد یکراهی بالای زمین فرو زند خرگاهی(۱)

☆☆☆

از کبر مدار در دل خود هوسی کز کبربجائی نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستگی پیداکن تا صید کنی هزار دل هر نفسی

☆☆☆

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی بس نام‌زنان را بزبان چون راندی

ایخواجه ببند زن چرا درماندی چون تخم غلامبارگی[۱] بفشاندی

---

(۱) بالا بزمین فروبرد چون چاهی

۱ — غلامباره : کسی که با پسران نرد عشق میبازد.

☆☆☆

چون مجلس عیش سازی استاد علی[۱] جان تو و قطرهٔ می قطر بلی[۲]
چون باز بطاعت آئی از پاك دلی یحیی بن معاذی[۳] و معاذ جبلی[٤]

☆☆☆

تا بود جوانی آتش جان افزای جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مُرد آتش واوفتاد پروانه زپای(ا) خاکستر و خاك ماند از آن هردو بجای

☆☆☆

خاقانی اگر بسیج رفتن داری در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنك در راه بسی سپاه رهزن داری

☆☆☆

عمرم همه ناکام شد از بیکاری کارم همه ناساز شد از بی یاری
ای یار ! مگر تو کار من بگذاری وی چرخ ! مگر تو عمر من باز آری

☆☆☆

تاکی بهوس چون سك تازی تازی روباه صفت بحیله سازی سازی
ازلهو ولعب نئی دمی واقف خویش ترسم که همه عمر ببازی بازی

☆☆☆

آن سنك دلی وسیم دندان که بدی زآن خوشتری ای شوخ زبان دان که بدی
درکار توام هزار چندان که بدم درخون منی هزار چندان که بدی

☆☆☆

گریك دونفس بدزدم اندر ماهی تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
بینی فلك انگیخته لشکرگاهی از رصدی نشانده بر هر راهی

☆☆☆

از بلبل گل پرست خوش سازتری کبکی وزدُرّاج خوش آواز تری
درحسن ز طاووس سرافرازتری وز قمری و هم صعوه تو طناز تری

(ا) عبد : مرد آن آتش واوفتاد پروانه زپای که دراینصورت از وزن خارج است .

۱ـ بطوریکه در شرح چاپ هند آمده گوید : استاد علی نام مردی بوده که در عشرت طلبی ضرب المثل بوده است
۲ ــ قطربل : نام دهی است نزدیك بغداد که شراب خوب منسوب بدان ناحیه است . ۳ ــ یحیی بن معاذ: ازبزرگان اهل عرفان بود . ٤ــ معاذبن جبل ، صحابی انصاری و ازفقها بود ، پیغمبر اکرم اورابرای دعوت مردم باسلام به یمن فرستاد و معاذبن جبل درآخر عمر بمرض طاعون درگذشت .

☆☆☆

من بودم و آن نگارروحانی‌روی افکنده‌در آن‌دوزلف چوگانی گوی
خصمان بدرایستاده خاقانی جوی من درحرم وصـال سبحانـی گوی

☆☆☆

از گردون بر نتابم این بی‌آبی خون شد دل و اشك‌آتشی‌سیمابی
روزی بسرشك ونالهٔ چون دولاب آتش فکنم در فلك دولابی

☆☆☆

از عشق صلیب موی رومی روئی ابخاز[1] نشین‌گشتم وگرجی‌کوئی
از بسکه‌بگفتمش که‌موئی‌مویم(ا) شد موی زبانم و زبان هر موئی

☆☆☆

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی یارانت‌خسند با خسان چون‌سازی
تو چشمی‌اگر در تو خسی‌آویزد چندان‌مژه برزن که برون اندازی

☆☆☆

تیمار جهان غصه خوری ارزدنی دیـدار بتان نوحه گری ارزد نی
بیچاره پیاده راکـه فرزین گردد فرزین‌شدنش‌نگون سری ارزدنی

☆☆☆

گر کشتنیم چنان‌کش ازبهرخدای کزبنده‌شنیده باشی ای روح‌افزای
زان‌جام‌لب‌وزان‌مژهٔ‌جانفرسای(ب) مستم‌کن و‌آنگه‌رك جانم بگشای

☆☆☆

هر نیمه شبم تبم هـرتب بینی ناخن‌چوفلك عرق‌چوکوکب بینی
هر چاشتگهم کوفتهٔ تب بینی از تبخالم آبله بر لب بینی

☆☆☆

بیدل نیمی گر برخت بنگرمی گمره نیمی گر بدرت بگذرمی
غمخوار توام کاش ترا در خورمی گردر خورمی ترا چراغم خورمی

(ا) ازبسکه بگفتمش که موئی‌موئی . (ب) عبد : زان میگون لب وزان مژهٔ جانفرسای .

۱ـ ابخاز : نام ناحیه‌ایست ازجبل قبق (قفقاز) که درآن قومی ازنصاری موسوم به‌کرج سکونت‌دارند .

☆☆☆

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای دادی لقبم همای گیتی آرای
من فارغم از دانهٔ هر کس چو همای تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

☆☆☆

خاکت شومی گر نه چنین خون خوریی نازت برمی گر نه چنین کافربی
گر با دل من بدوستی در خورئی زین دیده بران دیده گرامی تربی

☆☆☆

خاقانی را همیشه بیغاره[1] زنی هم نیش بجان او چو جراره زنی
اندر غم تو دلم دو صد پاره شده است صد شعله براین دل دو صد پاره زنی

☆☆☆

امروز بخشك جان تو مهمان منی جان پیش کشم چرا که جانان منی
پیشت بدمی زدرد تو خواهم مرد دردت بکشم بیا که درمان منی

☆☆☆

از شهر تو رفت خواهم ای شهر آرای جان را بوداع گونهٔ روی نمای
از جور تو در سفر بیفشردم پای دل را بتو و ترا سپردم بخدای

☆☆☆

روزی که سر زلف چو چوگان داری آسیمه دلم چو گوی میدان داری
آن شب که همی رای بهجران داری آفاق بچشم من چو زندان داری

☆☆☆

ای زلف بتم عقرب مه جولانی جادو صفتی گرچه بثعبان مانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

☆☆☆

راهی که در او خنك فلك لنك شدی از وسعت او دل جهان تنك شدی
درخدمت وصل تو روا داشتمی هر گامی مرا هزار فرسنك شدی

☆☆☆

خاقانی اگر سرزدهٔ یار آئی در سر زدگی مگر کله دار آئی
میکوش که گم کردهٔ دلدار آئی کز گمشدگی مگر پدیدار آئی

۱ـ بیغاره : طعنه وسرزنش .

☆☆☆

در مجلس باده گر مرا یاد کنی غمگین‌دل من بیاد خود شاد کنی
بیداد بیکسو نهی و داد کنی وز بندگی و محنتم آزاد کنی

☆☆☆

سلطانی وطغرای تو نیکو روئی رویت زده پنج نوبهٔ نیکوئی
در خاقانی نظرکن از دلجوئی کو خاك تو و تو آفتاب اوئی

☆☆☆

گر من نه بدل داغ برافکنده‌امی با تو ز غم آزاد وترا بنده‌امی
ور من‌نه زدست‌چرخ پرکنده امی درپای تو کشته و بتو زنده‌امی

☆☆☆

دود تو برون شود ز روزن روزی مرغ تو بپرد از نشیمن روزی
گیرم که‌بکام دوست‌باشی‌دوسه‌سال ناکام شوی بکام دشمن روزی

پایان رباعیات

قصاید عربی

بکت الدیار فقلت ای بکاء (ا) ابکاء عهد ام بکاء اخاء
فالعهد للربع المحور بد معنا ثم الاخاء لزمرة الخلطاء(ب)
عین المهاة بکت ولیس من الهوی(ج) دمع المهاة یفیض کالا نداء ✡
الهمت عذری الهوی و عفانی یستوی تهامة بهمة السوداء(د)
فرمت بثالثة الاثافی مهجتی و سمت برابعة الخیام دمائی
سقیالحاء العقص و الداء التی خصب کحرف العقص فی الاقواء
صحبی تعالوا نبك فی غمص الشجی(ه) جیران انصاف و ربع وفاء
وطوال مکرمة و رسم فتوة (و) و خیام معرفة و نوء صفاء
قد فوضت خیم المکارم بیننا ملاءت دموعی سوی کل حیاء
حالی کما کره الاحبة بعد هم واحب اعدائـی من العدواء
جمدت دموعی فاعتدت یاقوتة نیطت بعروة برفـی عفراء
فهب اللالی من اجاج اصلهـا هل اصل یاقوت اجاج الماء
نبحت طیور النفس لی من بعدما و دعت طرأ السعد من اسماء
ایـام فـی حذو ریاض سنابـل انس طبائهـا وای ظباء(ز)
کرت بنات العیس مبدء نکحها طیف الخبیث وفیه عقد بقاء
والطیف کان مع القراء مدیدة و ابو البنات مـدیدة السوداء

(ا) بکت الرباب. (ب) فالعهد الربع الجور بعدمها۔ ثم الاخاء لکان لزمرة الخلاء. (ج) عین المهاة یدمع لیس للهوی

✡ بعداز این بیت درنسخهٔ عبدالرسولی این بیت بود : سم مهاجرها علی وقیل لی مرتافکم فی محجر القباء و در نسخهٔ دیگر این بیت بود : سهم مهاجر علی وقیل لی بزیاقکم هدف فی محجر الفناء . (د) الهمت عذر اظفری عفادی ـ بسوء بهائمه بهیمة الاسواء (ه) غمض السحی . (و) اطلال مکرمه ـ عدد : فطلول مکرمة . (ز) انس احبا وای اطباء .

ما بال لون الجفن احمر ناصعا ادم البکارة ام دم النفساء
فعجبت من هندیة حبلت و قد رضعت بصقلابیة صفراء
کاللیل ام الیوم حبلی قـدرمت ارضا ابی الیقظان بابن ذکاء
مثل العنا قید التی الوانها سود و فیها حمرة السوداء
من فرط ماولدت باحشائی اللظی نار الهوی نبکی علی الاعضاء
قالوا الهوی تبکی بلاعین بلی تبکی و هاعیناه حرف الهاء
کالشمس تقشف من خبا اللیل الذی نشفت دماء کبدی علی الاحشاء
ضحکت عروسا مقلتی لدی البکاء و الضحك حلم الطفلة العذراء
ابکی واضحك کالسحاب واقتنی حالی و تبع الهند فی الانواء
قالوا اتبکی قلت ابکی ودّ کـم کنتم اوداء فصرتم دائی
قالوا اتضحك قلت اضحك منکم هذا جواب خائف الاعداء
غدر و ابنا و استغدر الدنیا بهم دهری یجازی الشر شر جزاء(ا)
کانوا احبائی اذا کان الغنی فاذا افتقرت یعمل و انقضاء
یا صاحبی اصدقنی بحق اخاء اشممت عرف السحر من شجراء
این الجواب أغرقته مدامع ام احرقته سمائم الصعداء
قل لا سریعا قبل یختنقی البکاء لاباس من استدعیت بعد نداء
عجل اجابة ملحف داعی الهوی و تدارك التحقیق بالارجاء
ان صار احمر وجهه من خنقه فا حمر و جهی من خناق بکاء
نفس الهوی بمودة لم تعدها احد وینشد بعد فی الاحیاء
هیهات ظل دم الوفاء وفارة ممن یرام و من له بنواء
و به الوفـاء وراء احیاء من الثقلین لالا یقال و الاحیاء
دع ذاوقد سدته نفسی قبلکم فخشیت عن وصلة العنقاء
سمیتنی این خلا وان توطنی(ب) فدعوتنی فی العروة ابن خلاء
قلبی کظیم بعد سؤل یعا تبنی عن بلدتـی و ذابـح شاء

(ا) غدروبنا و استغذروا فنیابهم دهریجازی الشرشرجزاء . (ب) عبد : سیمتنی‌این خلدوان توطننی .

فصبی الدنیـا نائبات الهوی | و تلففت بلهاء و کل بلاء
تصنع کصنع النمر لفظ کالعوی | هاتیک شیمة بلـدة السماء
غصن البلاد توفقنی فاسقهـا | هذا الشهـاد بسرّق البیداء
حتی بدا الصبح فی کم الدجی | کم من قضیب من ید شلاء
فالصبح املی الدیک سورة والضحی | بطلاب سوط صاغ فی الطلباء
حملت الی حمائمی کتب الحمی | و تبادرت کفی بفك سجاء
عنوانها نفی الکرام فویلتی | سمیت اللئام لموتة الکرماء
خنقتنی العبرات حتی خلتنی | قد خیفتنی عبرتـی برداء
الفی حوامـل مقلتی اخیته | اکفی بها و ملی لدی الالقاء
کم لی نوی النفس فی جوف الجوی | کم لی رکوب البحر فی النکباء
فارقت شروان اضطرارا فاشتهت | نفسی بتبریز اختیار سواء
عرفت موج الشعر ملك امارتی | خلقاء بی لابد من ارقاء
اختار صحراء الفـراغ مخیمی | بل خیمتی حلت علی الصحراء
بتحول البحر المحیط بعمقه | لمخیمی نوی یامن من آلاناء
اطناب خیمة همتی ممدودة | حتی ظلال السدرة الزهراء
و وصلت حبل الله لکن سودت | فی غصن طوبی واسع الافیاء
اما منحی کالنوی لکن لم اقف | کالنوی حمل حیاء اهل حیاء
احدی سؤلا من مواطل بهجتی | فی نوی هذه الخیمة الزرقاء
اتا ها ثم اوردت متنوع المنی | فحـرمت ها ثـم یمین اناء
فاذا انقلت فلیت قنـاعتی | عرفت سجالی ثم حدر شاء
محسود ابنـاء الرذیلـة عائـذ | من امهات الکون بـالاباء
فالامهات اذا قصدت حیوتة | کیف انتظار اماتة الاحیاء
شربنی بماء العلم بل عرفی بـه | عرف المحیا بمـاء حناء
فضلت علمـا ان علم قائلی | والقیل احیی الذی من العلماء

کالشمع ینقص حین زاد لهیبه ما قد نمی علی ذوی حوباء
قدهان لی مذجف روض مدامعی غیث الکرام و ضنة البخلاء
من صار مکفوفا فسواء عنده فی السهدلیل سدارة و سمراء
قد کنت اصلب شعره بید الفتی انمی فبدل فی الذیول نماء
کلفت تودیع الشباب وقیل لی هذاالنفاق نفاق الصعدة السمراء
لو کان للمنقوش حال تسقف فالدهر قومنی و تقعدنی بفقداء
لاعیب فی عوج الفتی نفسی وانما یغنی من التسقیف و العوجاء
لازمت حصنی قبل حصن بالفتی وعضضت طرفی قبل ذوالحملاء
ما سمنی الجلساء لکن همتی ذات الغناء و بفقری استغناء
طلعت دنیا کم بلبانه من غیر رحبتها ولا استثناء
عمر قصیر لمواعید خدعته و حدثتنی تفسیرها بالزباء
انی عیال الله فی فضل النهی و عیال فضلی عصبة البلغاء
کالنبت یاتی السحب یستسقی الندی و الحسب یاتی البحر باستسقاء
نسج العناکب فی الجدار مهلهلا(ا) سیل الذباب و یصعد الافداء(ب)
ما ینسج النحل الضیاع معینا الا علیه طراز کل شفاء
سیان لی مدح فی ریاض مطالع عیب الکلام و خلب البخلاء
ریق بن آدم یقتل الافعی اذا القاه فی فیها فم الحواء
فضل لذنبی والجهل نقص کامل کالشمس ظلمة مقلة الرمداء
ما ان اخوک مهلهلا بشواردی شهد الشهداء وهلهل السفهاء
اسری وراء الکائنات بخاطری ربی و همتی الغیور وراء
سبحان من اسری بخاطر عبده لیلا الی الاقصی بذی الاسراء
ضوء العیان کصاحب السرطان بل غیل البیان کصاحب الجوزاء
اصبحت داود ذالفضل حنظلة ام بل مزامیر النهی باداء

(ا) فی الجدار محلها . (ب) عبد : سبك الذباب

تجدید مطلع

مہمانسجت دروع مجد فی السماء   حلق الدروع و شمسها حرباء
لکن لی قلب کماء غائر   یشکو استمال الصخرة الصماء
قلبی لجسمی نقطة موهومة   فی نصف دائرة کحرف الیاء
انا افضل الدنیا ما اتی خاطری   الا بفضل اللّٰہ ذی الالاء
فکذا الجلال مد علی بفضله   اعلی جلال الدین ذا العلیاء
انتی علی الحبرالامام و انما(ا)   ار جوالبناء معطرا الارجاء
عمدالشریعةزبدة الساداتالعری   منقی الحقایق مفحم الفصحاء
علم الاعلام سیف اعلام الهدی   علامة الفضلاء و النظراء
خضر العلوم کلیم میقات التقی   روح البیان خلیل کل بناء
کالخضر ساد بناکنز العلم بل   کالروح عاد بمهجة الاصداء
اعنی بنفح بیانه قد حاجزت   روح البیان بقالب الانشاء
هوقس ساعدة الایادی اخیر   بید الایادی ساعد الشعراء
اعواده طوبی و مجلس مجده   جنات عدن موعد العرفاء
طوبی لطوبی ان عدت کرسیه   فالعرش یحسده علی استعلاء
فی لفظة المعول ملح غله   ریح العشیق وادمع العشقاء(ب)
الوعظ حلو تطیب بملحه   و الملح غیر مطیب الحلواء
لما اتانی زائرا صادقته   مولی الفضائل سید الفضلاء
قدضاع فی امدی برمرحی صورة   ازرت با زر عارئه الا زراء
مولی اخ و ان استشاط فقد   اولی فمولی بی لفرط ولاء
ما اعجبتنی عند ضوء ضمیره   انوار سبعة انجم عداء

(ا) انتی الحبرالامام وانما العلی .   (ب) ریق العشیق وادمع .

مطلع سوم

انی لاخدم ناصح الخلفاء مرد الائمة خاضع الحنفاء
بتحیة مشفوعة بمحامد و محامد مقرونة بدعاء
و تعارف اکبرته بتذکر و تذکر و شخصة بثناء(ا)
و لدیه لی مشفع من خلقه قد سرّنی لازال فی السراء
لقبول مدی حبه حرمته مسودة و حمامة البیضاء(ب)
وقبوله فرشا معارا الامعارا یسود کحلی کل اماء
ریح لجمت سلیمان الحجی تختارها من عاصف و رخاء
طور کسبعة ابحر من رحله ذو اربع من امهات هواء
فلك یدور منه هلال سرجه یعلوه بدر صادق الالاء
ذوهمة و بهذا عزکانه لیل تبرقع من بریق ضحاء
لما تمسست الخلال حسبته نوحا کجودی ای علاء
یلقی کلام الله فارة طوره ویری حبیب الله فوق حداء
ولواستطعت نثاره کنوز لالی لیراعه الغواص فی الدأماء
هو قسورة و دواته صیادة وابیح عین المسك للادواء
عین بصفرتها یری وجه المنی هی تقمع السوداء بالصفراء
مضحاك وجه وجه کل مطالب مسقام عین عین کل دواء
عین کعین الشمس بالیرقان بل وجه کوجه الماء للغرباء
لطمت یدالضراب سنة وجهها فبدالها حائلا عدواء
مرموقة الافاق بل مرفوقة(ج) الاخلاق بل مخلوقة الاضواء
جوالة البلدان بل قیالة الاحزان بل ختالة الاراء
جرح الشهود وعدل دیوان القضا اقضی القضاة و اشفع الشفعاء
عمر الیهود لها ولون غیارهم لکن مسیح العهد فی الاحیاء

(ا) عبد : شحته . (ب) وعمامة البیضاء . (ج) بل مرصوصه .

عمرت بهدم الفضل عنوان الهوی هدم العقول عمارة الاهواء

جرم کجمر جامد مسائلتی یزکی به قندیل کل رخاء

فالجمر یخمد لا یلوح ضیاؤه و لها خمود فی جلوة وضیاء

خمر السعتر یری رخیصاً شعره فی خمرة کالمسك ذات علاء

فکانما کمساء الحار بعینه اضحی بساطا خامد الاجزاء

شرق من عرش احبها فاحبها فانی بعرش فارك رعناء

عرش مطلقة الرجال تعودت سجن الیدین وساق کل نساء

سرقت عقول الناس فی حربه بالضرب ثم القطع للاشلاء

نبهتها بالشهب فی افلاکها هذا نوا الیل علی الحرباء

شکل المجن قلب مجن ذو الغنی کیلا یضاف بسهم کل جفاء

لکن مجن القلب لا یحمی اذا قلب المحن علیه قلب قضاء

جرم صغیر شأنه متعظم کالقلب فی صغر و عظم دهاء

نرد جماد ساکن متقابس کالظل وان اخذه ببناء

سهل یمینها و صعب بنیلها امن الکتاب بمعرة العظماء

عقدت علی ساق الحمام صغارها لکن یسهل اصعب الاشیاء

ما هذه العین التی عاینتها اخت النهی أبنت شمس سماء

لابل ابو الفضل المغیث بعیشه حتی یعد عدای ابو الوضاء

دع کیسه مجهولة هو عسجد شبیه الکواکب واسمه الجوزاء

مبداء عنصره اصفهان عقوده احدی و عین عقوده اعطاء

روحت مهجة باصفهان بمدحتی اضعاف ما قدلی بهجاء

کتب الخلیفة للکلام و سیدی سلطان تاج العلم فی الاکفاء

اهدی له بذی الخلافة اسودا و سواد بعض الذی للخلفاء

قرضته بقصیدة الفیته والخیر فرطنی بحرف الیاء

یعنی له التقدیم کالالف التی قفیتها و اتی ابو النقطاء

هذه‌القصیدة عصبته شعرائی و بدت لرازی حیضة‌الشعرا
ارایت حیض لرایت شبابها جوف الاسود فی‌سوادالهیجاء
اسد السماء اذا طال ذراعه فصرت لجبهته بدا العوجاء
قلمی کمنقارالحمام برأسه هلک‌الغراب‌و منطق البیغاء
لومسّه الطائی یصیر عزمه صدق‌الغراب متی الاشیاء
ضمّنت نصف‌البیت للطائی وها و سمّت باسم البحتری‌الطائی
اظننت حتی کدت اعرق خجلة فی نصفه المحرم للرخصاء
نفسی کتبت و ان افشیتها من خجلتی تمشی علی استحیاء
دامت جلال‌الخیر وافیه‌الهوی ووقاه الاله اجل وقاء
یا فاضل‌الحرمان بکل موطن ما طاول الهرمان کل بناء

در وصف بغداد

امشرب الخضر ماء بغداد او نار موسی لقاء بغداد
کوثرنا دجلة وجنتنا‌الکرخ و طوبی هواء بغداد
و قل لمصر بذکر مصراتت فما لمصر سناء بغداد
تا الله للنیل صفو دجلة لا ولا لمصر صفاء بغداد
هیهات این استقال مصرکم واین این اعتلاء بغداد(ا)
غرتك مصر بقاهرة (ب) قاهرها کبریاء بغداد
نادتك بغداد فانها رغبا ینسیك مصراً نداء بغداد
فامس بغداد یومها وکذا خمیسها اربعاء بغداد
امدح بغداد ثم احسبها مصرا وهذا هجاء بغداد
وابتغی من لئام مصر سنا و انجمی اسخیاء بغداد
و میم مصر اذل من الف الوصل ادلاح باء بغداد
و هذه الاحرف الثلثة لی مأب خیر فناء بغداد

(ا) عقلاء بغداد . (ب) عبد : بذکر قاهره .

تبت یدامن یذم تربتها فتبت ذابناء بغداد
مسکه روح الجنان تمسکه ذالمسك لابل رخاء بغداد
قبحاً لمن قال لاسخاء لها فجاد ربعی سخاء بغداد
اف لمن قال لا وفاء بها فمد ضیفی وفاء بغداد
ان غاض ماء السخاء عندکم لاباس فالورد ماء بغداد
والعرش مرآت کل ذی فکر فیه تجلی رواء بغداد
سئلتنی عن بناء بیضتها فاسمع فنفسی فداء بغداد
الجن من قبل آدم اعتقلت طیبا و روض عراء بغداد
فلقیت روضتها لمرتعه بغدادها ابتداء بغداد
و آدم استنزلته همته لما اتاه رجاء بغداد
فکان لما هوی بمهبطه اهوی هواه ابتغاء بغداد
اقسم بالله ان فی جلدی روضة خلد غناء بغداد
ادویة الهند جل ادویة و خیرها هند باء بغداد
یرکض خیل المنی بعرصتها فلی یرود هباء بغداد
ابناء دهری عبیده و کذا بنات فکری اماء بغداد
کنت ربیعا وحاجنی لهبی و ربع لهوی جناء بغداد
صرت خریفاومن لظی کبدی یحول صیفا شتاء بغداد
یاقبح شروان خذ کتابیها واحمل ففیه ثناء بغداد
یلثمه الدهر حین اختمه و فوق ختمی سحاء بغداد

مطلع دوم

اعاد روحی هواء بغداد و زاد روحی قضاء بغداد
یصید لیث الرجال خاتلة بعین ظبی نساء بغداد
ترمی بر شق اللحاظ واعجباً آرامیات ظباء بغداد
بالمسك قدت نبالها ولها ابهی نصالا نساء بغداد

اذا اظل المساء یحجبها | اضحت واضحت سماء بغداد
من کل شمس اذا بدت فبدا | وقت مساء ضحاء بغداد
امسی وشمس الضحاء تصحبنی | فلی صباح مساء بغداد
ملواح قلبی الملاح صادبها | اشرق نار لقاء بغداد
بذات درع ذوی الدروع سنت | للقتال التقاء بغداد
قد سیق بالخراب و احربا | انا الخدیر استباء بغداد
رقیقة الراء عندها و غدا | غلیظة الحرف باء بغداد
فی نکهة العید عطرت نفسی | و ذاك عطر کباء بغداد
اوسع من فکرتی وانورمن | سواد قلبی سواء بغداد
اعذب من لهجتی واطهر من | ماء جفونی عفاء بغداد
فصار خاقان ماؤه حذقت | اذا رآه اصطفاء بغداد
سیقتدی حیص بیص لی نعما | بحیص بیص اقتداء بغداد
وکم الم لی اراحه امل | لما اتاه شفاء بغداد
ماحیص بالفتی ولابیص | بل کلمات مراء بغداد
حیص و بیص کاذب و قطا | له و منه بکاء بغداد
ها انا عنقاء شایع خبری | و حاسدی خنفساء بغداد
یسرق لفظی کانه جرد | و نبته بافقاء بغداد
تشدو ابشعری طیور روضتها | الغناء منها غناء بغداد
یثار فیها معربا کیعربها | فراش نیلی حناء بغداد
خطبت فیها کقس ساعدة | فسا عدتنی ذکاء بغداد
بالعربی الجدید مقولة | شبهنی اولیاء بغداد
لاعجمی ولا قصیر لهی | بل کنز نطقی براء بغداد
فالعجمیون کلما افتقروا | لم یغن عنهم ولاء بغداد
لحب مرضی الجفون جامرهم | فی القلب داعیاء بغداد

سود نقابهم و اوجههم صفر و فیها ابتلاء بغداد
اعجیب مدلین عرضت علی عیسی لا غیاد آء بغداد
فالصفر و السود یغنیهم ولهم بیض و حمر دواء بغداد
بارض بغداد تلتجی امم و بالامام التجاء بغداد
خلیفة الله و النبی معا بمنصبیه ازدهاء بغداد
المستضی فی السواد بدرجی ومن دجاه ضیاء بغداد
تراب نعل الامام کحل ذوی الابصار بل کیمیاء بغداد
غدت وجوه الملک تخدمه عنوی وینوی علاء بغداد(ا)
دعیت عندالامام ثم قضی(ب) علیّ فرضا دعاء بغداد

☆ ☆ ☆

ببغداد فی درب فالوذج مغان من الخلد انموذج
نزلت بها ثم فی رحلتی (ج) تیمنت فالا بفالوذج

دروصف سلطان عادل شاه مظفر بن محمد

یاسیف ناظرة کصبح مسفر(د) سفر الصباح نهعم صباحا و اسفر
یخفی و یبدی الصبح لونا خائلا لعذارها فخیالها المتنفر
خضب الصباح الجو صبغ حنائها او وشم انملها بعینی مبصر
عن مقلة الافاق کحل ظلامها محت السماء بطلها المتقطر
کان الوثیر علی السماء منشرا فاکتن فی کم الصباح المشعر
کحشاش مائدة المسیح نجومها وبدا الصباح کراهب متسحر
فکانه ابتلع الحشاش وما اکتفی فالشرق عاد بذا الرغیف الاصفر
یا نور کل حدیقة علویة بل نور احداق الرواق الاخضر
یاخیر خاضبة النجوم بکورها ادراک حرف اذا ولست بکور
یاشبه یوسف فرت عن سجن الدجی تالله هیت لك اقربی لا تنفر

(ا) وینمی . (ب) عبد : ثم غدا . (ج) نزلت بهاشم.(د) یاطیف باصره — ماطیف ناظره .

یا ابهر النور المسیح جلیسه ... ارضیت ان الدهر بقطع ابهری
دمعی صدید عن جروحی فی الحشا ... بل ذاب روحی فی الهوی هافانظری
جرح الحشا حاشاک حش حشاشتی ... لاتنکری جرح الحشا لاتنکری
شکوای من شروان شروا ها الشفا ... عودی الی ثغر السعادة واذکری
اشتاق وجهک ان اقبل جلسة ... یدی الامیر و لیس ذا بمیسر
و اراکما متقابلین بموضع ... یا آیة الرحمن هل هو منظری
أبارض باب الباب راضک رایض ... فعدوت طور الصافنات الضمر
ام برج کسری صاغ حلیک صائغ ... فکسرت طرف الغانیات السفر
خلع الامـر علیک ابهی خلعة ... فرفلت مضحـاکا بانضر منظر
زویت لک الدنیا کانک فی الوری ... من ظل ظل الله ذکر المفخر
ودنی لک الاقصی کانک فی الوغا ... من سیف سیف الدین برق الجوهر
خضع الوری لمظفر بـن محمد ... و محمد فـاق الوری بمظفر
قطب الملوک الغر قاطبة غدا ... شمساً مشارقة قلوب العسکر

وله ایضاً یمدح الملک الاعظم علاء الدین

وها فارسیا بالحجازی اشفع ... واحضر کسری ثم نعمان اتبع
عرش ذری سبلان ام فلک العلی ... وفی ظلها الارواح والنور جمع
اثامنة الجنات للنفس موعد ... و رابعة الافلاک للشمس موضع
نعم فلک بل جنة فی ذراهما ... لعیسی مآب بل لادریس مربع
اقاف به العنقاء ام ارض رحمة ... لمآء حیات الاریحیات منبع
اجودی جود منتهی سفن النهی ... لها الطور ظل بل لها النیل مصنع
تری مکة الدنیا بها کعبة الهدی ... یصاد المنی من زمزم الفضل مشرع
و تلقی سماء المجد فی درجاتها ... نجوم المعالی تستقیم و ترجع
فذروتها للجود و الباس منجم ... وعرصتها للجن والانس مفزع

لها اعنت الدنیا فعن و قوفها ... علی حالتی قن یحط و یرفع
لابهة الملك المعظم فوقها ... تکادالرواسی دونها تتصدع
کان اللیالی موقف لدعائه ... لهاالشهب صوم والسموات رکع
غداه استعار واحلبة الملك فاعبدوا ... عراة و عرف المسك لایتضوع
فوا عجبا اسعی جنا فی جنابه ... هل النمل تعلو العرش والنمل طلع
هو الملك والزوجان رابعهم انا ... فرابعهم یرضی الوصید ویخضع
انا النبت انمانی بغیث سخائه ... فنبت الکدی ینمو اذا الغیث یهمع
انا نماء اعلانی بشمس نواله ... فماء الزبی تعلوا ذا الشمس تطلع
هو البحر ذو الجزر و المد فی الندی ... کذلك داب الله یعطی و یمنع
مصالح نشو الطفل یعرف طیره (۱) ... فتفطمه رفقا به ثم یرضع
بواعث حرص المرء نار وصخرة ... فلا صخرة تروی و لا النار تشبع
لقد نلت من جدواه کل مغبة ... الی ان حوانی مشرع الخضر ارتع
سقیت علی نعماه فی نهل الندی ... فلا غللا ارجو ولا بعدا طمع
نهایة فعل الخمر سکر معاقر ... فما زاد فوق السکر فهو مضیع
دوام نعیم بالزوال مخبر ... و کنز دواء للطباع مصدع
بدأت بفرض المدح ثم شفعته ... بسنة شکری ثم ها اتطوع
ثناء اتی من المعی منقح ... بدتها کامع البرق بی هو المع
فلا غروان یروی بما انا حکته ... لاجی علاء الدین قرم سمیدع
نظام المعالی من خراسان سید ... عریف وفی صقع العراقین مصقع
فشب قوام الملل والملك یرتدی ... وشاب لسان الحق والحق یصدع
فتی عالم هاد وزیر کانه ... کلیم و هارون وخضر و یوشع
له ید فضل زیدها العلم والحجی ... فقس لها ظفر و سحبان اصبع
دعانی قریع الدهر هذا فهزنی ... فقلت یدالتقریع مالی تقرع
ایخفی علی الصدر المحقق اننی ... امیر المعانی فی الصناعة مبدع

---

(۱) تغییر فطرة .

اری من یزکی نفسه خاملاومن — یری فضل رب عنده فهو اورع(ا)

لقد سرّنی بالذکرسرّاً وسائنی — باعلان نکث شرحه یتوسع

کان علاءالدین حافظ دهرنا — حوی سمتاد هر تریح و توجع(ب)

کذا عسل عقباه لسع لقلبه — فمن قبل یشفی ثم من بعد یلسع

الا اسمع الله العلاء مسرة — فیسمع ما یلتذ ثم یسمع

الوذ بذی التاجین کیخسرو الهدی — تزل له ایران والترك یخشع

نطقت اذا لاحت لوامع مجده — فلابدان الدیك فی الصبح یصقع

اتانی وهاج الشوق لی نحو بابه — مثال باقلام الجواد موقع

أیجدی اشتیاقی والموانع جمة — ویبدو سباقی والجواد مدقع

انصرة دین الله اشتاق ان یری — جمال المعالی فهو للجود مربع

واخشی مناواة الزمان وصرفه — یعوق الفتی عن مبتغاه و یردع

بقیت بقاء الدهر والدهر خاضع — ودمت دوام العصر و العصر طیع

در مدح صدر اجل تاج الافاضل عزالدین

رضع الموالی غیاث الخلق طرا — سیحمی الخلق عن سخط الرفیع

و حق الحق لا ابغی رضاه — ولو بلغ الرفیع ذری الرفیع

وجدنا فیض ذات الرجع فینا — فلم یجز الرجوع الی الرجیع

☆☆☆

ریاض للمحاضر والمبادی — و کنز للحواضر والبوادی

شوارد خاطری نظماً ونثرا — ریاح سائرات فی البلاد

کانی نلت عنقود الثریا — فاعصر منه خمراً للعباد

اذا لم یسبه القواد لوما — کان ابن الزنا شرالزناد

اذا الح عزة و سود مجد — اصوغ کلاهما بیدالایادی

یمنی سیف ذوالیزن الیمانی — وساعدقس ساعده الایادی

(ا) عبد : اروع. (ب) حوی شمتی .

اشعار متفرقه

سرورانی که مراتاج سرند   از سر قدر همه تاجورند
بلقا و بلقب عالم را   عز اسلام و ضیاء بصرند
آدمی نفس وملایك نفسند   پادشا سار وپیمبر سیرند
برتر از نقطهٔ خاکند بذات   نه بپرگار نه افلاك درند
بهمم صاحب صدر فلکند   بقلم نائب حکم قدرند
به نی عسکری ملك طراز   عسکرآرای ملوك بشرند
تادوات همه پرنیشکر است   همه شیران گرو نیشکرند
تب برد شیر وپناهد سوی نی   تا به‌نی بو که تب او ببرند
سفرهٔ مائده برداز همه است(ا)   تا همه سفره نشین سفرند
خوانشان خوانچهٔ خورشید سزد   که بهمت همه عیسی‌هنرند
که گهی خوردی ترکان طلبند   که‌همه‌در رخ ترکان نگرند
همه‌ترکان فلك رابس ازاین   خلق‌تتماجی ایشان شمرند
خوردترکانه‌عجب‌می‌سازند   هندوی‌دو که مراطبخ گرند
گرچه‌محور سپردقرصهٔ‌خور   قرص‌خوربین که‌محورسپرند
هندوانند سپر ساز از سیم   لیك دارندهٔ تیر خزرند
بسر تیغ بصد پاره کنند   چون بتیرش بسربار برند(ب)
هندوان بینی در مطبخ من   که‌چودیلم‌همه‌سیمین‌سپرند
خورشی کرده بتیراست وبتیغ   تا بزرگان بسرنیزه‌خورند
اینچنین ماحضری ساخته‌شد   که دوعالم ببرش مختصرند

(ا) سفرهٔ مائده برد ازهمه‌آب . (ب) خون تیرش بسر باز برند ،

در رثاء امام شهاب الدین ابوالفضائل شروانی گوید

سرچه سنجد که هوش می‌بشود — تن چه ارزد که توش می‌بشود
دلم ازخون‌چوخم بجوش آمد — جان‌چوکف زدبدوش می‌بشود
منم آن بید سوخته که بمن — دیده راوق [1] فروش می‌بشود
چون گریزد دل از بلاء که غمان — بر دلم تخته پوش می‌بشود
من ز گریه نیم خموش ولیك — مرغ جانم خموش می‌بشود
ساقی غم که جام جام دهد — عمر در نوش نوش می‌بشود
بختم آوخ که طفل گرینده است — که بهر لحظه زوش [2] می‌بشود
طفل بد را که گریهٔ تلخست — به که در خواب نوش می‌بشود
خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می‌بشود
دلم از راه گوش بیرون شد — بیم آن بد که هوش می‌بشود
نه بدل بودم اینسخن نه بگوش — که دل از راه گوش می‌بشود
آه کز مردن امام شهاب — آه من سخت کوش می‌بشود
ایدریغ ایدریغ چندان رفت — کاسمان پر خروش می‌بشود
تف آه از دلم سرشته بخون — سبحه سوز سروش می‌بشود
بوفاتش امام انجم را — ردی زر ز دوش می‌بشود
داغ بر دل زیاد خاقانی
گرز دل یاد اوش می بشود

لطف ملك العرش بمن سایه برافکند — تا بر دل گم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوف — جان گفت له الفضل که وارستم ازین بند
چون کار دلم ساخته شد ساختم ازخود — شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب — سر شانه همیکرد ویکی موی بیفکند

---

۱ ـ راوق : صاف ولطیف وروشن ـ شراب را بازغال بیدصاف میکنند وصافی آنرا راوق میگویند .
۲ ـ زوش (بروزن هوش) بمعنی خشمگین وترش‌روی وتند خوی و کج طبیعت و زودرنج باشد .

برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق / باد و آمد وباران زد و جایش پراگند
مرد ازپس سی سال گذر کرد بر آنجای / برداشت‌همان موی و بخندید بر آن‌چند
حال تن خاقانی و اندیشهٔ ابخاز[1] / اینست و چنین به مثل مرد خردمند
ابخاز حد مغرب و درگاه ملک بحر / مسکین تن نالانش بموئی شده مانند
آخر بکف آید تن نالانش دگر بار / گر خصم بر این نادره خندد گوخند ☆
اکنون‌من‌واین نی که‌سر ناخن حوراست / کان‌نی که بن ناخن من‌داشت جهان‌کند
اینك دهنم بر صفت گنبدهٔ[2] گل / این گنبد فیروزه بیاقوت وزر آگند
خرسند نگردد بهمه ملک ری اکنون / آندل که همی بود بخرسندی خرسند

خاقانی وخاقان و کنار کرو[3] تفلیس
جیحون شده آب کرو تفلیس سمرقند

در باره بیماری خود گوید

عارضهٔ تازه بین که رخ بمن آورد / درد کهن بـار گیر خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب / دورفلک بین‌که برسرم‌چه فن آورد
تفته چو شمعم زبان سیاه چو شمعی / کز تف گریه گداز در لگن آورد
شمع نه دندانه‌گردد از شکن آخر؟ / در تنم آسیب تب همان شکن آورد
بر حذرم زآتش اجل که بسوزد / کشت حیاتی که‌خوشه در دهن آورد
طعنهٔ بیمار پرس صعب تر از تب / کاین‌عرض‌از گنجه‌نیست‌ازوطن آورد
آتش تب در زمین گنجه همه شب / در دم من آه آسمان شکن آورد
صدمهٔ آهم شنید مؤذن شب گفت / زلزلهٔ گنجه باز تاختن آورد
چرخ‌بدی‌میکند سزای حزن‌اوست / بخت چرا بر من اینهمه حزن آورد
ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز / آبله بین‌کان نکال[4] بر سفن[5] آورد

در دل خاقانی از چه آتش تب خاست
آب حیاتش نگر که در سخن آورد

---

۱ – ابخاز : ناحیه‌ایست از جبل قفقاز که درآن‌قومی از نصاری موسوم‌به‌گرج سکونت دارند. ☆ درتمام نسخه‌ها همینطور بود ولی ازوزن خارج است. ۲ـ گنبده: بمعنی غنچه گل است. ۳ـ کر (بضم اول) بزرگترین رود قفقاز که بیحرخزر ریزد . ٤ ـ نکال : عقوبت. ٥ـ سفن: پوست‌خشنی که روی غلاف شمشیر کشند.

هرگز بباغ دهر گیائی وفا نکرد — هرگز نشست چرخ خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد(۱)
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد — نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند — کاخر چـو صبح اولش اندك بقا نکرد
کی دیده‌ای دو دوست که جوزا صفت بدند — کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد؟
وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار — دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوار است و فرخ آنك — خود را نوالهٔ دم این اژدها نکرد
بس کس که او فتاد در این غرقه گاه غم — چشم خلاص داشت سفینه‌ش وفا نکرد
آن مهره دیده‌ای تو که در ششدر اوفتاد — هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاك در فکن
کو درد چشم جان ترا توتیا نکرد

در رثاء خانوادهٔ خود گوید

دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند — وز یار یادگار دلم یـاد کرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید — یك نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ — خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند
عمرم بشد بپای شب و روز و غم گذاشت — موکب دو اسبه رفت و همه راه گرد ماند
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت — یك لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم — در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری؟
کانده دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند

ایضاً در مرثیهٔ خانواده خود گوید

راز دلم جور روزگار بر افکند — پردهٔ صبرم فراق یار بر افکند
این همه زنگار غم بر آینهٔ دل — فرقت آن یار غمگسار بر افکند
خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بـود — قفل غمش هجر یار غار بر افکند

---

(۱) عبد: که آنرا قبا نکرد.

زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران سوی مژه گنج شاهوار بر افکند
من همه‌درخون وخاك‌غلطم‌وازاشك خون دلم خاك را نکار بر افکند
غصه همه قسم من فتاد که ناگاه قرعهٔ غم دست روزگار بر افکند
دل بسر بیل غم درخت طرب را بیخ و بن از باغ اختیار بر افکند
سوزن امید من بدست قضا بود بخیه از آنم بروی کار بر افکند
رشتهٔ جان‌صدگره چورشتهٔ‌تب‌داشت غم بدل یك گره هزار بر افکند
جامهٔ جان‌هم بدست گاز رقم ماند داغ سیاهش هزار بار بر افکند
گنج عزیز است عمر آه که گردون نقب بگنج عزیز خوار بر افکند
در پس زانو چوسگ نشینم کایام بر دل‌سگجان[1] مرا غبار بر افکند
نعره‌کنان چون نمك بر آتشم‌ایرا غم نمکم بر دل نگار بر افکند
از دم سردم صدا بکوه در افتاد لرزهٔ دریا بکوهسار بر افکند
شورش‌دریای‌اشك من بزمین رفت بر تن ماهی شکنج مار بر افکند
چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد خواب ببختم پلنگ‌وار بر افکند
بستهٔ خوابست بخت وخواب مرا غم بست و بدریای انتظار بر افکند

چرخ نهان کش که پرده ساز خیالست
پردهٔ خاقانی آشکار بر افکند

تا دل من دل بقناعت نهاد ملك جهانرا بجهان باز داد
دفتر آز از بر منٔ بر گرفت مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی من در ربود تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد طمع وجمع نیز حجابم نشود بود وباد
تا چه کند مرد خردمند آز تا چه‌کند باشهٔ[2] چالاك باد
این همه‌هست وسبکی عمرمن رفت و مرا تجربه ها اوفتاد
کافرم ار زآدمیان دیده ام هیچ کسی مردم و مردم نهاد

---

۱ ـ سگجان : سخت جان‌وسختی کش باشد . ۲ ـ باشه : مرغیست شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز .

این نکت از خاطر خاقانی است
شو گهری دان که زخورشید زاد

خوی فلك بین که چه ناپاك شد — طبع جهان بین که چه غمناك شد
آخر گیتی است نشانی، بر آنك — دفتر دلها ز وفا پاك شد
سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است — تا که جهان افعی ضحاك شد
گر برسد دست جهان را بخور — زان‌مکن اندیشه که نا پاك شد
افعی اگر چه همه سر زهر گشت — خوردن افعی همه تریاك شد

رخصت اینحال ز خاقانی است
کو بسخن بر سر افلاك شد

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید — لن تفلحوا[1] بناصیهٔ او نشان کشید
دل‌ها بنیل رنگرزان درشکست از آنك — غم داغ گازرانه[2] بر اهل جهان کشید
بر بوی یکنفس که همه ناتوانی است — ایدل چگوئی اینهمه محنت توان کشید
هر بار غم که در بنهٔ غیب سفته بود — دست قضا به بنگه[3] آخرزمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم — آزاد رست و رخت امان بر کران کشید
دریاست روزگار که هر گوش ماهئی — افکنده بر کنار و صدف درمیان کشید
بس دل که چرخ سای و ستاره فسای بود — چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید
روز جهان کرا نکند دیدن ای فتی — خورشید چشم شب پره را میل از آن کشید
از پای پیل حادثه وارست و دست برد — هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاك توده چند
مرد آنکه خط نسخ بر این خاکدان کشید

در مرثیهٔ سپهبد کیالواشیر

عهد عشق نیکوان بدرود باد — وصل و هجر هر دوان بدرود باد
بر بساط ناز و درمیدان کام — صلح و جنك نیکوان بدرود باد

۱ـ اشاره باین آیه شریفه است : انهم ان یظهروا علیکم یرجموکم او یعیدوکم فی ملتهم و لن تفلحوا اذاً ابدا .
۲ـ لباسشویان مهری بر پارچه‌ها زنند که درموقع شستن عوض نشود و آن را داغ گازر میگویند . ۳ـ بنگه : بمعنی نگاه است که جا و مقام و منزل باشد .

سبزه‌ای کان بود دام آهوان — بر سرسرو جوان بدرود باد
چون گوزنان هوئی از جان برکشم — کان شکار آهـوان بدرود باد
نعل در آتش نهادندی مرا — آن نهاد جاودان بدرود باد
صف صف ازمرغان نشاندن جفت جفت — همبر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنك — بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض صف‌زده — آن سپـاه هندوان بدرود باد
پادشاه تازه و تـر و جوان — همچو شاخ ارغوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا — کان جوانی وان توان بدرود باد

ای جمال‌الدین چواسپهبد نماند
حصن شنذان وارجوان بدرود باد

در رثاه زوجهٔ خود گوید

دیـر خبر یافتی که یارتو گم شد — جام‌جم از دست اختیارتو گم شد
خیز دلا شمع بر کن از تف سینه — آنمه نو جوی کز دیارتو گم شد
حاصل‌عمر تو بود یك ورق کام (ا) — آن‌ورق از دفتر شمارتو گم شد (ب)
نقش رخ آرزو بروی که بینی — کاینـهٔ آرزو نگارتو گم شد
ازره چشم و دهان باشك و بناله — رازبرون ده که رازدارتو گم شد
چشم بد مردمت رسید که ناگاه — مردم چشم تو از کنارتو گم شد
چشم‌تو گرشد شکوفه‌بارسزدزانك — میوهٔ جان ازشکوفه‌زارتو گم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید — نوبت‌غم‌زن که غمگسارتو گم شد
هربن مویت غمی و ناله کنانست — هر سرمویت که آه یارتو گم شد
زخم کنون یافتی ز درد هنوزت — نیست‌خبر کان‌طبیب کارتو گم شد
منت گیتی مبربیك دو نفس عمر — کانکه‌زعمراست‌یادگارتو گم شد
بارسبوچون کشی که آب‌تو بگذشت — بیم‌رصد چون بری که‌بارتو گم شد

(ا) عبد : یك رقم کام . (ب) عبد : آن‌رقم .

خون‌خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم‌شد

در ستایش عزالدوله سروده است

دست درافشان چوزی تیغ‌در فشان آورد — نسر گردون رابخوان تیغ‌مهمان آورد
گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افکند — چتر او در قبهٔ افلاك نقصان آورد
گر نبات از دست راد او نما یابد همی — زاب‌حیوان‌مایه‌درترکیب حیوان آورد
نیزهٔ چون مارش از بر چرخ سایدنیش‌او — ماهی گردون بدندان‌مزد[1] دندان آورد
هم بتیروهم بتدبیر ار بخواهد هر زمان — بر سرخوان بچهٔ سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلك ده یازده — پنج وقت ارچار بنیاد خراسان آورد(ا)
بس نپاید تا کمینه چاکر از درگاه او — تاجش ازبغداد وسر بهرصفاهان آورد(ب)
همچنان باشد که تاجی بر سرسلطان‌نهد — هر که‌زی‌اوخلعتی‌ازتخت‌سلطان آورد
خودبهین سلطانی او دارد که‌سلطان‌قدر — هرزمان‌پیشش‌سراندرخط‌فرمان آورد
تاچه افزاید سلیمانرا که بادی از هوا — پّر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد(ج)

باد را زوری ببخشد تا زخاك درگهش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

دلهای ما قرار گه‌درد کرده اند — دارالقرار بر دل ما سرد کرده‌اند
این‌صدهزار نرگسه[2] برسقف‌این‌حصار — رخسارماچونرگس‌نوزرد کرده‌اند
درپیش آتشی‌که ز سنك قضا جهد — جانهای ما نتیجهٔ گوگرد کرده‌اند
خورشید درنقاب عدم شدزشرم آنك — رخسار روزگار پر ازگرد کرده‌اند
واینك‌پرنده‌جوی‌چوخورشید گم‌شده(د) — سیمرغ‌راچوشب‌پره شبگرد کرده‌اند
درباغ‌عهد جای‌تماشا نماند از آنك — صد خار را موکل یك‌ورد کرده‌اند

(ا) عبد : از چارکان شهرخراسان. (ب)سرازبهرسامان آورد . (ج)پرمرغی تحفه تردیك . (د)واینك‌نوبدجوی

۱ ـ دندان‌مزد : نقد وجنسی راکویند که چون جمعی ازفقرا ومساکین را مهمانی وضیافت کنند بعد ازخوردن طعام بدیشان دهند واین رسم در قدیم متعارف بوده است و آنرا مزد دندان هم میکویند «برهان» . ۲ـ نرکسه (بفتح رابع) کلی باشد که از عاج بتراشند وبرسقف خانه‌هانصب کنند .

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت | دلها خراب زلزلهٔ درد کرده‌اند
یارب که دیو مردم این هفت دارحرب | در چاردار ملك چه ناورد کرده‌اند
ازغبن آن جهان که چو آن هشت خلد بود | ای بس دلا که هاویه[1] پرورد کرده‌اند
گر بود چار شهرخراسان حرم مثال | راهش کنون چو ششدرهٔ نرد کرده‌اند
اصحاب فیل بین کـه به پیرامن حرم | کردندتر کتازو نه درخورد کرده‌اند
هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار | کاصحاب فیل هرچه توان کرد کرده‌اند

خاقانیا خزینهٔ گیتی بجو مخر
کز کیمیای عافیتش فرد کرده‌اند

ایدل بسر موئی آزاد نخواهی شد | موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
درعافیت آبادت از رخنه در آمد غم | پس رخنه چنان گشتی کاباد نخواهی شد
پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش | تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد
ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی | آبی که جز از آتش برباد نخواهی شد
تا داد همی جوئی رنجور تری مانـا | کز خود شوی آسوده از داد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کورا نبود گوهر | در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را گر گوی شوی شاید | کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
ازمادرغم زادی آلودهٔ خون چون گل | باهیچ طرب چون مـل همزاد نخواهی شد
از ریزش اشك خون کوفه شدی ازطوفان | روزی زدل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی | کز غم بهمه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

امروز مال و جاه خسان دارنـد | بازار دهر بوالهوسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی | گر هیچ هست هیچکسان دارند
عزلت گزین ز پیشگه گیتی | کان پیشگاه باز پسان دارند

۱ـ هاویه : دوزخ .

نیکان عهد را ببدی کردن عذری بنه که دسترس آن دارند
ازسفلگان نوال طلب کم کن کایشان دم وبال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره گوئی نهاد آینه سان دارند
دولت باهل جهل دهند آری خوان مسیح خرمگسان دارند
اقلیم ، خادمان و زنان بردند آفاق خواجگان وخسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

در کفم نیست آنچه میباید در دلم نیست آنچه میشاید (ا)
هیچ در صبر دل نبندم از آنك دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر میجویم برق او دید هم نمیشاید
صد جگر پاره بر زمین افتد گر کسی دامنم بپالاید
تا من از دست در نیفتم چرخ ننشیند ز پای و ناساید
دامن از اشك میکشم درخون دوست دامن بمن کی آلاید

سخت کوش است آه خاقانی
مگر اینچرخ را بفرساید

نه دل از سلامت نشان میدهد(ب) نه عشق از ملامت امان میدهد
نه راحت دمی همدمی میکند نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان بر جفا داده اند مرا بیقراری از آن میدهد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی که از نیم جنسی نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم بامید یك جنس جان میدهد
فلك زین دوتا نان زرد وسپید همه اجری ناکسان میدهد
بخوش کردن دیگ هرنا کسی بگشنیز دیگ آن دو نان میدهد
مرا چشم درد است و گشنیز نیست ترا توتیا رایگان میدهد
مگو کاسمان میدهد روزیم که روزی ده آسمان میدهد

(ا) در دلم ناید آنچه میشاید – عبد : دردلم نیست آنچه میآید ۰ (ب) عبد : نه عمر ازسلامت

فلك خاكبيز است خاقانيا که روزيت ازين خاکدان ميدهد

خوداورا همين خاكدانست وبس

كز اين ميستاند بدان ميدهد

درستايش شروانشاه گويد

صورت نميبندد مراکان شوخ پيمان نشکند — کار مرادردل شکست اميددرجان نشکند

از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او — گرشحنهٔ بدگوی اودر حلقم افغان نشکند

گفتارمن باد آيدش خون ريختن داد آيدش — گررنج من ياد آيدش عهدمن آسان نشکند

تاهجراوسوزدجگر ازصبرچون سازم سپر — دانی که دانم اينقدرکز موم سندان نشکند

زدنوك ناوك بردلم تاخسته شديکسر دلم — هم راضيم گردر دلم سرهای پيکان نشکند

آنراکه درکار آورد کارش زرونق چون برد — کان کوبجان گوهرخردحالی بدندان نشکند

زانغمزهٔ کافروشان ايشاه شروان الامان(ا) — آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند

خاقانی ارخودسنجراست درپيش زلفش چاکراست

ور صبراوصد لشکراست الابمژگان نشکند(ب)

مردآن بودکه ازسردردی قدم زند — دردآن بودکه بردل مردان رقم زند

آنرا مسلم است تماشا بباغ عشق — کو خيمهٔ نشاط بصحرای غم زند

وزبهرآنکه نيست شودهرچه هست او — خيمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند

ازدست عشق چون بسفالی شراب خورد — طعنه نخست در گهر جام جم زند

بيشی هردو عالم بر دست چپ نهد — وانگه بدست راست برآن بيش کم زند

جائی که زلف جانان دعوی کند بکفر — گمره بود که در ره ايمان قدم زند

وآنجاکه نورعارض او پرده برگرفت — تردامنی بود که دم از صبحدم زند

خاقانی اين سراب که داند که مردوار

زين خاکدان بنام جهان بر علم زند

منتظری تا ز روزگار چه خيزد — عقل بخندد کز انتظار چه خيزد(ج)

جز رصد آن سيه سپيد نشاندن — بر ره جانها ز روزگار چه خيزد

بيش ز تاراج باز عمر سيه سر — زين رصدان سپيد کار چه خيزد

(ا) زان غمزه کافروشان . (ب) ورپيش او صدلشکراست. (ج) عبد : عقل بخندد جزانتظار .

روز و شب آبستن و تو بستهٔ امید | کز رحم این دو بار دار چه‌خیزد
گیر که خود هردو بار دار مرادند | چون فکند از شکم ز بار چه‌خیزد
بر سر بازار دهر خاك چه بیزی | حاصل ازین خاك جزغبار چه‌خیزد
راز جهان جو بجو شمار گرفتی | چون‌همه هیچ‌است‌ازین‌شمار چه‌خیزد
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه | صرفه برانرا ازین عیار چه‌خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام | چون نپذیرد ز زینهار چه‌خیزد
نقش بهاری که نخل بند نماید | عین خزانست ازین بهار چه‌خیزد
رنك دلت یادگار آتش عمر است | دانی از آتش که یادگار چه‌خیزد

بر در خاقانی اکبر آی و کرم جوی
از در دریای تنگبار چه خیزد

تشنهٔ دل بآب می نرسد | دیده جز بر سراب می نرسد
قصهٔ درد من رسید بتو | چون‌بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده‌ام پرچین | کز تو رویم به‌آب می نرسد
نرسم در خیال تو چه عجب | که‌مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری | که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بر دل | ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست‌رادشمنی‌ودشمن دوست | جز مرا این عقاب می نرسد
دل وعمرم خراب گشت وز تو | عوض یك خراب می نرسد
برسد گوئی از پس وعده | آن‌خود ازهیچ‌باب می نرسد
برسد میوه بست در باغت | که بهیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو بخاقانی
قسم جززهرناب می نرسد

بس بس ایطالع خاقانی چند | چند چندش ببلا داری بند
جو بجو راز دلش دانستی | که بیك نان‌جوین شد خرسند

مدوانش که دوانیدن تو — مرکب عزم وی از پای فکند
مرغ را چون بدوانند نخست — بکشندش ز پی دفع گزند
به ازو مرغ نداری مدوان — ور دوانیدی کشتن مپسند
کس ندیداست نمد زینش خشك — سست شد لاشه بجائیش ببند
مچشانش بتموز آب سقر — مفشان بر سر آتش چو سپند
فصل با حورا آهنك بشام — وصل با حوران بهتر به خمند
هم توانیش بتبریز نشاند — هم توانیش ز شروان برکند
دایگی کن بنوازش که نزاد — پانصد هجرت ازو به فرزند
نیست جز اشك کسش همزانو — نیست جز سایه کسش هم پیوند
حکم حق رانش چون قاضی خوی — نطق دستانش چون پیر مرند

از برون در خوی خوئیش مدار
وز درونش دل مجروح مرند

بجوی سلامت کس آبی نبیند — رخ آرزو بی نقابی نبیند
نبیند دل آوخ بخواب اهل دردی — که در دیدهٔ بخت خوابی نبیند
همه نقب دل بر خراب آید آوخ — چرا گنجی اندر خرابی نبیند
اگر عالم خاك طوفان بگیرد — دل تشنه الا سرابی نبیند
کسی برنیارد سر از جیب دولت — که در گردن از زه طنابی نبیند
دل افسرده ماند است چون نفسر ددل — که از آتش لهو تابی نبیند
رطب سبز رنگست کی سرخ گردد — که آب مه و ماه آبی نبیند
همه عالم انصاف جویند و ندهند — از اینجا کس انصاف یابی نبیند
اگر سالها دل در داد کوبد — بجز بانك حلقه جوابی نبیند
چو موقوف رزقست عمر آن نیکوتر — که رزق آمدن راشتابی نبیند
جهان کشت زرد و فادارد آوخ — کز ابر کرم فتح بابی نبیند
بترك سخن گفت خاقانی ایرا — طراز سخن را بس آبی نبیند

نگوید غزل و افرین هم نخواهد | که معشوق و مالك رقابی نبیند
لسان الطیورش فرو بست ازیرا | جهان را سلیمان جنابی نبیند
بسا آب کافسرده ماند بسایه | که بالای سر آفتابی نبیند

بسا، تین[1] که ضایع شود در بساتین
کز انجیر خواران غرابی نبیند

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود | از هر طرف هزار گل فتح وا شود
گلشن شود نشیمن سلطان نو بهار | چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود
کان زر و جواهر بحر در و گهر | شد جمع تا نشیمن بحر سخا شود
برگش زمرّد است و گلش لعل آبدار | گلزار تخت شه که بر آب بقا شود
توران سزد بپادشهی کز سر پری | لعلی بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کر نسیم قدوم بهار ملك | در باغ تخت غنچهٔ یاقوت وا شود
عید قدم مبارك نوروز مژده داد | کامسال تازه از پی هم فتحها شود
عید مبارکست کزان پای بخت شاه | چون شاهدان زخون عدو پر حنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان بیمن خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود

درجهان کس نیست اندوه جهان کس مخور | کوس عزلت زن دوال رایگان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین | گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان وهان | شیر مرداهیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلك باتو نسازد باد گر کس گومساز | گرخوری غبنی از آن خود خور آن کس مخور
چون سك وزاغ استخوانی خوردی و اکنون همچو کرم (۱) | از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه ای | صید دست خویش خور طعمهٔ دهان کس مخور
تو نه آنی کز کفت روحانیان شکّر خورند | قدر خود بشناس وقوت از خوان وخان کس مخور
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی | ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

(۱) چون سك وزاغ استخوان خوردن بست چون کرم بید

۱- تین: بمعنی انجیراست .

تاکی‌ازبرزگـان روزی‌خوری همچون چراغ شمع‌وارازخودغذا میخورزخوان کس مخور
گر کسی را زعفران‌شادی فزاید گـوفزای چون توباغم خوگرفتی زعفران کس‌مخور
چون‌تواندرخانهٔ‌خودمی‌هم آن‌خودخوری یاد جان خویش خور یاد روان کس‌مخور
های خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که‌نوشت بادو نان‌کس مخور

تراکعبه دل درون تار ومـار برون دیرصورت‌کنی زرنگار
مبر قفل زرین‌کعبه بدانك در دیر را حلقه آید بکار
زهی‌کعبه ویران‌کن دیر ساز توزاصحاب‌فیلی نه‌زاصحاب غار
گراینجا بسنگی نیابی فرود هم از تو بسنگی بر آید دمار
گر اول به‌پیلی‌کنی‌قصد سنك هم‌آخر بمرغی شوی سنگسار
رهت سنگلاخست خاقانیا
خرت‌سم‌فکنداست،بار نج بار(ا)

در حکمت گوید

ای فتی فتوی غـدرت ندهم(ب) کافت غدر هلاك امم است(ج)
غدر نقـابی بنیاد وفاست اینت بنیادکه‌جان را حرم است
صبح حشر است مزن نقب چنین کافت نقب زن ازصبحدم است
غدر چون لذت دزدیست نخست کاخرش دست بریدن الم است
ورم غدر کند رویت سرخ سرخی عضـو دلیل ورم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست هرچه‌صحت‌شمری هم‌سقم است
خانه در کوی وفـا گیر وبدان که تـراحبل متین معتصم است
من وصیت بوفا میکنمت گر چه امروز وفا درعدم است
دوستی‌کم‌کن وچون خواهی‌کرد آنچنان‌کن که شعار کرم است
هرکه را دوست براند تو مخوان گرنه در چشم وفای تو نم است

(ا)عبد: خرت‌سم فکنده است وبارنج‌بار . (ب)فتوی غدرت نه‌نهم . (ج) درنسخه‌ای‌بجای«غدر»همه‌جا«عذر»بود .

وانکه را دوست بانصاف بزد — منوازش که سزای ستم است
وانکه را دوست بیفکند ازپای — سر فرازش مکن ارشاه جم است
وانکه را دوست بتهمت رد کرد — مپذیر ار همه اهل حرم است
شاخ کو بر کند آن را بستیز — منشان ار همه شاخ ارم است
و آن گلی کو بنشاند به حسد — برمکن گر همه خار قدم است
هرخسی کو بکسی مردم شد (ا) — قدر نشناسد کافر نعم است
گل که عیسیش طرازد مرغ است — نی که ادریس نشاند قلم است(ب)
لطف در حق رهی چندان کن — که خداوندش از آن دل خرم است
نه حواری صفتست آنکه از او — اسقفان[1] خوشدل و عیسی دژم است
کهتربرا که تو تمکینش دهی — عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سك سگست ار چه بیاغالندش[2] — کاستخوان خوارهٔ شیر اجم[3] است
باد در سبلت نا اهل مدم — گر چه نا اهل خریدار دم است
تو غرورش دهی او چیره شود — ظن برد کو نه رهی ابن عم است
بیش بر جای خدم ننشیند — ایمه مخدوم چه جای خدم است(ج)
کهتر از فرّ مهان نامور است — بیدق از خدمت شه محتشم است
هر فرو تر به بزرگیست عزیز — هر پیمبر بخدا محترم است
مهتر ار چه بزند بنوازد — که یکی لا و هزارش نعم است
گه کند تندی و گه بخشش از آنك — بحر تند است و گهر بخش هم است
مهتر آن به که درشتست نه نرم — که درشتی صفت فحل رم است
خارپشت است کم آزار و درشت — مارنرم است وسرا پای سم است
از درشتی است سفن قائم تیغ — که بر او تکیه گه روستم است
آب نرمست ولی خائن طبع — ساده رنگست ولی پیچ وخم است

(ا) عبد : هرکسی کو بکسی . (ب) نی که ادریس‌شناسد . (ج) عبد : ایمه مخدوم نه‌جای .

۱– اسقف (بضم‌اول وقاف وسکون ثانی) قاضی ترسایانرا گویند «برهان» . ۲– آغالیدن : بمعنی‌آغالش است که تند ونیز کردن مردم‌باشد بجنك وبمعنی تندوتیزشدن وبشورآمدن هم‌هست. ۳– اجم (بفتح اول‌ودوم) جای‌شیررا گویند.

سنك در عین درشتی است امین — لاجرم گاه محك گه حکم است
آبرا سنگست اندر بر از آنك — سنك‌را بچهٔخور[1] در شکـم است
جملة الامـر سری را ز سفیه — فرق کن کاین ملکست آن‌حشم است
غصه مغزای سران را بستیز — خاصه کانفاس سران مغتنم است
بی سرانرا سر و گردن مفراز — برمزن‌دوش[2] که‌مارا چه غم است
پس مگو کایمه[3] همه آدمیند — آدمی هست که شیطان شیم است
در بزرگیّ جسد شان منگر — که دل خرد بزرگ ازهمم است
از خلال ملکان فرق بکن — تا عصاکان ز شبان غنم است
نبرد دیده بسی ناز چراغ — زانکه با خواب در او بهم است
دیده قبله ز چراغی چکند — تاش محراب ز بـدر الظلم است
کاوه را چون فر افریدون یافت — چه غم کوره وسندان و دم است
عیسی از معجزه بر سازد رنگ — او چه محتاج بنیل[4] وبقم[5] است
مه و مشکند مهان کهتر چیست — که‌نه ازمه ضوونزمشك شم است
این غران[6] خصم سرانند بطبع — آری‌آری عدوی مشك نم است
زیر دستان گله بر عکس کنند — گله شان از پی نفی تهم است
بینی آن زخم گران بر سرکوس — لرزه و دل سبکی بر علم است
شکل شاگرد غلامانه مکن — گر چه این قاعدهٔ مرتسم است(ا)
زانکه شاگرد غلامی نکند — عقل کاستاد سرای قدم است
بادب زی که بشمشیر ادب — عرب اقلیم ستان عجم است
حرز جان ساز ادب کاین کلمه — بر سر افسر کسری رقم است
نه‌کبوتر که امان یافت زتیغ — بادب خاصهٔ بیت الحرم است

(ا) دل وجان بر در او مرتسم است .

۱– بچهٔ خور : کنایه از لعل ویاقوت وطلا ونقره ودیگر جواهرکانی وفلزات باشد . ۲ – دوش زدن : کنایه از شادی کردن باشد . ۳– ایمه (بروزن خیمه)بمعنی اکنون واین زمان وایندم باشد. ٤ـ نیل(بروزن فیل) حشیشی باشدکه عصارهٔ آنرا نیله‌گویند وبدان جامه وامثال آن رنك کنند . ٥ – بقم : گیاهی است که ساقهٔ قرمز دارد و با آن جامه رنك میکنند . ٦ – غر : (بفتح‌اول) فاحشه وقحبه راگویند .

ادب صحبت خلق از سر صدق نسخت طاعت رب النسم است
هم نمودار سجود صمد است شمنان[1] را که هوای صنم است
بتنعم جهلا را مستای که ستودن بعلوم و حکم است
یاد کردی بهنر جاه بس است که ز اسباب‌همه مدح وذم است
شمس را خان بره[2] نیست شرف شرف شمس بواو قسم است[3]
بشنواین نکته که‌خاقانی گفت (ا) کو بمیزان سخن یکدرم است
از بدان نیك حذر دار که بد کژدم اعمی و مار اصم است

در طلب جایزه گوید

صاحبا نو بنو تحیت من پیش قابوس سر فراز فرست
قطعه‌ای کز ثنا طرازیدم بجهانجوی دین طراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی سخن مور گرم تاز فرست
نزد محمود شاه هند گشای قصهٔ هندوی ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان راز صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم ازمن این یکسخن براز فرست
گرمرا زانتظار پشت شکست مومیائی چاره ساز فرست
جگرازبس جگر که خوردبسوخت شربت نو جگر نواز فرست
آزمن تشنهٔ سخای تو شد جرعه ریز سخا بآز فرست(ب)
کشت صبر مرا نیاز عطات دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحربین شعر وشعرها بشکن کان‌طلب‌اقچه‌سوی گاز فرست
بلبل اینك صفیر مدح شنو گندنا[4] سوی حقه باز فرست
بس دراز است قد امیدم درع انعام هم دراز فرست

(ا) که خاقانی راند . (ب) جرعه‌ای زبن سخا بآزفرست .

---

۱ ـ شمن (بروزن چمن) بت‌پرست را گویند . ۲ـ خان‌بره : کنایه ازبرج حمل‌است . ۳ـ اشاره‌به والشمس وضحیها است . ٤ـ گندنا : تره .

آن عطا کز ملوك یافته ام ‌ عشر آن وقت اهتزاز فرست
آفتابی و من ترا خاکم ‌ خاك را آتشین طراز فرست
بسزا مدحتی فرستادم ‌ سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده بآسکار مرا ‌ یا بپنهان قصیده باز فرست
عقد دُر، طالبان بسی دارد ‌ گر فرستی باحتراز فرست
عنبر و مشك اگر بکارت نیست(ا) ‌ هر دو با قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد ‌ سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید ‌ باز با کورهٔ گداز فرست
یوسفی کو بهفده قلب ارزید ‌ باز باچاه هفده باز فرست
ناز پرورد بکر طبع مرا ‌ گم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یابد امن ‌ از عراقش سوی حجاز فرست

درمدح شروانشاه گوید

شاها معظما ملك الشرق خسروا ‌ تو حیدری و حرزکیان ذوالفقار تست
شروان که زنده کردهٔ شمشیر تست و بس ‌ شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری بتیغ وشخص نهنگان غریق تست ‌ کوهی بگرز وجان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من ‌ سلطان تاجدار فلك طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من ‌ دُرّ دریّ و کوکب دُرّیّ نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است ‌ خاقانی از مخاطره در زینهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند ‌ دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست
وزبس که گوش من ززبانت لطف شنود(ب) ‌ گوشم خزینه خانهٔ گوهر نگار تست
آواز الغریق بگردون رسید از آنك ‌ جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنك دست بوس تو دارم ولی ز شرم ‌ لرزان تنم چو رایت خورشید وار تست

(ا) عنبر ولؤلؤ ـ عبد : لؤلؤ ومشك . (ب) شنود لطف .

خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم — اما چه سود چشم وسرم شرمسار تست
چون چشم بر کنم؟ که سرم زیر پای تست — چون سر بر آورم؟ که سرم زیر بار تست
شروان بروزگار تو امیدوار باد — کاقبال روزگار هم از روزگار تست

در مدح پهلوان جهان گوید

سلام من که رساند به پهلوان جهان — جز آفتاب که چون من درم‌خریدهٔ اوست
صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه — که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست
فلك چو طفل عرب طوق دارشد زهلال — که‌چون‌غلام‌حبش داغ بر کشیدهٔ اوست
سخاش نور نخستین شناس وصور پسین — که جان بقالب امید در دمیدهٔ اوست
ز زعفران رخ ظالمان کند گه عدل — حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست
ششم عروس فلك را امید دامادی — زبخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ[1] اوست
شنیده اند ز من صفدران بحفظ الغیب — ثنای او که صف بخل بر دریدهٔ اوست
به پیشکاری مهرش همه تنم کمر است — بسان بند دواتی که پیش دیدهٔ اوست
ولی دل از سر سرسام غم بفرقت او — زبان سیاه تر ازکلك سر کفیدهٔ[2] اوست
چه‌گویم از صفت آرزو که قصهٔ حال — نگفته من بزبان از دلم شنیدهٔ اوست

درمدح جمال الانام حسام الدین گوید

دوش آنزمان که چشمهٔ زر آب آسمان — سیماب وار ز آنسوی چاه زمین گریخت
مه را گرفته دیدم گفتم زتیغ میر — جرم فلك پس سپر آهنین گریخت
لرزان ستارگان ز حسام حسام دین — چون‌سك گزیده‌ای که‌زماء معین گریخت[3]
سیمرغ دولت از فزع دیو گوهران — درگوهر حسام سلیمان نگین گریخت
حرزیست کز قلادهٔ اهریمن خبیث — بگسست‌ودرحمایل روح‌الامین گریخت
ترسان عروس ملك چو دخت فراسیاب — در ظل پهلوان تهمتن مکین گریخت

---

۱ ـ خواب دیده : کنایه از طفل بالغ است . ۲ـ کفیده : شکافته واز هم باز شده . ۳ـ سك گزیده ازآب میترسد و فرار میکند .

طفلی است ماهروی که از مار حمیری — در ماه رایت پسر آبتین[1] گریخت

شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن — همچون سروش مرك ز صور پسین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات — اندر پناه همت شمشیر دین گریخت

پندار موری از فزع نیش سك مگس — اندر مشبك مگس انگبین گریخت

یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل — اندر حریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت

چون رنجه شد بپرسش من رنج شد زمن — گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

ازمن گریخت حادثه ز اقبال او چنانك — علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

درمدح جلال الدین الخزاری گوید

گفتم ای دل بهر دربان جلال — نعل اسب از تاج دانائی فرست

دل جوابم داد کز نعل پیش — تاج هفت اجرام بالائی فرست

نکتهٔ او دانه واروا حست مرغ — دانه زی مرغان صحرائی فرست

این دو طفل هندو از بام دماغ — بردر صدرش بمولائی[2] فرست

یا ز آب دست وخاك پای او — زقهٔ طفلان دانائی فرست

پیش یکران[3] ضمیرش عقل را — داغ بر رخ کش بلالائی فرست

حاصل شش روز و نقد چل صباح — یکشبه خرجش که فرمائی فرست

هر بساط ذکر کار آید بپوش (ا) — هر طراز شکر کارائی فرست

شحنهٔ شرقست منشور بقاش — سوی این نه شهر مینائی فرست

شب در آن شهرست غوغا ز اختران — مهر شحنه سوی غوغائی فرست

از تن و دل چون کنی ن والقلم — نزد شحنه شکل طغرائی فرست

پیش فکر او که رخشد شمس وار — شمس گردون را بحربائی فرست

بهر آذین عروس خاطرش — چرخ اطلس را بدیبائی فرست

(ا) هر بساطی ذکر کار آمد بپوش .

---

۱ – آبتین: نام پدر فریدون است ودرحاشیهٔ برهان قاطع نوشته است که صحیح آن آتبین است . ۲– مولا : بمعنی آقا وبنده هردو آمده ودراینجا بمعنی بنده است . ۳– یکران : رنگی است میان زرد وبور ازرنگ ستور و هرستورکه بدین رنگ باشد یکران خوانند .

معجز کلی فرستادت بمدح — توجزاش از سحر اجزائی فرست
او زگاوت عنبر هندی دهد (ا) — تو زآهو مشك یغمائی فرست
گر نداری خون خشك آهوان — سنبل تر بهر بویائی فرست
دست جم چون راح ریحانیت داد — خوان جم را خَلّ[1] خرمائی فرست
آب زمزم داد بطحائی ترا — از فرات آبی ببطحائی فرست
هفت جوش از آینه دادت تو نیر (ب) — پنج نوش از کلك صفرائی فرست
داد نعمتهات نعمان عرب — شکرها چون حاتم طائی فرست
کوه دانش را چوداود از نفس — منطق الطیر از خوش آوائی فرست
بانك پشه مگذران بر گوش جم — گر فرستی لحن عنقائی فرست
از دواتت دار ملك تیر را — نیزهٔ بهرام هیجائی فرست
شهر ری کوبار زهرت داده بود — هدیه امسال از شکرخائی فرست
طوطی ری عذرخواه ری بس است (ج) — سوی طوطی قند بیضائی فرست
ری بدین طوطی زهندو رای به — خدمت ری هندی ورائی فرست
او بتنها صد جهانست از هنر — یکجهانش جان بتنهائی فرست
روح شیدا شد زعشق منظرش — ازنظر گو حرز شیدائی فرست
عازر[2] دل مرده‌ای در وی گریز — گو مرا باد مسیحائی فرست
چون توئی خاقان ترکستان طبع — مه رخی با مهر عذرائی فرست
نثر تو نعش و ثریا نظم تست — هدیه نعشی و ثریائی فرست
قدر نظم و نثر او داند بشرط — سوی روضه دُر دریائی فرست (د)
تخم پیله است آن بدیباجی سپار — زعفرانست آن بحلوائی فرست
گر توانی هاونی ساز از هلال — خاصه بهر زعفران سائی فرست
زرگر ساحر صفت را بهر صنع — سیم چینی زر آبائی فرست
گر بدینجا خاص مهمانت آمدم — اجری خاص از نکورائی فرست

(ا) عبد : عنبر هندو . (ب) هفت جوش آئینه. (ج) طوطی ری عذرخواهی بس کند . (د) عبد : سوی روضه فیض.

۱- خل (بکسر اول) سرکه را گویند . ۲- عازر : نام آن مرده که بدعای حضرت عیسی زنده شد .

نحل مهمان بهار آید بلی — نزل نحل از باغ گویائی فرست

نحل را بر خوان شاخ آور زجود — پس در آن وصل عسل‌زائی فرست

این دل صد چشمه را باکور دار — از برای شهره بالائی فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او — گفت جنت نزل دربائی فرست(ا)

آه تو شمع است و اشکت شکر است — شمع و شکر رسم هرجائی فرست

باد را بهر سلیمان رخش ساز — زین زر برکن برعنائی فرست

هر سحر گاهش دعای صدق ران — پس بسوی عرش فرسائی فرست

وز پی احمد براقی کن ز روح — پس برای چرخ پیمائی فرست

ور نه باری سوی بهمن همتی — تنك بسته خنك دارائی فرست

همتم گفتا که ملبوس جلال — دق مصری وشی[1] صنعائی فرست

عصمتش گفت از تکلف در گذر(ب) — شش گزی دستار و یکتائی فرست

مشتری فر و عطارد فطنت است — تحفه هاش از مدحت آرائی فرست

نی نی ازبود تو نتوان تحفه ساخت — تحفه بر قدر توانائی فرست

هرچه بفرستی برسوائی کشد — دل شفاعت خواه رسوائی فرست

شعر جرمست جانرا تحفه ساز(ج) — بر امیدم جرم بخشائی فرست

نقد برنائیت دانم مانده نیست — تات گویم نقد برنائی فرست

اشك گرمت باد و باد سرد بس — هر دو را با عقل سودائی فرست

بهر تسبیح سلیمان عصمتی — اشك داودی ز قرائی فرست

یعنی از بستان خاطر نوبری — باز کن در زی زیبائی فرست

قربه[2]ای برکن ز تسنیم ضمیر — روح را با آن بسقائی فرست

گر توانی بهر شیب مقرعه[3]ش — زلف حوران هرچه پیرائی فرست

وز دوقرص گرم وسرد مهر و مه — رایت آن صدر والائی فرست

(ا) عبد : چیست کفته . (ب) عبد : همتش کفت . (ج) درتمام نسخه‌ها همینطور بودولی با اینصورت از وزن خارج است .

۱ــ وشی: جامه‌ایست ازدیبا واطلس که درشهروشن بافند ۲ــقربه: مشک آب . ۳ــمقرعه : رشته تازیانه راکویند.

وز بره تا گاو و بزغالهٔ فلك گوشتی ساز و بمولائی فرست
دانهٔ دل جوجو است و چهره کاه کاه وجوزین دشت سرمائی فرست
آفتابی شو ز خاك انگیز زر زی عطارد زرّ جوزائی فرست
چون توئی خاك سپاهانرا مرید خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

☆☆☆

مرا شاه بالای خواجه نشانده است از آن خواجه آزرده برخاست از جا
چه بایستش آزردن از سایهٔ حق که نوریست این سایه از حقتعالی
نه زیر قلم جای لوحست چو نان (ا) که بالای کرسیست عرش معلا
نداند که از دور پرگار قدرت بود نقطهٔ کل بر از خطّ اجزا
معما بر از ابجد آمد بمعنی چو معنی که هم بر تر آمد زاسما
بخور از بر عنبر آمد بمجلس عقول از بر انفس آمد بمبدا
کواکب بود زیر پای ممالك حواری بود بر زبر دست حورا
ببین نه طبق بر تر از هفت قلعه(ب) ببین هفت خاتون بر از چار ماما
زمین زیر به کوکثیف است وساکن فلک به زبر کولطیف است و دروا[1]
الف را بر اعداد مرقوم بینی که اعداد فرعند و او اصل و والا
نه شاخ از بر بیخ باشد مرتب؟ نه بار از بر برك باشد مهیا؟
قیاس از درختان بستان چه گیری؟ ببین شاخ و بیخ درختان دانا[2]
هنرمند کی زیر نادان نشیند؟ که بالای سرطان نشسته است جوزا
دبیری چو من زیر دست و زیری؟ ندارند حاشا که دارند حاشا
دبیر است خازن باسرار پنهان وزیر است ضامن باشکال پیدا
دبیری ورای وزیری است یعنی عطارد و رای قمر یافت مأوا
چو ریگیست تیره گرانسایه نادان چو آبیست روشن سبکروح دانا

(ا) جای لوح است برچرخ . (ب) ببین نه تتق برترازهفت رقعه .

۱ـ دروا : سرگشته وحیران . ۲ـ درختك دانا : نام درختی است که بهرجانب که آفتاب بگردد برگهای آن روبجانب آفتاب کنندوبعضی گویند درخت‌وقواق همان است .

نه آب از بر ریگ باشد بچشمه نه عنبر بر از آب‌باشد بدریا
گرانسایه زیر سبکروح بهتر چو سنگ سیه زیر آب مصفا
دو سنگست بالا و زیر آسیا را گران سیر زیر و سبک سیر بالا (ا)

درمدح منوچهر شروانشاه برای بستن سد باقلانی گوید

قطب سپهر رفعت یعنی رکاب شاه (ب) در اوج‌دار ملک رسید از کران آب
زان پس که‌تاخت‌رخش‌بهرّا[۱] چونوبهار چون باد دی ببست رکاب وعنان آب
وز آرزوی سکهٔ اوهم بفرّ او زرّ درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه و زیر رکاب‌آتشین نهنگ صافی نهنگ و جای جواهر بسان آب
شمشیر اوست آینهٔ آسمان نمای آن آینه که هست برویش نشان آب
هرگز که آب دید مصور در آینه (ج) یا آینه که دید مصفا میان آب؟
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب
الحق چو صوفی ایست مجرد حسام او کز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خسف خاک بدل بود آب را شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
ز آب محیط دید کمر بر میان خاک از جرم خاک بست‌کمر بر میان آب
انباشت شاه معدهٔ آب روان بخاک تا کم رسد بمرکز خاکی زبان آب
از بسکه خاک درجگر آب‌سدّه بست مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان بر آمد از جگر آب ناله‌ها کافاق‌گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای‌کرد چونکه علی‌الله آب دید کارد بهم دهان علی‌الله خوان آب
شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای ببسته عین کمال از کمال تو این یکدومه گشاده رهاکن دهان آب
شاه‌از برای‌حرمت خضر از طریق لطف الیاس را بداد برات امان آب

(ا) گراندو بزیروسبك سیر بالا . (ب)قطب سپهر صولت. (ا) برآینه .

۱. هرا : کلوله‌های طلاونقره که در یراق‌وزین اسب بکار برند.

ترکیب آب و خاك بعون بقاش باد تا بر بساط خاك سراید زمان آب
خاقانی است پیشرو کاروان شعر همچون حباب پیشرو کاروان آب

در مدح گوید

ضمانش کرد بصد سال عمر و مهر نهاد قباله دار ازل نامهٔ ضمانش را
بحکم هدیهٔ نوروزی آسمان هر سال تبرّك از شرف آوردی آستانش را
مگر که هرچه شرف داد پای پیش کشید کنون بقای ابد هدیه داد جانش را
امام و سرور هردو جهان که مفتی عقل ز لوح محفوظ املا کند لسانش را
بسوزیان[1] معانی کند خرید و فروخت که رأس مال کمالست سوزیانش را
خرد باستفادهٔ او برگماشت وقت تمام بانتجاع[2] رود گوش من بیانش را
بچند وجه مراهم پناه وهم پدر است که حق پناه کند از فنا زمانش را
اگر چه پیشهٔ من نیست زیر تیشه شدن بزیر تیشه شدم خامه و بنانش را
سپهر قدرا هرکس که برکشیدهٔ تست سپهر در نکشد خط خطامانش را
پس از چه بود که درمن کمان کشیده فلك نرفته هیچ خدنگی خطا کمانش را
بدان قرابهٔ آویخته همی مانم که در گلو ببرد موش ریسمانش را
اگر بغصهٔ خصمان فرو شود دل من روا بود که نکاهد محل روانش را
که قدر مردکم از پیل نیست کوچو بمرد همان بها بود آن لحظه استخوانش را
سخن برای زبان در غلاف کام کشد کجا برات نویسند نام و نانش را
حصار شهر بدست مخالفان بینی چو تو رقاده نهی چشم پاسبانش را
اگرچه اسب سخن زیر ران خاقانیست هنوز داغ بنام تو است رانش را
سر سعادت او عمر جاودانی باد که سرجریده توئی نام جاودانش را

در حسب حال خود گوید

منکه خاقانیم آزاد دلم که خرد قائد رایست مرا

---

۱ ـ سوزیان : بمعنی سود وزیان است . ۲ـ انتجاع: طلب کردن چیزی را گویند .

بیش جان رانکنم زنك زده	کاینه عیب نمایست مرا(ا)
هم فراغست کز آئینهٔ جان	صیقل زنگ زدایست مرا
نکنم مدح سرائی بدروغ	که زبان‌صدق‌سرایست مرا
همه حس‌در‌تن‌من‌سلطانست	جزمشامی که گدایست مرا
به‌توکل‌زیم اکنون‌نه‌بکسب	که رضا صبر فزایست مرا
نان‌دو‌نان‌نخورم‌بیش که‌دین	توشهٔ هر دو سرایست مرا
من تیمم بسر خاك نجس	کی کنم ؟کاب بجایست مرا(ب)
نور پروردهٔ کشف است دلم	که‌یقین پرده گشایست مرا
ننك‌دارم که‌شوم کرکس‌طبع(ج)	کز خرد نام همایست مرا
بخم انگشت کش‌است آوخ‌از آنك	هنرانگشت گزایست مرا(د)
باك بودم دم دنیا نـزدم	کوجنب بود نشایست مرا
آنچه بایست ندادند بمن	وانچه دادند نبایست مرا

در نصیحت و پند گوید

بترس از بد خلق خـاقانیا	ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش	زعذری که‌طبعست آن خلق را (ه)
دروغی مران بر زبان ومدان	که‌صدقی بود برزبان خلق را(و)
در افعال خلق آشکارا شود	قضائی که آید نهان خلق را
هم از خلق‌سر بر زندبرزمین	بدی کاید از آسمان خلق را
بد خلق هرچت فزونتر رسد	نکوئی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیك	بدل دشمن خویش‌دان‌خلق را

☆☆☆

ما غم کس نخورده‌ایم مگر	که دگرکس نمیخورد غم ما

(ا) عیش نمایست . (ب) کاب حیانست . (ج) که بوم کر کس‌طبع. (د) هنرانگشت نمایست .
(ه) زعذری که طبعی است . (و) که صدقی رود .

ما غم دیگران بسی خوردیم دیگری نیز بشکرد[1] غم ما

☆☆☆

نظام دولت بهرامیان رشیدالدین فلك توئی و زمین ما و ذره‌نامهٔ ما
بنامه خواستم ابرام داد عقلم گفت که‌ذره سوی فلك‌میفرستی اینت‌خطا

☆☆☆

کبوتر حرم آمد ز کعبهٔ سعدا بشاره داد چو دلالهٔ عروس سبا
چوهدهدی که سحرخاست برسلیمان‌وار مبشر دم صبح آمد و برید صبا

در شکایت و حکمت گوید

همه کارم ز دور آسمانی چو دور آسمان شد زیر و بالا
لبم بی‌آب‌چون دندان‌شانه است ازین دندان کن آئینه سیما
که این زنگاری آئینه وش را چو شانه باز نشناسم سر از پا
دلم‌مرغیست‌درغل بسته‌چون‌سنك چو سیم قل هواللهی مصفا
وگر سنك آب نطق من پذیرد بخواند صورت آن طوطی آسا
مرا گوئی چرا بالا نیائی که از بالا رسد مردم ببالا
من اینجا همچو سنك منجنیقم که پستی قسمتم باشد ز بالا
مرا سر بسته نتوان داشت بر پای بپیش راعنا گویان رعنا
مگس ران کردن ازشهپر طاوس عجب زشتست بر طاووس زیبا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ ز روی رشك معذورست ازیرا
چرا دارد مگس دستار فوطه[2] چرا پوشد ملخ رانین[3] دیبا
دل‌من دیك سنگین‌نیست ویحك که‌چون‌بشکست بتوان‌بست‌عمدا
بلورین جام را ماند دل من که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصی است بی‌سر دو دست آنشخص را امروزوفردا
گر امروزت‌بدستی جلوه کرداست کند فردا بدیگر دست رسوا

---

۱. شکردن (بروزن‌چکردن) علاج‌وچاره نمودن‌است. ۲. فوطه: پارچهٔ بسیارنازك‌را گویند. ۴. رانین: شلوار.

خاقانی ایندو بیت را در مدینه بر در حرم مطهر نوشته است

یا صفوة الرحمن شافع خلقه   انی اتیك عبد رق عانیا
قد کنت مرتداً فادر کنی الهدی   فغدوت مرتد یا بمدینك ثانیا

در شکر گوید

منکه خاقانیم بمنت شاه   پشت خم کرده‌ام ز بار عطا
شاخ را پشت خم کند میوه   هم ز فیض سحاب و بهر صبا
شکر دارم که فیض انعامش(ا)   دادنان پاره و آبروی مرا
مرغ کابی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملك خورم بسجود   سر بزیر آرم از برای دعا
همه کس ز آسمان کند قبله   پشت گرداند از رکوع دوتا
و آسمان بر درش سجود آورد   گفت سبحان ربی الاعلی
جود شاه ارچه رزق راسبب است   لیکن آنرا مسبب است خدا
حسب رزق از خدای دارم وبس   حسبی الله وحده ابدا

☆☆☆

شروان بباغ خلد برین ماند از نعیم   کز باغ خلد نوبر نعما رسد مرا(ب)
دارای دار ملکت او شاه مشرقست   کانواع نعمت از در دارا رسد مرا(ج)
دریاست شاه ومن چو گیا تشنهٔ امید   کز دست شاه تحفهٔ دریا رسد مرا
شروان بقدراوست شرفوان و خیروان   من شکر گوی خیر وشرف تا رسد مرا
امسال پنجم است کز آنجا بیامدم   هر روز روزی نو از آنجا رسد مرا

در حکمت وپند گوید

خاقانیا بجاه مشو غره عمر وار   گرخود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا
کاندرجهان چو بهمن وجمشید صد هزار   زاد و بمرد و کار جهان هم بر آن نوا

(ا) زشاه کانعامش . (ب) عبد : کرباغ خلد . (ج) کانواع بهجت.

رفت آنچه رفت وروی زمین همچنان نژند | بود آنچه بود وپشت فلک همچنان دوتا
نی در نبات این بدلی آمد از قدر | نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ما و تو بگذریم وپس ازما بسی بود | دور فلک بکار و قرار زمین بجا
وآخر بنفخ صور کند قهر کردگار | بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

☆☆☆

ای درّ برگزیده که غواص کرده ای | در بحر فکر خاطر در دانه سنج را
آن گنج سر بمهر که خاقانیش نهاد | ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را
در حیرتم زمهرهٔ فکرت که چون بود | پنجی گرفته از دو طرف نقش پنج را

☆☆☆

چون شاه باز گشت زابخاز روز عید | فرمود چاشتگه گذری برکلیسیا
من بانك برکشیدم وگفتم که ای دریغ | اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

☆☆☆

خاقانی اربباره کشد دست بدتر است | از ابرهه[1] که پیل کشد جنك کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه تازید | این نذر کرد و رای زد آهنك کعبه را
سوگند میخورد که نبوسد بجزدوجای | یا مصحف معظم یا سنك کعبه را

☆☆☆

نظّاره کنان بروی خوبت | چون در نگرند از کرانها
درروی‌تو روی خویش بینند | این است تفاوت نشانها

☆☆☆

خواجه یکهفته اضطرابی داشت | دو شش افتاد چرخ ازرق را
رفت و رنك زمانه پیش آورد | تا کشد خواجهٔ مزّبق را
زیبقی را برنك باید کشت | که بحنّا کشند زیبق را

☆☆☆

گفتی ازشاهان‌ترا دل‌فارغست | دل زشاهان فارغست آری مرا

---

۱ - ابرهه : نام سرگروه اصحاب فیل است .

والی ری کز خراسان رفتنم — منع کرد آن نیست آزاری مرا
گر شدن زانسو کسی را رخصه نیست — رخصه بایستی شدن باری مرا
من بپیران خراسان میشوم — نیست با میران او کاری مرا

☆☆☆

من بری عزم خراسان داشتم — زانکه جان بود آرزومندش مرا
والی ری بند بر عزمم نهاد — نیك دامنگیر شد بندش مرا
از جلال الدین شکایت کردمی — لیك شرم آید ز فرزندش مرا
بس فسادی کافت اخیار شد — ار ضمیر روح مانندش مرا

☆☆☆

ای درّ آبدار توانی ز پیچ و خم — در آب شد ز شرمم صد راه زیر آب
تو چون کتان کاهی و من چون کتان کاه — دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب
حال من و تو از تو و من دور نیست از آنك — تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

☆☆☆

بشنو ای پور پند، خاقانی — خاك تست این روان علم طلب
جان علمست فقر و علم تنست — علم جان جوی و جان علم طلب

☆☆☆

بخدائی که در ره عدلش — بندگان را هزار آفتهاست
که مرا بی‌لقای خدمت او — زندگانی کثیف و نازیباست
که بدل پیش خدمتم دایم — گرچه اندر میان مسافتهاست

در عزلت گوید

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است — فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
خون زرگ آرزو براندم وزین روی — رفت زمن آن بتی کز آتش آزاست
بر قد همت قبای عزله بریدم — گرچه ببالای روزگار درازاست
تا کی جوئی طراز آستی من — بس مرا آستین چه جای طراز است

دور فلك را بگرد من نرسدو هم گرچه مهندس نهاد وشعبده بازاست
من بصفت کدخدای حجرهٔ رازم شکل فلك چیست حلقهٔ درراز است
دهر نه جای منست بگذرم از وی مسکن زاغان نه آشیانهٔ بازاست
از تك و تازم ندامتست که آخر نیستی است آنچه‌حاصل‌تك‌وتازاست
آقچه[1] زر، گر هزار سال بماند (ا) عاقبتش جای هم دهانهٔ گازاست
خواه ظلم پاش خواه نورگزین پس دیدهٔ خاقانی از زمانه فرازاست
کار من آن به که این و آن‌نه طرازند کانکه مرا آفرید کار طرازاست(ب)

دربیان دوستی ودشمنی خلق گوید

دوست دشمن گشت‌ودشمن‌دوست‌شد خاقانیا آنزمان کاقبال بی ادبار بینی بر درت
تاتودولت داری آن‌کت‌دوست‌تردشمن‌ترست زآنکه نتواندکه بیند شاهد خود در برت
پس‌چو دولت روی برتابد ترا ازهرکه هست دوست‌ترگشت آنکه‌بودازابتدا دشمن ترت
دشمن معشوق خودرا دوست دارد هر کسی این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت دشمن از دوری دولت شد بآخر غمخورت

درمدح جمال‌الدین موصلی وزیر گوید

خاقانی بلند سخن در جهان منم کازادی ازجهان روش حکمت من است
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را این تیغ نطق کزملکان قسمت من است
این گنبد فرشته سلب کادمی خوراست چون‌دیو پیش جم گرو خدمت من است
اسباب هست و نیست‌اگر نیست گومباش کاین‌نیستی که‌هست مراحشمت من است
کی ماندم جنابت دنیـا که روح را گر یوسف است‌دلوکش عصمت من است
میخواستم که ردکنم احسان‌خواجه را زآن خواجگی که دربنهٔ‌همت من است
خضر از زبان‌کعبه پیامم رساند وگفت احسانش ردمکن که ولینعمت من است

(ا) عبد : آقچه زرکوهزارسال . (ب) زانکه مرا آفرید کارطراز است .

---

[1]- آقچه : پول کوچك .

در نکوهش حسودان گوید

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش ‌ ‌ ‌ که هر که زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته‌نام ‌ ‌ ‌ برخویشتن شکسته‌دلی چون کنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل ‌ ‌ ‌ چون زال‌زر نبینی چه سیستان چه بست[1]
مسعود سعد نه سوی توشاعریست فحل ‌ ‌ ‌ کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست ‌ ‌ ‌ کاندر قصیده هاش زند طعنهای چست
آتش زآهن آمد وزو گشت آهن آب ‌ ‌ ‌ آهن زخاره‌زاد وازاو گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا ‌ ‌ ‌ فحل نبهره[2] دست بمادر برد نخست
حیف است این ز گردش ایام چاره‌نیست ‌ ‌ ‌ کاین ناخنه[3] بدیدهٔ ایام ما برست

در نصیحت گوید

خاقانیا بدولت ایام دل منه ‌ ‌ ‌ کایام هفته‌ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شبست سیم سیاه و زر سپید ‌ ‌ ‌ بیرون ازین دو عمر ترا یك پشیز نیست
چرخست خوشه ای بز کاتش مدار چشم ‌ ‌ ‌ کان صاع[4] کودهد دو کری یك قفیز[5] نیست
چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود ‌ ‌ ‌ کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
بر خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان ‌ ‌ ‌ سیّاف[6] پیشه‌ایست که اورا تمیز نیست
آن بز نگر که در پی طفلی همی رود ‌ ‌ ‌ بهر مویز کی که جز آنش عزیز نیست
روزی بدست طفل شود کشته بیگمان ‌ ‌ ‌ چون بنگری گلو بر بُز جز مویز نیست

☆☆☆

تا بغربت فتاد خاقانی ‌ ‌ ‌ یکدری خانه ایش زندانست
نه درون ساختنش توفیق است ‌ ‌ ‌ نه برون تاختنش امکانست
روی، چون عنکبوت در دیوار ‌ ‌ ‌ پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش برون در قفل است ‌ ‌ ‌ پرده دارش درون کلیدانست

۱– بست (بضم اول وسکون ثانی) شهریست بین سیستان وغزنین وهرات ویاقوت گوید : گمان من اینست که از اعمال کابل است «معجم البلدان» . ۲– نبهره (بفتح اول) بمعنی قلب وناسره است وبمعنی دون وفرومایه هم آمده است .
۳– ناخنه . مرضیست که در چشم پدید آید . ٤– صاع : پیمانه‌ای که تقریباً یکمن وده سیر گنجایش داشته باشد .
٥– قفیز : پیمانه . ٦– سیاف (بروزن علاف) بمعنی خونریز است .

اشك جیحون و دم سمرقندی — دل بخـاری و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیواریست — که‌درش سوی چرخ گردانست
از برون‌لب بقفل خاموشی است — وز درون دل ببند ایمانست
خانه در بسته دار بر اغیار — تا در او این غریب مهمانست
برك عیشی مساز خاقانی — که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علتست بپای — که یکی زان چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید — کان چهار اصل کار بنیانست
علت عیش را سه چیز نهند — کان مکان وزمان واخوانست
زآن نگفتند چـارمین یعنی — نیست چیزی که چارم آنست

☆☆☆

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال — مستان نوال کس که وبال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول — نه دل نه مرهمی که‌جراحت فزای‌اوست
آنراکه بشکنند نوازش کنند باز — یعنی که‌چون‌شکست نوازش‌دوای‌اوست
پنداری آن شتر که شکستند گردنش — پرزر از آن کنند که آن‌خونبهای اوست
گیرم که کان زر شود آن‌گردن شتر — اورا ززرچه سود که سودش بقای‌اوست (ا)

☆☆☆

زیان تو در سود دانستن است — توان تو در ناتوانستن است
ندانم سپر ساز خاقانیا — که نادانی اکسیردانستن است

در هجو شهر زوری گوید

سیزده جنس نهاد است نبی — که همه‌مسخ شدند و همه هست
زان یکی خرس که بدخنثی‌طبع — دیگری پیل که شد فسق پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود — خوك‌شدچون زخری کردن‌جست
بود اول خر و آخر شد خوك — چون به بنگاه خسان دل‌دربست

(ا) که نقصان بقای اوست .

سفله‌ای بود سفیهی شد دون　　پشه‌ای آمد و شد پیلی مست
بتر خلق بدی زآنکه بطبع(ا)　　در بدی سفله‌تر از خود پیوست
تا مقر ساخت بشهزور ظلم(ب)　　چون دل‌از مولدکم‌کاست‌گسست
نیك بد گشت در این منزل بد　　گرچه بد بود در آن‌مولد پست
احمقی بود سیاهی در دل　　ظالمی گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق　　دَرَجَ آید چو دقایق شد شست
چون پس از حمق‌عوان طبع شود　　شهر زوری که ببغداد نشست

☆☆☆

خاقانیا چه مژده دهی کزسواد ملك　　یکباره فتنهٔ دو هوائی فرو نشست
آنرا که کردگار بر آورد، شد بلند　　وانراکه روزگار فرو برد گشت پست
گفتندخسته‌گشت فریدون‌وجان‌سپرد　　زان تیر کز کمان‌کمینه کسی بجست
من کاینسخن شنیدم‌کردم هزارشکر　　واندر برم زگریهٔ شادی نفس ببست
من خاك آن عطارد پرّان چار پر　　کو بال‌آن ستارهٔ راجع فروشکست(ج)
نحسی‌که‌داشت چون‌مه‌نخشب[۱] مزوری　　از لاف آفتابی او خلق بـاز رست

درمدح نظام‌الملك قوام‌الدین گوید

ایا نظام ممالك قوام روی زمین　　تو آفتابی و صدر تو آسمان وار است
زدور خامهٔ توشرق وغرب بیرون‌نیست　　که‌بر محیط جهان خامهٔ‌تو پرگار است
زبسکه برسم اسبت لب کفات رسید　　سم سمند ترا لعل نعل و مسمار است
بدست عدل تو باشه[۲] پر عقاب برید　　کبوترانرا مقراض نـوك منقار است
فسون‌خصم توبحران مغزسرسام‌است(د)　　کـه مغز خصم‌بسرسام حقد بیمار است
مرا بدولت تو همتی است رفعت جوی　　نه در خور نسب و نه سزای مقدار است

(ا) بتر خلق بدی دان که بطبع .　(ب) عبد : تامقر یافت .　(ج) فروکست.　(د) مغز سر سامی است .

---

۱ – ماه نخشب : ماهی بود که ابن‌مقنع باشعبده و سحرآنرا ازچاه بیرون میآورد .　۲ – باشه: مرغیست شکاری .

به نیم بیت مرا بدره ها دهند ملوك
بدان‌طمع که رسانی بهای دستارم
بانتظار اشارات تو که هان فردا
بسعد ونحسی کاین آید آن دگر برود
نه لفظ من بتقاضای سرد معروف است
خدای داند اگر آن بها به نیم سخن
سرم که نیم جو ارزد بنزد همت تو
گراین‌جگرخوری ارزدبهای‌صددستار (ب)
بدل معاینه آید مرا که دستاری
کنون بعرض صله خاطر من آشوبست
توگر بها دهی آن داده رازکوة شمار
بوام‌کن زر و زین مختصر مرا دریاب
کرم کن و بخر از دست وام خواهانم
ز گنج مردی این مایه وام من بگزار
ازین معامله ار خود زیان کند کرمت
بده قراضککی تا عطات پندارم
بچشمهای جگر گوشه‌ات که بیش مرا
بجان شاه که در نگذرانی از امروز
بخاك پای توکان هست خونبهای سرم
بشعر گر صله خواهم‌تومال‌ها بخشی(ج)
بیك دو بیت نود اقچه دادکافی کور
تراکه صاحب کافی خریطه کش زیبد
بمرد مردمی آخر که صلهٔ چو منی

تو کدخدای ملوکی
ترا همین کار است
شریف وعده که فرموده‌ای دوم‌بار است(ا)
دلم نماند بجای و چه جای‌گفتار است
گذشت مدتی و خاطرم گرانبار است
نه صدر تو بمواعید کج سزاوار است
کرا کندو گر آن خود هزار دینار است
ببخشش زر و دستار بس گرانبار است
سرم چنانکه‌سبکبار هست‌سگسار است
ز من یزید که این را بهاء بازار است
کنون بجای درم درکف من آزار است
بده‌ز کوة بدانکس که‌گنج اسرار است
چه وام خیزد ازین مختصر پدیدار است
که برمن از کرمت وامهای بسیار است
که وام شکر تو به گردن من‌انبار است
دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است
مگوکه سوختهٔ من چه خام پندار است
مخورجگر که‌مرا خودفلك‌جگرخوار است
که نگذرم زسر این‌صداع و ناچار است
که حاجتم ببهاء تمام دستار است
بر آن مگیر که‌این مایه حق اشعار است(د)
براوی من کو مدح خوان اشعار است
چهل‌درست[1] که بخشش کنی چه‌دشوار است
کم از قراضهٔ معلول قلب کردار است

(ا)دهم بارست . (ب) بهای دستاری. (ج) بشعر اگر . (د) برآن بگیر .

---

۱ ـ درست (بضم اول) بمعنی درهم ودینار وزری باشد که‌باشرفی‌اشتهار دارد و بعربی طازجه خوانند.

بهای صبر طلب میکنم بدین زاری (ا)   تبارك‌الله کارم نگر که چون زار است

☼ ☼ ☼

قبلهٔ ابـدال قلهٔ سبلان[۱] دان   کو زشرف کعبه وار قطب کمالست
کعبه بود سبز پوش اوزچه پوشد(ب)   جامهٔ احرامیان که کعبهٔ حالست
در خبری خوانده‌ام فضیلت آن را   خاست مرا آرزوش قرب سه‌سالست(ج)
رفتم تا بر سرش نثار کنم جـان   کوست عروسی که امهات جبالست
چادر بر سر کشید تا بن دامن   یعنی بکرم من این چه‌لاف محالست
مقعد چندین هزار ساله عجوزی   بکر کجاماند این چه نادره حالست
موسی و خضر آمده بصومعهٔ او   صومعه دارد مگر فقیر مثالست
هست همانـا بزرك بینی آن زال   چادر از آن عیب پوش بینی زالست
گفتم چـادر ز روی بـاز نگیری   بکرنئی شرم داشتن چه خصالست؛(د)
از پس بکران غیب چـادر غیرت(ه)   بفکن خاقانیا که بر تو حلالست

☼ ☼ ☼

کسرای‌عهد بین که در ایوان نو نشست   خورشید در نطاق شبستان نونشست
عنقا بباغ بخت وسلیمان بتخت عز (و)   بـا جاه نو رسید و بامکان نونشست
ادریس دین حدیقهٔ فردوس تازه‌یافت (ز)   رضوان ملك بر در بستان نونشست
این هفت تـا بخانه[۲] مشبك شد از دعا   تا شاه در مقرنس[۳] ایوان نونشست
در طارمی که هست سه‌وقت اندراودوعید   با طالع سعید ببرهان نونشست
چرخ آن دوقرص زرد وسفیداندر آستین   آمد بر آستانش و بر خوان نونشست

(ا) بهای‌خبر(ب) عبد : قبلهٔ اقبال. (ج) خاست مرآرزو وقرب. (د) عبد: چه‌مجالست . (ه) از سر بکران چرخ چادر غیرت. (و) به‌قصرعز . (ز) ادریس دین حدیقه زفردوس بازیافت.

---

۱. سبلان : نام کوهیست نزدیك‌اردبیل که ریاضت کشان آن‌جا را از اماکن متبرکه میدانند. ۲. تابخانه (بروزن آبخانه): خانه‌ای‌راگویند که درآن بخاری وتنور باشد . وخانه‌ای را گویند که زمین آن را مانند زمین حمام مجوف کرده باشند وآتش‌درآن افروزندتاگرم شود وایام زمستان درآن‌جا ودر بعضی جاها خانهای بزرك تابستانیرا گویند– وبعضی خانه‌ای را گفته‌اند که دیوارآن را از آینه ودر و پنجره آن از بلور کرده باشند که هر که در درون باشد بیرون را تواند دید .

بر در گهش که فرق فلك خاك خاك اوست | دهـر کهن بپهلوی دربـان نونشست
در کفش پـاسبانش هـر سنك ریـزه‌ای | چون گوهری بر افسر سلطان نونشست
در درس دعوت از پـی هـارونی درش | پیرانه سر فلك بـدبستان نونشست
رایش که مشرفی[1] قضا کرد عاقبت (ا) | ملك ابد گرفت و بدیوان نونشست
عکسی ز آخشیج حسامش هوا گرفت | بالای سدره عنصر و ارکان نونشست
مهر سپهر ملك بماناد کز کفش (ب) | بر فـرق فرقد افسر احسان نونشست
بگذشت عهد ماتم و عهد بقا رسید | بـر کاینات یکسره فرمان نونشست
جاوید باد کز کـرمش جان هر گهر | بر گنج نو بر آمد و بر کان نونشست

در موعظه و نصیحت گوید

همچنین فـرد باش خـاقانی | کآفتاب اینچنین دلفروز است
چه کنی غمزهٔ کمانکش یار | که بتیر جفا جگر دوز است
یار، مویت سپید دید و گریخت | که بدزدی دل نو آموز است
آری از صبح دزد بگریزد | کز پی جان سلامت اندوز است
بر سرت جای جای موی سپید | نه زغدر سپهر کین توز است
سایبانیست بر تو بخت سپید | آن سپیدی بخت دلسوز است
گرچه مویت سپید شد بیوقت | سال عمرت هنوز نوروز است
تنگدل چون شوی زموی سپید (ج) | که در افزای عمرت امروز است
شب کوته که صبح زود دمد (د) | نه نشان از درازی روز است (ه)
تو جهان خورچو نوح مشکن از آنك | سام بر خیل حام پیروز است
طعن نادان فضیحت داناست | زدن یـوزه[2] عبرت یوز[3] است (و)
نامبردار شرق و غرب توئی | که حدیثت چو غیب مرموز است

(ا) زانش که که مشرفی . (ب) بماناد کز فلك . (ج) عبد : تنگدل چون شدی. (د) عبد: که صبح زود دمید . (ه) عبد : نه‌نشانی درازی روز است . (و) عبد : زدن یوزعبرت یوز است .

۱ - مقرنس : سقف کنگره دار را گویند . ۲ - یوزه : (بروزن موزه) بمعنی یوزك است که سك تولهٔ شکاری باشد. ۳ - یوز : نام جانوریست شکاری کوچکتر از پلنك .

در حماسه گوید

منکه خاقانیم عزیز حقم زانکه عبدی خطاب من انداست
هرچه یارب ندای حق راندم لاتخف حق جواب من انداست
من بکنجی و حق بهفت اقلیم مدد سحر ناب من انداست
پیک انفاس بر طریق مراد دعوت مستجاب من انداست
ناوك وهم بر نشانهٔ غیب خاطر تیز یاب من انداست
گرچه دولت ضعیف عقل قویست که فضول از جناب من انداست
بخت اگر خفت رای بیدار است کز پی پاس خواب من انداست
فضلای زمانه را یک یک چرخ زیر رکاب من انداست
وین فلک گرچه بد عمل داریست هم بنیکی حساب من انداست
بهمه جای نان من پخته است بهمه جوی آب من انداست

در توصیف قصر صفوة الدین بانوی منوچهر شروانشاه گوید

حبّذا قصر شمسهٔ ملکات کاسمان ظل آسمانهٔ[1] اوست
مادر تاجدار کیخسرو بردهٔ نام خسروانهٔ اوست
قصر بلقیس دهر بین که پری حارس بام بالکانهٔ[2] اوست
صفوة الدین زبیدهٔ عجم آنك دهر هارون آستانهٔ اوست
شاه جبریل جان مریم نفس که مسیح کرم زمانهٔ اوست
دهم نه زن نبی که بقدر هشت جنت نعیم خانهٔ اوست
حاصل شش جهات هفت اقلیم عشر انعام بی بهانهٔ اوست
اینجهان قلزم سخاش گرفت خندق آنجهان کرانهٔ اوست
تا بقا شد کبوتر حرمش نقطهٔ شین عرش دانهٔ اوست
جاه خاتون عالم است چنانك پر صدا عالم از فسانهٔ اوست

---

۱ — آسمانه (بروزن آستانه) سقف خانه را گویند. ۲ـ بالکانه : بمعنی شبکه است.

آسمان را دوال گاو زمین — از پی شیب تازیانهٔ اوست
شمع بختش جهان چنان افروخت — که فلك دودی از زبانهٔ اوست
قاصد بخت اوست ماه و نجوم — زنگل قاصد روانهٔ اوست
مست خون حسود اوست قضا — هم ز قحف[1] سرش چمانهٔ[2] اوست
نسل شروانشهان مهین عقدیست — صفوة‌الدین بهین میانهٔ اوست
باد شروان بفرّ فرزندش — که سعود فلك نشانهٔ اوست
بخت نقش سعادتش بندد — بر ششم چرخ کان خزانهٔ اوست
دانهٔ گوسفند چرخ نگر — کاین معانی نشان شانهٔ اوست
بلبل مدح اوست خاقانی — هم در شکرش آشیانهٔ اوست
نه فلك در ثنای او بگریخت — که فلك بندهٔ یگانهٔ اوست
جاودان باد کاعتماد جهان — همه بر عمر جاودانهٔ اوست

☆☆☆

زین اشارت که کرد خاقانی — سر فراز است بلکه تاجور است
پشت خم راست دل بخدمت تو — همچو نون والقلم همه کمر است
بختم از سرنگونی قلمش — چون سخنهای او بلند سر است
سیم و شکر فرستم و خجلم — که چرا دسترس همین قدر است
شعر گفتم بقدر سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختصر است
شکر و سیم پیش همت او — از من و شعر شرمسار تر است
خود دل و طبع او زسیم و شکر — کان طمغاج و باغ شوشتر است
سیم و سنگست پیش دیدهٔ آنك — هر تراشش ز کلك او گهر است
اتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نویدگر است
زین سپس ابزوار پاشم جان — اینقدر فتح باب ما حضر است
تا ابد نام او برافسر عقل — مهر بر سیم و نقش بر حجر است

در بحث با معطل گوید

دی جدل با معطلی[3] کردم — که ز توحید هیچ ساز نداشت

۱ـ قحف : کاسه سر . ۲ ـ چانه : ساغر . ۳ ـ معطل : پیرو مذهب تعطیل راگویند و پیروان مذهب تعطیل کسانی هستند که منکر صفات باریتعالی میباشند .

آستین فضول می افشاند — که زایمان براو طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم — که سلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دور از خدای بود ز من — بد او جز خدای باز نداشت
بی نیازا! تو نصرتم دادی — بر کسی کو بتو نیاز نداشت

درمرثیهٔ منوچهرشروانشاه گوید

آب حیوان مجوی خاقانی — که منوچهرخضرخومرد است
نوبت راحت و کرم بگذشت — تا چراغ کیان فرو مرد است
راحت آنروز رفت، کو رفتست — کرم آنروز مرد، کومرد است

درذم فرو ربال گوید

مشو خاقانیا مغرور دولت — که دولت سایهٔ نا پایداراست
بدولت هر که شدغرّه چنان‌دان — کـه میدانش آتش و اونی‌سوار است
چوصبح‌است‌اول‌وچون گل‌باآخر — که‌این کم‌عمر آن اندك قراراست
برنگی کزخم نیلی فلک‌خاست — مشوخرم که‌رنگ سوگواراست
در آن منگر که نیل‌اوسرابست — که‌خودنیلش‌سراب عمرخواراست
بسادولت که محنت زادهٔ اوست — که خاکستر ز آتش یادگاراست
بسامحنت که دولت، آخراوست — که دیمه را نتیجه نوبهاراست
سردولت غروراست ومیان‌لهو — بپایانش زوال روزگاراست
بمی ماندکه می‌فسق‌است‌زاوّل — میانه مستی و آخر خماراست

در رثاء پسرخود رشیدالدین ووفات دختر گوید

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر پای — به‌بیست سال بر آمد بیکنفس بگذشت
مرا ذخیره همین یك رشید بوداز عمر — نتیجهٔ شب‌وروزی‌که درهوس بگذشت
چو دختر آمدم از بعد اینچنین پسری — سرشک‌چشم‌من‌ازچشمهٔ ارس بگذشت
مرا بزادن دختر غمی رسیدکـه آن — نه بر دل من‌ونی بر ضمیر کس بگذشت

چو دخترانده من دید سخت صوفی‌وار　　سه‌روز عـدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

☆☆☆

نه همت من بپایه راضی است　　نه پایه سزای همتم هست
یا رب چو ز همت و ز پایه　　نگشاید کار و نگذرد دست
یا پایه چو همتم بر افراز　　یاهمت‌من چو پایه کن پست

☆☆☆

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست　　کزهرچه‌هست به‌ززبان کوتهیش نیست
گیرم ززوی عقل‌همه زیرکیش‌هست　　با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هدهد ز آب زیرزمین آگهست لیک　　از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

در نکوهش مقلدان گوید

خاقانی آن کسان که‌طریق تومیروند　　زاغند و زاغ داروش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی تـرازوی زرکند　　نارنج از آن‌خرد که‌ترازو کندزپوست
گیرم که‌مارچوبه‌کند تن بشکل‌مار　　کو زهربهردشمن‌وکومهره‌بهردوست

در ذم بی هنران گوید

گر نشستی و رای خاقانی　　نه ورا عیب ونه‌ترا هنراست
زحل نحس تیره روی نگر　　کزبر مشتری ورا مقراست(۱)

در رثاء دختر خویش گوید

پیش بین دختر نو آمد من　　دید کافانش از پس است برفت
تحفه ای تازه کامد از ره غیب　　دید کاین منزل خس است برفت
گهری خرد بود و نیك شناخت　　کاینجهان بدگهر کس‌است برفت
صورتش بست کز رسیدن او　　خاطر من مهوس است برفت
دید در پرده دختر دگرم　　گفت محنت یکی‌بس‌است برفت

درشکر گوید

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست　　بالای این سه چیز درافزای‌کس نیافت

---

(۱) عبد : کزبرمشتریش مستقر است .

چون هر سه داری از همه کس شکر بیش کن — کاین هر سه کیمیاست بیك جای کس نیافت

☆☆☆

بماه چارده میماند آن بت — که اکنون چارده سالش رسید است

مه نو کرد ماه چارده را — برنجی کز بی نه ماه دید است

☆☆☆☆

خطی مجهول دیدم در مدینه — بدانستم که آن خط آشنانیست

بر آن خط اولین سطری نبشته — که جوزا نزد خورشید سمانیست

بجان پادشا سوگند خوردم — که نزد پادشا جز پادشانیست

چو خاقانی نداند کاین چه سر[7] است — جواب این سخن گفتن روانیست

در مرثیهٔ وحید الدین عموی خود گوید

کو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ — ششدانك بود راست بهر کفه‌ای که سخت[1]

در بیع گاه دهر ببادی بداد عمر — در قمرهٔ زمانه بخاکی بباخت بخت

جوزا گریست خون که عطارد ببست نطق — عنقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت

زین غبن چتر روز چرا نیست ریز ریز — زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت

آن نقش جسم اوست نه او در میان خاك — شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت

خاقانیا مصیبت عم خوار کار نیست — هین زار زار نال که سخت است کار سخت (ا)

در علم وجهل گوید

نسبت از علم گیر خاقانی — که بقا شاخ علم را ثمره است

علوی را که نیست علم علی — نقش سوداست هرچه بر شجره[2] است

عالم است از صف عباد الله — جاهل از زمرهٔ هم الکفره است

عقل عالم نه سغبهٔ[3] جهل است — خیل موسی نه سخرهٔ سحره[4] است

شاه نشناسدت محل گر چه — سخنت زاد سفرهٔ سفره است

نزد مخدوم فضل تو نقص است — پیش مزکوم[5] مشك تو بعره[6] است

(ا) عبد : هین زار زاز نال که کار اوفتاد سخت .

---

۱ – سخت (بفتح اول) ماضی سختن بمعنی کشید ووزن کرد وسنجید و باین معنی بضم اول هم آمده است .
۲ – شجره : نسب‌نامه . ۳ـ سغبه : شیفته وفریفته . ٤ـ سحره : جمع ساحر وبمعنی جادو گرست . ٥ـ مزکوم : زکام دیده . ٦ـ بعره : سرگین شتر و گاو و گوسفند است .

زان فرود غران نشانندت | که عطارد فرو تر از زهره است
چه عجب زیر ُکه نشیند آب | که زر زیف[۱] و آب‌سیم سره است
زیر دونان نشین که شیر فلک | بسه منزل فرود گاو و بره است
زیر کان زیر گاوریشانند[۲] | کآل عمران فرود البقره است[۳]

درباره فوت دختر خود گوید

سر فکنده شدم چو دختر زاد | برفلك سر فراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل | برجهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید | عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن | دولتش نام ساختم چو برفت

در هجو خواجه اسعد گوید

خواجه اسعد چو می خورد پیوست | طرفه شکلی شود چو گردد مست
پارسا روی هست لیکن نیست | قلتبان[٤] شکل نیست لیکن هست

☆☆☆

و بالت نه از سر نهفتن درست | که از گوهر راز سفتن درست
مگو راست بندیش خاقانیا | همه آفت از راست گفتن درست

☆☆☆

گیرم که دل درست ما نیست | آخر نام درست ما هست
خاقانی را اگر سفیهی | هنگام جدل زبان فروبست
اینهم ز عجایب خواص است | کالماس بضرب سرب بشکست

☆☆☆

ده دهی باشد زرّ سخنم گر چه مرا | چون نجیبان دگر جامه بزرمعلم نیست
ترك چون هست بانداختن زوبین جلد | چه زیان دارد اگر مولداو دیلم نیست

---

۱ ـ زیف : زرقلب ناسره راگویند ۲ـ گاوریش : بمعنی احمق است. ۳- سورهٔ آل‌عمران بعدازسوره بقره است . ٤ـ قلتبان(بفتح اول وثالث) دیوث وبیغیرت راگویند ،

☆☆☆

منکه خاقانیم ز هر دو جهان بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
عافیت خواهم این سرا نه یسار مغفرت خواهم آن سرا نه بهشت

☆☆☆

مرغکی را وقت کشتن میدوانید ابلهی گفت مقصود از دوانیدنش نازك گشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار میدواند وین دویدنرا فذلك کشتن است

☆☆☆

گنج دانش تراست خاقانی کارنادان بآب ورنك چراست؟
نام شاهی بشیر دادستند پس حلی بر تن پلنك چراست؟
هفت اندام ماهی ازسیم است هفت عضو صدف زسنك چراست؟

☆☆☆

چو خاك سیه را دهی آب روشن بسالی گلی بر دهد بوستانت
منم خاك تو گر دهی آب لطفم دهم صد گل شکر در یکزمانت

☆☆☆

چون زباران رفته یاد آرم آه و واحسرتا علی من مات
چون ز عمر گذشته بندیشم آه و واغصتا علی ما فات

☆☆☆

خاقانیا قبول و رد از کردگار دان زو ترس وبس که ترس تو پازهرزهر اوست
دیوان فرشتگانند آنجاکه لطف اوست مردان ، مخنثانند آنجا که قهر اوست
هرحکم راکه دوست کند دوستدار باش مگریز وسرمکش که همه شهرشهر اوست

☆☆☆

دروغست آنکه گویند اینکه درسنك فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
دل او هست سنگین پس چه معنی که عشق اوعقیق ازاشك من ساخت
من از دل آزمائی دست شستم که او در زلف آندلبروطن ساخت

بکرم پیله میماند دل من | که خود را هم بفعل خود کفن ساخت
کنون دل انده دل میخورد زانك | هلاك خویشتن هم خویشتن ساخت
ز خاقانی چه خواهد دیگر ایندل | جز آن کورا بمحنت ممتحن ساخت

☆☆☆

شکر انعام پادشا گفتن | نتوان کان و رای غایتهاست
راه شکرش بپای هر کس نیست | که حدش زان سوی نهایتهاست
گر چه انعام او مرا شکراست | شکر او را زمن شکایتهاست

در استغناء طبع خویش گوید

نه معن زائده دانم نه حاتم طائی | نه آنکه از پی هجران میهمان بگریست
نکرد بامن ازین ناکسان کس احسانی | کزان سپس نه بچشم هوان بمن نگریست

☆☆☆

گرچه خاقانی از اصحاب فرو تر بنشست | نتوان گفت که در صدر تو او کم قدرست
صدر تو دائرهٔ جاه و جلال است مقیم | در تن دائره هر جاکه نشینی صدراست

☆☆☆

امن جستی مجوی خاقانی | کاین مراد از جهان نخواهی یافت
اندر افلاس خانهٔ گیتی | کیمیای امان نخواهی یافت

قطعه

خوری از کوفه بکوری ز عجم | دم همیداد و حریفی میجست
گفتم ای کور دم خور مخور | کو حریف تو و بوی زر تست
هان وهان تاز خری دم نخوری | ورخوری این مثلش گوی نخست
که خری را بعروسی خواندند | خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا | مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا | کاب نیکو کشم و هیزم چست

مهتر قالیان ونور مرند — میلشان جز بسربلندی نیست
دو کریمند راست باید گفت — که مرا طبع کج‌پسندی نیست
هر کجا دل شکسته‌ای بینند — کارشان جز شکسته‌بندی نیست
لیك چون طالعم بصحبتشان — نیست، دردل مرا نژندی نیست
چون‌مهذب‌مراست‌وان‌دو نه‌اند — عافیت‌هست و دردمندی نیست
چون‌مراسندس است واستبرق — شاید ارقالی مرندی نیست

☆☆☆

من آن خاقانی دریا ضمیرم — کز ابرخاطرش‌خورشید برقست
دبیری را توئی هم حرفتم لیك — شعارم صدق و آمین تو زرقست
اگرچه‌هر دو خون ریزند لیکن — هم از جلاد تا قصاب فرقست

☆☆☆

چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را — گر تواهلی‌ومعاشر مده‌این‌چارزدست(ا)
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان — باده نوشیدن و بوسیدن معشوقهٔ مست

درشکر باریتعالی

ای همه هستها بصنع توهست — هستها باکمال ذات تو نیست
نیست یکدم که بنده خاقانی — غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست

☆☆☆

مرد مسافر حدیث خانه که گوید — زان‌غرضش‌زن‌بودکه‌بانوی‌خانه است
گوئی خاقانیا ز خانه خبرده — خانهٔ من همچو چوبه‌زیر میانه است
بود مراخانه ای نخست و دوم خوب — بیت سوم خانه‌خوب گرچه‌یگانه‌است

☆☆☆

دوستکانی داد شاهم جام دریا شکل‌ومن — خوردم آنجام‌وشکوفه کردم[1] ورفتم‌زدست

(ا) گرظریفی ومعاشر .

---

۱ ـ شکوفه کردن: بمعنی استفراغ کردنست .

هر که دردریا رود گرقی کند عذرش نهند — آنکه دریاشد دراو گرقی کندمعذورهست

در صفت میر گشتاسب مطرب گوید

نظیر سعد اکبر[1] میر گشتاسب — که‌جای سعداصغر[2] زخمهٔ اوست
من او را باربد[3] خوانم نه حاشا — که سحر باربد در نغمهٔ اوست

✿✿✿

ای عمادالدین ای صدر زمان — هر زمان صدری‌تراخاك در است(ا)
چرخ نعمان دوم خواندت وگفت — نعل یحموم[4] توام تاج سر است
من که آتش سرم و باد کلاه — خاك در گاه توام آبخوراست
مهر تب یافتم از خدمت تو — زان‌تبم رفت وعرض برگذر است
قحط جان میبری و قحط کرم — ور توگوئی ز دومرسل اثر است
پس ازین نام تو بر خاطر دهر — صدر عیسی‌دم‌ویوسف نظر است
دیده ای هفت نهانخانهٔ چرخ — که‌در آنخانه چه‌ماده‌چه‌نر است
هم ببین خانهٔ خاقانی را — که‌در اینخانه‌چه‌خشك‌وچه‌تر است
رنجه‌ای تا برخت چاشت خورم — که فلك‌بردل‌من‌چاشت‌خور است
برگ مهمانی تو ساخته ام — گرچه بس ساختهٔ مختصر است
قدری کوفته و بریان هست — لیك پالودهٔ تر بیشتر است
چیست پالوده سرشك ترمن — کوفته سینه و بریان جگر است

✿✿✿

خوش سواریست عمر خاقانی — صیدگه دهر و بارگیر[5] اوقات
پیش کان‌زین‌خودزپشت‌حیات(ج) — بفکندنعل صید نعل کن حسنات

(ا) درتمام نسخه‌ها همینطور بود ودر اینصورت از وزن‌خارجست . (ب) شام خور . (ج) عبد: پیش‌کان زین زپشت حیات ودر این‌صورت از وزن خارج است .

۱ـ سعد اکبر: ستارهٔ مشتری است : ۳ـ سعد اصغر: زهره است. ۳. باربد (بضم‌بای ابجد) نام مطرب خسرو پرویز است . گویند اصل اوازجهرم بوده که از توابع‌شیراز است ودر فن بربط نوازی و موسیقی‌دانی عدیل ونظیر نداشته وسرودمسجع ازمخترعات اوست وآن سرود را خسروانی نام‌نهاده بود . ٤ـ یحموم: نام‌اسب‌نعمان‌بن منذر است .
٥ . بارگیر : اسب وشترو امثال‌آن باشد .

☆☆☆

دوستی داشتم پری که بحسن | رخ او خط نغز دلبر داشت
او خط اندرجهان کشید و بعقل | خال خوف از رخ رجا برداشت

☆☆☆

زندگانی چو مال میراث است | که نبینی بقاش جز بزکات
پس ز طاعت بده زکاتش از آنک | بزکاتست مال را برکات

☆☆☆

هر سال اگر غلام خاقان | بر میر خجند میر نامی است
خاقانی اگر چه هست میری | درپیش خجندیان غلامی است

☆☆☆

از پی شهوتی چه کاهی عمر | عمر کاه تو هرزمانی چرخ
تو بیکجان دوجانستان داری | جانستان توجان‌ستانی چرخ

درمدح شروانشاه گوید

هان ای‌زمانه‌دولت شاه‌اخستان نگر | کافاق را ز روستم زال در گذشت
آمد همای رایت شاهنشهی پدید | وز کرکس فلك زپر وبال در گذشت
ظل سمند وافسر شروانشهان بقدر | از تاج قیصر وسر چیپال[1] در گذشت
جان میکند نثار منوچهر از بهشت | برشاه اخستان که‌زامثال در گذشت
گر شابران[2] بهشت ارم شد بعهد او | شروان‌بفرش‌ازحرم‌امسال در گذشت
مهر شرف بصفّهٔ شاه اخستان رسید | صفّه‌زهفت‌چرخ کهن سال‌در گذشت
آواز کوس عرش ز ایوان اخستان | بر آسمان ز دعوت ابدال در گذشت
جان عدو که‌بود زسهمش نهفته‌حال | شدباز هفت دوزخ‌ودرحال‌در گذشت
مسکین عدو که فال همیزد بروزتنك | روزش بآخر آمد و ازفال در گذشت
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد | چاره ز دست‌روبه محتال در گذشت
اسکندر آمد و در یأجوج درگرفت | عیسی‌رسید ونوبت دجال در گذشت

در مدح صفوة‌الدین مادر اخستان گوید

ایشاهزاده بانوی ایران بهفت جد | اقلیم چارم‌ازتوچو فردوس‌هشتم است

---

۱ ـ چیپال (بروزن قیفال) نام پادشاه‌لاهور بوده است . ۲ـ شابران: نام شهری ودربندیست ازولایت‌شروان،

بلقیس روزگار توئی کز جلال وقدر — شروانشه از کمال سلیمان دوم است
خودخاتم بزرك سلیمان بدست تست — کانگشت کوچك توچودریای قلزم است
اعدای ما ز فعل تو از زخم کین تو — سوزنده‌تر زسوزن دنبال کژدم است
تا ازجمال مهد توشروان جمال یافت — قحطش همه نعیم ونیازش تنعم است
بانوی شرق وغرب توئی بر درت‌مرا — قصه دمادمست که غصه دمادم است
آب کرم نماند و بوقت نماز عید — اینك مرا بخاك در تو تیمم است
رفتند خسروان گهر بخش زیرخاك — از ما نصیبشان رضی‌الله عنهم است
مظلوممازمانه و محرومم از فلك — ای بانوی‌الغیاث که جای ترحم است
چون آدمم ز جنت ایوان شه برون — بی آنکه‌مرغ‌همت‌من‌صید گندم است
من‌رانده ارچه از لب‌عیسی نفس‌زنم — خوانده کسی‌است کوخر دجال‌رادم است
شیر سیه برهنه ز هر زر و زیوری — سك‌را قلاده در گلووطوق‌دردم است
نامم همای دولت وشهبازحضرتست — نه کرکس فرخجی[۱] ونه‌زاغ تخجم[۲] است
سلطان مرا شناسد وداند خلیفه هم — مجهول‌کس نیم هم معلوم مردم است
نان‌تهی نه و همه آفاق نام من — گنج روان نه وهمه آفاق کم گم است
خلی[۳] نه آخرازخم تاکی مزاج‌چرخ — کانجا مرا نخست قدم برسرخم است
آگاهی ازغلام و براتی که گفته بود — شاه فلك غلام که سلطان انجم است
برد آن‌برات‌وباز گرفت‌این‌غرامتست — داد آن‌غلام و بازستداین‌تحکم است
من براميد مهتری‌ای‌بانوعمر خویش — اینجاچه‌گم کنم که غلامی‌بمن گم است
بر ناتوان‌کرم‌کن واین‌قصه‌را بخوان — هرچندخطمز ور کاغذولهاشم[۴] است(۱)

درمدح مجاهدالدین نظام گوید

مدار ملك جهان بر مجاهدالدین است — که چرخ بارگه احتشام او زبید

---

(۱) عبد : هرچند خط مزورکاغذ

---

۱ ـ فرخجی (بفتح‌اول ودوم سکون‌ثالث) بمعنی پلشتی‌وزشتی باشد. ۲ـ تخجم (بفتح اول وضم جیم بر وزن انجم) بمعنی حریص باشد. ۳ـ خل (بکسر اول) بمعنی‌سرکه است. ٤ـ لهاشم (بفتح‌اول وضم‌شین بروزن‌تلاطم) هر چیز زشت ونازیبا را گویند.

امیر عادل سلطان دل و خلیفه همم(ا) | که حصن شام وعرب ازحسام او زیبد
قباد قلعه ستان قهرمان افسر بخش (ب) | که صاحب افسر ایران غلام او زیبد
نه نه قبادمخوان کیقبادخوانش از آنك | قباد چاوش روز سلام او زیبد
اتابك است ز بهر نظام گوهر ملك | ملك شهی که مجاهد نظام او زیبد
دوم نظام و سوم جعفر است لا والله | که داغ ناصیهٔ هر دو نام او زیبد
فلك جنیبه کش اوست بلکه از سر قدر | جنیبه وار فلك در لگام او زیبد
حلی گردن خورشید وطوق جید اسد | ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد
جهان بپرچم طاس رماح[۱] او نازد | کز این دو مادت نور و ظلام او زیبد
سوار همتش از عرش مرکبی دارد | که زیور شه انجم ستام او زیبد
فراخ بال کند عدل تنك قافیه را | چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد
بلند بال کند جود پست قامت را | چنان که عرش ببالای نام او زیبد
طراز خاصه ز اقبال عام او شاید | حصار عامه ز انعام عام او زیبد
اگر زمانه ز نام کرام حرز کند | مجاهدالدین حرز کرام او زیبد
هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسید (ج) | امیر عادل قائم مقام او زیبد
کسیکه درگه جنت مثال او بگذاشت | حمیم دوزخیان قوت کام او زیبد
نعامه‌ای[۲] که بترك هوای مرغان گفت (د) | ز خبث آتش و آهن طعام او زیبد
بپای همت او هفت چرخ شش گامست | که فرق هشت جنان زیر گام او زیبد
روان حاتم طائی و جان معن[۳] یمن | زکات خواه سخای مدام او زیبد
مگر که بخل شبی بر کرم شبیخون کرد | چنانکه از صفت ناتمام او زیبد
براند رای مجاهد سپاه بر سر بخل | بدان کمین که ز حزم تمام او زیبد
برید و بست سر بخل را بتیغ کرم (ه) | چنین غزا صفت انتقام او زیبد
زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین | که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

(ا) عبد: سلطان دل خلیفه همم . (ب) قایماز افسربخش . (ج) عبد : کرامات مهدی ارلرسد . (د)عبد : نعایمی که . (ه) عبد : بریدبست سربخل .

---

۱ – رماح(جمع رمح) بمعنی نیزه‌هاست . ۲ـ نعامه (بفتح نون ومیم) شترمرغ‌راگویند . ۳ – مقصود معن‌بن زائده از سخاوتمندان معروف عرب است .

هزار جان سکندر صفات خضر صفا　　نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد
اگر تنم نه زبان موی میکند به ثناش　　بجای موی سنان بر مسام او زیبد
بسعی اوست جهانگیر گشته‌سیف‌الدین　　که پَر نسر فلك بر سهام او زیبد
منم که‌گردن من‌وام دار خدمت‌اوست　　که گردن ملکان زیر وام او زیبد
هزار فصل بدیعست وصد چوفضل‌ربیع　　هزار مرغ چو من بو تمام او زیبد
زخسروان جهان‌خودمجاهدالدین‌است　　که مرغ همت ما صید دام او زیبد
زصد هزار خلف‌یك خلف‌بودچوحسین　　که نفس احمد بختی[1] رام او زیبد
ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید　　که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع بر او عقد بستم از سرعقل　　بدان صداق که از اهتمام او زیبد
اگر بجود بها بر نهد عروس مرا　　بقیمتی که فزاید خرام او زیبد
جهان پیر بناکام و کام بندهٔ اوست　　که بکر بخت جوان جفت‌کام او زیبد
جناب موصل ازو مکهٔ مبارك باد　　که جملگی ممالك بکام او زیبد
اگر چه باز سپید است جان خاقانی　　کبوتر حرم احترام او زیبد

در هجو شهر زوری گوید

شهر زوری گدا بود خاصه　　کش ببغداد پرورش کردند
بصفت‌چون‌خری‌بماند راست　　که بشیر سگش بپروردند (ا)

☆☆☆

چون امیدم بریده نیست زتو　　همه رنجی که باشدم شاید
اهل بخشایشم سزد که دلت　　بر تن و جان من ببخشاید

در موعظه گوید

ازبدان نیك ترس خاقانی　　تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار　　تا پلیدانت خاك ره نکنند
بر تن دین مدار خال‌سپید　　تا خط عمر تو سیه نکنند

(ا) عبد : که بشیرسگش خورش کردند .

۱- بختی (بضم‌اول) شترقوی‌اهیکلدر گویند .

مشکن از طعن ناکسان که سگان — جز شناعت بروی مه نکنند
بده انصاف خود کـه دینداران — جز بر انصاف تکیه گه نکنند
بگناهی ز مخلصان مازار — کاهل اخلاص خودگنه نکنند
دوستانت خواص به ،که عوام — یاد مهر تو مه بمه نکنند
ماه نورا چه نقص اگر گبران — ماه نو بنگرند و خه[1] نکنند
گرچوجمشید جمع خاصان را(ا) — ارّه بر سر برانی اه نکنند
غمز کاره مباش چون خورشید — تاتچون‌سایه وقف چه نکنند
شوخ روئی[2] مکن که پاک‌دلان — گه کنند احتمال و گه نکنند
پیش‌چون‌نقره‌توی‌دارمباش (ب) — تات چون زر اسیر گه[3] نکنند
باش یکدل که‌هر که‌یکدل‌نیست — درجه‌اش را ز یك بده نکنند
از دودل‌دم مزن که در یك‌ملك — خطبهٔ شهر بردو شه نکنند
سر میفراز تا کله داران — سرت بیمغز چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن‌که خواص — درس والتین بی شره[4] نکنند
با مهان آب زیر کاه مباش — تات بی آب تر ز که نکنند
پس نشین از صدور کز کشتی — جز پسین جای پیشگه نکنند
چون کنی دوستی دلیر در آی — که جبان را سر سپه نکنند
از خسان همت کسان مطلب — که رخ و فیل کار شه نکنند
با سران‌گوش راست گیر بدست — تا بچشم کژت نگه نکنند

در مرثیهٔ عزالدین بوعمران گوید

جهـان را آه آه از دل بر آمد — چو عزالدین بو عمران فرو شد
بر آمد هرشب افغان از دل طور — چو روز موسی عمران فرو شد

(ا) عبد: کرچوجمشیدوار خاصان را ودراینصورت غلط است . (ب) بوی دار مباش .

---

۱ ـ خه (بفتح اول) بمعنی‌خوش وخوشا وزه وزهی وبه‌باشد که‌کلمهٔ تحسین است «برهان». ۲ـ شوخ‌رو : وقیح راگویند . ۳ـ که (بفتح‌اول) مخفف‌گاه وبمعنی بوتهٔ زرگران است که طلاونقره درآن گدازند . ٤ـ شره (بفتح‌اول ودوم) بمعنی حرص وآز است .

☆☆☆

منصب تدریس خون گرید از آنك فن عزالدین بو عمران نماند
شاید ار هر سامری گاوی کند کآب و جاه موسی عمران نماند

☆☆☆

دل در طلبت چو بند گردد ترسم که سخن بلند گردد
جانا بخدا توان رسیدن زلف تو اگر کمند گردد

در استغنای طبع گوید

شاخ دولت بنزد خاقانی میوه افشاندنش نمی‌ارزد
چرب وشیرین خوانچهٔ دنیا بمگس راندنش نمی‌ارزد
زر طلب کردن ازدر ملکان آفرین‌خواندنش نمی‌ارزد

☆☆☆

زندگی خفتگی است خاقانی خفته آگه بیك نفس گردد
اینهمه کارهای پهن و دراز تنگ وکوته‌بیك‌نفس گردد

☆☆☆

نیت من نکوست‌درحق دوست دوستان را نیت نکو باشد
بداو نیك من بود چه عجب زشت من نیز خوب او باشد

☆☆☆

همه هم شهریان خاقانی با وی از کبر در نیامیزند
چه عجب زاد را بیکجایند لیك با یکدگر نیامیزند

درد‌های مادر گوید

مادرم کرد وقت نزع ، دعا که ترا بانك و نام سرمد باد
عمر تو عمر نوح باد ولی دولتت دولت محمد یاد

☆☆☆

وفاجستن از خلق خاقانیا بس که جستن باندازهٔ جهد باشد

مگو کز جهان دیده‌ام نیک‌عهدی غلط دیده‌باشی که بدعهد باشد

در مدح خاقان اعظم منوچهر شروانشاه گوید

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم کز انعام حق دعاگو شناسد
محمد خصالست وحسّان او من من اورا شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی ملک‌سرّ این نکته نیکو شناسد
بلی هر زریرا عیاریست اما محک داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند کمانی که سختست بازو شناسد

☆☆☆

جوی دل رفته دار خاقانی کاب دولت هنوز خواهد بود
فلك ازسرخ وزردو شام‌وشفق(۱) بر قدت خلعه‌دوز خواهد بود
حال اگرزانچه بودتیره‌تراست عاقبت دلفروز خواهد بود
شب نبینی که تیره تر گردد آنزمانی که روز خواهد بود

☆☆☆

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی که صبح‌فام شد از راه وشامگون آمد
در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف چو تیغ زنك زده در میان خون آمد
میارطعنه‌در آن کش سموم بادیه سوخت که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بلون سیه دیگ راشکسته ببین که از دهان کدام اژدها برون آمد

☆☆☆

روزی میان بادیه بر قافلهٔ عجم دست‌عرب چوغمزهٔ ترکان سنان کشید
دیوان میغ رنك سنان‌کش چو آفتاب کزنوك نیزه‌شان‌سر کیوان زبان کشید
میغ از هوا بباری آن میغ چهرگان آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
ما عاجز دو میغ که بردامن فلك قوس قزح علامتی از پرنیان کشید
من در کمان نظاره که ناگه بریدبخت چون‌آب دردویدوچو آتش‌زبان کشید

---

(۱) سرخ وزرد وشام وسحر .

گفتا مترس ازین گره ناخدای ترس کاینک خدای کعبه برایشان کمان کشید

☆☆☆

بر اهل کرم لرز خاقانیا که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهان را بسنج که همت جهان سنج میزان بود
عیار لئیمان شناسی بلی شناسد عیار آنکه وزّان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواه اگر چه بقای کرم زان بود
مگو کز چمن نیست بادا غراب مگر نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود که از مردن بخل ورزان بود

☆☆☆

خاقانی اگر چه نیك اهلی تا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند بر دست بدانت بر گرایند
زرّی که بآتشت شناسند مشکی که به سیرت آزمایند

☆☆☆

شکست این دلم نا درست اعتقادی بسم خار در دیدهٔ آرزو زد
خطا کرد پرگار غمزش همانا که رسم جفا بر من آن تنك خو زد
شنیدی که زنبور کافر بمیرد هر آنگه که نیشی بمردم فرو زد
نه کژدم سر نیش زد عالمی را که او راو بال آمد آن نیش کو زد

☆☆☆

چون گشایند اهل همت دست جود کهترانرا پای بست خود کنند
راد مردان غافلان عهد را از شراب جود مست خود کنند
سر بلندان چون بمخدومی رسند خادمی را خاك پست خود کنند
مهتران چون خوان احسان افکنند کهتران را هم نشست خود کنند
گر عمامه دیگری بندد رواست لیکن استنجا بدست خود کنند

☆☆☆☆

تا تو ناز فروتران نکشی — مر ترا لاف برتری نرسد

چون کسی زیر بار لطف نیست(۱) — بر سراوت سروری نرسد

ور عطابخشی و زنی برسر — هم ترابر سران سری نرسد

☆☆☆☆

خاقانیا زبغداد اهل وفا چه جوئی — کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد

گرخون اهل عالم ریزند دجله دجله — یکقطره اشك رحمت ازچشم کس نریزد

☆☆☆☆

رشتهٔ کژ داشتی در سر مگر خاقانیا — گر زمانه پای بندت ساخت و یحك داد بود

ازسرت بیرون کشید آن رشته در پایت ببست — چون فرو دیدی نه رشته کاهن و فولاد بود

☆☆☆☆

شب که مثال مه ذی‌الحجه دید — صورت طغراش ز مه بر کشید

تا نهم ماه بطغرای ماه — حاج توانند بموقف رسید

چشم فلك بود مگر آفتاب — ماه نوش ابرو و کس می‌ندید

چشم پدید آمده پنهان بماند — ابروی پنهان شده آمد پدید

☆☆☆☆

دلت خاقانیا زخم فلک راست — که آن چوگان جز این گوئی ندارد

زجیب مه قواره ت زیبد از سحر — که بابل چون تو جادوئی ندارد

ازین هر هفت کردهٔ[۱] هفت دختر — چو طبعت چرخ بانوئی ندارد

خرد بوسد سر کلکت که چون او — عرابی نطق هندوئی ندارد

بشروان گر کرم رنگی نمیداشت — بباب الباب هم بوئی ندارد

بدامن گرچه دریا دارد اما — گریبانش نم جوئی ندارد

چو کشتی شو عنان از پاردم[۲] ساز — ازین دریا که لولوئی ندارد

(۱) عبد : زیربار برتونیست .

۱– هفت کرده : کنایه ازهفت‌قلم آرایش است . ۲– پاردم (بضم‌دال) رانکی‌راگویندوآن چرمی باشد پهن که برپس پالان چاروا دوزند وبعضی گویند چرمی باشد که برپس‌زین اسب بندند وبزیردم اسب اندازند .

ندارد مرکبی کایام دروی (ا) ردیف هر سگ آهوئی ندارد
نگوئی کز چه معنی بشکنندت که مشك آهو آهوئی[۱] ندارد

☆☆☆

شب نباشد که آه خاقانی فلـك چنبری نمی شکند
گرچـه‌ار روزگار زادست او روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید لیك سنك آبگینه می شکند

☆☆☆

جفاست ازتوجواب سؤال خاقانی سؤال را زتوتاکی جواب باشد سرد
جواب‌سرد فرستی شفای‌دل ندهد شفاچگونه‌دهدچون گلاب‌باشدسرد؟

☆☆☆

خاقانی را مپرس کز غم ایام چگـونـه میگذارد
وامی‌که ازین دورنك‌برداشت از کیسهٔ عمر میگزارد
جو جو ستد آنچه دادش ایام خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد ایام تا نیشکر طرب نگارد
چون دل‌نبود طرب چه جوید؟ چون ناخن نیست‌سرچه‌خارد
خوناب‌جگرخوردچه‌سوداست چون غصهٔ دل نمیگوارد
با اینهمه از سرشك بر رخ للّه الحمد ، مینگارد

☆☆☆

خاقانیا ز عارضهٔ درد دل منال کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
بیمار روزگار هم از اهل روزگار روی بهی ندید که جز روبهی ندید

☆☆☆

آسمان داند که گاه نظم و نثر بر زمین چـون من مبرزکس ندید

(ا)ندانم مرکبی.

۱- آهوی دوم بمعنی عیب است .

در بیانم آب و در فکر آتش است | آبی از آتش مطرّز کس ندید
زآتش موسی بر آرم آب خضر | زآدمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری | یك هجا و فحش هرگز کس ندید

در حماسه گوید

مرا اگر تو ندانی عطاردم داند | که من کیم ز سر کلك من چه کار آید
هزار سال بماند که تا بباغ هنر | زشاخ دانش چون من گلی ببار آید
بهر قران و بهر دور چون منی نبود | ز روزگار چو من کس بروزگار آید

در نکوهش زن گوید

زخم بر دل رسید خاقانی | تا خود آسیب بر خرد چه رسد
گوئی از باغ جان رسد خبرت | بوئی ای مه نمیرسد چه رسد
چرخ را ز آه من زیان چه بود ؟ | پیل را از پشه لگد چه رسد ؟
از فراش کهن بلات رسید | تا ازین نو رسیده خود چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلا | پس ببین تا ز ده بصد چه رسد
سنك باران ابر لعنت باد | بر زن نیك، تا ببد چه رسد

در تقاضای ده شتر از امیرالحاج گوید

ایکه هر دم ز تبت خُلقت | صد شتر بار مشك در سفرند
گردن اشتران دهی پر زر | بکسانی که سرور هنرند
تا تو اشتر سواری اندر فید[1] | خار و حنظل بفید گل شکرند
پیش اشتر دلی چو خاقانی | یاد تو جز بجام جم نخورند
دوش در ره بمانده اند مرا | اشتری ده که زیر بار درند
اشتری ده که بار من بکشند | ور فروشم بتازیی نخرند
ور بندهی دهمت صد دشنام | که یکی زان باشتری نبرند

---

۱ – فید : نام منزلیست در راه مکه .

در وصول ده شتر از امیرالحاج گوید

میر چون هفت بیت من خوانداست ده شتر بار گیر فرمود است
با نه افلاك همبرند مرا این ده اشتر که میر فرمود است

☆☆☆

سپیدکار سیه دل سپهر سبز نمای کبود سینه و سرخ اشك و زرد رویم کرد
بماند رنگش چون داغ گازران برمن مگر مرا ز خم رنگرز برون آورد

☆☆☆

چون بحد کوفه باز آیند حاج از بادیه خلق بکفر سنك استقبال خویشان میکنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله است و بس کز همه آفاقم استقبال ایشان میکنند

☆☆☆

ایروح صفات اهرمن بند وی نوك سنان آسمان رند
در نعش و پرن زنند خنده نظم تو و نثرت ایخداوند
هر بیخ ستم که دهر بنشاند رای تو بدست عقل بر کند
افریدون دولتی عدو را در زندان آر و پای دربند
کو نیست بجور کم ز ضحاك نی زندانت کم از دماوند
فردا که نهد سوار آفاق بر ابلق چرخ زین زر کند
تو نیز بزیر ران در آری آن رخش تکاور هنرمند
گوئی که خدای آفریداست قلزم ز بر ستام اروند
بینند بخون خصم و بر خصم تیغ تو گری و آسمان خند
انشاء الله که فتح و نصرت با رایت تو کنند پیوند

☆☆☆

هر که را غرّه کرد دولت تیز غدر آن دولتش هلاك رساند
خاك بر فرق دولتی که ترا از سر خاك بر سماك رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت که تواند ترا بخاك رساند

باد اگر برد خاك را بر چرخ   بازش از چرخ برمغاك رساند

☆☆☆☆

تا با رمن رسیده‌ام بر من   اهل ارمن روان می‌افشانند
خاصه همسایگان نسطوری[1]   که مرا عیسی دوم خوانند
عیسی و چرخ چارم انگارند   کز من وجان‌من سخن رانند
بحر ارجیش[2] را بمعنی آب   غرقهٔ بحر خاطرم دانند
چه عجب گر زبحر خاطرمن   بحر ارجیش عذب گردانند

☆☆☆☆

همه عیبند زنان وانهمه را   نیکمردان بهنر بر گیرند
چون مؤنث بمذکر پیوست   گرچه آن حکم مذکر گیرند
لیك چون مرد بزن پیوندد   حکم تأنیث قوی تر گیرند
بلبل من که بمقنع پیوست   چون‌سمانه[3]که بچادر گیرند
صید مرد است زن اما بزبان   مرد را صید نگون‌سر گیرند
باز اگر چند کبوتر گیرد   باز را هم بکبوتر گیرند

درمدح رکن‌الدین محمدبن عبدالرحمن طغان یزك

میر کشور گشای رکن الدین   که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنکه ز حلم   کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان یزك که فلك   فلك الدولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بر آن زد چرخ   که ز حبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش   زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای سماك پیرایش   قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او   فتنه را شیر مست خواب کند

---

۱ ـ نسطور (بروزن‌فغفور) نام صاحب مذهب وفقیه ومجتهد ترسایان باشد . ۲ـ ارجیش : درباچه ایست درمنتهای جنوب شرقی درباچهٔ وان . درباچهٔ خلاط ، بحیرهٔ طریخ. ابن‌البیطار گوید:این درباچه بآذربایجان است وماهی طریخ را ازآنجا ببغداد آورند «لغت نامه» . ۳ـ سمانه : بلدرچین راگویند .

رنگ تیغش میان خون عدو | صوفیی دان که کار آب کند
گر جهان حسنهای دو شیزه | عقد بندد بر او صواب کند
که عجوز جهان سپید سریست | کز سر کلك او خضاب کند
نوك منقار کبك را عدلش | گاز ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش بتب لرز است | کانجم جود فتح باب کند
چون بتب لرزه آفتاب در است | عرق سرد چون سحاب کند
آفتاب ار ز خاك زر سازد | بخشش از خاك آفتاب کند
بسخن در خراب گنج نهد | بسخا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند | که بدست چپش حساب کند
گرچه وهنی رسید از ایامش | زودش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت‌ازبرف | چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی | زان گهر ریز آنجناب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر | ایزد ارجو که مستجاب کند

☆☆☆

در غربت اگر بدرد دل نالم | هم نالهٔ من پزشك من باشد
واندر تب اگر مزوری[1] سازم | اشك ترمن تمشک من باشد
گویم همه روز مغز پالایم | وآنرا که‌شنودرشك من باشد
وانگاه بمغز خشك پالوده | پالودهٔ من سرشگ من باشد

درمرثیهٔ خواجه ناصرالدین ابراهیم دارف گنجه‌ای گوید

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر | هرهفت کن[2] که هفت تنان‌دررسیده اند
در وجد وحال بین‌چو کبوترزنندچرخ | بازان کز آشیان طریقت پریده اند
همچون گوزن هوی بر آورده در سماع | شیران کز آتش شب شبهت رمیده اند
سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار | از بهر آبدست سران قد خمیده اند

۱– مزور : آشی که برای بیمار پزند. ۲ – هرهفت کن : یعنی هفت قلم‌آرایش کن .

بر بام او بنسبت همنام او همه — مرغان نفس را ز درون سر بریده اند
خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست — بر خرقه‌های او که ز نور آفریده اند
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد — یک ژندهٔ دو تائی او را خریده اند
از بهر پاره پیر فلك را بدست صبح — دلق هزار میخ[1] ز سر برکشیده اند
و اینک بی موافقت صفّ صوفیان — صوف سپید بر تن مشرق دریده اند
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد — کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند
تاگنجه را زخاك براهیم کعبه ایست — مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند
من دیده‌ام که حدّ مقامات او کجاست — آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در مرثیهٔ امیر اجل عالم رشیدالدین اسد شروانی گوید

آه و دردا که شبیخون اجل — در زد آتش بشبستان اسد
بدل نغمهٔ عنقاست کنون — نغمهٔ جغد بر ایوان اسد
اسدالله عجم خواند علیش — که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزران[2] بگشاد — ذوالفقار کف رخشان اسد
لاجرم زابلق چرب آخور[3] چرخ — دلدلی داشت خم ران اسد
بود معن عرب[4] و سیف یمن[5] — در کرم هندوی دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهند — داشت خورشید کرم خان اسد
تاج بخش ملك مشرق بود — این نه بس باشد برهان اسد
مشتری ساختی از جرم زحل — مسن[6] خنجر برّان اسد
باز مریخ ز مهر افکندی — ساخت زر بر تن یکران[7] اسد
باز زهره به عطارد بردی (ا) — نامهٔ جود بعنوان اسد
باز مه بودی هر ماه دوبار — گاه خوان گاه نمکدان اسد

(ا) عبد : زهره زعطارد جستی .

۱ـ دلق هزار میخ نام خرقهٔ درویشان است که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشند . ۲ـ خزران: بمعنی خزر است که ولایتی باشد از گیلان و ترکستان . ۳ـ چرب آخور: کنایه از فراخی عیش و کثرت وبسیاری علف دواب میباشد . ٤ـ معن منظور معن بن زائده از سخاوتمندان معروف عرب است ٥ـ سیف بمن منظور سیف ذوالیزن پادشاه بنی حمیر است که در جنوب جزیره ایوب بود . ٦ـ مسن (بفتح اول) سنگی که بدان تیغ را تیز کنند . ۷ـ یکران : اسب سواری .

آسمان کردی بر گنج کمال (ا) حمل و نور دو قربان اسد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو خادم طالع سرطان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شده و قوس قزح هم کمان هم سر پیکان اسد
مجلسش کعبه و انداخته دلو خلق در زمزم احسان اسد
بخت بر کوس فلک بستی پوست از تن جدی بفرمان اسد
وز فم الحوت[1] نهادی دندان بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت مگر جنبش رای فلک سان اسد
اسدا کنون چو اسد بر فلک است ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی بین شده بالای فلک اسدی بین شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خوانندم دوستان بد نادان اسد
بخدائی که فرستاد از عرش آیت عاطفه در شان اسد
بخدائی که رقوم حسنات کرد توقیع بدیوان اسد
بخدائی که اسد را ز فلک بگذرانید ز امکان اسد
بخدائی که اسد را ببهشت برسانید ز ایمان اسد
که بشروان ز دلم سوخته تر هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غمزده تر هیچکس نیست ز اخوان اسد
اشکها راندم و گر حاضر می تعزیت داشتمی آن اسد
عاریت خواستمی گوهر اشك ز ابر دست گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت ورزم چون خزان بینم نیسان اسد
غیرت آید دل ویران مرا دیدن خانهٔ ویران اسد
گر چه در مدت چل سال تمام بی نیازی بدم از نان اسد
لیك چون من بهمه شروان کیست که نبد ریزه خور خوان اسد

(ا) عبد : بر گنج هنر .

۱ـ فم الحوت : نام ستاره‌ایست دردهان صورت ماهی .

زانهمه ریزه خوران یك کس نیست — شاکر جود فراوان اسد
لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند — نام جاوید ز دوران اسد

در مرثیهٔ امام محمد یحیی گوید

خاقانیا بسوك خراسان سیاه پوش — کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد
عیسی بحکم رنگرزی بر مصیبتش — نزدیك آفتاب لباس سیاه برد
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند — گردون زفرق دولت سنجر کلاه برد

ایضاً در مرثیهٔ امام محمد یحیی و خفه شدن او بدست غزان گوید

های خاقانی تراجای شکر ریزاست و شکر — گر دهانت را باب زهر ناك آگنده‌اند
محیی الدین کودهان دین بدر آگنده بود — کافران غز[1] دهانش را بخاك آگنده‌اند

☆☆☆

دست بر پای آز نه یکچند — تا سری بر تو سرگران نشود
شو سر پای را بدست بگیر — تا دگر بر در سران نشود

☆☆☆

ایشاه دو معنی را ماند بتو خاقانی — کاندر دل از آن هر دو ترسیست که جان کاهد
یا خاطر او نارد مدحی که دلت گیرد — یا همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

☆☆☆

اندرین هفته هشت نه صدیق — مصطفی را بخواب دیدستند
روی آن بحر دست صاحب فیض — بحروش بی نقاب دیدستند
کامد و التفات کرد بمن — زان مرا جاه و آب دیدستند
شیر تنها رو شریعت را — با سگی در خطاب دیدستند
سگ بیدار کهف را در خواب — همبر شیر غاب دیدستند
مختلف خوابهاست کاین طبقات — زان مقدس جناب دیدستند
قومی از آب دست او که چکید — بر عذارم گلاب دیدستند

---

۱ ـ غز (بضم اول) صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند وخراسان را بتصرف درآوردند وسلطان سنجررا گرفته درقفس کردند .

قومی از کأس او مرا در خواب جرعه خوار شراب دیدستند
قومی از فضله‌های آب دهانش در لب من لعاب دیدستند
چه عجب زانکه تری لب و گل از لعاب سحاب دیدستند
مصطفی چشمهٔ حیات و مرا خضر چشمه بآب دیدستند
مصطفی بر براق و دست مرا در هلال رکاب دیدستند
آن سؤالات را که من کردم از زبانش جواب دیدستند
خاطرم را که کرم شب تابست خادم ماهتاب دیدستند
صورتم را که صفر ناچیز است با الف هم حساب دیدستند
خواجه صاحب خراج کون و مرا از زکاتش نصاب دیدستند
پیش خندان لبش زاشك چو در گریهٔ آفتاب دیدستند
زاتش شوق او که در دل داشت دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بنده سومین بو تراب دیدستند
گاهی او آسمان سوار و مرا چون صبا در شتاب دیدستند
من ندیدم نه اهل بیتم دید کاهل حسن المآب دیدستند
نه دروغ است خواب پاکان زانك از سر صدق خواب دیدستند
آنك اصحاب صدق زیشان پرس تا کجا وز چه باب دیدستند
آیت رحمتست کایت دهر با دلیل عذاب دیدستند
نفس شیطان نماند آن حاشا که سپهری شهاب دیدستند
من رآنی فقد رای الله گوی کاین نظر بس عجاب دیدستند
از همه آن شگرف تر که بمن نظرش بی حجاب دیدستند
زان نظر کشت زرد عمر مرا تا ابد فتح باب دیدستند
زده از نور مصطفی خیمه دست من در طناب دیدستند
مصطفی را ز رنج خاطر من با بدان در عتاب دیدستند
آری از بیم غارت گهر است کاب را اضطراب دیدستند

مصطفی آمده بمعماری / که دلم را خراب دیدستند
نعت او حرز جان خاقانیست / کز جهان احتساب دیدستند
دیدن مصطفی است حجت مه / کاین دلیل صواب دیدستند
این مرا مرهم است اگر قومی / خستن من ثواب دیدستند
آبم[1] اینجا برفت شادم از آنك / کارم آنجا[2] بآب دیدستند
پس بآخر مرا دعا گفتی / آن دعا مستجاب دیدستند
چه عجب گر ز سورهٔ والتین / ورد جان غراب دیدستند

☆☆☆

گر بشروانم اهل دل میماند / در ضمیرم سفر نمیآمد
ور به تبریزم آب رخ میبود / از منم آبخور نمیآمد
ور بارمن دو جنس میدیدم / دل بجای دگر نمیآمد
هر چه میکردم آسمان با من / از در مهر در نمیآمد
هر چه میتاختم براه امید / طالعم راهبر نمیآمد
خون همی شدز آرزو جگرم / و آرزوی جگر نمیآمد
آرزو بود در حجاب عدم / به تمنا بدر نمیآمد
همتی نیز داشتم که مرا / دو جهان در نظر نمیآمد
بیش بیش آرزو که بود مرا / با کم کم بسر نمیآمد
آب روزی ز چشمهٔ هرروز / یك دو دم بیشتر نمیآمد
دل نمیداشت برك خشك آخر / وز جهان بوی تر نمیآمد
ترك بیشی بگفتم از پی آنك / کشت دولت ببر نمیآمد
آنچه آمد مرا نمی‌بایست / و آنچه بایست بر نمیآمد

☆☆☆

خاقانی اگر چه راست پیوندی / پیوند تو کج نهاد نپسندد

---

۱ – آب : دراینجا بمعنی آبروست . ۲ـ آنجا : منظور روز رستاخیزاست .

آری همه کج ز راست بگریزد   چون دال که در الف نپیوندد

☆☆☆

هر که در قوم بزرگست امامش خوانند   هر که دل‌صید کند صاحب دامش‌خوانند
افضل این مصرع برجسته ندانیم که گفت   هر که شمشیر زند خطبه بنامش‌خوانند

☆☆☆

تار مویم بمن نمود سپید   زین نمودن غمان من بفزود
بهترین دوستی که بود مرا   بدترین دشمنی بمن بنمود

☆☆☆

ای امیر امرای سخن و شاه سخا   بسخن مثل عطارد بسخا چون خورشید
توئی استاد سخن هم توئی استاد سخا   حاتم طائی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران توئی و ما همه رسمی[1] توایم   رسمیانرا بسخا و سخن تست امید
از سخای تو تمناکنم آنچیز که هست   چون‌سخنهای توشیرین وچوبخت‌توسفید

در حماسه گوید

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس   کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیی نزاد   این پانصدی که مدت دور کمال بود

در مرثیه گوید

از افق ملکت ار ستاره فروشد   طلعت شمس ابد سوار بماناد
ماه نو ار در حجاب غرب نهان شد   داور شرق آفتاب وار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست   گر گل نو رفت نو بهار بماناد
دست قضا گرشکست شاخ نواز سرو   سرو سعادت بجویبار بماناد
گررطب رنگ ناگرفته‌شد از نخل   نخل کیانی بنخل زار بماناد
ور گهر تاج نا بسوده شد از بحر   بحر گهر زای تاجدار بماناد

۱ـ رسمی (بروزن خصمی) خدمتکار مقرب ونزدیك را گویند .

مدت عمر ار نداد کام سیاوش دولـت کاوس کامکار بماناد
ور باجل زرد گشت چهرهٔ سهراب رستم دستان کارزار بماناد
زادهٔ بهرام گور کودکی ارشد عزت بهـرام بر قـرار بماناد
چشم وچراغی که از میان کیان رفت نور کیان ظل کـردگار بماناد
گر بگهر باز رفت جان براهیم احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچهٔ باز ار شکار دست قضا گشت باز سپید ظفر شـکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکست ملك ز عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابـدالدهر حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش است شه شرق در کنف آفریـدگـار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که یارب خسرو اسلام شهریار بماناد

درهنگام زیارت مدینهٔ منوره گفته ودرآن خاك نهفته است

ای شفیع صد هزار امت چوخاقانی به‌حشر بنده مرتد بود و بر دست توایمان تازه کرد
گر زبان او جنابت داشت از هرجانبی آن جنابت بر گرفت اشکی که‌طوفان‌تازه کرد
چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته بود بر درت در هفته‌ای هفتاد دیوان تازه کرد (۱)
زین سفر مقصود امسالش تو بودستی نه حج کالامان گویان بدرگاه آمدوجان‌تازه کرد
رفت زی‌کعبه‌که آرد کعبه را زی تـو شفیع تاش بپذیری که اوهم با تو پیمان تازه کرد
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد پیش صدرت جان‌قدسی کشت‌وقربان‌تازه کرد
ایندوحرف‌ازخوندل‌بنوشت‌ودرخاکش نهفت نسخهٔ تو به‌است کزخوناب مژگان تازه کرد
پیش بالینت ز بس زرد آب کزمژگان بریخت زعفران سود وحنوط شخص باز آن‌تازه کرد
پیشت ازجان عود و زدل عود سوزی کرده بود هم زسوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد
تا باستسقای ابر رحمت آمد بر درت کشت زار عمـرفـانی را بباران تازه کرد
عمر ضایع کرده‌ای دارد ز تو چشم قبول کز قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد
قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی کانکه مقبول توشدتوقیع‌رضوان تازه کرده

(۱) عبد : بکهفته‌ای

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز گوید

ای تاجدارخسرو مغرب که شاه چرخ — در مشرقین ز جاه توکسب ضیا کند
درگاه تست قبلهٔ پاکان و جان من — الا طواف قبلهٔ پاکان کجا کند
تن راسجود کعبه فریضه‌است و نقص نیست — گردیده را ز دیدن کعبه جدا کند
گرتن بقرب کعبه نگشت آشناروا است — باید که جان بقرب سجود آشنا کند
از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون — جان هم سجود سهو برد هم قضا کند
تن چون رسد بخدمت کی زیبداز مسیح — کو خوك را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمتست تن ار نیست گو مباش — دل مهره یافت مار تمنا چرا کند؟
گرچه بسیر مشك شناسند لیك مرد — چون مشك یافت سیر گزیند خطا کند
چون مشك چین تو داری ز آهوی چین مپرس — آهو بچین به‌است که سنبل چرا کند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بتو — گردون براین دو تحفهٔ غیبی ثنا کند
دیوان من بسمع تو دُر دری دهد — جانم صفات بزم تو زاوج سما کند
ای آسمانت کرده زمین بوس و تا ابد — هم آسمان ز خاك درت توتیا کند(۱)
بادت بقای خضر که تاخضراز اینجهان — صد سال آنجهانت شمار بقا کند

در وصف می گوید

می‌سزد قبلهٔ خاقانی از آن — که صفات می پیوست کند
هست می خواستن ازمیران رسم — که می ار نیست طرب هست کند
تو ز می بر درجات خط جام — یکدقیقه ز طرب شست کند
منهم از میر اجل خواهم می — زانکه می رایت غم پست کند
بمی صاف عقیقین جامش — یك دهم مست زبر دست کند
اوست صافی و لبش جام عقیق — سخنش می که مرا مست کند

☆☆☆

مرد باید که چون هنر ورزد — بحر باشد که امتحان ارزد
گاه ازو هر خسی دری ببرد — گاه ازو هر سگی دمی بخورد

(۱) زخاك درت کیمیا کند.

نش از آن در کمی پدید شود   نز زبان سگی پلید شود

درمرثیهٔ امام ابو عمرو اسعد[1] گوید

خبر بر آمد کان آفتاب شرع فرو شد   هزار آه زهرك آن خبر شنود بر آمد
چو روز اسعدازینچرخ دریسال فرورفت   ز چرخ نالهٔ وا اسعداه زود بر آمد
چوروی علم نهان شد شکست پشت جهانی   طراق پشت شکستن زهر که بود بر آمد
خواص آذربیجان چو دود آذرپیچان   بسوختند و زهر یک هزار دود بر آمد
خلیفه جامهٔ سوکش قبا کند چو غلامان   که جان خواجه که سلطان دیر بود بر آمد
گرست دیدهٔ خسرو بریخت در کیانی   فرود شد که روانش ازین فرود بر آمد
فلك ستاره فرو برد وخور زنورتهی شد   زمانه مایه زیان کرد وخودزسود بر آمد
مرا زماتم اوجان برنگ رنگرزان شد   لباس جان سیه ازرنك و دل کبود بر آمد

☆☆☆

فضل درد سر است خاقانی   فاضل از درد سر نیاساید
سرور عقل و تاجدار هنر   درد سر بیند وچنین شاید
تاج بی درد سر کجا باشد   گنج بی اژدها کجا باید(ا)
سروری بی بلا بسر نشود   صفدری بی مصاف بر ناید
پیل باشد عزیز پس همه کس(ب)   مغزش از آهنی بفرساید
قدر سرمه بزرك تر باشد   هرچه آسیش[2] خردتر ساید
قابله بهر مصلحت بر طفل   وقت نافه زدن نبخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد   بگزد شهد و پس بیالاید
آنکه ازنحل خانه[3] گیردشهد   بزند نحلش ارچه نگزاید
عاقل آنکه رود بخانهٔ نحل   که به گل چهره را بینداید
خضر ودیوار گنج کردن وبس   دست موسی بگل نیالاید
بچهٔ شیر دانشی وانگه   مور جهلت عذاب بنماید
سرو شادابی و گمان بردی   که ترا هیچ غم نپیراید
هنرت مشك نافهٔ آهوست   چه عجب مشك درد سرزاید

(ا) عبد : کنج بی اژدها کجا .   (ب) عبد : پس هر کس .

۱ـ ابوعمرواسعد: یکی ازعلمای معاصر خاقانی بود. ۲ـ آسی : طبیب . ۳ـ نحل خانه : خانه زنبورعسل را گویند .

وقت باشد که نافه بگشایند   مرد را خون زمغز بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت سزد   که دلت شکر ایزد آراید
نا سپاسی بفعل کافور است   کانهمه بوی مشک برباید
گر تو از بوی مشک عطسه زنی(ا)   هر که حاضر دعات بسراید
تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد   کاهل سنت چنینت فرماید
خواجه گر نوح زاست کشتی بان   موج طوفانش محنت افزاید
دامنت بادبان کشتی شد   گر گریبانت تر شود شاید

در رثاء فرزند گوید

وقت مردن رشید را گفتم   که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت کو عمر کارزو خواهم   کارزو بهر عمر می‌باید

☆☆☆

فتنه تا اندکی بود صعبست   سهلش انگار تا فراوان شد
آبله تا یکی است درد کند   چون همه تن گرفت آسان شد

☆☆☆

از زمانه منال خاقانی   گرچه در غربتت منال نماند
که زمانه هم از تو نالانتر   که کرم را در او مجال نماند
قفل پندار بر کن از در دل   که ترا عشوهٔ نوال نماند(ب)
فارغ آنگه شود دلت که دراو   دیو پنداشت را خیال نماند
تکیه گاه نصیب بعدالیوم   جز بر اکرام ذوالجلال نماند
خواجگان را بانفعال بران   که درایشان جز افتعال نماند
ماتم خواجگان رفته بدار   کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهاب نزیست   وی صفاهان ترا جمال[۱] نماند

(ا) هر که بر بوی مشك . (ب) عشوه محال .

۱- جمال : منظور جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی است. او از گویندگان بزرگ قرن‌ششم هجری ودر قصیده سرائی معروف است و غزلیاتش ازبهترین غزلیات عصر اوشمرده میشود . با شعرای همعصر خود مانند خاقانی و مجیرالدین بیلقانی مشاعره و مناظره داشته وباسلاطین سلجوقی واتابکان آذربایجان معاصر وبعضی ازافرادآل خجند وآل صاعد را مدح گفته . اشعارش متضمن مضامین لطیف ودقیق است ودر بیشترقصائد خود ازبی اعتباری جهان ودوری ازدنیا وظواهرآن سخن گفته وفات اوبسال ۵۸۸ ه.ق اتفاق افتاده است .

گر سگالش کنی بهفت اقلیم — یك کریم سخاسگال نماند
سفلگانـرا و راد مردان را — کار بر یکقرار وحـال نماند
هرکه‌رامال هست همت‌نیست — هرکـه را همتست مال نماند

این قطعه‌را در واقعهٔ حبس خویش گفته و بوزیر فرستاده است

بهشت صدرا تادولت‌تو در در تست(ا) — بر آستان تو در های آسمان بگشاد
قریشی هدی از رایت تو کرد شرف — یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسید انصاف — ز درگه تو گریبـان دریده شد بیداد
سپهر مهرهٔ بازوی بندگان توگشت — از آن قبل ز قبول فنا شد است آزاد
سیه‌سپیدجهان گوئی از دوات‌توخاست — که صورت شب وروز آمد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام معانی کشند تا بغداد[۱] (ب)
ز بودبنده و نا بود او چه بر خیزد — کجا رضای تو نبود نبود و بود مباد
رضای‌خاطر من‌چون توئی‌تواندجست — که آب و دانهٔ سیمرغ جم تواند داد
خدایگان سپهر آستان نکو داند — که در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد
در آن‌مبین که‌زپشت‌دروگری زاداست — کجا خلیل پیمبر هم از دروگر زاد
زبنده بوی‌برند آن واین دراین‌صنعت — اگرچه موی برند این‌و آن دراین‌بنیاد
در آن‌چه‌عیب که‌ازسرب بشکندالماس؟ — هنر در آن که زالماس بشکند پولاد
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را — بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
دهان دهر بگوهر چنان بیا کندم — که ره نبود نفس راکه گویدم فریاد
زباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن — زخشك‌بید هر افسرده‌ای چه آری یاد؟
زنخل،میوه توان‌چید چون‌بیازی‌دست — زبیدکرم توان یافت چون بجنبد باد
اگرجهان‌من‌ازغم کهن شداست‌رواست — جهان بمدح تو تازه کنم بقای توباد
دلی که‌مدح‌توسازد شکسته به که‌درست — چو جای گنج سکالی خراب به کاباد

(ا) در دربست . (ب) جام مغانه .

۱– تا بغداد : یعنی تا خط بغداد که نام خط اول است از جام جم وبعضی خط دوم را گفته اند .

در مرثیه امام ناصرالدین ابراهیم باکوئی گوید

از مرك براهیم که علامهٔ دین بود دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تختهٔ خاکست حصارش فضلا را سر تختهٔ خاك آمد و دل خانهٔ خون شد
گویند که سلطان مهین بر در گنجه است در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
من گنجه نبینم که براهیم در او نیست من مکه نخواهم که ازو کعبه برون شد

☆☆☆

سپهر مکارم صفی کز صفاتش کدورت نصیب روان عدو شد
ازو اقتدار معالی فزون گشت وزو روزگار مکارم نکو شد
کهن گردد اکنون حدیث افاضل چو از عقل او حلهٔ علم نو شد
چو خورشید آوازهٔ او بر آمد همانگاه ماه مقنع[1] فرو شد
همیگفتم امروز آخر سر او بدین سر سزاوار سنك ازچه رو شد
خرد گفت آن سنك نامهربان را که بر فرق آن آسمان علو شد
مگر مشکلی اوفتادست اگر نه چرا بر در حجرهٔ عقل او شد

وله فی المدح

رای اقضی القضاة اگر خواهد زلّه پیش از نکاح بفرستد
خواجه چون خوان صبحدم فکند زود پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت فرماید روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو ریح صر صر کند شاخ جانرا ریاح بفرستد
نیك ترسانم از فساد جهان مهر کار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحتست مرا یك قصاص جراح بفرستد
شحنهٔ دانشم مرا منشور از نجات و نجاح بفرستد
رستم فضل را ز هند کرم هم سنان هم رماح بفرستد

۱– ماه مقنع : همان ماه نخشب است که ابن مقنع باسحر وجادو ازچاه بیرون میآورد .

در دارالکتب چو باز کند نسختی از صحاح[۱] بفرستد
نفرستد بمن سقیم صحاح درد ندهد صحاح[۲] بفرستد
وقت‌هیجاست‌درخورد که علی سوی قنبر سلاح بفرستد
کتب علم گنج روحانیست سوی عالم مباح بفرستد
هم خزانهٔ فتوح بگشاید هم نشانهٔ فلاح بفرستد
مال دنیاست سنك استنجا بسوی مستراح بفرستد
بکرم بی جگر بخاقانی آنچه کرد اقتراح بفرستد

☆☆☆

سر سخنان نغز خاقانی ازخواجه‌شنو که علمش اودارد
از تشنه بپرس ارز آب ایرا ارز او داند که آرزو دارد

در مدح منوچهر شروانشاه و شکایت اخستان شاه گوید

در عجم کیست کو چو طفل عرب طوق تو در گلو نمیدارد
همتت در جهان نمیگنجد هفت دریا سبو نمیدارد
آفتابیست تیغ تو که غروب جز بمغز عدو نمیدارد
آنکه فیض دو دست تو بشنید چار جوی از دو سو نمیدارد
گو تیمم بخاك میکن از آنك زآب حیوان وضو نمیدارد
رای تو چون سپهر تو بر توست رخنه در هیچ تو نمیدارد
کسری از شرم لعل خاتم تو خاتم الا سرو[۳] نمیدارد
بی نسیم رضات روضهٔ عمر سر نشو و نمو نمیدارد
بی قبول هوات قالب عقل قبله از لات و هو نمیدارد(۱)
بخت سوی تو نامه‌ای ننوشت که رقم عبده نمیدارد
تو علی همتی و عالی تو زیوری جز علو نمیدارد

(۱) عبد : قبله ازلاوهو .

۱ـ صحاح: یا صحاح سته نام‌شش کتاب حدیث اهل‌سنت وجماعت که فقها واصحاب حدیث‌برآن اعتماد دارند وارکان اساسی علم حدیث است وآن شش‌عبارت است‌از: الجامع‌الصحیح تألیف محمد بن‌اسمعیل بخاری (م ۲۵۶هـ) صحیح تألیف ابوالحسن مسلم بن‌حجاج نیشابوری (م۲۶۱ـهـ) سنن‌تألیف ابن‌ماجه (م۲۷۳ـهـ) جامع تألیف ترمذی (م۲۷۹ـهـ) سنن‌تألیف‌ابی داود(م۲۷۵ ـهـ) وسنن تألیف نسائی(م۳۰۳ ـ هـ) « ازتاریخ ادبیات ایران تألیف آقای دکترذبیح الله صفا ص ۶۷ـ۶۸» ۲ـ صحاح: تندرستی

۳ـ سرو : (بضم‌اول‌وثانی) مطلق شاخرا کویند خواه شاخ گاو باشد وخواه شاخ گاومیش وشاخ گوسفندوامثال‌آن

کافرم کافر ار بخدمت تو دل مـن آرزو نمیدارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان آمـدن هیـچ رو نمیدارد
غصه ها هست در دلم که زبان زهـرهٔ بـازگـو نمیدارد
خلفت را که چشم بد مرساد حُرمت من نکـو نمیدارد
آب رویم ببرد بر سر زخم زخمهٔ کین فـرو نمیدارد
روی جرم نکرده را کرمش در نقـاب عفو نمیدارد
جامهٔ جاه من درید چنانك دل امیـد رفـو نمیدارد
حرمت بیست ساله خدمت من تـو نگهـدار کـو نمیدارد

در مدح خاموشی گوید

خاقانی ارزبان زسخن بست حق اوست چند از زبان نیافته سودی زیان کشد
گومحرمان بخرده کفن بر کتف کشند او بردر خدای کفن برروان کشد
نایست بی زبان بلبش جـان فرو دمند بربط زبان ورست عذاب ازجهان کشد

در مدح قاضی عمربن عبدالعزیز گوید

اقضی القضاة عمر عبدالعزیز راست جاهی کز آن ملائکه حرز حریز کرد
او زبدهٔ جلال و چو تقدیر ذوالجلال ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد
تبریز کعبه شدحرمش را ستون عدل صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد
آری ز ابتدا حرم کعبه را ستون هم مکرمات عمر عبدالعزیز کرد

☆☆☆

سعد ونحس شب سپید وسیاه خـاتـم مقتفـی نمی‌شاید
قرصهٔ او کلیچـهٔ سیم[1] است عقربش صیرفـی نمی‌شاید
چون ولیعهد یوسف است امروز خلق جز یوسفی نمی‌شاید
این رفیع پدر خر زن مزد از بی مشرفـی نمی‌شاید
در چنین تنگنای دارالضرب زیر چنگی دفی نمی‌شاید
قاضی اسراف میکند در جور اینهمه مسرفی نمی‌شاید

---

۱ ــ کلیچه سیم (بضم اول) کنایه ازقرص آفتاب وماه است .

زی نبی رفت و برد نور نبی — نور دین منطفی نمی‌شاید
هست بغداد گرد کوه و در او — قاضی فلسفی نمی‌شاید
بگذر از فلسفی که از پی خرج — شاید از فلس فی نمی‌شاید
این سمرقند نیست بغداد است — بعد او غر رفی نمی‌شاید
تا طرازد طراز سکهٔ ملك — خامه زن جز صفی نمی‌شاید
بهر آوردن عروس سبا[1] — رای جز آصفی[2] نمی‌شاید
هم صفی به که با سپاه کرم — بخل را همصفی نمی‌شاید
جملة الامر با خواص عمل — نام نامنصفی نمی‌شاید

☆☆☆

پیشوای علما جامهٔ من — نز پی بیشی و پیشی پوشد
لیك خواهد که بپوشیدن آن — در تنم خلعت بیشی پوشد
کان قباکز حبش آرند رسول — بهر تشریف نجاشی[3] پوشد
خواجه داند که مرا دل ریش است — مرهمی بر سر ریشی پوشد
چه عجب آب که گنج شرفست — عیب خاك از سر خویشی پوشد

در مدح مجد الدین افتخار الاسلام گوید

با آینهٔ ضمیر مخدوم — خواهد که نفس زند نیارد
مجد الدین افتخار اسلام — کاسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار کلکش — کالا گهر از دهن نیارد
در ظلمت حال خاطر اندوه — با نور خیال او گسارد
بر کحل جواهر آیدش چشم — چون بر خط او نظر گمارد
دل یاد کند فضایل او — چندانکه بدست چپ شمارد
بر یاد محقق مهینه — انگشت کهینه بسته دارد
آخر چه حساب گیر دانگشت — کورا ز میان فرو گذارد

۱- عروس سبا : بلقیس است . ۲- آصف بن برخیا منظور است . ۳- نجاشی : لقب پادشاهان حبشه است . درتمام نسخه همینطور بود ولی نجاشی با قوافی دیگر هم قافیه نیست .

☆☆☆

یار مردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا — کژدم کـژدم دم مردم ترا بدتر بود
آن نه یارانند مارانند پس بیگانه بـه — کافت یاران چو باشد آشنا بدتر بود
تا تو مردم را ستائی در بلائی با همه — چون ترا مردم ستایند آن بلا بدتر بود

در توصیف قلم و دوات خود گوید

دوات من ز برون جدول و درون دریاست — نهنك و آب سیاهش عجب بـدان ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام در او — دوات من بدو معنی بدان نشان ماند
رواست کو ید بیضای موسویست دوات — که خامه نیز به ثعبان در فشان ماند
زبان خامهٔ جوشن دَرِ زره بُر من — بدور باش سنان فعل و تیرسان ماند
چو خسروان گذرم برمصاف نطق و دوات — از آن بخانـهٔ زرّاد خسروان ماند
عنان جیحون در دست طبع خاقانی است — از آن جهت بسمرقند خضر خان ماند(۱)

☆☆☆

دور دور بدیست خاقانـی — هیچ بد فعل نیك ننماید
نیك از بد مجوی و راضی باش — که ز نیکان ترا بدی نایـد

☆☆☆

مبر ای خواجه آب خاقانی — که زوال آب عمر تو ببرد
هر که بر گش دهد شکستن دل — بشکند شاخ عمر و بر نخورد
چون به نیکان کسی بد اندازد — بدش افتد چو نیك در نگرد
زِه چشم حیا کسی که برید — رك جان بقاش اجل ببرد
برعزیزان کسی که خواری کرد — زود گردد ذلیل و درگذرد
هر که آرد بروی نیکان بد — هم نتیجهٔ بدش به پی سپرد
نامـهٔ مصطفی دَرَ دَ پرویز — جامهٔ جان او پسر بدرد

---

(۱) که خاطرش بسمرقند خضرخان ماند.

☆☆☆

ز رهنمون بدی نیك ترس خاقانی — که رهنمون چو بد آید رهت نمونه[1] شود
اگرچه بد بحضور تو نیك فخر آرد — شعار فخر تو از عار باژگونه شود
ز بدگهر همه نیك تو بد شود لیکن — بقول نیك تو فعل بدش نکو نشود
برنك خویش کنندت بدان نبینی آن — که زر بصحبت سیماب گونه گونه شود
و گرچنانکه زسیماب زر سپید شداست — ببین در آتش تا سرخ رو چگونه شود(ا)

در مرثیهٔ وحید الدین عم خود گوید

خاك بر سر باش خاقانی و در خون خسب از آنك — زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
دعوی نسبت زغم کن نز پدر زان کت اثر — عم پدید آورده بود ار نه پدر گم کرده بود

در مدح اقضی القضاة عزالدین بو عمران گوید (ب)

امام ملت چارم که آسمان ششم — سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة عزالدین — که بحر دستش زرین بخار میسازد
فضائلش ملك دست راست چندان دید — کجا بدست چپ آنرا شمار میسازد
عطاردیست زحل سرز بان خامهٔ او(ج) — که وقت سیرش خورشید یار میسازد
ببوی خلق بهار از خزان همی آرد — ببذل گنج خزان از بهار میسازد
قرار ملك سکندر دهد بکلك دوشاخ — که در سه چشمهٔ حیوان قرار میسازد
بقمع کردن فرعون بدعه موسی وار — قلم در آن ید بیضاش مار میسازد
چو موسیی که مقامات دین ورخنهٔ کفر — زمار مهره و وز مهره مار میسازد
جهان بخدمت او چون قلم سجود کند — که کارش از قلم دین نگار میسازد
فلك شکافد حکمش چنانکه دست نبی — شکاف ماه دو هفت آشکار میسازد
اگر بنان نبی مه شکافت دست امین — ز آفتاب شکافی شعار میسازد
دلم که آهوی فتراك اوست حبل امان — از آن دوال پلنگان شکار میسازد

(ا) عبد : سرخ رخ . (ب) [illegible] اقضی القضاة رکن الدین ـ نسخه : اقضی القضاة تاج الدین . (ج) عطاردیست زحل درزبان خامهٔ او

۱ــ نمونه : ناتمام و [illegible]

عیادت دل بیمار من کند قدمش — که از زمین فلك افتخار میسازد
زبسکه برسر من تافت آفتاب رضاش — مرا چو روی شفق شرمسار میسازد
سپهر،حلقه بگوشم سزد که تاج مرا — ز حلقهٔ در خود گوشوار میسازد
سپه کشم زعجم درعرب که صدرعجم — مراچوطفل عرب طوق دار میسازد
مرا ز خاك بمردم همیکند پدرش — هم او شعار پدر اختیار میسازد
دل مراکه ز توفیق بخت نومید است — قبول همتش امید وار میسازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — بنام وکنیت او برك و بار میسازد
بنوبت من هر کس که یافت کسوت شعر — زلفظ ومعنی من پود وتار میسازد
بقا حصار تنش باد کاین حصار کبود — ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

✩✩✩

تومار صورتی و همیشه شکر خوری — خاقانیست طوطی و دایم جگرخورد
اینهم ز بخشش فلك و جود عالم است — کان‌را که‌خاك باید خوردن شکرخورد

درحماسه گوید

چون زمان عهد سنائی در نوشت — آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاك — خاك شروان ساحری نوتر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت — طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مفلقی فرد ار گذشت ار کشوری — مبدعی فحل از دگر کشور بزاد (۱)
از سیم اقلیم چون رفت آیتی — پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید — چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر — آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود ار بگوهر باز شد — سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان — چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون بر بست نطق — از قضا موسی پیغمبر بزاد

(۱) مفلق فردار گذشت از کشوری ـ مبدع فحل از دگر کشور بزاد .

اول شب بو حنیفه در گذشت — شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد — آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت بادا که در باغ سخن — گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد
گرشهابی برد چرخ اختر گذاشت(ا) — ورزهابی[۱] خورد خاك اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی — دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزاد؟

☆☆☆

دولت نواست و کار نو و کارکن نواست — مرد قیاس کار نو از کار کن کنند
ازمن رسان بکار کن شاه یك سخن — کازادگان ذخیره‌ازین یک سخن کنند
گو عدل کن چنانکه همه یاد تو کنند — چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند

☆☆☆

خدای داند معنی میان نطفه‌نهادن (ب) — بدست‌مردجز این‌نیست‌کاب‌نطفه براند
از آفتاب و هوا دان‌که‌تخم یابد بالش — ز برزگرچه برآید جز آنکه تخم‌فشاند
حلال زادهٔ‌صورت‌چه سود زانکه‌فعالش — در آزمایش معنی باصل باز بخواند
حرامزادهٔ نطفه که دارد آیت معنی — سزد که داورش الا حلالزاده نداند
بآب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ — ببین‌که لؤلؤ روشن بآب تیره چه ماند
درآفرینش نفسی که بد زمایهٔ ناقص(ج) — ریاضتش بکمالی که واجبست رساند
نه‌گل بنسبت خاکی نخست‌دردسر آرد — چو یافت صحبت آتش‌نه دردسر بنشاند

☆☆☆

که‌گفت آنکه خاقانی سحرپیشه — دگر خاص در گاه سلطان نشاید
بلی راست‌گفت او ولی بردم او را — که دیو آبدار سلیمان نشاید
گرانی ببردم ز درگاهش ایرا — مرید سبك دل گرانجان نشاید

(ا) گرشهابی برد دیواختر . (ب)خدای معنی‌مردم میان نطفه نهادست . (ج) عبد : درآفرینش نفسی‌اگربود زما ناقص ودراینصورت وزن درست نیست .

۱– زهاب (بفتح‌اول بروزن شهاب) تراویدن آب باشد از کناررودخانه وچشمه ونالاب وامثال آن – وموضع چشمه را نیز گویند یعنی جائیکه آب ازآنجامیجوشد خواه زمین باشد وخواه شکاف سنك «برهان قاطع»

☆☆☆

خاقانیا ! ز نان طلبی آب رخ مریز — کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان خوانده‌ای چه دید؟ (ا) — با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مورکو ببردن نان ریزه‌ای زراه (ب) — بی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار — بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز — جانرا ز حرص در سر کار دهان کند

در مرثیهٔ وحیدالدین عموی خود گوید

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان — درهای آسمان معانی گشوده بود (ج)
شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش — کاوا ز ارجعی هم از آنجا شنوده بود (د)
دست کمال بر کمر آسمان نشاند — آن گوهر ثمین که در این خاک توده بود
او را فلک برای طبیبی خویش برد — کز دیر باز داروی او آزموده بود
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم — تب لرزهای جرم کواکب ربوده بود
هر هفت کرده[۱] حور و بپوشیده هفت رنگ — رخ برده بود و برکف پایش بسوده بود
بی او یتیم و مرده دلند اقربای او — کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی — طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
خاقانیا بماتم عم خون گری نه اشک — کاین عم بجای تو پدریها نموده بود

در جواب هجوی که در بارهٔ او گفته بودند سروده است

شنوده‌ای دم خاقانی از مدیح کسان — کنون هجاء خسان میشنو که هم شاید
هجاء بولهب ایزد بگفت و میشایست — که او هجاء سگی گفت رو که هم شاید

در هجو رشیدالدین وطواط گوید

این گربه چشمک این سگک غوری غرک — سگسارک مخنثک و زشت کافرک[۲]

(ا) عبد : آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید . (ب) نان ریزه‌ها . (ج) آسمان معالی (د) اشاره بابن آیهٔ شریفه است : یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی .

---

۱ — هفت کرده : بمعنی هفت قلم آرایش کرده است . ۲ — غور وغرك ومخنث : هرسه بمعنای حیز و نامرد آمده است .

با من پلنك سارك و روباه طبعك است ‌ ‌ ‌ این خوك گردنك سگك دمنه[1] گوهرك

بوده سك رمنده و اکنون ببخت من ‌ ‌ ‌ شیرك شد است و گرگك واز هردو بدترك

خنبك[2] زند چو بوزنه چنبك[3] زند چو خرس ‌ ‌ ‌ این بوزغاله ریشك بهنانه[4] منظرك

خرگوشك است جنس زن و مرددر دو وقت ‌ ‌ ‌ هم حیض و هم زناش گهی ماده گه نرك

این پشم سك که کیرسگش خوانم از صفت ‌ ‌ ‌ چون کیرسك برهنگك و سرخ پیکرك

چون یوزك قمی جهد از دُمّ آهوان ‌ ‌ ‌ با دوستان رود کس گفتار در برك

گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه ‌ ‌ ‌ فحلی کند چو گور خرك گرد مادرك

گردست وپاش چون سگك کهف بشکنی ‌ ‌ ‌ هم بر نگردد از دمشان این سبك سرك

بینام هم کنونش چو بیدسترك[5] خصی ‌ ‌ ‌ این بدگهر شکالك توسن رگ استرك

خاقانیا گله مکن او از سگان کیست ‌ ‌ ‌ خود صید کی کند سگك استخوان خورك

سك عفعفك کند چو بدو نانکی دهی ‌ ‌ ‌ دم لابکك کند بنشیند پس درك

میزان حکمتی و ترا بر دلست زخم ‌ ‌ ‌ زین شوله فعل عقربك شوم نشترك

هم شوله بود کو پس شوّال زخم زد ‌ ‌ ‌ بر تارك مبارك پور طغان یزك

☆☆☆

منکه خاقانیم حساب جهان ‌ ‌ ‌ جو بجو کرده‌ام بدست خرد

همت من عیار ناکس و کس ‌ ‌ ‌ دید چون برمحكّ معنی زد

نیست ازناکسان مرا طالع ‌ ‌ ‌ آزمودم بجمله طالع خود

هیچ بدگوهری نجوید نیك ‌ ‌ ‌ هیچ بد اختری نخواهد بد

بالبدیهه در مدح ابوالهیجا خاقانی اکبر منوچهربن فریدون شروانشاه گفته است

سلاطین نژادا خلیفه پناها ‌ ‌ ‌ توئی مملکت بخش واسلام پرور

۱ـ دمنه : شغال معروف که در کتاب کلیله ودمنه نامش آمده است . ۲ـ خنبك (بروزن اردك) برهم‌زدن کفهای دست باشد با اصول بنوعیکه ازآن صدایی برآید . ۳ـ چنبك (بروزن اردك) خیز کردن وجستن راگویند . ٤ـ بهنانه (بروزن مستانه) نوعی ازمیمون باشد . ٥ـ بیدستر (بروزن بی‌مسطر) نام حیوانیست بحری که هم‌درآب وهم خشکی زندگانی تواند نمود وخصیهٔ اوراآش‌بچگان گویند وبترکی آن‌جانوررا قندز خوانند .

از آن گشت شروان سمرقند اعظم — که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیر است و اخضر ببزم تو امشب — یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو — بهم اتفاق اثیر است و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب — بر آمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر رخصه یابد ز تو هست ممکن — که خورشید رجعت کند هم بخاور
که خورشید این قدر آخر شناسد — که شه با سلیمان بقدر است همبر
گر او را پری بود و شیطان بفرمان — مر این را فرشته است و ارواح چاکر
بجنت طبقهای نقل تو شاها — طبقهای گردون نماید مزور
خداوند این سبز طشت معلق — کند طشت شمع تو از هفت اختر
عجب نیست کز کام شیر فسرده — همی آب ریزد بایوانت اندر
عجب آنکه خون ریز داز زخم تیغت — بمیدان در از کام شیران جانور
بگیتی کسی دید هیچ اژدهائی — که از کام شیری برون آورد سر
تو گوئی اسد خورد رأس و ذنب را — گوارنده نامد بر آوردش از بر
تو بحری و حوضی میان سرایت — چو اندر میان فلك چشمهٔ خور
بدین بحر حوض جنان شد نظاره — درین حوض حوت فلك شد مجاور
مر این حوض را نیل خوانده است گردون — که موسی و خضر اندر او شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی — چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
در او جرم گردون چو در قعر قلزم — یکی ریگ پیروزه رنك مدور
بر این آب غیرت برد آب حیوان — بر این حوض رشك آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت — ز لفظ تو دزدیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش کانکه چیزی بدزدد — ببرند دستش بفرمان داور
پس این گوهر از گوش بستد زبانش — بصد عذر در پایت افشاند یکسر
بدین سکه آورد نقد بدیهه — شد از کیمیای سخن سحر گستر
شها نیك دانی که امروز گیتی — ندارد چو من ساحر کیمیاگر

تو باقی بمان کز بقای تو هرگز — در این پیشه کس ناید او را برابر

☆☆☆

همه درگاه خسروان دریاست — یک صدف نی و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو درین دریا — نفکند هیچ صاحب فرهنگ
یک گهر ندهد و بجان ستدن — هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین که خرد — گردن آز راست پالاهنگ
تو و کنجی نه صدر و نه ایوان — تو و نانی نه میر و نه سرهنگ

در تولد دختر خود گوید

یکی دو زایند آبستنان و مادر طبع — ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر
یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل — همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانهٔ دو سرا و سه بُعد و چار ارکان — امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون — بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختری که ازینسان برادران دارد — عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون — وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدینسان خداش مرگ دهاد — که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان — وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا بزادن دختر چه خرمی زاید — که کاش مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زادهٔ خاقانیست دیر زیاد — که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی این قطعه را در آنوقت که خاقانی برسالت سلطان ارسلان رفته بود بدو فرستاد

کسی که از پس احمد روا بود مرسل — بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را — که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول بازپسین را هزار گونه قسم — بجان پاک عزیز رسول شروانیست

خاقانی این قطعه را بجواب فیلسوف فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس ... کز علم مطابق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت من وشاگرد حکم دین ... کز چند فن فلاطن یونان شناسمش
چون عقل وجان عزیز وغریبست لاجرم ... جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن ... چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
آن زرّ سرخ راکه سیاهی‌محك‌شناخت ... نه شاهد محك خلف کان شناسمش
سلطانش‌امیر خواند ومن برجهان‌فضل ... سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش
با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم ... هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
او خواندم بسخره سلیمان ملك شعر ... من‌جان بصدق،مورچهٔ‌خوان شناسمش
هرهشت حرف افضل ساویست نزد من ... حرزی که هفت‌هیکل رضوان شناسمش
تا عقل‌راخلیفه کتاب اوست گرچه‌خضر ... پیر منست طفل دبستان شناسمش
او خود مرا حیات ابد داد خضر وار ... زان قطعه‌ای که چشمهٔ حیوان شناسمش
دارم دل ودو دیده ز اشعار اوسه بیت ... تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش
در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم ... خال رخ برهنهٔ ایمان شناسمش
بر حرف او چو دائرهٔ جزم بشمرم (ا) ... در گوش عقل حلقهٔ فرمان شناسمش
تا زآبنوس روز و شب آمد دوات او ... من روزوشب جهان سخندان شناسمش
تا دیدم آن دوات پر از کلك تیغ فعل ... ز رّادگاه رستم دستان شناسمش
کمتر تراشهٔ قلم او عطارد است ... زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش
نجم زحل سواد دواتش نهم چنانك ... جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعارش از عراق ره آورد میبرم ... کاکسیر گنج خسرو ایران شناسمش (ب)
برعیش بد گوارم اگر گل‌شکر دهند ... شعرش گوارشیست که به‌ز آن شناسمش
تفاح[۱] جان وگلشکر عقل شعراوست ... کاین‌دو به‌ساوه هست سپاهان شناسمش
خودرا مثال‌اونهم ازدانش اینست جهل ... قطران تیره قطرهٔ باران شناسمش

(ا) برخط او . (ب) خسروشروان .

۱ـ تفاح : سیب

گرچه کشف[۱] چو پسته بود سبز و گوژپشت　　حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش
جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل　　فهرست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از ادیم معالیش قدوه[۲] ایست　　آن قدوه‌ای که قبلهٔ خاقان شناسمش

در تحسر مرگ رشید فرزند خود گوید

ای‌خواجه حساب عمر برگیر　　زین خط دورنگ شام‌وشبگیر
جز خط مزور شب و روز　　حاصل چه ازین سرای دلگیر(ا)
خوابیست جهان و زهر، لقمه　　خوابیست حیات‌ومرگ، تعبیر
خاقانی از انده رشیدت　　تاکی بود اشك ونوحه‌برخیر[۳]
کاین نوحهٔ نوح و اشك داود　　در یوسف تو نکرد تأثیر
جانی ز تو بستدند و دادند　　فرزند ترا بگاه تصویر
فرزند که از تو بستد ایام　　این جان بتو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر ماندی　　این سود بدان زیان همی‌گیر

در شکر عطای جاریه که پادشاه وقت باو کرده است

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست　　هندوئی را ترك عذرا دادی احسنت‌ایملك
او غلام داغ بررخ عنبر درگاه تست(ب)　　عنبری را در دریا دادی احسنت‌ایملك
خادمش گردند خاتونان خرگاه فلك　　تا ورا خاتون یغما دادی احسنت‌ایملك
برقراخان شب و آقسنقر روز از شرف　　در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت‌ایملك
روی در دریای دولت‌پشت بر کوه بقا(ج)　　کز جوار حضرتش جا دادی احسنت‌ایملك
برگرفتی آب از خاك سیه خورشید وار　　راوقش[٤] کردی و بالا دادی احسنت‌ایملك
چون ز دار الظلم شروان ناتوانش یافتی　　شربت عدلش مصفا دادی احسنت‌ایملك
چون غریبش یافتی چون عقل وچون عقل از جهات　　خانهٔ بالاش مأوی دادی احسنت‌ایملك
ساختی کاخ سیلمان جای بانوی سبا　　پس بدست مرغ گویا دادی احسنت‌ایملك

(ا) سرای تزویر . (ب) هندوی درگاه تست . (ج) روی دردرگاه دولت .

۱ـ کشف (بتحتین): لاك‌پشت‌را گویند . ۲ـ قدوه : پیشوا و بزرك . ۳ـ خیر(بروزن‌میر) بمعنی‌عبث و بی سبب، است . ٤ـ راوق : بمعنی می‌صاف واطیف وروشن است

مرغ را دیدی که عنقا مهر وزال اندیشه بود
خانهٔ رستم بعنقا دادی احسنت ایملك

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ایملك

خانه چون خلداست و من چون آدمم زیر امرا
حور گندمگون حسنا دادی احسنت ایملك

نایب یزدان توئی امروز وچون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ایملك

☆☆☆

خاقانیا بتقـویت دوست دل مبند
وز غصهٔ نکایت[1] دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بدونیك زایزدست
بر کس گمان بدوستی و دشمنی مبر

ایمرد دوستان چه وازدشمنان چه باك(ا)
آنجا که حق بعین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت
دشمن نماید و نبرد دوستی بسر

وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم
هم باز گـردد وشود از دوست دوست‌تر

گر دوست از غرور هنر بیندت نه‌عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست ومختصر

آن طعن دشمن است ترا دوستی عظیم
کو نردبان تست ببام کمال بر

پس دوست دشمن است بانصاف بازبین
پس دشمن است دوست بتحقیق درنگر

باهر که دوستی کنی از دل مکن غلو
باهر که دشمنی کنی از جان مبر خطر

کان دوستی و دشمنئی کاینچنین بود
از عادت یهود و نصاری دهد خبر

کز دوستی مسیح نصاریست در سعیر
وز دشمنی مسیح یهوداست درسقر

گرچه مسیح را حذر است از دم یهود
از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر

طعن حرامزادگی ار چه بداست بـد
اما خجالت دم ابن اللهی بتر

گرعقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

☆☆☆

هر کجا ازخجندیان صدر یست
ز آتش فکرت آب میچکدش

خاصه صدرالهدی جلال الدین
کز سخن در ناب میچکدش

(ا) ایمرد دشمنان چه باك ودوستان چه خاك

[1] — نکایت: بمعنی بداندیشی است.

آتش موسی آیدش ز ضمیر | و آب خضر از خطاب میچکدش
فکر و نطقش چو نکهت لب دوست | ز آتش تر گلاب میچکدش
مار زرینش نوش مهره دهد | چون عبیر از لعاب میچکدش
حاسد آسیاست کز دامن | آب چون آسیاب میچکدش
آسمانیست کز گریبان آب | بر زمین خراب میچکدش
بلسانش نگر که چون بلسان | روغن دیر یاب میچکدش
کان زرشك کفش به‌تب لرزه‌است | که خوی تب زناب میچکدش
گفت مدحی مرا که از هر حرف | همه دُر خوشاب میچکدش
موکب ابر چون بشوره رسد | قطرها بر سراب میچکدش
باد نوروز چون رسد بر گل | شهدتر چون شراب میچکدش
نم شبنم بگل رسد شبها | هم نمی بر سراب میچکدش
بکر طبعش نقاب هندی داشت | کاب حسن از نقاب میچکدش
سبزهٔ سر نهاده عرض دهد | هر نمی کز سحاب میچکدش

☆☆☆

عیسی دورانم و این کور شد دجال من | قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور
برسر راهم چو باز آیم ز اقلیم عراق | هم بسوزم هم بریزم جان کور و خون کور

☆☆☆

گر کهان مه شدند خاقانی | جز در ایشان بمهتری منگر
کهتری را که مهتری باشد | هم بدان چشم کهتری منگر
خردشاخی که‌شد درخت بزرگ | در بزرگیش سر سری منگر
هر ذلیلی کـه حق عزیز کند | گر عزیزش نگری منگر
گاو را چون خدا ببانك آورد | عمل دست سامری منگر

☆☆☆

عـذر داری بنال خاقانی | کاهل کم داری آشنا کمتر

دشمنانت زخاك بیشترند　　دوستانت ز کیمیا کمتر

☆☆☆

علوی دوست باش خاقانی　　کزعشیرت علی است فاضلتر
بدشان بهتر از همه نیکان　　نیکشان از فرشته کاملتر

در مرثیهٔ صدرالدین گوید

جهان پیمانه را مانـد بعینه　　که چون پرشدتهی گردد بهر بار
کنون ازمرك صدرالدین تهی گشت　　نپندارم که پر گردد دگر بار

☆☆☆

خاقانیا بسائل اگر یکدرم دهی　　خواهی جزای آن دو بهشت ازخدای خویش
پس نام آن کرم کنی ایخواجـه برمنه　　نام کرم بدادهٔ روی و ریای خویش
بردادهٔ تو نام کرم کی بود سزا؛　　تا داده را بهشت ستانی سزای خویش
تایکدهی بخلق و دو خواهی زحق جزا　　آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هـرچه هست　　بدهی بهر که هست ونخواهی جزای خویش

☆☆☆

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن　　که‌پایگاه ترا برفلك گذارم سر
دبیرم آری سحر آفرین گه انشا　　ولیك زحمت‌این‌شغل‌راندارم‌سر
بدستگاه‌دبیری‌مراچه‌فخر که‌من　　بپـایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب‌ضمیرم عطاردی‌چه‌کنم　　کلاه عاریتی را چرا سپارم سر؟

در مرثیهٔ وحید الدین‌عموی خود گوید

جان عطـارد از تپش خـاطر وحید　　چونان‌بسوخت کزفلك آبی نمـاندش
جان وحید را بفلك برد ذوالجلال　　تا هـم فلك بجای عطارد نشاندش

☆☆☆

هرکو در نقص دید در خود　　کامل تر اهل دین شمارش
وان کایت جهل خواند برخویش　　فـرزانـهٔ راستین شمارش

هر کو هنریست وعیب خود گفت | با جان هنر قرین شمارش
عالم که بجهل خود مقر شد | از جملهٔ صادقین شمارش
خود را چو ستوده‌ای نکوهد | عیسیٰ فلك نشین شمارش
منصف که بصدق نفس خود را | خائن شمرد امین شمارش
وآنکس که بخود فرو نیامد | پویندهٔ حق گزین شمارش
وآنکس کو نیست خویشتن بین | معصوم خدای بین شمارش
دشنام که خود بخود دهد مرد | سرمایهٔ آفرین شمارش

☆☆☆

با در و دشت ساز خاقانی | خانه و خوان ناسزا منگر
تا برون ریشهٔ گیا بینی | زاندرون ریش ده کیا منگر

☆☆☆

ای خداوند بنده خاقانی | عذر خواهست عذر او بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی | وآنچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فرموش کن از آنکه کریم | هم عطا هم خطا کند فرموش

☆☆☆

چشم بر کاردوست دار چنان | که غیوران بر اهل پردهٔ خویش
رشك بر دوست برفزونتر از آنك | بر زن اختیار کردهٔ خویش
جنس زن یابی و نیابی کس | جنس یاران درد خوردهٔ خویش

☆☆☆

هر که خر درخلاب شهوت راند | در سر افتادش اسب سرکش عمر
آب شهوت مران که مردم را | ز آب شهوت بمیرد آتش عمر

☆☆☆

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب تر | کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایاب‌تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایاب شد | ایمه[1] از سیمرغ بگذر کاشنا نایاب‌تر

---

۱ ـ ایمه (بروزن خیمه) بمعنی اکنون است.

☆☆☆

تا بخط شط ارجیش درنگست مرا ... بحر ارجیش زطبعم صدف افزودصدف
بحر ارجیش فزوداز قدم من آنسانك(۱) ... بحر ارجیش زیونس شرف ازودشرف

☆☆☆

سفره‌ای و بر او چو سفرهٔ گل ... از برون سرخ و از درون زردیش
خواجه شد هندوی غلامی ترك ... تا وفا دارد از جوانمردیش

☆☆☆

رؤیت حق ببر معتزلی ... دیدنی نیست ببین انکارش
معتقد گردد از اثبات دلیل ... نفی لا تدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند ... مشتی آب و گل روزی‌خوارش
خوش جوابیست که خاقانی داد ... از پی رد شدن گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم ... که نبینم پس از آن دیدارش

در مرثیهٔ وحیدالدین عموی خود گوید

چون من خطر زدم بفراق از پی وحید ... جان از پی وحید بر آمد بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش ... جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

درحق مادر خویش گوید

ای ریزهٔ روزی تو بوده ... از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به‌تنگنای شروان ... با تنگی آب و نان مادر
زیر صلف کسی نرفته ... جز آن خدای و آن مادر
افسرده چو سایه و نشسته ... در سایهٔ دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی ... محبوس بآشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر ... روزی‌خوری ازدهان مادر
تاکی چومسیح بر تو بینند ... از بی پدری نشان مادر
یکره چوخضرجهان بپیمای ... تا چند ز خاندان مادر

---

(۱) عبد : از قدیم من زآنسانك

ای دُرِّ یتیم چون یتیمان افتاده بر آستان مادر
مد بر خلفی بخویشتن بر خودنوحه کن اززبان مادر
با اینهمه هم نگاه میدار حقّ دل جانفشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز بهر دل مهربان مادر
میترس که آنزمان در آید کارند بسر زمان مادر

✡✡✡

منه غـرامت خاقانیا نهـاد فلك را ببین فلك بچه ماند در آن نهاد که هستش
فلك بمسخرهٔ مست پشت خم زفتادن ززخم سیلی مردان کبود گردن پستش
بشب هزار بسر جرعه ریخته بسرش بر بروز مشعلهٔ تابناك داده بدستش

✡✡✡

من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه الحق خیال تست بجای تو حق شناس
ازده خیال تو که بده شب بتو رسد بر دل هزار منت و بر دیده صد سپاس

درمذمت کیمیاگری وصنعت اکسیر گوید

علم دین کیمیاست خاقانـی کیمیائی سزای گنج امیر
مس زنگارخورده داری نفس از چنین کیمیات نیست گزیر
جز از این هرچه کیمیا گویند آن توخودمشنو ومکن تصویر
عمل اژدهـات پیش آرند کاب هست اژدهای حلقه پذیر
اژدها سر بدم رساند و باز سر دم اژدها خورد برخیر
بچنین جهل علم دین بشناس که شناسند نافه مشك به سیر
اول این امتحان سکندر کرد از ارسطو که بود خاص وزیر
بر نیاورد کام تا خوردند هم سکندر هم ارسطو تشویر
باز خانان خام طمع کنند مال میراث یافتـه تبذیر
مدبری را که قاطع ره تست واصلی خوانی از پی توفیر
کیدقاطع مگو که واصل ماست کید چون گردد آفتاب منیر

کافتاب از پیام حالی زر — نکند با هزار ساله مسیر

آفتابست کیمیا گر و بس — واصلی صانعی قوی تأثیر

اینهمه دردسرز عشق زر است — وزنه روزی ضمان کند تقدیر

زر که بیند قراضه چون مه نو — حرص دیوانه بگسلد زنجیر

زر خرد بزرگ قیمت را — هست جُرمی عظیم و ِجرم حقیر

یکنزونَ الذهب نکردی درس — یوم یحمی نخواندی از تفسیر[1]

برزمین هر کجافلك زده‌ایست — بینوائی بدست فقر اسیر

شغل او شاعریست یا تنجیم — هوسش فلسفه‌است یا اکسیر

کفرو کذب این دوراست خرمن کوب — نحس وفقر آن دوراست دامنگیر

در ترازوی شرع ورستهٔ عقل — فلسفه فلس دان و شعر شعیر

☆☆☆

منکه خاقانیم نموداری — مختصر دیده‌ام زطالع خویش

گرچه‌هر کوکب سعادت‌بخش — برگذر دیده ام زطالع خویش

بیت اولاد و بیت اخوانرا — بسته‌در دیده‌ام زطالع خویش

لیکن ازهشتم وششم خود را[2] — کم‌ضرر دیده‌ام زطالع خویش

بس که بیت‌الحیات‌را زنخست — شیر نر دیده‌ام زطالع خویش

باز وقت ظفر به بیت‌المال — سك تر دیده‌ام زطالع خویش

سرخر کو بخواب‌در بخت است — دور تر دیده‌ام زطالع خویش

پس به بیداری آزمایش را — دم خر دیده‌ام زطالع خویش

هست صد عیب طالعم را لیك — يك‌هنر دیده‌ام زطالع خویش

که نماند دراز دشمن من — من اثر دیده‌ام زطالع خویش

بر کس آزار من مبارك نیست — اینقدر دیده‌ام زطالع خویش

۱- اشاره‌باین‌آیهٔ شریفه است : الذین یکنزون‌الذهب والفضة ولاینفقونها فی سبیل‌الله فبشرهم بعذاب‌الیم‌یوم‌یحمی علیها فی‌نارجهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم وظهورهم هذاما کنزتم‌لانفسکم فذوقوا بماکنتم‌تکنزون . ۲- هشتم‌وششم: ازاصطلاحات نجومی‌است .

☆☆☆

بخدائی که کرد گردون را کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم زکار داری عشق هیچ سودی مگر تباهی خویش

در رثاء جمال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن منصور اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل گوید

جمال صفاهان نظام دوم که گیتی سیم جعفر انگاشتش
چو قحط کرم دید درمرز دهر علی وار تخم کرم کاشتش
دهان جهان نالهٔ آز داشت بِدُر سخاوت بینباشتش
بسلطانی جود چون سرفراشت قضا چتر دولت بر افراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد زمانه براهیم پنداشتش
از آن کافتاب سخا بود چرخ زروی زمین سایه برداشتش
جهانرا همین یك جوانمرد بود فلك هم حسد بردو نگذاشتش
چنان سوخت خاقانی ازمرك او که با شام بر میزند چاشتش

در شکایت از پدر خود گوید

زین خام قلتبان پدری دارم کز آتش آفرید جهاندارش
همزاد بود آزر نمرودش استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او چو تیشه تراشنده هم خوی او برنده چو منشارش[1]
روز از فلك بود همه فریادش شب با زحل بود همه پیکارش
مریخ اگر بچرخ یکم بودی حالی بدوختی بدو مسمارش
نقرس گرفته پای گران سیرش اصلع[2] شده دماغ سبکسارش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته پوسیده گوشت درتن مردارش
آبش زروی رفته و باد از سر افتاده در متاع گرانبارش
منبر گرفته مادر مسکینم ازدست آن منارهٔ خونخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم آید زفضل وفطنت من عارش

۱- منشار : ارمرا گویند . ۲- اصلع : کسی را گویند که موی سرش ریخته واطراف آن اندك موئی باقی مانده باشد .

کای کاش جولهستی[۱] خاقانی تا این سخنوری نبدی کارش
با اینهمه که‌سوخته و پخته‌است جان و دلم ز خامی گفتارش
او نایب خداست برزق من یا رب ز نائبات نگهدارش

☆☆☆

جدلی فلسفی است خاقانی تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید پس فروشد بنقرهٔ خامش(ا)
دام در افکند مشعبد وار پس بپوشد بخار وخس‌دامش
مرغ را هم بلطف صیدکنند پس ببرّند سر بناکامش
علم دین پیشت آورد وانگه کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تو تا گه تطهیر[۲] کارطفل است‌و آن حجّامش
شکّرش در دهان نهد و آنگه ببرد پاره‌ای ز اندامش

☆☆☆

مهترا بلبل انسی پس از این بجز از دست ادب دانه مخور
فی‌المثل‌توخوداگر آب خوری جز ز جوی دل فرزانه مخور
بسفرسفره گزین‌خوانچه‌مخواه مردخوان‌باش غم خانه مخور
حصه‌ای زین دل آبادتر است غصهٔ عالم ویرانه مخور
عاقل شیر دلی باده مگیر حیض‌خرگوش به‌پیمانه مخور
ز آب آن میوه که روباه خورد آب کون سگ دیوانه مخور
عارفانه بزی اندر ره شرع از اباحت دم فرغانه[۳] مخور
آشنای دل بیگانه شدی آب و نان از در بیگانه مخور
مادر روزی ار افگانه[۴] فکند غم مبر انده افگانه مخور

(ا) پس‌فروشد بمردم خامش .

۱ــ جوله (مخفف جولاه) وبمعنی بافنده است . ۲ــ تطهیر : دراینجا بمعنی ختنه‌کردن است .
۳ ــ فرغانه (بروزن پروانه) نام مردم گیاه است و آن رستنیی باشد که عربان ــ بروج الصنم خوانند « برهان »
٤ــ افگانه‌بروزن افسانه بچهٔ نارسیده راگویند که ازشکم انسان وحیوان دیگربیفتد .

آز چون نیست درسفله مزن　　　موی چون نیست غم شانه مخور

همچنین در پی یاران میباش　　　یار یارا زن و بهنانه[۱] مخور

گفتی از من بمعسکر برسم　　　نان ترکان خورم آن خانه مخور

نان ترکان مخور و بر سر خوان　　　بادب نان خور و ترکانه مخور

این قطعه را ارتجالا ساخته و بدار الخلافه بغداد فرستاده است

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت　　　بر آمد آیت مستنجد از صحیفه حال

چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد(ا)　　　بر آمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال

چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر　　　روان کند خوی تب لرزه ازمسام جبال(ب)

چو درچهار در ملك شد بچهار جهت　　　مثال نور فرستاد آفتاب مثال

که آفتاب چو کرد از هوا صحیفهٔ سیم　　　مثال نور نویسد بر او قلم تمثال

ببین مثال خلافت بدست نورالدین　　　که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال

فلك چو عود صلیبش بر اختران بندد　　　که صرع دار بوند اختران بوقت زوال

خجسته نائب صدر الخلافه عون الدین　　　که از شمایلش آبستن است باد شمال

چو پیك خواجه بدار الخلافه باز رسد　　　سلام بنده رساند بآستان جلال

دریغ تنگ مجالست و بر نمی تابد　　　که راندمی بثنای خلیفه سحر حلال

درمدح خلیفه المهتدی بالله گوید

غض الزمان وغض عین کماله　　　بکمال بسطته عن المستنجد

ختم الخلائف فی الخلائق حسبة　　　بخلیفة الله المطاع المهتدی

****

غصهٔ دل گفت خاقانی که از ابناء جنس　　　کس نماند ومن بناجنسان چنین وا مانده‌ام

رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند　　　من چرا چون ذره سرگردان و دروا[۲] مانده‌ام

همرهان برجدول دجله چو مسطر رانده‌اند　　　من چو نقطه در خط بغداد[۳] یکتا مانده‌ام

(ا) چو صبح صادق دین شد بهشت ظل ابد　(ب) روان کند خوی خجلت هم ازمسام

۱ـ بهنانه (بروزن بهدانه) بمعنی کلیچهٔ سفید وقرص نان است .　۲ـ دروا : سرگشته وحیران را گویند .
۳ـ خط بغداد : نام خط اول از خطوط جام جم است وبعضی خط دوم رانیز گفته‌اند .

دوستانم قطب وشمس و نجم و بوالبدر و شهاب　رفته ومن چون سها در گوشه تنها مانده‌ام
همرهند این پنج تن چون کاف و ها یا عین و صاد　یکتنه چون قاف والقران من اینجا مانده‌ام

☆☆☆

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من　زانگه که کعبه وار در این سبز پرده‌ام
گر چه زهر چه دوست بد آزار دیده‌ام　ور چه زهر که خصم بد آسیب خورده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام　برمرك هیچ خصم شماتت نکرده‌ام

در هجو گوید

ای شده خایهٔ چپ سلطان　خایهٔ راستی عالـم هم
گر بما خایه‌کج کنی ما را　خایهٔ راست بر شود بشکم

☆☆☆

مال کم راحتست و افزون رنج　لاجرم مال می نخواهد عقل
همچو می کاند کش فزاید روح　لیك بسیار او بکاهد عقل

☆☆☆

خواجه بد گویدم معاذالله　که ببد گفتنش سخن رانم
او بده نوع قدح من خواند　من بده جنس مدح او خوانم
او بدی گویـد و چنان داند　من نکو گویم و چنین دانم
آنچه گویم هزار چندانست　وانچه گوید هزار چندانم

☆☆☆

منم که یك‌رك جانم هزار بازوی خون راند　از آنکه دست حوادث زداست بر دل ریشم
رك گشادهٔ جانم بدست مهر که بندد　که‌از خواص بدوران نه‌دوست ماند و نه‌خویشم
نه هیچ کام بر آید ز میر و میرهٔ شهرم　نه هیچ کار گشاید ز صدر و صاحب جیشم
هزار درد دلم هست و هیچ جنس بنوعی　نساخت داروی دردم نکرد مرهم ریشم
زکس سخن چه نیوشم حدیث خوش چه سرایم　تنور گرم نبینم فطیر ها چه سریشم

ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذاری — که بر نیارد شاخم بره نیارد میشم
ز سردی نفس من تموز دی گردد — چه حاجتست در این دی به خیشخانه[۱] و خیشم[۲]
ز چار نامه عیان شد که من موحّد نامم — بچار کیش خبر شد که من مقدّس کیشم
چو نان طلب کنم از شاه عشوه سازد قوتم — چو آب خواهم از ایام زهر دارد پیشم
خدایگانا در باب آن معاش که گفتی — صداع ندهم بیشت جگر مخور بیشم(ا)
مرنج اگرت بگویم بنان وجامه مرنجان — بنان وجامه رسان از بنان و خامهٔ خویشم

☆☆☆

آرزو بود نعمتم لیکن — از خسان زمن نپذرفتم
بیش میخواستم زمانه نداد — کم همیداد من نپذرفتم

☆☆☆

چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم(ب) — تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن زمژه — دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول از عودم خائیدهٔ دندان کسان — آخر از سوختهٔ عالم دندان خایم
گر بمن دندان کردند سپید این رمزیست — کاول و آخر دندان کسان را شایم

در مدح تاج الدین گوید

دو گهر دان پیمبریّ و کرم — زاده از کان کاینات بهم
هر دو را کوهسار مغز بشر — هر دو را آفتاب نور قدم
ز آفرینش درخت انسی راست — بیخ پیغمبری و شاخ کرم
دهر بیخ پیمبری بگسست — شاخ رادی به تیغ کرد قلم
نه پیمبر بزاد از کیهان — نه نبی خود بزاید از عالم

(ا) درتمام نسخه ها همینطور ضبط شده و دراینصورت مصرع دوم ازوزن خارج است (ب) قامت غم پیمایم .

۱ - خیشخانه (بروزن پیشخانه) خیمه‌ای باشد که بجهت دفع هوای گرم از کتان سازند و درون آن برگ بید بگسترانند وبر اطراف آن آب میپاشند وبعضی گویند خانه‌ای باشد که اطراف آنرا ازخارشتری برآورند وازبیرون پیوسته آب برآن پاشند وازدرون باد کنند بجهت دفع گرما واین درسیستان متعارف است . ۲ - خیش : نوعی ازپارچه و بافتهٔ کتان راگویند .

بس که روز پیمبری که گذشت ندمد صبح راد مردی هم
حکم حق تا در نبوت بست بست گردون در فتوت هم
نه نه گر چه پیمبری شد ختم راد مردی برفت باز عدم
کاشکارا چو روز می بینی آفتاب کرم در اوج همم
آفتاب کرم کجاست به ری؟ اهل همت کراست زاهل عجم؟
سروری دارد آنکه قالب جود کند احیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملك تاج الدین کوست سردار گوهر آدم
حاسد خاك پای او کعبه تشنهٔ آب دست او زمزم
کرمش چشمه سار مشرب خضر قلمش سر بهای خاتم جم
سر تیغ و زبانهٔ قلمش هست دندانه چون لب خاتم

☆☆☆

بخدائی که در خدائی او هیچگونه ریا نمی‌بینم
که مرا بی‌لقای مجلس تو زندگانی روا نمی‌بینم

☆☆☆

خواجه بر من در نیکی در بست چکنم لب به‌بدی نگشایم
نیك بد گفتن من پیشه گرفت تا به بد گفتن او پیش آیم
حاش لله که ببد گفتن کس من سگجان لب پاك آلایم
هر چه او بیشترم بنکوهد من از آن بیشترش بستایم
او بدی گوید و او را شاید من نکو گویم و آنرا شایم
او بمن جوهر خود بنمود است من بدو گوهر خود بنمایم

☆☆☆

از عزیزان سؤال دل کردم هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل معنی دل بخواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب لیك یك جنس یاب نشنیدم

کشت امید زرد دیدم لیک وعدهٔ فتح باب نشنیدم
یك خروش خروس صبح کرم زین خراس[۱] خراب نشنیدم
عشوهٔ صبح کاذبست کز او خبــر آفتــاب نشنیدم
هرچه جستم زسفله صدق سحاب جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسی است جوش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت ننك نفاق نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم راست از هیچ باب نشنیدم
سیبوی[۲] گفت من بمعنی نحو یك خطا درخطاب نشنیدم
من بمعنی صدق می‌گویم که زیك کس صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی لیك ازو بانك آب نشنیدم

درمرثیهٔ عماد الدین گوید

با دلم چشم از نهان میگفت کزمرك عماد تا کی آب چشم بالائی که بردی آب چشم
از ره گوش آمدت بر راه چشم اینحادثه گوش را بربند آخر چندبندی خواب چشم
دل بخاکش خورد سوگندان که ننشینم ز پای تا سر خاکش نینداَیم هم از خوناب چشم
چشم در خاکش بمالم تا شود سیماب ریز گوش را یکسر بینبارم هم ازسیماب چشم
چون نگردد چشم من روشن بدیدار عماد از سرشك شور حسرت برده باشد آب چشم

درشکر انعام رئیس شمس الدین گوید

دی فرد وخفته بخت سوی ارمن آمدم امروز جفت نعمت بسیار میروم
دیدم دو بحر بحر ابادی و بحر آب من زین دو بحر شاکر آثار میروم
لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیك سیراب بحر عذب صدف دار میروم
کرخشکسال بخل جهان راگرفت، من غرق سحاب جود گهر بار میروم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین از شرم سرخ روی وشفق وار میروم
درگوش گاو خفته‌ام از امن کز عطاش با گنج گاو و دولت بیدار میروم

۱- خراس : آسیای بزرك را گویند . ۲- سیبوی : یکی ازعلمای علم نحو بود .

کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی — سرمست کأس از دل هشیار میروم
کس مرغ راکه داشت بپرواز ندهد آب — من مرغ وار ز آب بپرواز میروم
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم — چون دال سر فکنده خجل سار میروم
بر عین غین گشته ز خجلت ز عین مال — چون حرف غین بین که گرانبار میروم
از پیش این رئیس نکوکار پاك زاد — افکنده سر، چو خائن بد کار میروم

درشکر ایادی شمس الدین رئیس گوید

منکه خاقانیم جفای وطن — برده ام وز جفا گریخته‌ام
از خسان چو سار شور انگیز — چون ملخ بر ملا گریخته‌ام
شاهبازم هوا گرفته بلی — کز کمین بلا گریخته‌ام
نه‌نه شهبازچه؟ که گنجشکم(۱) — کز دم اژدها گریخته‌ام
گرنه آزرده‌ام ز دست خسان — دست بر سر چرا گریخته‌ام
ترسم از دست ناخدا ترسان — زان سبب در خدا گریخته‌ام
از کمین کمان کشان قضا — در حصار رضا گریخته‌ام
من ز ارجیش زابردست رئیس — وقت سیل سخا گریخته‌ام
آن نه‌سیل‌است چیست‌طوفانست — پس ز طوفان سرا گریخته‌ام
الغریق الغریق می‌گویم — زان چنان سیل تا گریخته‌ام
گر همه کس ز منع بگریزد — منم آن کز عطا گریخته‌ام

☆☆☆

منکه خاقانیم بهیچ بدی — بد نخواهم که اوست یزدانم
پس به نیکان کجا بد اندیشم — رسم و سنت چگونه گردانم
گر ضمیرم به هیچ کافر بد — بد سگالید نامسلمانم
عادت این داشتم بطفلی باز — که برنجم ولی نرنجانم
خود برنجم گرم برنجانند — که ز رنج آفریده شد جانم

---

(۱) ز چوشهبازنه چوگنجشکم

کوه‌را اصل ار هم ازسنگست بشکند زخم سنگ من آنم
همه رنج‌من از وجود من‌است لاجرم زین وجود نالانم
من هم از باد سر بدرد سرم ابرم از باد باشد افغانم
همچوخاکم سزدکه‌خوار کنند آن عزیزان که خاك ایشانم

در مرثیهٔ جمال‌الدین اصفهانی وزیر صاحب موصل و وحیدالدین عموی خود گوید

جمال شاه سخا بود و بود تاج سرم وحید گنج هنر بود و بود عم بسرم
بسوی این دویگانه‌بموصل وشروان دلیست‌معتکف وهمتی‌است‌برحذرم
هنر بدرد ز دندان تیز سین سخا دلم درید و بخائید گوشهٔ جگرم
سخابمرد ومرا هر که دیدازغم ودرد گریست‌برمن‌وحالم چودید دربدرم
منم غریق‌غم واندهان که‌درشب‌وروز غم جمال برم وانده وحید خورم

☆☆☆

آن‌بمن‌میرسد ز سختی ورنج که بجان مرك را خریدارم
جای‌من نقطه‌ایست گوئی‌راست زانکه سرگشته زیر پرگارم

این قطعه را درجواب قصیدهٔ رشید وطواط گفته‌است

ز گفتهٔ تو بجوشید طبع خاقانی جواب داد بانصاف اگر چه دید ستم
که‌گر بذکر تو دیگرقلم بگردانم پس این زبان چو تیغم بتیغ باد قلم

☆☆☆

فلك خاك در میر است و من‌هم از آن مدحش بآب زر نویسم
بسامنت که اسکندر پذیرد اگر نه قیصر اسکندر نویسم
دلش مومیست ارچه نیست مؤمن بر آهن نام او حیدر نویسم
چو کردم خانهٔ دل وقف مهرش خط مهر ابد بر در نویسم
چو نامم‌بر برادر خواندگی‌خواند خراج خویش بر قیصر نویسم

☆☆☆

امشب من و اوحد و مؤید هرسه‌دوحدیث‌رانده یکدم
کانون‌شده قبلهٔ‌من‌ازراست قانون‌شده تکیه‌گاه‌چپ‌هم
در کانون اصل‌نقش‌ابلیس در قانون علـم شخص آدم

در مرثیهٔ عمدة الدین گوید

فرزند بمرد و مقتدا هم ماتم ز پی کـدام دارم
بر واقعهٔ رشید مویم یا تعـزیت امام دارم
سلطان ائمه عمدةالدین کز خدمتش احترام دارم

☆☆☆

چون جاه پدید آرد دشمن که بد اندیشد پس جاه بتر دشمن زو نیک‌تر اندیشم
دشمن ببدی، گفتن جاهم بزبان آرد بر سود منم زان‌بـد چون‌نیک در اندیشم

☆☆☆

خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین کارد شفات علت و زاید نجات، بیم
کاندر شفاست عارضهٔ هر سپیدکار واندر نجات مهلکهٔ هر سیه گلیم
خواهی نجات‌مهلکه منگر‌نجات‌بیش(ا) خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجات کن که نجاتست بس خطر دور از شفا نشین که شفایست بس‌سقیم
رو کاین شفا شفاُ جرُفست ازسقر ترا[۱] آنرا شفا مخوان که شقائیست بس عظیم
قرآن شفاشناس که حبلی است‌بس‌متین سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات جنات بان نه جات دهد نی ره سلیم(ب)
از حق رضا طلب که شفائیست آن‌بزرگ وزدین حدیث ران که نجاتیست آن‌قدیم
ترسم تو بس نجات تو و درد توشفاست ناجی راستی شوی ای باژ گونه تیم(ج)

(ا) منگر‌نجات خویش . (ب) عبد : نه رهی سلیم ـ نسخه : جنات بان نجات دهد . (ج) ناجی راستین شوی .

۱ـ اشاره‌بابن آیهٔ شریفه است : افمن‌اسس بنیانه‌علی‌تقوی من‌الله ورضوان خیر ام‌من اسس‌بنیانه علی‌شفا جرف هار فانهار به‌فی‌نارجهنم والله لایهدی‌القوم الظالمین .

راه ابتدا خدای نماید پس انبیا　　زر اول آفتاب دهد پس کف کریم
دریا بدست ابر بطفلان مهد خاك　　شیر کرم فرستد ، او یادر یتیم (۱)

☆☆☆

بمجلس گر نزیل جود خویش است　　کجا یارم کـه نزل دون فرستم
اگرچه ماهی از یونس شرف یافت　　بیونس فلس ماهـی چون فرستم
چه مرغم کز پی شهباز شیبت　　قبا اطلس کلاه اکسون فرستم
کلاه از زرکش خورشید سازم　　قبا از ازرق گردون فرستم

☆☆☆

برد بیرون مرا ز ظلمت شك　　این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند　　این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غوغای آز بشکستند　　این دو صف در کمین که من دارم
خود سگی کـردنم نفرمایند　　این دو شیر عرین که من دارم
قدما گر چه سحر ها دارنـد　　کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شیره خاك شیرهٔ پاك　　این کـرامات بین که من دارم
نبرد دل بر آستان ملـوك　　این دل نـازنین که من دارم
نه ز سردان خورم طپانچهٔ گرم　　این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین　　جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت ستاره بـر دهدم　　فلکست این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه‌ای بنشاند　　اینست گنج مهین که من دارم
همتم سر ز تاج در دزدد　　اینست دزد امین که من دارم
منکه خاقانیم ندانم هـم　　که‌چه‌شاهیست این که من دارم

در مرثیهٔ رشیدالدین فرزند خود گوید

پسر داشتم چون بلند آفتابـی　　زناگه بتاری مغاکش سپردم
بدرد پسر مادرش چون فروشد　　بخاك آن تن دردناکش سپردم

---

(۱) عبد : فرستد واو یادر یتیم

یکی بکر چون دختر نعش بودم   بروشندلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم   که گنج زراست این بخاکش سپردم
بماندم من و ماند عبد المجیدی   ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کس نباشد پناهش بشروان   پناهش بس است آن خداکش سپردم

در مرثیهٔ عمدة‌الدین محمدبن اسعد از ائمه شافعیه گوید

در دهر سیه سپیدم افکند   بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم   کز بس سیهیت دلفکارم
بخت آمد و خون گریست پیشم   کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر   کز مرگ امام سوگوارم
سلطان ائمه عمدة الدین   کو بود مراد روزگارم

در طیبت گوید

من این دولفظ مثل سازم از کلام عوام   بوقت آنکه زهر شوخ چشم آید خشم
که مرد را رگ چشم است بسته بر رگ کون   که چون بریدرگ کون بریده شد رگ چشم

☆☆☆

بیش بیش است فضل خاقانی   دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه[1] است   که دهد فضل بیش و دولت کم

☆☆☆

آنچه افتاد چند بار مرا   پند نگرفتم ای فلان که منم
آنچه هستم چرا نمی‌گویم   گفتم ای خام قلتبان که منم
شده ام سیر زینجهان زیراك   نیست خبری در اینجهان که منم
که مرا هیچکس نمی داند   داند ایزد مرا چنان که منم

☆☆☆

غم عمری که شد چرا نخورم   غم روزی ابلهانه خورم

۱–شتر گربه : هرچیز مخالف و نامتناسب و نامتجانس را گویند – ودوچیزی را نیز شتر گربه گویند که در غایت بلندی وپستی و کوچکی وبزرگی باشد . «برهان»

بر سرروزی ارچه در خوابم — من غم خواب جاودانه خورم
چاردیوار چون بزلزله ریخت — چه غم فوت آستانه خورم
موش گوید که چون در آیدمار — غم جان نه دریغ خانه خورم
درد دل بود و از قرین افزود — تاکی این درد بیکرانه خورم
چون ننالم؟ که درخرابی دل — غم تن وانده زمانه خورم
اسب نالد که در بلای لگام — غم مهماز و تازیانه خورم
ای طبیب ازسفوف[1] دان کم کن — کونقوعی که در میانه خورم
چند با دانهٔ دل بریان — گل بریان و بادیانه خورم
من چوموسی زضعف کندزبان — گل‌چو دندان پیرشانه خورم
طین‌مختوم[2] و تخم ریحان‌بس — مارومرغم که‌خاك‌ودانه خورم
بس‌بس‌ازدانه‌مرغ‌خواهم‌خورد — مرغ مالنك و باسمانه خورم
یك دکان فقاعی ار یابم — بدل شربت سه گانه خورم
شربت مرد از آن دل سنگین — چون‌شراب‌ازدل‌چمانه خورم
فقعی کاری از دکان غمش — همچو تریاك از خزانه خورم
زان فقاعی که سنت عمراست — رافضی نیستم چرا نخورم

☆☆☆

منکوب طبعم آوخ ومنکوس طالعم — بر عالم سبك سراز آن من گران بوم
من کوب[3] بخت بینم‌منکوب‌از آن‌شوم(ا) — من کوس‌فضل کوبم‌منکوس‌از آن بوم

درهجو رشید وطواط گوید

این غر غرچه[4] جعد دمن است(ب) — نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغست نجس خوار و حسود — چون خروس است زناکار و لئیم

(ا) منکوب ازآن زیم (ب) جعدی دهن است.

۱—سفوف (بضم اول) داروی کوفته وبیخته راگویند. ۲ـ طین‌مختوم: خاك‌وگلی‌است سرخ‌رنك ازادویهٔ طبی‌قدیم.
۳— کوب (بروزن‌چوب) ضربی وآسیبی وکوفتی باشدکه از چوب وسنك ومشت وامثال‌آن‌بکسی رسد وآنرا بعربی صدمه گویند «برهان» ٤—غرچه : مخنث ونامرد راگویند.

هست چون قمری طناز و وقیح — هست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب الجور آرندهٔ جور — چون غراب البین آرندهٔ بیم
نیست در قصر شهان شاهین وار — هست بر کنگرها کنگر[۱] دیم[۲]
نیست طغرل شرف و عنقا نام — هست هدهد لقب و کرکس خیم[۳]
که چو دمسیجك[۴] از شاخ بشاخ — گاه چون شب پرك از تیم به تیم
رهبر دیو چو طاوس مدام — مایهٔ فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخن است — اوست چون باشه[۵] که باد عقیم
بسکه شد دشمن این باز سپید — تاش چون زاغ سیه گشت گلیم
زود بینام بشمشیر ملك — سر او چون دم خطاف[۶] دو نیم

در شکر ایادی و انعام رئیس شمس الدین والی ارجیش[۷] گوید

رفیقا شناسی که من ز اهل شروان — نه از بیم جان در شما میگریزم
خطائی نکردم بحمدالله آنجا (ا) — که اینجا ز بیم خطا میگریزم
چه خوش گفت سالار موران که باجم — نکردم بدی زو چرا میگریزم؟ (ب)
ز بهر فراغت سفر می‌گزینم — پی نزهت اندر فضا میگریزم
مرا زحمت صادر و وارد آنجا — عنا مینمود از عنا میگریزم
قضا هم ز داغ فراق عزیزان — دلم سوخت هم زان قضا میگریزم
دلی بودم از غم چو سیماب لرزان — چو سیماب از آن جابجا میگریزم
بتبریز هم پای بند عیالم — از آن پای بند بلا میگریزم
ز تبریز چون سوی ارمن بیایم(ج) — هم از ظلمتی در ضیا میگریزم

(ا) عبد : خطائی نه الحمدلله زآنجا . (ب)عبد : نکردم خطائی چرا . (ج) عبد : ز تبریز من‌چون سوی ارمن آیم .

۱-کنگر : بمعنی بوم است وآن پرنده‌ایست به نحوست وشمانت‌مشهور «برهان» .
۲- دیم : بمعنی روی ورخساره باشد . ۳- خیم : (بروزن‌میم) بمعنی خوی وطبیعت‌باشد .
٤-دمسیجه(بروزن دزدیده)پرنده‌ایست کوچك که پیوسته‌دم خودرا بر زمین زند وبعربی صعوه خوانند وبعضی گویندابابیل است هر گاه برزمین افتاد نتواند پرواز کردن «برهان» . ٥- باشه : نام مرغی است‌شکاری . ٦- خطاف : (بفتح‌اول بروزن علاف)پرنده‌ایست سیاه رنك که بالهای بلند وپاهای کوتاه دارد . ٧ - ارجیش : بفتح اول نام شهریست قدیمی ازنواحی‌ارمنیه کبری .

نه‌سیل‌است‌طوفان‌نوحست ویحك(ا) — من از نوح طوفان سخا میگریزم (ب)
ز ارجیش زانعام صدر ریاست — ز فرط حیا بر ملا میگریزم
چو سیمرغ از آشیان سلیمان — سوی کوه قاف از حیا میگریزم
همه الغریق الغریق است بانگم — که من غرقه ام در شنا میگریزم
نمی‌خواستم رفت زارمن ولیکن — ز طوفان بی منتها میگریزم
خجل سارم از بس نوا و نوالش — کنون زان نوال و نـوا میگریزم
بفریادم از بس عطای شگرفش — علی‌الله زنان از عطا میگریزم(ج)
رئیسم ز سیل سخاکرد غـرقه — چو موران ز سیل سخا میگریزم

در مدح اقضی القضاة علی و آمدن بعیادت خاقانی

بخ بخ ارفاروق ثانی را کنم مدحت بجان — کاجتهاد حیدری رای مصیبش یافتم
هر کجا در پیشگاه شرع دانش پیشه‌ایست — پیشگاه منصب و صدر حسیبش یافتم
یك‌جهان چون‌من‌ز کوة‌استان‌حبر مقتداست — کز نصاب علم دین صاحب نصیبش یافتم
چون علی اقضی القضاتست وعلی‌نامست‌هم — کاندر احکام قضـا رای عجیبش یافتم
گنج دین الحمدالله ایمن است از نقب کفر — کاژدها سر نوك کلك او رقیبش یافتم
مار زرین کافکند تریاك کافور از دهان — هر کرا دردیست چون فرمان طبیبش یافتم
فکرت‌او خنده گاه دوست را ماند بدانك — چون خلیل از نار گلبرك رطیبش یافتم
خاطراو آب خضر و آتش‌موسی‌است‌ز آنك — هم ز آب الطاف وهم ز آتش لهیبش یافتم
دهر پیر بوالفضولست ام ضبیان یافته — کز بنات فکر او عودالصلیبش[۱] یافتم
پیش تهذیب بنانش ازهری را از فری — ابجد آموزی نهم گر چه ادیبش یافتم
آنزمان کاقدام فرخ در عیادت رنجه کرد — بکر دولت را ندا کردم مجیبش یافتم
لهجهٔ من تیغ سلطانست در فصل الخطاب — تا نگوید آنزمان تیغ خطیبش یافتم

(ا) نه سیل‌است‌دریای‌نیل‌است . (ب) من‌ازموج طوفان‌سرا . (ج) علی‌الله زنان زان‌عطا .

۱- عودالصلیب : دوائیست که آنرا فاوانیا گویند باهر که باشد از زحمت صرع ایمن گردد - وچوب سه گوشه را نیز گویند که در تعویذهای کودکان بررشته کشند تا در خواب نترسند. «برهان»

زرّ سرخ ار شد پشیمانی سپید آتش گرفت — چون توان گفتن که مغشوش و معیبش یافتم
طوطی ار پیش سلیمان نطق بر بندد رواست — کز سیاست بر سر مرغان رقیبش یافتم
بلکه گوید فاضلان را بط شمردم در سخن — چون بخاقانی رسیدم عندلیبش یافتم
گوید استاد است اندر طرز تازی و دری — نظم و نثرش دیدم و مدح و نسیبش یافتم
گرچه چون دارای مشرق مشرقش دیدم ضمیر — لیک چون عنقای[1] مغرب بس غریبش یافتم
باد صبح از خاك کاشان تحفهٔ خلقش مرا — بوی طوبی داد کابستن بطیبش یافتم
گر دلـم شد دوده انقاس[2] دواتش ساختم — ور تنم شد حلقـه خلخال نجیبش یافتم
بر جناح راه دیدم روی خوبش گویم این — حبذا آن ماه نو کانـدر رکیبش یافتم
هم رضیع ملك سرمد باد عمر او چوعقل — کز رضاع مکرمت جانرا ربیبش یافتم

در مدح عزالدین امیر یوسف سپه سالار گوید

چون یوسف سپهر چهـارم ز چـاه دی — آمد بدلو در طلب تخت مشتری
سیاره ای ز کوکبهٔ یوسف عراق — آمد که آمد آن فلك ملك پروری
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی — هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو چـه نشین و مـوکب سیاره آشنا — تو قحط بین و کوکبهٔ یوسف ایدری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل — چون در ظلال یوسف صدیق دیگری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر — جان بر فشان بضاعت مزجاة کهتری
کانجا که افسر سر گـردنکشان بود — او را رسد بر افسر شان صاحب افسری
فصلی که در معارضهٔ غیر گفته‌ای — تضمینش کن در این دو سه منظوم گوهری
ای در قمار چرخ مسخر بـدستخون — از چرخ بـاد ریسه[3] سراسیمه سرتری
غوغای سرکشان فلك پایدام[4] تست — تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر ار پی غوغا بکین تست — بر عنکبوت یکتنه تهمت چه میبری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت[5] — چون بر در مشبك زنبور کافری

۱- عنقا (بفتح اول) حیوانی که نام او معروفست وخود اورا هنوز کسی ندیده است . ۲- نقس : (بکسر اول) مرکب راگویند وجمع آن انقاس وانقس است. ۳- بادریسه : (بفتح سین بی نقطه) بمعنی بادریس است که آن چوبی یاچرمی باشد که درگلوی دوك نصب کنند . ٤- پایدام : (بروزن شادکام) نوعی ازتله ودام است . ٥- اشاره باین آیهٔ شریفه است: مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء کمثل العنکبوت لوکانوا یعلمون .

سرپنجگی نه سیرت خرگوش خنثی است ترس از هژبر دار در آن صورت نری
از روزگار ترس نه از رند روزگار از سامری هراس نه از گاو سامری
چون دور باش[۱] در دهن مار دیده‌ای از جوشن کشف چه هراسی چه غم‌خوری؟
خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس کوشی که نیم بال بیابی و بر پری

بالبدیه در صفت خربزه گوید

خوان خسرو فلک‌مثال ودر او آفتابیست ده هلال بر او
آفتابی که آفتابش پخت(ا) که نهد برسپهرخوان‌مگر او
آفتابی چو غنچه سر بسته که نمایدچوغنچه لعل وزر او
غنچه دارد زر تر اندر لعل لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش دهن است دارد از باغ شاه باختر او
کز لك[۲] شاه سعد ذابح دان که بمریخ ماند از گهر او
سر مریخ گوهرش زیبد آورد ده هلال در نظر او
سر مریخ کافتاب شکافت نگذارد ز ده هلال اثر او
هر هلالی کز او کنند جدا خوش بخندند ناظرانش بر او (ب)
ابرهٔ[۳] آفتاب اگرزرد است(ج) چون‌شفق سرخ داردآستر او
مجمر زرنگر که میدارد ازبرون عطروازدرون شرر او
بهر خوان سکندر دوران داشت از آب خضر آبخور او
چون بحضرت رسید خاقانی بر سرخوان رسید ماحضر او

در هجو رشید وطواط گوید

خواجه موشی است زیر بربکمین گربه چشم و پلنك خشم از کین
گربهٔ موش خور بسی دیدی (د) این یکی موش گربه چشم ببین

(ا) عبد : آفتابی که آسمانش تخت . (ب) ناظرانش دراو . (ج) دورهٔ آفتاب. (د) گربه‌موش کون‌بسی‌دیدی

۱- دورباش : نیزه‌ای‌را گویند که‌سنانش دوشاخه بود . ۲- کزلك (بکسراول ولام وسکون‌ثانی‌وکاف) کارد کوچك وقلم‌تراشی‌را گویند که‌نوك‌آن کج‌باشد «برهان»
در رشیدی «کزلك» بکاف فارسی مفتوح‌وکسرلام‌آمده وامروزهم‌بهمان‌صورت متداول است «هامش برهان» .
۳- ابره یا اوره : روی قبا وکلاه وامثال‌آن‌را گویند .

در مدح علاء الدین اتسز شاه خوارزم گوید

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است — مانا ز بخت یافت نگین پیمبری (ا)

پیش سپید مهرهٔ قدرش زبون تراست — از بانك پشه دبدبهٔ کوس سنجری

از بهر آنکه نامهٔ درگاه او برد — عنقا کمر ببست برای کبوتری

چرخ کبود را ز حسام بنفش او — تهدید میرسد که رها کن ستمگری

از دهر زاد ودهر فضولی نمای را — خون ریختی گرش نبدی حق مادری

تیغش زچارشهر خراسان خراج خواست — از چار شهر نه که زنه چرخ چنبری

شمشیر گوشت خوارهٔ اورا مزور[۱] یست (ب) — آنکس که خورد رست زدست مزوری

گر خصم او بجهد طلسمی بساخته است — انقدر هم زقدرت اوخواست یاوری

گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود — نطق ازخدای یافت نه ازسحر سامری

گردون مگر مصحف نامش شنوده بود — کابشر[۲] نوشت نامش بر تاج مشتری

روح القدس بخدمت او میخورد قسم — کامروز در زمانه تو اسلام پروری

سوگند خورد عاقلهٔ جان بفضل وعدل — کزروی عدل گستری و فضل پروری (ج)

خوارزمشه هزار چو محمود زاولیست — خاقانی ازطریق سخن صد چو عنصری

در موعظه گوید

هر که رامن بمهر خواندم دوست — چون دگر کس شناخت شد دشمن (د)

چه پی دشمنان شود بخلاف — چه دم دوستان خورد بسخن

خواه با دشمنست سر در جیب — خواه با دوست پای در دامن

آب و آتش بزن تو برتن مشك — خواه ازو آب خواه آتش زن (ه)

از تنش بوی دشمنی آید — چون شود دوست آشنای دو تن

دوست از هردو تن دورنگ شود — دل از آن کودو رنگ شد بر کن

دوست کاول شناخت دشمن ودوست — شد چو عالم دو رنك در هرفن

گه گه از خود هم آیدم غیرت — که بود دوست هم سرا با من (و)

(ا) تابازیافت تخت ونگین پیمبری . (ب) عبد : شمشیر گوشت خوارهٔ او آن مزوریست — کانکس که خورد . (ج) عبد : روح القدس بخدمت او میخورد قسم — کز روی عدل گستری وفضل برتری — سوگند خورد عاقلهٔ جان بعدل وفضل — کامروز در زمانه تو اسلام پروری. (د) چون دگر کس شنید (ه) آب و آتش یکیست برتن مشك — خواهیش آب خواه آتش زن . (و) عبد : هم سرایهٔ من — نسخه : که که از خود هم آیدت غیرت .

۱— مزور : غذائی که برای بیمار پزند . ۲— ابشر : مصحف اتسز است .

سایهٔ خویش هم نهان خواهـم — چون شود سرو دوست سایه‌فکن

صد هزار است غیرتم بر دوست — آنچه یك غیرت آیدم برزن

در مدح عزالدین ابوعمران گوید

دبیران را منم استاد ومیران رامنم قدوه[۱] — مرا هم قدوه هم استاد عزالدین بوعمران

دمی کز روح قدس آمدسوی جان بنت عمرانرا — مرا آندم سوی جان داد عزالدین بوعمران

وگرده چشمهٔ بگشاد ابن عمران ازدل سنگی — مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بوعمران

بشر گفتی ملك گردد بلی گردد بدو بنگر — ملك خلق و بشر بنیاد عزالدین بوعمران

اگر زاصلاب اسلافند زاده هریکی بنگر — ز آب چشمهٔ جان زاد عزالدین بوعمران

بلطف وعلم وحلم وعزم مستغنی است پنداری — ز آب و خاك و نار و باد عزالدین بوعمران

در آن مسند که چون طور است ثعبان کلك و بیضا کف — کلیمی بین چو خضر آزاد عزالدین بوعمران

امام الامه صدرالسنه محی المله سیف الحق — ریاست دار دین آباد عزالدین بوعمران

محمد نطق و نعمان لفظ و احمد رای و مالك دم — که امت را رسد فریاد عزالدین بوعمران

بدل دریای بصره است و بکف دجله وزین هر دو — کند تبریز را بغداد عزالدین بوعمران

بیان ثعلبی را ندهم از تفسیر خرگوشی — نماید شیر انسی زاد عزالدین بوعمران

اجازت خواهم از کلکش بدان تفسیر اگر بیند — که تأیید ابد بنیاد عزالدین بوعمران

جهان داور چو فاروق است و جاندارو چو فرقان هم — که آرد هم شفا هم داد عزالدین بوعمران(ا)

☆☆☆

هست او سیاه‌چرده و من هم سفیدسر(ب) — با یار، من موافقه زین باب می کنم

او بر رخ سیاه، سفیداب می کند — من بر سر سفید، سیاه‌آب می کنم

(ا) در نسخهٔ عبدالرسولی دو بیت دیگر هم دیده شده و آن دو بیت این است : بدین یکقطعهٔ وصد بیت کارزد صدهزاران در— سرافراز جهان افتاد عزالدین بوعمران —من آن گویم که تاروید زمین را بیخ و بر دادن — قوی شاخ وقوی برباد عزالدین بوعمران

(ب) عبد : هست او سیاه چرده من هم سفیدسر.

۱— قدوه: پیشوا و بزرگ.

☆☆☆

بر اصفهان گذشتن من بود یکزمان — در وی شدن همان و برون آمدن همان
از بهر صدر خواستمی اصفهان کنون — چون صدرغایبست چه کرمان چه‌اصفهان
چشم آسمان بواسطهٔ آفتاب دید — بی آفتاب چشم چه بیند در آسمان

در هجو گوید

قسم تو ریاست از ریاست — اسمی‌است‌شریف‌ومعنیی‌دون
سقا بودی چو کیر از اول — چون‌خایه‌رئیس گشتی اکنون
چون‌کیر نهی کلاه اطلس — چون‌کس‌پوشی قبای اکسون[1]
خونت‌بگلورسادچون‌کس — رویت بقفا گشاد چون کون

☆☆☆

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار — کاندر همه‌عالم‌چه به‌ای‌سام‌نریمان
او داد جوابش که در اینعالم فانی — گفتارحکیمان به‌وکردار کریمان

☆☆☆

درچنین علت ای‌طبیب مرا — مسهلی تازه ساختی هردم
من‌فرومانده کاب‌ریز نداشت — قصر جنت مثال کعبه حرم
کعبه را مستراح نیست‌بلی — نیست در جنت آبریزی هم

☆☆☆

لوریی[2] گفت مرا در عرفات — که می‌وبنگ‌نگیرم پس‌ازاین
گرچه زنگی لقبم بهرنشاط — عادت زنگ‌نگیرم پس‌ازاین
توگوا باش‌که چوکردم حج — می گلرنگ‌نگیرم پس‌ازاین(ا)
توبه چون بیخ فرو برد بدل — شاخ‌هرشنگ[3] نگیرم پس‌ازاین
دست سلطان خرد بوسه زدم — پای سرهنگ‌نگیرم پس‌ازاین

(ا) عبد : می‌چون زنك – نسخه : می‌خون رنك .

۱– اکسون: جامه سیاه قیمتی‌باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند . ۲– لوری : (بروزن ومعنی لولی) بمعنی سرودگوی کوچه‌هاست . ۳ – شنگ : شاهدشوخ وظریف وشیرین حرکات وخوب ونیك وزیبا باشد .

نامور تیغم باجوهر نور (ا) ... ظلمت تنگ نگیرم پس از این
صیقل عقل جلا داد مرا ... تا دگر زنگ نگیرم پس از این
شاهد دوست کش افتاد جهان ... دربرش تنگ نگیرم پس از این
ناخن چنك گرفتم که دگر ... زلف درچنگ نگیرم پس از این
چنك چون در رسن کعبه زدم ... گیسوی چنك نگیرم پس از این

☆☆☆

خاقانی از نشیمن آزادی آمده است ... بندش کجا کند فلك وزرق و بند او
نندیشد از فلك نخرد سنبلش بجو ... بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
زین مرغزار سبز نجوید حیات از آنك ... قصاب حلق خلق بود گوسفند او
خضر است وخان وخانه بعزلت کند بدل ... هم خضر خان و مشغلهٔ اوزکند او[۱]
خاقانی از حریف گزیدن کران گزید ... کان راکه بر گزید گزیدش گزند او
هرچند کان سقط بدمش زنده گشته بود ... چون دست یافت سوخت ورا سقط زند او (ب)
خورشید دیده‌ای کـه کند آبرا بلند ... سردی آب بین که شود چشم بند او
حاسد که بیند این سخن همچو شیر ومی ... سر که نماید آن سخن لوزه[۲] کند او

در نیکخواهی گوید

منکه خاقانیم این مایه صفا یافته ام ... که بدل درحق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته ازخامی گفتار بدان ... بنکو کار پناه آرم و اوهست پناه
که نگویم که مکافات بدیشان بد کن ... لیك گویم که مرا ازبدشان دار نگاه

☆☆☆

ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری ... زین پس نشود عالم خاك آبخور تو
خاکست ترا دایه از آن ترس که روزی ... خون تو خورد دایهٔ بیداد گر تو
شیری که لبت خورد زدایه چو شود خون ... دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو

(ا) باجوهرنور . (ب) سوخت دلش سقط زند او .

۱ــ اوزکند : نام شهریست در ماوراءالنهر ازنواحی فرغانه وخضرخان پادشاه آن بوده است . ۲ــ لوزه : (بر وزن روضه) هرچیز که آن چرب وشیرین باشد خواه لقمه وخواه سخنان خوب ودلکش «برهان»

ناچار شود چهرهٔ تو بی سپر خاک
گرچهرهٔ خاکست کنون بی سپر تو
امروزغذای تو دهند از جگر خاک
فردا غذی خاک دهند از جگر تو

درشکر امیر یوسف عزالدین سپهسالار که برای او غلامی فرستاده بود گوید

ابر دستا ز بحر جود مرا
عنبر[۱] در ثمن فرستادی
یمن وترک هست شوم و یمن(ا)
یُمن فال یمن فرستادی
طغرلی و همای و بلبل را
زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توئی که طرفه غزال
صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش
بس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

☆☆☆

بر درخواجه از تظلم خلق
بشنو آن نالهٔ پراکنده
خواجه ازباد تکیه گه کرده
بالش از بالش پرآکنده

☆☆☆

هر چه امن و فراغتست و کفاف
یافت خاقانی از جهان هر سه
گرچه هرسه ورای مملکت است
صحت آمد ورای آن هر سه

☆☆☆

منم که همچو کمان دستمال ترکانم
همه زغمزه خدنک آخته بکینهٔ من
خدنک غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنک
نهیب رنج عرب می‌کند بسینهٔ من (ب)
اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا
که نیست در عجم امروزکس قرینهٔ من

☆☆☆

یارب ز حال محنت خاقانی آگهی
در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی‌هنرش را سپید دار
یا خط عمر بی‌خطرش راسیاه کن

(ا) یمن ترک هست شام ویمن . (ب) شهاب رمح عرب .

۱- عنبر : نامیست که برغلام سیاه نهند .

✲✲✲

شب رحیل چو کردم وداع شروان را   دریغ،حاصل من بود ودرد حصهٔ من
شدم ز آتش هجران زدم بر آب ارس   ارس بنالید از درد حال وقصهٔ من
به تیزی دم من بود و پـّری غم من   خروش سینهٔ من داشت جوش غصهٔ من

✲✲✲

بنسبت از تو پیمبر بنازد ای سـیّد   که از بقا نسب ذات تست حاصل از او
عزیزتر ز تو کس نیست بر پیمبر از آنك   سلالهٔ گل اوئی و لالهٔ گل او

✲✲✲

تا ز شروان دورم اعدا راست آسایش چنانك   اصدقا را بـود در نزدیکی آرایش ز من
چون ببینی زین دو معنی آفتابم زانکه هست   درحضور آرایش ودرغیبت آسایش ز من

✲✲✲

زریکه نقد جوانیست گم شد از کف عمر   در این سراچهٔ خاکی که دل خرابم از و
بآب دیده نبینی که خاك میشویم   بدان طمع که زر عمر باز یابم از و

در مرثیهٔ فلکی شروانی گوید

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود   بود بده فن ز راز نه فلك آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند   آه که کم عمر بـود عطسهٔ من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم بپرداخت   هم ملك الموت گفت یرحمك الله

✲✲✲

کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ   برای چیست؟ ندانی بـرای کینهٔ من
ز نوك ناوك این ریمن[۱] خماهن[۲] فام   هزار چشمه چوریماهن[۳] است سینهٔ من
من آفتابم سایه نیم که گم کندم   چوگم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من
نه نه ببحر درم بر فلك کمـان نکشم   که سرنگون چوکمانه کند سفینهٔ من

---

۱ – ریمن (بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون) محیل ومکار و دغاباز وکینه‌ور باشد وبکسر اول مخفف اهریمن است «برهان» . ۲ـ خماهن (بروزن گشادن) بمعنی خماهان است که سنك سخت تیره رنك بسرخی مایل باشد وبعضی گویند مهره‌ایست بسرخی مایل . ۳ـ ریماهن : چرك وکثافت آهن باشد که دروقت گداختن در کوره میماند وبهنگام پتك زدن ازآن میریزد .

اگر قناعت مالست گنج فقر منم — که بگذرد فلك و نگذرد خزینهٔ من
بدخل وخرج دلم بین بدان درست که هست — خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من
چوخاتم ارهمه تن چشم شد دلم چه عجب — که حسبی الله نقش است بر نگینهٔ من
چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع — که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من
بکلبتینم اگر سر جداکنی چون شمع — نکوبد آهن سرد طمع گزینهٔ[1] من
همای همت خاقانی سخن رانم — که هیچ خوشه نگردد برای چینهٔ[2] من (ا)

☆☆☆

نیست سالم دو ده ولی بسخن — نه فلك یك جوان ندیده چومن
لیکن ارفضل هست ودولت نیست — فضل بی دولت اسم بی معنی است
گر چه طعنم زنند مشتی دون — چه توان کرد الجنون فنون
کین نجویم گر آن دراز شود — طعنه شان خود بعکس بازشود
کان صفت کوه را تواند بود — کز صدا بازگوید آنچه شنود
آن صدا را تو زو چه پنداری — جز گرانجانی و سبکساری

☆☆☆

ز آل غانم[3] اگرچه نفعی نیست — باری آسوده‌اند عالمیان
وای بر عالم ار فکندی حق — کار عالم بدست غانمیان
وقت آنکو نسب نهد خودرا — از ملایك نهد نه زاد میان
اول از شیر سرخ لاف زند — پس در آید سك سیه زمیان

خاقانی برای دوستی اسب واین شعررافرستاد

زهی عقد فرهنگیان را میانه — میان پیشت اصحاب فرهنك بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت — حلی بر جبین شباهنك بسته
چنان جادوی بخل را بسته جودت — که جادو زبان را بنیرنك بسته

(ا) که هیچ خوشه نبرد — که هیچ خوشه نلرزد .

---

۱ — گزینه : (بفتح اول بروزن خزینه) بمعنی چکش وپتك درازمسگران باشد که میان ظروف را بدان عمیق سازند . ۲— چینه : (بروزن زینه) لانهٔ مرغان را گویند ۳— غانم: غنیمت برنده.

کفت عیسی آسا باعجاز همت ... تب آز را پیش از آهنك بسته
دلت کوهر راز حق راست حقه ... درون بس فراخ و سرش تنك بسته
سراید نوای مدیح تو زهره ... ببین کیسوی زلف درچنك بسته
فلك چنك بشت است و ساعات رکها ... که رك بیست و چار است برچنك بسته
فرستادمت اسب و دستار و جبه ... ز مه طوق بر اسب شبرنك بسته
سپید است دستار لیکن مذهب ... سیاهست جبه ولی رنگ بسته
بدستار وجبه خجل سارم ازتو ... در عفو بگذار چون سنك بسته
مسیح آیتی من سلیمانت کردم ... که بادی فرستادمت تنك بسته

☆☆☆

خواجه بر استر رومی خر مصری میدید ... گفتم از صد خر مصریست به آن دلدل تو
تو بقیمت ز خر مصر نه‌ای کم ، بیقین ... نه زبانك خر مصریست کم آن غلغل تو
آن خرمصر عبایست و زاطلس جل او ... تو خر اطلسی وهست عبائی جل تو

درحسرت عمر گذشته گوید

گنج عمری داشتی خاقانیا ... کم کم از گنج تو کم شد آه آه
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید ... شد سپیدی چهرهٔ سلوت سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق ... خواه درویشست خواهی پادشاه
از کیا درگیر کز زریافت تاج ... تا شبانی کز کیا دارد کلاه
بامدادان روز چون سر برزند ... بر همه یکسان درآید شامگاه
هر که را بی صرف کم شد نقد عمر ... هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ ... اینت چرخ تن گداز عمر کاه
جزوی از من کم شود جزوی زمیر ... روزی از من کم شود روزی زشاه
از گدائی چون من و میری چو تو ... عمر یکسان میستاند سال و ماه
کام ثعبان را چه خرچنك و چه مور ... سیل طوفان را چه خرسنك و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را ... یك صفت باشد تر و خشك گیاه
شمع را ازباد کی باشد امان؟ ... پنبه را زآتش کجا باشد پناه

شاه محجوبست ومن آگه‌ز کار　　شاه‌مشغولست ومن فارغ‌ز گاه
بلکه من آزادم او در بند آز　　بلکه‌من آگاهم او غافل‌ز راه

در تعریض بر بندار رازی[۱] گوید

زین کلك من که سحر طراز یست راستین　　دست زمانه راست طرازی بر آستین
سردار اهل فضلم وبندار[۲] نظم و نثر　　آرد سجود من سر بندار ری نشین
بندار چون زری سوی تبریز می‌رسد　　نان‌جوین خورد از آن واکمه[۳] زین
من کامدم ز خطهٔ تبریز سوی ری　　از خوشهٔ سپهر خورم نان گندمین
چونانکه جو زگندم دور است از قیاس　　شعرش بشعر من بقیاس است همچنین
بابان[۴] آهوان که گزیند پلنگمشك[۵]　　بر شان[۶] انگبین که گزیند ترنجبین
پشت عراق وروی خراسان ری‌است ری　　پشتی چه راست دارد وروئی‌چه‌نازنین
از سین سحر نکتهٔ بکر آفرین منم　　چون حق تعالی ازری بـر رحمت آفرین
بر صانعی که روی بهشت آفرید وری　　خاقانی آفرین خوان خاقانی آفرین

☆☆☆

خیره کشا ! بدکنشا! ظالما !　　این همه‌نیکان مکش‌وبدمکن
نیست شفیعت که‌گوید مکش　　نیست حریفیت که‌گوید مکن

☆☆☆

دبیرما بصفت روبه است‌کو دم او　　بلی هر آینه روباه را دمست گواه
همه بسجده نظافت دهد مساجد را　　بلی منظف مسجد بود دم روباه

☆☆☆

منم سر آمد دوران که طبع من داند　　چهار جوی جنان از پی جهان کندن

۱– مراد کمال‌الدین ابوالفتح بندار بن ابونصر خاطری رازی مداح مجدالدولهٔ دیلمی متوفی بسال ۴۰۱ وگوینده فهلویات است «هامش برهان» . ۲– بندار (بضم اول) کیسه داروخانه‌دار و صاحب تجمل ومکنت باشد . ۳– اکمك : بترکی بمعنی نان است . ۴– بان : بمعنی لادنست وآن نوعی ازعنبر ومشمومات باشد که بعربی حصین البان گویند – ومشك بیدرانیز گفته‌اند . ۵– پلنگمشك – و فلنجمشك ، (بفتح اول وکسرمیم) نام داروئیست و وجهٔ تسمیهٔ آن به پلنگمشك آنست که گل‌آن دارو بگلهای پشت‌پلنك وبرنك‌آن میماند وبوی‌مشك‌میدهد . ۶– شان : کندوی زنبور عسل‌راگویند .

بمن به‌جنبش همت توان رسید بلی(ا) گهر چگونه توان یافت جز به کان کندن
هزار سال فلك جان کند نشیب وفراز که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

☆☆☆

از کمال تست خاقانی نه از نقصان که دهر از نهان آب رخت خواهد بعمدا ریختن
خسروان بهر هلاك خسروان دارند زهر ورنه خون سفله بتوان آشکارا ریختن

در هجو رشید وطواط گوید

ای بلخی‌سقط چه فرستی بشهر ما(ب) چندین سقاطهٔ[۱] هوس افزای عمر کاه
آمی چو سیر کوبهٔ رازی ببانك ونیست جز بر دو گوپیازهٔ[۲] بلخیت دستگاه (ج)
دیك هوس مپز که چوخوان‌مسیح‌هست کس‌گو پیازی تو نیارد بخوان شاه
بد نثری ورسائل من دیده چند وقت کژ نظمی وقصائد من خـوانده‌چندگاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد گوگرد سرخ ومشك سیاه من‌آب وجاه
آری در آن دکان که‌مسیح است‌رنگرز زرنیخ و نیل را نتوان‌داشت پیش‌گاه
سحرزبان سامری آسای من بخوان وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی ببند ازین گهر آفتاب کـان د ّری بدزد ازین صدف آسمـان شناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر یا در سیه سپید شب و روز کن‌نگاه
پس کس‌نئی‌وگرچه چوکیری کلاه دار کز دست جهل تـو بدر کون نهـم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز اینجا مسیح و طوبی وآنجا خر و گیاه

☆☆☆

آبم ببرد بخت بخ‌ای خفتـه بخت بخ نـانم نـداد چرخ زه ای سفله‌چرخ زه
در خواب‌رفته بختم وبیدار مانده‌چشم لا الطّـرف لـی یَنام و لا الجد ینتبه
چون ماه چار هفته شدستم بهفت حال حالی چنانکه لیس علی الخلق یشتبه

(ا) بیمن بخت بهمت توان رسید . (ب) عبد : ای بلخیك (ج) گوپیازی .

۱ – سقاطه : خطای درخواندن ونوشتن . ۲– گوپیازه : (بکسر بای‌فارسی) طعامی است متعارف دربلخ و آن به‌که‌پیاز بلغی اشتهار دارد .

دل چون قلم در آتش دین کاغذ اندر آب — فالنّار احرقته و الماء حلّ به

ایام دمنه[1] طبع ومرا طالع است اسد — من پای در گل از غم وحسرت چو شتربه[2]

از کیسهٔ کسان منم آزاد دل که آز — آزاد را چو کیسه گلو در کشد بزه

خشنودم از خدای بدین نیستی که هست — ار صد هزار گنج روان[3] گنج فقر به

چون جان صبر در تن همت نماند نیست — گو قالب نیاز ممان هرگز و مزه

دولت بمن نمیدهد از گوسفند چرخ — از بهر درد دنبه و بهر چراغ به[4]

الحق غریب عهدم و از قاتلان فزون — هر چند کاهل عهد کهان را کنند مه

بیمار جان ربوده برون آمدم ز ری — شاخ حیات سوخته وبرك راه نه

شب تا بچاشت راه روم پس بگرمگاه — بر هر دری طلبم منزل نزه

بیماری گران و بشب راندن سبك — روز آب چون بمن نرسد ز آن خران ده

از بیم تیغ خور سفرم هست بعد از آنك — روز افکند کلاه و زند شب قبا زره

بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام — کاین سایه فرش تست فرود آی وسر بنه

از تب چو تار موی مرا رشتهٔ حیات — وآنموی همچو رشتهٔ تب بر بصد گره

غایب شد از نتیجهٔ جانم میان راه — یك عیبه[5] نظم ونثر که از صد خزینه به

یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم — رحمی بکن نتیجهٔ جان نیز باز ده

☆☆☆

خاقانیا! مسیح دما! زین خراس[6] دهر — نانت جوین چراست سخنهات گندمی ؟

مردی کجا شوی بدر عامه طفل وار — شیری چرا کنی ز سر لابه سك دمی

درگاه حق شناس که دنیا ز پس دود — بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی

مردی مجوی ویار مخواه از جهان که هست — یاری و مردمی همه ماری و کژدمی

چون هر دومیم مردمه درچشم کائنات (ا) — کور است هر دو مردمك چشم مردمی

(ا) در خط کائنات ـ در چشم کائنات

۱- دمنه: نام شغال معروف کتاب کلیله ودمنه است. ۲- شتربه (بروزن مشربه) نام گاویست که بتزویر شغالی که بدمنه موسوم است فریفته شد وباشیر جنك کرد و کشته شد واین حکایتی است در کتاب کلیله ودمنه . ۳ـ گنج روان : نام گنج قارون است . ٤ـ به : مخفف پیه است . ۵ ـ عیبه : کیسهٔ چرمین وامثال آنرا گویند .
۶- خراس : آسیائی که باچارپا میگردد .

☆☆☆

عالمی بس دیو رایست ار نه من نام حور مه نقابش کردمی
ارغوانش زعفران ساید همی ور نسودی من عتابش کردمی
شهربانو وار چون رفتی براه من عمر وار احتسابش کردمی
مادیانی کو شکیبا شد ز فحل از ریاضت من رکابش کردمی
گرچه اوراحاجت مهماز نیست راندمی شب چون هبابش کردمی
برچنین مرکوب سی فرسنك راه من زچشم بد نقابش کردمی
کلك سیمین در دواتش سودمی بند زرین بر کتابش کردمی
از در عشرین کتابش خواندمی وز ره تسعین حسابش کردمی

در ترك شهوترانی گوید

آب شهوت مریز خاقانی دست ازین آب هم بآب بشوی
بس که سرخاب روی عمر بشست این سپیداب پشت شهوت جوی
رشته جان مبر زمهرهٔ پشت سیم سیما مبر ز سکهٔ روی

در نکوهش بغداد گوید

ای باع داد و بیضهٔ بغداد مرحبا دورانگه سپهر و سفرگاه انجمی
ازنورونور وسور وسروروچراغ وبـاغ چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی
هستت زرنك وبوی همه چیزها ولیك آوخ که نیست بوی دل و رنك مردمی

درحماسه ومدح خود گوید

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیمروز حالت من نیمشب تیغ کشد هندوی تیر زند ناوکی
در بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست خلق همه کودکند من نکنم کودکی
بلبل خردم که خورد بس کندم گندمی(۱) کرم قزم در هنر زان نکنم کرمکی

---

(۱) عبد : بس کندم کرمکی .

بوم چنان سر بزرك ازهمه‌مرغان کم است / وزهمه باز است بیش با همه سر کوچکی
تا کی گوئی چو گل دارم یاقوت و زر / من چو صبا بگذرم تا تو چوگل بترکی
عذر نهم گرنئی خوش سخن و راست بین / حنظل‌و آنکه خوشی؟ احول‌و آنکه یکی؟
تخت کیان بابل است سعد فلک بابك است(ا) / من ز پی فال سعد بابکیم بابکی
اینت علی رایتی قاتل هر خارجی / وینت قباد آیتی قامع هر مزدکی
جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود / با هنر هاشمی با کرم برمکی

در نکوهش بغداد گوید

دی شبانگه بغلط تا بلب دجله شدم / باجگه دیدم و نظّاره بتان حرمی
بر لب دجله زبس بوس لب نوش لبان / غنچه‌غنچه‌شده چون‌پشت فلك‌روی‌زمی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم / تشنه دل زارزوو غرقه تن از محتشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب / چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
دهنش خشك وشکفته رخش از ابرمژه / جگرش گرم‌وفسرده تنش از سرد دمی
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد / سست تن‌مانده وازسست تنی‌سخت‌غمی
آب برداشتن ازدجله مگر زور نداشت / که نوان بود زلرزان تنی و پشت خمی
شربتی آب طلب کرد ز ملاحی و گفت / هات یا شیخ ذهیباً خلفی الرقم(ب)
پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم‌چه‌دهم / گفت : اخسأ قطع الله یمین العجمی[۱]
آبی از دجله چو بینم که بپیری ندهند / من ز بغداد چگویم صفت بی‌کرمی
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی / گر چه امروز بمیزان سخن یکدرمی

✡✡✡

خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش / از نقش هر جمادی کورا روان نبینی
از خوار داشت منگر درذات‌هیچ‌چیزی / کانجا دلی‌است گویا کورا زبان نبینی
درهر دلی است دردی درهر گلی است‌وردی / زنهار تا بخواری در این و آن نبینی

(ا) عبد : تخت کیان بابك است سعدفلك بابکی ـ تخت کیان مانکست سعدفلك مانکیست . (ب)عبد: حرمی الرقم

۱ـ یعنی : چخه ! دست عجم بریده باد .

درشکایت از روزگار گوید

اهل دلی زاهل روزگار نیابی انس طلب چون کنی که یار نیابی
گر دگری ز اتفاق همنفسی یافت چون تو بجوئی باختیار نیابی
خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز نافهٔ بی ثرب[1] در تتار نیابی
آینهٔ خاك تیره کار چه بینی ز آینهٔ تیره نور کار نیابی
روز وفا آفتاب زردگذشته است شب خوشی از نفط روزگار نیابی
نقطهٔ کاری کناره کن که زره را ساز جز از نقطهٔ کنار نیابی

بر سر بازار دهر خاك چه بیزی کاخر ازین خاك جز غبار نیابی
دهرهمانا که خاکبیز تر از تست زانکه دو نقدش بیك عیار نیابی
بگذر ازین آبگون پلی که فلك راست کآب کرم را در او گذار نیابی
قاعدهٔ عمر زیر گنبد بی آب گنبد آبست کاستوار نیابی
دست طمع کفچه چون کنی که بهردم طعمه ازین چرخ کاسه دار نیابی(ا)
چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد کاسهٔ بوزه[2]است کش قرار نیابی(ب)
کشت کرم رانه خوشه ماند و نه دانه کاهی ازین دو بکشتزار نیابی
خاك جگر تشنه را ز کاس کریمان از نم جرعه امیدوار نیابی
جرعه بود یادگار کاس و براین خاك بوئی از آن جرعه یادگار نیابی
یادتوخاقانیا زداد چه سود است
کز ستم دهر زینهار نیابی

☆☆☆

وقت آنست کز این دار فنا در گذریم کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم
زاد ره هیچ ندانیم چه تدبیر کنیم سفری دور و دراز است ولی بیخبریم
پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند وه چه ماغافل ومستیم وچه کوته نظریم
دمبدم میگذرند از نظر ما یاران اینقدر دیده نداریم که بر خود نگریم

(ا) عبد : طعمی ازاین . (ب) عبد : کاسه‌بوزاست .

۱— ثرب : (بفتح اول) پیه نازك راگویند . ۲— بوزه (بروزن موزه) نام گدائی بوده است درنهایت ابرام و سماجت .

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین ما به‌تدبیر سرا ساختن و بام و دریم
گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم لیك جز پیرهن گور ز دنیا نبریم
خانهٔ اصلی ما گوشهٔ گورستانست خرم آنروز که این رخت بر آنخانه بریم
پادشاها تو کریمی و رحیمی وغفور دست ماگیر که درماندهٔ بی بال و پریم
یا رب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
خیر گردان تو که ما در طلب خواب و خوریم

☆☆☆

دیده ازکار جهان در بسته به راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از هفت دشمن بدترند هفت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیمار می دارد زغم روزن چشم ازجهان در بسته به
پشت دست ازغم بدندان میخورم ازچنین خوردن دهان در بسته به
چون بصدجان یکدلی نتوان خرید دل‌فروشان را دکان در بسته به
منقطع شد کاروان مردمی دیدهای دیده بان در بسته به
خاك بیزان هوس بی‌روزیند چشم و دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر زبان در بسته به

☆☆☆

راز دار مرا ز دست مده بیخودان را بخود پرست مده
نجده‌ساز ازدل شکسته دلان این‌چنین نجده‌راشکست مده
شست تو همت است وصید تو مال صید بدهی رواست شست مده
مهرهٔ مار بهر مار زده است بکسی کز گزند رست مده
عافیت کیمیاست دولت خاك کیمیا را بخاك پست مده
گنج دانش تراست خاقانی شو کلیدش بهر که هست مده
پایگه یافتی بپای مزن دستگه یافتی ز دست مده

میده[1] تنها تراست تنها خور به سگان ده به همنشست مده
شمع عیسی به پیش کورمسوز(ا)
تیغ عقلی بدست مست مده

☆☆☆

زهر است مرا غذای هر روزه زین کاسهٔ سرنگون پیروزه
وز دهر سیاه کاسه[2] در کاسم صدساله غم است شرب یکروزه
دهر است کمینه کاسه گردانی ازکیسهٔ او خطاست در یوزه
درکوزه نگر بشکل مستسقی مستسقی راچه راحت ازکوزه
ازچرخ طمع ببر که شیرانرا در یوزه نشاید از در یوزه
خاقانی صبح خیز، هر شامش (ب) نگشاید جز بخون دل روزه

در رثاء ناصرالدین گوید

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ کار برنامد بآئین ایدریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید کافتاب آمد به پیشین ایدریغ
سخت نومیدم ز امید بهی درد نومیدی من بین ایدریغ
غصهٔ بی‌طالعی بین کز فلک دردهست و نیست تسکین ایدریغ
آب رویم رفت وزیر آب چشم روی چون آبست پرچین ایدریغ
چرخ را جمشید وافریدون نماند کزمن مسکین کشد کین ایدریغ
آسمان نطع مرا دم بر فشاند نه شهش ماند و نه فرزین ایدریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت نه درش ماند ونه پرچین ایدریغ
از دهان دین بر آمد آه آه چون فروشد ناصر دین ایدریغ
مرغزار جان طلب خاقانیا
کاخور گیتی است سنگین[3] ایدریغ

(ا) شمع مومی . (ب) عبد : خاقانی صبح خیز هرشام ودراینصورت ازوزن خارج است .

۱ـ میده : (بفتح اول وثالث وسکون ثانی) آرد گندم دوباره بیخته راگویند وبعضی گویند نام حلوائی است.
۲ـسیاه‌کاسه: کنایه ازممسك وبخیل است . ۳ـ آخورسنگین : کنایه ازآخوریست که در آن کاه وعلف نباشد «برهان»

صدت فی بغداد ظبیاً قد الف ... صدغه جیم و ذا قد الف
سر بیندازم بدستار از پیش ... غاشیهٔ سوداش دارم بر کتف
هل عشقتم نار اصحاب الهوی ... طارق الدنیا و ذا لا یأتلف
من شدم عاشق بر آن خورشید روی ... کابروان دارد هلال منخسف
لاتلومونی ولوموا نفسکم ... انما المعشوق فینا مختلف

کعبهٔ خاقانی اکنون روی است
کعبه‌را می‌زمزم و بت معترف (ا)

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف ... پای فلك در میان رسم امان بر طرف
خرقه‌شکافان ذوق بی‌دف و نی درسماع ... جبه فشانان شید تابع قانون دف
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا ... وین تن حادث غذا معدن آب وعلف
چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت ... میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتیم‌ای خودفروش خودچه‌متاعی بگو ... گر بخری شبچراغ گر بفروشی خزف
بشنووبو کن‌اگر گوشی ومغزیت هست ... زمزمهٔ لو کشف لخلخهٔ من عرف

رهرو خاقانیا دوری منزل مبین
رو که‌مددمیکند همت شاه‌نجف

در مرثیهٔ اهل بیت خود گوید

دل درد زده است از غم‌از نهار نگهدارش ... کو میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش(ب)
گفتی که بدرد دل‌صبراست طبیب اما ... امروز طبیبت شد بیمار نگهدارش
ای صبر توئی دانم پروانهٔ کار دل ... دل شیفته پروانه است ازنار نگهدارش
ای دیده نه سیل خون فردات‌بکار آید ... خون‌ازرك‌جان‌امشب‌مگذار نگهدارش
آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد ... زان پیش‌که بگذاردگلزار نگهدارش
شب‌بیست‌وسیم رفته‌است‌ازچارده ماه‌ما ... شبهای وداع است‌این زنهار نگهدارش
تا عمر دمی مانده است ازیار بنگریزد ... گر عمر شود گوشو کو یار نگهدارش
چون‌شیشه‌دلی‌دارم‌درپای‌جهان‌مفکن(ج) ... نارنج بسنگستان مسپار نگهدارش

(ا) عبد : کعبه را نی زمزم ومن معترف . (ب) کز میوهٔ دلباری . (ج) عبد : سر گشته دلی‌دارم .

خاراست همه عالـم تو آبله در چشمی چون آبله‌دارد چشم ازخار نگهدارش

هان ایدل خاقانی بس خوش‌نفسی داری از عمرهمین ماندست آثار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی‌رنج رها کردی

تبریز که گنج آمد بی مار نگهدارش

درمرثیهٔ عم خود گوید

هرخشك وتر که یافتم ازغم بسوختم هربال وپر که داشتم از دم بسوختم

ازناله هفت خیمهٔ گـردون شکافتم وز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافـهٔ مشك امید را بر مجمر نیاز بیکدم بسوختم

بنگاه صبر و خرمن دلـرا بجملگی کردم بجهد با هم و درهم بسوختم

هرجوهری که بودبراین‌سقف‌لاجورد از شعله‌های آه دمادم بسوختم

گرچتر روز سوختم از دم‌عجب مدار منجوق‌صبح‌وپرچم شب‌هم بسوختم

از تـف دل شرار بصحرا چنان زدم کز دود مهره در سر ارقم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

دوش از بخار سینه بخوری بساختم بر خاك فیلسوف معظم بسوختم

هر ساعت اینخروش برآیـد مرا ز دل

کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم

درمرثیهٔ اهل‌بیت خود گوید

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم گویند صبر کن نـه همانا من آن کنم

درد فراق را بدکان طبیب عشق بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گوئی زبان صبر چه‌گوید دراینحدیث گوید مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری دل کرد از آب خضرشکیبا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آسیمه سر ترند ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن ناله‌ای که فاخته میکرد با مداد امروز یاد دار کـه فردا من آن کنم

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی — حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم
انده گسار من شد و انده بمن گذاشت — وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم
کاووس در فراق سیاوش باشك خون — با لشکری چه کرد بتنها من آن کنم
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند — غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
ازمن همان طلب کن زیرا من آن کنم

☆☆☆

گر از غم خلاصی طلب کردمی — هم از نای نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیمیست خاص ار نه من — چو عامان بنوعی طرب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی — نکاح بنات العنب کردمی
گرم دست رفتی لگام ادب — بر این ابلق روز و شب کردمی
وگر کردهٔ چرخ بشمردمی — شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال — کی از خامشی قفل لب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کشت — اگر نه ز مومی رطب کردمی
هگر فضل من ناقص است ارنههم — بر او تکیه گاهی عجب کردمی
ادب داشتم دولتم بر نداشت — ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی — بچوبش ادب را ادب کردمی

اگر درهنرها هنر دیدمی
بخاقانی آنرا نسب کردمی

☆☆☆

گر دیده یك اهل،دیده بودی — دل مژده پذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی — گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کشی جهان نبردی — گر کشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم شکستی — گر بحر غم آرمیده بودی

میترسد از آب دیده جانم | ایکاش نه سك گزیده بودی
گر آهم خاستی فلك را | ایکاش نه سك گزیده بودی
ور چشم فلك بشفقت استی | زو خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنجاست | ور نه ز قفس پریده بودی
آویخته کی بدی ترازو | گر زانکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جستی | دامن ز جهان کشیده بودی
هرچند جهان چنو ندید است | او کاش جهان ندیده بودی

با آنکه تمامش آفریدند
ایکاش نیافریـده بودی

☆☆☆

اهل بایستی که جان افشاندمـی | دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یك اهل ماندی بر زمین | آستین بـر آسمـان افشاندمی
شاهدان را گر وفائی دیدمی | زر و سر در پایشان افشاندمی
گر وفا از رخ بر افکندی نقاب | بس نثارا کان زمان افشاندمی
گر مرادشمن زمن دادی خلاص | بـر سر دشمن روان افشاندمی
بر سرم شمشیراگر خون گریدی | در سرشك خنده جان افشاندمی
گر مقام نیست هستان دانمی | هستی خود در میان افشاندمی
جرعهٔ جان از زکات هـر صبوح | بر سر سبّوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی | بر سفال خمستان افشاندمی

گر نه خاقانی‌مرا بند آمدی
دست‌برخاقان‌وخان‌افشاندمی

☆☆☆

گربدل آزاد بود می چه غمستی | عقدهٔ سودا گشوده می‌چه غمستی
غم همه زانست کاشنای نیازم | گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

گر بمشامی که بوی آز شنودم — بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ دروده — گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خرد را درملوك نمودم (ا) — گردر عزلت نمودمی چه غمستی
بدگهران‌را ستودم از گهر طبع — گرگهری راستودمی چه غمستی
سرمهٔعیسی که‌خاك‌چشم‌حواریست — گر جهت‌خر نسودمی چه غمستی
گر ز بی سازگار در الف آز — سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم وگرنه چوگربه — لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنود و بدرددل‌نغنودم(ب) — گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاهد و می کوش
گرمن‌ازین‌دست‌بودمی چه‌غمستی

☆☆☆

ای چرخ‌لاجوردی‌بس‌بوالعجب نمائی(ج) — کایینهٔ خسانرا زنگارها زدائی
هر ساعتم بنوعی درد کهن فزائی (د) — چون من زدست‌رفتم انگشت‌بر که‌خائی؟
بر سختهٔ تمامم تا چند بر گرائی — دانسته ای عیارم تا چند آزمائی؟
پیروزه وار یکدم بر یك صفت نپائی — تا چند خس پذیری؟ آخر نه کهربائی
خردم بسودی آخر در دور آسیائی — بی خردگی رهاکن جوخرد چند سائی (ه)
چون صوفیان‌صورت در نیلگون وطائی — لیك ازصفت‌چو ایشان دورازصف‌صفائی
الحق کثیف رائی گرچه لطیف جائی — یکتا برآنکسی کز طفلی بود دوتائی
آن‌کز دهانهٔگاز خورد آب ناسزائی — بر زر بخت آنکس‌بخشی‌تو کیمیائی(و)
از آفتاب دولت آن راست روشنائی — کو رخنه کرد روزن پشت از فراخ نائی
خاقانیا ز گیتی چون جوئی آشنائی؟ — خواهی زبوم و کرکس تو سایهٔ همائی

چون در جهان نماند است آب هنر نمائی
ای سوخته توانی کاین خام کم درائی

(ا) این خردم‌را . (ب) عبد : بخت‌غنوده بدرد دل‌غنود شب (ج) عبد : ای‌چرخ لاجوردی زین‌بوالعجب‌چرائی
(د) عبد : هرساعتم نبوی . (ه) بی‌خردگی‌رهاکن خردم چوجوچه سائی (و) عبد : برزربخت او هیچ‌نکنی - نسخه
آن‌کز دهان چگونه خورد آب ناسزائی .

در مرثیه اهل بیت خود گوید

چشمهٔ خون زدلم شیفته‌تر کس‌رانی / خون‌شوای‌چشم که‌این‌سوزجگر کس‌رانی
تنم ازاشك بزر رشتهٔ خونین ماند / هیچ زر رشته ازین تافته‌تر کس‌رانی
هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم / سراین بیع مرا هست اگر کس‌رانی
درددل بر که کنم عرضه که درمان‌دلم / کیمیائیست کزاو هیچ اثر کس‌رانی
آن‌جگر تر کن من کو که‌زنادیدن‌او / خشك‌آخور[1] تر ازین دیدهٔ‌تر کس‌رانی
غم او بردل من پردهٔ زنگاری بست / کس‌چه‌داند که‌براین‌پرده گذر کس‌رانی
آه وردرا که چراغ من تاریك‌بمرد / باورم کن که ازین دردبتر کس‌رانی
غلطم‌من که چراغی همه‌کس‌را میرد / لیك‌خورشیدمرامردو دگر کس‌رانی

دل‌خاقانی ازین درد برون پوست بسوخت
وز درون‌غرقهٔ خون‌گشت وخبر کس‌را نی

☆☆☆

نیست درمو کب جهان مردی / نیست بر گلبن فلك وردی
پدر مکرمت ز مادر دهر / فرد مانده است ، بینوا فردی
رصد روز و شب چه میباید / که ندارد ره کرم گردی
چیست‌ازسردو گرم خوان‌فلك / جزدونان‌این‌سپید و آن‌زردی
درد بخل است جان عالم را / الامان یا رب از چنین دردی
من‌که خاقانیم ز خوان طمع / دست‌شستم‌که‌نیست‌بس‌خوردی
ناجوانمردم از جهان خواهم / که ندارد جهان جوانمردی
همتم رستمی‌است کزسردست / دیو آز افکند بناوردی
خواجه‌ای وعدهٔ نوالم داد / بر زبان عزیز تر مردی
گفتم آنمرد را که بهر دلت / نپذیرم یکی ره آوردی
که بسا مخلصا که شربت‌زهر / نوش کرد از برای همدردی

---

[1] ـ خشك‌آخور : کنایه از کمی‌عیش ونیز کنایه ازسال قحط وسالیکه گیاه وعلف کم باشد .

خواجه وعده‌وفا نکرد و وفا　　کی کند هیچ بخل پروردی
گرچه او سرد کرد خاطر من　　گرم شد هم نگفتنش سردی(ا)
دل که آزرد اگر بدانستی　　کوکسی نیست هم نیازردی
دیر دانست دل که اوکس نیست
ور نه از نیست یاد چون کردی

☆☆☆

ز کام نهنگان برون آمدیم　　زغرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح　　بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تمنای جنات عدن　　بدست زبانی[۱] زبون آمدیم
سه‌ماهه سفر هست چل ساله رنج　　که‌از تیه[۲] موسی برون آمدیم
بسك جانی ار چون سکندر بطبع　　در آن راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب　　هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی دلان عرب　　گریزان ندانی که‌چون آمدیم
از آن زاغ فعلان گه شبروی　　ز صف کلنگان فزون آمدیم
زخون‌خوردن وحبس جستیم عور　　توگوئی ز مادر کنون آمدیم
اگر سر نگون خوانده‌ای‌مان رواست
که ما از رحم سر نگون آمدیم

☆☆☆

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم　　جان نورهان[۳] دهیم که نادیده دیده ایم
آزاده رسته از در دربند حادثات　　رستی[۴] خوران باغ رجا را چومیده[۵] ایم
چون چارهفته مه که بخورشید در خزد　　یك هفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم
بی جوش خون چو مرکب ساغر گذشته‌ایم(ب)　　بی چتر زر چو لشکر آتش دویده ایم

(ا) عبد : هم نگفتنش .　(ب) عبد : زمو کب ساغر .

۱ـ زبانی: مالك دوزخ است. ۲ـ تیه: وادی که سر گردانی آرد. ۳ـ نورهان : چیزی باشد که شخص برسم تحفه وارمغان ازجایی آورد. ۴ـ رستی: رزق و روزی را گویند. ۵ـ میده: آرد گندم دوباره بیخته را گویند وبعضی گویند نام حلوائیست .

درنیم شب چوصبح پسین در گرفته ایم — در ملك نیمروز به پیشین رسیده ایم

ازپشت چار لاشه فرود آمده چو عقل — بر هفت مرکبان فلك ره بریده ایم

گلگون[۱] ماکه آب خور وصل دیده بود — برآب او صفیر ز کیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است — از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم

ایدل صلای قرصهٔ رنگین آفتاب — کز ره بلای آخورسنگین کشیده ایم

ای ساقی الغیاث که بس ناشتالبیم — زان می بده که دی بصبوحی چشیده ایم

ای میزبان میکده ایثارکن بما — بیغوله‌ای که از پی غولان رمیده ایم

بیمست از آنکه صبح قیامت برون دمد — تا صور آه صبحدمی در دمیده ایم

ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی — تیری کز او علامت شیطان دریده ایم

از صبح و شام هم بزرشام وسیم صبح — سلطان چرخ را بغلامی خریده ایم

در خاك کوی ریخته ایم آبرو از آنك — ترسیده ایم از آب که ماسك گزیده ایم

دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنك
خاقانی فلك دل خورشید دیده‌ایم

☆☆☆

تا حضرت عشق را ندیمیم — در کوی قلندران مقیمیم

هم میکده را خدایگانیم — هم درد پرست را ندیمیم

کوشنده نه از پی بهشتیم — جوشنده نه از غم جحیمیم

ما بندهٔ اختیار یاریم — آزاد ز جنت و نعیمیم

گرعالم محدث است گوباش — ما باری عاشق قدیمیم

بی‌زحمت پیرهن همه سال — ازیوسف خویش باشمیمیم

آن آتش راکه‌عشق‌ازو خاست — گاه ابراهیم وگه کلیمیم

بس روشن سینه‌ایم اگرچه — در دیدهٔ تو سیه گلیمیم

اصل گهر از خلیفه داریم — عالی نسبیم اگر یتیمیم

۱ــ گلگون: اسب سرخ را گویند عموماً و نام اسب شیرین است خصوصاً.

اینست که از برای یکدم در چار سوی امید وبیمیم
خاقانی وار در خرابات
موقوف امانت عظیمیم

☆☆☆

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم الصبوح ایدل که از کار دوعالم فارغیم
کم زدیم وعالم خاکی به‌خاکی باختیم وآن دگرعالم گرودادیم‌وزکم فارغیم
عقل اگردر کشتزار خاك آدم ده کیاست ما چنان کزعقل بیزاریم از آدم فارغیم
خاك‌عشق ازخون‌عقلی به که غم‌بار آورد ما که ترك عقل گفتیم ازهمه غم فارغیم
عشق‌داریم ازجهان گرجان‌مباشد گومباش چون‌سلیمان‌حاضراست‌ازتخت‌وخاتم فارغیم
همدم ما گرببوی جرعه مستی شد تمام ما ز دریا نیم مستیم و ز همدم فارغیم
محرم از بهرنهان کاران بکار آید حریف ما که پیدامی‌خوریم از کارمحرم فارغیم
این لب خاکین مارا در سفالین باده ده جام‌جم برسنك‌زن کزجام وازجم فارغیم
چرخ‌واختر چیست طاق آرایشی وطارمی‌است ما خراب دوستیم از طاق وطارم فارغیم
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا هرچه زخم آید ببوسیم وزمرهم فارغیم
گرشما دین ودلی دارید و ازما فارغید مانه دین داریم ونه‌دل وزشماهم فارغیم
چندرام اززهدسازی ودم ازطاعت زنی ماهم ازدام تودوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزن باری‌که ما از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
چند یادکعبه وزمزم‌کنی خاقانیا
باده‌ده کزکعبه آزادوززمزم‌فارغیم

درجواب مردی سروده که عنصری را براو ترجیح داده است

بتعریض گفتی که خاقانیا چه خوش‌داشت‌نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران (ا) ز ممدوح صاحبقران عنصری
زمعشوق نیکو و ممدوح نیک(ب) غزل‌گو شد ومدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل نکردی ز طبع امتحان عنصری

(ا) یکی‌شاعری بود صاحب قبول . (ب) بمعشوق نیکو وممدوح نیك .

شناسند افاضل که چون من نبود — بمدح و غزل در فشان عنصری
که این سحر کاری که من میکنم — نکردی بسحر بیان عنصری
زده شیوه کان حیلت شاعریست — بیک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوهٔ خاص تازه است وداشت — همان شیوهٔ باستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد — که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیك دید — ز محمود کشور ستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت — ز یك فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی در این دور بخل (ا) — خسك ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مردمان — پری وار جز استخوان عنصری
ببوی دو نان پیش دونان شدی — زدی بوسه چون پرنیان عنصری(ب)
ز تیر فلك تیغ چستی نداشت — چو من در نیام دهان عنصری
زنی دور باش[1] دو شاخی نداشت — چو من در سه شاخ بنان عنصری
نبود است چون من گه نظم و نثر — بزرك آیت و خرده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش — نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود — نه سحبان[2] یعرب[3] زبان عنصری
چنان کاین عروس ازدرم خرمست — بزر بود خرّم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کنون — ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش بر ازعرش گر رفته بود(ج) — بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیك — بدولت شدن چون توان عنصری

(ا) کوربخل . (ب) زدی بوسها برسنان ـ بوسه برچوبه نان . (ج) عبد : بدانش بر ازعرشم ار .

۱ـ دورباش: نیزه‌ای راگویند که سنانش دوشاخه بود ، درقدیم چوب آنرا مرصع میکردماند وبیشاپیش پادشاهان میبرده اند «برهان» . ۲ـ سحبان وائل : ازفصحاوخطبای عرب بودچندین ساعت با معاویه تکلم کرد پس معاویه بوی گفت : توبهترین خطیب عرب هستی : سحبان در جواب گفت : وبهترین خطیب‌عجم وجن وانس هستم .

خاقانی قصیده ای در مدح اصفهود کیالواشیر سروده و برای او فرستاد و ممدوح برای او دو هزار دینار فرستاد. خاقانی این قصیده را در شکر انعام او گفت[۱]

ای جهان داوری که دوران را	عهد نامهٔ بقا فرستادی
وی کیان گوهری که کیهان‌را	مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین	راه گیر قضا فرستادی
پیش‌مهدی که پیشگاه هدی‌است (ا)	عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود از آتش کفر	رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را ز یمن	بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را	بمصاف و غزا فرستادی
کر کسانرا ازچرخ‌چون گنجشك	در دم اژدها فرستادی
به سم‌کوه پیکران در رزم	کوه را در هوا فرستادی
ز آب تیغ کیالوا شیری	آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ	بیم نار بلا فرستادی
از سنا برق آتش شمشیر	عرشیان را سنا فرستادی
شررش در کواکب افکندی	دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب‌گشت‌و ببست	کامتحانش از دها فرستادی
زهرهٔ آب گشتهٔ کوهست	که ثنا را جزا فرستادی
نی‌نی آن زر ز نورخلق‌توزاد	که بخلق خدا فرستادی
هرچه‌خورشیدزاده‌بوداز‌خاك(ب)	هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبدا به خاقانی	گنج خاقان عطا فرستادی
بدرها دادی از نهان و کنون	خلعه ها بر ملا فرستادی (ج)
چشمه‌ها راندی ازمکارم وباز	قلزمی از سخا فرستادی

(ا) عبد : پیش مهدی بهٔپیشگاه هدی . (ب) عبد : از رشك . (ج) عبد : جامه ها ــ حله‌ها .

۱ــ مطلع آن قصیده این است : گردون نقاب صبح بعمدا برافکند ــ راز دل زمانه بصحرا برافکند .
«صفحه ۱۲۵ همین کتاب»

آسمانی که اختران دادی | مهر ومه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان | بـرهی بـارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی از آنك | نقد کان را فنا فرستادی
پارم امسال شد بسعی عطات | که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال | خط حرز و شفا فرستادی
چو سه حرف میانهٔ نامت | از قبولم لـوا فرستادی
خاطرم مریم‌است حامل بکر | که دمش از صبا فرستادی
مریمی کش هزار ویك درداست | صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشتهٔ هوای توام | کشته را خونبها فرستادی
خونبها گر هزار دینار است | تو دو چندان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشتن راست | من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی گشایمت بزبان | که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند | تا مرا توتیا فرستادی
من نیایشگر نیای تو ام | که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا چنین گویند | که سزا را سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دارتو اند | کاین عطیت بما فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند | کاین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول البشر است | که بمردم گیا فرستادی
سال قحط انگبین وشیر بهشت | بلب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از قوت | پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا | در بن چه ضیا فرستادی
در سراب وحش به نیلو فر | ز ابر همت نما فرستادی
شاهباز کلاه گمشده را | در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکو دانی | کاین نکوئی کجا فرستادی

دانم از جان کرا ستودم و باز — دانی احسان که را فرستادی
افسر زر چو شاه دابشلیم — بر سر بید پا فرستادی[1]
ثانی اسکندری ارسطو را — گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را — زر و فرّو بها فرستادی
مصطفی دولتا سوی حسّان — خلعه چون مصطفا فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر — هدیه‌چون مرتضا فرستادی
بر گشایم در فلک بدعات — که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سرچرخ — تاج عز و علا فرستادی

☆☆☆

نیك مردی کجاست خاقانی — که در او درد مردمی یابی
نیست مرغی که‌حوصله‌ش بجهان — دانه پرورد مردمی یابی
خودجهان مخنث آنکس نیست — که‌در او مرد مردمی یابی

☆☆☆

طبع روشن‌داشت‌خاقانی‌حوادث تیره کرد — ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی (ا)
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم — از خزانهٔ غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر باول نستدندی اصل شیرینی ز موم — نخل مومین‌را رطب شیربن‌ترازقند آمدی

☆☆☆

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان — تا ز سگان جان شیر شرزه نجوئی
تا بچنین لفظ نام سفله نرانی — ز آب خضر کام مار گرزه نشوئی
هر زه و احسنت هرزه بود که گفتی — نذر کن اکنون که‌بیش‌هرزه نگوئی

☆☆☆

ز آب سخن بحر ارجیش‌را من — مدد میدهم تا تو تأثیر بینی
ازین بحرماهی گرفتندواکنون — چومن آمدستم صدف گیر بینی

(ا) روح پیوند آمدی.

۱– اشاره به بیدپای هندی مصنف‌کلیله‌ودمنه است که کتاب خودرا برای پادشاه هند دابشلیم تصنیف کرد .

☆☆☆

بس کن ازسودای خوبان داشتن خاقانیا | کزسرسودا خرد را درسر آرد خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است | کزبرونسو روشنی دارد درونسو تیرگی

درمرثیهٔ سلطان شرق گوید

گویند کزتبی ملك الشرق در گذشت | ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
مرك از سر جوان جهانجوی تاج برد | ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
شاهی خدایراست که حکم اینچنین کند | او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

☆☆☆

خاقانیست بلبل عنقا سخن ولی | عنقاست کبك هم صفت اوش چون نهی
خاقانیا زمانه ترا پند میدهد | پندارچه تلخ هست کم از نوش چون نهی
بر خازنان فکر بیارش ز راه گوش | چو نموم خازنانش بس گوش چون نهی [1]

☆☆☆

پاکا ملکا قد فلك را | جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص درد سر را | الا بسپیده دم نکردی
بر من که پرستشت نکردم | در ناکردن ستم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم | و آن چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای جرمت | چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است | جز نامزد حرم نکردی

☆☆☆

ای بزم تو فروخته رایات خرمی | درشان عهدت آمده آیات محکمی
از غایت احاطت و از قوت و شرف | هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی
وقتست کز برای هلاك مخالفان | افلاك را کنی بسیاست معلمی
بر آسمان فتح خرامی چو آفتاب | از برج خرمی بسوی چرخ خرمی

---

۱ – خزینه داران را درقدیم عادت بوده است که موم پشت گوش میچسباندند وچون میخواستند درخزینه را مهر کنند به قفل خزینه میگذاردند ومهره کردند .

☆☆☆

گفتی که سپاس کس مبریش / کز دهر ببخت نیك زادی
آری منم از دعای پیران / خورده بر کشتزار شادی
باقی شدم از هدایت عم / کاموخت مرا فلك نهادی
عم کرد مرا دعا که نزع / گفت افضل شرق وغرب بادی

☆☆☆

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه / مردم رسد بمردم، باور بکردمی
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید / من مردمم چرا نرسیدم بمردمی؟

☆☆☆

تو همه کاخ طرب سازی وخاقانی را(ا) / در همه تبریز انده کده‌ای بینم جای
او بدین یکدرهٔ خویش تکلف نکند / تو بدین ششدرهٔ خویش تکلف‌منمای (ب)
ماه درهفت فلك خانه‌یکی دارد و بس / زحل نحس زمن راست بیکجا دوسرای

☆☆☆

اگر معزی وجاحظ بروزگار منندی / بنظم ونثر همانا که پیشکار منندی
زبورشید و زعبدك مثل زنند بشروان / و گر بدور منندی دوات دار منندی
بزور وزر نفریبم چو زور وزر وزیران / که فخر زور وزرستی گر اختیار منندی
بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی / وزارت وهنر امروز در شکار منندی(ج)

☆☆☆

مدح کریمان کنم چرا نکنم لیك / قدح لئیمان مرا شعار نیابی
در همه دیوان من دو هجو نبینی / در همه گلزار خلد خار نیابی

☆☆☆

خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب / تا ازمیان موج سیاست برون شوی
چون جام ومی قبول ورد خسروان مباش / کاب فسرده آمی ودریای خون شوی
ازقرب وبعدشان که چو خورشید قاهرند / چون ماه که گهی کم و گاهی فزون شوی(د)

(ا) طاق وطرب سازی وخاقانی را . (ب) اوبدین یکدرهٔ خویش تفاخر نکند ـ توبدین ششدرهٔ خویش تکلف منمای
(ج) در شمار منندی . (د) عبد : چون ماه گاه کاهی و گاهی فزون شوی .

دریکشب ازقبول وزرد چون بنات نعش　　که سرفراز گردی و گه سر نگون شوی

☆☆☆

رو که سوی راستی بسیج نداری　　مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری
دایم پنداشتی که داری چیزی　　هیچ نداری خبر که هیچ نداری
تاکی گوئی که بوده‌ام به بسیجات　　کانچه بود در پس بسیج نداری
خاطر خاقانی از بسیج ببردی　　زانکه دل مردمی بسیج نداری

☆☆☆

صانعا شکر تو واجب شمرم　　که وجود همه ممکن توکنی
کان ومن کاین خاك درتست(ا)　　که ز خاك اینهمه کاین توکنی
گرچه‌ازوجه‌عدم عین‌وجود(ب)　　نتوان کرد ولیکن توکنی
دل خاقانی اگر کوه غم است　　هم در آن‌کوه معادن توکنی
تو خزائن نهی اندر نفسش　　وز صفا مهر خزائن توکنی
گر حسودانش مساوی گویند　　آن مساویش محاسن توکنی
امن وبیم از تو همیدارد و بس　　که تو سوزانی و ساکن توکنی
ور ره امن تو پیش آری هم　　در ره بیم هم ایمن توکنی
طاعنان خسته دلش میدارند　　خار در دیدهٔ طاعن توکنی
تاج بر فرق محمد تو نهی　　خاك بر تارك کاهن توکنی

☆☆☆

پسر، خاندانرا بود خانه دار　　چوجان پدرشدبدیگر سرای
اگر شیر بر جا نماند رواست　　ولی عطسهٔ شیر ماند بجای
برون بیشه را شیر به میزبان　　درون‌خانه‌را گربه‌به کدخدای
جهانرا بنگزیرد ازگربه لیك　　گزیرد ز شیر نبرد آزمای
که درخانه آواز یك گربه به　　که ده غرش شیر دندان نمای

(ا) عبد : کانها من‌کان .　(ب) گرچه‌ازعین عدم وجه وجود .

که ده چار دیوار گردد خراب   ز دندان یک موش آفت فزای
نه پرویز پرداخت لنگر بری   چو ازخشم بهرام بدکرد رای

☆☆☆

کیست ز اهل زمانه خاقانی   که تو اهل وفاش پنداری
دوستی کزسرغرض شد دوست   هان وهان تاش دوست نشماری
خواجه گوید که دوستدار توام   پاسخش ده که دوست چون داری
تا عزیزم مرا عزیز کنی   چون شدم خوار خوار انگاری
یا بلندم کنی که پستی   یا عزیزم کنی که خواری
با من این دوستی بشرطی کن   کاخر آن شرط را بجا آری
کان خطائیکه حق ز من بیند   گر تو بینی ز من نیازاری
ور شود خصم من زبردستی   زیر پای بلام مگذاری (ا)

☆☆☆

صبح کرم و وفا فروشد   خاقانی ازین دوجنس کم جوی (ب)
پای طلب کرم فرو شد   دست از صفت وفا فروشوی
شو تعزیت کرم همیدار   رو مرثیهٔ وفا همی گوی

درمرثیهٔ اصفهود کیالواشیر گوید

چراغ کیان کشته شد کائن من   بمرگش چراغ سخن کشتمی
گرم قوتستی چراغ فلک   بآسیب یکدم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح   اجل را بدست زمن کشتمی
سلیمان چو شد کشتهٔ اهرمن   مدد بایدی کاهرمن کشتمی
بمازندرانم ظفر بایدی   که دیوانش را تن بتن کشتمی
چوشیرین تن خویشتن را بتیغ   پس ازخسرو تیغ زن کشتمی
اگر با صفهود وفا کردمی   بهجران او خویشتن کشتمی

(ا) زیرپای بلام مسپاری ۰ (ب)عبد : از این دوجنس کم کوی

اگر حق مهرش بجـا آرمی — طرب راچو گل درچمن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی — چو سیماب زآب دهن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضـا — که‌چون‌شمعشان‌درلگن کشتمی
هم‌او را از آن حاصلی نیستی — وگر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا مکش خویشتن در فراق — که گر شایدی‌کشت من کشتمی

☆☆☆

یکمشت‌خاکی‌ارچه دربندکاخ وکوخی — برك ازخداطلب کن بگذارشاخ‌وشوخی
نیکوت داشت اول‌نیکوت دارد آخر — این بیت معتقد ساز ازقاضی تنوخی

شعر قاضی تنوخی

لقد احسن الله فیما مضی — کذلك یحسن فیما بقی

درهجو رشیدالدین وطواط گوید

رشید ! کاژ تهی مغزی وسبکساری (ا) — بدین سبب توهمیدان که بس گرانجانی
که شناس قبول از دبور بی‌خبری — که تمیز قبل از دبر نمیدانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی — عروس زشت وحلی دون و لاف لامانی[1]
زنی بسخره برآمد ببام گلخن وگفت — که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش گیر خوارزمی — ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفتمت که‌هزاران‌متاع‌ازینسان‌هست(ب) — کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او — چو طیره گشت کفایت ده خراسانی (ج)
چه‌گفت بوزنه را گفت کون دریده زنا — برای رشم فروشیت کوزبان دانی
زبان بران زمانه بکشتنند مگوی — که در زمـانه منم همزبان خاقانی
سقاطهای تو آنست و شعرمن اینست (د) — بتو چه مانم ویحك بمن چه میمانی
قیاس خویش بمن کردن احمقی بـاشد — که ابن اربدی امروز تو نه حسانی

(ا) سبك‌خردی (ب) گرفته‌ام . (ج) کتابت ده . (د) سحرمن‌اینست .

۱ـ لامانی : بمعنی لاف وگزاف ودروغ باشد .

دلیل حمق تو طعن تو در سنائی بس که احمقی است سرکردهای شیطانی

☆☆☆

مرفق دهم بحضرت صاحب قصیده‌ای خوشتر ز اشك مریمی و باد عیسوی
از خلق جعفر دومش آفریده حق چون زرّ جعفری همه موزون ومعنوی
کزرشك سحرهاش زحیرت رود بعجز رای مسیح چون خط ترسا ز کجروی
کو شعر من بشاه رساند که دولتش (ا) چون ماه عید قبلهٔ عالم شد از نوی
تیغش لباس معجز وایمان برهنه تن(ب) ای دهر بد کنی که بدان تیغ نگروی
نه چرخ‌هست بیدق شطرنج ملك او او شاه نصرت از ید بیضای موسوی
رخ دولتست وفرزین صدراست‌وشاه‌شاه فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی‌دوی(ج)
من بنده را که قائم شطرنج دانشم بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی
فرزین دلست وشه خرد ورخ‌ضمیرراست بیدق رموز تازی و معنی پهلوی
چون‌اسب‌وفیل نیست دلم‌خون‌همی‌شود از بهر اسب وفیل دلا خون همی شوی
کانعام شه که باج ستاند ز ترك و هند بخشد هم اسب ترکی وهم‌فیل هندوی
شاها ترا چه فخر ببخشیدن اسب وفیل خود هندوچین دهی بسؤالی که بشنوی
دولت ستانه بوس درت باد تا بکام صد سال تخم عدل بکاری و بدروی

☆☆☆

صد را ترا جلالت اسکندر است لیك خضری که آب علم ز بحر یقین خوری
هم ظل ذوالجلالی و هم نور آفتاب بر آسمانی و غم اهل زمین خوری
بر گنج سایه از پی بذل زر افکنی در بحر غوطه از پی در ثمین خوری
از دست دیو حادثه در تو گریخت دین یعنی شهاب‌دین توئی اندوه دین خوری
هستی‌شکسته دل‌ز شیاطین‌ولی چه‌باك چون مومیائی ازکف‌روح‌الامین خوری
آدم چو غصه کرد زدیوی شگفت نیست گر تو شهاب غصهٔ دیو لعین خوری
در مدحت تو مبدع سحر آفرین منم شاید دریغ مبدع سحر آفرین خوری

(ا) عبد : کو . (ب) عبد : تیغش لباس معجز وزایمان برهنه‌تن . (ج) ازبهی‌روی .

خوردی دریغ من که اسیرم بدست چرخ — آری بدست دیو دریغ نگین خوری
در شرق وغرب صبح پسینم بصدق وفضل — تو آفتابی انده صبح پسین خوری
نار کلیم و چشمهٔ خضر است شعر من — شب شمع از آن فروزی وروز آب از بن خوری
هست انگبین ز گل چکنی نحل انگبین(ا) — چون نحل گل خورد نه ز گل انگبین خوری
مهر جم است و کاس جنان نظم و نثر من — مهر ازیسار خواهی و کاس ازیمین خوری
دیوان من ترا چه ز افسانه دم زنی — قرآنت بر یمین چه به ابجد یمین خوری
چه حاجتست نشتر ترسا چو بامداد(ب) — شربت ز دست عیسی گردون نشین خوری
برشعر زر دهی ز کریمان مثل شوی — با شیر پی نهی ز گوزنان سرین خوری
از ششتر سخا چو طراز شرف دهی — از عسکر سخن شکر آفرین خوری
دانی حدیث آن زن حلوا گر گدای — گفتا چنین کنی بمکافا چنین خوری

☆☆☆

سر انگشت می‌رزد[۱] بی‌بی — برمن انگشت میگزد بی‌بی(ج)
نای را دشمنست ودف را دوست — بر ره دف همی وزد بی‌بی
ازپی یك نشان دوم جامه — لاجوردی همی رزد بی‌بی
آفتابست و زهره میطلبد — در بر مه نمیخزد بی‌بی
صحن فایند وحلقه میجوید — نیشکر هم نمیمزد[۲] بی‌بی
چشم بد دور نیك طباخست — کافتاب جهان سزد بی‌بی
نپزد هیچ قلیهٔ گزری[۳] — تابهٔ شلغمی پزد بی‌بی

در هجو یکی از وزرای شروانشاه گوید

ای ظلم تو مخرب ملك یزیدیان[٤] — لاف از علی مزن که یزیددوم توئی
تو منکری که ازلب عیسی نفس منم — من آگهم که از خردجال دم توئی
لاف ازهنر میارکه برمرکب هنر — جای عنان منم محل پاردم توئی

(ا) هست انگبین ز گل چکنی پس گل انگبین . (ب) عبد : بستن ترسا . (ج) برمه .

۱ـ رزیدن : بمعنی رنك کردن است. ۲ـ مزیدن: بمعنی مکیدن است . ۳ـ گزر : هویج است. ٤ـ یزید . نام یکی از اجداد شروانشاهیان بوده وبابن جهت خاقانی از شروانشاهیان بنام یزیدیان یاد میکند .

اندر حرامزادگی ازاستران دهر(ا) آن‌ارجل درشت سرونرم سم توئی(ب)
قمی و درگزینی و کاشانی وزیر درخواجگی سرآمدگا نندگم توئی
اصحاب کهف‌وار زننگ توزیر خاك خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی
خاقانی اشتلم بزبانی کند چو تیغ بفکن سپر که بابت این اشتلم توئی

در بارهٔ رشیدالدین وطواط گفته است

نیك بدرائی با خلق جهان که‌بدی‌نیك سوی جانت‌رساد
از تو نیکان را جز بد نرسید که دعای بد نیکانت رساد
در بیت یارب پنهان منست یارب آن یارب پنهانت رساد
آه خاقانی از آتش بترست یارب آن‌آتش سوزانت رساد

☆☆☆

گه خرمی از غفلت وگه غمگنی از عقل در هیچ دورنکت نه درنگست ونه‌حاصل
خاقانی ازاین راه دو رنگی بکران باش یا عاقل عاقل زی ، یا غافل غافل

☆☆☆

سی تا خط جام آر برنگ‌لب دلجوی کز سبزه خط سبزه برآورد لب جوی
اکنونکه‌چمن‌سبزسلب گشت‌سه‌لب‌داشت یعنی لب جام و لب‌جوی و لب دلجوی

☆☆☆

کوهکن در عشق شیرین غیرتی‌گرداشتی نقش شیرین را بچشم دیگران نگذاشتی
بود بیغیرت که نقش یاررا بر سنگ کند وربه‌لوح سینه کندی صورتی پنداشتی

☆☆☆

دلی داشتم وقتی اکنون ندارم چه پرسی ز من‌حال‌گر چون ندارم
غریق دو طوفانم از دیده و لب ز خوناب این‌دل که اکنون ندارم

در مطایبه گوید

کس‌غار سفیدبست پناهی دهدت وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
دو قطرهٔ سیماب چو ریزی دروی نه ماه شود چارده ماهی دهدت

(ا) نسخه : استران عهد . (ب) عد : آن‌ارجل‌درشت سرلرم سم .

در هجو گوید

اهل بغداد را زنان بینی — طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان — فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران سای گشته هاونها(ا) — تنك چون تنك زعفران بینی
حقه های بلور سیم افشان — هردو هفته عقیق دان بینی
غـارسیمین وسبزه پیرامن — در برش چشمهٔ روان بینی
ماده برماده اوفتان دوبدو — همچو جوزا وفرقدان بینی
چاربالش چونقره ازپس وپیش — دو رفاده ز برنیان بینی
چون طبق برطبق زنندافغان — در طبقهای آسمان بینی
کوس کوبیست این نه کس کوبی — که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن — جلق میزن چو آنچنان بینی
آب کیری برفت ورونق کیر — تا علمشان بدین نشان بینی
بس کـن این هزل جیست خاقانی — که زهزل آفت روان بینی
گربنقش زنان فرود آمی(ب) — همچو نقش زنان زیان بینی

درعزلت گوید

دار عزلت گزید خاقانی — که به ازدار ملك خاقانست
خورش ازمشرب قناعت ساخت — که چوزمزم هم آب حیوانست
نبرد تا تواند انده رزق — کانده رزق بر جهانبانست
عمر اگربهر رزق موقوفست — رزق مـوقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کس حوالهٔ رزق — که ضمان دار رزق یزدانست
موررا روزی ازسلیمان نیست — که ز روزی ده سلیمانست

پایان

(ا) ماده بر روفتادن دو بدو . (ب) گربنقس

فهرست اشعار

۱ـ قصائد

۲-غزلیات

۳- ترجیعات

☆☆☆

۴ـ ترکیب بندها :

☆☆☆

٥- رباعیات

* * *

۶ـ قصائد عربی

در هجو گوید

اهل بغداد را زنان بینی	طبقات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان	فارغ از دستهٔ گران بینی
زعفران‌سای گشته‌هاو نها(ا)	تنك‌چون‌تنك زعفران بینی
حقه های بلور سیم افشان	هردو هفته عقیق دان بینی
غـارسیه‌بین وسبزه پیرامن	در برش چشمهٔ روان بینی
ماده برماده اوفتان دو بدو	همچو جوزا وفرقدان بینی
چاربالش‌چونقره‌ازپس‌وپیش	دو رفاده ز پرنیان بینی
چون طبق‌برطبق‌زنندافغان	در طبقهای آسمان بینی
کوس‌کوبیست‌این‌نه کس کوبی	که همه عالمش‌فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن	جلق‌میزن‌چو آنچنان بینی
آب کیری برفت وررونق کیر	تا علمشان بدین‌نشان بینی
بس کـن‌این‌هزل‌چیست خاقانی	که زهزل آفت‌روان بینی
گر بنقش‌زنان‌فرود آمی(ب)	همچو نقش‌زنان زیان بینی

درعزلت گوید

دار عزلت گزید خاقانی	که به ازدار ملك خاقانست
خورش ازمشرب‌قناعت‌ساخت	که چوزمزم هم‌آب حیوانست
نبرد تا تواند انده رزق	کانده رزق بر جهانبانست
عمر اگربهر رزق موقوفست	رزق مـوقوف بهر فرمانست
نپذیرد ز کس حوالهٔ رزق	که ضمان دار رزق یزدانست
مورراروزی ازسلیمان‌نیست	که ز روزی ده سلیمانست

پایان

(ا) ماده بر روفتادن دو بدو . (ب) گربنفس

فهرست اشعار

۱ـ قصائد

۲- غزلیات

۳- ترجیعات

☆☆☆

۴- ترکیب بندها :

☆☆☆

۵- رباعیات

* * *

۶- قصائد عربی

* * *

۷- اشعار متفرقه

پایان فهرست اشعار

فهرست نامهای کسان

✿ برای شرح هر یك از نامهای این فهرست اعم از نامهای کسان یا جایها وغیره رجوع کنید بزیر نویس صفحات مربوط

گ

ل

م

پایان فهرست نامهای کسان

فهرست نام جایها

پایان فهرست نام جایها

فهرست قبایل وفرق واقوام

پایان فهرست قبایل و فرق و اقوام

فهرست کواکب و سیارات و اصطلاحات نجومی

پایان فهرست کواکب وسیارات

فهرست اسماء مرغان

پایان فهرست اسماء مرغان

فهرست اسماء گلها

---

* مراد از گل در اشعار قدما گل قرمز - گل سرخ است نه گل بمعنی اعم چنانچه حافظ گفته :
آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ...
یا : بنفشه دوش بگل گفت وخوش نشانی داد...
شهید گفته : دانش وخواسته است نرگس و گل
که بیک جای نشکنبد بهم ...

فهرست کتابها و رساله‌ها

پایان

غلطنامه

صفحه	سطر	نا درست	درست
٦	١٥	سریر فقر تسرا	سریرفقرترا
٣٤	١٥	فنفور	فغفور
٤٢	١٢	شیت	شیبت
٤٨	١	خلاس	خلاص
٥٧	١	زغمناك	نه‌غمناك
٥٩	٤	نگون‌زخم‌خور	نگون‌وزخم‌خور
٧٩	١٣	شیروان	شبروان
١١٥	١٧	دبسان	دبستان
١٢٨	٣	لارهیی	رزمیی
١٦٣	٨	گی‌ئی	گوئی
١٩١	٨	سرعشرووسر	سرعشر وسر
٢٣٦	١٣	خران	خزان
٣١١	١٢	شیر بسنن	شیر بستن
٣١٩	٨	بلسلان	بلسان
٣٢١	٢٢	ورنگردد	ورنگرد
٣٣٤	٥	تسع آیایش	تسع آیاتش
٣٣٤	١٧	غر ایوان	غریوان
٣٥٠	٥	دوانش	دواتش
٣٨٤	٢٠	اراك	اران
٣٨٨	٢٤	سنجیدن	سنجید
٤٠٦	١٩	کم کردی	کم کردمی
٤٣٠	٤	هزاران	هزار
٤٣٠	١٢	پریشم	بریشم
٤٤٠	١١	خامت	خامست
٤٩٧	١٤	زنیم‌وتم‌و	زنیم‌وزتو
٥٤٥	١٨	بدر کهن	بدرد کهن
٦٤٥	٢٣	بختر	بختی
٧٣٨	٢٠	استخوانی خوردی	استخوان خوردی
٧٧٤	١٩	مزور کاغذولهاشم	مزور وکاغذلهاشم
٧٩٥	٢٦	آسی:طبیب	آسی: آسیا
٨٠١	٢٤	در تمام نسخه	در تمام نسخه ها